ناصرخسرو، ۳۹۴–۴۸۱ق.

[کلیات]

دیوان اشعار حکیم ابومعین حمیدالدین ناصربن خسرو قبادیانی مشتمل برقصاید و قطعات که اصل نسخه آن را نصرالله تقوی تصحیح نموده‌اند. بانضمام روشنائی نامه، سعادتنامه، یک رساله بنثر و مقدمه درشرح حال و عقاید و کتب حکیم بقلم تقی‌زاده. باهتمام و تصحیح مجتبی مینوی. طهران، کتابخانه طهران [۱۳۰۴-۱۳۰۷]

هفدهم، صو، ۶۹۴ ص.

ص.ع. دیگر: دیوان قصاید ومقطعات حکیم ناصرخسرو بضمیمهٔ روشنائینامه و سعادتنامه و رساله‌ای بنثر بافهرست اعلام و تعلیقات.

(ادامه روی برگهٔ بعد)

دیوان قصاید و مقطعات

حکیم ناصر خسرو

بضمیمهٔ

روشنائینامه و سعادتنامه و رساله‌ای بنثر

با فهرست اعلام

و تعلیقات

بسرمایهٔ کتابخانهٔ طهران

طبع و نشر شد

سنه ۱۳۰۴ – ۱۳۰۷

مطبعهٔ مجلس

فهرست

مندرجات این مجموعه

غلطنامه

درین فهرست اغلاط فقط تحریفاتی را که در طبع رخ داده ثبت کرده ایم واحیاناً خطآت نسخهٔ اصل را (علامت آنها ستاره ایست که درطرف چپشان درستون خطا گذارده شده) در موردي که بوضوح بدیهیّات بودگاهی باتصریح باینکه خطا ناشی ازنسخهٔ مطبوع عنه است نیزدرج نمودیم ،کثرت تحریفات و سقط و اضافات و فصل و وصل بی جا در اجزاء کلمات در دوسه جزوهٔ اوّل متن دیوان چنانکه در ذیل بردیباچهٔ کتاب مذکور است مربوط براقم این سطور نیست واز آنها آنچه دردرجهٔ اوّل اهمّیّت است درین جدول اغلاط مثبت است وازخطآت درجهٔ دوم (مثل رعایت نکردن‌تشدید کلمات یاإعراب نابجا در میزان بحور در اوّل قصاید یا وصل کلماتی ازقبیل «این» و «آن» و «را» بکلمهٔ سابق یاتالی که در رسم الخطّ صحیح جایز نیست چون تذکار آنها تطویل بلا طائل بود و اصلاح آنها نیز متعسّر مینمود وشاید تعداد صفحات شامل این اغلاط ازتعداد صفحات اصلی که غلط درآنها واقع شده است تجاوز میکرد) باعتماد توجّه داشتن خوانندگان بدانها چشم پوشی شد ، مجتبی مینوی

صفحه	سطر	خطا	صواب
پشت لوح		١٣٠٦	١٣٠٧
		مقدّمه	
لز	٥	متقل	مقتل
مد	آخر	قریب است بقعل	قریب بعقل است
مز	٨	خال '	خیال
—	١١	وپس ازاین وصی	واین وصی را
—	حاشیهٔ (٤)	لوحق	لواحق
مط	حاشیهٔ (٤)	مقطه	مقطّعه
س	٥	ایا صوفبّه	ایا صوفیّه
عا	٣	درضمن	درضمن طبع
عج	٢٠	اندر*	ایدر
عز	١٢	آهخته *	آمُخته
—	١٣	ازسوده *	این توده
فا	١٦	(انبان)	انبان
فج	بیت ١٧٨ و ١٧٩ بتقدیم و تأخیر چاپ شده‌است		
—	آخر	سطر	شطر
فد	١٣	درقوي*	وزقوی
فو	حاشیهٔ (٢)	بآیات (و	بآیاتِ و
فز	١	طالع	طامع
—	١٤	ر خاك	برخاك
فط	١٢	قصیده ذکر	قصیده سؤالي یاذکر
صا	٩	که درآن ذکر	که ذکر
		دیوان وضمایم	
٢	٤	فرتوتی و با	فرتوتی با
٢	٩	به دیبا	بدیبا
—	١٣	آهنك	آهنگ
—	١٧و١٩	همکان	همگان
—	٢٢	کمّی	کمّی
—	٢٢	تنك	تنگ
٣	١	خوب مکن	خوب ومکن
—	١	بصفرا (ج)	بصفرا
—	٢	سنك ترا	سنگ وترا
—	٢	گریجی	گُریجی
—	٣	نمانده است	نماند است
—	٦	ژرف بدو	ژرف و بدو
—	١٢	انکاه	آن گاه
—	١٤	در آزا	درازا
—	١٦	پر (ب) گوهر	پرگوهر
—	١٦	و پر	و پر (ب)
—	١٨	چو روي	چه دوي
—	٢٠	حاشیهٔ (ج) بکلّی زائد است.	
—	٢١	دریمنست	بیمنست
—	٢٢	آن	این
—	٢٣	گویند درآن	گویند که درآن
—	٢٣	دفینهای	دفینها
—	٢٤	کوشکی	گوشکی
—	٢٤	دریمن	بیمن
—	٢٥	کوشك	گوشك
—	٢٦	گفت تا آنرا	بفرمود تا او را

(*) این چهار فقره غلط طبع نیست بلکه مطابق ضبط نسخ‌اصلی است و تصحیحات بر حسب احتمال است ،

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
۳	۲۸	(د) : بماند	(د) : آنکه بماند	٤	۲۲	مر هردو آنرا	مر هردوان را
—	۲۸	پر کوهر	پر گوهر	—	۲۵	هردو ۱	هر دو
٤	٥	میفروز	میفروزو	٥	۱	چکونه	چگونه
—	٦	نه بینائی ۞ (۱)	نئی بینا	—	٤	نکه کن	نگه کن
—	٦	به شب	بشب	—	۸	مکو	مگو
—	۷	نهٔ	نئی	—	۱۱	اکر	اگر
—	۱۰	بکذاشت	بگذاشت	—	۱۳	کویم	گویم
—	۱۱	نه مولا و نه مولا	نه مولی ونه مولي	—	۱٤	قرآنرا	قُران را
—	۱۲	نه ملجأ و نه منجا	نه ملجا ونه منجی	—	۱۸	نتسا نیست	نفسانیست
—	۱٦	بحر تقارب ۞ (۲)	بحر متقارب	—	۱۸	نکر	نگر
—	۲۰	باهن	بآهن	—	۱۹	ازاین	ازین
—	۲۲	اکرچه	اگرچه	—	۲۰	سك سك	سگ سگ

(۱) ضبط نسخهٔ اصلی همین طوراست ، نئی بیناکه درستون صواب نوشته شده مطابق ضبط هفت اقلیم است وآن احسن است

(۲) در خصوص این کلمه آقای آقا میرزا محمد خان قزوینی متعنا الله بطول بقائه بتقریبی که در مقدمه نوشته شده است دریك مکتوب خصوصی شرحی مرقوم داشته اند که قدری ازآن این جا چاپ میشود ، میفرمایند : « . . مصطلح در نزد ارباب عروض بدون هیچ استثنا در اسم این بحر بحر متقارب بصیغهٔ اسم فاعل از باب تفاعل است نه بحر تقارب بصیغهٔ مصدر ، و گمان میکنم منشأ این اشتباه بعضی اشعار نصاب الصبیان باشد مثلا

ببحر تقارب تقرب نمای بدین وزن میزان طبع آزمای ، یا :

ایاعارضت رشك خورشید و ماه گرت در تقارب بود اشتباه ، یا :

چو استاد بحر تقارب نوشت بدین وزن میزان او را بهشت ،

و امثال ذلك ، ولی باید دانست که استعمال تقارب در اشعار نصاب برای ضرورت شعر است زیرا که کلمهٔ متقارب را از عجایب آنست که در خود بحر متقارب نمیتوان بهیچوجه آورد و در هر جای هر مصراعی ازین بحر که کلمهٔ متقارب را بخواهید بگنجانید وزن میشکند ، پس صاحب نصاب مجبور بوده است که قهراً و قسراً کلمهٔ « متقارب » را همه جا به « تقارب » تبدیل کند ، مثل اینکه فردوسی همه جا مجبور شده است در شاهنامه کلمهٔ ایران شهر را (که بمعنی مملکت ایران است و در عهد فردوسی و قبل ازو و بعد ازو همه کس همین طور از مملکت ایران تعبیر کرده است مثل ابو ریحان و یاقوت و فرخی و صاحب مجمل التواریخ و غیرهم و غیرهم) که ببحر متقارب محال است بگنجد همه جا این کلمه را به شهر ایران بدل کرده است چنانکه مثلا در حکایت کشته شدن سیاوش در توران و رسیدن آن خبر بایران گوید :

همه شهر ایران بماتم شدند پراز درد نزدیك رستم شدند

ودر حرکت رستم از نیمروز بسوی ایران گوید :

چو نزدیکی شهر ایران رسید همه جامهٔ پهلوی بر درید

و کمی بعد :

مراو را سوی شهرایران برد بنزدیك شاه دلیران برد

و در جای دیگر :

چنین گفت بهرام کای رادشاه ز سیماه برزین تو نیکی مخواه
که ویرانی شهرایران ازوست که نه مغز بادش بتن در نه پوست

و در تمام شاهنامه همین کار را کرده است ، و همچنین مثلا اسطرلاب را سطرلاب و برزفری را فریبرز کرده است و غیرُ ذلك و غیر ذلك ، مقصود از این تطویل آنست که در ضرورت شعر و اضطرار برای تصحیح وزن شعرا هزار کار کرده اند که در نثر که شخص هیچ یك از آن اضطرارات را ندارد نمیتوان آن هیآت و اشکال را استعمال کرد و از همین قبیل است محل شاهد خودمان یعنی بحر تقارب که نصاب فقط وفقط برای ضرورت وزن مرتکب این تبدیل و تغییر کلمه شده است ودر نثر البته این تغییر و تبدیل جایز نیست ، باری پس از مشورت با آقای حاج سید نصرالله اخوی دامت افاضاته اگرایشان مصلحت دانستند ودلیلی برابطال عرایض بنده بنظر مبارکشان (که شاید از نظر من فوت شده باشد) نرسید خوبست در مابقی کتاب همه جا متقارب چاپ شود بجای تقارب »

حقیر مجتبی مینوی گوید که عین این غلط در صفحات ۱۳ و ۸۲ و ۱۰۲ و ۱۲۹ و ۱٤۹ و ۱٦٦ و ۱۹۰ و ۱۹۹ و ۲۲۹ و ۲۳۳ نیز واقع شده است ولی درصفحاتی که پس از وصول دستخط آقای قزوینی چاپ شده است باذن خود آقای تقوی همه جا « تقارب » را بمتقارب بدل کردیم ،

صفحه	سطر	خطا	صواب	صفحه	سطر	خطا	صواب
٥	۲۱	انخوان	آن خوان	۸	۲	ایخدا	ای خدای
—	۲٤	خاندان نیز	خاندان (د) نیز	—	٤	زآستر	زاستر
—	۲٦	چنانچه ۞	چنانکه	—	٥	سخنگوی و	سخن گوی و
—	۲٦	سرشانرا	سرّشان را	—	۷	مجنون	مخبون
٦	۱	اگر خار ۞	اگرخوار	—	۱۰	از ایشان	ازیشان
—	۲	بخوان	بخان	—	۱۱	کیهانرا	گیهان را
—	۳	شایکانی	شایگانی	—	۱۸	گو زکانانرا (۱)	گوزکانان را
—	٤	رایکان	رایگان	—	۲۱	پناهکاه وکوی	پناهگاه وکوه
—	٤	رایکانرا	رایگان را	—	۲۱	چنك	چنگ
—	٥	احزب	اخرب	—	۲۲	آشتر	آستر
—	۷	جکر	جگر	—	۲۲	انسوتر	آن سوتر
—	۱۲	کاه	گاه	—	۲۳	سنك آسیاب ۞	سنگ آسیا
—	۱٤	مقر	مقرّ	۹	۷	براو	برُو
—	۱۷	برك	برگ	—	۱۲	خوان	خان
—	۲۳	شاهکان	شاهگان	—	۱٤	انچیز	آن چیز
—	۲۳	ها را	هاء را	—	۱٦	بدّرو	بدرّ و
—	۲۳	ملینه	ملیّنه	—	۱۷	نکاه کن	نگاه کن
—	۲٤	فرهنك	فرهنگ	—	۱۸	چومستانکرد	چومستان کرد
۷	۲	بکشاد	بگشاد	—	آخر	وزخانه	و ز خانه
—	٤	شنودن	شنودن و	۱۰	٥	نهٔ	نئی
—	٤	یله (۱) (س)	یله (۱)	—	۷	بگذار ۞	بگزار
—	٤	چنین	چنین (س)	—	۹	پسنده ۞ (۲)	بسنده
—	۷	دوستدار ۞	دوستار	—	۱۰	زمسانرا	زمستان را
—	۹	مکرُغدر	مکر وغدر	—	۲٤	پنکانرا	پنگان را
—	۱۳	ننك	ننگ	۱۱	۱۳	نه پسندم	نپسندم
—	۱٤	دراین	درین	—	۱۹	کایدازاین	کآید ازین
—	۱٥	فضایل	فضایل	—	۲٥	[ج] :	[ج] ظ :
—	۱۷	بپّر	بپرّ	—	۲٦	خنك	خنگ
—	۱۷	کنبد	گنبد	۱۲	۱ و ۳	هوا ۞ (۳)	هوی
—	۲۰	سخن گوي	سخنگوی	—	۱۲	از او	ازُو
—	۲۱	کماني	گمانی	—	۱۷	کشت	گشت
—	۲۲	کاو	گاو	—	۱۹	برد بار (۱)	بردبار

(۱) در امثال این موارد که میان اجزاء کلمه جدائی افتاده باشد مرسوم آنست که اگر اصلاح آن در روی صفحه زحمت داشته باشد بالا و پایین کلمه بطور افقی دو کمانه رو بیکدیگر قرار میدهند که از ارتباط اجزاء با هم حکایت کند این طور : برد‿بار

(۲) بسنده که در ستون صواب نوشته شده بمعنی کافیست ، رجوع شود بص ۱۲ س ۷ ،

(۳) رجوع شود بص ٦۲۳ ستون ۱ س ۳۰ از تعلیقات

صفحه	سطر	خطا	صواب
١٢	٢١	چه	چو
—	٢٦	[ق] :	[ق] ظ :
١٣	٢	فکار	فگار
—	٩	بفرد امر	بفردا مر
—	١٢	به صحرا	بصحرا
—	١٥	نر گس	نرگس
—	١٨	آمو ختن	آموختن
—	٢٥	درپاره	درپارهٔ
—	٢٥	برزدانش	بر «زدانش»
—	٢٦	خود	سزاخود
١٤	١	مرین	مر این
—	٣	لشگری	لشکری
—	٦	خیناگری	خُنْیاگری
—	١١	پسند است	پسنده است
—	١٢	خوگان	خوکان
—	١٢	مرین	مر این
—	١٣	مرین	مر این
—	١٦	نرانده است	نراند است
—	٢٥	خواننده	خنیاگر خواننده
—	٢٥	سرودکویرا	سرود گوی را
—	٢٧	[د] : خر	[د] : کرد خر نور
١٥	٥	مفاعیلْ ❀	مفاعیلن
—	٧	وا راسته	و اراسته
—	١٢	کودگان	کودکان
—	١٤	بجملکی	بجملگی
—	١٤	عقبا را ❀	عقبی را
—	١٥	فرداترا	فردات را
—	١٥	بنیا را	بینا را
—	١٧	برد هریان	بر دهریان
—	١٧	گو اما را	گوا ما را
١٦	١	خاني	خوانی
—	١١	برنا رسیدن	بر نارسیدن
—	١١	بر نا را	برنا را
—	١٦	بزرگی ها	بزرگیها
—	٢١	هوا❀	هوی
—	٢٣	بود نصاری ❀	بود ازنصاری

صفحه	سطر	خطا	صواب
١٦	آخر	[ر] : بسیما،	[ر] ظ : بسیما، و این شعر دربعضی نسخ معتمده نیست،
١٧	١٠	کلیّ	کلّی
—	١٢	زمولا مولا را	زمولي مولي‌را
—	١٥	بخا را را	بخارا را
—	١٦	پذر فتن	پذرفتن
—	٢١	مرین	مر این
١٨	١٦	والا(١)	والا (ا)
—	٢٥	[١]	[ا]
١٩	٤	اژدر ها	اژدرها
—	١٤	مدان مولا	مدان مولي
—	١٥	نهٔ	نئی
٢٠	٧	براین	برین
—	٢٣	[م] :	[م] ظ :
—	٢٥	[ر] :	[ر] ظ :
—	٢٦	دولت،	دولت دنیا ،
٢١	٤	دراین	درین
—	١٠	شمارهٔ سطر غلط شده است	
—	١٥	آکنده	آگنده
—	١٦	کیهانها	گیهانها
—	١٨	برگردد	پر گردد
٢٢	١٢	کاشانه اش	کاشانه ش
—	١٨	به ننگ	بننگ
—	٢٤	[ن] : غمت	[ن] دراصل: غمت، و متن تصحیح ظنی است
—	٢٥	پیوندت	بخویش وپیوندت
٢٣	٨و٩و١٠	بگذار❀	بگزار
—	٢٤	ایدل	برکامها ای دل
٢٤	١٩	وامت	وا ُمّت
٢٥	٢	کرمرا	گر مرا
٢٦	١٠	زخرخوار	زخزخار
—	٢٤	اشیاء	اشیا
٢٩	٢٠و٢٤	وآنچ	وانچ
٣٠	٣	عقل	عقل (❀)

صفحه	سطر	خطا	صواب
٣٠	١٠	و ز	وز
—	٢٢	در یاست	درياست
—		درضمن حواشی افزوده شود : ـ	
		[❀] ظ : چون و چرا ز عقل	
—	٢٥	[د] :	[د] ظ :
٣١	١٨	ما را	سارا
٣٥	١٧	بوالعجب	بُلعجب
٣٦	٣	میاي	می پای
٣٧	١٦	نمائی	نمانی
—	١٨	فاعلات❀ (١)	فاعلان
٤٣	١٠	کرّ کرد	کردکر
٤٧	٢١	زندهٔ	زنده
٥٣	١٥	تن و دین	تن ِ دین
—	٢١	گاو	کاو
٥٦	١٧	ریگ	ریگ‌و
—	٢٥	[ا] :	[ا] ظ :
—	٢٥	اضداد❀	اضداداست
٥٨	٢٣	میاید	میآید
—	٢٥	حـل	حال
—	٢٥	اکر	اگر
٥٩	٩	سُرُ است	سَراست
٦٠	١٠	ی	بی
٦٢	١	آسیابیست ❀	آسیائیست
٦٣	٢٥	[ب] :	[ب] ظ :
٦٤	١	گنذر	کَذَر
—	٢٣	[ب] : وگر	[ب] ظ : دگر
٦٥	١٤	صواب	ثواب
٦٦	٢٢	زحمت	رحمت
٦٩	١٦	(١)	(٣)
٧٠	٨	بدیدار	پدیدار
٧١	٥	در ازاش	درازاش
—	١٣	رو	زو
٧٤	١٩	و رباست	و وباست
٧٦	١٩	مقدار نیست	مقدار نیست (ا)

صفحه	سطر	خطا	صواب
٧٦	٢٠	آن مرا	آن مر
—		این حاشیه افزوده شود : ـ	
		[ا] نسخه: زانکه‌دانارا سوی‌نادان‌بسی مقدارنیست	
٧٩	٧	بی ثبات	بی سبات
٨١	١٩	دوتن همه	دوتن دگر همه
٨٢	٥	ازدست‌بند	ازدستبند
—	١١	مسجد	مسجد (ب)
—	١٧	فزون بی	فزون نی
٨٤	٢١	بت ستانی	بُتْستانی
—	٢٧	کافوریست	کافور است
٨٥	٥	دوشین	نوشین
—	١٩	دام	وام
—	١٩	أسیاب‌عمر ❀	اسباب وعمر
٨٨	١٦	کمست	گمست
٨٩	٢٧	[ا] :	[ا] ظ :
٩٠	٣	براو	بَرُو
٩٢	٢٥	همچوغافلان‌وهمی	غافلا همی‌و فلك
٩٣	٢٦	[ز] : ازبر	[ز] ظ : ازبر
٩٤	١٢	بی پاکان	بی باکان
٩٥	١٧	چرا اندو	چرا اند
٩٦	٢٢	بگذار❀	بگزار
١٠٤	٧	همی گشت	همی گُشت
١٠٥	٢٤	ظ ، ـ	ظ ، نسخه:
١٠٦	١٦	خود	خور
١٠٧	٧	دام رام	دام‌دام
—	١٥	کننند	کنند
—	٢٦	[ب] :	[ب] ظ:
١٠٨	٤	آید	آمد
١١١	١٣	مردی	مردمی
١١٤	٢	پاربد	باربد
١١٩	٢٤	واله گوپاره	واله(ج) گوباره
—	٢٦	این حاشیه افزوده شود : ـ	
		[ج] : بی کرانه ویَلَه	
١٢٠	٢٠	خشگ	خشک

[١] نظایر این خطا را دیگر متعرض نشدیم

صفحه	سطر	خطا	صواب
۱۲۱	۳	آدم هم	آدم وهم
—	۹	عوض	عَرَض
۱۲۳	۱۱	مگردی	نگردی
—	۲٤	[د] :	[د] ظ :
۱۲٦	۲٦	[ا] :	[ا] ظ :
۱۲۸	۲٦	[ا] : قصد	[ا] ظ : نه قصد
۱۳۰	۹	کشن	گشن
۱٤۳	۲٦	[ا] :	[ا] ظ :
۱٤۹	۲۳	کوی	کوه
۱۵۰	۷	(۳)	(۲)
—	آخر	رهبر و شیر	رهبر شیر
۱۵۱	۱٦	نوحه گر	نوحه گر (ج)
—	۲۷	این حاشیه افزوده شود : ـ [ج] نسخه : نوحهٔ نوحه گر	
۱۵۳	٦	خشگک . بر	خشگک . برّ
—	۷	بخشگک	بخشگک
۱۵٤	۸	بیسته است	بیستست
۱۵٦	۱۰	بنوروز	بنوروز و
۱٦۰	۱۳	جدائیست	جدا نیست
—	۲٤	بی باروزدیدار	بی بارزدیدار و
۱٦٤	۲۲	بدانستئی	بدانستیی
—	۲۲	ماندهٔ	ماندیی
۱٦۹	۷	بکه شپرد	بکه سپَرْد
۱۷۱	۱٤	(۱)	(ا)
—	۲۲	زریر	زریر (۱)
۱۷۲	۱۰	دینار	دُنْیا
۱۷۳	۲٤	پراکنده	پراگنده
۱۷۵	٤	بافتهٔ نرنر	بافتهٔ نر
۱۷٦	۲۵	[ج] :	[ج] ظ :
۱۷۷	۳	مغیّر	مغبّر
—	۱٤	آکنده	آگنده
—	۲٤	[ا] :	[ا] ظ :
۱۹۱	۱	گشتم	کِشتم
—	۱	همیشگفید	همیشکفید
—	۱۳	گشته است	گشقست
۱۹۱	۱۵	بار تو	باز تو

صفحه	سطر	خطا	صواب
۱۹۲	٤	نیال ❁	ینال
—	۷	آن کش بعذر ❁	آن کس بغدر
—	۱۰	بحجّت ❁	ز حجّت
۱۹٤	۱٦	اشکل ❁	مقصور
۱۹۵	۳	بتر از وی	بترازوی
—	۱۲	هگزر	هگرز
—	آخر	ولي	ولي ، ظ ،
۱۹٦	۱٤	ازدست	[ازدست] ظ
۱۹۸	۱۷	خلقت	حلقت
—	۲۵	[ا] :	[ا] ظ :
۱۹۹	۲۱	مَطیر	مُطَیْر
—	۲٤	جَحناء	حَجْناء
۲۰۰	۱	سوگوار ❁	سوکوار
—	۱٤	خورسند	خرسند
۲۰۱	۲۱	اشکل ❁	مقصور
۲۰۳	۷	نارتراز	تار تراز
۲۰٤	۲	تار تراز	تارطراز
۲۰۸	۱	اخرب ❁	اخرب مکفوف
—	۲۰	پشکیست	پشگیست
۲۰۹	۳	در هم	دِرْهم
—	۲۲	صدّیقهٔ	صدّیقه
۲۱۰	۲٤	انگاه	انگار
۲۱۷	۲۵	[۳] مَیْر	[۱] مَیْر
۲۲۰	۲۲	چه طمع	چو طمع
۲۲۱	۲۳	(۱)	(۳)
—	آخر	[۱]	[۳]
۲۲۳	٤	حلب را	حبش را
۲۲٤	۵	مست	سست
۲۲٦	۲	خُشنودم	خُسْنُدِیم
۲۲۷	۱٦	ناو کی	ناوَکی
—	۲٤	بِخرِدْ	بخْرَدْ
—	۲۵	[ا] :	[ا] ظ :
۲۳۳	۲۳	که پرنور (ا) ورداست	که پرنور ورداست (ا)
—	۲۵	کافور ،	کافوروردّاست ،
۲۳٤	۱۱	خوار	خار

صفحه	سطر	خطا	صواب
۲۳۵	۱۳	عمرو عنتر ❁	عمرو وعنتر
۲٤۲	۱۲	سخ	سخا
۲٤۳	۲۵	بدام بر	بدامو بر
۲۵۰	۱۲	محل	محلّ
۲۵۳	۵	نیال ❁	ینال
—	۱۸	خال	خاك
۲۵۸	۲۰	بتو	زتو
۲٦۱	۱۲	وی امام	وای مام
۲٦۲	۲۰	جاي	جان
۲٦۳	۱۸	الأُنامم	الأُمم
۲۷۰	۱۹	پیش گاه	پیشگاه
۲۷۱	۲۵	دماغ ❁	بینی
۲۷۷	۱٤	سوگوارم ❁	سوکوارم
۲۷۸	آخر	، چنان گمانست	چنان گمانست ،
۲۷۹	۲۵	شبان	زین گمره گرك شبان
۲۸۰	۱٤	احساس	احسان
۲۹۵	۱	زمه نه	زمانه
۲۹۵	۵	دُنان . دُنانم ❁	دَنان ، دَنانم
۳۰۰	۲۳	جر که	جز که
۳۰۱	٤	ندبم	ندیم
۳۰۲	۱٤	نیالم ❁	ینالم
—	۱۷	قتالم	فتالم
۳۰۹	۱۱	اساس. حجّت ❁	اساس و. حجّت و
۳۱۳	۲۳	شادي	شادی (ب)
—	۲۵	این حاشیه افزوده شود : — [ب] نسخه : شاید ،	
۳۱٤	۲۵	کشد	کشید
۳۱۵	۱۰	نادن	نادان
—	۱۷	سیاه	سپاه
۳۱۹	۱٦ و۲٦	کیهان	گیهان
۳۲٤	۱	رافضی ❁	ناصبی
۳۲٦	۲	بگذار ❁	بگزار
۳۲۷	۸	گرم	گرم و
۳۳٦	۲	انداست	اندراست
۳۳۹	۱۱	نیکدن اکنون	نیکدان اکنون

صفحه	سطر	خطا	صواب
۳۳۹	۲٤	[ا] :	[ا] ظ :
۳٤٤	۱۳	کرکس ❁	کرگس
۳٦۰	۳	ثرا	تُرا
۳٦۱	۱۷	بادیه	بادیهٔ
۳٦۳	٦	کیهان	گیهان
—	۲۵	یاروان	ماروان
۳٦٤	۱۸	رکالت	رکاکت
۳۷۵	۳	بی شاخ	بی خار
—	۷	خمارونه ❁	خماردنّ (؟)
—	۱۹	نکوسار	نگوسار
۳۷٦	۲۱	بربطرن	بربطزن
۳۷۷	۲۵	[۳]	[۲]
۳۸۰	۱۹	ناوود	ناورد
—	۲۱	موروگُر بزی	مورْگربزی
۳۸۵	۲۲	[۲]	[۳]
۳۸۷	۳	بار	باد
۳۸۸	۱٦	گونه	گرنه
۳۹۲	۱۰	زربید	زردبید
۳۹۳	۱۹	زبن	زین
۳۹۷	۱۲	خنجر	حنجر
۳۹۸	۱٦	بروی ظ	[بروی] ظ
٤۱۰	۲۵	خاری ❁	خواری
٤۱۵	۸	مسلمانی	سُلیمانی
٤۱٦	۵	جرمکر	جز مکر
٤۱۷	۷	بمیري	بمیرم
—	۱۳	بگوئیش	نگوئیش
٤۲۵	۱۲	سوگواري ❁	سوکواري
٤۲۷	۱	گهنکار	گنهکار
—	۱۷	سوگواری ❁	سوکواري
٤۲۸	۲٦	حاشیهٔ [ه] این‌طور اصلاح شود: ـ [ه] : بجو آن نامه کاندر نامهٔ ، چو این نامه هم اندر نامهٔ . حاشیهٔ [و] این طور اصلاح شود: ـ [و] : همی آن ، بسی از ،	
٤۲۹	۲۰	عدد سطر غلط شده است	
٤۳۰	۲٦	در آخر حاشیهٔ [ه] افزوده شود : ـ نسخه : زر ، نسخه : زند	

صفحه	سطر	خطا	صواب
٤٣١	١٢	شده	شد
٤٣٦	٢٠	بامدان	بامدادان
٤٣٨	٤	گهنگاری	گنهکاري
٤٤١	٥	مزاج (١) و	مزاج و(١)
—	١٦	ماندی	ماندمی
٤٤٢	١٢	سوگواري ❀	سوکواري
٤٤٣	١٢	بر نار	بر بار
٤٤٤	١٤	ربي	ربی
—	١٩	بستانی	بستانی(❀)
—	٢٧	این حاشیه افزوده شود :ـ [❀] نسخه : نستانی،	
٤٤٥	١	آری	آری (❀)
—	٨	بیفرازی	بیفرازی (❀❀)
—	٢٧	این دو حاشیه افزوده شود :ـ [❀] نسخه: فرود آرد ، [❀❀] نسخه : نیفرازی	
٤٤٧	٢٥	س ١	س ١٦
٤٤٨	٧	دارست	داد است
٤٥٢	٢٥	نخیر	نخیز
٤٥٥	٢٦	چو	چو بر
٤٥٦	٢١	حیّران	حیران
٤٥٩	٦	او ملك	ملك او
٤٦٠	٧	هرگز	هرك از
٤٦٢	٣	بیغوي ❀	بیغوی؛ یا : پیغوي
٤٦٥	١١	عمرو عنتر ❀	عمرو و عنتر
٤٦٦	٩	دادخور	داد خود
٤٧١	١٠	برزنت	بردنت
٤٧٢	٧	خشی	خشتی
٤٧٣	١٦	کستی	کُستی (٣)
٤٧٤	٢٦	حاشیهٔ [١] اینطور اصلاح شود [١] ظ : نگذشت و گل بگشت	
.٤٧٥	٢٥	یابد	باید
٤٨٠	٣	سوگوار ❀	سوکوار
٤٨٢	٥	رفتن ار	رفتن از
٤٨٩	٣	شکالي	شگالي
—	٢٣	شاه و	شاه

صفحه	سطر	خطا	صواب
٤٩٠	٥	خود	خور
٤٩١	٧	خرخیر ❀	خرخیز
٥٠٥	١٠	که جان	که‌تا جان
٥٠٨	١٦	کرکسي	کرگسی
٥٢٨	٢٦	کذالك	کذلك
٥٤٦	٢٠	عدد سطر اصلاح شود	
—	٢٦	و دیگر	و کمانهٔ دیگر
٥٤٩	٦	درین باب	درین راه
٥٦٠	١٥	١٨	(٨)
٥٦٥	١٨	کوزهٔ‌گل	کوزگك
٥٧٨	٢١	و همیشه	همیشه و
٥٨١	١٨	بحاشیهٔ (٢)	بحاشیهٔ (٣)
٥٨٢	٢٢	إلّا	إلّا آللّهُ وَ
٥٨٣	٥	لَا یُمَسُّهُ	لَا یَمَسُّهُ

چون چاپ فهرست اعلام بااین بنده ودرمطبعهٔ مجلس نبوده کاملاً از اغلاط آن اطّلاع ندارم وآنچه‌بر حسب تصادف بر بنده معلوم شده اینجا ثبت میکنم :ـ

صفحه	سطر	خطا	صواب
٥٨٥	٢	اعداد ٦ و١٨١و ١٨٦ بایدبارقم درشت باشد.	
٥٨٦	٣	ابو حنیعه	ابو حنیفه
٥٨٧	١١	بنی علیه‌السلام ...	نبی علیه السّلام
٥٩٣	٦	خرخیر ❀	خرخیز
٥٩٤	٥	افزوده شود :ـ ٣٨ : ١٠	
—	١٣	افزوده شود :ـ ٣٨ : ١٠	
٥٩٥	١٢	زمرم	زمزم
٥٩٦	١٨	علیها	علیهما
٥٩٧	١١	٥٦١، ٤	٥٦١، ٨
٥٩٩	١٠	عسگر	عسکر
٦٠٠		سطر نهم اینطور باید اصلاح شود:ـ عمرو (عمرو وعنتر) ١٤٨، ٦، ١٩٥، ٢٤، الخ سطر یازدهم این طور :ـ عُمَر؟ ٦٥، ١٩، عَمرو ١٥٠، ١، ٣٥٥، ١٠، سطر دوازدهم این‌طور :ـ عنتر (عمرو وعنتر) ١٤٨، ٦، ١٩٥، ٢٤، ٢٢٠، ٥، ٢٣٥، ١٣، ٤١٢، ١٤، الخ	
٦٠٢	١١	قسطنطنیه	قسطنطینیه (قسطنطین)

صفحه	سطر	خطا	صواب
٦٠٤	٧	این اعداد اضافه شود :ـ ٤٥٥، ١٠،	
٦٠٧	٢٠	ابوخنیفه	ابوحنیفه

تعلیقات

صفحه	ستون	سطر	خطا	صواب
٦٢٣	٢	٥	لندن	لیدن
٦٢٣	٢	٩	ظ : چیز یابد	ظ : چیر یابد
٦٢٧	١	١٠	در همین قصیده ❀	در همین دیوان
٦٥٠	٢	٢	بك	یك
٦٦٦	١	٢٠	سر آن	سران
٦٧٤	٢	٢٦	را ؛ ٤ ام	رانده ام
٦٧٥	٢	٣٣	طیف	لطیف
٦٧٧	١	١٧	در صل	در اصل

دیوان اشعار

حکیم ابومعین حمید الدّین ناصر بن خسرو قبادیانی

مشتمل بر قصاید و قطعات که اصل نسخهٔ آن را

آقای حاجی سیّد نصر اللّه تقوی

تصحیح نموده اند بانضمام

روشنائی نامه

مصحّح ایشان که مجدّداً با چاپ کاویانی مقابله شد و

سعادتنامه

نقل از چاپ کاویانی با تصحیح و تکمیل مجدّد از روي یك نسخهٔ خطّی ویك

رساله

بنثر درجواب نود و یك سؤال «فلسفی و منطقی و طبیعی و نحوی و دینی و تأویلی»
که یکی از شعرای متقدّم در ضمن یك قصیدهٔ هشتاد بیتی نموده بوده و

مقدّمه

درشرح حال و عقاید و کتب حکیم بقلم

آقاي تقی زاده

که باهتمام و تصحیح عبد ضعیف مجتبی مینوی و بنفقهٔ

کتابخانهٔ طهران

از سال ۱۳۰۴ تا ۱۳۰۷ هجری شمسی در مطبعهٔ مجلس بطبع رسید

مقدمه

یکي از علائم ابتدائی وآثار ضعیف ولی امید بخشِ انتباهِ علمي وادبیِ ایران که موجب نهایت مسرّت خاطر وشکران علاقه مندان علم وادب است همّتی است که ازخود ایرانیان اخیراً در احیای آثار ادبی گذشتگانِ باافتخار خود کم کم و لو بطور جزئی دیده میشود از آنجمله فاضل وحکیم سخنوري که یکی از مفاخر مملکت ما و ستارهٔ درخشان افق قرن پنجم هجری است ومدّتها مجهول القدر ومتروك مانده بود دراین چند سال اخیر بواسطهٔ همّت چند نفر ایرانی که این ضعیف نیز بشرف دخول در عداد آنها مفتخرم وتشویق علّامهٔ فاضل مرحوم إدْوارْدْ برَوْن انگلیسی که ادبیّات ملّی مارا مسیحاي زمان واز بزرگترین ارکان بود بیشتر از سایر سخنوران نامی مورد توجّه خدمت گذاران علم وادب شده وچندین کتاب ازمؤلّفات مجهول یامفقود الأثر او بحلیهٔ طبع نفیس وپاکیزه و بادقّت وتحقیق آراسته گردید مقصود حکیم ناصرِ خسرو است که این سطور دیباچهٔ طبع مجموعهٔ اشعار بلندِ زادهٔ طبع اوست

مجموعهٔ اشعار یادیوان ناصرخسرو که اینك بحلیهٔ طبع آراسته شده ظاهراً سوّمین باراست که بطبع میرسد (۱) و چنانکه معلومست اوّلین بار درسنه ۱۲۸۰ هجري قمري در تبریز ودوّمین بار درسنهٔ ۱۳۱٤ در طهران سابقاً بچاپ رسیده بود لکن فرق عظیمی که این طبع باطبع های گذشته دارد اینست که حضرت استاد معظّم و علّامهٔ مِفضال آقای حاجی سیّد نصر الله تَقوی مَتّعنَاالله بطول بقائه و دوام افاضاته از سالیان دراز مساعی بلیغه در جمع وتصحیح وتحقیق اشعار حکیم مبذول داشته ورنج فراوان دراین امر برده‌اند و نتیجهٔ زحمات بیست‌سالهٔ خود را چنانکه خود معظّم‌له در خاتمه اشاره فرموده اند تبرّعاً محض احیای ادب که دراین زمان بسی کاسداست باختیار کتابخانهٔ «طهران» گذاشتند وآن کتابخانه نیز محض خدمت بعلم و ادب بطبع این

---

(۱) منتخبات اشعار ناصر خسرو مکرر از طرف مرحوم دکتر اته و دیگران از علمای فرنك نشر شده ولی خود دیوان ظاهراً ابتدا در تبریز بطبع رسید

دیوان اهتمام نمود وبیش از اندازهٔ تصوّر باوسائل موجوده درطهران درتصحیح و تنقیح چاپ ونفاست آن کوشش نمودند واینك در نتیجهٔ این زحمات کاملترین مجموعهٔ اشعار حکیم بین‌الدّفّتین دسترس خاص وعامست دراین صورت معلومست‌که کتابی‌که از نظر تدقیق و تنقیح استاد بزرگوار گذشته و باآن دقّت از طرف مدیر فاضل کتابخانه طبع شده ومخصوصاً تصحیح نمونهای طبع ومراقبت آن بمعاونت ومداقّهٔ بسیار محقّقانه وفاضلانهٔ یکی ازفاضلترین جوانان ایران آقاي آقا میرزا مجتبی مینوی وفّقه‌الله لخدمة‌العلم که امید آیندهٔ فضل وادب است بعمل آمده چقدر نفیس و گرانبها خواهد بود ومستغنی ازهرگونه افزودن وکاستن بهمین‌جهت برای این ضعیف‌جای تعجّب بود وقتی که کتابخانهٔ «طهران» از من تقاضای تحریر دیباچهٔ مشتمل براحوال مؤلّف و ملاحظات راجع بکتاب نمودچه این‌جانب را باقلّت بضاعت وعدم خبرت‌کامل دراینگونه مسائل‌نوشتن دیباچه برکتابیکه چنان استاد جلیل‌القدر بتحریرجمع آوری وتنقیح کرده خروج از حدّ بنظر میآید لکن چه چاره که درمقابل امر و اصرار دوست قدیم و صدیق محترم من آقای پرویز که حقوق بیکران برگردن این ضعیف دارند و اجازهٔ خود استاد اجلّ خود را مجبور باطاعت دیده وسطور ذیل را با قلّت وسائل وکمی وقت تسوید نمودم باشد که کمك ضعیفی بروشن کردن قسمتی از زندگانی آن حکیم و سخنور دانا و نویسنده که بواسطهٔ اختلاف عقیده باعامّه دروطن خود جور وجفا دید وتبعید شد ودر غربت اجباري جان داد بنماید

اینرا نیزباید بگویم‌که شرح احوال مدقّقانهٔ ناصرخسرو درزبان فارسی بقلم فاضل محترم وهمکار مکرّم‌من آقاي میرزا محمودخان غنی‌زاده سلماسی در دیباچهٔ چاپ سفر نامهٔ حکیم دربرلین نوشته شده ودر السنهٔ فرنگی آقایان شِفِر(۱) و فاگنان(۲) در فرانسه و ادوارد برون(۳) و ریو(٤) در انگلیسی واز همه کاملتر وجامعتر وباتحقیقتر إته (٥) در آلمانی شرح حالات ناصرخسرو و کتب او وعقاید او را تتبّع وتدوین کرده اند(٦) و آنچه این ضعیف اینجا اجمالاً بیان میکند در واقع قسمت عمدهٔ آن تکرار تحقیقات فضلای مزبور واقتباس ازآنهاست اگرچه در مراجعهٔ مستقیم بمظانّ

(۱) Charles Schefer (۲) Fagnan (۳) E. G. Browne (٤) Rieu
(٥) Dr. H. Ethé (٦) برای اسامی کتب‌رجوع شود باخر این دیباچه

تحقیق ومآخذ مسئله چه درکتب و اشعار خود ناصر وچه در کتب متأخّرین تاآنجا که مقدور بود فروگذاری ننمودم(۱) وبسیاري از نکات را هم پس‌ازتحقیق وثبت در یادداشت، درمقالات وتألیفات‌آنان نیز عیناً یافتم ومؤیّد ومقوّی صحّت حدس‌خودم‌گردید

شکّی نیست که فضلای متبحّر باصرف وقت بیشتر وتدقیق در کلمات شاعر حکیم بتأنّی وتأمّل کامل وسنجیدن هربیت وهرجمله باذرّه‌بین تحقیق باریك و پیروی رویّهٔ انتقادی عالمانه و مقایسهٔ اشارات تاریخی مندرجه در آنها باوقائع تاریخی مذکور در بطون کتب قدیمه ومخصوصاً بارجوع بمآخذ دیگري‌که این‌ضعیف نه مجال رجوع ونه دسترس‌بآنها داشتم ازیکطرف وکشف کتب دیگري ازخود ناصر ویا مؤلّفین قدیم و رجوع بنسخه هـای صحیح قدیمتر و کاملتر دیوان اشعار ناصرکه در دارالکتب ممالك مختلفه محفوظ ویادرخود ایران درکتابخانهای خصوصی اشخاص و غیره مدفون است و مقابلهٔ نسخ باهمدیگر و استخراج مطالب جدید راجع باحوال شاعر از آن ابیاتی که در دست مانبوده ونیز بادقّت کامل صبورانه در تمام نکات هریك ازابیات‌دیوان و سایر اشعار ومقایسهٔ همهٔ اشارات و معلومات داخلی و خارجی باهمدیگر از طرف دیگر وهم باتحقیقات‌کاملهٔ وافیه درطریقهٔباطنیّهٔ اسمعیلیّه وقرامطه و فاطمیان و دروز وتمام اشکال مختلفه ومتقاربهٔ آن‌مذاهب و تاریخ کامل مصر درزمان فاطمیان وتارخ ممالك اسلامی عموماً وخراسان و ماوراءالنّهر خصوصاً و بلخ وبدخشان بالأخصّ در قرن پنجم هجری واواخر قرن چهارم خواهند توانست تحقیقات جامعتر وکاملتر ودقیقتري درحالات وگذارش زندگی وعقاید وصفات واخلاق واعمال این‌حکیم وشاعر بزرگ فارسی زبان ایراني نژاد بکنند مشروط بر آنکه همه‌جا رویّهٔ تحقیق انتقادی نقّادان ازعلمای قدیم ما ومحقّقین از علمای جدید اروپا را پیروی نموده بااستقراء و استقصاء مآخذ و تمیز غثّ و سمین آنها بمیزان عقل وتحقیق بطریقهٔ اساتید مزبور کارکنند و من الله‌التّوفیق

(۱) اغلب مطالب این دیباچه استنباطاتی است که از کلمات خود ناصرخسرو شده ودر موقع بیان هرنکته مأخذ آن در حاشیهٔ پاورقی ذکر شده در رجوع باشعار دیوان یاروشنائی نامه یاسعادت نامه همه‌جا علامت «ص» اشاره‌بصفحه و«س» اشاره بسطر است ازهمین چاپ فعلی مثلا « ص۳۷ س ١٤ » یعنی سطر چهاردهم از صفحهٔ بیست‌و هفتم و مقصود از عدد سطر همه‌جا شمارهٔ سطور است بترتیبی که در کنار صفحه ثبت‌شده است وهرجا بسفرنامه یازادالمسافرین یاوجه دین رجوع داده‌شده مقصود چاپ برلن‌است درمطبعهٔ کاویانی‌وهرجا به «سرگذشت‌شخصی» یعنی‌ترجمهٔ‌حال منسوب بخود ناصرخسرو اشاره شده مقصود نسخه ایست‌که در دیباچهٔ دیوان چاپ تبریز مندرج است

— اسم ورسم ومولد وحسب ونسب شاعر —

حکیم ناصربن خسرو بن حارث القبادیانی البلخی المروزی مکنّی بابومعین و ملقّب و متخلّص به « حجّت » درماه ذی‌القعده از شهور سنه ۳۹۴ هجري قمری (مطابق با تیر یا مرداد ماه سنه ۳۸۲ هجری‌شمسی) ظاهراً درقبادیان ازنواحی بلخ متولّدشده(۱) و بعد از سنه ۴۶۰(۲) و بروایت اقرب بصحّت در سنه ۴۸۱ در یَمْکان از اعمال بدخشان وفات یافته است تاریخ اخیر که قول حاجی خلیفه (کاتب چلبی) در تقویم التّواریخ است باوجود بعضی دلایل در استبعاد آن باز در میانهٔ روایات راجع بوفات حکیم وعمراو چنانکه ذکر شد نزدیکترین آنها بامکان عادی است(۳)

حکیم ناصر خودرا در سفرنامهٔ خود قبادیانی مروزی میخواند بودن‌او از قبادیان از اشعار اونیز معلومست(۴) و چنانکه گفته‌شد قبادیان از نواحی بلخ بوده(۵) و بدین جهت وی در اشعار خود همه‌جا از بلخ بعنوان وطن و شهرو خانه و مسکن خویش سخن میراند وبلخ را بصفت «چون بهشت» توصیف مینماید(۶) و بهجرت یاهزیمت یااخراج شدن خود از بلخ اشاره میکند ونیز درسفرنامهٔ خود باآنکه مبدء حرکتش مروبود واز آن نقطه براه افتاده بود همه‌جا درعرض راه مسافتهارا ازبلخ تاهرنقطه که میرسد حساب میکند و بهرحال شکّی نیست که دودمان وخانمان و اقارب او در

(۱) در سفرنامه ص ۳ خود را قبادیانی مروزی میخواند وباغلب احتمال مقصود القبادیانی‌مولداً والمروزی مسکناً است

(۲) چون ناصر خسرو درسنه ۴۴۴ از سفر حج بوطن خود برگشت وبعد به‌یمکان تبعید شد ودربیتی از اقامت ۱۵ سالهٔ خود دریمکان حرف میزند لهذا اقلا باید تاسنه ۴۶۰ زنده بوده باشد

(۳) در وفات ناصر روایات‌مختلفه است وتذکره‌ها خبطهای غریبی کرده‌اند چنانکه بیاید وعمراورا نیز بصدوچهل رسانیده اند که یقیناً افسانه است

(۴) دیوان ص ۲۹۷ س ۲۳

(۵) قبادیان یاقوادیان‌که بنابرقول‌سمعانی (درصورتیکه نسخه‌صحیح باشد) قرازیان [؟قوازیان] هم نامیده میشد قریه یا قصبهٔ کوچکی بود که در روی یکی از شاخهای جیحون ودرناحیه‌ای بهمان اسم قبادیان واقع بوده وبقول سمعانی‌تفرجگاه باصفائی بوده وآب‌شیرین و گوارائی داشته ودارای باغهای قشنگ زیادی پرازسرو ودرختان باصفا بوده و قسمتی از سکنهٔ آن ازعرب تمیم بوده است اشارات‌متعددی که در اشعار حکیم بضیاع وعقار خود و باغهای با طراوتش و دهقانی آمده ومدح زیادی که در سعادتنامه از دهقانی و زراعت میکند و آن را اشرف صنایع میشمرد واشارهٔ که در سطر ۷ صفحه ۳۰۰ بقبیلهٔ تمیم دیده میشود مؤید آن تواند شد که ناصر خسرو یکی از ملاکین قبادیان بوده و بدهقانی وزراعت نیز اشتغال داشته است — امروز نیز قبادیان اسم بلوکی است درهمان محل در شمال شرقی بلخ نزدیك ترمذ ونیز قریه‌ای بهمان اسم موجود است ولی‌هردو درماوراء جیحون در نقشه‌ها دیده میشود

(۶) دیوان ص ۲۳۰ س ٤

بلخ بوده ودر آنجا خانه وباغ وضیاع وعقار ودوستان وطایفه وبرادران داشته(۱) و باحتمال قویّ بعد از عودت ازسفرحجّ و مصر تاموقع متواری شدن وفرار دربلخ اقامت گزیده است پس در بودن اصل او از خراسان و ولایت بلخ شکّی نیست(۲) و نسبت اصفهانی که بعضي تذکره ها وکتب متأخّرین داده اند(۳) بی‌اساس است دراین صورت نسبت مروزی که در سفرنامه آمده یابجهت آن بوده که اجداد او از مروبوده اند ویا باحتمال اقوی بسبب اقامت او مدّتی درمرو ومخصوصاً تاموقع سفر حجّ این نسبت پیدا شده است چنانکه درسفرنامه گوید « از مرو برفتم بشغل دیواني » (٤) وهمچنین درجای دیگر از سفرنامه (۵) گوید که درپنجم رمضان درسنه ٤۳۸ به‌بیت‌المقدّس رسید ودر آنوقت درست یکسال شمسی بود «که ازخانه» بیرون مده‌بود وچون وی در ۲۳ شعبان سنه ٤۳۷ از مرو حرکت کرده بود میتوان استدلال کرد که در آن زمان خانه‌اش درمرو بوده است علاوه براین ذکر کسائی مروزی بالاختصاص از میان سایر شعراء مکرّر در اشعار خود قرینهٔ سکنای او در مرو تواند شد(٦)

دراسم او که ناصراست واسم پدرش خسرو(۷) هیچ شکّی نیست و خودش همیشه در اشعار ومصنّفات خود خود را باین اسم ونسب میخواند یعنی گاهی ناصر(۸) وگاهی ناصرِ خسرو(۹) وگاهی ناصربن خسرو(۱۰) اسم جدّش حارث اگرچه درنسب نامهٔ جعلی مندرج در تاریخ حیات مجعول النّسبه وافسانه آمیز منسوب بخود او (که بعد از این همه‌جا در این دیباچه از آن بعبارت « سرگذشت شخصی » تعبیر خواهد شد) مذکور است وباین جهت اعتبار وصحّت آن مورد اعتماد نباید بشود لکن عین همان اسم در

(۱) دیوان ص ۲۵۳ س ۸و۲۳ تا ۲٦ — ص ۲۵٤ س ۱ تا ۵ — ص ۳۰۹ س ۱۳ — ص ٤۱۳ س ۲

(۲) رجوع شود بحاشیهٔ سابق بعلاوه دیوان ص ۱٤۵ س ۲۳

(۳) مثل دولتشاه در تذکرةالشعراء و لطفعلی بیك در آتشکده

(٤) ص ۳

(۵) ص ۲۸

(٦) بدونکتهٔ اخیر اته در شرح حالی که از ناصر خسرو درمجلهٔ انجمن شرقی آلمانی جلد ۳۳ و ۳٤ نوشته اشاره میکند نکتهٔ دومی‌قبل از ملاحظهٔ تحقیقات مشارالیه بنظر خود نگارنده نیز رسید

(۷) دیوان ص ۳۱۸ س ۱۳

(۸) دیوان ص ۵ س۲۳ — ص ۱۲۲ س ۱۰ — ص ۱۳٤ س ۲۲ — ص ۱۹۰ س ۲۱ — ص ۲۵۵ س ۸ — ص ۲۹۰ س ۱۵ — ص ۲۹٤ س ۲ — ص ٤۰٤ س ۱٦ — ص ٤۱۳ س ٦ — ص ٤٦۷ س ۱۳ — سفرنامه ص ۳٤ و ۹۵ و ۱٤۳

(۹) دیوان ص ۱۲۰ س ۸ — ص ۳٦۳ س ۵ — روشنائی نامه ص ۵۲۳

(۱۰) دیوان ص ٤٦۳ س ۲ — سعادتنامه ص ۵٦۱ بیت اخیر — سفرنامه ص ۲

آخر رسالهٔ مختصری که منسوب بناصر خسرو و جواب أسئله است و نسخهٔ از آن در طهران در تصرّف جناب فاضل محترم آقای حاج حسین آقا ملك است وذکر آن بعد بیاید نیز در ضمن نسب ناصرخسرو آمده است کُنیتش نیز مسلّم است وهم در سفرنامه وهم در اشعار او ذکر شده(١) عنوان حکیم نیز برای اودر کتب واشعارش خیلی ذکر میشود(٢) و واقعاً هم از حکما بوده وازاشعار وی و مخصوصاً از کتاب زادالمسافرین و روشنائی نامه دیده میشود که بفلسفهٔ ارسطو و افلاطون و فارابی وابن‌سینا آشنا بوده و بسیاری از تألیفات حکمای قدیم یونان را خوانده و از آنها ذکر میکند (٣) لقب حجّت که اشعار او پر از آنست و اغلب مانند تخلّص شعري میآید ناشی ازاین‌بوده که وي بعداز عودت ازمصر بخراسان یکی از حجّتهای دوازده گانهٔ(٤) دعوت فاطمی بود واز طرف هشتمین خلیفهٔ فاطمی المستنصربالله ابوتمیم معدّبن‌علیّ که از سنه ٤٢٧ تا ٤٨٧ خلافت کرد حجّت جزیرهٔ خراسان (٥) برگزیده شده و براي نشر دعوت درایران و ماوراء النّهرمأمورشده بود وبهمین جهت خودرا گاهی «حجّت» (٦) وگاهی «حجّت خراسان»(٧) و گاهی «حجّت مستنصری» (٨) و گاهی «حجّت فرزند رسول» (٩) وگاهی «حجّت نایب پیغمبر» (١٠) وگاهی «سفیر» (١١) و گاهي «مأمور» (١٢) وگاهی «امین امام زمان» (١٣) وگاهی «مختار امام عصر» (١٤)

(١) سفر نامه ص ٢ — دیوان ص ١٠٤ س ١١ — ص ٣٢٦ سطراخیر — ص٣٢٨ ص ١٤ — ص ٣٤٩ س ١٧ — ص ٤٠٤ س ١٠
(٢) سفرنامه ص ٣ — دیوان ص ٤٣ س ١ (؟) — ص ٣٨٧ س ١
(٣) زادالمسافرین ص ٥٢ و ٩٨ و ٢٧٨ و ٣١٨ و ٣٤٣ و ٤٢١
(٤) باطنیهٔ اسمعیلیه پیروان خلفای فاطمی خلیفهٔ فاطمی را امام زمان دانسته و بلافاصله مادون او ١٢ نقیب یاباب را قائل بودند که هرکدام از آنان بیك قسمت از ممالك دنیا برای نشر دعوت مأمور بودندهریك ازاین‌منطقه های دعوت «جزیره» وباب یانقیب آنجا «حجت» آنجزیره‌یعنی آنسامان نامیده شده و واسطه بین امام و اهالی آنجا و مخصوصاً شیعیان بود چنانکه خود ناصر خسرو در دیوان گوید «زیشان بهراقلیم یکی بنده وبابیست کورا بصلاح گرهی کز صلحااند» وهمچنین در صفحه ٩٦ سطر ١١ از همان صفحه و سطر ١٥ صفحه ٣٠ و سطر ١٢ صفحه ٧٦ باین معنی اشاره میکند
(٥) دیوان ص ١٢٠ س ٢ — ص ١٦٩ س ١٧ و ١٨ — ص ٢٢٨ س ١٦ — زادالمسافرین ص ٣٩٧ .
(٦) در دیوان اشعار ناصر مانند تخلص شعراء دفعات بیشمار این لقب ذکر شده و در روشنائی نامه نیز دو بار آمده
(٧) دیوان ص ٥٤ س ١٦ — ص ١٤٩ س ٦ — ص ٢٣٨ س ١٧ — ص ٢٩٦ س ٢٤ — ص ٤٠٢ س ١٩ ص ٤٠٤ س ١٢ — ص ٤٢٠ س ٨ — ص ٤٥٠ س ١ — ص ٤٦٧ س ٢٢
(٨) دیوان ص ٤١٣ س ٤
(٩) دیوان ص ١٢٥ س ١٣
(١٠) دیوان ص ٢٨٣ س ١٩
(١١) دیوان ص ٢٩٠ س ٣
(١٢) دیوان ص ٣٠٣ س ١
(١٣) دیوان ص ٢٥٥ س ٤
(١٤) دیوان ص ٢٧٧ س ٢٣

وگاهی «مستعین محمّد»(١) وگاهی «برگزیدهٔ علیّ‌المرتضی» (٢) مینامد شهرت عَلَوی که اغلب باسم اودر کتب تذکره و غیره تردیف میشود مأخذ واساس صحیحی ندارد وظاهراً ازجعلیّات متأخّرین است و ناشی ازنسب مجعولی است که در «سرگذشت شخصي» مجعول ناصر مندرج‌است که نسب اورا باپنج واسطه بامام علیّ‌بن‌موسی‌الرّضا ع میرساند واگر در مأخذی قدیمتر از تاریخ انتشار «سرگذشت شخصی» این عنوان برای ناصرخسرو پیدا شود باید تصوّر نمود که همانا بمعنی طرفدار آل علي استعمال شده است (٣) چنانکه وی در اشعارش خود را مکرّر «فاطمی» هم میخواند که مقصودش طرفدار فاطمیان است ونیز محتمل‌است منشأ این شهرت خلط اشخاص تاریخی باشدکه همیشه میان‌متأخّرین ازمؤلّفین مبتلی به است یعنی التباس بایك‌ناصر دیگري واقع شده باشد مانند ناصر علَوی از سادات حکّام طبرستان در اوایل قرن چهارم‌که بناصر کبیر معروف است ، یاسیّدمحمّدِ ناصر علوی وبرادرش سیّدحسنِ ناصر علوی که هردو شاعر بودند و شرح حال آنها درلباب‌الألباب عوفی جلد دوم صفحه ٢٦٧ ـ ٢٧٦ آمده است ورنه شکّي نیست‌که وی‌از سادات نبوده وچنانکه آقای غنی‌زاده در دیباچهٔ سفر نامه (چاپ برلن) توضیح کرده اند وي خود شرافت نسب خود را انکار میکند(٤) ولی در بعضی کلمات خود بعلوّ حسب و پاکیزگی نسب خود وبودن ازنسل «آزادگان» که ظاهراً مقصود احرار یعنی اشراف ایرانیان قدیم است اشاراتی دارد(٥)

از دوبیتی که در لباب‌الألباب عوفی (جلد دوم صفحه ٢٠٢) از دهقان علی شطرنجی که ظاهراً از شعرای اواسط قرن ششم است ذکر شده استنباط میشود که لقب ناصرخسرو حمیدالدّین بوده است ولی در کلمات خود حکیم اشارهٔ باین فقره نیافتم(٦)

(١) دیوان ص ١٠٤ س ١٢
(٢) دیوان ص ٢٧٣ ب ٢٢
(٣) چنانکه خیلی از افسانهای دیگر راجع بناصرخسرو ظاهراً از اشارات اشعار او بتفسیر غلط و افزودن شاخ وبرك استخراج وپرداخته شده امکان دارد که این نسبت هم از تأویل غلط سطر ١٥ صفحه ٢٦٥ دیوان پیدا شده‌باشد ظاهراً این نسبت درقرون اخیره بناصر بسته‌شده ورنه حتی دولتشاه که تذکرهٔ خود را درسنه ٨٩٢ تألیف کرده نسبت سیادت را بناصر بعنوان شهرت ضعیف ذکر میکند
(٤) دیوان ص ٥١ س ١٠ — ص٢٧٨ س ١و٢ — ص ٢٨٧ س ٩ — ص ٣٤٦ س ١٥
(٥) دیوان ص ٣٧ س ٢ — ص ٢٨٩ س ١٣و١٧
(٦) بعد از اتمام تسوید این دیباچه جناب آقا میرزا مجتبی مینوی درضمن مراسلهٔ خودشان نظراین جانب را باین نکته جلب کردند بعلاوه بعقیدهٔ ایشان ممکن است نسخه بدل «ابومعین الدین» در کنیهٔ ناصر که در بعضی نسخ سفرنامه دیده شده از خلط لقب وکنیه ناشی شده باشد

تاریخ سال تولدش را که سنه ۳۹۴ باشد خود شاعر در اشعار خود صریحاً ذکر
میکند(۱) و گاهی هم باشاره میرساند چنانکه درسطر ۱۳ صفحه ۱۷۳ دیوان میگوید
که وی درموقع انتباه از غفلت وسلوك سبیل حقیقت جوئی ۴۲ سال داشته که مطابق
باموقع خواب دیدن او در پنج دیه مروالرّود در سنه ۴۳۷ میشود ماه تولّد هم که
ذي القعده باشد دربیت دیگری(۲) که بدبختانه تاریخ سال درآن تحریف شده مذکور است
ناصرخسرو ظاهراً از خانوادهٔ محتشمی که به امور دولتی و شغل دیوانی مشغول بوده اند
بوده است واز اشعار او معلوم میشود که در جوانی در دربار سلاطین وامراء راه
داشته(۳) وحتّی چنانکه خود در سفرنامه گوید «بارگاه ملوك عجم و سلاطین را چون
سلطان محمود غزنوي و پسرش مسعود» دیده (۴) و از این قرار باید قبل از
۲۶ سالگی درمجلس سلطان محمود غزنوی حاضرشده باشد قبل از سفر حجّ در
۴۳ سالگی بقول خود دبیرپیشه و متصرّف «در اموال و اعمال سلطاني» بوده
و «بکارهای دیوانی مشغول بوده ومدّتي در آن شغل مباشرت نموده در میان
اقران شهرتی یافته» بود (۵) و لقب ادیبی و عنوان دبیر فاضل داشت (۶) و پیش
وزرا محتشم بوده وبا پادشاهان وقت هم مجلس و هم پیاله بوده و شاه ویرا «خواجهٔ
خطیر» خطاب میکرده است(۷) اینکه برادرش ابوالفتح عبدالجلیل نیز بخطاب
«خواجه» مخاطب بوده و ظاهراً از عمّال و حواشی وزیر سلاجقه ابونصر (؟ شاید
عمیدالملك کندري) بوده (۸) وهمچنین مسافرت ناصرخسرو ازنیشابور بقومس «درصحبت
خواجه موفّق که خواجهٔ سلطان بود»(۹) دلیل برتشخّص وي وعزّت مقامش تواندشد
چه خواجه موفّق ظاهراً همان امام موفّق نیشابوری «امام صاحب حدیثان» است که

[۱] دیوان ص ۱۷۳ س ۹ – دبستان المذاهب (نسخهٔ چاپ بمبئی) تاریخ ولادت را سنه ۳۵۹ ونسخهٔ
که در دست شفر بوده ۳۸۶ مینویسد تاریخ گزیده (چاپ عکس لندن) سنه ۳۵۸ و نسخهٔ که در دست
شفر بوده ۳۸۵ وحبیب السیر (بنقل شفر از آن) ۳۸۵ وبنا بر نسخهٔ چاپ بمبئی (بنقل ریو از
آن) ۳۵۸ ثبت میکند

[۲] دیوان ص ۱۸۲ س ۱۵ – چنانکه در حاشیه همان صفحه از دیوان شرح داده شده تاریخ سال قطعاً
مغشوش و محرف است

[۳] دیوان ص ۱۵۶ س ۱۳و۱۴ – ص ۱۹۰ س ۲۱ – ص ۲۵۰ س ۷ – ص ۲۷۰ س ۱۸ ومابعد آن

[۴] سفرنامه ص ۷۸

[۵] سفرنامه ص ۲

[۶] دیوان ص ۱۹۰ س ۲۲

[۷] دیوان ص ۱۵۶ س ۱۳و۱۴ ومابعد آن

[۸] سفر نامه ص ۱۴۳

[۹] سفر نامه ص ۴

بقول بیهقی درموقع استیلاي سلجوقیان بخراسان بغزنویان مخالفت و باامرای سلجوقی
موافقت کرده وتقرّب عظیم پیش آنها یافت(۱) بطوری که شاید محترمترین علمای
خراسان شد(۲) حتّی نظر ببعضی قرائن وامارات بعید نیست که ناصرخسرو در عهد
غزنویان یعنی زمان سلطان محمود ومسعود در بلخ که در واقع دوّمین پایتخت سلاطین
غزنوي بود در خدمت ایشان بوده وشاید درهمان اوقات مسافرت بهندوستان کرده
وپس از تسلّط سلجوقیان وتصرّف آنها بلخ را (در سنه ۴۳۲) خود و برادرش بخدمت
آنها انتقال یافته و بمرو که مقرّ حکومت ابو سلیمان چغری بیگ داود بن میکائیل
بن سلجوق متوفّی سنه ۴۵۱ (۳) بود نقل مکان کرده و در آنجا مقام گزیده
باشند و ظاهراً شکّی نیست که بعدها در ایّام کهولت ناصرخسرو هم اگر وی
در مذهب غالب خراسان (حنفي و شافعی) بود و یاهمین قدر شیعه و اسمعیلی
نبود دربلخ درحوزهٔ اعیان واشراف مانده و بامرا هم تقرّب کامل میرسانید و شاید
مثل عمید الملك و نظام الملك بدرجهٔ بالاتر نیز میرسید و فقط بواسطهٔ طریقهٔ مذهبی
خود بیمکان افتاد وازبلخ و در بارامراء دور ماند(۴) بهرحال چیزیکه مسلّم است
اینستکه در جوانی اغلب مرفّه‌الحال ودارای عزّت و جاه ودبدبه و جلال بوده است(۵)
و مخصوصاً قبل از تبعید او از وطن خودش دارای مکنت و ثروت و «نعمت و
ناز» بوده و باغها و خانها و ملك و «ضیاع و عقار» داشته(۶) اگرچه بقول خود
گاهی‌هم بی‌نوا شده(۷) واز «حرص مال بی‌کیمیا» شده(۸) ویا در ساعات استجابت دعوات

[۱] تاریخ بیهقی چاپ طهران ص ۵۵۶ و ۵۵۸ و ۵۵۹ و ۶۱۴

[۲] برحسب روایت تاریخ بیهقی دراولین ورود سلجوقیان به‌نیشابور درسنه ۴۲۹ امام موفق پیش
آنها رفت ودر مجلس ایشان طرف خطاب بود و پس از عودت سلطان مسعود به‌نیشابور و تخلیهٔ
سلجوقیان آن شهر را وی باطغرل برفت ازعنوان «امام صاحب‌حدیثان» معلوم میشود که وی رئیس
و مقتدای شافعیان و سایر مذاهب اصحاب حدیث ازحنبلی و مالکی و ظاهریه بوده است و ظاهراً این
شخص همان امام موفق است که بنا برقصهٔ مشکوك الصحه استاد خواجه نظام‌الملك وزیر وعمرخیام
بوده است بقول یاقوت در معجم الادباء در ترجمهٔ حال باخرزی عمید الملك کندری اولین وزیر
سلاجقه نیز از شاگردان امام موفق بوده وبقول عماد کاتب اصفهانی (در کتاب زبدةالنصره درتاریخ
سلجوقیان طبع لیدن صفحهٔ ۳۰) همین موفق (که بصفت «پدر ابوسهل» ذکر شده) کندری را برای
دبیری بطغرل بیك معرفی کرده و سپرد و ظاهراً بواسطهٔ رسیدن دونفر از تلامذه یاحاضرین حوزهٔ
درس او (کندری ونظام‌الملك) بمقام وزارت تلمذ پیش او میمون بقلم رفته بود.

[۳] یاسنه ۴۵۲ویا۴۵۳ برحسب اختلاف روایات ولی روایت متن اقرب بصحت است

[۴] دیوان ص ۳۶ س ۱۸ – ص۲۲۶ س ۱و۲و۳ – ص ۳۳۱ س ۱۹و۲۲

[۵] دیوان ص ۲۲۶ س ۱ – ص ۲۴۸ س ۱و۲ – ص ۲۷۰ س ۱۹و۲۰ – ص ۲۷۷ س ۸و۹

[۶] دیوان ص ۲۰۵ س۳ – ص ۲۴۸ س۱تا۵ – ص ۲۵۴ س۱ – ص ۴۶۵ س۱۵ – ص ۴۹۲ س ۲۲

[۷] دیوان ص ۲۷۲ س ۱۶

[۸] دیوان ص ۲۷۲ س ۱۰

دعای توانگری برای خود کرده(۱) همچنین از خیلی از ابیات او فهمیده میشود که در جوانی وحتّی قبل از اخراج وی از بلخ قوی وتنومند وخوش اندام بوده وبعد از آوارگی شکسته ونزار ولاغر و پژمرده شده است(۲)

— عهد جوانی وتحصیلات علمی ومسافرتهای او —

ناصر خسرو از ابتدای جوانی در تحصیل علوم و فنون و السنه و ادبیّات رنج فراوان برده قرآن را حفظ داشت(۳) و تقریباً در تمام علوم متداولهٔ عقلی و نقلی آن زمان(٤) و مخصوصاً علوم یونانی (٥) از ارثماطیقی و مجسطی بطلمیوس و هندسهٔ اقلیدس وطبّ وموسیقی(٦) وبالأخصّ علم حساب (۷) ونجوم وفلسفه وهمچنین در علم کلام وحکمت متألّهین(۸) تبحّر پیدا کرده بود و وی خود دراشعار خویش و سفرنامه وسایر کتب خود مکرّر باحاطهٔ خود باین‌علوم ومقام عظیم‌فضل ودانش خود اشاره میکند (۹) و مخصوصاً در سفرنامه و روشنائی نامه همه جا از نجوم و قرانات کواکب و کسوف حرف میزند مخصوصاً در لحسا وقطیف امیرعرب از او از روی علم نجوم سؤال میکند که آیا لحسا را تواند گرفت یانه (۱۰) ولی ظاهراً با آنکه منکر تأثیرات نجوم نبوده (۱۱) ودر روز قران رأس‌و مشتری قضای حاجات را معتقد بوده(۱۲) بغیب گوئی

(۱) سفر نامه ص ۲
(۲) دیوان ص ۲۷۷ س ۱۱ و۱۲ و۱٤ و۱٥ — ص ۲۹۰ س ۱٥تا۲۰ — ص ۲۹۱ س ۲٤ — ص ۳۲۹ س ۱و۲و۳ — ص ٤۲۹ س ۱٦و۱۷ — ص ٤۷۱ س ۱٤و۱٥و۱٦ — ص ٤۷٤ س ۱۷
(۳) دیوان ص ۱۹۰ س ۱۸ — ص ۳۲٥ س ٦
(٤) دیوان ص ٥۱ س ۱۳ — ص ۱۷۳ س ۱٤ — ص ۱۸٥ س ۱تا۱۳
(٥) زادالمسافرین پر است از ذکر اسامی و کتب حکمای سلف چنانکه در ص ۳۱۸ گوید « و این قول سقراط است اندر کتاب فاذون و قول افلاطون است در کتاب طیماوس و قول ارسطا طالیس است .... » ودر ص ٤۲۱ گوید « واین قول اندر قدیم بالس فیلسوف گفته ... » واضح است که چون اطلاع او بر اقوال و عقاید یونانیان از مجرای ترجمه های عربی و بلکه تفسیر حکمای اسلامی بوده لابد این اطلاع بهمان شکلی بوده که حکمای عهد خود او آن عقاید و کتب را بحکمای یونان نسبت داده و مدون کرده بودند
(٦) دیوان ص ۱۸٥ س ۷ تا ۱۱ — ص ۳۱۳ س ۲۰(که از آن استنباط میشود که شهرت هندسه دانی وی هندوستان وسند واکناف‌خراسان‌را فرا گرفته بود وشاید اشاره بمسافرت او در این نقاط هم بوده باشد) — ص ۳۳۰ س ۷
(۷) دیوان ص ۳۱۳ س ۲۱
(۸) زادالمسافرین ص ۲۷۸و۲۹۷
(۹) دیوان ص٦ س ۱۰و۱۱ و۱۷ و۱۹— ص ۳٦ س ۱٥ — ص۱٥۹ س ۲۱ (که ظاهراً دراصل متعلق بصفحه ۱۷٦ بوده و بغلط داخل قصیدهٔ دیگر شده) — ص ۱۸٥ س ۱۲ و۱۳ — سفرنامه ص ۱۳۷
(۱۰) سفر نامه ص ۱۲۷
(۱۱) روشنائی نامه ص ٥۳۷ س ۱۱
(۱۲) سفرنامه ص ۲

از روی تنجیم چندان اعتقادی نداشته و بقول خود در جواب امیرعرب راجع به سؤال در باب فتح‌لحسا «هرچه مصلحت بود» میگفته است (۱) در علم حساب وجبر و مقابله و هندسه درمصر تدریس میکرده (۲) در عَیذاب (بندر سودان در ساحل بحر احمر) چندماه خطیب شهر شده و آن کار خطیررا بعهده داشته (۳) تصنیفات زیادی داشته(٤) در ادبیّات عرب وعجم ید طولی داشته (٥) از بحتری وجریر و نابغه وحسّان و رودکی و کسائی و دقیقی و عنصری ومنجیك و اهوازی و قطران در اشعار خود وسفرنامه اسم میبرد وشاعر آخری را شخصاً ملاقات نموده است(٦) خود نیز اشعار عربی و حتّی دیوان عربی هم داشته است(۷) در نقاشی هم سررشته داشته و در موقع اقامت درفلج (درعربستان) ازروی ضرورت بانقاشی و نقش محراب مسجد آنجا کسب معیشت کرده وصدمن خرما بدست آورده(۸) وهمچنین در بیت‌المقدّس کرسی سلیمان را در روزنامهٔ سفر خود که داشته تصویر کرده است(۹) در مسافرتهای خود مانند حکیم دانشمندی یاد داشتهای علمی وتاریخی مفید برمیداشت وشهرها وقلعه‌ها ومساجد و غیره را خود مساحت میکرد(۱۰)

در علم ملل ونحل وکسب اطلاع بر مذاهب و ادیان نیز رنج فراوان برده و نه تنها مذاهب اسلامی‌را تتبّع وغور رسی نموده(۱۱) بلکه ادیان دیگر مانند دین‌هندوان و مانویان وصابئین (که گویامقصود حرّانیین بودندکه این نسبت را بر خود بسته بودند) و یهود (که بکثرت آنها در بلخ اشارات متعدّدی در اشعار ناصر موجود است(۱۲)) ونصاری وزردشتیان را نیز تحصیل نموده (۱۳) وازکتاب زند وپازند مکرّر

[۱] سفرنامه ص ۱۲۷
[۲] زادالمسافرین ص ۲۷۲
[۳] سفرنامه ص ۹٤
[٤] چنانکه شرح آن بیاید
[٥] دیوان ص ۱۹۰ س ۲۳ تا ۲٦ — ص ۳۱۳ س ۱۹
[٦] سفرنامه ص ۸
[۷] دیوان ص ۱٥ س ۳ — ص ۳۰٥ س ۱۰
[۸] سفرنامه ص ۱۲۰ و۱۲۱
[۹] سفرنامه ص ٤٥
[۱۰] سفرنامه ص ۲۱
[۱۱] دیوان ص ۲۷۲ س ۲۱ — ص٤۱۱ س ٦ وخیلی موارد دیگر — بطور کلی دردیوان وسایر کتب او اشارات لایحصی بمذاهب اربعهٔ سنت وظاهریان ومعتزله و قرامطه و حروریه و کرامیه و اقوال مختلفهٔ حکما از مذهب تناسخ و طریقهٔ تصوف وغیره موجود است
[۱۲] از جمله دیوان ص ۱۲۸ س ٦ و ۸
[۱۳] دیوان ص ۸۹ سطر اخیر — ص۱۷٤ س ۱٤ — ص ٥۰۲ سطر اخیر — زردشتیان نیز چنانکه از سطر ۱٦ صفحه ۳۸٦ استنباط میشود دربلخ فراوان بوده اند

صحبت میکند(۱) در طلب علم و فَحْص حقیقت باغالب ملل معروف آن زمان آمیزش ومخالطه نموده وازآنها کسب معرفت کرده(۲) ولی باوجوداین مثل اغلب شعراء ودانشمندان اسلامی اطّلاعش از مذاهب غیراسلامی خیلی صحیح نبوده و آثار خلط در آن باب دیده میشود(۳) ولی در علم فلك وحساب وهندسه ظاهراً اعلا درجه معلومات عهد خود را فرا گرفته بود(٤) غیراززبان فارسی وعربی (چه فصیح وچه زبان محاوره(۵)) معلوم نیست که زبان دیگری میدانسته فقط ممکن است اندکی هندی یاد گرفته بوده باشد باطِّلاع خود برعلوم متداوله و تحصیل تمام فنون و اخبار وسِیَر وادبیّات، خود در اشعارش تفصیلاً اشاره میکند(٦) و مخصوصاً گوید « نماند ازهیچ گون دانش که من زان نکردم استفادت بیش و کمتر »(۷) اغلب ایّام با کتب انیس وجلیس بوده ودر سطر ١٤ ص ٤٢٤ ازدیوان گوید که بامصاحبت کتاب در یمکان «بسر بردم بهپیری روز گاري» همچنین در سفرنامه علّت عودت خود را از حجاز بمصر پس از ادای حجّ ماندن کتب خودش در مصر قلم میدهد (۸) و در فلج در موقعیکه بنهایت استیصال رسیده بود هیچ چیز از مال دنیا با او نمانده بود مگر دوسلّه کتاب(۹) و وقتیکه ازآنجا باسوء حال بنسیه شتر کرایه کرد که ببصره برود کتابهای خود را با برادرش روی شتر گذاشت و خود پیاده رفت(۱۰) و حتّی درجوانی در ادبیّات و کتابت و دبیري و نظم و نثر شهرتی بسزا ومقامی معلّی یافته بود (۱۱)

(۱) دیوان ص ١٤٣ س ١٦ و چندین مورد دیگر
(۲) دیوان ص ١٧٤ س ۱۳
(۳) درکتاب وجه دین ص ٥٤ تورات را کتاب روسیان وانجیل را کتاب رومیان میخواند و دراشعار خود ص ۹۰ س ۲۱ و ص ۱۱۰ س ۲۲ دیوان، زند وپازند را کتاب پند واندرز میشمرد و در سطر اول از صفحه ۲۹ دوشنبه را روز عید هفتگی عیسویان حساب میکند و کُسْتی را که کمربند زردشتیان است کمربند مسیحیان فرض میکند (دیوان ص ٤٧٣ س ۱۹) و باز دروجه دین صفحه ۲۹٤و۲۹۵ گوید که مغان را یعنی مجوس را کتاب نیست که بدان کار کنند چنانکه ترسایان و یهود را است
(٤) در سفر نامه ص ۱۳۲ از تعلق مدو جزر بماه حرف میزند و در دیوان صفحه ۳۱۹ ازابعاد و اجرام وطب و مقیاس زمان و معادن سخن میراند ودرسطر ۷ ازصفحه ۳٤۳ خلقت باران را بطریق بخار از دریا بیان میکند اگرچه درابیات صفحه ۱۸۵ (در صورتیکه نسخهٔ ما صحیح باشد) اشکال اقلیدس را بارسطاطالیس و معرفت نجوم را بعلم ارثماطیقی نسبت میدهد
(۵) در سفرنامه ص ۱۳۱ محاورهٔ خود را بزبان عربی با استاد حمامی دربصره حکایت میکند
(٦) دیوان ص ۳٦ س ۱۵ — ص ۱۸۵ س ۵تا۱۳ وخیلی موارد دیگر
(۷) دیوان ص ۱۸۵ س ۱۲
(۸) ص ۸٦
(۹) سفرنامه ص۱۲۰
(۱۰)سفرنامه ص ۱۲۱
(۱۱)دیوان ص ۱۹۰ س ۲۲ تا۲٦

حکیم ناصر خسرو ظاهراً از اوایل جوانی بکتابت و شعر مشغول بوده و اگر درصحّت نسبت رساله سابق الذّکر جواب اسئله بوي ودر تاریخ تألیف که در آن نسخه ثبت است یعنی سنه ٤٢٢ خدشهٔ نباشد این فقره دلیل آنست که وی اقلًّا از ۲۸ سالگی بتصنیف وتألیف پرداخته است ونیز وي درجوانی ظاهراً بهندوستان (۱) و سند (۲) و ترکستان (۳) و افغانستان (٤) و دشت (۵) و شاید دیلم و بغداد(٦) مسافرتها کرده و علاوه برخراسان و ماوراءالنّهر و ممالك صغیرهٔ مجاور این ولایات آنچه ازکلمات خود اوبطور قطع دستگیرمیشود لاهور و مُلتان وسند وترکستان ودشت را هم قبل از سفر معروف هفت سالهٔ خود دیده بوده است در سفرنامه بحضور خود درمجلس سلطان محمود ومسعودغزنوی هم اشاره میکند(۷) درشعرگفتن او قبل‌ازسفر مصر شبهه نیست اگرچه غالب و بلکه همهٔ اشعار او که در دست است ظاهراً بعداز این سفر انشاء شده خود وی در آغاز سفرنامه وهم درديوان خود بشعرگفتن خود قبل از سفر اشاره میکند(۸) ودر عودت از سفر و وصول ببلخ هم چند بیت گفته که در سفر نامه درج است ودر دیوان نیست(۹)

از گذارش ایّام جوانی ناصر جزاشارات متفرّقه که دراشعار وتصنیفات وی جسته جسته دیده میشوداطّلاع زیادی در دست نیست بقول خود مدّتی مثل اغلب شعرای زمان خود باده خواري و عشق ورزی و گفتن اشعار مدح وغزل ولهو وهزل گذرانده (۱۰) ر دربار پادشاه بخدمت وهم مدیحه گوئی رفته(۱۱) وهم شاعر بوده و هم دبیر ملازم دربار(۱۲) وپس‌از سرخوردن از اینکار «چندسال ازعمر» در میان « اهل طیلسان

(۱) سفرنامه ص ۱۲ و۹۰ — دیوان ص ۳۱۳ س ۲۰ (؟) — درکتاب وجه‌دین ص ۵۵ نیزگوید که در باب مذهب هندوان از دانایان آنها بسیار مطالب شنیده است
(۲) دیوان ص ۳۱۳ س ۲۰ (؟) — ص ۳۷۱ س ۷
(۳) سفرنامه ص ۱۲
(٤) ازاشاره بدیدن دربار محمود غزنوی وپسرش مسعود درسفرنامه صفحه ۷۸ استنباط میشود، مگر آنکه دربار آنهارا در بلخ دیده باشد
(۵) سفرنامه ص ۱٤۰ — درست معلوم نشد مقصود از دشت کدام خطه است
(٦) اته از ذکر کشتیهای بغداد در صفحه۷٦ ازسفرنامه حدس‌زده که ناصرخسرو در بغدادبوده است ولی مدرك ادعای سفر بدیلم را که باز اته احتمال میدهد ندانستم چیست
(۷) سفرنامه ص ۷۸
(۸) سفرنامه ص ۲ — دیوان ص ۱۵٦ س ۱۱ و۱۲ و۱۷ و۱۸ و۱۹ — ص ۲٤۸ س ۱۷ و۱۸
(۹) سفرنامه ص ۱٤٤
(۱۰) سفرنامه ص ۳ — دیوان ص ۱۵٦س ۱۳ و۱۹ و۲۰— ص ۲۳٦ س ۱۱ و۱۲ و۱۳ (؟) — ص ۲٤۸ س ۱۷ — ص ۲۷۲ س ۱۰ و۱۵ — ص ۲۷۷ س ۱٦ — ص ۳۰۳ س ۵ — ص ۳۸۱ س ۱۵ (؟)
(۱۱) دیوان ص ۲۷۲ س ۱۷ و۱۹
(۱۲) دیوان ص ۱۵٦ س ۱۱ ومابعد آن

وعمامه وردا» گذرانیده (۱) چندی در جستجوی کیمیا بوده (۲) و غالباً در بحث وفحص واستدلال وحقیقت جوئی بسر برده وظاهراً همین بحث وتحقیق وغور وتدقیق وبقول خود او «چون و چرا» (۳) ونرفتن زیربار تعبّد خاطر او را مشوّش نموده و جوابی بسؤالات بی پایان خود در سرّ خلقت و حکمت شرائع در ظاهر تنزیل و طریقهٔ ظاهریان نیافته و در حدود چهل سالگی (۴) وجدانش بیش از پیش مضطرب گردیده و در پی تحرّی حقیقت افتاده و چنانکه گذشت شاید برای فحص حقّ وحقیقت و تسکین وجدان بی آرام خود بعضی مسافرتها بترکستان وهندوستان وسند (۵) کرده وبا ارباب ادیان ومذاهب مختلفه معاشرت ومباحثات نموده (۶) ولی بااین همه جویندگی جواب شافی وتسکین بخشی به «چون وچرای» خود نیافته است

— مبدءِ انقلاب و آغاز تحوّل در زندگی او —

عاقبت حکیم حقیقت‌جوی ماکه ذهن وقّاد وخاطر تیزاو باصول نقلي وعقلی زمان خودکه اذهان متوسّطرا تسکین‌میداد قناعت نمیکرد بواسطهٔ خوابی که‌درماه‌جمادي الآخره‌سنه ۴۳۷ در جوزجانان دید بقصد وصول بحقیقت بسفرقبله عازم و بابرادر کهترخود ابوسعید ویك غلام هندی (۷) روانهٔ حجازشدند این مسافرت‌که هفت سال طول‌کشیده و باعودت ببلخ در جمادی‌الآخره سنه ۴۴۴ وبدیدار برادر دیگر خود خواجه‌ابوالفتح عبدالجلیل خاتمه یافته مبدء یك‌دورهٔ جدید زندگانی او است دراین سفر چهاربار حجّ کرده وشمال شرقی و غربی و جنوب غربی و مرکز ایران و ممالك و بلاد ارمنستان و آسیای صغیر و حلب و طرابلس شام وسوریّه وفلسطین وجزیرةالعرب ومصر (که‌قریب سه‌سال آنجا

---

(۱) دیوان ص ۲۷۲ س ۲۱ — ص ۲۷۳ س ۱

(۲) دیوان ص ۲۷۲ س ۱۰

(۳) دیوان ص ۱۶۹ س ۱۴ و موارد بیشمار دیگر

(۴) اتّه بیتی را که درصفحه ۱۸۴ این دیوان است درنسخهٔ خود چنین داشته «بزد صبح‌خرد تیغ از شب چل . . . . . .» و از این رو استدلال باشتباه ناصرخسرو در چهل سالگی نموده و گوید در چهل سالگی وی‌بطلب حقیقت افتاده وازآن تاریخ تاسن چهل ودو سالگی یا چهل‌و دوونیم مسافرتهائی کرده ولی بمقصود نرسیده تا بواسطهٔ دیدن‌خوابی در۴۳ سالگی بطرف قبله عازم شد ولی قول خود شاعر در سطر ۱۳ صفحه ۱۷۳ صریح است در اینکه در چهل و دوسالگی نفس او «جویای خرد» و حقیقت شد

(۵) رجوع شود بحاشیهٔ شماره ۱ و۲ و۳ از صفحهٔ یه دیباچه

(۶) دیوان ص ۱۷۳ س ۱۹ — ص ۱۷۴ س ۱۴ وغیره

(۷) سفرنامه ص ٦ — کنیهٔ برادرش از سرگذشت شخصی اخذ شده وقابل اعتماد کامل نیست

بوده (۱)) و قیروان (در تونس) (۲) ونوبه وسودان را سیاحت کرده وپس از آنکه اغلب ایّام خود را در پایتخت خلفاي فاطمی یعنی مصر بسر برده و در آنجا داخل مذهب اسمعیلیّه و طریقهٔ فاطمیان شده بقصد ترویج آن مذهب ونشر دعوت فاطمي در خراسان بوطن‌خویش عودت نموده است مشارالیه درجات سیر باطنیّه راطیّ کرده واز مراتب مستجیب و مأذون و داعی بالاتر رفته بمقام حجّتی رسیده و یکی از حجّتهای ۱۲ گانهٔ فاطمیان (۳) در ۱۲ جزیرهٔ نشر دعوت شده از طرف إمام فاطمی‌آن زمان ابوتمیم مَعَدّبن‌علیّ المستنصربالله «حجّت جزیرهٔ خراسان» تعیین شد (۴) و باین مأموریّت یعنی دعوت مردم بطریقهٔ اسمعیلیّه و بیعت فاطمیان در ممالك خراسان (یعنی وسیع این‌خطّه در آن زمان) و سرپرستی شیعیان آنسامان و بقولِ خودش شبانی رمهٔ متابعان دین‌حقّ (۵) بایران برگشت باین فقره در اشعار خود او إشارات لایحصی هست ودر زادالمسافرین هم‌گوید «ومن نوشتهٔ الهی‌را که اندر آفاق وانفس است بمتابعان خاندان حق نمائیم بدستوریکه از خداوند روزخویش یافته‌ایم اندر جزیرهٔ خراسان (۶)»

اسم وکنیه ولقب خلیفهٔ فاطمي المستنصربالله در اشعار او مکرّر ذکر شده است (۷)

---

(۱) و درواقع دوسال و چیزی بالا چه مطابق حساب از روی سفرنامه از روز ورود اول بمصر تا خروج آخری او از آنجا دوسال و ۹ ماه و۲۳ روز مدت بوده‌که در آن ضمن هم دو حج کرده و هرکدام از آنها قریب چهار ماه طول کشیده است لکن عجب است که در سطر ۹ از صفحه ۱۷۷ میگوید «شش سال ببودم برممثول مبارك شش سال نشستم بدرکعبه مجاور» احتمال قوی میرود که در مصراع دوم نسخهٔ صحیح «شش ماه» بوده چنانکه در صفحه ۸۵ از سفرنامه صریحاً گوید

(۲) سفرنامه ص ۸۱ ودیوان ص ۳٦٤ س ۸

(۳) دیوان ص ۱۰٦ س ۲۰ — ص ۱٦۹ س ۱۷ و ۱۸ و ۱۹

(٤) ساحت دعوت فاطمی یعنی‌درواقع تمام عالم اسلامی بچند منطقهٔ دعوت تقسیم میشد که هرکدام از منطقه هارا فاطمیان و پیروان آنها اسم «جزیره» میدادند و خراسان یکی از آن جزایر بوده چنانکه در سطر ۱۷ صفحه ۱٦۹ و سطر ۱٦ و ۱۷ صفحه ۲۲۸ دیوان باین نکته تصریح شده مقصود از خراسان هم در قرون وسطی خطهٔ وسیعی از ولایات شرقی ممالك اسلامی بود نه ایالت خراسان حالیهٔ — عدهٔ جزایر معلوم نیست چه بوده از بعضی فقرات کتاب وجه دین چنان برمیاید که جزایر مطابق هفت اقلیم بوده ولی در موارد دیگر از آن کتاب «۱۲ حجتان جزایر» ذکر میشود که موهم این است که هرکدام از ۱۲ حجت جزیرهٔ داشته است

(۵) دیوان ص ۲۷۹ س ۱۷ — ص ۲۹۵ س ۱۳ — ص ۳۰۳ س ۱

(٦) زادالمسافرین چاپ برلن ص ۳۹۷ — حجت هارا «صاحب جزیره» هم مینامیدند چنانکه درسطر ۲٤ ازصفحه ۳۲۱ دیوان ناصرخسرو خود را «صاحب جزیرهٔ خراسان» مینامد «صاحب جریده» که در قسمت چاپی بیان‌الادیان «در منتخبات فارسی شفر جلد اول صفحه ۱٦۱» ضبط شده یا غلط نسخه است ویا باحتمال اقوی غلط طبع

(۷) دیوان ص۵۱ س ۱۸ — ص ۱٤۸ س ۲۵ — ص۱٦۹ س ۱۸ — ص ۲۲٤ س ۹ — ص ۲٦۳ س ۲۰ ص ۲۷۱ س ٤ — ص ۲۸۱ س ٤ — ص ۲۸۳ س ۲٤ — ص ۲۸۵ س ۱۲ — ص ۳۰۳ س ۲ — ص ۳۵٤ س ۳ — ص ٤۰۹ س ۱٦ — ص ٤۱۱ س ۹ — ص ٤۳۱ س ٤ — ص ۵۰۷ سطر اخیر — ص ۵۰۸ س ۱ تا ۵ — در زادالمسافرین نیز در صفحه ٤ صریحاً اسم مستنصررا میبرد — درصفحه ۳٤۸ سطر ۲۱ نیز «گشته بدوتام نام‌احمد وحیدر» اشاره بمَعَدّ است که از امتزاج نام احمد و علی حاصل میشود

تفصیل مسافرت حجّ و مصر که از روی یاد داشتهای روزنامهٔ سفر خود ناصرخسرو پس از مراجعت ببلخ بقلم خودش (۱) نوشته شده موضوع کتاب سفر نامهٔ او است که بقول خودش شرح مسافرتی است بمسافت ۲۲۲۰ فرسنگ در آخر سفرنامه مشارالیه قصد خود را بر سفر دیگری بجانب مشرق اظهار میکند و وعده میدهد که سفرنامهٔ آن مسافرت را نیز بعدها ضمیمهٔ این سفر نامه بکند (۲) ولي معلوم نیست که این قصد بموقع فعل آمده یا نه

ناصرخسرو در این سفر همه‌جا و در هرشهري در پی جستن حقیقت و پیدا کردن جواب سؤالات و اشکالاتی که در ظاهر تنزیل ودین اسلام و احکام و شرائع بنظرش معقول نمیآمد(۳) پیش علما و دانایان و حکمای هربلد از پیشوایان مذاهب مختلفه و طرق متعدّدهٔ اسلام وفلاسفه ومنجّمین و اطبّاء وسایر ارباب فنون وهمچنین دانشمندان نصاری ویهود و صابئین (ظاهراً حرّانیین) و مانویان وهندوان و علمای ملل و اقوام مختلفه ازسندی و ترك و روم وعرب و عجم رفته وباآنها «چون وچرا» آغاز نموده و در مشکلات و معضلات مسائلی که در دل داشته مباحثات کرده (٤) ولی برای این مسائل غامضه که مکنون ضمیرش بود جواب حلّي شافي نیافته تاعاقبت بقاهره (مصر) رسیده (٥) و در آنجا بتوسّط یکی از دعات یانقبای فاطمیان که اسم اورا نمی برد ولی او را «دربان شهر» علم مینامد و ظاهراً «باب» یعنی‌حجّت مصر یاحجّت‌اعظم منظور بوده (٦) داخل طریقهٔ باطنیّهٔ اسمعیلیّه شده

(۱) سفرنامه ص ٤٥

(۲) سفرنامه ص ١٤٤ — شاید بهمین جهت بوده که بعدها پس‌از متواری شدن ناصر نسبت دادندکه وی بچین وماچین رفته چنانکه ز سطر ۳ در صفحه ۲۷۲ دیوان استنباط میشود

(۳) دیوان ص ١٧٤ س ۲۰

(٤) دیوان ص ١٧٤ س ١۲ تا ۲۳ — سفرنامه ص ٤ و٥ و٧ و١٤۲

(٥) دیوان ص ۲٨٤ س ۳

(٦) در صفحه ١٧٦ س ١٤ گوید «از رشك همی‌نام نگویمش در این شعر ....» در بیت بعد اورا بصفت «مؤید زخداوند» میستاید و این توصیف‌را در سطر اخیر صفحهٔ ۳١۳ باز ظاهراً در حق همان شخص تجدید میکنند ونیز درسطر ١۲ صفحه ۲٥٥ وسطر ۳و١١ صفحه ۳١٤ باز اورا عنوان «خواجه» میدهد و در سطر ۲ صفحه ۳١٤ همان استاد و هادی خود «خواجه مؤید» را در «روز مجلس» خیره ساز عقل میخواند و نیز درسطر ٥ صفحه ١٧٧ بهمان شخص سلام فرستاده و در سطر ١١ از همان صفحه بدوام خدمت او در پیش امام زمان دعا میکند از سطر ١٧ صفحه ١٧٦ وسطر ٩ صفحه ۲٥٥ (که باز ظاهراً راجع بهمان شخص است) استنباط میشود که شخص مزبور شاعر و دبیر هم بوده است ظن قوی براینست که شخص مزبورهمان داعی‌الدعاة بوده که درعهد خلفای فاطمی درمصر بقول مقریزی ومورخین دیگرمدیر امور دعوت اسمعیلی بوده ومعمولا واسطهٔ اخذ عهد از اشخاصی که داخل در آن طریقه میشدند وشاید واسطهٔ تشرف بعضی از آنها بحضور

واز مراتب هفتگانهٔ (بعدها نه‌گانه) (۱) باطنیّه چهار درجه پیموده یعنی ازدرجهٔ‌مستجیب که درجهٔ اوّل است ومهر خوشي بردهن میگذارد(۲) ودرجات مأذون وداعي(که‌دوباره زبانش

امام نیز بوده و رئیس مجالس دعوت که مجالس الحکمه نامیده میشد و در خطط مقریزی از آن باشباع سخن رانده شده نیزبود صاحب این مقام ولقب بقول مقریزی بعد ازقاضی القضاة مقام دوم در مصر داشته و بکسوتی نظیر کسوت اوملبس بوده و از قبول کنندگان دعوت فاطمی وی‌عهد میگرفته و در زیر دست خود ١۲ نقیب داشته و در ولایات و بلاد مصر و شام یعنی قلمرو خلفای مزبور نوابی داشته است و بعید نیست اگر در کتب تواریخ وسیر تفحص‌کامل شود هویت شخص مزبور بدست آید وی‌بهر حال یایکی از حجج چهارگانه که از جملهٔ ١۲ حجت همواره ملازم حضور امام بودند (وجه دین ص ۲۳۰و۲۳١) بوده ویاچنانکه ازعبارت مقریزی برمیاید رئیس همهٔ ١۲ حجت بوده ومقام «باب» داشته است درجامع التواریخ که‌ظاهراً شرح راجع باسمعیلیه‌را ازکتاب سرگذشت سیدنا ازجملهٔ کتب قلعهٔ‌الموت اخذ ونقل میکند درضمن شرح مسافرت‌حسن صباح بمصر درسنه ٤٧١ گوید (بنقل برون از آن) که درورود او بمصر ازطرف «داعی‌الدعاة» ابوداود پذیرفته شده‌ومورد التفات المستنصربالله گردید ولی باوجود ١٨ماه اقامت درمصر بدیدار خود خلیفه فاطمی نایل نگردید

ابویعقوب (یاابوایوب) هم‌که ناصرخسرو از او درسطر٤ صفحه ١٧٧ اسم برده وتقاضا میکندکه سلام اورا بامام زمان «در مجلس» بخواند محتمل است یکی دیگر از حجتها بوده که در درگاه امام فاطمی بوده است ودر «مجلس» که شاید مقصود همان «مجلس دعوت» است که وجه دین آن را تأویل نماز میداند (ص ۲٥١) ویاحضور خلیفهٔ فاطمی است چنانکه درسفرنامه ص ٧٨ آنرا «مجلس امیرالمؤمنین» میخواند خطیب یادارای مقام مهمی بوده است این ابویعقوب‌گمان نمیرود که ابو یعقوب سگزی باشد که در زاد المسافرین (ص ٤۲١ و٤۲۲) ازوی سخن رفته و ظاهراً از اتباع فاطمیان بوده و چندین کتاب باسامی سوس البقا (یاسوس النعام) وکشف المحجوب و رسالهٔ باهره و غیره تألیف‌کرده وقائل بتناسخ شده بود ولی‌امام زمان وی عقیدهٔ او را نپسندید و رد کرد چه باین ابویعقوب درقصیده بعنوان زنده‌اشاره‌شده درصورتیکه‌ابویعقوب سگزی‌نه تنهادرموقع‌تألیف‌زادالمسافرین درسنه٤٥۳درگذشته بوده است چنانکه ازعبارت «علیه‌الرحمه»که‌باسم اوتردیف‌شده برمیایدبلکه ازعبارت «امام زمان وی» معلوم میشود که وی قبل‌از عهد المستنصربالله یعنی قبل از سنه ٤۲٧ کتب خود را تألیف کرده بوده است و نیز از اشارهٔ که ابو ریحان بیرونی در کتاب «تحقیق ماللهند من مقولة مقبولة فی‌العقل اومرذولة» (صفحه ۳۰ چاپ لندن) بهمین ابویعقوب سگزی وکتاب کشف‌المحجوب وی کرده (جناب آقامیرزا مجتبی مینوی توجه مرا بذکر این فقره در کتاب مزبور جلب کرد) ظاهر میشودکه ابویعقوب مزبور حتی قبل از سنه ٤۲۲ که تاریخ تألیف کتاب بیرونی است بتألیف‌کتب خود پرداخته بوده است (کتابی باسم کشف المحجوب و بشیوهٔ فارسی قرون اولای اسلام در تصرف آقای حاجی سیدنصرالله تقوی‌است که مؤلف آن چنانکه ازمندرجات کتاب ظاهر میشود از اسمعیلیه بوده ودریك‌جا ازکتاب اسم ابویعقوب هم ذکر شده ولی‌بعنوان‌نقل وبعبارت «چنانك بایعقوب‌گوید» و بعضی از مندرجات آن با آنچه بیرونی وناصر خسرو از کشف المحجوب ابویعقوب نقل کرده‌اند مطابقت‌دارد و بعید نیست که این‌کتاب همان تألیف ابویعقوب سجزی ویاترجمهٔ فارسی آن کتاب باشد)

دکتر اته ابویعقوب را کنیهٔ خودناصرخسرو فرض‌کرده وبدلیل مدح ابونصرنامی که درنسخهٔ دیوان دسترس‌اوثبت بوده در ابیات‌ذیل: «خواجه بونصرکه مرعلم خداوندان را بهترین‌خازن اواست(کذا) وقویتر پندار اگر ازخار سخن گویدگل روید از او وگر از خاك سخن گوید در آرد بار کاتب وعالم ونقاد وسخن سنج‌وحسب (کذا) عاقل وشاعر ودراك و ادیبو هوشیار صفت خواجه همی نظم کنم من بمدیح نکنم ز آنچه بگفتم بخدا استغفار» حدس زده که آن‌شخص «دربان» و استاد و طبیب و راهنمای ناصر خسرو همان ابو نصر بوده و وی نیز باغلب احتمال ابونصر صدقة ابن‌یوسف الفلاحی استکه درسنه ٤٤۰ یعنی درست همان اوقات بودن ناصرخسرو درمصر وزیرمستنصر بود لکن این فرض بادعای دوام خدمت او منافی است چه آن قصیده مسلماً بعد از عودت ناصر از سفر مصر انشاء شده ولی صدقة بن‌یوسف از قرار نگارش ابن القلانسی در تاریخ دمشق درسنه ٤۳٧ وزیر شده و در روز های اول سال ٤٤۰ گرفتار و مقتول شد

(١)داعی ومأذون دراین صورت هرکدام منقسم بدومرتبه میشد باین ترتیب: مأذون محدود، مأذون مطلق، داعی محدود و داعی مطلق

(۲) دیوان ص ١٧٦ س ٥ و٧

باز میشود (۱)) گذشته بدرجهٔ حجّتی رسید(۲) (اگرچه بعضی اشعار او موهم اینست که این منصب بعدها باو در خراسان ازمصر رسید(۳))

— عودت بوطن و افراشتن عَلَم دعوت —

مدّت توقّف ناصرخسرو درشهرخود یعنی بلخ معلوم نیست درموقع مراجعت ازمصر و حجاز بوطن خود پنجاه سال تمام قمری از عمراو گذشته بود فرار او از بلخ بهر حال قبل‌از سنه ۴۵۳ که تاریخ تألیف زادالمسافرین است(۴) واقع شده چه در آن کتاب ازاخراج بلد شدن خود حرف میزند(۵) و چون هم غالب قصاید واشعار او که در دست است وهم اغلب مصنّفات اوبعداز هجرت از بلخ نوشته شده ازکار او در بلخ پس‌ازعودت ازسفر مصر اطّلاعی نداریم جز آنکه مسلّم است که زهد وترك دنیا وعبادت اختیار کرده(۶) وبشوق وهمّت تمام مشغول نشر دعوت فاطمی در خفا بوده و داعیان و مأذونان باطراف میفرستاد (۷) و بترویج مذهب شیعهٔ سبعیّهٔ اسمعیلیّه میپرداخت (۸)و قطعاً بواسطهٔ شهرت و معروفیّت تمامی‌که درفضل و حکمت (۹) و قدرت عظیمی که در فنّ مناظرهٔ شفاهی و کتبی او را بوده (۱۰) درکار خود پیشرفت نیز

(۱) دیوان ص ۱۷٦ س ۸

(۲) درباب تفصیل‌ملاقات ناصرباآن شخص سر آمیز(باب) ومباحثاتش باوی وهدایت وارشاد شدنش در دست‌وی شرح مبسوطی درقصیدهٔ صفحه ۱۷۲ — ۱۷۷ وقصیدهٔ صفحه ۴۱۳ — ۴۱٦ دیوان بیان‌میکند

(۳) دیوان ص ۲۷۳ س ۱۹و۲۰ (؟) ولی ذکر لقب حجت برای خود درقصیدهٔ که احتمال میرود در مدینه انشاء کرده باشد (ص ۲۸٤ س ۱۸) این‌حدس را ضعیف ترمیکند

(٤) زادالمسافرین ص ۲۸۰

(٥) زادالمسافرین ص ٤۰۲

(٦) ازبیتی که در ٥۸ سالگی خود یعنی سنه٤٥۲ راجع بترك حلال‌دنیا گوید (دیوان ص ٤۸٤ س۱۱) زهد او استنباط میشود وهمچنین ازسفرنامه‌صفحه٤ معلوم میشود ازموقع خواب دیدن وعزم سفرقبله کردن در سنه ٤۳۷ (چهل و سه سالگی) دنیارا ترك کرده بود

(۷) دیوان ص ٤۳۱ س ۳

(۸) بعضی قصاید دیوان مانند صفحه ۴۲٦ — ۴۲۸ و صفحه ۳٤۷ — ۳٤۸ (که اسم امام را بکنایه و حروف تهجی ذکر میکند زیرا مقصود از مصراع «گشته بدو تام نام احمد و حیدر» کلمهٔ مَعَدّ است‌که اسم مستنصر بود و بامتزاج کلمهٔ احمد و علی اشاره شده و«تمام تمامان»نیز تلمیحی است بکنیهٔ او «ابوتمیم») باید از این زمان باشد چنانکه سطر ٤و٥و٦ از صفحه ۳۲۹ موهم آنست

(۹) دیوان ص ۱۲ س ۱۸ — ص ۹۳ س ۱۱

(۱۰) دیوان ص ۳۰۳ س ۱٦ — در دیوان و کتب او اشارات لایحصی برای این مطلب هست غلبهٔ بر خصم را درمقام احتجاج وبحث و «چون وچرا» مکرر ازخصائص مسلمهٔ خود میشمارد مثلا دیوان ص ۲۸٦ س ۱۳ — ۱٥ وخیلی موارد دیگر

داشته (۱) و بواسطهٔ همین فقره و مباحثات باعلمای اهل سنّت کم‌کم دشمنان وی زیاد شده(۲) و ظاهراً بسبب خصومت علما و غوغای عامّه و هجوم آنها برضدّ او امرای سلجوقی در صدد آزار او برآمده و اورا تبعید کردند و ناچار فراری و متواری گشته و ازخانه و خانمان خود که درآن همه‌گونه راحت و عزّت وناز داشته آواره شد(۳) و مردم خراسان از خویش و بیگانه از او دوري جستند (٤) از بعضی فقرات اشعار و کلمات او گاهی استنباط میشود که شورش و ازدحامی بر ضدّ او شده و مردم جاهل برخلاف او برخاسته و هجوم باو و خانه اش کرده‌اند و حتّی شاید خانهٔ او را خراب کرده اند (٥) ولی بهرحال اخراج و تبعید او ازطرف سلجوقیان شده چنانکه صریحاً در اشعار خود ذکر میکند(٦) معلوم نیست که این کار در زمان ابوسلیمان چغری‌بیگ داودبن میکائیل بن‌سلجوق واقع شد که پایتخت او مرو بود و بلخ را نیز در قلمرو داشت یابعد از وفات او درسنه ٤٥۱ که آلپ‌ارسلان پسر وی امیر خراسان وبعد سلطان شد(۷) ظاهراً دورهٔ حکومت آلپ‌ارسلان در تعصّب برضدّ شیعه (رافضیان) از زمان پدرش سخت‌تر و بدتر بوده خصوصاً که نظام‌الملك که دشمن بزرگ همهٔ مذاهب غیرسنّی بود دبیرو وزیر اوبوده بیت ۱٥ در صفحه ۲۸۳ و بیت ۱ در صفحه ۳۰٥ و بیت ۷ در صفحه ٤۱٥ بأقرب احتمالات اشاره بآلپ ارسلان است

نقطهٔ اقامت ناصر خسرو بعد از عودت بخراسان هم درست معلوم نیست که در خود شهر بلخ در خانهٔ خود ساکن بوده چنانکه از جامع التّواریخ رشیدالدّین (بنقل

(۱) بدان پایه که چنانکه از سطر اخیر صفحه ۳٤٦ دیوان استنباط میشود اگر حکام سلجوقی‌اورا بیرون نکرده بودند خراسان را به تبلیغات خود تسخیر میکرد و همچنین بتزاید عدهٔ پیروان‌خود در سطر ٥ صفحه ۳٤۷ اشاره میکند

(۲) دیوان ص ۲۸۷ س ۱٦ — ص ۲۸۹ س ۱۹ — ص ۲۹٤ س ۱۱

(۳) دیوان ص ٥ س ۲۳و۲٤ — ص ۲۰٥ س ۳و٤ — ص ۲۸۷ س ٥

(٤) دیوان ص ۱۹۰ س ۱۲ و۱۳ و۲۰ — ص ۱۹۱ س ۲۳ و۲٤ و۲٥ — ص ۲۸٦ س ۲۰ و۲۱ و۲۲ — ص ۳۳۱ س ۲۰ — ص ۳۳۲ س ٥ — ص ۳٥٤ س ۱ — ص ٤۲٤ س ۱٦و۱۷

(٥) دیوان ص۲۸۷ س۷ و۱٦ — ص ۳۸۷ س ۱٥ و۱٦ — ص ٤۰۲ س۱۹ — ص ٤٦۹ س ۱٥که‌تصرف و ضبط خانهٔ او از طرف امرا یافقها نیز استنباط میشود وهمچنین از سطر ۲۳ صفحه ٥

(٦) دیوان ص ۳۲٦ س ۷ — ص۳۲۹ س ٤و٥و٦ — ص ۳۳۱ س ۲۰

(۷) سطر ۱٤ صفحه ٤٦۸ دیوان که جزو قصیدهٔ ایست که در یمکان انشاء شده موهم آن تواند شد که چغری‌بیك وطغرل‌بیك هردو زنده بوده اند واگر استخراج این معنی ازاین بیت صحیح باشد نه تنها تبعید ناصر از خراسان بلکه حتی ورود اویمکان هم قبل از سنه ٤٥۱ میافتد ولی ممکن است که این بیت بعنوان حسرت برگذشته گفته شده و اشاره بابتدای تسلط سلجوقیان بخراسان باشد

برون از آن) ظاهر است یاچنانکه دبستان المذاهب روایت میکند در سانج (بانون و جیم) که قریهٔ بوده از نواحی بلخ[1] ویا درشادیاخ بلخ مقیم بوده است

— تبعید از وطن و آوارگی —

بهرحال پس‌از چندي اقامت دربلخ مجاهدات ناصرخسرو در ترویج مذهب اسمعیلی و دعوت بسوی خلیفهٔ فاطمی که او را «میانجی» و «امام زمان» و «خداوندزمان» و «امیرالمؤمنین» و خود را بنده و نایب و مأمور وامین ومختار و سفیر او میخواند و مکرّر در دیوان خود اسم او را میبرد موجب تحریك غضب علمای خراسان و مخصوصاً بلخ[2] و شورش عامّه[3] وسخط سلطان یا امیر سلجوقی[4] و شاید تکفیر خلیفهٔ[5] بغداد شده و بتهمت بددینی[6] و قرمطی[7] و ملحد[8] و رافضی[9] بودن براو

(۱) أین قریه [درصورتیکه ضبط نسخهٔ چاپی دبستان المذاهب طبع بمبئی سنه ۱۲۹۲ صفحه ۲۳۲ صحیح باشد] ظاهراً همان‌قریهٔ سان است که‌نسبت به‌آن سانجی بفتح‌نون وکسرجیم می‌آید وازنواحی بلخ بوده مجاور قریهٔ دیگرباسم چهار یك (کتاب‌الانساب سمعانی در مادهٔ «سانجی» ومعجم‌البلدان در مادهٔ سان) — شفر این کلمه را سابخ بباء و خاء خوانده و شاید منشأ ادعای اته هم که ناصر را مقیم شادیاخ مینویسد [بنقل از دبستان المذهب] تصحیف همین کلمه بوده است ولی اگر نسخهٔ دبستان المذاهب که در دست اته بوده صحیح‌تر از نسخهٔ چاپی آخری بمبئی (که دردست نگارنده بود) بوده است در آنصورت ممکنست مقصود شادیاخ بلخ بوده که بقول سمعانی [کتاب الانساب ماده شاذخ] قریهٔ بوده درچهار فرسخی بلخ‌که نسبت بهٔ آ نجا شادیاخی بوده ولی‌خود قریه گویاشادخ بتخفیف تلفظ میشده عین روایت دبستان المذاهب در باب ناصر خسرو تقریباً کلمه بکلمه در حبیب‌السیر میرخواند (چاپ طهران جلد دوم ص ۱٦۵ وچاپ بمبئی جزو چهارم ازجلد دوم ص ٦۷) و شبیه به‌آن درروضة‌الصفای خواند میر (چاپ بمبئی سنه ۱۲٦٦ جلد چهارم ص ۵۹] مذکور است ولی در آن هردو بجای کلمه سانج « بلخ » نوشته شده ولهذا این‌شبهه بخاطر میرسدکه شاید نسخهٔ اصل هردو روایت واقعاً بلخ بوده و بواسطهٔ تصحیف در کتابت کلمهٔ سانج پیدا شده که در شیوهٔ تعلیق وبی‌نقطه نوشتن این‌التباس به‌آسانی‌ممکن است و نیز ممکنست‌که ازشادیاخ مقصود شادیاخ نیشابور بوده که اسم محلهٔ بیرونی آن شهر بود و درین‌صورت باید فرض‌کردکه پس‌ازفرار ازبلخ ویا بعد از عودت ازمازندران به‌آنجارفته وقرار گزیده باشد چنانکه «سر گذشت شخصی» نیز از رفتن ناصر بنیشابور ذکرمیکند ودولتشاه سمرقندی نیز در تذکرة‌الشعراء از استقرار او در نیشابورشرحی روایت میکند منتها او را باابو سهیل (ابوسهل محمد بن سلیمان) صعلوکی متوفی سنه ۳٦۹ معاصر قلم میدهدکه منافات تاریخی دارد — درنقشهٔ افغانستان‌که ادارهٔ نقشه‌کشی هندوستان درسنه ۱۹۱٤ چاپ‌کرده قریهٔ باسم شادیان درجنوب بلخ بمسافت تقریباً ۱۸ میل (چهار فرسخ و نیم) دیده میشود

(۲) یکی از این علمای زمان خود که او را «امام کاغذ مال» و «امام بلخ» میخواند در سطر ۱۷ و ۱۸ صفحه ٤۸۵ دیوان اشاره میکند

(۳) دیوان ص ۲۸۷ س ۱٦ و همچنین خیلی ابیات دیگر که دلیل برغوغای عامه و انبوه دشمن است — زادالمسافرین ص ٤۰۲

(٤) دیوان اشعار پراست از اشارات باین فقره که گوید دیو یالشکر شیطان یا یأجوج ومأجوج بامن سر دین خصومت‌کردند و از خانه براندند و همه‌جا در این موارد مقصود سلجوقیان است

(۵) از سطر ۲۰و۲۱ صفحه ۲۰٦ وسطر ۱۲ صفحه ۲۹٤ دیوان ممکنست این فقره را استنباط کرد

(٦) دیوان ص ۱۱۰ س ۲ — ص ۲۱۷ س ۱۸ — ص ٤۲۹ س ۲۰ — ص ٤۳۰ س ۳

(۷) دیوان ص ٤٤۸ س ۲

(۸) زادالمسافرین ص ۳

(۹) دیوان ص ۲۰۳ س ۱۰ — ص ٤۲۹ س ۲۰ — ص ٤٤۸ س ۲و۳

«غلبه کردند»[1] و اورا «از مسکن وشهر خویش براندند» [2] یعنی ازبلخ وخراسان تبعیدش کردند ویا خود او مجبور بتواري و مخفی شدن[3] و فرار شد و بقول خود «هجرت» کرد[4] واین معنی در اشعار او بکرّات بزبان او جاري شده است [5] و ممکنست که بواسطهٔ اعتراف خاصّ و عامّ بفضل وحکمت او [6] واحترام مقام علم و أدب وحسب وی باهمه آزاری که براو روا داشتند[7] از قتل ورجم رَست ورنه در آن زمان در خراسان کار برشیعه که رافضی نامیده میشدند عموماً و برشیعهٔ سبعیّه پیروان فاطمیان که بتهمت قرمطی بودن متّهم‌بودند[8] خصوصاً خیلی سخت و خطرناك بود چنانکه در همان زمان جوانی ناصرخسرو سلطان مسعود غزنوی حسنك وزیر سابق پدرش سلطان محمود را بجرم عبور از مصر درسفر حجّ بحکم خلیفهٔ بغداد دار زد[9] و حتّی‌سلطان محمود غزنوی سفیرخلفای فاطمی‌را بقتل رسانید[10] سلجوقیان هم در تعصّب سنّی‌گري و دفاع از حقوق خلافت عبّاسی وتعقیب اهل بدعت وقرامطه و ملاحده و «روافض» از غزنویان عقب‌تر نمی‌ماندند [11] و بلکه بمرور زمان خصوصاً بعداز نصب نظام‌الملك بوزارت خیلی‌متعصّب‌تر ازپیشینیان‌شدند[12] و بهمین جهت

(۱) زادالمسافرین ص ٤۰۲ — دیوان ص ۲۵۲ س ٦ که ازفرار خود بیمکان بلفظ «هزیمت» تعبیر میکند که موهم مقاومت و مغلوبیت است

(۲) زادالمسافرین ٤۰۲ — دیوان ص ۲۷۳ س ۱۷ — ص ٤٦۵ س ۱۵

(۳) دیوان ص ۹٦ س ۱۳ — ص ۲۸٦ س ۱٤و۱۵ — ص ٤۲۹ س ۲٤ [که گوید باقتضای عقل‌وحزم خود را از خطر کنار کشیده]

(٤) دیوان ص ۲۷۳ س۱۷

(۵) دیوان ص ۲۰۵ س ۳و٤ — ص۲۸٦ س۱٦ وبسیاری ازابیات دیگر— بقول‌مؤلف دبستان‌المذاهب وقتیکه ناصرخسرو از مکه بخراسان برگشت در سانج مستقر شده مشغول دعوت فاطمی شد بعضی از «دشمنان اهل بیت رسول» قصد کشتن او راکردند واوترسیده ومتواری شد و بکوههای بدخشان پناه برده و آنجا مخفی شد و ۲۰ سال در آنجا بسر برد در جامع‌التواریخ بنقل برون از آن گوید ناصر خسرو پس از عودت از مصر در بلخ مشغول دعوت شد دشمنانش قصد هلاك او کردند و او بکوهستان سِمِنْگان پناه برد و در آنجا ۲۰ سال مانده به‌آب‌وعلف زندگی کرد

(٦) دیوان ص ٦ س ۱۰ و۱۱

(۷) دیوان ص ۸ س ۱ — ص ۲۸٦ س ۲ —ص ۳۸٦ س ٦ و۸ و ۱۰ و ۱٤ و ۱۵ و ۲۰ و ۲۱

(۸) در آن عهد درخراسان نسبت قرمطی بدترین تهمت خطرناك بود وحکم تهمت زندقه‌را در اوایل عهد خلفای عباسی داشت پیروان خلفای فاطمی اگرچه بمعنی خاص کلمه قرمطی نبودند ولی اساس عقیدهٔ هردو طایفه واصول طریقهٔ آنها یکی بود

(۹) تاریخ بیهقی شرح کامل این واقعه را بیان میکند

(۱۰) سفیر مزبورمعروف به تاهَرْتی درسنه ۳۹۳بدبار محمود آمد وبحکم علماء محمود ویراکشت شرح واقعه در تاریخ یمینی عتبی مندرج است

(۱۱) درزمان وزارت عمیدالملك‌کندری‌که خود حنفی مذهب بود لعن برشیعه وحتی براشعریه‌را در منابر خراسان مقرر کردند نظام الملك هم که شافعی بود از سلف خودعقب نماند سهل است برضد باطنیه تندروتر ازاو بود

(۱۲) تعصب شدید آن عهد عموماً ونظام‌الملك شخصاً برضد اسمعیلیه ازکتاب سیاست نامهٔ خود آن وزیر بخوبی پیدا است

شاعر ما مخصوصاً بر این دشمنان مذهبی ونژادي وشخصی خود خصوصاً و بامرا و سلاطین ترك بطور عموم که اغلب بیزرگان آنها بعنوانات و اسامی ینال وتکین و طغان و طوغان وپیغو وایلك و تاش و خان و خاتون و سلطن اشاره‌کرده(1) وبخود آن قوم یعنی سلاجقه اسم غُزّ وقپچاق وترکمانان میدهد(2) ودر یکجا باسم طغرل وچغری تصریح مینماید (3) بسیار طعن کرده و آنها را که نو رسیدگان بودند غاصب فرض نموده «اوباش» و «دونان» و «یأجوج ومأجوج» و «شبیخون خدا» و «بادصرصر» و دجّال و شیطان و اهریمن مینامد(4) و از تمکین بدانان که میگوید سابقاً خوار و عاجز و بندگان خود او بوده اند اظهار ننگ نموده (5) و براستیلای آنان بخراسان و مخصوصاً بلخ که «خانهٔ حکمت» بود دریغ میخورد(6) درصورتیکه ازمحمود غزنوي و اخلاف او بآن شدّت بدگوئی نمیکند و از جلال وعظمت آنها یادمیکند(7) (اگرچه ظاهراً بیت ۱۰ درصفحه ٥٤ ممکنست اشاره بسلطان مسعود باشد ویابهرحال راجع بعهد او است) واز زوال دولت سامانی در خراسان و ماوراءالنّهر و شیر بامیان و شارغرچستان بتأسّف سخن‌میراند(8) وبابراهیم سیمجور بنیکی اشاره میکند(9) در اشعار خود اغلب سلجوقیان را وگاهی خلفای عبّاسی را دیو وفرعون میخواند(10) ومخصوصاً از ظلم این خلفا دربارهٔ خودش ناله میکند(11) و آنهارا همه‌جا ببدی یاد و برسیاهی شعارشان طعن نموده هامان امّت میشمارد

---

[1] دیوان ص ۱۹۲ س ٤ — ص۱۹٥ س ٦ — ص ۲۲۲ س ۸و۹ — ص ۲٥۳ س ٥ — ص ۳۰۲ س ١٤ — ص ۳۲۹ س ۸ — ص۳۸۰ س ٤ (کهشاید بطورکلی اشاره بهمهٔ اتراك باشد) — ص ٤۰۳ س ۱۸ — ص ٤٦۲ س ۳ — ص ٤۷۰ س ۲۰ — ص ٤۸۸ س ۲۲

[2] دیوان ص ۱۰۲ س ۹ — ص ۳۲۹ س۱۱تا۱٥

[3] دیوان ص ٤٦۸ س ١٤

[4] دیوان ص ۸ س ۱۷ —ص ۷۲ س ٤ — ص۱۰۲س ۹ — ص ١٥٤ س ۱۷و۱۸ — ص ۱۹۲ س٤و٥ — ص ۲۱۰ س ۹و۱۰ — ص۲۲٦ س ٥و٦ —ص۳۲۹ س ٤تا۱۷ — ص ٤۰۳ س ۲۳تا۲٥ — ص ٤١٥ س ۷ — ص ٤٦١ س ۷

[5] دیوان ص ۳۰٥ س ٤ — ص ٤٦١ س ۱۱و۱۲

[6] دیوان ص ۱۰۲ س ۳تا۱۰

[7] دیوان ص ۸ س ۱۷ و مابعد آن

[8] دیوان ص ۲۲٦ س ٤ — ص ٤٦۸ س ١٥

[9] دیوان ص ۱۹۸ س ۲۳ — بنابر روایت جامع التواریخ «بنقل برون از آن» ابوعلی سیمجور و نصر بن احمد سامانی وعدهٔ کثیری ازاتباع آنها مذهب اسمعیلیه را پذیرفته بودند در باب انحراف نصر بن احمد در اواخر ایام خود از مذهب سنت و منجر شدن این فقره بانقلابات در بخارا گردیزی هم (بنقل بارتولد از او) شرحی روایت میکند بهرحال گویا دلیل ذکر خیر ناصرخسرو از این سلسله هاهم همین تمایل آنها بمذهب باطنی بوده باشد

[10] دیوان ص ۱۰۲ س ۳و٥ — ص ۱۹۲ س ۲ — ص ۲۷۳ س۱۱و۱۲ — ص ۲۹٥ س ۱۱ و ۱۲ — ص ٤۳۱ س ١٦

[11] دیوان ص ۲۰٦ س ۲۰و۲۱

کاریکه ناصرخسرو بعهدهٔ خود گرفته بود یکی از مشکلترین وخطرناکترین امور بود در خراسان عدّهٔ شیعهٔ اسمعیلی کم و مخالفین آنها هم خیلی زیاد (1) و هم دارای قوّت و قدرت و هم خیلی متعصّب و کینه ور و وحشی بودند و دعات اسمعیلیّه یا بتقیّه و اختفا و یا بتحصّن در معقل مصوني از خطر قتل ممکن بود محفوظ بمانند (2)

بعد از فرار از بلخ یامتواری شدن در همانجا ظاهراً چندی در خفا کار میکرد و مقرّش معلوم نبود(3) و فقط جمعی خواصّ جای اورا میدانستند چنانکه از بعضی اشعار او استنباط میشود(4) ودرکتاب وجه دین هم گوید که حجّتها از انظار بوشیده اند(5) ولی معلوم میشود عاقبت مجبور بمهاجرت وقرار گرفتن در یك مرکز معیّنی شده و لهذا بمازندران پناه برد(6) وشاید بمناسبت اینکه امراي گرگان واسپهبدان طبرستان شیعي مذهب بوده‌اند وی نیز مانند سلف خود فردوسی بدان دیار وبحمایت بزرگان آنسامان روی آورد(7) و مخصوصاً بعید نیست که بواسطهٔ انتشار دعوت اسمعیلیّه در مازندران ابتدا ناصرخسرو و بعدها حسن صبّاح آنجارا مرکز اعمال خود گزیدند بودن او درمازندران چنانکه آقای غنی زاده اشاره‌کرده از اشعار ذیل استنباط میشود که گوید:

«گرچه مرا اصل خراسانیست — از پس پیریّ ومهیّ و سری

دوستی عترت و خانهٔ رسول — کرد مرا یمکی و مازندري» (8) و نیز

---

(1) دیوان ص ۲٦۸ س ۷ — دلایل این‌فقره دربطون تواریخ بیشمار است بحکم عمیدالملك کندری وزیر طغرل بیك سلجوقی شیعیان (رافضیان) را در منابر خراسان لعن می‌کردند

(2) تاهرتی سابق الذکر وحسنك بعنوان متهم بقرمطی بودن مقتول شدند وفردوسی باین تهمت در خطر قتل افتاد باوجوداین اسامی چند نفر از دعات اسمعیلی در کتب قدیمه هست که باهمهٔ بیم خطر مشغول کار خود بودند مانند امیر ضراب که مرشد اولی حسن صباح بود وابوالنجم سراج و مؤمن که در جامع‌التواریخ آمده و محمد ادیب در غزنه که بیان‌الادیان ازاو اسم میبرد

(3) شاید بواسطهٔ همین پنهانی او بوده که شهرتهای زیادی در افواه راجع بمقر او دایر شده وحتی بعداز استقرار او در یمکان و شهرت در آنجا نیز مردم باور نمیکردند و میگفتند بچین و ماچین رفته چنانکه این‌فقره ازیك بیت او درص ۲۷۲ س۳ معلوم میشود شاید هم این‌شهرت از نزدیکی یمکان بخاك تبت و ختا بوده

(4) دیوان ص۱۰ س ۲۰ — ص۲٦٦ س ١٤تا۱۷ (که خیلی‌اشارات دارد) — ص ۲٦۷ س ٥ (که از آن معلوم می شود هنوز بیمکان نرفته بود) — ص ۲۷۳ س ۱۸ — ص ۲۸۲ س ۳ — ص ۳۱۸ س ١٤

(5) وجه دین ص ۱۱۰

(6) تاریخ و ترتیب مسافرتها و در واقع پناه بردن او ازمحلی بمحلی دیگر معلوم نیست وبا اطلاعات موجوده تعیین این ترتیب تاریخی غیرممکن است از مأخذهای مختلفه رفتن او بعد از فرار از بلخ بمازندران و نیشابور وسمنگان و یمکان استخراج میشود ولی تقدم و تأخر این مسافرتها روشن نیست جز یمکان که ظاهراً آخرین نقطهٔ اقامت او بوده

(7) در بیت ۱۹ صفحه ۳۰٤ اشارتی بدربار پادشاه جیلان است

(8) دیوان ص ٤۱۳ س ۲و۳

« برگیر دل ز بلخ و بنه تن زبهر دین چون من‌غریب وزار بمازندران‌درون (۱)»

در کتاب بیان‌الأدیان نیز درباب مذهب ناصریّه که منسوب بناصرخسرو بود گوید که « بسیار کس از اهل طبرستان از راه برفته و آن مذهب بگرفته » که مؤیّد بودن حکیم در مازندران است(۲) ولی در روایات و تذکره‌ها هیچ جا جز تذکرة الشّعرای دولتشاه ذکری از رفتن ناصرخسرو بمازندران نیست دولتشاه مقرّ اورا رستمدار و گیلان ذکر میکند

معلوم نیست که ناصرخسرو چه مدّتی در دیار طبرستان بوده (۳) و قبل از آن وبعدازآن تا رسیدن بیدخشان کجاها بوده‌است بعضی‌مؤلّفین مثل دولتشاه ناصرخسرورا بعد از مازندران مدّتی مقیم نیشابور مینویسند در « سرگذشت شخصی » نیز حکایت او درنیشابور مندرج است اگر نسخهٔ صحیح محلّ اقامت در دبستان المذاهب نیز شادیاخ بوده باشد چنانکه اته نقل میکند (نه‌سانج که‌درنسخ چاپ است) و مقصود از شادیاخ هم شادیاخ نیشابور باشد نه شادیاخ بلخ در آن صورت ممکن است فرض کرد که چنانکه دولتشاه گوید وی از مازندران به‌نیشابور رفته باشد که همسفر قدیمش امام موفّق آنجا مرجع نافذ بوده است (٤) ازبعضی قرائن هم بنظر بعید نمیآید که ثانیاً ببلخ یا حوالی آن عودت کرده و بعد ها باز از آنجا مجبور بفرار بطرف مشرق شده وبقول جامع‌التّواریخ (بنقل برون از آن) به سِمِنگان (٥) (سمنجان بکسر سین و میم در کتب عربی) وبقول مشهور بیمکان پناه برده است بهر حال ممکن است میل بنزدیکی بخراسان که هم وطن خود و هم «جزیرهٔ» مأموریّت او بود از یکطرف و مأمن گزیدن در یکی از قلاع جبال مستحکم و منیع از طرف دیگر

---

(۱) دیوان ص ٥٠٦ س ۲

(۲) منتخبات فارسی شفر صفحه ۱٦۱ جلد اول

(۳) بهرحال ظاهراً مدت زیادی در مازندران نبوده است ورنه از اشعار او آثاری دیده میشد

(٤) لکن اگرهم از این مدارك بودن اودرنیشابور استخراج شود سایر عوارض ومقارنات سفر او به نیشابور مانند افسانهٔ کفشدوز یا نصیحت ابوسهل صعلوکی برخروج ازآنجا یاآمدن او به‌نیشابور از پیش ابوالحسن‌خُرْقانی وغیره که شاخ و برك این روایات است اساسی ندارد

(٥) سِمِنجان بقول یاقوت حموی شهری بود از طخارستان در ماوراء بلخ در وسط راه میان خُلْم و اندراب که فاصلهٔ آن بهرکدام از این دوقصبه پنج روز راه بوده است و در سمنجان دره ها و مغاره های زیاد بوده وجماعتی ازقبیلهٔ تمیم درآنجا ساکن بودند این دو قرینهٔ اخیر هردو رفتن ناصر رابه‌آنجا محتمل میکند و ممکنست وی ابتدا بسمنجان رفته و پس ازچندی به یمکان رسیده

او را بقصبه یاقلعهٔ یَمْکان(۱) در اقصای خاك بدخشان کشید که بقول قزوینی در آثار البلاد شهری حصین بود در وسط کوهها(۲) در نزدیکی بدخشان که بواسطهٔ صعوبت مسالك آن احدی را قدرت تسخیر آن نبوده (۳) واز قرار معلوم تا آخر عمر در این قصبه مستقرّ(٤) و باداره‌ٔکار دعوت فاطمی درخراسان مشتغل بوده است تصرّف قِلاع محکم وصعب‌المنال در قلل جبال ظاهراً در آن اوقات یکی از نقشه های دعات فاطمی در شرق بوده و احمدبن عبدالملك بن عطاش که خود و پدرش هردو معاصر وهمقطار ناصرخسرو و حجّت اصفهان و آذربایجان بودند در شاهْدِز اصفهان و حسین قائنی درقهستان وحسن‌بن‌صبّاح (که دوسال بعد ازوفات ناصر (٥) قلعهٔ اَلَموت را گرفته و کارش بالا گرفت) در رودبار(٦) نیز فنّ جنگی پیشرو دانشمند و حکیم خود را تقلید میکردند (۷) دبستان‌المذاهب گوید خوف و هراس بر ناصرخسرو استیلا یافته در جبلی از جبال بدخشان نهان گشت حاجی خلیفه در تقویم التّواریخ (بنقل اِته از او) فرار ناصر را از بلخ و ورود او را بیمکان در سنه ٤٥٦ ثبت میکند(۸)

---

(۱) ضبط اسم این قصبه درست معلوم نیست و ظاهراً یَمْکان بفتح یاء وبا کاف عربی‌صحیح‌تراست وبیشتر مطابقت دارد یا اسم قدیم آن یَنْبَقان‌که مؤلفین قدیم ثبت‌کرده اند وبقول‌مارکوارت همان‌نقطه بوده است‌ولی‌یمگان باگاف‌فارسی وفتح یاضم یاء نیز ضبط شده است این نقطه فعلا در نقشه‌هائی که در دست‌رس اینجانب بود دیده‌نشد وفقط درکتاب «راهنمای قطغن وبدخشان» که‌ملخص‌سفرنامهٔ سپهسالار و وزیرجنك افغانستان محمد نادرخان‌است‌که درسنه۱۳۰۳ هجری شمسی درکابل طبع شده شرح این‌ناحیه ونقشهٔ‌آن مشروحاً دیده میشود و بنابنگارش آن‌کتاب ونقشه های‌آن‌درهٔ یمکان‌درهٔ ممتدی‌است مشتمل برقریب ۱۲ قطعه آبادی‌که ازسمت جنوبی قصبهٔ جرم بطرف جنوب ممتد میشود قصبهٔ‌جرم فعلا قصبهٔ معروفی است که در نقشه‌ها دیده میشود ودر جنوب فیض‌آباد مرکز وحاکم نشین کنونی ولایت بدخشان‌بمسافت شش الی هفت فرسخ واقع است بلوك یمکان‌بعنوان «تکاب یمکان» از مضافات جرم محسوب است و مشتمل بر۲۳ قشلاق است که جمعاً ۲٦۸۰ خانه و قریب بیست هزار نفر نفوس دارد (برحسب ادعای محمد نادرخان) و مؤلف گوید از قصبهٔ جرم تادهان «تنکی کران» یمکان گفته میشود یکی از قری وآبادانیهای یمکان که در وسط دره ودر قرب معدن‌لاجورد واقع است موسوم است به «زیارت‌حضرت‌سید» واحتمال‌دارد قبرناصرخسروباشد اهالی اطراف‌جرم‌اغلب مانندتکاب‌وردوج واهل درهٔ منجان بقول مؤلف کتاب شیعهٔ آغائی خانی (یعنی‌اسمعیلیهٔ آقاخانی) هستند خود اهل درهٔ یمکان را گوید زبانشان فارسی و مذهبشان سنی است در کتاب مزبور تفصیلات مفیدی از احوال ومذاهب نقاط بدخشان باشباع بیان میکند

(۲) چنانکه خود شاعر گوید «مانده بیمکان بمیان جبال . . . . » (دیوان ص ۲٥۱ س ۱۱)

(۳) آثارالبلاد در مادهٔ یمکان از اقلیم رابع

(٤) دیوان ص ۲۸۲ س ۸

(٥) در صورتیکه تاریخ وفات که از یك مأخذ بیشتر مأخوذ نیست صحیح باشد یعنی‌سنه ٤۸۱

(٦) بنا برآنچه از عبارت جامع التوریخ مستفاد میشود (بنقل برون از آن کتاب) حسن صباح در جوانی خود ناصرخسرو را ملاقات کرده بوده (شاید درموقع عودت ناصر از مصر) ویابهرحال ازطرف وی بطریقهٔ اسمعیلیه دعوت شده بوده است

(۷) ابن‌الاثیر در ضمن حوادث ٤٩٤ عدهٔ زیادی از این قلاع اسمعیلیه را بتفصیل شرح میدهد

(۸) بعد از اتمام‌تسوید‌این دیباچه نسخهٔ از تقویم‌التواریخ بنظر رسید ولی‌واقعهٔ هجرت ناصربیمکان در سنه ٤٥٦ در آن نسخه پیدا نشد

این تاریخ برای خروج یافرار او از بلخ درست درنمیآید چه قبل از تألیف کتاب زادالمسافرین درسنه ۴۵۳ (۱) ویرا ازخانمان خویش رانده وآواره کرده بودند (۲) چنانکه در آن کتاب (ص۴۰۲) گوید «.... تاجهّال امّت که مارا بد دین خواندند و برما غلبه کردند و از مسکن وشهر خویش مارا براندند سوی کسانی که از عقلا مراین کتاب مارا تأمّل کنند نکوهیده شوند» ولی شاید تاریخ مزبور برای ورود او بیمکان صحیح باشد اگرچه اِته راعقیده برآنست که این تاریخ را حاجي خلیفه یاصاحب مأخذیکه آن مؤلّف از او اخذ کرده است از «سرگذشت شخصی» یعنی تاریخ زندگی مجعول منسوب بخود ناصر بحساب استخراج کرده است یعنی چون در آنجا ذکر شده که ناصر بیست و پنج سال دریمکان ماند این مدّت را از ۴۸۱ سال که تاریخ وفات اواست تفریق کرده ومبدأ ورود بیمکان را تعیین کرده است که در این صورت بی اعتبار خواهد بود

از آنطرف اِته از بیت ذیل که از روی یك نسخهٔ خطّی نقل میکند

«چو فکندندم درین زندان و بند   زیر بارت بماندم شصت سال» (۳)

استدلال میکند که ناصرخسرو در ورود بیمکان شصت ساله بود یعنی در سنه ۴۵۳یا۴۵۴ بآنجا رفته است علاوه براین ابیات ذیل را از قصیدهٔ صفحه ۴۲-۴۴ دیوان که گوید

«ارجوکه زود سخت بفوجی‌سپید پوش   کینه کشد خدای ز فوجی سیه سلب
وان آفتاب آل پیمبر کند بتیغ   خون پدر ز گرسنه عبّاسیان طلب
....
وزخون خلق خاك زمین‌حلّه گون شود   از بهر دین حقّ ز بغداد تا حلب»

تا آنجا که گوید

«وزمغرب آفتاب چو سر زد مترس اگر   بیرون کنی تونیز بیمکان سر از سرب»

(۱) زادالمسافرین ص ۲۸۰

(۲) بیت ۲۲و۲۴ صفحه ۱۶۳ دیوان نیز میرساند که ناصر درشصت سالگی یعنی در سنه ۴۵۴ دور از وطن خود بوده است — این فرض نیز بخاطر میرسد که اخراج وی از بلخ متعاقب وفات چغری بیك برادر طغرل وپدر آلپ ارسلان که برادر ناصرخسرو در خدمت او بود واقع شده باشد چه جانشین وی آلپ ارسلان در حمایت مذهب سنت خیلی متعصب بود.

(۳) وزن بیت کامل نیست وشاید «چون» صحیحتراست   این بیت هم وزن وهم قافیه است باقصیدهٔ از دیوان که مطلع آن اینست «گردگرگون بود حالت پارسال   چونکه دیگر گشت باز امسال حال» ولی نه درهمین نسخهٔ چاپی ونه درچاپ تبریز آن بیت موجود نیست وچون ماقبل و مابعد آن در دست مانیست نمی‌توانیم حکم کنیم که مقصود از «زندان و بند» یمکان است بلکه ممکنست هم که چنانکه اغلب در اشعار ناصر دیده میشود مقصود زندان و بند بدن بوده باشد

اشاره بتسلّط ارسلان بساسیري در بغداد و اظهار بیعت فاطمیان میداند که اگرچه با دخول سلطان سلجوقي طغرل بیگ ببغداد در سنه ۴۵۱ آن نائره خاموش شد باز ممکنست که خبر استیصال طرفداران فاطمیان در بغداد هنوز تا سنهٔ ۴۵۲ یاحتّی ۴۵۳ ببدخشان نرسیده بوده است(۱) و باین دلایل و قرائن دیگری که ظاهراً از لفظ «شادیاخ» در نسخهٔ دسترس او از دبستان المذاهب استخراج کرده اته صریحاً ادعا نموده که ناصرخسرو از بلخ گریخته در نیشابور در عزلت و انزوا بسر میبرد تاوقتیکه در سنهٔ ۴۵۲ یا۴۵۳ از آنجا نیز مجبور بخروج شده و بیمکان رفت   نگارندهٔ این سطور گمان میکند که باآنکه بیرون کردن ناصرخسرو از بلخ قطعاً قبل از سنهٔ ۴۵۳ واقع شده دلیل کافي وقوی بر ردّ قول تقویم‌التّواریخ که ورود او را بیمکان در سنه ۴۵۶ قرار میدهد در دست نیست(۲) و هیچ قصیدهٔ بنظر نرسیده که اسم یمکان و سنّ ناصر در آن جمع شده باشد(۳)   جامع‌التّواریخ

(۱) این حدس با سیر وانتشار سریع اخبار ومخابرات درآن زمان در عالم اسلامی که دلایل زیادی بر آن موجود است منافی‌است   علاوه بر آن در همان قصیده که ابیات فوق مندرج است اشاره بگرفتن فاطمیان مکه را (ص۴۳ س ۱۹) شده که شاید مقصود از آن تصاحب مکه باشد در سنه ۴۵۵ از طرف عليّ بن محمّد صُلَیْحي که پیرو فاطمیان و صاحب دعوت ایشان در یمن بود و پس از آنکه در سنه ۴۴۰ آن‌مملکت را(یمن) بحیطهٔ نفوذ وحکم خود درآورد کارش‌بالا گرفت تا مکه‌را نیز عاقبت تصرف نمود ولی بیشتر احتمال دارد که اشاره بگرفتن ثانوی یعنی استرداد مکه باشد در سنهٔ ۴۶۷ (ابن ابی هاشم که تابع خلفای مصر بود در سنه ۴۶۲ بیعت عباسیان را قبول کرد و خطبه بنام ایشان خواند ولی در ۴۶۷ باز باطاعت مستنصر برگشت و خطبه بنام او کرد وبقول زبدة التواریخ این فترت و انقطاع خطبهٔ فاطمیان در مکه چهار سال و پنج ماه طول کشید) خصوصاً که این امید غلبهٔ فاطمیان ببغداد وبر انداختن عباسیان از احکام نجومی قوت میگرفت که از قران علویین (زحل ومشتری) در یکی از بروج مثلثهٔ خاکی‌حکم باین مسئله می کردند چنانکه شرح آن بیاید و این نوع قِران دو بارمتوالی در ۲۶ جمادی الاولی سنهٔ ۴۳۹ و در۷ ذی القعده سنهٔ ۴۵۹ اولی در برج جدی که خاکی است (در ۵درجه و۱۴ دقیقه) و دومی در برج سنبله که باز خاکی است (در ۲۱ درجه و۳۳ دقیقه) واقع شده بود چنانکه دخویه در جدول منضم بیادداشتهای خود در باب قرامطه ثبت کرده است

(۲) بلکه بالعکس شکایت سخت و نالهٔ او ازسال شصت و دوم عمر خود واینکه‌گوید «باشصت و دو سالم خصومت افتاد   ازشصت ودو گشت زار حالم» (ص۳۰۱ س ۱۶ دیوان مؤید)احتمال پناه بردن او بیمکان در ۶۲ سالگی یعنی در سنه ۴۵۶ است که سخت ترین ایام زندگی او هم از حیث تنهائی و درماندگی و بد حالی از آنجا شروع میشود

(۳) مگر قصیدهٔ صفحه ۳۰۱ — ۳۰۳ که در آن از شصت ودوسالگی خود(در بیت دوم) واز ماندن در کوهها (درسه بیت به آخرمانده) سخن میراند که مطابق سنه ۴۵۶ میشود و باز مگر آنکه ازبیت ۱۴ در صفحهٔ ۴۶۸ که اسم چغری و طغرل را میبرد و ضمناً در همان قصیده از بودن خود در یمکان سخن میراند در قید حیات بودن دو امیر سلجوقی را بتوان استخراج کرد در آن صورت مسلم است که هجرت بیمکان را باید قبل از سنه ۴۵۱ که تاریخ وفات چغری است دانست — در صفحه ۷۲ اشاره به جشن بزرك یکی از امرای سلجوقی هست که طغان خان نیز مهمان امیرمزبور بوده و در ضمن در همان قصیده از بودن در یمکان شکایت میکند اگر در کتب تواریخ و سیر اشارهٔ باین واقعه وتاریخ آن پیدا شود کمکی بمزید اطلاع درباب زمان اقامت ناصر دریمکان‌میشود اینجانب باوسایل محدودی که دسترس منست فعلا این فقره را درمأخذی نیافتم در آن‌عهد طغان خانی ازامرای ایلك خانی آل افراسیاب بوده ویکی از پسران آلپ ارسلان نیز طغان شاه بوده است.

و دبستان المذاهب اقامت ناصر را در یمکان ۲۰ سال شمرده اند که در آنصورت هجرت وی بآنجا برفرض وفات او درسنه ۴۸۱ بسال ۴۶۱ میافتد و این فقره باقوال خود او که در شصت و دوسالگی خود از یمکان حرف میزند منافی است خود شاعر در یکی از قصاید خود گوید «پانزده سال بر آمد که بیمکانم (۱)» که دلیل توقّف طولانی وی در آنجا است[۲] و چنانکه معروف است همانجا نیز وفات یافته ومدفنش مدّتها در آنجا معروف بوده و بقول بعضی سیّاحین هنوز هم در آنجا مردم قبر او را نشان‌میدهند دولتشاه نیز گوید «قبر شریف حکیم ناصر دردرّهٔ یمکان است که آن موضع از اعمال بدخشان است» وعجب آنکه ازتأثیر دعوت آنحکیم سخنور و صاحب نفس هنوز در خود بدخشان ونواحي مجاور آن خطّه و در خوقند و قراتکین و ساری‌قول و وَخان و یاسین و همچنین در یکی از نواحی بلخ و در درّه های جلال آباد و کمار در کافرستان (؟ شاید کُنر) وظاهراً در بخارای کهنه نیز اسمعیلیّه وجود دارند[۳] وشاید امروزه وجود جماعت اسمعیلیّه در اطراف نیشابور نیز ارتباطی باتعلیمات وتلقینات آنحکیم داشته باشد چه اگر اقامت ناصرخسرو درشادیاخ نیشابور[۴] واشتغال او بدعوت مدرك‌صحیحی داشته باشد (چنانکه ظاهراً در نسخهٔ دبستان‌المذاهب که در دست اته بوده مقرّ ناصر اینطور ضبط شده بوده) در آنصورت باز ماندن اثری از آن تلقینات بعید نیست مخصوصاً قسمت بزرگی از اسمعیلیان ایران ناصریّه نامیده میشدند بنسبت ناصرخسرو چنانکه صاحب کتاب بیان الأدیان که چهار

---

(۱) دیوان ص۲۸۱ س ۲۰

(۲) در سطر ۱۴ صفحه ۴۲۴ دیوان گوید که با همدمی و مونسی کتب در یمکان «بسر بردم به پیری روزگاری»

(۳) هوارت در مادهٔ اسمعیلیه دردائرة المعارف اسلامی — دولتشاه گوید «مردم کوهستان را به حکیم ناصرخسرو اعتقادی بلیغ است» درکتاب سابق‌الذکر محمد نادر خان شرح مشبعی از بلوکات و نواحی بدخشان که در آنها اسمعیلیه «شیعهٔ آغا خانی» وجود دارد مذکور است مانند تکاب وردوج و درهٔ منجان و درهٔ زیباك و همچنین در وخان (واخان) وشغنان و اطراف آن ولایات و گوید آنها «پیرو پیر های خود هستند و اطاعت عمیاء به آنها دارند و پیر خود را شاه گویند و در متابعت او آنقدر جانفشانی دارند که اختیار صغار و کبار خود را از او دانسته و میدانند» و نیز شرحی در باب دادن عشر اموال برای فدیهٔ نماز و روزه به پیرهایشان و به خلیفه ها و سایر عادات و آداب آنها بیان میکند - ضبط نقطهٔ کمار که ذکر شده برای نگارنده مشکوك است از خود افاغنه کُنَر شنیده شد

(۴) چنانکه ذکرشد یك شادیاخ دیگری‌هم درچهار فرسخی بلخ بوده وچنانکه یاقوت درکتاب المشترك وضعاً والمفترق صقعاً گوید اسم شادیاخ‌ازاسامی مشترکه است ونام دو موضع است یکی محلهٔ درخارج شهر نیشابور و یکی دیگر قریهٔ در حوالی بلخ

سال بعد از وفات ناصرخسرو (یعنی در سنه ۴۸۵) تألیف شده و خود معاصر ناصر بوده گوید «النّاصریّة اصحاب ناصر خسرو و او ملعونی عظیم بوده است و صاحب تصانیف ......» و نیز گوید «..... بیمکان مقام داشت و آن خلق را از راه ببرد و آن طریقت او آنجا برخاست» (۱)

❀❀❀
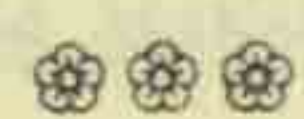
اخراج ناصرخسرو از وطن خود وسختگیری و تهدید و بدگوئی و نفرین وطعن و لعن و هرگونه آزاري که بأو وارد آمد (۲) او را خیلی متأثر نموده و از این ستم ها و مظلومیّت و بیچارگی و آوارگي و محبوسی خود در تنگنای درّهٔ یمکان اغلب مینالد[۳] و از جفای روزگار و بدحالی و سختی زندگی و بی خانمانی وتنهائی و ناراحتی خود درآن «زندان» و مخصوصاً از غربت شکایت دلسوز میکند[۴] و اغلب از اینکه حتّی دوستان و خویشان وي نیز از او بریده اند خیلی اظهار تألّم میکند[۵] و نیز از اینکه بعد از وی حال «دیار» او یعنی بلخ و خانهٔ او در آنجا وباغها وعماراتش و برادرش و دوستانش چگونه شده و آیا هنوز آن آبادیها برجا است ویاخراب وپاشیده شده اظهار نگرانی میکند وبوسیلهٔ باد بقوم خود پیام میدهد و باآنها بثّ شکوي کرده و از درد دل وحال زار خود خبر میدهد[۶] و حتّی گوید بس از جلای وطن چندی مانند مویه گران گریسته است (۷) و از غم غربت پژمرده و زرد چهره و آشفته و دلفکار شده (۸) ولی باوجود این همه‌جا گوید که این مصائب و سختیها اختیاری است و در راه دین آنرا تحمّل میکند ورنه عاجز از تحصیل جاه و عزّت نیست (۹) واگر از راه خود برگردد همه‌گونه عزّت ومقام در پیش امراء

---

(۱) بیان الادیان درمنتخبات فارسی (*Chrestomathie Persan*) شفر چاپ پاریس‌سنه ۱۸۸۳ جلد اول صفحه ۱۶۱

(۲) دیوان ص ۴ س ۱۴ و ۱۵ — ص ۲۷۱ س ۱۱ و ۱۲ — ص ۲۸۶ س ۲ — س ۴۸۹ س ۶

(۳) دیوان ص ۱۹۰ س ۱۲ ومابعد آن — ص ۲۲۶ س ۲۵ — ص ۲۵۳ س ۲۴تا آخر صفحه — ص ۲۵۴ س ۱ تا ۱۰ — ص ۲۷۶ س ۵ و۶

(۴) دیوان ص ۳۶ س ۸و۹و۱۰ — ص۸۵ س۹و۱۰ — ص ۲۵۴ س۴تا ۶ — ص۲۷۵س ۲۵ — ص۲۷۶ س۳ تا ۹ — ص ۳۹۲ س؟ — ص ۴۲۹ س ۱۲ تا ۱۷

(۵) دیوان ص ۳۶ س ۱۰ و ۱۱ — ص ۲۵۳ س ۲۴ — ص ۲۸۵ س ۱۵ و ۱۶ — ص ۴۲۹ س ۱۸

(۶) دیوان ص ۲۵۳ س۲۲ تا ۲۶ — ص ۲۵۴س ۱تا ۹

(۷) دیوان ص ۲۹۷ س ۲۲

(۸) دیوان ص ۲۷۶ س ۳و۵ — ص ۲۸۵ س ۱۵ و ۱۸ و۲۱ — ص ۲۹۰ س۱۵ تا ۲۰ — ص ۴۲۹ س ۱۴ تا ۱۷

(۹) دیوان ص ۶۳ س۳ — ص ۲۵۱ س ۱۱ — ص ۲۵۵ س ۴ — ص۲۶۱ س ۲و۳ — ص ۲۷۶ س ۸ — ص۲۸۴ س۲۲ — ص ۳۰۱ س۲۳ و۲۴ — ص ۴۲۴س۲۲ — ص۴۹۲ س۲۳و ۲۴

وی را مسلّم است و گاهی هم اظهار امید میکند که « دین حقّ » غلبه کرده شوکتٌ و عزّت او باضعافِه برگردد (۱)

ظاهراً مادامیکه دراوایل امرحقیقت حال وکار وعقاید او معلوم ومعروف نبوده بواسطهٔ معروفیّت و فضل و مقام علم و سخنوري که داشته میان خاصّ وعامّ محترم بود ولی بعد از اطّلاع مردم و فقها برحقیقت حال او از وی رمان شده و دوري جسته و حذر کردند (۲) و حتّی چنانکه از یك بیت مستفاد میشود گویا مخصوصاً همان کسی یا کسانی که بانکار وي برخاسته وطعن بروی کرده وشاید باعث فتنه شدند سابقاً با او مراوده و اتّصال داشتند (۳) در واقع آنچه از اشعار او استنباط میشود حالت مطرود و مبغوض بودن او از طرف پیروان مذهب غالب و رسمی چندان کمتر از آنچه در افسانهٔ راجع بحکایت کفشدوز نیشابور و درسر سوفار آوردن قطعهٔ گوشت شاگرد ناصرخسرو در «سرگذشت شخصی» مجعول ذکر شده نبوده است وشبیه‌بحالت مرتدّ های تکفیر شده ومهدورالدّم پنجاه سال‌قبل بود خلیفهٔ عبّاسی دربغداد وخان‌ترك در کاشغر باو بد میگفتند (٤) امیر خراسان و « شاه سجستان و میرختلان » از او متنفّر (٥) و « ترك و تازيّ و عراقيّ و خراسانی » دشمن او بودند (٦) ومردم « از نام و نشان وی سخت میترسیدند »(۷) ومانند « مار گزنده » از او هراسان بوده و دوری میجستند (۸) ودر واقع امراي ترك و فقهای سنّی ظاهری و پیروان خلیفهٔ بغداد وعامّهٔ ناس بقول معروف سایهٔ اورا باشمشیر میزدند (۹) وبرسر منابر اورا لعن میکردند (۱۰) و وی‌را « رافضی وقرمطیّ و معتزلی » خوانده (۱۱)مهدورالدّم میدانستند (۱۲)

(۱) دیوان‌ص ۳۵ س۸و۹ و۱۱ — ص ٤۳ س۲۰ تا ۲٤ — ص٤٤ س۱۰ — ص ۱۲۰ س ۲ —ص۲۲۸ س۹ تا ۱٥ — ص ۲۷۱ س ٤ تا۷ — ص ٤۳۱س۱٦ — ص ٤۳۳ س١٤ تا ۲۰ — پروفسوردخویه را عقیده آنست که همهٔ این امید واریها از قران زحل و مشتری در یکی از بروج مثلثهٔ خاکی ناشی بوده که در مصر ولحسا وایران آنرا دلیل‌برزوال و انقراض دولت عباسیان میدانستند این نوع قران بقول وی در سنه ٤۳۹ دربرج جدی ودر سنه ٤٥۹ در برج سنبله واقع شد

(۲) دیوان ص ۲۸٦ س ۲۰و۲۱ و۲۲ — ظاهراً وی‌نیز از بیم تعصب وآزار ازمردم گریزان ورمان بوده و بدانها نزدیك نمیرفت چنانکه از سطر ۹ صفحه ۲۳۰ و سطر ۹و ۱٦ صفحه ۲۳۸ استنباط میشود

(۳) دیوان ص۲٥٤ س ۲

(٤) دیوان ص ۲۹٤ س۱۲

(٥) دیوان ص ٤۳۱ س ۲۱

(٦) دیوان ص ٤۲۹ س ۱۹

(۷) دیوان ص ۳٦ س ۱۰ و۱۱ — ص ۲۹٤ س ۹

(۸) دیوان ص ۲۸٦ س ۲۲

(۹) دیوان ص ۲۸٦ س ۲۰ و۲۱ — ص۲۸۷ س ۱٥ و۱٦و۷ — ص ٤٦٦ س ۱۸ و ۱۹

(۱۰) دیوان‌ص ۲۷۱ س۱۱ — ص ۲۸۷ س ۱۷ — ص٤٦۷ س ۱۱

(۱۱) دیوان ص ٤٤۸ س ۲

(۱۲) دیوان ص ۱۰٤ س ۸

و صد هزاران دشمن پیدا کرده بود(۱) و بقول خودش در خراسان کسي نماند که قصد جان ومال او را نکرده وهمه گونه آزار براو روا نداشته باشد(۲) و « آزاد و بنده‌و پسر و دختر پیر وجوان و طفل بگهواره » ویرا«نشانهٔ بیغاره » یعنی سرزنش و نکوهش کردند (۳) ولهذا « از اهل خراسان صغیرو کبیر » مینالد (٤) و « قلیل و کثیر» آنهارادشمن خود میخواند(٥) معذلك از اشارات اشعار او همه جا استنباط میشود که‌گوئی دشمنان او از حکّام و رجال خراسان ازاینکه چنان حکیم فاضل و دبیرشاعری طریقهٔ بدعت گرفته و باین جهت ازدست آنها رفته متأسّف بوده‌اند و بقول خودش « رجال خراسان گاه وبیگاه عشّاق مقال » او بوده اند (٦) و شاید اغلب ویرابترك طریقهٔ‌خود وعودت‌بوطن‌دعوت‌کرده ووعدهٔ‌همه‌گونه عزّت‌ومقام وتقرّب‌درگاه باو میدادند(۷) ولی وی باوجود نهایت اشتیاق بدیدار وطن وتألّم بی‌اندازه ازهجران آن وغربت چنانکه از حسبحال و آه‌و نالهٔ دلسوز او در این باب دیده میشود (۸) محض ثبات و پافشاری در دین بعودت تن در نمیداد (۹)

بعید نیست که ناصرخسرو درزمان توقّف در یمکان باجمعی از پیروان خود (۱۰)آنجا نفوذ و مقام ریاستی داشته است و شاید همین فقره موجب اسناد سلطنت باو شده و حتّی آثار البلاد او را پادشاه بلخ میخواند که بسبب خروج اهل بلخ براو در یمکان که قصبهٔ حصینی درمیان کوهها بود تحصّن اختیار کرد و نیز گوید وی درآنجا باغها وقصور و حمّامهائی ساخته بوده و شرحی مفصّل از این حمّامهای عجیب طلسم آسا وجادو آمیز ذکرنموده وگویدنظر بروایت حسام‌الدّین ابوالمؤیّد بن‌النّعمان هنوز (۱۱)

(۱) دیوان ص ۲۸۷ س ۱٦

(۲) دیوان ص ۲۸٦ س ۲ — ص ۲۸۷ س ۱٦ — ص٤۸۹ س٦

(۳) دیوان ص ۲۸٦ س ۲۰ و ۲۱

(٤) دیوان ص ۱۹۰ س۱۲

(٥) دیوان ص ۲۸۹ س ۱۹

(٦) دیوان س ۲٥۱ س ۱۲

(۷) دیوان ص۳۰۱ س ۲۳ و ۲٤ — ص۳۰٤ س ۲٥ — ص۳۰٥ س۱

(۸) دیوان ص ۲۲۸ س ۱۷ تاآخر صفحه وص ۲۲۹ س ٦—ص ۲۷۰ سطراخیر وص ۲۷۱ س۱ تا ۸— ص٤۲۹ س۱۲ ومابعد آن — ص ٤٦۷ س ۱۳ تا ۱٦

(۹) دیوان ص ۲۷٦ س ۸

(۱۰) دیوان ص ۱۲۸ س ۱٥ — ص٤٦۹س۱٦ و۱۹

(۱۱) یعنی در زمان تألیف کتاب درسنهٔ ٦۷٤

این‌حمّامها در دست اعقاب ناصرخسرو هستند(۱) ابیاتی نیز در دیوان مشعر برشاخص بودن وی در یمکان هست(۲) و مکرّر دراشعار خود ازیمکان توصیف میکند وآنجارا دبستان حکمت و معرفت میخواند(۳) باوجود این تقریباً همه جا خود را میان کوهها در درّه و غار و زندان سنگی وحصار و کوهسار پراز سنگ وخار یمکان که آن‌را « زندان سلیمان » و زمین تنگ و خشك درّه و جبال و تلال پر از خار و غار مینامد مغلوب و مقهور و مسجون و محصور و محبوس و مهجور و « متواري و نهان » و « معزول و پنهان » و مفلس و رانده و تنها و هزیمتی و پناهنده وخوار و زار و « بیچاره ومانده درحصار » وبی‌مونس وبی زوار وبی خویش ویار خوانده (٤) و از تأثیر غربت و دور افتادن از وطن و شهر خویش و تنهائی و بي مونسی وبی یاری نالهٔ تلخ میکند(۵) و مسلّم است که در یمکان اگر هم امنیّتی داشته رفاه حال و عزّو نعمتی نداشته است چنانکه خودش صریحاً در اشعار خود میگوید که آنجا مفلس و بینوا بوده و مال و منال نداشته (٦) و ویرا آنجا قوم و خویش و آشنائي هم نبوده و فقط فرار از دست دشمنان ویرا بآن درّهٔ خشك‌و کوه و تلّ بی طراوت کشانیده (۷) که با همهٔ سختیها و گرفتاریهاي طاقت فرسا این حُسن را داشته که از تسلُّط دشمنان

(۱) آثار البلاد در مادهٔ یمکان از اقلیم رابع — محتمل است که افسانهٔ سلطنت از عنوان «شاه» که اتباع او بعد ها مانند صوفیه بمرشد خود داده بودند ناشی‌شده باشد ویا آنکه از بعضی اشعاراو که بر سبیل مجاز واظهار بینیازی خود را شهریار و پادشه میخواند استنباط شده
(۲) دیوان ص ٦۷ س٤ — ص۹۳ س۹— ص ۱٤٤ س ٦ و۷و۹ — ص۲۷۳س۱۹و۲۲ — ص ۲۷٦س۱۹ ص ۳۲٦ س ۱۵ — ص ۳۹۲ س ۵ — روشنائی نامه ص ۵۲۱ س۲
(۳) ص ۳۳ س ۱ و۲ — ص ۳۷ س ٤ — ص ۲۸۲ س ۵ — ص ۳۷۸ س۲۱ تا۲٤ — ص٤٦۵ س ۱٦
(٤) دیوان ص ۳٦ س ۸ تا ۱۲ — ص ۳۷ س ٦ — ص ۷۲ س ۱٤ — ص ۷۸ س ۲۰ — ص۷۹ س ۱۹ — ص ۸۸ س ٦ — ص ۱۰۲ س ۲۱ — ص ۱۰٦ س ۱٤ — ص ۱۲۸ س ۱۰ — ص ۱٤٤ س ٦ و۷— ص ۲۰۳ س ۱ — ص ۲۳۰ س ٤ — ص ۲۵۱ س ۱۱ — ص ۲۵۳ س ۸ — ص ۲۷۱ س ۸و۹ و ۱٤ ص ۲۷٦ س٤ و ٦ — ص ۲۸۱ س۲۰ —ص ۲۸۲ س۳ — ص ۲۸٦ س ۲۳و۲٤ — ص ۲۸۷ س ۲ — ص ۲۹۵ س ۱۱ — ص ۳۰۳ س ٦ — ص۵ ۳۰ س ۱٦ — ص ۳۲٦ س ۷ — ص ۳۳۰ س٤ و۵ —ص ۳۳۲ س ۸ — ص ۳۷٦ س ۲۰ و۲۱ — ص ۳۷۸ س ۲۰ و۲۲ — ص ٤۰۲ س۱۹و۲۰و۲۱— ص ٤۱۳ س ۷ — ص ٤۱٦ س ۱ — ص ٤۲٤ س ۱۵ و۱۷ —ص ٤٤۱ س ۱۲و۱٦ — ص ٤٦۹ س ۱٤ و ما بعد آن — ص ٤۹۲س ۱٤ — ص٤۹۷ س ۹ و ۱۱
(۵) دیوان ص ٦ س۷تا ۱۰ — ص ۸ س۹ تا۱۱ — ص ۱٤۵ س ۲۳ — ص۲۷٦ س ٤ و ۵ و ٦— ص ٤۲٤ س ۱۵
(٦) دیوان ص ۲۵۲ س ۳ — ص ٤۲۹ س ۱۳ — ص ٤٤۱ س۱۲
(۷) دیوان ص ۲۵۲ س ۳ تا ۷ و ص ۲۵۳ ۸ — ص ۲۸۱ س ۳

و امرای خراسان در آنجا ایمن بوده و آنان دسترس باو نداشتند (۱) و وي از ترس آزار و لجاج و غوغا و بلکه سوء قصد مخالفین برعایت حزم از آن درّه هیچ بیرون نمیآمد وقدم بخارج عموماً و بخراسان خصوصاً نمیگذاشت (۲) حتّی گاهی در بعضی آشعار بگرسنگی و برهنگي خود نیز اشاره میکند (۳) و چنانکه گفته خودرا همه جا در زندان تنگ و درّهٔ غار آسا که هیچ نوع اسباب راحت و نعمت و حتّی مزرعه و کِشت و کاری هم نداشته « بندسخت گرفتار » و « مسجون » ودر زحمت و عذاب نشان‌میدهد(٤) که کسی بآنجا نمیگذرد ووي تنها و پریشان مانده ولی ظاهراً بکلّی درویش و محتاج هم نبوده است (۵) اغلب هم خود را دریمکان در غار مقیم خوانده و حال خود را در آن تشبیهٔ باختفای پیغمبر در غار میکند (٦) و بعضی اوقات هم «هجرت» خودرا بدانجا تشبیه بهجرت آنحضرت و یا تبعید سلمان فارسی از طرف عمر بن الخطّاب مینماید (۷) و ازطول اقامتش در یمکان خود را مثل نهالي میشمارد که از خاك کنده شده ودر سنگ‌یمکان دوباره ریشه انداخته باشد (۸) بحدّیکه از نسبت قبادیانی‌بنسبت یمکانی‌تبدیل‌شهرت کرده (۹) وعمر خودرا درآن درّهٔ خشك‌وتنگ وپرازخار وسنگ‌بسر برده است

«سرگذشت‌شخصی» افسانه آمیز کلانتری‌را رئیس قصبهٔ یمکان مینویسد ولی در موضع دیگر جهانشاه بن گیو نامی را پادشاه یمکان مینامد (۱۰) اینکه تذکره ها و «سرگذشت

(۱) دیوان ص ٤۲٤ س ۲۱ — ص ٤۳۹ س ۱۳ — سبب خروج حوزهٔ یمکان از دائره تسلط سلاطین سلجوقی برای نگارنده درست معلوم نیست وشاید ملوك‌بدخشان تابع سلاطین خراسان نبوده اند دوری آن خطه از بلخ و مرو نیز مؤید این فرض است چه مسافت یمکان تا بلخ بیشتر از شصت فرسخ است و این فاصله با وضع طبیعی کوهستانی بسیار نا هموار آن سامان دلیل کافی برای دور دستی آن نقطه در آن زمان میشود بحدی که ناصر خسرو دیگر از بلخ خبر نداشته که خانه و باغش باقی و برادرش زنده است یا نه (ص ۲۵٤ س ۱ تا ۳)
(۲) دیوان ص ۱۰ س ۲۰ — ص ۲٦۷ س ۱ — ص ۲۸۲ س ۸ — ص ۲۰۵ س ۱۱ — ص ٤۲۹ س ۲٤ — ص ٤۹۲ س ۱۳ تا۱۵ — یکبارصحبت از بیرون کردن پای خود از گلیم و خروج برای استقبال یکی از دوستان خود که ازحج بر میگشت میکند (ص ۲۵۹ س ٤)
(۳) دیوان ص ۲٦۱ س ۳ — ص ۲۸۱ س ۲ — ص ۳۹۲ س ۳
(٤) دیوان ص ۳٦ س ۱۰و۱۱ — ص ٤۲۹ س ۱۲ و ۱۳ و ۱٤ — ص ٤۳۹ س ۱۲
(۵) دیوان ص ۷ س ۱ — ص ۲۱٦ س ۳ — ص ۳۲٦ س ۱۷
(٦) دیوان ص ۲۸٦ س ۲۵ — ص ۳۳۲ س٦
(۷) دیوان ص ۲۷۳ س ۱۷ — ص ۳۳۲ س ٦ — ص ٤۱٦ س ۲
(۸) دیوان ص ۲۹۷ س ۲٤ — بقول جامع التواریخ و دبستان المذاهب ۲۰ سال و بروایت مندرج در سر گذشت شخصی ۲۵ سال در یمکان ماند
(۹) دیوان ص ۲۹۷ س ۲۳
(۱۰) در کتب تواریخ از میران بدخشان سخن میرود محمد نادر خان نیز در کتاب خود در ضمن تاریخ بدخشان از این میرها ذکر میکند

شخصي» ناصر خسرو را واقعاً در مغاره‌اي ساكن ميپندارند كه بگياه تغذيه ميكرد
بايد مبالغهٔ باشد كه از عبارات اشعار وى استخراج كرده‌اند ورنه دليل صريحى براي
اين ادّعا در دست نيست (۱) بلكه بالعكس در بعضى ابيات حكيم اشاره بعمارت و
آبادى «مسكن» خود ميكند و از آن اشارات چنان استنباط ميشود كه در سنه
٤٥٥ قسمتى از آن محلّ خراب شده بوده ولى پس‌از يكسال باز بكمال آبادى رسيده
بوده است (۲) باين مسكن اسم «خانه» نميدهد و لهذا تصوّر ميشود كه مقصود خانهٔ
او در بلخ نبوده ولى از يمكان نيز صحبت نميكند (٤) و سبب خرابى را هم كه آفت
طبيعى مانند زلزله و غيره يادست دشمن بوده ذكر نميكند

شكّى نيست كه ناصرخسرو درهمان زمان خود خيلى معروف و مشهور بوده وصيتِ
علمو فضلو حكمت و همچنين دعوت او بطريقهٔ اسمعيلى وتشيّع همه‌جا رسيده بود(٤)
و باوجود طعن بدينِ او خاصّ وعامّ بفضل و حكمت او معترف بودند (٦) وحتّى
گاهى انحراف او را از دين بفضل مفرط او نسبت ميدادند (۷) در شعر نيز همان‌وقت
مقام بلندى داشت و باآنكه غزل سرائى و مديحه گوئى و هجو و هزل شعراى زمان
راسخت تقبيح وخود ازاين كار بشدّت تبرّى ميكند(۸) خودِ فنِّ شاعرى ودبيرى‌را

(۱) — مگر آنكه بيت ۲۰ از صفحه ۷۸ كه‌گويد « من رهى را ازجفاى دشمن اولاد تو خوابگاه و جاى غير از دره و كهسار نيست » بمعنى حقيقى گرفته شود و يا چنانكه آته استنباط كرده‌اطلاق لفظ «سَرَب» بمحل‌اقامت‌خود درچندجاازاشعارخود مثلاازآنجمله ص٤٤س١٠ا‌موهم‌صحت روايت زندگى در شِعْب جبال و شكاف سنك باشد چه سرب بفتح اول و ثانى در عربى بمعنى سوراخ حيوانات وحشى در سنك و حفيرهٔ زير زمينى است در سطر اخير صفحه ۲۹۸ نيز مكان خود را در يمكان «پر آفت جاى و چاه تار بام» يعنى تاريك سقف مينامد نه تنها در سر گذشت شخصى كه پر افسانه است بلكه در جامع التواريخ و دبستان المذاهب هم روايت شده كه‌وى سالها به‌آب و علف زندگى كرد

(۲) ديوان ص ۲۸۰ س ۲۲و۲۳ — در همين قصيده بشصت ودو سالگى خود اشاره ميكندكه مطابق سنه ٤٥٦ ميشود

(۳) اگر هجرتش بيمكان واقعاً در سنه ٤٥٦ واقع شده باشد درآن صورت فرض اينكه مقصوداز «مسكن» منزل او در يمكان بوده با آن تاريخ منافات دارد

(٤) ديوان ص ۷ س۳ — ص ۱۲ س ۱۸ — ص ۳٦ س ١٤ و ۱٥ — ص۸۸س۷ — ص ۱۰۰ س۲۲ — ص۲٥۱ س ۱۲ — ص۲۷۲ س٤ — ص ۲۷۷ س ٥ — ص ۳۹۲ س ۲ و ٤ —ص ٤۰۲ س ۲۰

(٥) ديوان ص ۲٦۱ س ۲

(٦) ديوان ص ۳٦ س ١٤ — ص ۲۱۷ س ۱۸

(۷) ديوان ص ١٤ س ٦ و ۱۱ و ۱۲ — ص ٦۸ س ۹ و ۱۰ — ص ۹۳ س ۲۰ (نسخهٔ صحيح بايد چنين باشد «حكيم آنست كواز شاه نينديشد نه آن نادان......................» — ص ۱۲٤ س۱۱ — ص ۲٥۰ س ٤ — ص ۲٥۱ س ۲۱ — ص ۲۸۸ س ٦ — ص ۳۰۲ س۷ و۸ — ص٤۳۲ س۱ روشنائى نامه ص ٥۳۸ س ۱۲ و ۱٦ — ص ٥۳۹ س ۱ تا ۹

كه هنر خود و حرفت قديمش بود بى معنى نميپندارد و گاهى ميستايد(۱) ولى اين دو
فنّ را علم و هنر ندانسته پيشه ميخواند (۲) و بخود اسم شاعر نميدهد و شعر را
بتنهائى فخر خود نميداند(۳) و فقط شعر زهد و طاعت و پند و حكمت و يامنقبت
اولياى حق ويا مصيبت وارده بر ائمّه را ممدوح ميداند (٤) وخود نيز گويد كه اغلب
اوقات خود را صرف انشاى اشعار و خطب(٥) در دو زبان و «مناقب و مقتل» (٦)
و تصانيف(۷) و جواب سؤالات وارده (۸) و نوشتن دعوتنامها كه بقول خود هرساله
يكي باطراف ولايات ميفرستاد (۹) ونشر حكمت بنظم و نثر(۱۰) مينموده است و خود
فوق‌العاده ببلندى اشعار خود و قوّت طبع و سخنوري خويش در نظم و نثر فارسى
و عربى معتقد(۱۱) وبپايهٔ علم وحكمت خود مفتخر بوده(۱۲) خصوصاً بعد از عودت
ازسفر مصر كه بقول خودش پايهٔ علمش يك برهزار بالا رفته ونسبتى بازمان سابق
نداشته است(۱۳) نظم ونثر او در زمان خودش پيش دوست ودشمن مطلوب ومرغوب
بوده(١٤) و وى خود را درعهد خود در كتابت يگانه و بي نظير ميدانسته است (١٥)
چنانكه در نظم عربى خود را باجرير وبحتري و حسّان و در نظم فارسى بارودكى
و عنصرى معادل ميشمارد(١٦)

ناصرخسرو در مؤلّفات و اشعار خود از خيلى از حكما و علماء وادباء و شعراء اسم ميبرد

(۱) ديوان ص ۱۳ س ۱۹ — روشنائى نامه ص ٥۳۹ س ۹

(۲) ديوان ص ١٤ ٦ تا ۱۲ — ص ٤۱۱ س ۲ — ص ٤۱۳ س ۱۷ — ص ٤۸٦ سطر اخير — ص ٤۸۷ س ۱ تا ۳

(۳) ديوان ص ۲۹۱ س ۱٦ — ص ۳٤۷ س ۱۱ — ص ٤۱۱ س ۲ و ۳

(٤) ديوان ص ٥۱ س ۱٥ — ص ۱٤۹ س ۹ — ص ۲۱٦ س ۹ — ص ۲٤۸ س ۱۹ و ۲۰ — ص ۲۷٦ س ۱ — ص ۳۰۲ س ۷ تا ۹

(٥) ديوان ص۱۰ سطراخير — ص۳۷ س۷ — ص۱٤۹ س ۰ — ص ۲۱٤ س ٤ —ص ۲۷٦ س ۱

(٦) ديوان ص ۲٤۸ س ۱۹

(۷) ص ٤۰٤ س ۸

(۸) ديوان ص ۳٤٦ س ۱۲

(۹) ديوان ص ۲۹۸ س ٥

(۱۰) ديوان ص ۲۱٦ س ۱۰

(۱۱) ديوان ص ۱٥ س ۲ و ۳ — ص ۲٥ س ۱۸ — ص ٥۱ س ۱۲و۱۳و١٤ — ص ۲٥۱ س ۱۳ تا ۱۷ — ص ۲٥٦ س۱ تا ۷ — ص ۲۸۲ س ۳ — ص ۲۸۹ س ۱٥ — ص ۳۰۲ س ۱۷ و۱۸ — ص ٤٦۳ س ۳

(۱۲) ديوان ص ٦ س ۱۰و۱۱ — ص۹۳ س ۷و۱۱ — ص ۲۰۹ س ۹ — ص ۳۰۲ س ۱۲

(۱۳) ديوان ص ۱۹۱ س۳و٦

(١٤) ديوان ص ۲٥۱ س ۱۲ — ص ۳۲٦ س ۲۳

(١٥) ديوان ص ۲۸۹ س ۲۲ — ص ۲۹٤ س ۱و۲ — ص ۳۳۲ س ۱۱و۱۲و۱۳

(۱٦) ديوان ص ۱٥ ش ۳ — ص ۲۸۹ س ۱٥ — ص ۳۰٥ س ۱۱

که بعضی از آنان را خود ندیده و برخی را شخصاً ملاقات کرده است از آن جمله از سلاطین و امراء (گذشته از پادشاهان تاریخ قدیم مانند ساسانیان و فراعنه وغیره) ازیعقوب‌بن لیث صفّار وسلطان‌محمود ومسعود غزنوی وابراهیم بن‌سیمجور وابوصالح جیل جیلان جستان بن ابراهیم مرزبان دیلم و ابو منصور وَهْسودان بن محمّد پادشاه آذربایجان و ابو نصر احمد نصرالدّوله امیر اخلاط و قسمتی از آسیای صغیر و پسر ابوکالنجار دیلمی و خلف بن احمد وغیره وهمچنین ازطغرل وچغری سلجوقی چنانکه گذشت و از حکما از یحیی نحوی (۱) ومحمّد بن زکریّای رازی و ایرانشهری (۲) و ابویعقوب سکزی (۳) و ابن‌سینا (٤) و همچنین از خیلی از حکمای یونان و از صوفیه از بایزید بسطامی و ذوالنّون مصری و ابراهیم بن ادهم همشهری خود واز شعرای عرب چنانکه گفته شد از بحتری و نابغه و جریر و حسّان و ابوالعلاء معرّی و از شعرای فارسی باز چنانکه گفته شد از رودکی (که گاهی از او صریحاً اسم برده و گاهی هم مانند دقیقی اورا بکنایهٔ «تیره چشم شاعر روشنبین» میستاید) و از اشعار زهد و پند او بنیکی یاد میکند(۵) و اهوازی (که هویّت او درُست معلوم نیست) و عنصری و دقیقی و منجیك و قطران (که ویرا شخصاً در تبریز ملاقات کرده) و کسائی مروزی اسم میبرد و مخصوصاً ازاین شاعر آخری بیشتر از همه سخن میراند و با او مفاخره و مباهات میکند(٦) وظاهراً بودن کسائی از مرو که مقرّ ایّام جوانی

(۱) حکیم اسکندرانی معروف است که روابط او باعمروبن‌العاص بعد ازفتح مصر بدست مسلمین در تاریخ الحکماء قفطی و کتب دیگر ثبت است

(۲) این حکیم بزرك ظاهراً همان ابوالعباس ایرانشهری‌است که بیرونی نیز درکتاب الاثار الباقیة از اومطالبی نقل میکند خود ناصرخسرو باو معتقد بوده واسم اورا بتمجید میبرد و ازکتب اوبنام جلیل و اثیر مطالبی نقل میکند

(۳) این شخص که مؤلف کتب چندی بنام سوس‌البقا و رسالهٔ باهره و کشف‌المحجوب بوده ظاهراً یکی ازحکمای پیرو طریقهٔ اسمعیلی و تابع خلفای فاطمی بوده و ناصرخسرو شرحی از عقیدهٔ او در مذهب تناسخ در زادالمسافرین (ص۴۲۱) ذکر کرده اسم کتاب سوس‌البقا که باونسبت داده شده نیز مؤید اسمعیلی بودن او است چه این کلمه ازاصطلاحات آنها بوده وگاهی بجای کلمهٔ اساس برای وصی پیغمبر استعمال میکردند

(٤) آنچه از کتب ناصرخسرو ظاهر میشود وی ابوعلی سینا را که در سنه ۴۲۸ یعنی در ایام جوانی ناصر وفات کرده بود شخصاً ملاقات نکرده ولی بفلسفهٔ او آشنا بوده است

(۵) ازیك مصراع منسوب برودکی‌که‌گوید «اندر جهان بکس‌مگرو جزبفاطمی» (لباب‌الالباب ج ۲ ص ٦) بعضی اینطور استنباط کرده اند که وی نیز مانند ممدوح خود نصربن احمد سامانی بمذهب اسمعیلی تمایل داشته است اگر این‌حدس صحیح باشد دراینصورت ذکرخیرناصر ازاوموجه میشود لکن‌نگارنده نمیداند که قبل از اشتهار خلفای مغرب بنسبت «فاطمی» آیا لفظ فاطمی باسمعیلیه اطلاق میشد یانه

(٦) دیوان ص ۲۰ س ۱۸ — ص ٤٧ س ۲۳ — ص ۵۹ س ۱۵ — ص ۷۵ س ۵ — ص ۲۲۷ س ۲ — ص ۳۵٤ س ٤ — ص ٤۲۰ س ۹ — ص ٤۲۳ س ۱۵ — ص ٤٦۱ س ١٤

ناصر بوده و اینکه بقول تذکره‌ها «اکثر اشعار او در زهد و وعظ و در مناقب اهل بیت نبوّت» (۱) بوده جهت جامعهٔ این دو شاعر بوده است و شاید هم ناصر اواخر ایّام کسائی را درك کرده باشد چه تاریخ وفات کسائی معلوم نیست (ولادتش در سنه ۳٤۱ بوده) علّت رقابتی که از اشعار ناصر نسبت بکسائی باوجود قرب مشرب احساس میشود شاید آن بوده است که کسائی برحسب روایات شیعهٔ اثناعشری بوده وناصرخسرو اسمعیلی عجب است که ناصرخسرو نه از فردوسی اسم میبرد و نه علامتی درآثار کتبی او از اطّلاع وی برشاهنامهٔ فردوسی دیده میشود واگر آنچه دیباچهٔ بایسنقری شاهنامه ازسفرنامهٔ ناصرخسرو راجع برباط راه طوس که از وجه صلهٔ فردوسی ساخته شده نقل میکند و در نسخهای سفرنامهٔ که فعلاً در دست است مذکور نیست بی اساس بوده باشد (۲) دیگر هیچ دلیلی براینکه ناصر فردوسی را میشناخته در دست نداریم

— عقاید و اخلاق ناصر —

عقاید ناصر خسرو کاملاً مطابق طریقهٔ باطنیّهٔ اسمعیلیه و آراء پیروان خلفای فاطمی مصر و مغرب است که آنها را در کتب قدیمه‌گاهی هم شیعهٔ سبعیّه و دشمنان آنها آنان را ملاحده و قرامطه مینامیدند ولی وی بمعنی‌تامّ کلمه قرمطی نبوده ودر سفرنامهٔ خود از قرامطهٔ بوسعیدی لحسا بلهجهٔ طعن حرف میزند (۳) وی چنانکه از کلمات او بر میآید بعد از عودت از مصر خیلی زاهد و پارسا و متّقی و عابد بوده شراب نمیخورد (٤) و بنماز و روزه مداومت داشته و بلکه بدرجهٔ ریاضت شاقّه و بقول خودش «ترك حلال» در زهد مبالغه و باحکام شرعیّه و

(۱) لباب الالباب جلد دوم صفحه ۴۳

(۲) اگرچه در نسخ چاپی شاهنامه دردیباچه تاریخ عبور ناصر خسرو را از رباط مزبور سنه ۴۲۸ مینویسد و این با ترتیب تاریخی مسافرت ناصر منافات تاریخی دارد لکن درنسخه های قدیمتر سنهٔ مزبور ٤۳۷ دیدهٔ شده‌که باهمان اوقات سفر ناصر ازراه طوس به نیشابور مطابق می‌آید وچون قرائن دیگری نیز براینکه نسخهٔ موجود سفر نامه ناصر خسرو تلخیص نسخهٔ اصلی سفرنامه است موجود است لهذا بعید نیست که تفصیل منقول در دیباچهٔ شاهنامه صحیح بوده و در نسخهٔ اصلی وجود داشته است

(۳) سفرنامه ص ۱۲۳ — ۱۲۵

(٤) دیوان ص ۲۷٦ س ۵ وابیات بیشمار درمذمت باده خواری و میخواران - عبارت «باده‌نوشین» در صفحهٔ ۲۷۰ س ٤ ازاین دیوان‌قطعاً غلط ونسخه بدل‌اقرب‌بصحت است

واجبات و مستحبّات مواظبت میکرد(۱) و در سفرنامه (ص ٤) بترك مال دنیا تصریح و در بیت اوّل از صفحهٔ ۸۰ دیوان بدست شستن از لذّات دنیا از روزي که از نهر فرات عبور کرد (یعنی بقلمرو فاطمیان قدم گذاشت) اشاره میکند

چنانکه ذکر شد باطنیّهٔ اسمعیلیّه بهفت درجه مراتب قائل بودند که ازبالا بپائین باصطلاحات ناطق(۲) و اساس(۳) و امام(٤) و حجّت و داعي و مأذون و مستجیب نامیده میشد (۵) و ناصرخسرو درجات پائین را سیر کرده و بمرتبهٔ حجّتی رسیده ویکی از حجّتهای ۱۲ گانه(٦) شده بود که تالی امام زمان (۷) شمرده میشدند در اشعار خود اغلب باین مراتب اشاره میکند ولی این مسئله که آیا او قبل ازسفر مصر در چهل و چهار سالگی چه مذهبي داشته درست روشن نیست اغلب مصنّفین فرنگی را که در باب ناصرخسرو چیزی نوشته اند عقیده براینست که وی سنّی و شاید حنفی بوده و باین فقره بچندین عبارت از سفرنامه(۸) و مخصوصاً بقصیدهٔ معروف او که مطلعش اینست « نهاد عالمو ترکیب چرخ و هفت اختر . . . . » (۹) استدلال کرده اند چه قسمت اخیر این قصیده که در این نسخهٔ ما مفقود است و بقدر نصف تمام قصیده است(۱۰) پراست ازذکر خلفای ثلثه باحترام و خلفای اموی و عبّاسی و ابوحنیفه و شافعی و علماي اهل سنّت همه بخیر و نیکی و همچنین اسامی خیلی زیادی از حکماء وعلماء و متصوّفه وغیره لکن صحّت و بطلان نسبت قسمت اخیر قصیده بناصر درست معلوم نیست وظاهراً قسمت مطبوعه در نسخهٔ ما دم بریده وناقص بنظر میآید ودلیلی

(۱) دیوان ص ۲٦۱ س ۱۸ — ص ۲۹۵ س ٤ — ص ۳۰۲ س ۲ — در دبستان‌المذاهب (چاپ بمبئی سنهٔ ۱۲۹۲ صفحه ۲۳۱) گوید که ناصرخسرو «بغایت مقید امور شرعی بود»

(۲) شش پیغمبر اولوالعزم بزعم ایشان و قائم که محمدبن اسمعیل باشد

(۳) وصی هرکدام از آن هفت ناطق که از آنجمله دراسلام حضرت علی است — گاهی بجای اساس « سوس » نیز مصطلح بوده است

(٤) امام هرزمان که در عهد ناصر مقصود خلفای فاطمی مصر بوده و آنان این مقام را داشتند

(۵) باین مراتب و درجات دراشعار ذیل اشارهٔ شده : دیوان ص ٦٦ س ۱۰ — ص ۲۰۷ س ۲۰ — ص ۳۰۹ س ۱۱ — ص ۳۳۰ س ۹ (؟) — ص ۳۵٦ س ۵ — ص ٤۰٦ س ۱۲ — درکتاب وجه دین تقریباً در هرصفحه شرح این مراتب دیده میشود و در نسخهٔ دیوان چاپ تبریز نیز در صفحه ۱۷٦ بیتی صریح راجع باین درجات هست

(٦) بهمین ۱۲ حجت در صفحه ۲٤۷ س ۱۳ دیوان اشاره میکند

(۷) در این مورد مقصود المستنصربالله خلیفه فاطمی است

(۸) سفرنامه ص ۲۱ سطر ۱و۲ — ص ۲۵ سطر ۱۷و۱۸و۱۹ — ص ۳۰ سطر ۹

(۹) دیوان ص ۱۸۵ — ۱۸۸

(۱۰) نسخهٔ کامل این قصیده را شفر در دیباچهٔ خود بر سفرنامهٔ ناصر خسرو که چاپ کرده درج نموده است

برجعلی بودن قسمت محذوف نیست(۱) در صورت صحّت نسبت آن قسمت باید این قصیده بعداز تاریخ ٤۲۸ نظم شده باشد چه اسم ابن سینا درآن در جزو گذشتگان ذکر شده و نیز این فقره که در خلال سطور سفرنامه اشاره و تلمیحی بمذهب تازهٔ او نیست جالب نظر است(۲) جز آنکه اوضاع مصر و سلطنت آنجا را با تمجید و ثناي زیاد مشروحاً بیان کرده و هرجا که از خلفای فاطمی اسم میبرد آنها را از اولاد «امیرالمؤمنین حسین بن‌علی» میشمارد که دلیل تصدیق نسب ادّعائی آن خلفا است(۳) و حضرت علی ع را بعبارت «صلوات‌الله علیه» ذکر میکند(٤) بیت ۲۲ صفحه ۱۵۰ وبیت ۱٦ صفحه ۲۸۸ دیوان نیز که از ضلالت خود در جوانی صراحةً سخن میراند دلیل سنّی بودن او تواند شد

دبستان المذاهب ارتباط ناصرخسرو را باملاحدهٔ اَلَموت ردّ و نفی‌میکند واین معنی علاوه براینکه تأسیس حکومت حسن‌صبّاح دراَلَموت سه سال بعداز وفات ناصرخسرو بعمل آمد(۵) دلیل دیگري هم دارد و آن پیروی اسمعیلیان اَلَموت است از نزار پسر مستنصر که برخلاف مذهب رسمی دربار مصر بود که پسر دیگر مستنصر را که مستعلی باشد بخلافت و امامت شناختند و بهمین جهت حسن‌بن صبّاح طریقهٔ خودرا که نزاری باشد «دعوت جدیده» اسم داد

اینکه در بیانات و عقاید ناصرخسرو وارتباط آن باعقاید اخوان‌الصّفا و فارابی و ابن سینا و صوفیّه بادلایل کافی از کلمات خود او شرح مفصّلی نگاشته که نقل آن‌موجب طول دیباچه میشود

دراینکه ناصرخسرو بعدازقبول دعوت فاطمي در تشیّع بآل علی و حبّ اهل بیت و

(۱) دعای «رضی‌الله عنه» برای عمربن الخطاب در صفحه ۳۰و۳٦ سفر نامه و «رضی‌الله عنها» برای عایشه در صفحه ۱۳۰ اگر بعدها از طرف نساخ سنی یا تلخیص کنندهٔ سفرنامه (برفرض تلخیص) اضافه نشده باشد و حکایت اینکه از ترس شیعه در شهر طبریه بزیارت قبر ابی هریره نتوانست برود (سفرنامه ص ۲۵) و مدح قاضی سنی شهر صور (ص ۲۱ که ظاهراً مثل روزنامه در همان روز عبور از آن بلاد درج جریدهٔ گذارش سفر خود کرده وبعدها درموقع تحریر نهائی تغییر نداده) نیز اقلا دلیل عدم تعصب وی در تشیع در آن زمان یعنی قبل از قبول دعوت فاطمی در مصر تواند شد

(۲) این‌فقره قرینه‌ودلیل جدیدی برای حدس‌تلخیص سفرنامه واینکه نسخهٔ موجودهمان نسخهٔ ملخص است تواند شد

(۳) اهل سنت و پیروان خلافت عباسی نسب خلفای فاطمی را مجعول میدانستند

(٤) سفر نامه ص ۹٦ و۱۳۰ — در صفحه ۱۳۱ «علیه‌السلام» افزوده و درصفحه ۵۹ و٦۸ و۸۷ هم امام حسین را بدعای «صلوات‌الله علیه» یاد میکند ولی‌در صفحه۵۷ «رضی‌الله عنه» گوید

(۵) برفرض صحت تاریخ وفات معروف

رفض خلفاي ثلثه و یاد ازوقعهٔ کربلا و اظهار حزن ابدی و ماتمداری از آن واقعه(۱) و دشمنی بادوستان معاویه باندازهٔ یك شیعی عهد صفویان متعصّب بوده شكّي نيست و ديوان او پراست از اشعار طعن صريح وحتّى لعن برخلفای ثلثه و عايشهٔ و امويان و مخصوصاً عبّاسيان وابوحنيفه و شافعي و مالك و احمد بن حنبل و همهٔ اهل سنّت و علمای آنها (كه آنها را ناصبي ميخواند) و انواع آثار تولّی و تبرّی (۲) مگر در بعضی موارد نادره كه بابوبكر و عمر چندان اظهار بغضی نميكند(۳) و حتّى در بعضی ابيات نسبت بآنها قدری معتدلانه حرف ميزند(٤) ظاهراً در اينكه اوقبل‌از سفر مصر اگر هم احساسات حبّ‌اهل بيت رسول داشته شيعه و بطريق اولی پيرو فاطميان نبوده شبههٔ نبايد باشد چه وی اغلب از ضلالت و گمراهی و باطل‌گذشتن عهد جوانی خود مكرّر در اشعار خود سخن ميراند و يك جا صريح گويد «ز پيری برنجست هركس مگر من که از وی رسيدم بآل پيمبر » (۵) ولی بعد از عودت ازمصرمحقّقاً شيعه و «رافضی» بوده و مردم نيز اورا رافضی ميخواندند (٦) و وی خود باكمال صراحت خود را «فاطمی» (۷) و مخالفين خودرا ناصبی(۸) ميخواند

ازمعتزله اغلب بعبارات متين حرف‌ميزند وبآنها طعن نميكند(۹) ولی باغلب مذاهب و طرق ديگر اسلامی و مخصوصاً بآنها كه در خراسان رواج داشت مانند كراميّه و

(۱) ديوان ص ۲۹۵ س ٦

(۲) ديوان ص۵ س ۱٦ — ص ۱۰۱ س ۲ — ص ۱۱٦ بيت اخير — ص ۱۱۷ بيت اول — ص ۱٤۰ س ۱و۳ — ص ۱٥٤ س ۱۹و۲۱و۲۲و۲۳ — ص ۱۹٦ س ۵ ومابعد آن — ص ۲۰۲ س ۱۹و۲۰و۲۱ — ص ۲۰٦ س۲۰ — ص ۲۰۷س ۲ تا ۷ — ص ۲۲۰ س ۱۱ — ص ۲۳۵ س ۱۷ تا ۲۲ — ص ۲٤٦ س ۵ — ص ۲۷٦ س ٦ — ص ۲۹۱ س ۱۱ تا ۱۵ — ص ۲۹۳ س ۱۸ — ص ۳٤۸ س ٤ و ۵ — ص ۳۷۰ س ۱۳ و ۱٤ — ص ۳۷۳ س ٦تا۱۰ — ص ٤۱۲ س ۱۸تا۲۳ — ص ٤۳۰ س ۱۹و ۲۰ — ص ٤۳۲ س ۱۸ — ص ٤٤۸ س ۱۳ — ص ٤٦٤ س ۱۳و۱٤و۱۸و۲٤ — ص ٤٦۵ س ۳ — ص ٤۸۰ س ۸ — ص ٤۸۵ س ۱۷و۱۸و۲۵ — ص ۵۰۵ س ۱۱تا۱۵ — ص ۵۰۸ س ۳

(۳) ديوان ص ۱۲۲ س ٦ — ص ۱٤۱ سطراخير — اين نوع بيان ظاهراً در قصايدی است كه قبل از رفتن بيمكان گفته و اغلب بشصت سالگی ياقدری بيشتر اشاره دارد

(٤) مثلا ديوان ص ۱٤۱ سطر اخير

(۵) ديوان ص ۱۵۰ س ۲۳ — ص ۲۸۸ س ۱٦

(٦) در ديوان اشارات زياد باتهام او برفض و نسبت رافضی هست و همچنين طعن صريح بر خلفا — در بيت اول از صفحهٔ ۳۲٤ كلمهٔ « رافضی » قطعاً سهو نساخ است و بايد ناصبی باشد

(۷) ديوان ص ٤۱۲ س ۲۱

(۸) ديوان ص ٤٤۸ س ۳

(۹) سفر نامه ص ۱۳۷ — ديوان ص ۱۲٦ س ۲٤

حروريّه و ليالی (؟) و حنابله و همهٔ مذاهب ظاهری(۱) بد ميگويد (۲) حتّى برقرامطهٔ لحساهم كه طريقهٔ آنها با عقيدهٔ خود ناصر فرق زيادی نداشت چنانكه ذكر شد طعن ميكند (۳) بدهريان و طبيعيان (باصطلاح وي طبايعيان) و فلسفيان و معطّله هم طعن و عقايد آنها را ردّ مينمايد (٤) معذلك بخود او نسبت قرمطی و معتزلی ميدادند(۵)

— شمايل شخصی و خانواده —

از شكل و شمايل و لباس و منظر ناصرخسرو چيزي در دست نيست مگر اشاراتی كه در اشعار خود به تنومندی و كشيدگی قامت خود در جوانی و لاغری و شكستگی زياد بعداز آوارگی ازوطن ميكند (٦) و در يكجا بعمامهٔ بزرگ خود اشاره ميكند (۷) و در جای ديگر از گيسوهای بلند خود حرف ميزند(۸)

ويرا ظاهراً خانوادهٔ بزرگي بوده و ما از دو برادر اوكه يكی ابوالفتح عبدالجليل نام و كنيه داشته و در خدمت وزير سلاجقه بود وديگری همسفر او در سفر حجاز و مصر كه «سرگذشت شخصی» اورا ابو سعيد مينامد اطّلاع داريم (۹) و همچنين از يك پسر وی كه در اشعار خود مكرّرباو اشاره ميكند(۱۰) ظاهراً پدرش در جوانی او

(۱) ظاهريان بطور اعم آنانرا ميگفتند كه ظاهر قرآن واحاديث (تنزيل) را گرفته اند برخلاف باطنيان كه باطن‌آنها (تأويل) را پيروی كرده و تمام آيات واخبار واحكام را تأويل ميكردند - درديوان مكرر طعن صريح بر «ظاهری» ديده ميشود مثلا ص ٤۱۲ س۲۱

(۲) ديوان ص ۳۱۳ س ٦تا۱۱ — ص ٤۱۱ س ٦

(۳) سفرنامه ص ۱۲۷

(٤) ديوان ص ۱۵ س ۱٦ — ص ٦۵ س ۱۸

(۵) ديوان ص ٤٤۸ س ۲

(٦) ديوان ص ۸ س ۱۱ — ص ۲۷۷ س ۱۱ و۱۲و۱٤ — ص ۲۸۵ س ۱۸ تا۲۱ — ص ۳۹۳ س ۱

(۷) ديوان ص ۳۸٦ س ۱۷

(۸) ديوان ص ۱۱۰ س ۳

(۹) سفر نامه ص ٦و۱٤۳و۱٤٤ — يكی ازبرادرهای اوچنانكه ازسطر ۲ ص ۲٥٤ وسطر ۱۵ ص ۲۹۰ ديوان معلوم ميشود مدتها بعداز مهاجرت وی از بلخ در آن شهر اقامت داشته است

(۱۰) ديوان ص ۸س ۵ — ص۹۳ س ۲ — ص۱۰۲ س۲۰ — ص۳٦٤ س ۱۱ و۱۳ — ص٤۲٦ س۱۹ — بايد دانست‌كه هرجا دراشعار اوخطاب «ای‌پسر» می‌آيد راجع بپسرصلبی خودش نيست بلكه شعرا بطور عموم اين نوع خطاب بمخاطب غير معين در مقام پند و وعظ و غيره دارند و اسمعيليه مخصوصاً اصطلاح «ولد» و « اخ » برای درجات ابتدائی و بالاتر مراتب سير خود داشتند بعضی مؤلفين فرنگی مانند اته و برون همه جا از ابتدا تا انتهای ديوان خطابات را خطاب بنفس فرض كرده اند ولهذا هرجا كه مثلا ميگويد ای‌جاهل‌ه شصت سال عمرت بغفلت گذشت آن عبارترا اشاره بسن خود اوفرض نموده و هرجا كه ميگويد پدرت گذشت توهم خواهی مرد آن‌را راجع بپدر خود او دانسته‌اند در صورتيكه خيلی جاها قرينهٔ واضح موجود است كه خطاب بعموم يا بجهال يا بدشمن است مثلا اين بيت را كه‌گويد «پدرت و برادرت و فرزندو مادر شد ستند ناچيزو گشته فسانه » كه از پيش‌و پس آن واضح است كه خطاب باهل ضلال است نميشود خطاب بخود ناصر گرفت (چنانكه اته فرض‌كرده) و تصور نمود كه ناصر پنجاه سال بعداز مرك پسر وبرادرش زنده مانده بوده است چه بيت ما بعد بنست « توپنجاه سال از پس مرك ايشان فسانه شنودی و خوردی رسانه »

فوت شده بود چنانکه ازاشاره بنصیحت او درایّام جوانی مستفاد میشود(۱) اقارب وی هم ظاهراً اغلب بسبب دعوت او بمذهب اسمعیلی یابیم از خصومت مردم و عزّ و جاه خودشان از او دوری گزیدند (۲) اگرچه ازاینکه کتاب وجه دین را مخصوصاً برای برادران(۳) و خویشاوندان خود نوشته(٤) و از یك بیتی دردیوان او (٥) استنباط میشود کردکه خانوادهٔ وی پیرو عقاید خود او بوده‌اند فراق زن وفرزند وخویشان باو در غربت اجباری خیلی مؤثّر شده واین فقره را باتعلُّق خاطر و انس و الفت شدید بآنها در اشعار خود نشان میدهد و از آن زمان که اهل و عیالش باوی بودند یاد کرده و گویدکه خوشبختی اوفقط باحضور آنان ممکنست(٦) ازاین اظهارات معلوم میشود که هیچکس از خانواده و خویشان او در ایّام هجرت اضطراری او باوی نبوده و دربلخ مانده بوده‌اند چنانکه ازسطر ۲۳ صفحه ٤۲٤ وسطر۲ صفحه٤۳۱ دیوان‌نیز استنباط میشود «سرگذشت‌شخصی» پسرعمّی هم ازاو بنام منصور ذکر میکند که وي (ناصر) کتابی از مصنّفات خود را در موقع وفات خود برای او گذاشت و وصیّت کرد که باو برسانند و اگر روایت آثار البلاد صحیح باشد اعقاب ناصرخسرو هنوز دراواسط قرن هفتم در یمکان دارای املاك ناصر بوده اند

— وفات و قبر او —

در تاریخ‌وفات ناصرخسرو اقوال مختلف است و اغلب ضعیف و غیر معتبر وروبهم رفته تاریخ ٤۸۱ که در تقویم التواریخ حاجی خلیفه ذکر شده اقرب اقوال بصحّت بنظر میآید(۷) و مخصوصاً اینکه مؤلّف کتاب بیان الأدیان ناصر خسرو را معاصر

(۱) دیوان ص ٦ س ۱۰
(۲) دیوان ص ۱۹۰ س ۱۳
(۳) اینجاهم معلوم نیست مقصود برادران صلبی است یا برادران دینی
(٤) وجه دین ص ۲٦
(٥) دیوان ص ٥۰٦ س [illegible] این بیت‌را در مازندران انشاء کرده ولی مقصود از آن کاملا روشن نیست
(٦) دیوان ص ۳۰۱ سطر اخیر — ص ۳۰۲ سطر اول
(۷) عجب آنکه حاجی خلیفه در کشف الظنون تاریخ وفات ناصررا سنه ٤۳۱ و در تقویم التواریخ ٤۸۱ ثبت میکند دولتشاه نیز در تذکرة الشعراء ٤۳۱ مینویسد — «سرگذشت شخصی» روز و ماه وفات را روز جمعه از ماه ربیع الاول درغار یمکان ثبت کرده ولی تاریخ سال را ذکر نمیکند و فقط گوید که شمس در اسد وقمر در سرطان بود این قرائن نجومی باربیع الاول سنهٔ ٤۸۱ موافقت نمیکند چه در آنوقت شمس در ثور و جوزا بوده و چنین تقارن از روی حساب فقط در سنه٤۷۸ ممکن است ولی چون «سرگذشت شخصی» اصلا ضعیف و غیر قابل اعتماد است مطالب مندرجه در آن چندان قابل بحث و تدقیق نیست بطور کلی قرائن داخلی و خارجی احوال ناصر وتاریخ عهدوی مؤیدصحت روایت راجع‌بتاریخ وفات نیست وبلکه موجب استبعاد است وهیچ قرینهٔ قوی برای زندگی او بعد از سنه ٤٦۰ یا منتها ٤۷۰ نیست لکن بانبودن روایت وسند دیگری در دست بر خلاف آن رد روایت موجود مشکل است و در مقابل نص منقول جز اظهار شك و تأمل حکم دیگری نتوانیم داد
استدراك — بعدازاتمام تسویددیباچه نسخهٔ ازدیوان‌ناصر بخط مرحوم رضاقلیخان هدایت بنظررسید که در ضمن دیباچهٔ که آن مرحوم بران کتاب نگاشته تاریخ وفات او را بنقل از کتاب شاهد صادق سنه ٤۷۱ ثبت کرده کتاب شاهد صادق بنظر نگارنده نرسیده ولی تاریخ روایت شده قریب بعقل است

خود و درهمان زمان «معروف و صاحب جریده [جزیره] » میخواند ولی ضمناً در موقع تألیف کتاب (سنه ٤۸٥) از ناصر بعبارت « بوده است » حرف میزند مؤیّد وقوع وفات وي قبل‌از تاریخ تألیف آن کتاب است و همچنین قول حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده که‌گوید ناصرخسرو قریب صدسال عمرکرد .برفرض وقوع‌وفات درسنهٔ ٤۸۱ خیلی مبالغه ندارد خصوصاً که‌افسانهٔ ۱٤۰ سال‌عمرکه‌در «سرگذشت شخصی» ذکرشده دلیل‌اینست که ازقدیم درخصوص عمروی مبالغهٔزیاد بوده‌است(۱) مخصوصاًدرمشرق زمین رسم‌است هرکسیکه عمروی‌ازهفتاد وهشتاد گذشت در سنّ اوخیلی مبالغهٔعظیم میشود ولی آنچه‌موجب تعجّب‌است اینست‌که چنانکه آقای‌غنی‌زاده اشاره میکند اگر واقعاً ناصر خسرو بسنّ ۸۷ سالگی رسیده بوده است هیچ‌اثری ازاواخر ایّام او در دست نیست‌وشاید قصیده‌ای که‌درآن اشاره بتوقّف‌پانزده سالهٔ خود در یمکان میکند یکی ازآخرین آثاراواست واگرروشنائی نامه‌در٤٦۰ تألیف‌شده باشدآن رساله‌آخرین تألیف موجود اواست(۲) درصورتیکه‌بنابرروایت مزبور ۲۱ سال دیگر بعداز آن زنده بوده است و این مدّت مصادف وسعت و انتشار دعوت فاطمی در عراق عجم و طبرستان بوده است و ظاهراً بایستی اثری از آن در کلمات ناصر دیده شود شکایت شاعر را در بعضي اشعار خود از پیری و شکستگی زیاد و ضعف قوی و فتور بدن و باز ماندن از حرکت و خمیدگی قرینهٔ عمر طویل توان فرض کرد(۳)

خود ناصرخسرو درچندجا ازاشعار بسنّ خود اشاره میکند وازپنجاه(٤) و پنجاه واند(٥) وپنجاه‌و هشت(٦) وشصت(۷) وشصت‌ودو(۸) وشصت واند(۹) سالگی خود حرف‌میزند(۱۰)

(۱) ممکنست منشأ این مبالغات تحریفی است که در شعر خود ناصر راجع بتاریخ تولدش در بسیاری از نسخه‌ها واقع شده و سنهٔ ۳٥۷ نوشته شده است
(۲) مگر آنکه تألیف رسالهٔ جواب اسئله‌را در ٤٦۲ فرض کنیم
(۳) مخصوصاً دیوان ص ۲٦۲ س ۳ — همچنین ص ۸ س ۱۱
(٤) دیوان ص ٤۷۱ س ۲۳
(٥) دیوان ص ۱۲۲ س ۱٤ — ص٤۷٤ س ۱٥
(٦) دیوان ص ٤۸۳ س ۱٤
(۷) دیوان ص ۱۰۹ س ۹ — ص ۱۲۳ س ۲ — ص ۱٦۳ س ۲۲ — ص۱۹۹ س ۱(؟) — ص ۲۳٦ س ۱۰ (؟) — ص ۲۸۰ س ۳ — ص ۲۹۰ س ۲۰ — ص ٤۱۷ س ۷ — ص٤۷۲ س ۲۲ — ص ٤۷۳ س ٦ و ۱۰
(۸) دیوان ص ۲۸۱ س ۱٥ — ص ۲۸۷ س ۲۲
(۹) دیوان ص ۱۱۰ س ۱٥ — ص ۳۱۰ س ٦
(۱۰) بعضی جاها ازعدد پنجاه وشصت مقصود عدد کامل بوده مثلا ممکن است در ٤۸ یا ٥۳ سالگی خود را پنجاه ساله بخواند چنانکه در سطر ۳ ص ۲۸۰ از شصت سال ابتلا در زندان بدن سخن رانده و در همان قصیده (ص ۲۸۱ س ۱٥) خود را شصت‌و دوساله میخواند

و آنجا که اشاره به ۱۵ سال اقامت در یمکان میکند (دیوان ص ۲۸۱ س ۲۰) لابدّسنّش از شصت و پنج گذشته بوده است(۱) شکایت از پیری وضعف وانحطاط قوي و تغییر منظر و سفیدی‌مو و خمیدگی قدّ و شکستگی و لاغری وسستی دندان از شصت سالگی شروع میکند و از سنّ ۶۲ سالگی شدّت میگیرد(۲)

قبر ناصرخسرو در درهٔ یمکان‌بوده و ظاهراً هنوز هم‌آنجا است چنانکه ذکرشد قزوینی در آثارالبلاد ابنیه و عماراتی بناصر نسبت میدهد و شرحی از حمّامهاي شگفت انگیزکه وي بنا کرده‌ذکر میکند که تازمان خود قزوینی باقی بوده ایته نیز شرحی از کتاب تلخیص الآثار وعجائب‌الملك‌القهّار شبیه بشرح مذکور در آثار البلاد نقل میکند راجع بقصور وباغها و حمّامها (۳)

— عقاید ناصر خسرو —

مقصود از این عنوان بطور مخصوص عقاید شخصی ناصرخسرو بالخصوص نیست‌که تااندازهٔ درصفحات گذشته بدان اشاره‌شد بلکه بطور کلّي ولی بنهایت اجمال شرح عقاید و اصول آن نهضت دینی است کهاز قرن دوّم هجری شروع بتکامل کرده و درقرون چهارم و پنجم وششم باعلا درجهٔ وسعت وانتشار خود رسیده آثار سیاسی تاریخی‌عظیم مانند حکومت قرامطه ودولت فاطمیّین مغرب ومصروشام وحکومت الموت از آن در دنیا ظاهر شد و مخصوصاً در مورد ناصرخسرو وشرح حال او واشعار وتألیفاتش فهم کامل مطالب بدون اطّلاع اجمالی صحیحی ازعقاید اسمعیلیّه ممکن نیست

مذهبي‌که پیروان آن در کتب ملل‌ونحل و تواریخ و سِیَر باسامی و عنوانات مختلف اسمعیلی و باطنی و قرمطی و فاطمی و شیعهٔ سبعیّه و باصطلاح دشمنان آنها ملاحده ذکر میشود شعبهٔ از مذهب شیعه بود که فقط به هفت امام قائل بودند یعنی از ائمّهٔ ۱۲ گانه شیعهٔ اثناعشری فقط تاامام جعفرصادق را معتقد بودند و پسر وی اسمعیل را امام‌هفتم دانسته و دورهٔ امامان را باوی ختم شده میدانستند پسر اسمعیل مزبور محمّد را قائم موعود میپنداشتند و پس از وی امامت را در اولاد او بترتیب مخصوصی

(۱) چنانکه آقای غنی‌زاده در دیباچهٔ سفرنامه شرح داده است
(۲) دیوان ص ۱۵۰ س ۲۲ — ص ۱۵۸ س ۱۱ — ص ۲۵۸ س ٤و٥ — ص ۲۶۲ س ۳ — ص ۲۹۰ س ۱۵تا۲۰ — ص ۳۰۱ س ۱۵تا۲۱ — ص ۳٤۵ سطر اخیر — ص ۳٤٦ س ۱و۹
(۳) ممکنست مطالب این کتاب از همان آثارالبلاد اخذ شده باشد

قائل بودند مؤسّس این طریقه خود محمّدبن اسمعیل ولی‌مروّج ومجدّد وبلکه درواقع مؤسّس حقیقی شالودهٔ آن عبدالله بن‌میمون القدّاح بود که خلفاي فاطمی خود را از اعقاب او میدانستند

خلاصهٔ عقاید باطنیّهٔ این طائفه آنکه(۱) خداي تعالی‌را بالاتر ازحدّ صفات دانندو مبدأ اعلي را بعداز خدا عقل کلّ و پس از آن در درجهٔ ثانی نفس کلّ دانند وگویند بتأیید عقل کلّ و ترکیب نفس کلّ اینعالم پدید آمده وپس‌ازاین دو جوهر عُلوی که گاهی فقط بتعبیر اوّل و ثانی از آنها نام میبرند بسه لواحق باسه فرشته قائلند که عبارتست از جدّو فتح وخیال(۲) و هر پنج تارا رویهم پنج حدّ علوي خوانند وگویند که مظهر عقل‌کلّ دراین عالم انبیاي اولوالعزم هستند بعلاوهٔ قائم که جمعاً هفت نفرند و آنانرا «ناطق» اسم میدهند که درجهٔ سوّم است(۳) (بعداز عقل کلّ و نفس‌کلّ) و مظهر نفس‌کلّ و صیّ هریك از این ناطقین است و این وصی‌را «اساس» نامند و درجهٔ چهارم دارد(٤) و بعداز اساس در رتبه امامان میآیند که بااساس هفت نفر هستند(۵) یکی بعد از دیگري و بعداز درجهٔ امام درجات حجّت و داعی ومأذون میآید دراسلام حضرت‌رسول صلعم را ناطق وحضرت علی‌ع‌را اساس وامام حسن‌و حسین و زین‌العابدین و محمّدباقر وجعفرصادق و پسر او اسمعیل را ائمّهٔ هفت‌گانهٔ آن دور دانسته محمّدبن اسمعیل را قائم و خلفاي فاطمی‌را جزو امامان دور قائم دانندو هرامام‌را ۱۲ حجّت بوده وهرکدام ازحجّتها درمنطقهٔ مخصوصی از روی زمین حکم و مأموریّت دعوت و سرپرستی شیعه و بقول ناصرخسرو «شباني رمه» را داشتند که این منطقه را «جزیرهٔ» او مینامیدند ودر زیر حکم هریك از حجّتان سی نفر داعیان بودند و هریك از داعیان نیز مأذونان در زیر حکم خود داشتند که بدعوت عامّهٔ اشخاص ودر واقع اهل استعداد از مسلمین مشغول بودند بترتیبات مخصوصی که‌ذکر آن باعث تطویل میشود و کسیرا که تازه بطریقهٔ آنها ورود میکرد «مستجیب»

(۱) اغلب مطالب این فصل از کتاب وجه دین و اندکی هم از اشعار دیوان ناصر وزاد المسافرین اواخذ شده
(۲) بدوتا از این لواحق در سطر ۱۸ صفحه ۳۳۸ دیوان اشاره میکند — ظاهراً این سه لواحق رمزازهیولای کل‌ومکان وزمان مطلق بودند
(۳) و گاهی درجهٔ ششم بعد از پنج حد علوی
(٤) و گاهی درجهٔ هفتم وقتیکه لواحق روحانی را نیز حساب میکنند
(۵) هر ناطق در هر دور هفت امام بعد از خود دارد

مینامیدند   این‌درجات هفتگانه یعنی مستجیب و مأذون وداعی وحجّت وامام واساس و ناطق درجات و مراتب سیر آنها است و پنج درجهٔ اخیر را پنج حدّ جسمانی خوانند و گاهی میان حجّت جزایر و امام درجهٔ ذکر میکنند باسم «باب» که شاید همانست که‌گاهی‌هم «حجّت اعظم» نامیده‌میشد ودرطریقهٔ صبّاحیه (پیروان حسن‌صبّاح) که‌بدعوت جدیده‌معروف بودبعنوان‌رئیس مجلس‌دعوت‌درمصر «داعی‌الدّعات» نامیده‌میشدکه ظاهراً «باب» امام‌زمان‌ودربان‌دعوت او منظور است(۱) وگاهی هم مأذون وداعی را بدو درجهٔ فرعی تقسیم کنند که محدود و مطلق نامند و باین جهات درجات گاهی هفت و گاهی نُه وگاهی بیشتر ذکر میشود   از حجّتهای ۱۲ گانه که هر کدام حجّت یك جزیره بود چهار نفر همیشه ملازم خدمت امام زمان و هفت نفر مأمور جزایر سبعه (هفت اقلیم) بودند که از آنجمله در عهدالمستنصر بالله ناصرخسرو حجّت جزیرهٔ خراسان (بمعنی جغرافیائي این کلمه درآن عهد) بود

چنانکه گفته شد این اسامی و اصطلاحات از کتب و اشعار ناصرخسرو استخراج شده ولی ظاهراً اتباع حسن صبّاح که پیروان «دعوت جدیدهٔ» نزاری بودند برای درجات سیر اصطلاحات دیگری داشته مانند سوس و داعي کبیر و رفیق و لاصق و فدائی و غیره و ظاهراً اینان منطقهٔ دعوت حجّت ها را عوض جزیره «بحر» می گفتند(۲)

اسمعیلیّه بتأویل قائلند و آیات واحادیث واحکام شرع‌را چنانکه ذکر آن گذشت تماماً تأویل میکنند(۳) ومنکرین تأویل وپیروان ظواهر شریعت وتنزیل را «ظاهري» نامند(٤) و برآنهاخیلی طعن کنند(٥) ومعروف آنست که اسمعیلیان خود و اقلّا درجات بالاتر آنها باطناً باحکام وظواهر دین اصلاً قائل نیستند و وقتی کسی داخل طریقهٔ

(۱) این فقره از کتب ایشان درست واضح نیست که آیا «باب» که مرتبهٔ آن بالاتر از حجت است از میان خود حجتهای ۱۲ گانه انتخاب میشد و یکی از آنها بوده یاغیراز ۱۲ حجت بوده‌است

(۲) ظاهراً هرشعبه از اسمعیلیه اصطلاحات دیگری داشتند مثلا دروز اصطلاحات کلمه‌وسابق وتالی‌و متمم‌وذومعه وذومصه‌وجناح ومکاسربرای مراتب مذکوره‌استعمال میکنندچنانکه درکتب حمزةبن علی‌بن احمد مؤسس مذهب‌دروز دیده میشود

(۳) دیوان ص ۳ س ۱۷ — ص ٤ س ۱ و ۳

(٤) مسلك و مشرب ظاهری خود طریقهٔ معروفی درقرون اولای اسلام بوده و مروج عمدهٔ آن‌داود ظاهری معروف است

(٥) اشعار و کتب ناصر خسرو شواهد لایحصی بر این فقره دارد از آنجمله مثلا دیوان ص ۳ س ۱۷ — ص٤س ۱ و ۳ — ص ٤٩ س ۲۱ و غیره

[درصفحه مد سطر آخر حواشی «قریب انست بقعل» غلط و «قریب بعقل است» صحیح است]

آنها شد و دعوت را پذیرفت ابتدا بااو مدارا کرده وکشف راز نمیکنند ولي پس‌از آنکه بدرجات بالاتر رسیده و در سیر در مراتب ترقّی کرد حقیقت اعتقاد خود را که انکار ظواهر شرع است براو افشا نمایند ولي از اظهارات ناصرخسرو در اشعار و تألیفات خود خلاف این مطلب ظاهر میشود و وي نه‌تنها خود باعلا درجه مواظب و مراقب اعمال شرعیّه بوده(۱) بلکه در کتاب وجه دین که برای خود اسمعیلیان و مستجیبان نوشته شده صریحاً منکر ظاهر را از باطنیان دجّال باطنیان مینامد و براو طعن میکند همانطورکه منکر تأویل را دجّال ظاهریان میخواند (۲) ولي بتقیّه و حیله‌در دعوت واظهار مطلب برحسب عقل و فهم مخاطب‌که رویّهٔ ایشان بوده توصیه‌میکند (۳)

این طایفه بحروف جُمّل ومعانی رمزی آن اهمّیّت عظیم میدهند واغلب استدلالات و بیاناتشان از روی حروف است چنانکه این طریقه میان اغلب مذاهب و طرق اسمعیلی و شیعی دیگر عموماً وبکتاشي‌ها و صوفیّه وشیخیّه و اکثر مذاهب اشراقی و باطنی دیده میشود (٤) درکلمات ناصرخسرو بعضی آثار عقاید تصوّف دیده میشود و واضح است که این فقره از شیوع آن عقاید در آن قرن بوده که‌هر حکیمی کم یابیش بهرهٔ از آن داشت ولی خدمت و صحبت او باشیخ ابوالحسن علیّ بن احمد خُرْقانی متوفّی سنه ٤۲٦ که دولتشاه شرحی در آن باب مینویسد چندان معقول نیست و در صورتیکه از بایزید بسطامی و ذوالنّون مصري در اشعار خود اسم میبرد اسم ابوالحسن خُرْقانی درکلمات وي بنظر نرسیده است   جامي در بهارستان بعضی اشعار ناصرخسرو را از کتاب زبدةالحقائق في‌کشف الدّقائق در حالات صوفیّه تألیف شیخ محمّد همدانی معروف بعین‌القضاة که در سنه ٥۲٥ میزیسته نقل کرده است و ظاهراً مؤلّف آن کتاب ویرا صوفی مشرب میدانسته است   چنانکه گفته شد اته در مقالهٔ خود در تاریخ زندگی ناصرخسرو از اشارات دالّ بر آشنائی او بمشرب تصوّف شرح داده و مخصوصاً نزدیکی عقاید اورا بآراء و عقاید اخوان الصّفا (که

(۱) دیوان ص ۱۱ س ۲۱ وخیلی اشعار دیگر

(۲) وجه دین ص ۲۸۰ و ۲۸۱ — مگر آنکه تمام این اظهارات و تظاهرات صادقانه نبوده و مبنی بر رویهٔ مخصوصی بر حسب اصول و فن معاملهٔ با ظاهریان و مستضعفان بوده باشد

(۳) وجه دین ص ۱٤۲ و ۲۳٥ و دیوان ص ۲۹۱ س ۲۰

(٤) بعد ازاتمام مسودهٔ دیباچه نسخهٔ رسالهٔ جواب أسئلهٔ که ذکرش گذشت بدست نگارنده رسید دراین رساله حتی بعضی‌کلمات و اصطلاحات معروف را نیز بحروف مقطّعه و رمز مانند مینگارد

[در صفحهٔ مز سطر ۸ خال غلط و خیال صحیح است و در سطر ۱۱ پس از این وصی اساس نامند غلطست وعبارت باید چنین خوانده شود «واین وصی را اساس نامند» ودر حاشیهٔ (٤) لوحق غلط و لواحق صحیح است]

ظاهراً آنان نیز اسمعیلی بودند) و طریقهٔ تصوّف ایرانی بیان میکند

اسمعیلیّه علم و اعتقاد را غایت وجود بشر میدانند و بیهشت و دوزخ جسمانی قائل نیستند ولی بمبتدیان این کلمات را بمعنی معمول و معروف تفسیر میکنند وبکلّي انکار نمی نمایند(۱) ولی بارباب مراتب بالاتر بهشت را نفس انسان کامل و دوزخ را نفس انسان جاهل و دوراز خدا تأویل میکنند بعث و نشور جسمانی را هم قائل نبودند و بعضی اشعار ناصرخسرو نیز در این معنی صریح است(۲) احکام دینی را هم چنانکه از کتاب وجه دین سرتا پا دیده میشود تأویل میکردند و احکام ظاهري فقه را « هوي و هوس ریاست جوبان» مینامیدند(۳)

ـ تألیفات ناصرخسرو ـ

ناصر خسرو نظماً و نثراً تصنیفات زیاد(٤) واشعار فارسی وعربی بسیار داشته است(٥) و در زمان خودش دیوان عربی ودیوان فارسی اوهردو معروف بوده‌اند(٦) ولی چنانکه از یك بیت‌او (دیوان ص ٢٥٦ س ٨) برمیآید ظاهراً قبل از قبول دعوت فاطمی یعنی قبل از سفر مصر تصنیفی نکرده بوده و همین فقره إعتبار نسخهرا از روشنائی نامه که در آنها تاریخ تألیف قبل از سفر او یعنی قبل از سنه ٤٣٧ ثبت شده تضعیف میکند وهمچنین تاریخ رسالهٔ موجزی را که درجواب اسئله منسوب بآن حکیم است و اینك در جزو همین مجلّد از روی نسخهٔ ملکی آقاي مَلِك که ظاهراً در سنه ٧١٩ استنساخ شده بطبع رسیده مشکوک میسازد در باب رسالهٔ مزبور بر مصحّح وناشر فاضل آنست که شرح مخصوصی بنویسند ولی اینجا همین قدر لازمست گفته شود که بموجب آنچه در خاتمهٔ رسالهٔ مزبور مندرج است این رساله جواب نودو یك فقره سؤالاتی است که در یك قصیدهٔ فارسی مشتمل

(۱) دیوان ص ۳٤۹ س ۱۷
(۲) دیوان ص ۵۰۷ س ۱۵ تا ۱۷
(۳) زادالمسافرین ص ۳
(٤) دیوان ص ٦ س ۱۹ — ص ۱۵ س ۲ — ص ۱۵۹ س ۳۳ — ص ٤٠٤ س ۸ — ص ٤٨٦س٨
(٥) دیوان ص ۲۸۷ س۱۰— در بیان الادیان هم‌گوید وی صاحب تصانیف بوده است اگر مقصوداز « کتاب دعوت » را که بقول خود (سطر ٥صفحه ۲۹۸ دیوان) هرسال یکی باطراف جهان میفرستاده کتاب بمعنی مصطلح حالیه (نه‌مراسلات) فرض کنیم درآنصورت باید گفت بعدهٔ سالهای اشتغال‌بدعوت کتاب داشته است
(٦) دیوان ص ۱۵ س ۳ — ص ۳۰۳ س ۱۳ — ص ۳۰۵ س ۱۰

برهشتاد بیت مندرج بوده وآن سؤالات را که در حکمت و فلسفه و منطق و تأویل و غیره است ناصرخسرو یگان یگان جواب داده است بشکل یك رسالهٔ که جملهٔ آخر آن اینست « و این کتاب را جهت امیر بدخشان ساخته است، علیّ بن احمد مولی امیرالمؤمنین، ابو معین ناصربن‌خسرو بن حارث‌التمانی اندر سال چهارصدو بیست و دو ازهجرت پیغمبرما . . . . »(۱) این تاریخ که در این نسخه ذکر شده بدوجهت بعید و بلکه مردود است بدلیل اینکه مندرجات رساله کاملاً مبنیّ برحکمت اسمعیلیه وعقیدهٔ باطنیّه است و اغلب شبیه وگاهی عین مطالب زادالمسافرین و گاهی وجه دین است و در این صورت چطور ممکن است ناصرخسرو آنرا در ٤٢٢ یعنی در ۲۸ سالگی خود و اقلاً ۱۷ سال قبل از قبول دعوت اسمعیلی تألیف کرده باشد علاوه بر اینها در این رساله اشاره بکتاب بستان‌العقل [بستان‌العقول] خود میکند که پیشتر از این رساله تألیف شده بوده است و در آنصورت لازم میآید که بستان‌العقول را حتّی قبل از آن تاریخ و در ایّام صباوت تألیف کرده باشد در صورتیکه از این رساله وزادالمسافرین معلوم میشودکه کتاب بستان العقول در حکمت و ردّ قول مخالفین از فلاسفه و مطابق عقیدهٔ اسمعیلیّه تألیف شده بوده است و نیز نسبت « التمانی » ظاهراً تحریف یاتصحیف الیمغانی یا الیمکاني است ومسلّماً ناصرخسرو پس از سالیان دراز اقامت در یمکان این نسبت را بخود داده است پس ازاین مقدّمات چنان نتیجه میشودکه باید تاریخ رساله را محرّف فرض‌کرده وآنرا بهرحال بعد از سنه٤٤٠ بدانیم لهذا نگارنده حدس میزند که تاریخ صحیح آن چهار صدو شصت‌و دو بوده است(۲) و این موافقت میدهد بانسبت یمکانی که لابدّ بعد از اقامت طویل در یمکان باسم خود اضافه کرده بود چنانکه خود گوید « پیوسته شدم نسب بیمکان کز نسل قبادیان گسستم » امیر بدخشان علیّ بن احمد هم برسم خطّ قدیم شباهت خطّی

(۱) این‌شرح راجع برسالهٔ مزبورمنقول است از مکتوبی‌که آقای مینوی بنگارنده نوشته اند و پس از اتمام تسوید دیباچه رسید و پس از آن نمونهٔ جزو های چاپی همان رساله نیز رسید
(۲) اگرچه این نکته‌را که در رد اقوال وعقاید محمدبن زکریای رازی اشاره بتفصیل رد آراء وی درکتاب دیگر خود بستان العقول (یاالعقل)میکند وبکتاب بزرك و مهم و شاهکار خود زادالمسافرین که در آن نیز مشروحاً عقاید رازی را بدلایل رد کرده اشاره نمیکند ممکنست قرینهٔ آن فرض کرد که این رساله قبل ازتألیف زادالمسافرین وبعد از بستان العقول تألیف شده که درآنصورت تاریخ ٤٥٢ مناسبتر میشود لکن فرض تحریف رقم ٥ به٢ قدری بعیدبنظرمیاید درصورتیکه‌هم فرض‌تحریف ٦ به ٢ وهم شست به بیست درصورت بی نقطه نوشتن که درقدیم خیلی معمول بود آسانست

با عیسي بن اسد که در « سرگذشت شخصی » ملك بدخشان نامیده شده دارد و گمان میرود براینکه یکی از دو اسم بدست نُسّاخ قدیم از دیگری تحریف شده باشد (۱) محتملست که این علیّ بن احمد پسر و جانشین احمد بن علیّ امیر یاوالی بدخشان باشدکه بنا بقول ابوالفضل بیهقی (چاپ طهران صفحه ۲٤٦) در سنهٔ ٤۲۲ سلطان مسعود غزنوی را در بدخشان پذیرائی کرد عبارت بیهقی چنین است « . . . . . . وبیدخشان احمدِ علی‌ـ نوشتکین آخُر سالار که ولایت این جایها برسم او بود »(۲)

سفرنامهٔ ناصرخسرو ظاهراً اوّلین کتاب منثور این نویسنده است که در آن مسافرت هفتسالهٔ خود را بایران و آسیای صغری و شامات ومصر و عربستان شرح داده است این سفرنامه تاحال سه بار بطبع رسیده است(۳) تاریخ تألیف سفرنامه کاملاً روشن نیست واگرچه آنرا ظاهراً روزبروز در روزنامهٔ مسافرت خود نوشته است(٤) ولی تدوین نهائی آن را اگر این سفرنامه که در دست است تلخیص متأخّري از اصل سفرنامهٔ مؤلّف نباشد(٥) نمیتوان قبل از سنه ٤٥٥ فرض کرد زیرا که سلطان طغرل بیک سلجوقی را بدعای « رحمة الله علیه » یاد میکند در بعضی کتب ادّعا شده که ناصرخسرو سفرنامه را ابتدا نظماً تحریر کرده و بعد به نثر آورده شده است ولی بصحّت این ادّعا دلیل درستی در دست نیست توافق تامّ خیلی از مندرجات سفرنامه بااشعار دیوان یکی از دلایل وحدت مؤلّف و ناظم است (٦)

دیوان اشعار را نیز معلوم است که نمی‌توان تاریخ قطعي داد چه قسمتی از آن

(۱) در باب صحت نسبت رساله بناصر خسرو پس از مطالعهٔ دقیق معلوم شد که تأملی نباید باشد مطالب رساله وطرز انشای فارسی و شیوهٔ نگارش و بیان و اشاره بکتاب بستان العقول هر شبهه‌ای را درین باب دفع میکند

(۲) آقای گالونوف پس از اتمام تسوید دیباچه نظر این جانب را باین نکته معطوف داشتند

(۳) اول در پاریس باهتمام شفر درسنهٔ ۱۸۸۱ وبعد درطهران در سنه ۱۳۱٤ منضم بدیوان و بعد دربرلن درسنهٔ ۱۳٤۰ هجری قمری

(٤) سفرنامه ص ٤٥

(٥) آقای غنی زاده بدلایل مشروحی امکان وبلکه محتمل بودن تلخیص را تحقیق کرده‌اند و دعای « رضی الله عنه » و « رضی الله عنها » که برای عمربن الخطاب وعایشه آمده قرینهٔ دیگری بر تلخیص تواند شد هم چنین نبودن هیچ نوع آثاری از عقیدهٔ اسمعیلیه در آن – بتحقیقات آقای غنی‌زاده در دیباچهٔ سفرنامه چاپ برلن رجوع شود

(٦) درسفرنامه و در دیوان از باب الذهب درمصر (سفرنامه ص ٦۲ ودیوان ص٤۳۱ س ٥) و بودن ملکزادگان اطراف جهان از هندی و دیلمی و غیره در مصر و جیره‌خوار بودن آنها درآنجا (سفر نامه ص ٦۷ و دیوان ص ٤۳۱ س ۷) سخن میرود و قطعاً در مطالعهٔ دقیق و باصبر هردو کتاب و مقایسهٔ کامل موارد توافق زیادی توان یافت

در زمان خود ناصر معروف بوده و بعدها در تواریخ و مقامات مختلفه در زندگی وي منشآت طبع او بآن علاوه میشده ازاشعار عربی او هیچ اثری امروز در دست نیست و همچنین از اشعار فارسی ایّام جوانی او از مدح و غزل و هزل که همه از میان رفته و شاید خودش بعدها آنهارا اتلاف کرده است نسخهٔ کامل اصل دیوان فارسی که درصورت صحّت روایت «سرگذشت شخصی» خود ناصرخسرو وصیّت کرد آن مجموعه را بعداز وفات وي بجهانشاه بن گیو یمکانی بدهند معلوم نیست بچه بزرگی ودارای چقدر ابیات بوده دولتشاه سمرقندی درتذکرةالشعراء ادّعا میکند که دیوان ناصر مشتمل برسی هزار بیت « مجموع حکمت وموعظت » بوده وخود شاعر نیز بکثرت اشعار خود اشاره میکند (۱) ظاهراً قدیمترین نسخهٔ دیوان یا مجموعهٔ منتخبي از اشعار وی که بد بختانه نسخهٔ ناقص است در کتابخانهٔ دیوان هند (India office) در لندن تحت نمرهٔ ۱۳۲ درضمن مجلّدی مشتمل برمنتخبات اشعار شش شاعر فارسی قدیم موجود است که در سنه ۷۱٤ استنساخ شده یعنی ۲۳۳ سال بعد ازوفات حکیم بعضی اشعار که اِته درمشروحهٔ خود درباب ناصرخسرو از آن نسخه نقل کرده در نسخهٔ فعلی ما موجود نیست(۲) همچنین شفر در دیباچهٔ خود بر ترجمهٔ سفرنامهٔ ناصر اشعاری نقل کرده که ما نداریم و یقین است که این نسخهٔ فعلی ما که دارای ۱۱۰٤۷ بیت است باوجود مزیّت آن برسایر نُسخ مطبوعه از حیث کثرت اشعار باز کامل نبوده و جامع همهٔ اشعار باقی از آن حکیم نیست اِته هم قصیدهٔ مسمّطی ازناصرخسرو ذکر میکندکه دریك نسخهٔ خطّی محفوظ درکتابخانهٔ بودلیان (اکسفورد ـ انگلستان) موجود است مشتمل بر ۳۲ قطعهٔ شش مصراعی از سطر ۱۹ صفحهٔ ۲٤۸ دیوان نیز برمیآید که وی اشعاری در مقتل ومصائب وارده برائمّهٔ دین داشته که بدستما نرسیده است لکن نسبت ترجیع بندي که ژوکوفسکی در مجلّهٔ شرقی روسی جلد چهارم صفحه ۲۸٦ — ۲۹۳ بناصرخسرو

(۱) دیوان ص ٦ س ۱۹ — ص ۱۹۲ س ١٤ — ص ۲۱٤ س ٤

(۲) مثلا این بیت «باهل شرق رسیداست بانك دعوت من بیوفتاد بمغرب زبام دین‌سخنم (طشتم؟) » که اصلا در نسخهٔ ما قصیده ای باین وزن و قافیه موجود نیست و ظاهراً تمام قصیده از نسخهٔ ما مفقود است و همچنین ترجمهٔ بیتی دیگر را درج کرده که مضمونش اینست که آنکسی‌که برای مَعَدّ مانند وَلَد خدمت میکند بزرگتر ازبلیناس است وقویتر از گشتاسپ کسی است که باب را مَعَدّمینامد که باز در نسخهٔ ما چنین شعری نیست مگر آنکه سطر ۲٦ صفحه ۲٥٤ خیلی تغییر یافته باشد

اسناد میدهد(۱) خیلی ضعیف و بلکه بدیهیّ البطلان است و آن اشعار مسلّماً از منشآت قرون متأخّره است (و شاید از عهد جامی) با همهٔ نقائص ممکنه باز محقّق است که این نسخهٔ ما کاملترین چاپهای دیوان است نسخهٔ چاپ تبریز بحساب تخمینی برون فقط ۷۴۲۵ بیت دارد و نسخهٔ چاپی طهران که فعلاً دردست نگارنده نیست معلوم نیست چندان از مال تبریز کاملتر باشد (اگر ناقصتر نباشد)(۲)

چنانکه دیده شد بطور کلّی تعیین تاریخ تصانیف و آثار ادبی وعلمی ناصر کار آسانی نیست غیر از زادالمسافرین و روشنائی نامه (آنهم پیچیده) هیچکدام تاریخ صریح ندارند اشعار او نیز چنانکه ذکر شد در ادوار مختلفهٔ زندگي او گفته شده وما ظاهراً در این مجموعه اشعاری از اواخر سفر حجّ (یعنی حدود پنجاه سالگي او) تاحدود هفتاد سالگی وی داریم(۳) ولی بلاشگ هم قسمت غالب اشعار وهم تصانیف نثری و نظمی وي چنانکه گفته شد محصول دورهٔ عمر او بعد از عودت از سفر مصر و حجاز است

زادالمسافرین که ظاهراً مهمّترین تألیفات او و حاوي اصول عقاید حکیمانه و فلسفی او است(٤) در سنه ٤٥۳ در غربت و مهاجرت تألیف شده است(٥) این کتاب در واقع در اثبات عقاید اساسي اسمعیلیّه از روی استدلال تدوین شده و خود در آغاز کتاب (صفحه ٤) گوید «و یاری برتمام‌کردن این‌کتاب از خداي خواهیم بمیانجی خداوند زمان خویش المستنصربالله» وخوشبختانه این کتاب در سنه ۱۳٤۰ هجری قمري بهمّت عالی مرحوم ادواردبرون و باهتمام محمّد بذل الرّحمن هندي در برلن طبع شده

(۱) *Zapiski IV pp. 386 – 393. 1890*

(۲) بعد از اتمام تسوید دیباچه این‌چاپ بدست نگارنده رسید ومعلوم شد ٦٥۷٥بیت را شاملست و همچنین نسخهٔ دیگری از دیوان بنظر رسید که بظن قوی در بمبئی بطبع رسیده ولی تاریخ طبع معلوم نیست و برحسب ظاهر تکرار طبع نسخهٔ چاپ تبریز بنظر میاید منتهی با تصرف بسیار ، این نسخه بحساب تخمینی قریب ٤٤۰۰ بیت دارد

(۳) مثلا قصیدهٔ صفحهٔ ۳۷۰ — ۳۷۲ محتمل است قبل ازرفتن بیمکان نظم شده باشد وقصیدهٔ صفحه ۲۸۱ — ۲۸٤ ازاواخر دورهٔ سخن سرائی یمکان است بادقت کامل درهرقصیده جداگانه و بهمین قصد یقیناً تعیین عهد عده ای از آنها ممکن خواهد شد

(٤) خود ناصرخسرو باین کتاب خود دراشعارش مکرر اشاره و فخر میکند و گوید «زادالمسافر است یکی گنج من نثر آن چنان و نظم ازاینسان کنم» (دیوان ص ۳۰٥ س ۱٥) و «ز تصنیفات من‌زادالمسافر که معقولات را اصلست و قانون» (دیوان ص ۳۳۰ س ٦) ضمناً ازاین اشارات معلوم میشود که اسم اصلی کتاب بظن قوی زادالمسافر است نه زادالمسافرین

(٥) زادالمسافرین ص ۲۸۰ و ٤۰۲

روشنائی‌نامه در بحرهزج که رسالهٔ منظومی است‌در وعظ و پند و حکمت و در همین مجموعه بعد از دیوان بطبع رسیده مرکّب از ٥۹۲ بیت است مشتمل برفصول مختلفه نخست باهتمام اِته در لایپزیك در سنه ۱۸۷۹ در ضمن مجلّهٔ انجمن شرقی آلمانی طبع شد و بعد درسنه ۱۳٤۰ هجری قمری در برلن ثانیاً عین همان نسخهٔ چاپ اِته در ذیل سفرنامهٔ حکیم بطبع رسید و نیز اِته این رساله‌را نظماً بآلمانی ترجمه کرده است تاریخ تألیف روشنائی نامه یکي از مشکلات لاینحلّ است چه اختلاف نسخ در بیت راجع بتاریخ نظم رساله از جملهٔ ابیات خاتمه و عدم توافق اشارات و قرائن تاریخی‌کتاب حلّ آنرا بقرینه و استدلال متعسّر و بلکه متعذّر ساخته است دراین بیت مزبور که درخاتمهٔ رساله راجع به تاریخ تألیف مندرج‌است نسخه‌ها خیلي مغایر همدیگر است و باختلاف سنه ۳۲۳ و ۳٤۳ و ٤۲۰ و ٤٦۰ ثبت شده دو تاریخ اوّلی قطعاً مردود است و مورد بحث نتواند شد زیرا که با ایّام حیات ناصر موافقت ندارد تاریخ سوّمی هم که شفر بدلایلی آنرا اصحّ فرض‌کرده هم باوایل جوانی حکیم مصادف میشود و با عقاید مندرجه در رساله و شیوهٔ زهد و وعظ منافی است و هم باتمام قرائن دیگر که ذکر آنها خواهد آمد دراین صورت مدارك ما در باب تعیین تاریخ تألیف عبارت است از :

۱ — دو تاریخ اخیر بنا بر دو نسخهٔ مختلف ۲ — عقاید مندرجه در رساله و شیوهٔ زهدو پند و بعضی آثار عقاید اسمعیلی که بسنّ کهولت و شیخوخت شاعر یعنی بعد ازچهل‌و پنج سالگي ناصرمناسب میآید ۳ — ذکرلقب حجّت در دو موضع از رساله (ص ٥۲۱ س ۲ و ص ٥۳۸ س ۹) و ذکر یمکان در یك موضع (ص ٥۲۱) ٤ — مطابقت غرّهٔ شوّال با بودن آفتاب در حوت و ماه درحمل که ازسالهای حیات ناصرخسرو فقط درسنین ٤۰۷ و ٤۰۸ و ٤۰۹ ازاوایل جوانی و ٤۳۹ و ٤٤۰ و ٤٤۱ از ایّام کهولت و ٤۷۲ و ٤۷۳ و ٤۷٤ و ٤۷٥ از عهد پیري وی امکان دارد ٥ — بودن قران اختران درآن زمان دربرج میزان که ظاهراً مقصود قران علویّین یعنی زحل ومشتری است که همیشه در ذکر مطلق قران بدون تصریح باسم سیّارات مقصود همان قران است چنانکه در مفاتیح العلوم خوارزمی تصریح میکند و علاوه براین با این نکته نیز موافقت داردکه اسمعیلیّه

بقران علویّین اهمّیت مخصوصی داده وآنرا در زوال دولت عبّاسیان مؤثّرمیدانستند مگر آنکه متن نُسخهٔ این مجموعه صحیح‌تر باشد یعنی «قران افتاده» که باز باید در آن موقع یك قران نجومی در برج میزان واقع شده باشد بد بختانه تمام این قرائن باهم نمیسازد و نه تنها شرایط دیگر درهیچیك از دو تاریخ موجود در نُسخ یعنی سنه ۴۲۰ و ۴۶۰ جمع نیست بلکه در هیچ تاریخ فرضی دیگري از ایّام حیات ناصر هم این قرائن جمع نمیشود مثلاً درهیچیك از سالهای زندگی او که در غرّهٔ شوّال آفتاب در حوت و ماه درحمل بوده نه تنها هیچ قران نجومی موجود نبوده بلکه هیچیك از سیّارات هم دربرج میزان نبوده مگر در سنه ۴۷۵ که غرّهٔ شوّال آفتاب در حوت و مرّیخ در میزان بوده است پس چاره جز آن نیست که تاریخي فرض کرد که باغالب قرائن پنجگانه که ذکر شد مطابقت داشته باشد و بایك یا دو قرینه مخالفت و در آنصورت باید فرض کنیم که در عبارت آن قرائن مخالف تحریفي راه یافته و یا بطریقی ممکن تأویل کنیم شفر باقطع نظر از اغلب قرائن نسخهٔ تاریخ ۴۲۰ را ترجیح داده و بدلایلی آنرا معتبر دانسته اِته بیشتر ازهمهٔ قرائن بموقع آفتاب و ماه اهمّیت داده واز نسخه بدلهای موجود وذکر یمکان ولقب حجّت صرف‌نظر کرده بقران اختران هم توجّهی ننموده تاریخ تألیف را ازپیش خود سنه ۴۴۰ فرض کرده و بیت را چنین خوانده «بسال چارصد وچل برسر» و منظومه را از آثار ایّام اقامت در مصر دانسته و برای تأویل ذکر «حجّت» و «یمکان» قائل بیك تهذیب ثانوی منظومه بعدها در یمکان شده که ابیات دارای این عبارات در تهذیب اضافه شده است معلوم نیست چرا اِته که فقط بوضع ماه و آفتاب اهمّیت داده تاریخ تألیف را سنهٔ ۴۷۵ فرض نکرده که درغرّهٔ شوّال آنسال هم آفتاب درحوت و ماه در حمل بوده و هم ناصر حجّت خراسان ومقیم یمکان[1] بهرحال این فرض که اِته کرده علاوه برعدم مطابقت بانسخه ها مخالف با اغلب قرائن دیگر هم هست[2] مخصوصاً باید باین نکته توجّه‌کرد که ذکر «قران اختران» در جزو همان بیت تاریخ

(۱) شاید بواسطهٔ اشکال فرض عبارت بیت بطوریکه مطابق وزن وقافیه باشد اینکار را نکرده است

(۲) مخصوصاً نظم منظومهٔ فارسی در مصر که کسی ازآن بهره‌مند نمیتوانست بشود و خلیفهٔ فاطمی معنی آنرا نمی‌فهمید بعید است — باید این نکته راهم متذکر شد که درفرض اته یعنی سنه ۴۴۰ اگرچه قران اختران دربرج میزان واقع نبوده لکن درسال قبل یعنی سنه ۴۳۹ در ۲۷ جمادی‌الاولی قران زحل و مشتری در برج جدی در ۵ درجه و ۱۱ دقیقه وقوع یافته بود ولی تأویل مطلب و تطبیق بفرض مزبور ممکن بنظر نمیاید

ماه و روز است و موضع شمس و قمر دربیت جداگانه که فرض‌الحاق و غیر اصلی بودن درآن آسانتراست ولهذا حلّی‌که بنظر اینجانب میآید اینست‌که باید همین‌بیت راجع بمواضع نیّرین را از اضافات والحاقات متأخّرین دانست ودرآنصورت تاریخ تألیف‌را سنه ۴۶۰ فرض کرد که بنابراین فرض تقریباً تمام قرائن دیگر موافق میآید چه اوّلاً این تاریخ مطابق یکی از نسخه بدلهای بیت مشتمل بر تاریخ است یعنی « بسال چارصد سه بیست برسر» و هم تنها نسخهٔ معقول زیرا که چنانکه گفته شد از نسخه بدلهای دیگر سنین ۳۲۳و۳۴۳ خارج از موضوع است و ۴۲۰ مدّتها قبل از قبول ناصرخسرو دعوت اسمعیلي را بوده ودر اوایل جوانی شاعر و لهذا بامضامین منظومهٔ زهد و حکمت نمیسازد و گذشته ازاین نکته باسایر قرائن نجومی[1] و محلّ اقامت شاعر و لقبش وفق نمیدهد و ثانیاً در این تاریخ (یعنی ۴۶۰) ناصرخسرو اسمعیلی واز دعات بزرگ آن مذهب بود وعنوان حجّتی داشت ومقیم یمکان بود وثالثاً درآن تاریخ زحل ومشتری واقعاً دربرج میزان بودند وفقط نقصی‌که دراین فرض است اینست که درغرّهٔ شوّال سال ۴۶۰این دوستاره قران کامل بمعنی نجومی آن نداشتند چه بحساب نجومي دقیق امروزه ما می بینیم‌که قران علویّین درسال قبل در۷ ذي‌القعده‌ازسال ۴۵۹ در اواخر برج سنبله یعنی در۲۱ درجه و۴۳ دقیقه ازآن‌برج واقع شده است[2] ولی ممکن است بحساب زیجات آن زمان‌که قدری باحسابهاي دقیق‌حالیّه اختلاف داشته قران را در میزان استخراج کرده باشند و یا آنکه حسب‌المعمول مدّتی قبل از قران تامّ و مدّتی بعد ازآن‌را جزو قران ودرتحت تأثیر آن شمرده باشند وجه حلّ دیگري هم که ممکنست معایبش بالنّسبه کمتر از سایر وجوه مفروضه باشد اینست که تاریخ تألیف را سنه ۴۷۲ فرض کنیم ولی لفظ «قران» را محرّف فرض نمائیم و حدس بزنیم مثلاً بجای عبارت «قران اختران در برج شاهین» که مصراع چنین بوده «همای اختران در برج شاهین» و یا کلمهٔ دیگر نظیر آن مانند «سعید» و غیره که اشاره بمشتري باشد چه‌چنانکه گفته شد مشتری در غرّهٔ شوّال ازسنهٔ مزبوره واقعاً

(۱) در سنه ۴۲۰ در غرهٔ شوال آفتاب در اواخر میزان و ظاهراً ماه در عقرب وزحل درثور و مشتری در اواخر جوزا یا اوایل سرطان بوده است

(۲) مرحوم دخویه درباد داشتهای خود درباب قرامطهٔ بحرین وفاطمیین‌که درسنه ۱۸۸۶ بزبان فرانسه نشر کرده جداولی راجع بقران علویین از تاریخ ولادت حضرت رسول صلعم تا سنه ۶۴۴ هجری و قران نحسین و سایر اتفاقات نجومی که بعقیدهٔ اسمعیلیان تأثیر موافقی برای آنها داشته ضمیمه‌نموده و آنچه راجع بتاریخ قران‌زحل ومشتری در متن ذکر شده مأخوذ از آن جداول است

در برج میزان در درجهٔ ۱۱ بوده و بنا بر این فرض نیز غالب قرائن دیگر منطبق میشود وحتّی موضع آفتاب وماه هم تقریباً مطابقت میکندجز آنکه باز نقصی جزئی در کار باقی است و آن اینست که آفتاب از برج حوت ردّ شده ودر اوایل حمل یعنی در درجه ۱۳ واقع است و علاوه بر این این فرض باهیچیك از نسخه بدلهای تاریخ وفق نمیدهد و باید بیت‌را مثلاً چنین فرض کرد « بسال چارصد هفتادو دو در » ؟ ؟ در صورت فرض سنه ٤٧٥ نقص اوّلی مرتفع میگردد یعنی آفتاب در حوت است و از سیّارات هم مرّیخ در میزان بوده است (در درجه ۱۳) ولی در آنصورت هم اصلاح وزن و قافیهٔ بیت تاریخ بنحویکه بااین عدد مطابقت کند بسیار مشکل است و هم اصلاح بیت راجع بقران اختران بطوریکه اشاره بمرّیخ از آن استنباط شود موجب تکلّف است   پس دیده میشود که بر هر فرضی باز حلّ کامل میسّر نیست و خالی از نقص و خدشه نخواهد بود ولی معهذا دو وجه حلّ فوق (یعنی سنه ٤٦٠و٤٧٢) ظاهراً در میان وجوه حلّ مفروض تا این زمان احسن شقوق بنظر میآید مگر آنکه در آینده نسخهٔ صحیحتری و یامأخذ اطّلاع صریحتري بدست آید در میان این دو وجه حلّ هم نگارنده فرض اوّل یعنی تاریخ ٤٦٠ را ترجیح میدهد

برای تحقیق مواضع سیّارات عموماً و قران آنها در برج میزان خصوصاً درتمام دورهٔ زندگی ناصرخسرو در سالهائیکه اوّل شوّال ماه در حمل و آفتاب در حوت باشد نگارنده بادارهٔ رسمی حساب نجومي برلن (*Astronomische Rechen Institut*) و مدیر محترم آن پروفسور دکتر کوپف (*Professor Dr. Kopff*) مراجعه‌کردم و معظّم‌له یکي از منجّمین دانشمند را که در حسابهاي تواریخ قدیمه مهارت مخصوصي دارد و اسم ایشان شوخ (*Schoch*) است بحلّ این مسئله گماشت   مشارالیه در مشروحهٔ مفصّلی که راجع بمواضع سیّارات در سالهای مزبور یعنی سنه ٤٠٥و٤٠٦و٤٠٧و٤٣٩ و ٤٤٠و٤٤١ و٤٧٢ و٤٧٣و٤٧٤ و٤٧٥ مرقوم داشتند مواضع زحل و مشتري و مرّیخ و آفتاب را تعیین کردند(۱)

. سعادتنامه که مشتمل بر سیصد بیت است (۲) و بهمان طریقهٔ روشنائی نامه در پند

(۱) عطارد و زهره چون ازآفتاب‌زیاد دور نمیشوند امکان ندارد با بودن آفتاب درحوت یکی ازاینها درمیزان باشد

(۲) درچاپ فاگنان و بتبعیت آن در چاپ برلن فقط ۲۸۷ بیت موجود است ولی آقای مینوی از قراریکه مینویسند ۱۳ بیت باقی را در نسخهٔ آقای تقوی پیدا کرده و ضمیمه نموده اندکه ۳۰۰ بیت کامل و مطابق قول مؤلف شده که گوید « بگفتم بیت سیصد از دل پاك »

و حکمت منظوم شده در سنه ۱۸۸۰ مسیحی باهتمام فاگنان فرانسوی(۱) باترجمهٔ منثور فرانسوي آن در مجلّهٔ انجمن شرقي آلمان بطبع رسیده و بعد در سنه ۱۳٤۰ هجری قمري در برلن در ذیل سفرنامه از روی نسخهٔ طبع فاگنان ثانیاً طبع شده است بعقیدهٔ اِته این رساله هم در یمکان نظم شده وبیك مصراع استدلال کرده که گوید « که چون من در جهان بیچارهٔ نیست » (سطر ۹ صفحه ٥٦٠) و کریمسکی مؤلّف روسی در کتاب تاریخ ادبیّات ایران تألیف خودش نظم سعادتنامه را بهر حال بعد از سنه ٤٦١ میداند ولی دلیل نمیدهد(۲) ولی آقای غنی زاده نظم رساله را خیلی مقدّم بر روشنائی نامه میشمارد وبهرحال این نکته جالب دقّت است که در این منظومه عنوان «حجّت» بناصر داده نشده و وی از خود باسم اصلی خود نام میبرد

کتاب وجه دین که در تأویلات وباطن عبادات و احکام شریعت بطریقهٔ اسمعیلیان تألیف شده است ظاهراً بعد از تبعید مؤلّف تصنیف شده چه در آن کتاب (ص۲۱۰) از بالا گرفتن « تاریکی شب فتنه اندر جزیرهٔ خراسان وگسسته شدن نور ایمان از آن زمین . . . وکوتاه کردن اولیاي خدای دست عنایت از آن ضعیفان دین که اندر آن بودند » سخن میراند و نیز ظاهراً حتّي بعد از سنه ٤٥٣ نوشته شده چه در ضمن کتاب اشاراتی بکتاب زادالمسافرین موجود است(۳) از این کتاب که در بیان الأدیان ذکر آن آمده ولی مفقودالأثر شمرده میشد چندي قبل دو نسخه در شغنان (از ولایات پامیر روس) میان اسمعیلیان آنجا باعدّهٔ ازکتب ورسائل دیگر منسوب بناصرخسرو(٤) بدست یکی از فضلاي روس موسوم به زاروبین افتاد که اینك آن نسخه ها در لنین گراد (پترسبورگ) است   اینجانب در ایّام اقامت در روسیّه در سنه ۱۳۰۱ شمسی عکس یك نسخه از آنها را گرفته به برلن بردم و بتشویق اینجانب وکمك مالی و ترغیب علاّمهٔ مرحوم پروفسور برون این کتاب در برلن از

(۱) *M. Fagnan*

(۲) شاید همان قول بعضی تذکره ها را که مینویسند ناصر ۲۰ سال در یمکان زیست مناط دانسته و بیست سال‌را از ٤۸۱ که تاریخ وفات است تفریق نموده و تصور کرده ناصرخسرو در ٤٦۱ بیمکان‌رفته و چون منظومه را از آثار دورهٔ اقامت در یمکان میدانسته این ادعا را نموده است

(۳) وجه دین ص ۲۹

(٤) درمقام تحقیق معلوم شد کتب و رسائل دیگر از تألیفات متأخرین است و فقط وجه دین صحیح النسبه است . یکی از این رسائل موسوم به « در شناخت امام » باهتمام ایوانوف روسی در ضمن یاد داشتهای انجمن آسیائی بنگاله در سنه ۱۹۲۲ مسیحی نشر شده

روی آن عکس بطبع رسید   این کتاب مشتمل است بر تأویل احکام شرعیّه از روی عقاید باطنیّه و بیشتر برای خود آن طایفه (نه عامّهٔ مردم) و شاید مبتدیان آنها (مستجیبان) نوشته شده و پراست از اصطلاحات آن طایفه

کتاب دیگر منسوب بناصرخسرو باسم « خوان اخوان » باطّلاع ما رسیده که ظاهراً نسخهٔ از آن در اسلامبول در کتابخانهٔ جامع ایا صوفیّه تحت نمره ۱۷۷۸ موجود است(۱) که بر حسب ترغیب اینجانب و میل خود آقای پرویز کتابخانهٔ «طهران» فعلاً مشغول استنساخ آنست یعنی اقدام در تحصیل نسخه ای از آن کتاب نموده اند و امید است عنقریب باهتمام همین کتابخانه کسوت طبع پوشد

بد بختانه هنوز اثری از نسخهٔ کتاب بستان العقول (یا بستان العقل) که خود ناصر خسرو در کتاب زاد المسافرین (ص ۳۳۹) و رسالهٔ جواب اسئله (ص ۵۷۲ از این مجلّد) از آن نام میبرد و از کتاب «دلیل المتحیّرین » که بیان الأدیان بناصر خسرو نسبت میدهد بدست نیامده است و همچنین از کتب دیگر او که در اشعارخود بر کثرت آنها اشاره میکند ومخصوصاً در زاد المسافرین (ص ۱۰۳) ذکر ازمصنّفات دیگر خود میکند که در آنها عقاید محمّد بن زکریّارا بتفاریق ردّ کرده است ووعدهٔ تصنیف یك کتاب مخصوصی در ردِ اقوال او میدهد وگویدکه وی کتب محمّد زکریّا را چندین باره استنساخ و ترجمه کرده و اقوال او را ردّ نموده است

غیر از کتبی که ذکر آنها گذشت کتبی دیگر باسامی مختلف « اکسیر اعظم » در منطق و فلسفه و « قانون اعظـم » در علوم عجیبه که وصیّت کرد بعمو زاده اش منصور داده شود و « المستوفی » درفقه و « دستور اعظم » که باز بموجب وصیّتش بنصرالله قاضی بدخشان بایستی دادهشود و « تفسیر قرآن » بر طبق عقاید اسمعیلیّه ورساله‌اي درعلم یونان‌وکتابی در سحریّات و کتاب « کنز الحقایق » در ضمن مندرجات « سر گذشت شخصی » بناصر نسبت داده شده و بعضی از این کتب در مآخذ متأخّرة مانند کشف الظّنون وبعضی تذکره ها نیز ذکرشده مخصوصاً کتاب اخیر

(۱) اسم این کتاب درمأخذی بنظر نرسیده و در باب نسبت آن بناصر تا نسخه بدست نیاید و از نظر تحقیق نگذرد بطور قطع نمیتوان حکم داد . از قراری که از عنوان کتاب و چند سطر اول که یکی از آشنایان از روی نسخهٔ اسلامبول استنساخ کرده و فرستاده است دیده میشود فارسی بشیوهٔ قدیمی است ولی عنوان « خوان اخوان فی‌التصوف» درج شده ووفات مؤلف را سنهٔ ۸٦۱ ثبت کرده‌که‌ظاهراً از ناسخ یا کتابدار است و لهذا مطلب هنوز روشن نیست

در تذکرهٔ دولتشاه نیز بناصر اسناد شده است   حقیقت وجود این کتب مجهول و بلکه مشکوك است   همچنین صحّت وجود رسالهٔ «سرگذشت شخصی» منسوب‌بخود ناصر خسرو که نظر بروایات اصلاً بعربی نوشته و به «رسالة النّدامة الی زاد القیامة» موسوم گردانیده کاملاً ضعیف و مشکوك و بلکه قسمت بزرگی از آن که پر از افسانهای جنّ و طلسم و تسخیرات و یا خلط اشخاص و ازمنه و مملوّ از تناقضات تاریخی است(۱) قطعیّ‌البطلان است(۲) لکن این ترجمهٔ حال وسیرت شخصی که منسوب بخود ناصر است و بنا برهمان روایات مجعول وی خود در اواخر حیات خود نوشته اگرچه بشکل حالیّهٔ آن مجعول است ولي ممکنست و بلکه محتمل که داراي مطالبی صحیح در احوال ناصر مأخوذ از روایات قدیمتر و صحیحتر باشد   این داستان پر افسانه که ما در این دیباچه محض اختصار همه جا از آن باسم وضعی خودمان « سر گذشت شخصی » یاد کردیم ابتدا در هفت اقلیم امین احمد رازی مؤلّف در سنه ۱۰۰۲ و تذکرهٔ خلاصة الأشعار تقی کاشي که در بین سنه ۹۸۵و۱۰۱٦ تألیف شده دیده میشود(۳) که اوّلی باختصار و دوّمی بشرح و بسط کامل این افسانه را ثبت کرده و حتّی دوّمی ادّعا کرده که آنرا خود از عربی بفارسی ترجمه‌کرده است حاج لطفعلی بیك آذر هم در آتشکدهٔ خود این سرگذشت را مختصرتر از تقی‌کاشی و مفصّلتر از امین رازی درج نموده و ظاهراً همین روایت اخیر در دیباچهٔ دیوان ناصر چاپ تبریز درج گردیده است   این ترجمهٔ حال که چنانکه گفته شد پر از اغلاط تاریخی و خرافات و اسنادات بعید از عقل و عادت است بعقیدهٔ اِته در قرن دهم هجری جعل شده ولی از وجود قسمت عمدهٔ از مندرجات همین « سر گذشت شخصی» دریك نسخهٔ مجموعهٔ اشعار محفوظ در کتابخانهٔ دیوان هند در لندن که بتاریخ ۷۱٤ هجری استنساخ شده و مشتمل براشعار ناصر و شعرای دیگر است (بنا به نوشتهٔ برون) و نیز ذکر بعضی افسانها شبیه بآنچه از این قبیل در « سرگذشت »

(۱) مانند رفتن‌ناصر ازطرف خلیفهٔ بغداد القادر بالله (!) پیش ملاحدهٔ‌گیلان یاالموت برسالت وبسیاری افسانها از این قبیل

(۲) دبستان المذاهب گوید « بعضی ازجهال ندامت نامهٔ از او در باب معاشرت با الموتیه . . . ساخته اند . . . . »

(۳) رضا قلیخان هدایت این‌روایت‌را بتقی‌الدین‌محمد حسینی‌فارسی‌صاحب تذکرهٔ معروف به‌عرفان نسبت میدهد چون اصل کتاب برای نگارنده دسترس نبود نمیتواند در آن باب اظهاری نماید

مزبور آمده در کتاب آثار البلاد مؤلّف در سنه ٦٧٤ میتوان حدس زد که این سرگذشت افسانه آمیز قدیمتر از آنست که إتّه تصوّر کرده است دولتشاه نیز علوم غریبه و تسخیر بناصر نسبت میدهد و بنابراین میتوان حدس زد که افسانهای سحر و جادو و تسخیر و طلسمات منسوب بناصر که در آن قصّه آمده شاخ و برگهای افسانهاي قدیمتریست که ازهمان زمان خود ناصر درالسنه و افواه بوده است وخود او نیز باین نسبتهاي سحر و جادو باو اشاره میکند(۱) واینگونه اسنادات غالباً در بارهٔ اشخاص حکیم و ذوفنون و مخصوصاً منجّم دائر بوده خاصّه که آن شخص دارای مذهب مخالف عامّه آنهم باطنیّه بوده و پیرو ترتیباتی سرّی بوده باشد و بالأخصّ وقتیکه در مغارهٔ دور از مراکز معموره میان کوههای صعب‌المنال تحصّن اختیار کرده باشد و بحروف جُمّل و اشارات و اصطلاحات سرّی و رمزی بیان مطالب کند همچنانکه در بارهٔ حسن صبّاح وحلّاج وغیرهما نیز افسانهای زیادی پیدا شده است از روایت قزوینی در آثار البلاد در بارهٔ حمّامهای سرّ آمیز و غیره منسوب به ناصرخسرو که گذشت نیز دیده میشود که این اعتقادات در بارهٔ وی در السنه دائر بوده است مخصوصاً دراشعارحکیم خیلی اشارات بکارکردن درخفاوشبها درکار بودن وشب بآسمانها رفتن وشهرت رفتن بچین وماچین دیده میشودکه منشأ توهّماتی میتوانسته بشود (۲) دولتشاه سمرقندی گوید که عوامّ النّاس نسبتهائی بناصرخسرو میدهند از قبیل اینکه «چندگاه دراطاقی نشسته وببوی طعام زنده مانده است» که بی‌اساس است و گوید «از شاه سلطان محمّد بدخشی (که ظاهراً یکی از اولیای بدخشان و شاید اسمعیلی‌بوده) پرسیدم فرمودند اصلی‌ندارد» وچنانکه یکي از مؤلّفین فرنگی اشاره کرده داستان رفتن ناصرخسرو پیش امیر ملاحده در آلموت و گرفتار و محبوس محترم شدن او در آنجا ونوشتن کتابی برای آن امیر ممکنست خلطي ازحکایت تاریخي راجع بخواجه نصیر الدّین طوسی باشد که‌شباهت تامّی باین داستان دارد

رساله ای باسم سِرُّ الأسرار در تسخیر کواکب منسوب بناصر خسرو در اوّل دیوان ناصر چاپ هند طبع‌شده ولی در بی اصل بودن نسبت این رساله بآن حکیم شکّی‌نمیتوان داشت علاوه بر بطلان موضوع‌و خُرافی‌بودن مطلب رساله عبارت آن نیز مطابق شیوهٔ متأخّرین است

(۱) دیوان ص ٦ س ۲۰ – ص ۲٦٦ س ١٤ وما بعد آن – ص ۲۷۲ س۳
(۲) دیوان ص ٦ س ۲۰

از دیوان عربی ناصر نه بطور مدوّن و نه اشعار متفرّقه اثری در دست نیست از کتب دیگر او که ذکرآنها گذشت آنچه که دردست است همه از آن حکیم‌خراسانی مولد و یمکانی مسکن است که تاریخ مختصر زندگی او موضوع این سطور است و ظاهراً امروز دیگر هیچ شکّی‌در یکی بودن مؤلّف سفر نامه و دیوان برای کسی باقی نمانده است و دیگر کسی از علما مثل مرحوم ریو مجبور نخواهدشد که‌بواسطهٔ اختلافات فاحش مندرجات تذکره‌ها که یکي او را اصفهاني و دیگری خراسانی شمرده یکی‌ولادت او را در سنه ۳۵۸ و دیگری در۳۹٤ ثبت کرده بدو نفر ناصر خسرو مختلف‌الهویّة و المشرب قائل شود (۱)

این نسخهٔ مطبوع دیوان‌که مشتمل بر۱۱۰٤۷ بیت است بقول صاحب و جامع محترم نسخه از روی بیشتر ازبیست نسخه جمع آوری و مطابقه شده است البتّه برخود استاد محترم است که شرح آن نسخه ها را با تاریخ و مزایا و نواقص هر یك در اینجابیان فرمایند تا مطابق سلیقهٔ امروزی ارباب تحقیق وموجب مزید اعتبار این نسخه بشود وبدیهی است که این کار از عهدهٔ این ضعیف خارج است

این بود ملاحظات‌مختصری که این ضعیف باکمال عجلهٔ طابع محترم در اندك زمانی توانستم یاد داشت کرده و باظهار آن جسارت نمایم و خود میدانم که این قبیل تتبّعات صرف وقت زیاد و رنج فراوان و رجوع بمآخذ زیاد لازم دارد و بدون تتبّع کافی‌و تحقیق عمیق اینگونه امتعه را بمعرض انظار دانشمندان آوردن حمل بر کوته نظری‌و جسارت غیر ممدوح تواند شد لکن امید وارم که عذرمن که عمده اطاعت دوستان واجب الحقّ است مقبول بیفتدو کسانی که طالب‌تحقیقات مشروحه در این موضوع باشند ممکن است بتحقیقات فضلای سابق الذّکر رجوع کنند که اسماء کتب و مقالات آنها دراینجا ثبت است والکمال للهِ وَحْدَهُ

اینرا نیز باید بگویم که غالب‌مطالب این دیباچه راجع بشرح حال ناصر خسرواست و بواسطهٔ قلّت فرصت میسّر نشد که فصلی نیز راجع بقسمت لغوی و نحوی‌و صرفی و عروضی و نقد الشّعری و زبانی و همچنین راجع بقسمت فلسفی و علمی و ادبی اشعار دیوان و رسائل دیگر افزوده شود که محتاج بمقداري صرف وقت است

❀❀❀
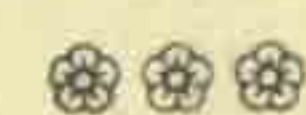
در ذیل این دیباچه مناسب است فهرست مختصري از کتب و مآخذ تحقیق حالات

(۱) ریو بعد ها پس از انتشار مقالات اتّه این اشتباه خود را در جلد دیگر فهرست نسخ خطی فارسی موزهٔ بریطانی اصلاح کرده است

ناصرخسرو تا آنجا که این ضعیف توانسته‌ام اطّلاع حاصل کنم ثبت شود که طالبین تحقیق را بکار آید :

۱ — خود دیوان ناصر ۲ — روشنائی نامه ۳ — سعادتنامه ٤ — زادالمسافرین ٥ — وجه دین ٦ — بیان الأدیان ۷ — هفت اقلیم ۸ — تذکرة الشّعراء دولتشاه ۹ — خلاصة الأشعار تقی کاشی ۱۰ — ریاض الشّعراء ۱۱ — آتشکدهٔ آذر ۱۲ — آثار البلاد ۱۳ — روضات الجنّات ۱٤ — مقامع الفضل ۱٥ — تلخیص الآثار وعجائب الملك القهّار ۱٦ — مجمع الفصحاء ۱۷ — بهارستان جامی ۱۸ — سفینهٔ خوشگو ۱۹ — تقویم التّواریخ ۲۰ — کشف الظّنون ۲۱ — دبستان المذاهب ۲۲ — تاریخ گزیده ۲۳ — حبیب السّیَر ۲٤ — مرآت الخیال(؟) ۲٥ — زبدة التّواریخ حافظ ابرو ۲٦ — خلاصة الأفکار (؟) ۲۷ — مخزن الغرائب(؟) ۲۸ — تذکرهٔ محمّدشاهی ۲۹ — دیباچهٔ دیوان ناصر چاپ تبریز ۳۰ — شاهد صادق

از تحقیقات جدیده در زبان فارسی دیباچهٔ آقا میرزا محمودخان غنی‌زاده بر سفرنامهٔ چاپ برلن یکي از بهترین مآخذ باتحقیق است و از تصنیفات و مقالات علمای فرنگ در این باب فهرست ذیل شامل مهمّترین آنهاست :

H. Ethé, Nâsir Chusraus Rûschanâinâma, Persisch und Deutsch, mit Einleitung, in ZDMG. 33, pp. 645-665 (1879) und 34, pp. 428-464 und 617-642 (1880)

Ethé, Kürzere Lieder und Poetische Fragmente aus Nâsir Khusraus Dîvân in Göttinger Nachrichten, 1882, pp. 124-152

Ethé, Nâsir bin Khusraus Leben, Denken und Dichten, Leyden 1884, und Encyclopaedia Britannica 9th. edition vol. 17 pp. 237-238

E. Fagnan, le livre de la félicité Persan et français ZDMG. 34 pp. 643-674

Erlaüterung zum Rûschanaïname und Saadatname von F. Teufel ZDMG. 36, pp. 96-114

Ch. Schefer, Sefermame (text et traduction avec un préface et notes) Paris 1881

A. R. Fuller, Account of Jerusalem, in Journal of Royal Asiatic Society, 1872 pp. 142-164

Guy le Strange, Nâsiri Khusraus Diary of a journey through Syria and Palestine, London 1888 (Pilgrim's text Society)

Ethé in Grundriss der Iranischen Philologie

Sprenger, Catalogue of the Libraries of the King of Oudh (1854)

Bland, Journal of the Royal Asiatic Society, vol. VII

Rieu, Catalogue of the Persian Manuscripts in the British Museum

Journal of the Royal Asiatic Society, 1899, p. 416 and 1905 p. 313

Journal Asiatique, 7em. serie, vol. 13 p. 164

نُلدکه (*Th. Nœldeke*) و دُرْن (*B. Dorn*) و پِرْچ (*Pertsch*) هم هریك چیزی درین باب نوشته اند

علاوه بر اینها در کتاب تاریخ ادبیّات ایران بروسی تألیف کریمسکی شرحی از ناصرخسرو مندرج است وشاید در کتاب شعرالعجم شبلی نعمان هندی نیز چیزی در باب ناصرخسرو مندرج باشد

در خاتمه بنام علم و ادب از زحمات استاد محترم آقای حاجی سیّدنصرالله تقوی وآقاي پرویز و آقا میرزا مجتبی مینوی در نشر این کتاب نفیس تشکّر نموده از حسن ظنّ دوست محترم خودم آقای پرویز نسبت باین ضعیف جداگانه حقّشناسی میکنم و امید از وسعت صدر و تساهل فضلا دارم که نقایص دیباچه را که مقداری از آن بواسطهٔ قلّت مجال و تنگي وقت و عدم امکان صرف مدّت لازم برای استقصاء موضوع و عجلهٔ ناشر در طبع ومحدود بودن اوقات نگارنده و انصراف باشتغالات دیگر وهمچنین بجهت دست رس نداشتن ببسیاري از مآخذ و کتب که در برلن یا پیدا نمیشد و یا برای بدست آوردن آنها رجوع بکتابخانهای عمومی و صرف اوقات بیشتر لازم بود حادث شده و مقداری دیگر بواسطهٔ نقص بشري و امتناع کمال مطلق وعصمت در مورد مؤلّفین بطور کلّی و قصر باع و کمی مایهٔ این ضعیف بالخصوص ناشی است بعین اغماض دیده هر زلّتی یابند وهر خطائی بینند باصلاح وتصحیح آن در مجلّات ورسائل براین ضعیف منّت بگذارند

برلن ۳۰ بهمن ماه ۱۳۰٥ (هجري شمسی)

سیّدحسن تقی‌زاده

ذیل

بر دیباچهٔ کتاب

این مجموعه شاملست بر :

۱ً دیوان اشعار از قصاید و مقطّعات (ازاوّل تاصفحه۵۰۹)

۲ً روشنائی نامه (از ص ۵۱۱ تا ص ۵۴۲)

۳ً سعادتنامه (از ص ۵۴۵ تا ۵۶۱)

۴ً رساله ای مختصر در جواب مسائل فلسفی و منطقی و طبیعي و نحوی و دینی وتأویلی (۵۶۳ — ۵۸۳)

۵ً فهرست کلّیّهٔ اسماء اعلام مذکور درین مجموعه از رجال و نساء و اماکن و قبایل و اهل ملل و نِحَل ،

اینك، این جانب در بیان کیفیّت جمع و طبع یکایك این دیوان ورسائل و رموزی که در حواشی آنها بکار رفته و بعضی نکات مربوط بمطالب متن کتاب و مقدّمهٔ آن بر حسب امر قلمی(۱) و زبانی بندگان حضرت مستطاب اجلّ آقای تقیٔ زاده مدّ ظلّه العالي

عَلّامَةُ ٱلعُلَماء وَ ٱللُّجُّ ٱلّذي ❀ لا یَنْتَهي وَ لِکُلِّ لُجٍّ ساحِلٌ

که برمن بنده حقّ تربیت و سمت ارشاد دارند

بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند ❀ پیرما هرچه‌کند عین عنایت باشد

کلمتی چند بقید تحریر میآورد ،

---

(۱) رجوع شود بسابق ، صفحه ن از مقدمه

۱-دیوان

از قراری که خود جامع و مصحح محترم نسخهٔ اصلی دیوان حضرت مستطاب آقای حاجی سیّد نصرالله التّقوی دامت برکاته مکرّر حکایت کرده اند کیفیّت جمع و تصحیح آن چنان بوده که نسخهٔ چاپ ۱۳۱۴ طهران را اساس گرفته آنچه که در نسخ مختلفهٔ خطّی از دیوان ناصر خسرو و در بعضی جُنگها بنام او ضبط شده بوده ودر آن چاپ نبوده در اوراق مختلفه نویسانده بدان منضمّ گردانیده اند و درضمن مقابلهٔ قصاید چاپی با نُسَخ خطّی ابیات زائدرا ضمیمه مینموده و چنانکه خود نوشته اند « نسخه بدلهائی که قابل اعتنا مینمود و ترجیحی که موجّها از میان نسخها بنظر میرسید » اثبات میکرده اند و بهمین جهتست که غالباً نسخه بدلها که در هامش صفحه شده بهتر ازضبط متنست و آنچه که غلط واضح وصریح بوده درمتن اصلاح مینموده و« شرح پاره ای از اشعار مغلقه و ترجمهٔ بسیاری از لغات غریبه » را نیز درهامش کتاب میافزوده اند و پس از ختم کلّی عمل یك بار تدوین نهائی کتاب و ترتیب کلّیهٔ قصاید بحروف تهجّی انجام گرفته است وآن در ربیع الأوّل ۱۳۲۹ بوده است ، و هرجا که در تعلیقات حقیر برمتن دیوان درین چاپ ذکر « اصل » یا « نسخهٔ منقولٌ عنها » یاعباراتی نظیر این میشود مقصود همان تدوین آخریست که آقای تقوی بخطّ جناب آقای میرزا محمّد علی عبرت مصاحبی نائینی نویسانده و باختیار کتابخانهٔ طهران برای نقل از روی آن واگذاشته بودند ،

چون طریقهٔ مستحدثهٔ مستشرقین فرنگستان که درجمع وتصحیح کتب از روی نُسَخ مختلف مقیّدند که تاریخ تحریر و درجهٔ صحّت و قرارگاه نسخ (یعنی اینکه هر نسخه ای متعلّق بکدام کتابخانه است) و اینگونه اطّلاعات مربوط بدانها را ضبط و یادداشت کنند و برای هریك رمزی و علامتی بگذارند و یك نسخه را که بالنّسبه اقدم واصحّ باشد اساس تشخیص دهند و اختلافات در قراءت و ضبط و اعجام و نقط کلمات و جمل یا بعبارة اخری « نسخه بدلها » که در هر جا قید می شود بمأخذ آن اشاره نمایند بسیار مستحسن است پس از ختم طبع کتاب در صدد برآمدیم که اگر ممکن شود معلوماتی از این قبیل حاصل کنیم لیکن

بواسطهٔ بعد زمان و عارض شدن نسیان همین قدر معلوم شد که :

بهترین نسخها نسخه‌ای بوده است متعلّق بمرحوم میرزا عبدالله خان مستشار الملك گرکانی ، نسخهٔ دیگری بوده در کتابخانهٔ سلطنتی ، نسخهٔ دیگری بوده کهدر حدود ۸۰-۱۲۷۰ هجری قمری بخطّ کاتبی نوشته‌شده کهگویا موظّف‌بوده بنوشتن نسخ‌متعدّد از دیوان ناصر خسرو ، و این جانب تاکنون پنج شش نسخهٔ یك نواخت از همه حیث (یعنی کاغذ و خطّ و قلم و عدد سطور در هرصفحه و عرض سطور و مجموع صفحات و قطع کتاب و جدول کشی آنها و نیز حواشی که غالباً برگهای الوان و خطوط متفاوت نوشته شده تمامی بر یك نهج و روال است) دیده ام ، نسخهٔ دیگری متعلّق بمرحوم میرزای جلوه ، نسخهٔ دیگری ازان مرحوم میرزا عبدالله خان آهی ، لکن ظاهراً نسخهٔ طبع تبریز بواسطهٔ شایع نبودنش در طهران بدست ایشان نرسیده و از آن استفاده ننموده اند ،

بعد از ختم طبع متن کتاب و در موقعی که مشغول طبع دیباچهٔ آن بودیم نسخه‌ای بالنّسبه قدیم جامع و مضبوط ومصحّح دیده‌شد کهاکنون از کتب کتابخانهٔ مجلس است تاریخ ندارد ولی در ترنجی تذهیبی پشت ورق اوّل آن نوشته :

« دیوان افصح الشّعرا سیّد ناصرخسرو

برسم مطالعة السّلطان السّلاطین (۱)

ملك العرب و العجم سلطان محمّدخان

ابن سلطان مراد ملك(۱) خلّد ملكه»

که یقینست مقصود ملك عثمانیست و چون از خارج معلومست که سلطان محمّد بن سلطان مراد درسلاطین عثمانی دوتا بوده یکی سلطان محمّد ملقّب بفاتح پسر مراد دوم که از تاریخ ۸۵۵ تا ۸۸۶ هجری قمری و دیگری سلطان محمّد سوم که از ۱۰۰۳ تا سال ۱۰۱۲ هجری سلطنت مینموده پس تاریخ تقریبی کتابت آن معلوم میشود ، درین نسخه قصاید بترتیب حروف قوافی مرتّب نشده و علی الظّاهر رعایت ملاك و میزانی را در تنظیم آن ننموده اند ، ولی اگر در سر دقّت و سنجش که فرصت زیادی میخواهد معلوم و محقق میشد کرد که ناچار فی الواقع بی ملاك

(۱) در اصل جلیاً خوانده نمیشود ،

صِرْف نبوده و مثلاً تنظیم آن مانند بسیاري از دواوین تازی وفارسی برحسب تاریخ و ترتیب زمان سرودن قصاید بوده خیلی مفید و بدیع میتوانست شد ، نسخه سابقاً متعلق بمرحوم حسنعلی خان گرّوسی امیر نظام بوده وبران فهرستی برترتیب حروف الفبا باعدد صفحات بهمان خطّ معروف خود که شهرهٔ آفاقست افزوده که بتوان محلّ هرقصیده را در کتاب از روی آن یافت ، درهامش صفحات هم گاهی تعلیقاتی بخطّ او هست که برخی از آنها مؤرّخ است وبطور کلّي ازتاریخ ۱۳۰۵ تا ۱۳۱۴ در تبریز نوشته شده است ، عدد ابیات آن ۱۰،۵۳۲ است بایکی دو بیت تقریب ، اگر میشد که این دیوان چاپی را یك بار با آن مقابله و معارضه نموده اختلاف قراءات عمده و کمی و بیشي و ترتیب ابیات قصاید را ازان معیّن و ثبت میکردیم بسیار بجا بود ، و این جانب در یك معارضهٔ سریع که در عرض چند روز بعمل آوردم چند بیت و یکی دو قطعه و رباعی در آن اضافه یافتم که در ذیل این شرح مربوط بدیوان طبع خواهد شد ،

بی شگ اگر بنا برطبع ثانی این کتاب شود یکي ازنسخ لابدّ منه در تصحیح و طبع دیوان ناصر خسرو همین نسخه خواهد بود و چنانچه نسخه ای اقدم واصحّ و جامعتر ازین یافت نشود همین را باید نسخهٔ اساس قرار داد و حقیقةً جای بسی دریغ و افسوس است که دیر بدست افتاد ،

نسخهٔ دیگری نیز بخطّ مرحوم رضا قلی خان هدایت لله باشی صاحب مجمع الفصحاء و فرهنگ انجمن آرای ناصری دیده شد که خود بدان عنوان منتخب دیوان ناصر خسرورا داده و آقای تقی زادههم درمقدّمه بدان اشاره نموده اند (ص مد درحاشیه)

مطلب دیگري که در بارهٔ این دیوان چاپی باید گفت اینکه بسیاری از ابیات آن هنوز مبهم و بی معنی است و شگّ نیست که در تداول ایدي ناسخان خلط وتحریف وتصحیف بسیار در آن راه یافته و خیلی از قصاید درترتیب ابیات از صورت اصلی گشته و چون در تصحیح اصل آن بنا برنقل عین آنچه که در نسخ یافت میشده بوده است و جز در موارد بسیار قلیلی تصرّف دراشعار نشده باوجود آنکه در خاتمهٔ آن نوشته اند « پس از تصحیح اغلاط بیشمار که بدون اغراق بیتی از آنها خالی از غلط یا اغلاطی نبود » هنوز مواضع بسیاري مانده که باختلاف

مراتب ودرجات غلط واضح یاکم وضوح تر درآن ظاهر است واز آنجا که درطبع همبنا برنقل عین نسخهٔ پاکنویس شده ومصحّح اصلی بوده و باستثنای بعضی اغلاط که لازمهٔ طبع است دیگر تغییری در آن راه نیافته جز آنکه درضمن طبع جزوه بجزوه که نمونهٔ قبل از چاپ آن را بحضرت معظّم جامع ومصحّح معزیٌّ الیه آن ارائه مینمودم هرگاه چیزی بنظر ایشان میرسید یا احیانا بخاطر این ضعیف خطور میکرد باذن خود ایشان آن هم بندرت و فقط در مواضعی که خطا آشکارا و ضبط نسخ قطعیّ البطلان بود تغییری داده یا باعلامت شگّ بتصحیحی از روی قیاس در حاشیه اشاره میشد یا نوشته میشد که این موضع محلّ نظر وتأمّل است یا چیزی از حواشی کاسته یا افزوده میشد پس یك تصحیح عمقی و از روی دقّت کامل در بیت بیت بل کلمه کلمهٔ کتاب لازمست که بعمل آید ، زیرا در موردی که نُسَخ مصحّح و مضبوط نباشد و غلط بدانها راه یافته باشد و کتاب هم از کتبی نباشد که بامراجعهٔ بکتب مختلفهٔ ادبی و تاریخی بتوان صحّت و سقم آن را تشخیص داد چاره ای جز حدس و قیاس و امعان نظر از طرف کسی که تتبّع زیاد در کتب نموده و صاحب ذهن ثاقب و رأی صائب و ذوق سلیم و سلیقهٔ مستقیم باشد نیست

دیگر آنکه بسیاری از کلمات و لغات که در عهد ما مهجور و متروکست و در فرهنگها یا اصلاً ضبط نشده و یا توضیح آنها مقنع و شفاء غلیل اهل لغت نیست و نیز بسیاری از امثال مخصوص بدان عهد درین کتاب آمده همچنین بعضی خصایص لغوی و صرفی و نحوی در اصل انشاء و شعر ناصرخسرو دیده میشود و هم ذکر پاره ای اسماء اعلام میرود که غالباً بحال آنها معرفت کامل حاصل نیست و گاهی اصلاً مجهولست و یا تصحیف و خلل در ضبط آنها راه یافته که در مجموع این موارد حواشی و ملاحظات انتقادیّه و توضیحاتی از روی تحقیق و با ذکر مآخذ و اسناد لازم بود ، آن حواشی هم که از طرف جامع بزرگوار نسخه در اصل کتاب نوشته شده یا عیناً از روی چاپ سابق طهران نقل گردیده معدود ومحدود است و انواع خاصّی را فرا گرفته ، بعضی از انها هم زیاده موجز، برخی نیز چون از ینابیع غیر موثوقٌ بها اخذ شده بی اعتبار است ،

برای جبر کلّیهٔ این نقایص وانعام نظر در ابیات و تصحیح مواضع خلل وابهام

بظنّ و حدس و قیاس ابتدا بتذکار من بنده کتابخانهٔ طهران جزوات کتاب را بترتیبی که طبع میشد بتدریج بخدمت حضرت مستطاب علاّمهٔ نحریر استاد بزرگوار آقای آقا میرزا محمّد خان قزوینی متّعناالله بدوام افاضاته که از دیرباز در پاریس رخت اقامت افکنده اند میفرستادند و از یشان خواهش نمودند که درصورت اقتضاي وقت درضمن مطالعه کتاب هرچه ازین قبیل تعلیقات ضرور است مسوّده فرمایند که در پایان کتاب چاپ شود ، عاقبت معلوم شد که ابتلای حضرت ایشان باشغال مختلف لایحصی با آنکه نیّت شریفشان بانجام مأمول ما تعلّق گرفته بود مطالعه کنندگان این کتاب را ازین فیض عظیم محروم ساخته ،

عین این تمنّی از حضرت دانشمند معظّم آقای آقا میرزا علی اکبر خان دهخدا دام افضاله که جامع شرایط ضرور این کارند شد ، ایشان درطول مطالعهٔ مدّت شش ماه بسا خطا ها را اصلاح کردند و بسا مواضع مبهم و مشکوکٌ فیه که بحدس و قیاس راه حلّی برای آن یافتند بعلاوه توضیح امثال و لغات را نمودند وخلاصهٔ نتایج زحمات ایشان برای اکمال فایده درآخر این دیوان طبع خواهد شد ، کاری که حقیر برای این کتاب کردم اینکه بعد از چاپ شدن دو سه جزوه که تصحیحش بمن وا گذار شد صفحاتی را که از روي نسخهٔ اصل برای دادن بمطبعه نقل شده بود با اصل مقابله نموده بمطبعه میفرستادم و از هرجزوه که در مطبعه چیده میشد سه بار وگاهی بیشتر نمونه برای تصحیح میگرفتم ودر هربار از کثرت دقّت در تصحیح مته بخشخاش میگذاشتم و نمونهٔ نهائی را آنچه که از متن دیوان اشعار بود بحضرت آقای تقوی و آنچه که از مقدّمه بود بمحقّق و محرّر بزرگوار آن نیز ارائه مینمودم مع ذلك بعلّت آنکه هنوز وسایل کامل طبع بدون غلط برای ما آماده نشده بود اغلاط طبعی در آن زیاده از انتظارشد چنانکه درغلطنامه دیده میشود ،

برای نقل حواشی کتاب در هنگام طبع ترتیب مخصوصی را ناشر کتاب از اوّل پیش گرفته بود که گمان میکنم از آنجا که فهمش برای آنان که ذهنشان مسبوق نیست مشکلست توضیح آن درین جا لازم باشد ، و آن اینکه رادّها که در متن گذاشته شده هرجا که مقصود از حاشیه تفسیر لغتی یا شرح معنی بیتی بوده خواه

آنچه که در اصل دیوان مصحّح بوده وخواه حواشی معدودی که این ضعیف با اذن حضرت آقاي تقوی در حین چاپ برآن افزوده همه اعدادیست بین دوکمانه ، آنجا که منظور اثبات نسخه بدلی یاثبت تصحیحی حدسی بوده از حروف جُمّل است بازمیان دو کمانه منتهي دراوائل کتاب هیچ ملاکي وترتیبی درآن حروف رعایت نشده است ، حرف ظ علامت ظاهر و گاهی هم در متن رمز آنست که این موضع محلّ نظر است ،

؟ که در تمامي کتاب جا بجا دیده میشود علامت شگ است ،

علاوه بر اشعاری که درمتن کتاب درج است ابیات دیگري نیز منتسب بناصرخسرو دیده شده که درین موضع برای ادای حقّ صاحب دیوان بدرج آنها مبادرت ورزیدیم :

☆ ۱ ☆

چنانکه آقاي تقی‌زاده در صفحهٔ مٓ و نجٓ از دیباچه مرقوم فرموده اند قصیده‌ای که درمجموعهٔ ما در صفحهٔ ۱۸۵ شروع میشود ناقص است و تمام آن را شِفِر در مقدّمه ای که بر سفر نامهٔ ناصرخسرو چاپ خود نوشته چاپ کرده ، اینك نقایص نسخهٔ ما نسبت بدان : ص ۱۸۵ بعد از سطر ۲۳ این بیت باید افزوده شود

۱ یکی جواهر اصلی قوام قالب ماست ❁ که خلقت همه خلقست یکسر آن گوهر

ص ۱۸۸ بعد از سطر ۲ باید این طور خوانده شود تا آخر قصیده :

وگر بصدق بماندی کسی بدی صِدّیق ❁ وگر بعدل بماندی کسی بدي عُمَر
وگر بشرم بماندي کسي بدی صدّیق (۱) ❁ وگر بجود و سخاوت کسي بدی حیدر
وگر بپاکی و طهر و طهارت و عصمت ❁ ز مرگ رسته شدی فاطمه بدي ایدر
۵ رسول کو و مهاجر کجا و کو انصار ❁ کجا صحابهٔ اخیار و تابع أخیَر
کجاست جستن عمر امیّهٔ ضمیری (کذا) ❁ کجاست اشقر و گلبانگ عمّ پیغمبر
کجاست جابر انصار و کو اویس قرن ❁ ابو عبیدهٔ جرّاح و مالك اژدر (کذا)
زبیر و طلحه‌و سعدو سعیدو سلمان کو ❁ انس و عامر و عبیده و بوذر (کذا)
امیر عاصم‌و عمّارو یاسر (کذا) و مقداد ❁ صحیب و زهره و زید و قتاده و قنبر

(۱) بجای صدّیق باید عثمان باشد چه اوّلا صدّیق را گفته ثانیاً حالا جای خلیفهٔ سوّم است ثالثاً عثمانست که بحیا موصوفست و حدیثی درین باب اهل سنّت نقل میکنند

۱۰ کجا شدند صنادید و سرکشان قریش ❀ ز منکران که مرایشان بدند بس منکر
ولید و حارث و بوجهل و عتبه و شیبه ❀ کجاست آصف و کو ذو الخمار و کو عنتر
کجا معاویه وکو یزیدو کوهشام (کذا) ❀ کجاست عُمَّر عبد العزیز دین پرور
کجاست عبدالملك (کذا) که پور مروان بود ❀ کجا محمّد مروان و ملکت و لشکر
کجاست زینت مروان کجاست ابن حَکم ❀ کجاست حجّت حجّاج ومعدن معبر (کذا)
۱۵ کجا شدست ابومسلم آن سوار گزین ❀ که بیخ جمله خوارج بکند او بتبر
بنی امیّه کجا شد که در ولایت شام ❀ بملك شاد بودند (کذا) ومدام ازپی زر
بنی امیّه گذشت و ز بعد او عبّاس ❀ بسی شدند و از ایشان هنوز نیست اثر
کجا شده است چو هارون وبعد اومأمون ❀ کجاست معتصم و معتضد کجاست دگر
اگر بزهد زیادت شدی کسی را عمر ❀ کرا بدی بجمال و کمال دهر نظر
۲۰ زخسروان و امیران که درجهان بودند ❀ کنون بخوانم یکیك تونیز هم شمر (کذا)
کجا محمّد مأمون و مهدي مأمون ❀ امام احمد منصور امام ابوجعفر
کجاست یحیی و ذوالنّون وکو فضیل عیاض ❀ شقیق و شبلی و سفیان کجا و حاتم کر
حسن کجا شد و کو بایزید بسطامی ❀ امیر ادهم و فرزند آن هنر پرور
وگر بعلم [بقا] یافتی کسی نشدی ❀ ابو حنیفه نعمان و ثابت منذر
۲۵ زعالمان جهان هر کجا ز خُرد و بزرگ ❀ صغیر بوده و شهره ابو حنیفه کَبَر
محمّد بن حسن کو امام ابویوسف ❀ شریع (کذا) وشافعی ومالك زبیر وزفر
اگر بحکمت ماندی درین جهان باقی ❀ یکی حکیم نخفتی ز مرگ بر بستر
کجاست آصف بن برخیا و کو لقمان ❀ کجاست خواجه ابوزرجمهر نیك اختر
محمّد زکریّا کجا و جالینوس ❀ کجا شدست چو جاماس و بوعلی دیگر
۳۰ کجاست ضرب تبرزین صاحب الدّعوة ❀ کجاست احمد زنجیّ وخرد (کذا) آهنگر
کجاست شوکت قارون و شدّت شدّاد ❀ کجاست بابك و کو اردشیر و کو قیصر
ز یزدجرد و ز افراسیاب و افریدون ❀ خبرکراست زنوشروان (کذا) و اسکندر
۳۳ ز پور نوذر و بهرام و اردوان وآرش ❀ دگر نبینی از ایشان درین دیار اثر

این قصیده که شفر در مقدّمهٔ مذکور از ص XXXVI تا XXXIX چاپ کرده بواسطهٔ قلّت تتبّع او در فارسی و نداشتن ذوق تشخیص وزن اشعار فارسی که در

مورد مستشرقین عموم دارد ومقداري هم لابدّ بواسطهٔ مغلوط بودن نسخهٔ منقولٌ عنها نقص و غلط بسیار دارد که آنچه از آن را این بنده فهمیدم بلفظ «کذا» ممیّز نمودم تا معلوم شود که بنای من برنقل عین نسخه بوده و درنقل من غلط تازه بدان راه نیافته و جز در یك بیت که یك کلمهٔ افتاده را بظنّ خود باعلامت الحاق بجایش گذاشتم دیگر تصرّفي در آن ننموده ام ،

☆ ۲ ☆

در آخر سفرنامه درذکر موقع ورود ببلخ گوید « بدین تاریخ بشهر بلخ رسیدیم و حسب حال این سه بیت گفتم

۳٤ رنج و عنای جهان اگرچه دراز است ❀ با بد و با نیك بی‌گمان بسر آید ،
چرخ مسافر ز بهر ماست شب و روز ❀ هرچه یکی رفت بر اثر دگر آید
۳٦ ما سفر بر گذشتنی گذرانیم (۱) ❀ تا سفر ناگذشتنی بدر آید

☆ ۳ ☆

این مسمّط از نسخه‌ای که وصف آن کردم که نظیر بسیار دارد و یکی از آن هم در کتابخانهٔ مجلس هست نقل شد، چنانکه دیده میشود ممیّزات آن با نشانهائی که آقاي تقی‌زاده در مقدّمه (ص نج) از مسمّط چاپ اِته داده اند وفق میدهد:

۳۷ اي گنبد زنگار گون ❀ اي پر جنون و پر فنون
هم تو شریف وهم تودون ❀ هم گمره و هم رهنمون
دریای سبز سر نگون ❀ پر گوهر بی منتهی
٤۰ انوار ظلمت را مکان ❀ بر جاي و دائم تازیان
اي مادر نا مهربان ❀ هم سالخورد و هم جوان
گویا ولیکن بی زبان ❀ جویا ولیکن بی وفا
گه خاك چون دیبا کنی ❀ گه شاخ پر جوزا کنی
گه خوی بد زیبا کنی ❀ گه بادیه دریا کنی
٤٥ گه سنگ چون مینا کنی ❀ وز نار بستانی ضیا

(۱) شاید گذراندیم صواب باشد .

فرمانبر و فرماندهی ❀ قانون شادی زان نهی
هم پادشاهی هم رهی ❀ بحری بلی لیکن تهی
تازنده‌اي زی گمرهی ❀ سازنده‌اي با ناسزا
چشم تو خورشید و قمر ❀ گنج تو پر درّ و گهر
۵۰ جود تو هنگام سحر ❀ هم بر خضر هم بر شجر
بارد بمینا بر دُرَر ❀ وآرد پدید از نم نما
بهمن کنون زرگر شود ❀ برگ رزان چون زر شود
صحرا ز بیم اصفر شود ❀ چون چرخ درچادر شود
چون پردگی دختر شود ❀ خورشید رخشان برسما
۵۵ گلبن نوان اندر چمن ❀ عریان چو پیش بت شمن
نه یاسمین و نه سمن ❀ نه سوسن و نه نسترن
همچون غریب ممتحن ❀ پژمرده باغ بی نوا
اکنون صباء مُشکْ شمّ ❀ آرد برون خیل و حشم
لؤلؤ برافرازد علم ❀ چون ابر دُرّ آرد ز نم
۶۰ • چون بر سمن ننهی قدم ❀ درباغ چون بجْهدصبا
بر بوستان لشکر کشد ❀ مِطْرَد بخون اندر کشد
چون برق خنجر برکشد ❀ گلبن وَشی در برکشد
بلبل ز گلبن برکشد ❀ در کلّهٔ دیبا نوا
گیتی بهشت آیین کند ❀ پر لؤلوء نسرین کند
۶۵ گلبن پر از پروین کند ❀ چون ابر مرکب زین کند
آهو سمن بالین کند ❀ وز نسترن جوید چرا
گلبن چو تخت خسروان ❀ لاله چو روی نیکوان
بلبل ز ناز گل نوان ❀ وزچوب خشك بی روان
گشته روان در وي روان ❀ پوشیده از وَشّی قبا
۷۰ ای روزگار بی وفا ❀ ای گنده پیر پُر دغا
احسان تو هم بر بلا ❀ رازانکه بر تو مبتلي (۱)

(۱) این بیت ظاهراً مغشوش است چه معنی درست واضح نیست شاید بجای راز «زار» صوابست،

ظاهر رفیق و آشنا ❀ باطن روانْخوار اژدها
ای مادر فرزند خوار ❀ ای بی قرار ای بی مدار
احسان توْ ناپایدار ❀ ای سر بسر عیب و عوار
۷۵ اقوال خوب و پرنگار ❀ افعال سر تا سر جفا
اي زهر خورده قند تو ❀ ببریدم از پیوند تو
من نیستم فرزند تو ❀ سیرم ز مکر و پند تو
بگسست از من بند تو ❀ حبّ گزین اوصیا
خَیْرُ الوَرَي بَعْدَ النَّبیّ ❀ نورُ الهُدَی فی المنصِبِ
۸۰ شَمْسُ النَّدَي فی المغربِ ❀ بَدْرُ الدُّجیَ فی المَوْکبِ
إنْ لَمْ تصدِقْ ناصِبی (۱) ❀ وانظُرْالي‌فوق السَّما (۲)
آن شیر یزدان روزجنگ ❀ آتش بروز نام و ننگ
آفاق ازُو برکفر تنگ ❀ از حلمش آمخته درنگ
این توده خاك تیره رنگ ❀ المرتجی و المرتضي
۸۵ همچون قمر سلطان شب ❀ عصیان درُو عصیان ربّ
علمش رهایش را سبب ❀ بنده‌شْ عجم همچون عرب
اندر خلاف او ندب (۳) ❀ وندر رضایِ او بقا
عالی حسامش سرو رو (؟) ❀ خورشیدجان را نور رو(؟)
بدخواهِ او مهلوك (!) شو ❀ سرّ حقایق زو شنو
۹۰ آن اوصیا راَ پیشرَوْ ❀ قاضی دان (؟) انبیا
ای ناصر انصار دین ❀ از اوّلین وز آخرین
هرگز نبیند دور بین ❀ چون تو امیر المؤمنین
چون روز روشن شد مبین ❀ آثارِ تو بر اولیا
ایشان زمین تو آسمان ❀ ایشان مکین وتو مکان
۹۵ برخاق چون تو مهربان ❀ کرده خلایق را ضمان

(۱) شاید مقصود اینست که «اگر تصدیق نکنی ناصبی هستی» ولی عبارت قاصر است،
(۲) ربطش بماقبل چیست و حاصل چه ؟ (۳) فی‌الاصل : نوب،

روز بزرگ تو امان ❀ ای ابتدا ای انتها

ای در کمال اقصای حدّ ❀ همچون هزار اندر عدد

وز نسل تو مانده ولد ❀ فضل خدائي تا ابد

دین امام حقّ مَعَدّ ❀ برفضل تومانی (۱) گوا

۱۰۰ بنیاد عزّ و سروری ❀ آن سیّد انس و پری

قصرش ز روي برتری ❀ برتر ز چرخ چنبری

و انگشتریش از مشتري ❀ عالیتر از روی عُلَی

گردون دلیل گاه او ❀ خورشید بندهٔ جاه او

تاج زمین درگاه او ❀ چرخ و نجوم و ماه او

۱۰۵ هستند نیکو خواه او ❀ دارند ازو خوف ورجا

ای کدخدای آدمی ❀ فرّ خدائی بر زمی

معنیّ چشمهٔ زمزمي ❀ بل عیسی بن مریمی

لا بل امام فاطمی ❀ نجل نبیّ واهل (۲) عبا

هر عقل را دعوی تؤی ❀ هر نفس را معنی تؤی

۱۱۰ هر روز (؟) را تقوی تؤي ❀ فردوس را معنی (۳) تؤی

دنیی تؤی عقبی تؤی ❀ ای یادگار مصطفی

دین پرور و اعدا شکن ❀ روزی ده ودشمن فکن

چون شیر ایزد بُلحسن ❀ در دور گرد انگیختن

چون جدّ خود شمشیرزن ❀ ابر بلا اندر وَغَی

۱۱۵ افلاك زیر همّتت ❀ مرّیخ دور از صولتت

برجیس بندهٔ طلعتت ❀ ناصر نگفتی مدحتت

گر نیستی در قوّتت ❀ از بهر خواجه انتما (؟)

خواجهٔ مؤیّد کز خرد ❀ نفسش همی معنی برد

چون بحر او موج آورد ❀ جان پرورد دین گسترد

۱۲۰ باقیست آنکو بر درد (؟) ❀ باداشت جاویدان بقا (؟)

---

(۱) ظ : مانا ، (۲) در اصل : و اصل ، (۳) مکرّر شد ،

ای چرخ امّت را قمر ❀ بحر ریاست را گهر

تیغ جهالت را سپر ❀ ابری کزو برجان مطر

گر عاقلی در وی نگر ❀ تا گرددت بیداجفا (؟)

بر سر برد آن معتمد ❀ در پارس مروارید مدّ (؟)

۱۲۵ وانگه که بگشاید عُقَد ❀ اندامها اندر جسد

از کوش باید تا حسد (؟) ❀ با او کنند حکمت ادا

آثار او یابند امام ❀ اندر بیان او تمام

از نظم او فاخر کلام ❀ از فرّ او دین را نظام

آن مؤمنان را اعتصام ❀ آنجا که پرسند ازجزا

۱۳۰ تا ساکن و جنبان بود ❀ تا زهره و کیوان بود

تا تیره و رخشان بود ❀ تا عالم و نادان بود

تا غمگن و شادان بود ❀ زان ترس کار پارسا

ملك امام آباد باد ❀ اعداش در بیداد باد

از دین و دنیا شاد باد ❀ آثار خواجه داد باد

۱۳۵ اقوال دشمن یاد باد ❀ اوشادودشمن دروفا (۱)

☆ ٤ ☆

این چهار بیت که آقای تقی زاده در مقدّمه (ص یطـ در حاشیه) از نقل دکتر اته عیناً آورده اند مجدّداً درین جا با اصلاحات ظنّی ثبت میشود :

۱۳۶ خواجه بونصر که مرعلم خداوندان را ❀ بهترین خازن اویست و قویتر بُندار

اگر از خار سخن گوید گل روید ازُو ❀ وگر از خاك سخن گوید دُرّ آرد بار

کاتب وعالم ونقّاد وسخن سنج وحسیب ❀ عاقل و شاعر و درّاك و ادیب وهشیار

۱۳۹ صفت خواجه همی نظم کنم من بمدیح ❀ نکنم زانچه بگفتم بخدا استغفار

☆ ٥ ☆

ازنسخهٔ قدیم کتابخانهٔ مجلس یعنی آنکه سابقاً دردست امیر نظام بوده علی العجاله بنقل چند رباعی و ابیات متعلّق بیکی از قصاید که در چاپ ما در صفحهٔ ۳۴۳ شروع

---

(۱) عنا ؟

میشود اکتفا مینمائیم

در نسخهٔ مجلس این قصیده در صفحه ۳٦٤ آغاز میشود و ابیات آتي در آن برچاپ‌ما زائد است ، محلّ اینها هم بلافاصله پس از بیت چهارمی قصیده در چاپ ما (ص ۳٤۳ س ۲۱ و۲۲) علی التّوالیست بطوریکه جاي بیتی که در دیوان ما پنجم واقع شده بعداز سپری شدن تمامی این ابیاتست ودر حقیقت بیت۳٦ از قصیده میشود

۱٤۰ چه‌چیزاست این وپیدائی چه‌چیزاست آن وپنهانی
چه‌گفتست اندرین تازی چه‌گفتست اندرین دهقان

ترا نزدیك وآسانست [و] پیدا این جهان پورا
زتوپنهان ودشوار است ودور است آن دگرگیهان

تو پنهانی و پیدائی و دشواری و آسانی
ترا اینست پیدا تن ترا آنست پنهان جان

مگر کز بهر اندر یافتن دشوار و پنهان را
درین پیدا و آسان فضل دانا نیست بر نادان

زدانا نیست پنهان جان چنانك از چشم بینائی
ز نادانست پنهان جان چنانك از گوش کر الحان

۱٤٥ ز نابیناست پنهان رنگ و بانگ ازکرّ پنهانست
همی بینند کرّان رنگ را و بانگ را عمیان

ز بهر دیدن جانت همی چشمی دگر باید
که بی لونست ، چشم سر نبیند جز همه الوان

ز پنهان آمد اینجا جان و پیدا شد ز تن زان سان
که پنهان برشود و اندر هوا پیدا شود باران

اگر حکمت بیاموزی تو تخمی (۱) چرخ گردان را
تؤی ظاهر تؤی باطن تؤي ساران تؤی هامان (۲)

---

(۱) ظ . نجمی ، (۲) صواب پایان است و ساران بمعنی سر و آغاز و پایان بمعنی بُن وانجام در شعر ناصر فراوانست من جمله :

* بار مانند تخم خویش بود * سر بیابی چو یافتی پایان *

* چون سخن کوی بود آخرکار * جزسخن چون روا بود ساران *

* بطاعت بست شاید روز وشب را * بطاعت بندمش ساران و پایان *

(رجوع شود بتصحیحات آقای دهخدا در آخر کتاب)

درین پیدا و نزدیکت ببین آن دورو پنهان را
که بند از بهر اینت کرد یزدان اندرین زندان

۱٥۰ چو پنهان را نمی بینی درو رغبت نمیداری
مر این را زین گرفتستی بده چنگال و سی دندان

تو گریانی جهان خندان موافق کی شود با تو
جهان برتو همی خندد چرائي تو برو گریان

ز بهر آنکه بنمایند مان آن جاء پنهانی
دُمادُم شش‌تن‌آمد سوی ما پیغامبر (کذا) ازیزدان

بدل در چشم پنهان بین ، ازیشان آیدت پیدا
بدیشان ده دلت را تا بدل بینا شوي زیشان

ازین پنگان (۱) برون نورست و نعمتهاء جاویدي
همه تنگی و تاریکیست اندر زیر این پنگان

۱٥٥ ترا خلقان شد این جامه ز طاعت جامهٔ نو کن
که عریان بایدت بودن چو بستانندت این خلقان

درین ایوان کسی (۲) گشتی وخلقان شد تنت واخر
نبینم با تو چیزی من . . . جز باد در انبان (۳)

مثل هست این که جامهٔ تن زیان آید مر آن کس را
که سال و مه نباشد جز بخان این و آن مهمان

تنت کز بهر طاعت بُدْ بعصیانش بفرسودی
چه عذر آری اگر فردا بخواهند از تو این تاوان

اگر گوئی فلان کس دادو بهمان مر مرا رخصت
بدان جا هم فلان بیزار گردد از تو هم بهمان

۱٦۰ چرا مر اهل عصیان را بعصیان همدمی کردي
نرفتی یك قدم با اهل ایمان در ره ایمان

---

(۱) در اصل : نیکان ، (۲) ظاهراً کلمهٔ اصلی غیر ازاین بوده ، (۳) وزن مصراع باین صورت کوتاهست یا در آنجا که نقطه گذاشته شده کلمه‌ای مثل « مگر » ناقص است یا بجای « جز » باید « بغیر از » باشد ،

براه معصیت در گـر ز میرانی و سرهنگان

براه طاعت اندر چون ز کورانی و از اکران[1]

اگـر چون خر بخور مشغولی و طاعت نمیداری

قبا بفکن که درخور تر ترا از صد قبا پالان

ز بهرانك آوری طاعت که چون تو خر نکردستی

چرا کرد ایزد از بهر تو چرخ و انجم و ارکان

اگرچه خر بنیسان شادو سران (؟) و دنان باشد

ز بهر خر نمیگردد بنیسان دشت چون بستان

۱۶۵ اگر همچون منی زنده تو بی طاعت مشو غرّه

که نه گر میزبان یابد همی نه گربه یابد نان

خداوندی نیابد هیچ طاغي در جهان گـر چه

خداوندش همیخواند تگین و تاش یا طوغان

ترا فرمان چگونه بُرد خواهد شهر یا بَرْزَنْ

چو جان تو ترا خود مینخواهد بُرد و تن فرمان

بفرمان تن تو باز ماند از مجلس و مسجد

ببهمنمه ز بیم برف و ز گرما بتابستان

بوقت مجلس علمی بخواب اندر شود چشمت

چو بیرون آمدی در وقت یاد آیدْت صد دستان

۱۷۰ اگـر فرمان تن کردی و در اصطخر بنشستی

از اهل البیت پیغمبر نگشتی نامور سلمان

☆ ٦ ☆

این قطعه نیز از آن نسخه نقل شده

چنین درکار ها بسیار مندیش ❀ مگو ورنه بکن کاری که گفتی

نباید کز چنین تدبیر بسیار ❀ ز تاریکی بتاریکی در افتی

رباعیهای مندرج در آن نسخه را با چند رباعی دیگر در آخر میآوریم

(۱) ؟ کرّان ؟

☆ ۷ ☆

از نسخهٔ کثیر النّظیر :

۱۷۳ حبّ علیست عدل ، بعدلست دین بپای ❀ در عدل پای دار اگر (۱) عادلی دلا

بر حبّ شیر دین ز ره روبهی بتاب ❀ با حبّ او طلب مکن از روبهی بها

۱۷۵ با علم آشتی کن از علم او چنانك ❀ با باغ باز کرد کنون آشتی شتا

☆ ۸ ☆

ایضاً ازآن نسخه :

۱۷٦ ای تن أبدالْ دل ابدالْ دار ❀ خیره مزن بر تن چون نالْ نار

۱۷۷ گیتی زالیست جلب چون که تو ❀ عاشقی ای پور برین زالْ زار

۱۷۹ مال یکی مارِ خِرَدْ مالْ گشت ❀ میل مکن سوی خِرَدْ مالْ مار

۱۷۸ مال جهان مارگزنده ست روی ❀ تا بتوانی بسَر مالْ مآر

۱۸۰ ماهی والست طمع دور دار ❀ زود بدم درکشدت والْ وار

گرْت همی غاری باید حصین ❀ بس بگزین بهتري اشغالْ غار

بهتری اشغال جهان ظلّ تست (؟) ❀ جزکه ازین شغل دل ابدالْ دار

ای شده سوی شه [و] نایافته ❀ بر طلب دنیا و اقبال بار

ترسم کز ذوق رسیدی بزرق ❀ نایدت از ناسره افعالْ عار

بر تو وبالست خرد گر همی ❀ بر درهٔ (؟) مُشك مثقال قار

۱۸٦ شمع خِرَد گیر چو دیدی که شد ❀ خانهٔ این جادوی محتالْ تار

☆ ۹ ☆

ایضاً ازان نسخه

۱۸۷ اگر ملازم خاك درِ کسی باشی ❀ چو آستانه ندیم خسبت باید بود

زبهر نعمت دنیا که خاك برسر او ❀ باین امید که گفتم بسیت باید بود

۱۸۹ هزار سال تنعّم کني بدان نرسد ❀ که یك زمان بمراد کسیت باید بود

☆ ۱۰ ☆

قطعه در وصف بازي شطرنج ازان نسخه و نسخهٔ قدیم مجلس ،

(۱) در اصل : امیر ، و گویا شطر اوّل این مصراع تحریف شده باشد ،

۱۹۰ کسی پُرخانه دشتي دید هرگز ❁ نه دیوار ونه در بل پست وموجز

دو لشکر صف زده درخانهاشان ❁ پس هر لشکری یکی مُجاهِز

وزیر و شاه و پیلان وسواران ❁ ستاده بر طرفها و مبارز

پیاده با سواران جمله بی جان ❁ وزیر و شاه بی فرمان وعاجز

بزخم وبند وکشتن گشته مشغول ❁ نه آنجا گرد ونه خون نه هزاهز

۱۹۵ نه‌ازخانه برون‌رفت‌آنکه بگریخت ❁ نه خونی را دِیَت بایست هرگز

☆ ۱۱ ☆

این ابیات را آقای حاجی حسین آقای ملك بخطّ خود چنانکه خود گفتند از روی جنگی خطّی و قدیم نقل کرده اند که در آن بحکیم ناسرخسرو نسبتش داده و ظاهراً منتخب از قصیده ایست :

۱۹٦ امّت را می نبینی بر چه سانند ای رسول
بیشتر جـز مر ستوران را نمانند ای رسول

وزقوی عهدی که کردی برهمه روز غدیر
چون خر از شیری جهانند و رمانند ای رسول

بر زبان هرك او براند نام فرزندان تو
چون مرا از خانمان او را برانند ای‌رسول

دوستان خـاندان اندر میـان دشمـنـان
همچو میوهٔ خوش برگ (۱) نهانند ای رسول

۲۰۰ رحمت ایزد توي بر ما ، و فـرزندان تو
همچو تو بر ما رحیم و مهربانند اي رسول

جز که ما را نیست معلوم آنکه فرزندان تو
خـازن علمند و گنجور قرانند ای رسول

فتنه گشتستنـد بر الفـاظ بی معنی همـه
نیستند اینها قران‌خوان طوطیانند ای رسول

(۱) درخطّ حاجی حسین‌آقا همین طور ناقص ودارای بیاض است شاید صواب چنین باشد : همچو میوهٔ خوش ببرك اندر ، یا ازین قبیل ،

لفظ بی معنی چه باشد شخص بی جان از قیاس
اهلبیت شخص دین را پاك جانند ای رسول

شیعیـان مر ناصبی را از سؤال مشکـلات
راست همچون در نواله استخوانند ای رسول

۲۰۵ چـون بمشکـلهای تأویلی بـگـیرم راهشان
جز بسوي زشت گفتن ره ندانند اي رسول

گـر تو مردم بودی و امروز امّت مردمند
من نپندارم که اینها مردمانند ای رسول

۲۰۷ در میان اهل دنیا حقّ نماندستی ولیك
مؤمنـان اهلبیت اندر میـانند ای رسول

☆ ۱۲ ☆

این قصیدهٔ بر قافیهٔ سین در مجموعهٔ آقاي تَقوی بود یعنی بمتابعت نُسَخ آن را نقل کرده بودند ولي در حین چاپ ازلحاظ اینکه اعتقاد دارند که از روش اشعار ناصر خارجست بیرونش زدند ، چیزي که بیشتر باعث تأیید اعتقاد ایشان میشود سه چهار نکته ایست که من بر آن گرفته و پس از ختم ابیات قصیده نوشته ام مع ذلك محض برای احتیاط درین موضع آن را ثبت میکنم :

در مدح علیّ بن ابی طالب ع گوید

۲۰۸ آنی که نداند بجهان قدر ترا کس ❁ جـز ایزد دادار تعـالی و تقـدّس

آن سیّد سرور که ترا خواند برادر ❁ بیعت بتو کرده است‌و نکرده بدگرکس

۲۱۰ فخر است ترا در همهٔ آفاق بهرچیز ❁ فضلست ترا در همـه آفاق بهـرکس

اي مفخر تاج سر ذرّیّت آدم ❁ ایمانْ بتو قائم شد وکفران بتو مُنْکَس

ایمان بوجود تو جدا گشت ز کـفران ❁ چون روز درخشنده جدا ازشب عسعس

از روی زمین کفر وضلالت همه برخاست ❁ چون صبح وصال تو بر آورد تنفّس

خورشید بفرمان تو برگشت ز مغرب ❁ آمد بزمین زهره ازین چرخ مقوّس

۲۱۵ اي دیدهٔ عالم بجمال تو منوّر ❁ وای روح ملایك بلقای تو مهوّس

آن نورتو بوده است که موسیَ بعیان دید ❁ فوق شجر الأخضر بانوار مقدّس

در معجزه عیسی بدعا یاد تو کردی ❀ تازنده شدی مرده [و] گویا شدی اخرس

ایزد بر پنج از کتب خویش فرستاد ❀ شمشیر فرستاد بتعظیم ترا بس

اي ذات تو معصوم و مطهّر ز همه عیب ❀ نی چون دگران بهر احس منجس (؟)

۲۲۰ زین پیش نبوده است بفضل تو بعالم ❀ مِنْ بعد نباشد بجهان نیز چو تو پس[1]

آنکو بتو بگزید خسی را زسرجهل ❀ کور است و ندانست پلاسینه زاطلس

وانك او بخلاف تو دمی زد بهمه عمر ❀ یکسر همه آنند که در آخر عبّس [2]

تا ناصبیان راه خلاف تو گرفتند ❀ هستند دوان همچوکِلاب از پی هرخس

بسیار گزیدند همه رهبر گمراه ❀ لیکن همه چون جغد وکلابند وچوکرگس

۲۲۵ هفتاد و دو دارند ائمّه برهِ دین ❀ هریك زیکی پیر دلیل اکفر و ادنس

آن نیست امامت که دهد عامه بغوغا ❀ از روی تعصّب بیکی جاهل ناکس

آنست امامت که خدا داده علی را ❀ برخوان تو ز فرقان و باخبار تو در رس

تا بعد نبی کیست سزاوار امامت ❀ بیهوده مخا ژاژ و مکن روی معبّس

پیغمبري و فضل و امامت نه بخلقست ❀ فضلیست الهی نبود داده بهر کس

۲۳۰ آنها که گزیدی بامامت نه امامند ❀ هستند چو تو یکسره بل طامع اشعس

در مدح نبیّ و علیّ و آل سخن گوی ❀ بررغم عدُو تا بود اندر تن تو رس(؟)

آن وارث علم نبي و حیدر کرّار ❀ کزهیبت اوروی مخالف شده چون مس

مَهْدي که خداوند جهانست بشمشیر ❀ او آورد این امّت باقی همه در دس

خواهی که شود رسته روانت زجهنّم ❀ در مدح علی کوش که رستی زوساوس

۲۳۵ ای ناصرخسرو تو بکش ناصبیان را ❀ این تیغ زبانی که خدا داد ترا بس

امّا نکاتی که برین قصیده میشود گرفت گذشته از سستی و بیمایگی بسی از اشعار وتکرار نامستحسن چند قافیه (دو مرتبه بس و دو دفعه هرکس ویك بار دگرکس ویك بار ناکس) یکی اینست که اسماعیلیان بهفت ناطق یاپیغمبر اولوالعزم قائل‌بودند و درین جا پنج میگوید ، دیگر آنکه قول بمهدی درعقاید ایشان ندیده ام و اگر بوده .

(۱) در نسخ «ازین پس» بوده و« چو تو پس » تصحیح آقای تقوی است ، نمیدانم میشود تصوّر کرد که صحیح چنین باشد « همچون تو نباشد بجهان نیز از ین پس »

(۲) اشاره است بآیاتِ و وُجوهٌ یومئذٍ علیهاغَبَرَةٌ ❀ تَرْهَقهاقَتَرَةٌ ❀ اولئك هم الکَفَرَةُ الفَجَرَةُ ❀ در آخر سورهٔ عَبَسَ

درزمان حکیم ناصرخسرو نبوده ، دیگر انکه گوید « طامع اشعس » وحال آنکه کسی که بطمع ضرب المثل است در عرب اشعب است [1] و ناصرخسرو از آنها نیست که چنین خطائی ازو سر زند نیز این کلمه درفارسی از اغلاط مشهور نیست وحتّی درین اواخر ادیب الممالك فراهانی هم آن را صحیح آورده آنجا که گوید

ز همّت تو شود حرص بو‌دلامه تمام ❀ ز نعمت تو شود سیر دیدهٔ اشعب

همچنین مِس و وساِوس را مَس و وساوَس آورده و دست را دس کرده و این ضرورتی بس قبیح و ناجایز است ،

☆ ۱۳ ☆

ربا عیّات

از نسخهٔ کثیر النّظیر

چون دائره گر محیط پیمای شوی ❀ چون نقطه اگرسا کن یك جای شوی

از قسمت خویش پای بیرون ننهی ❀ گر چون سر پرگار همه پاي شوی

از جُنگ حاجی حسین آقای ملك بنا بنقل خودشان از ان :

ما عشق ترا بیادگار آوردیم ❀ بر خاك تو عجز و افتقار آوردیم

ناگاه غمت بر دل ما کرد نزول ❀ جان پیش غمت بهر نثار آوردیم

از نسخهٔ قدیم مجلس :

۲۴۰ ارکان گهرست و ما نگاریم همه ❀ وز قرن بقرن یادگاریم همه

کیوان گُرْدست و ما شکاریم همه ❀ وندر کفِ آز دلفگاریم همه

ایضاً از آن نسخه :

کیوان چو قران ببرج خاکی افکند ❀ ز احداث زمانه را بپاکی افکند

اجلال[2] ترا ضوء سماکی افکند ❀ اعداي ترا سوی مغاکی افکند

ایضاً ازان نسخه

با گشتِ زمان نیست مرا تنگدلی ❀ کایزد بکسی[3]داد جهان سخت ملی

بیرون برد از سر بدان مفتعلی ❀ شمشیر خداوند معدّن علی

آخرالأمر این نکته نیز نگفته نماند که از ین شعر ظهیر فاریابی که گفته :

(۱) درمتن دیوان یکی دوجا بمتابعت نسخهٔ اصل بثاء مثلّثه چاپ شده غلطست واشعب صوابست ،
(۲) ظ : احباب ، (۳) ظ : بیکی ، یا آنکه مصراع را بلحن سؤال باید خواند

ناصر خسرو نکو گوید که سر سبزيّ سرو

از کدو ناید مگر در شدّت گرما پدید »

بر میآید که وی چنین مضمونی داشته ، در دیوان ما قصیده اي بوزن و رَویّ همین بیت هست که ابتدا از ص ۹۳ میشود در ان چنین بیتی و مضمونی نیست ، هم‌ممکنست که این بیت ازان قصیده‌بوده وساقط شده وهم ممکنست که این مضمون‌را وي در قصیدهٔ دیگر ساخته باشد ، من آنرا بخاطر ندارم که دیده باشم ،

اما ترجیع بندي که آقای تقی زاده درمقدّمه (ص ـنج) نوشته اند که ژوکوفسکی بناصر خسرو نسبت داده در پایان دو سه چاپ مختلف از رباعیّات حکیم عمر خیّام که بقطع شانزده صفحه ای در طهران بطبع رسیده نیز چاپ و بناصرخسرو نسبت داده شده ولیکن همچنانکه ایشان نوشته اند بدیهیّ البطلان مینماید ، مع هذا برای نمونه یك‌بند ازآن‌را درین‌جا مثبت میداریم ، این ترجیع هفت بند است ومجموع ابیات آن بدون‌بیت برگردان که هفت بار مکرّر شده ۶۳ بیت است وبند آخر آن اینست :

دوش سرمست فارغ از دنیا ❀ میگذشتم بعالم معنیَ
گذر من بسوی دیر افتاد ❀ لات را دیدم آگه ازعُزّيَ
همه ازجام عشق مست خراب ❀ همه مولای حضرت مولیَ
صد چو ناصر سبوکشان دیدم ❀ بر دَرِ دیر ساخته مأوَي
بیدلی بر رواق دیر آمد ❀ در سر او نه زهد و نه تقویَ
یك‌زمان ذکر دوست کردبیان ❀ ساعتی درس عشق کرد املا
باده نوشان درآمدند بجوش ❀ در و دیوار برکشید ندا

که جهان پرتویست از رخ دوست

جملهٔ کاینات سایهٔ اوست ،

همچنین در مجموعهٔ ابتدائی که آقای تقوی از روی نسخ مختلفه ترتیب داده بودند قصیده ای از روی نسخه ای داخل شده بود که چون در بطلان انتساب آن شکّی نداشته اند حتّی در تدوین نهائی هم داخلش نکرده اند برای آنکه بردیگران هم این معلوم پوشیده نماند میگویم : مطلع قصیده اینست

گرشفیعت روز محشر جز امام ماستی ❀ پس ترا چون کافران اندر سقر مأواستی

و دارای ۲۲ بیت است که دران یکی از افسانهای شیعیان را در بارهٔ امیرالمؤمنین علیع بنظم آورده و خلاصهٔ آن اینکه روزي امیرالمؤمنین از غزا برمیگشت سائلی ازو نان خواست بقنبر گفت نانش ده گفت نان در سفرهٔ حلواست گفت باسفره و حلواش ده گفت بر سر شتر است گفت باشتر بده گفت اشتر درقطار صدتائیست که همه پر از بار لؤلؤ و مرجانست گفت تمام قطار را با بارها بدو ده قنبر مهار رها کرد که بیم آن دارم مرا نیز بدو بخشی و من از دیدارت محروم مانم ، آنگاه درآخر آن این سه بیت را آورده که دو بیت اوّلی آن باتغییری در اواخر قصیدهٔ بهمین وزن و رَویّ که در صفحهٔ ٤٤١ از مجموعهٔ ما چاپ شده آمده است :

از نماز و روزهٔ تو هیچ نگشاید ترا ❀ خواه کن خواهی مکن من باتو گفتم راستی
پشت این مشت مقلّد خم که کردی در نماز ❀ در بهشت ارنه امید قلیه و حلواستی
گر کسی پرسد سؤال ناصرخسرو چه بود ❀ اینچهٔ درّاست‌اینچه‌گوهراینچه‌خوش‌دریاستی

پیش ازین در قصیدهٔ ذکر درّ و گوهر و دریائی نبود وانگهی در قصیدهٔ « مِهر هشت‌و چار » را میستاید که ازان معلوم میشود گوینده از اثنا عشریّه است نه اسماعیلی و از شیعهٔ سبعیّه یا بقول خودمان هفت امامی ،

۲ - روشنائینامه

روشنائینامه را آقای تقوی از روی نسخ متعدّد خطّی جمع آورده و تصحیح کرده بمجموعهٔ خود ملحق ساخته بودند ، درموقع چاپ دیوان این جانب مجدّداً آن‌راباطبع سابق برلین معارضه کرده اختلافاتش را درهامش ثبت نمودم ،

در راده گذاشتن برای حواشی همان ترتیبی که در متن دیوان عمل بدان شده بود رعایت شده ،

در حواشی مطالبی که از متن چاپ برلین نقل شده مسبوق بیك حرف B و آنچه که از حواشی آن چاپ بوده معقّب بحرف B است ، برای رعایت سهولت در نسخه بدلهائي که از چاپ برلین نقل نمودم حروف لاتین را که رمز نسخ مأخذ دکتر اته بوده و مطبعهٔ کاویانی در چاپ خود تمام آنها را نقل کرده حذف نمودم بدین عذر که آنان که بدانستن نسخهای مبنای طبع و اینکه هر یك از جمل وکلمات از کدام نسخه گرفته شده حاجت دارند غالباً دسترس بطبع برلین دارند ،

نسخه بدلها و حواشی که بدون حرف B ختم میشود از نسخهٔ آقای تقوي يا از طرف بندهٔ نگارندهٔ است

يك امر درين ۵۹۲ بيت که بعنوان روشنائینامه چاپ شده سزاوار دقّتست :

اوّلاً قسمت از اوّل رساله (ص۱۱د) تا بیت :

بر اوراق زمان شد یادگاری ❀ اگر تو کار بندی بختیاری

(ص ۵۱۷ س ۱۵) در هیچ یك از نسخ مأخذ آقای تقوي و در دو نسخه از سه نسخهٔ مأخذ دکتر اته [1] اصلاً نبوده ،

ثانیاً خود این بیت مانند خاتمهٔ یك رساله است ،

ثالثاً در اوایل یعنی بعد از ۲۱ بیت گوید :

کنون آرایمت بر گلستانی . . .

نصیحتنامهٔ همچون بهاری . . . الخ

که باخاتمهٔ روشنائینامه نمیسازد ،

رابعاً در تمامی این ۱۶۲ بیت بر خلاف سایر قسمتهای روشنائینامه عنوانی برای تقسیم ابیات بفصول جداگانه نیست جز یك بار در اوائل که دارد «فصل فی النصیحة»

خامساً از ما بعد این قسمت ۱۶۲ بیتی از نو مثل مفتتح يك کتاب شروع میشود بنعت باري و بيان توحيد ،

از مجموع این اشکالات و قرائن و بعضی امارات دیگر بخاطر فاتر میرسد که شاید این قسمت رساله‌اي جداگانه بوده و اگر قطع توان کرد که از خود ناصرخسرو باشد (علی‌العجاله چیزی که موجب ظنّ عکس آن شود نداریم) کاتبی بواسطهٔ وحدت ناظم آن را باروشنائینامه پیوندکرده، محتمل هم هست که خود شاعر آن را نصیحتنامه نام نهاده بوده ، واگر این حدس صحیح باشد و در آتیه از دلایل قویتر تأیید شود آن‌وقت عدد ابیات ملحقه را که ازمجموع فعلی‌بکاهیم روشنائینامه ۴۳۰ بیت میشود ،

---

(۱) — رجوع شود بمقدمهٔ سفرنامهٔ ناصرخسرو چاپ کاویانی در برلین ،

۳ ـ سعادتنامه

از سعادتنامه آقاي تقوی نسخه ای براي خود نویسانده بودند ولی چون در نسبت آن بناصرخسرو بحقّ شگّ دارندومعتقدندکه این کتاب نظربآینکه پایه‌ومایهٔ سایر اشعار ناصر را ندارد ازُو نباشد آن را بدیوان منضمّ نساخته سعي دریافتن نسخ دیگری ازان و بذل توجّهی در تصحیحش نکرده بودند ، مؤیّد اعتقاد آقاي تقوی در بطلان انتساب سعادتنامه بناصرخسرو این بیت است که در خاتمهٔ آن آمده :

سعادت یار خواهی در همه کار ❀ سخنهای شریف از دست مگذار

چه کاملاً واضحست که اینجا «شریف» بمثابهٔ تخلّص شاعر است نه وصف سخنها ودو بیتی‌هم که ذکر ناصرخسرو ولقب او(حجّت) درآنها شده است (ص۵۵۸ سطر ٤وص۵٦۱ بیت اخیر) فقط دریك نسخه آمده .

در موقع چاپ این مجموعه این جانب برای اینکه آنچه از آثار منظوم حکیم یا منظومهای منسوب بدوبما رسیده بین الدّفّتین جمع باشد سعادتنامهٔ چاپ برلین‌را با این نسخهٔ ایشان مقابله نموده بکتاب ضمیمه کردم

عناوین و ابیاتی از سعادتنامه که در نسخهٔ ما (حرف نَ همه جا اشاره بدانست) نبود و در چاپ برلین (که حرف B در حواشي رمز آنست) بود بکمانهٔ گلدار —❀— محاط نمودم و آنچه که بعکس در چاپ برلین نبود ودر نسخهٔ مابود بقلاّب — [— محاطش ساختم ،

از حواشی سعادتنامهٔ چاپ برلین فقط معدودي را که لابدّمنه بود باعلامت نُسَخ مبنای طبع أوّلی آن که فاگنان فرانسوی نشر کرده بود ومطبعهٔ کاویانی عیناً نقل نموده درین چاپ باافزودن يك حرف B در دنبال آنها تکرار نموده‌ام ،

آن علامات ازین قرار است :

خ : — خلاصة‌الافکار ،

مج : — نسخهٔ مجهول ،

مخ : — مخزن‌الغرایب ،

٤ - رساله

این رساله چنانکه سابق برین مکرّر گفته شد مختصریست در جواب نود و یك فقره سؤالات فلسفی و منطقی و طبیعی و نحوی و دینی و تأویلی که مضمون یك قصیدهٔ هشتاد بیتی از آن یکي از شعراء مقدّم بر ناصرخسرو بدانها محتویست ، از قراری که از جملهٔ افتتاحی کتابْ « مختصر جواب بعضی ازین مسائل » و جُمَل خاتمهٔ کتاب (ص ۵۸۳) برمیآید امیر بدخشان ازحکیم خواسته بوده که مسائل آن شاعر را حلّ کند و وی نیز اجابت نموده ، چون آقای تقی زاده درین خصوص غور و تحقیق کامل نموده‌اند دیگر جا ندارد که من چیزی گویم جز بیان اینکه از اصل قصیده وشاعر آن چیزي بدست نیامد غیر از همین سه بیت که دررساله مندرجست :

فرشته و پری و دیو را بدانستم ❀ کههستو نیز بیاید(۱) بهست بس‌تکرار
ز ماو کیف بگوی‌و برسم برهان گوي ❀ گرآمدست(۲) برون این‌سخنت ازاستار
(ص ۵۷۱)

ازل همیشه‌و دیمومت و خلودو ابد ❀ میان هریك‌چون فرق‌کرد زیرك‌سار
(ص ۵۷۹)

و غیراز همین قدری که درذکر ناظم قصیده بدان اکتفا کرده وگفته « همیگوید این مرد » (ص ۵۷۱) ، یکی دو جملهٔ دیگر هست که من احتمال میدهم هر یك عَجُز بیتی دیگر بوده است ولی یقینم نیست ، این رساله را من‌اوّل دفعه خدمت آقای تقوی دیدم که کسی برای ایشان نوشته بود ، کاتب آن در آخرش نوشته بود که ازروي نسخه‌ای قدیم مؤرّخ برمضان ۷۱۹ هجری قمري که‌غالب مواضع آن محو شده بود نقل کرده ام ، من در صدد بودم که رساله را برای آنکه از میان نرود از روي همان نسخه در دنبال دیوان چاپ نمایم ، درضمن مطالعه و رونویسی ازان بحدس و قیاس تصحیحاتی دران نمودم ، درین موقع فاضل محترم آقای حاجی حسین آقاي ملك‌التجّار ، که خزانهٔ کتب ایشان از حیث نفاست کتب خطّی وچاپی و تعدّد آنها گنجیست پربها ، چون کتابخانهٔ طهران را مشتغل بطبع دیوان حکیم

(۱) در اصل بی نقطه است ، (۲) در اصل : آمدت

ناصرخسرو دیدند اطّلاع دادند که نسخهٔ نثری از ان حکیم دارند ، طالب آن شدیم ، و چون بدست من رسید دریافتم که همان رساله است منتهی نسخهٔ اصلی که برای آقای تقوي از روي آن نسخه برداشته شده ، از مقابلهٔ آن دو با یکدیگر معلوم شد که مستنسخ حذف و خلط و خبط و تصرّف بسیاري درحین نقل نموده و غالب تصحیحات حدسی من از نسخهٔ اصل تأیید شد، پس بنقل مستقیم از روی همان اصل قدیم اقتصار نمودم و وصف نسخه اینست :

مجموعه ایست که علی‌العجاله سه کتاب بیش دران دیده نمیشود شاید در جملهٔ نقایص آن سقط اوراق کتاب یا کتب دیگری نیز که ضمیمه بوده است باشد ، یکی از سه کتاب ترجمهٔ با تصرّفی از مجمل الحکمه است که ملخّص ۵۱ رسالهٔ اخوان الصّفاست که اوراق بسیاری ازان ساقط شده و مشوّش و جابجا نیز گردیده و در بین دو دسته از ورقهاي آن دو رسالهٔ دیگر که بخطّ همان کاتب قدیم بوده داخل شده ، یکی رساله ای در حکمت و عرفان و تصوّف بفارسی موضّح بآیات و احادیث وکلمات و ابیات مأثوره از قدما بفارسی و عربی ، از اوّل کتاب مقداری وشاید بیشتر از یك نیمه افتاده ، در آخر آن نوشته است «تمّت بعون‌الله تعالی فی شهر رمضان المبارك لسنة تسع‌عشرو سبعمایة حرّره‌العبدالضّعیف‌الفقیر علی شاه بن عمر بن علاالمعروف بامیر مجلس» که ضمناً کاتب و تاریخ کتابت دو کتاب دیگر را نیز معلوم میدارد، بعد از این رساله بلافاصله همان‌رسالهٔ موصوف ناصرخسرو است واینك بازبوصف‌آن میپردازیم :

شش ورق یعنی ۱۲ صفحه ازین مجموعه تمام مصروف رسالهٔ ناصرخسرو شده چنانکه در حین چاپ حدّ ابتدای هریك از صفحات را نموده ام عرض‌و طول قسمت مکتوب در نسخهٔ اصل ۱٤×۲۰ سانتیمتر است تقریباً ، خطّ آن نسخ تحریري که بخوبی پیداست که کاتب آنرا بجلدی وتندي نوشته ، کلمات فارسی و جمل وآیات عربی عموماً خالی از شَکْل و غالباً مُبْهَم و مُغْفَل است و کلّیهٔ خطّ امتیاز بالای کلمات و علامات «سجاوندی» برای وقف و ختم و نقل و استفهام (Ponctuation) را که در متن چاپی دیده میشود من برای تبیین مقال افزوده ام ،

درحواشی چاپ این رساله هرجا که اصل یا ن‌ا نوشته شده مقصود همین نسخهٔ منحصر است،

بعضی از مواضعی که دران در حین چاپ شگ داشتم بعد ها حلّ شده که در ضمن غلطنامه مثبت میشود و بسیاری دیگر همچنان مانده که هنوز اندران مراشگست

لازم است که چند کلمه هم در بارهٔ یکی از مطالب اصل رساله درین مقدّمه بیان نمایم :

در خاتمهٔ کتاب (چند سطر آخری از متن صفحهٔ ۵۸۲ در همین مجموعه) گوید « شرح رمزهاء تأویلی از . . . مستنبطان اهل تأیید و مستخرجان الرّاسخون فی العلم . . . » ، در قرآن در دو موضع ذکر الرّاسخون فی العلم آمده یکی آن موضعست که در حاشیهٔ همان صفحه اشاره شده (منتهی در طبع غلط شده) ، تمامی آیه اینست

هُوَ ٱلَّذِی أَنْزَلَ عَلَیْكَ ٱلْكِتابَ مِنْهُ آیاتٌ مُحْكَماتٌ هُنَّ أُمُّ ٱلْكِتابِ وَ أُخَرُ مُتَشابِهاتٌ ، فَأَمَّا ٱلَّذِینَ فی قُلُوبِهِمْ زَیْغٌ فَیَتَّبِعُونَ مَا تَشابَهَ مِنْهُ ٱبْتِغاءَ ٱلْفِتْنَةِ وَٱبْتِغاءَ تَأْوِیلِه، وَ مَا یَعْلَمُ تَأْوِیلَهُ إِلَّا ٱللهُ ، وَٱلرّاسِخُونَ فی ٱلْعِلْمِ یَقُولُونَ آمَنَّا بِهِ كُلٌّ مِنْ عِنْدِ رَبِّنا وَمَا یَذَّكَّرُ إِلَّا أُولُو ٱلْأَلْبابِ (سورهٔ آل عمران)،و چنانکه دیده میشود صریحست در اینکه « آنها که دلشان از حقّ میگراید بقصد فتنه وتأویل آیهٔ متشابه را پیروی میکنند ، وحال آنکه تأویلش را جز خدا کسی نمیداند ، وآنها که درعلم راسخند میگویند که ما بدان گرویدیم همگیش از جانب خداست . . . » پس معلوم میشود که این مغالطه از قدیم بوده و شاید از مستنبطات باطنیانست که درمقابل مُجوّزین وقائلین عمل‌بظاهر قرآن این‌قدر از آیه را گرفته اند که وَمَا یَعْلَمُ تَأْوِیلَهُ إِلَّا ٱللهُ وَ ٱلرّاسِخُونَ فِي ٱلْعِلْمِ یعنی همگی باید اطاعت تفسیر و اجتهادی را کنند که راسخون در علم (چنانکه خود میگویند) از قرآن استخراج و استنباط مینمایند ،

استدراك

یك نکته هم درباب یکی از مطالب دیباچه باقیست که خوبست گفته شود :

هرچیزی که درافواه افتاد بقوّت استدلال بسیار دیر میشود که از خاطرها محوکرد وکسانی که بقولي قدیم انس گرفته باشند در مقابل هر رأی نو اعتراضها و دلایل معارض بیان میکنند چنانکه چون شهرت علوی بودن ناصرخسرو زیاد است درین

خصوص که ناصرخسرو عَلَوی بمعنی فرزند علیّ بن ابی طالب نبوده است اعتراض بسیاری میشود من جمله بعضی میگویند درین بیتها (ص ۱۱۰)

مر مرا گوئی برخیز که بد دینی ❁ صبر کن اکنون تا روز شمار آید
گیسوی من بسوی من بدو ریحانست ❁ گر بچشم تو همی تافته مار آید
شاخ پر بارم از نجم بنی زهرا ❁ پیش چشم تو همی بیدو چنار آید

تلمیح بل تصریح بعلوی بودن خود نموده چه گویند گیسوي بافتهٔ بلند خاصّ عَلَویان بوده وحجّت آرند بقول شیخ سعدی که گفته « شیّادی گیسوان بافت که من علویم» و نیز گویند که در بیت بعد خود را شاخه‌اي ازنجم بنی‌زهرا خوانده است ،

امّا باید دانست که بیت اوّل دلالت قطعي ندارد و هیچ از عبارت شیخ شیراز نمیتوان استنباط کرد که جز آنان که نسلاً علوي اند کسي گیسوی بافته نداشته است و استبعادي ندارد که پیروان علي نیز گیسوان خود را میبافته اند و در بیت دوم هم‌واضح و لایح است که‌بصورت فعلی‌ضمیر در «پربارم» مضاف‌الیه است نه ضمیر متکلّم ، علاوه برآنکه معنی‌نجم درین‌مورد وضوحی‌ندارد ونسخهٔ‌قدیم کتابخانهٔ مجلس‌بجای از نجم « زی چشم » دارد که بنا بران معنی ظاهر است ،

پس صواب همانست که اگر واقعاً مکشوف شود که حکیم در زمان خویش مشهور بعلوي بوده چنانکه آقای تقی‌زاده نوشته‌اند باید تصوّر نمود که همانا بمعنی طرفدار آل علی استعمال شده است چنانکه وي در اشعارش خود را مکرّر «فاطمی» و «حیدری» و مخالفین خویش را « عُمَری » میخواند ،

معذلك منکر نمیتوان شد که در اواخر قرن ششم ناصرخسرو از اولاد حضرت رسول شناخته میشده چه شیخ عطّار که بطور قطع و یقین میتوان دانست که بعد از سنهٔ ۶۱۷ زنده بوده است (برحسب تحقیق آقاي قزوینی در مقدّمهٔ تذکرةاولأولیا چاپ برون ص نز) وی را «فرزند رسول» میخواند آنجا که درکتاب لسان الغیب که ظاهراً آخرین تألیف اوست (مقدّمهٔ تذکرةالأولیا ص ی) در اشارت بگوشه گرفتن خویش و تأسّی بحکیم ناصرخسرو فرماید (ایضم ص یب و یج) :

ناصر خسرو چو در یمکان نشست ❁ آه او از چرخ این کیوان گذشت
کرد کنج عُزلت این‌جا گه قبول ❁ او شنید این جایگه گفتِ رسول

بود فرزند رسول آن مرد دین ❀ با خوارج بود اورا جنگ و کین

چون نبود او مرد میدان سگان ❀ زان چو لعل اندر بدخشان شد نهان

گوشهٔ یمگان گرفت و کنج کوه ❀ تا نبیند روی شوم آن گروه

من چو آن سلطان گرفتم گوشهٔ ❀ چون بمعنی داد ما را توشهٔ

این بود آنچه که برذمّهٔ این بنده فرض بود که در ذیل مقدّمهٔ حضرت آقای تقی زاده مدّظلّه بیفزایم والله الموفّق

و اناالعبد مجتبی مینوی طهرانی

تحریراً فی ۲۹ فروردینماه ۱۳۰۷

هجری شمسی

دیوان اشعار

حکیم ابو معین حمید الدین ناصر بن خسرو قبادیانی

مشتمل بر قصاید و مقطعات

(از صفحهٔ ۲)

بسم الله الرحمن الرحیم

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مجذوف

مَفعولُ مَفاعیلُ مَفاعیلُ فعولُنْ

ای گنبد گردندهٔ بی روزن خضرا   با قامت فرتوتی با قوّت برنا
۵ فرزند توایم ایفلك ای مادر بیمهر   ایمادر ما چون که همی کین کشی ازما
فرزند تو این تیره تن خامش خاکی است   پاکیزه خرد نیست نه این جوهر گویا
تن خانهٔ این گوهر والای شریف است   تو مادر این خانه و این گوهر والا
چون کار خود امروز درینخانه بسازم   مفرد بروم خانه سپارم بتو فردا
زندان تو آمد بسزا این تن و زندان   زیبا نشود گرچه بپوشند بدیبا
۱۰ دیبای خرد پوش بجان زانکه تراجان   هرگز نشود ای پسر از دیبا زیبا
این بند نبینی که خداوند نهاد است   برما که نبیندش مگر خاطر بینا
در بند مدارا کن و در بند میانرا   دربند مکن خیره طلب مُلکت دارا
گرتو بمدارا کنی آهنگ بیابی   بهتر بسی از ملکت دارا بمدارا
ورت آرزوی لذت حسی بشتابد   پیش آر ز فرقان سخن آدم و حوا
۱۵ بشکیب ازیرا که همی دست نیابد   برآرزوی خویش مگر مُرد شکیبا (۱)
آزار مگیر از کس برخیره و مازار   کسرا مگر از روی مکافات و مساوا
پرکینه مباش ازهمگان دایم چون خار   نه نیز زبون (۲) باش بیکبار چو خرما
کز گند فتاد است بچاه اندر سرگین   وزبوی چنان سوخته شدعود مطرّا (۳)
باهرکس منشین و مبر از همگان نیز   برراه خرد رو نه مکس باش ونه عنقا
۲۰ چون یارموافق نبود تنها بهتر   تنها به صد بار چو نادانت همتا
خورشید که تنهاست چه نیکست بروزان (ب)   بهتر ز ثریاست که هفتست ثرّیا (٤)
از بیشی و کمّی جهان تنگ مکن دل   بادهر مدارا کن و باخلق مواسا
احوال جهان گذرنده گذرنده است   سرما سپس گرما سرّا پس ضرّا

(۱) : صابر و بردبار ،   (۲) : فرمان بردار ورام ومحکوم بحکم ،
(۳) تازه وصلب ،   (ب) : فروزان .   (٤) : خوشهٔ پروین ،

ناجسته به آن چیز که او باتو نماند   بشنو سخن خوب مکن کار بصفرا
درخاك چه زرماند وچه سنگ تراگور   چه زیر گُریجی (۵) وچه درخانهٔ خضرا
با آنکه برآورد بصنعا در غُمدان   بنگر که نماند است نه غُمدان (٦) ونه صنعا
دیواست جهان صعب فریبنده مراورا   هشیار خردمند نجستست همانا
۵ گرهیچ خرد داری وهشیاری وبیدار   چون مست مرو براثر او بتمنّا
آبیست جهان تیره و بس ژرف (۷) بدو در   زنهار که تیره نکنی جان مصفّا
جانت بسخن پاك شود زانکه خردمند   از راه سخن برشود از چاه بجوزا
فخرت بسخن باید زیرا که بدو کرد   فخر آنکه بکرد (د) از پس او ناقهٔ عضبا
زنده بسخن باید کشتنت ازیراك   مرده بسخن زنده همیکرد مسیحا
۱۰ پیدا بسخن باید ماندن که نماند است   در عالم کس بی سخن پیدا پیدا
آن به که نگوئی چو ندانی سخن ایراك   نا گفته بسی به بود از گفتهٔ رسوا
چون تیرسخن راست کن آنگاه بگویش   بیهوده مگو چوب مپرتاب زپهنا
نیکو بسخن شو نه بدینصورت ازیراك   والا بسخن گردد مردم نه ببالا
بادام به از بید و سپیدار ببار است   هرچند فزون کرد سپیدار در آزا
۱۵ بیدار چو شیداست بدیدار ولیکن   پیدا بسخن گردد بیدار زشیدا
دریای سخنها سخن خوب خدایست   پر گوهر با قیمت وپر لؤلؤ لالا
شور است چو دریا بمثل ظاهر تنزیل   تأویل چو لؤلؤست سوی مردم دانا
اندر بن دریاست همه گوهر ولؤلؤ   غواص طلب کن چه دوی برلب دریا
اندر بن شوراب زبهر چه نهاد است   چندین گهر و لؤلؤ ارزنده و زیبا

(ج) در نسخهٔ بعد از این شعر بنظر آمد :   (۵) : بضم اول اینجا بمعنی بیغوله و چاه وزندان باشد .   (٦) قصر غمدان بیمنست بشهری که آنرا صنعا گویند واز آن قصر اکنون برمثال تلی مانده است در میان شهر و آنجا گویند که خداوند این قصر پادشاه همهٔ جهان بوده است وگویند که درآن تل گنجها و دفینهای بسیار است و هیچکس دست برآن نیارد بردن نه سلطان و نه رعیت : [سفرنامهٔ ناصر خسرو صفحهٔ ۱۰۲ چاپ برلن .] غمدان گوشکی بود بیمن که در همهٔ جهان نظیر نداشت وحاجیان چون از حج باز گشتندی بتفرج ونظارهٔ آن گوشك رفتندی و تعجبها نمودندی وگفتندی این از خانهٔ مکه نیکوتراست عثمان تا اورا ویران کردند تاپیش هیچ بنارا بر بنای خانهٔ کعبه تفضیل ندهند : [تجارب السلف .]
(۷) : عمیق ودور ودراز ،   (د) : بماند .   (ب) : پر گوهر ویاقوت وپر از .

از بهر پیمبر که بدین صنع ورا گفت   تأویل بدانا ده و تنزیل بغوغا
غواص تراجز گل و شورابه نداداست   زیرا که ندید است زتو جز که معادا
معنی طلب از ظاهر تنزیل چو مردم   خرسندمشو همچوخر ازقول بآوا (۱)
قندیل فروزی بشب قدر بمسجد   مسجدشده چو نروز و دلت چونشب یلدا
۵ قندیل میفروز و بیاموز که قندیل   بیرون نبرد ازدل پر جهل تو ظلما
درزهد نئی بینا لیکن بطمع در   بر خوانی در چاه بشب خط معمّا
گر مار نئی مردمی از بهر چرا اند   مؤمن زتو ناایمن و ترسان زتو ترسا
مخرام ومشو خرم از اقبال زمانه   زیرا که نشد وقف تو اینمرکز غبرا
آسیمه بسی کرد فلك بیخبران را   واشفته بسی گشت بد و کار مهنّا
۱۰ داراکه هزاران خدم وخیل وحشم داشت   بگذاشت همه پاك و بشد با تن تنها
بازیست ربابنده زمانه که نیابد   زو خلق رهاهیچ نه مولی ونه مولی (۲)
روزیست از آن پس که درآنروزنیابند   خلق ازحکم عدل نه ملجا ونه منجی
آنروز بیابند همه خلق مکافات   هم ظالم و هم عادل بی هیچ محابا
آنروز درآنهول وفزع برسرآنجمع   پیش شهدادست من و دامن زهرا
۱۵ تاداد من از دشمن اولاد پیمبر   بدهد بتمام ایزد دادار تعالی

بحر متقارب سالم

فَعولُنْ فَعولُنْ فَعولُنْ فَعولُنْ

بچشم نهان بین نهان جهانرا   که چشم عیان بین نبیند نهانرا
نهان در جهان چیست آزاده مردم   نبینی نهان را ببینی عیانرا
۲۰ جهانرا بآهن نشایدش بستن   بزنجیر حکمت ببند این جهانرا
بدو چیز بر ما (ج) بشایدش بستن   که زی (۳) اهل شیعت سیم نیست آنرا
دو چیز است بند جهان علم وطاعت   اگر چه کساد است مر هر دوان را
تنت کان و جان گوهر علم وطاعت   بدین هر دو بگمار تن را و جانرا
بسان کمان بود روز جوانی   قراری نبوده است هر کز کمانرا

(۱) : مخفف آواز است وهزار دستانرا هزارآوا گویند ، (۲) : بمعنی آقا و بنده هردو استعمال شده ، (ج) : بریا . (۳) بمعنی نزد است .

چگونه کند با قرار آسمانت   چو خود نیست ازبن قرار آسمانرا
سرا (د) آنجهان نردبان اینجهانست   بسر بر شدت (ر) باید این نردبانرا
درین بام گردان و این بوم ساکن   ببین صنعت و حکمت غیبدانرا
نگه کن که چون کرد بی هیچ حاجت   بجان سَبُك جفت جسم گرانرا
۵ که آویختست اندرین سبز گنبد   مرین تیره گوی درشت کُلانرا
چه گوئی که فرساید اینچرخ گردان   چو بیحد ومر بشمرد سالیانرا
نه فرسودنی ساختست این فلکرا   نه آب روان و نه باد بزانرا (۱)
ازیرا حکیم است وصنع است (۲) وحکمت   مگو این سخن جز مراهل بیانرا
ازیرا سزا نیست اسرار حکمت   مر این بی فساران بی رهبرانرا
۱۰ چگوئی بود مستعین مستعان گر   نباشد چنین مستعین مستعانرا
اگر اشتر واسب واستر نباشد   کجا قهرمانی بود قهرمانرا
مکان وزمان هردواز بهر صنع است   ازین نیست حدّی زمین و زمانرا
اگر گوئی این در قران نیست گویم   همانا نکو می ندانی قرانرا
قرانرا یکی خازنی هست کایزد   حوالت بدو کرد مرانس و جانرا
۱۵ پیمبر شبانی بدو داد از امت   بامر خدا این رمهٔ بیکرانرا
تو بر آن گزیدهٔ خدا و پیمبر   گزیدی فلان و فلان و فلانرا
معانیّ قرآن همی زان ندانی   که طاعت (ب) نداری همی مرشبانرا
قران خوان نفسانیست ایقران خوان   نگر میزبان کیست این شهره خوانرا
از ین خوان خوب آن خورد نان ونعمت   که بشناسد آن مهربان میزبانرا
۲۰ بمردم شود آب و نان تو مردم   نبینی که سگ سگ کند آب و نانرا
ازین کرد دور از خورشهای آن خوان   مهین خاندان دشمن خاندانرا
چوهاروت وماروت لب خشك ازآنست   ابر شط و دجله مران بد نشانرا
اگر دوستی خاندان بایدت هم (ج)   چو ناصر بدشمن بده خانمانرا
مخور انده خاندان (د) چون نماند   همی خاندان نیز سلطان و خانرا

(د) : سوی (ر) : برشدن . (۱) بمعنی وزنده است . (۲) درینجاصنع بمعنی صانع است چنانکه مصدر بمعنی اسم فاعل استعمال شود . (ب) : که طاقت نداری همی سرشانرا . (ج) : خاندانت بیاید . (د) : خانمان .

زدنیا زیان و (ر) بدین سود گردد   اگر خوار گیری بتن سوزیانرا (١)

بخان کسان اندری پست بنشین   مدان خانهٔ خویش خانهٔ کسانرا

یکی شایگانی (٢) بیفکن بطاعت   که دوران بر او نیست چرخ کیانرا

یکی رایگان حجّتی گفت بشنو   زحجّت مرین حجّت رایگانرا

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف محذوف

مَفعولُ فاعلاتُ مَفاعیلُ فاعِلنْ

آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا   گوئي زبون نیافت ز گیتی مگر مرا

درحال خویشتن چو همی ژرف بنگرم   صفرا همی براید زانده بسر مرا

گویم چرا نشانهٔ تیر زمانه کرد   چرخ بلند جاهل بیدادگر مرا

١٠ گردرکمال وفضل بود مرد را خطر (٣)   چون خوار وزار کرد پس این بیخطر مرا

گر برقیاس فضل بگشتی مدار دهر   جز بر مقر ماه نبودی مقر مرا

نی نی که چرخ ودهر ندانند قدر فضل   این گفته بود گاه جوانی پدر مرا

دانش به از ضیاع وبه از جاه ومال وملك   این خاطر خطیر چنین گفت مر مرا

با خاطر منور روشن تر از قمر   ناید بکار هیچ مقرّ قمر مرا

١٥ با لشکر زمانه و با تیغ تیز دهر   دین وخرد بس است سپاه وسپر مرا

گرمن اسیر مال شوم همچواین و آن   اندرشکم چه باید زهرجگر (٤) مرا

اندیشه مر مرا شجر خوب برواست   پرهیز وعلم ریزد ازو برگ و بر مرا

گر بایدت همی که ببینی مرا تمام   چون عاقلان بچشم بصیرت نگر مرا

منگر بدین ضعیف تنم زانکه درسخن   زین چرخ پر ستاره فزونست اثر مرا

٢٠ هرچند مسکنم بزمین است روز وشب   بر چرخ هفتمست مجال سفر مرا

گیتی سرای رهگذرانست ای پسر   زین بهتر است نیز یکی مستقر مرا

(ر) :زیانت . (١) : مخفف سود وزیان است . (٢) : دراینجا بمعنی چیزی است که در خور وسزاوار شاه بود ودراصل شاهگان بوده هاٴرا بهمزهٔ ملیّنه بدل کرده بصورت یانویسند ، (٣) : بمعنی شأن وجاه است .(٤): دراینجا بمعنی رشك است ، درفرهنگ همین شعر رابرای این معنی شاهد آورده ،

ازهرچه حاجتست بدو مر مرا خدای   کرداست بی نیاز درین رهگذر مرا

شکرآن خدایرا که سوی علم ودین خویش   ره داد سوی رحمت وبگشاد در مرا

اندر جهان بدوستی خاندان حق   چون آفتاب کرد چنین مشتهر مرا

وزدیدن وشنودن دانش یله (١) نکرد   چون دشمنان خویش چنین کور و کر مرا

٥ گرمن درین سرای نبینم در آنسرای   امروز جای خویش چه باید بصر مرا

ای ناکس ونفایه (٢) تن من درینجهان   همسایهٔ نبود کس از تو بتر مرا

من دوستار خویش گمان بردمت همی   جز تو نبود یار ببحر و ببر مرا

برمن تو کینه ور شدي ودام ساختی   وز دام تو نبود اثر نه خبر مرا

تا مر مرا تو غافل و ایمن بیافتی   ازمکروغدرخویش گرفتي سخر (٣) مرا

١٠ گر رحمت خداي نبودی و فضل او   افکنده بودمکرتو درجوی وجر (٤) مرا

اکنون که شد درست که تو دشمن منی   نیز از دو دست تو نگوارد شکر مرا

خواب وخوراست کارتوای بیخرد جسد   لیکن خرد به است زخواب وزخور مرا

کارخراست سوی خردمند خواب وخور   ننگست ننگ با خرد از کار خر مرا

من با توای جسد ننشینم درین سراي   کایزد همی بخواند بجای دگر مرا

١٥ انجا هنربکار وفضایل نه خواب وخور   پس خواب وخورترا وخرد باهنر مرا

چون پیش من خلایق رفتند بیشمار   گر چه دراز مانم رفته شمر مرا

روزی بپرّ طاعت ازین گنبد بلند   بیرون پریده گیر چو مرغ بپر مرا

هرکس همی حذر زقضا و قدر کند   وین هر دو رهبرند قضاو قدر مرا

نام قضا خردکن و نام قدر سخن   یاداست این سخن زیکی نامور مرا

٢٠ واکنونکه عقل ونفس سخنگوی خودمنم   از خویشتن چه باید کردن حذر مرا

ایگشته خوش دلت زقضاو قدر بنام   چون خویشتن ستور گمانی مبر مرا

قول رسول حق چودرختی است بارور   برگش تراکه گاو توئی و ثمر مرا

چون برگ خوار گشتی اگرگاو نیستي   انصاف ده مگوی جفاو مخور مرا

(١) : بمعنی رها کردن است .(س) : بدل . (٢) : بروزن کفایه بمعنی تیره وتاریك و نقرهٔ مغشوش، (٣): سخر بمعنی مسخر است ، (٤) : کشیدن بهرطرف برای آزارکردن و جر مطلق شکاف است خصوصاً زمین شکافته ،

ای آنکه دین تو بخریدم بجان خویش   از جور اینگروه خران باز خر مرا
دانم که نیست جز که بسوی تو آخذ   روز حساب و حشر مفرّ و وزر(۱) مرا
گر جز رضای تست غرض مر مرا زعمر   بر چیز ها مده بدو عالم ظفر مرا
وندر رضای خویش تو یارب بدو جهان   از خاندان حق تو مکن زاستر(۲) مرا
همچون پدر بحق تو سخن گوی و زهد ورز   زیرا که نیست کار جز این ای پسر مرا
گوئی که حجتی تو و نالی(ب) براه من   از نال خشك خیره چه بندی کمر مرا

بحر مجتث مثمن مخبون ابتر

مَفاعِلُنْ فَعلاتُنْ مَفاعِلُنْ فَعلَنْ

سلام کن زمن ای باد مر خراسانرا   مر اهل فضل و خرد را نه عام و نادانرا
خبر بیاور از یشان بمن چو داده بوی   زحال من بحقیقت خبر مر ایشانرا
بگویشان که جهان سرو من چو چنبر کرد   بمکر خویش خود اینست کار گیهانرا
نگر کتان نکند غره عهد و پیمانش   که او وفا نکند هیچ عهد و پیمانرا
فلان اگر بشکست اندر آنچه خواهد کرد   چنان بدو بنگر کو بچشم بهمانرا
ازین همه بستاند بجمله هرچش داد   چنانکه بازستد هرچه داده بود آنرا
ازآنکه در دهنش اینزمان نهد پستان   دگر زمان بستاند بقهر پستانرا
نگه کنید که در دست این و آن چو خراس(۳)   بچند گونه بدیدید مر خراسانرا
بملك ترك چرا غرّه اید یاد کنید   جلال و دولت محمود زاولستانرا
کجاست آنکه فریغونیان(٤) ز هیبت او   ز دست خویش بدادند گوزگانانرا
چو هند را بسم اسب ترك ویران کرد   بپای پیلان بسپرد خاك ختلانرا
کسی چنو بجهان دیگری نداد نشان   همی بسندان اندر نشاند پیکانرا

[۱] پناهگاه و کوه بلند و جای جنگ زدن،
[۲] همچون آستر یعنی آن سوتر و آنطرف تر و جدا [ب]: نائی،
[۳] سنگ آسیا،
[٤] آل فریغون سلاطین خوارزم بودند،

چو سیستان ز خلف ری(۱) ز رازیان بستد   وز اوج کیوان سر برفراشت ایوانرا
فریفته شده میگشت در جهان آری   چنو فریفته بود اینجهان فراوانرا
شما فریفتگان پیش او همی گفتید   هزار سال فزون باد عمر سلطانرا
بفرّ دولت او هر که قصد سندان کرد   بزیر دندان چون موم یافت سندانرا
پریر(۲) قبلهٔ احرار زاولستان بود   چنانکه کعبه است امروز اهل ایمانرا
کجاست اکنون آمد دو آنجلالت و جاه   که زیر خویش همیدید برج سرطانرا
بریخت چنگش و فرسوده گشت دندانش   چو تیز کرد بَرُو مرگ چنگ و دندانرا
بسا که خندان کرداست چرخ گریانرا   بسا که گریان کرد است نیز خندانرا
قرار چشم چه داری بزیر چرخ چو نیست   قرار هیچ بیك حال چرخ گردانرا
کناره گیر ازو کاین سوار تازانست   کسی کنار نگیرد سوار تازانرا
بترس سخت زسختی چو کار آسان شد   که چرخ زود کند سخت کار آسانرا
برون کند چو درآمد بخشم گشت زمان   زقصر(ا) قیصر و از خان خویشتن خانرا
بر آسمان ز کسوف سیه رهایش نیست   مر آفتاب درخشان و ماه تابانرا
زچیزهای جهان هرچه خوار و ارزان شد   گران شده شمر آن چیز خوار و ارزانرا
میانه کار همی باش و بس کمال مجوی   که مه تمام نشد جز زبهر(ب) نقصانرا
زبهر حال(ج) نکو خویشتن هلاك مکن   بدرّ و مرجان مفروش خیره مرجانرا
نگاه کن که چو فرمان دیو ظاهر شد   نماند فرمان در خلق خویش یزدانرا
اگر شراب جهان خلق را چو مستان کرد   تو شان رها کن چون هوشیار مستانرا
نگاه کن که بحیلت همی هلاك کنند   زبهر پرّ نکو طاوسان پرّانرا
بقول بندهٔ یزدان قادرند و لیك   باعتقاد همه امّتند شیطانرا
مگویشان که شما باعتقاد دیوانید   که دیو خواندن خوش نامد(د) از تو دیوانرا

[۱]: محمود سیستان‌را از خلف بن احمد که ایشانرا صفاریه گویند گرفت و ری‌را از مجدالدولة بن فخر الدولهٔ دیلمی گرفت و رازی اهل ری است، چه راز اسم پادشاهزادهٔ بوده که باتفاق برادرش ری نام، شهر ری را بنا کرده گویند در تسمیه نزاع کردند هر کدام میخواست باسم خود مسمی نماید، آخرالامر شهر را مردم بنام ری نامیده و اهل آنرا باسم راز خواندند،
[۲]: مخفف پریروز،

[ا]: ز قصر قیصررا وزخانه خاقانرا، [ب]: برای، [ج]: مال، [د]: نابد،

چومست خفت ببالینش برتو ایهشیار　　مزن گزافه بانگشت خویش پیکانرا(و)

زیان نبود ونباشدت ازوچنانکه نبود　　زیان ز معصیت دیو مر سلیمانرا

تراتن‌توچوبنداست واین‌جهان زندان　　مقرّ خویش مپندار بند و زندانرا

زعلم وطاعت جانت ضعیف وعریانست　　بعلم کوش وبپوش این‌ضعیف عریانرا

۵ بفعل بندهٔ یزدان بنامی تو　　خدایرا تو چنانی که لاله نعمانرا

بآشکار تن اندر که کرد جان پنهان　　بنزد او دار این آشکار و پنهانرا

خدای باتو درین صنع نیکو احسان کرد　　بقول وفعل توبگزار شکر احسانرا

جهان‌زمین‌وسخن‌تخم‌وجانت‌دهقانست　　بکشت باید مشغول بود دهقانرا

من‌این‌سخن‌که‌بگفتم‌ترانکو مثلی‌است　　مثل بسنده بود هوشیار مردانرا

۱۰ تراکنون که بهاراست جهدآن نکنی　　که نانکی بکف آری مگر زمستانرا

دل تو نامهٔ عقل و سخنت عنوانست　　بکوش سخت ونکوکن زنامه عنوانرا

ترا خدای ز بهر بقا پدید آورد　　ترا زخاك وهواو نبات و حیوانرا

نگاه کن که بقارا چگونه میکوشد　　بخورد گی منگر دانهٔ سپندانرا

بقا بعلم خدا و رسول و قرآنست　　سرای علم وکلید ودر است قرآنرا

۱۵ اگر بعلم وبقا هیچ حاجتست ترا　　بسوی در بشتاب و بجوی دربانرا

درسرای نه‌چوبست بلکه دانائیست　　که بنده نیست ازو به خدای سبحانرا

بجدّ او و پدر جمله باز باید گشت　　بروز حشر همه مؤمن و مسلمانرا

مرا رسول رسول خدای فرمانداد　　بمؤمنان که بدانید قدر قرآنرا

کنون‌خراسانرا اوبحیله ویران کرد　　ازو چگونه ستانم زیان ویرانرا

۲۰ چو خلق جمله ببازار جهل میرفتند　　همی ز بیم نیارم گشاد دکّانرا

مرا [ا]مکان‌بخراسان‌زمین‌بیمکانست　　کسی چرا طلبد در سفر خراسانرا

زعمر بهره همین گشت مر مراکه بشعر

برشته میکشم این زرّو درّو مرجانرا

[و] : پنگانرا ،

[ا] : مرا بدن ز خراسان زمین و جان زعرب،

کسی چرا طلبد در عرب خراسان را،

بحر منسرح مسدس مطوی

مُفتعِلَنْ فاعِلاتُ مُفتعِلَن

تیز [ا] نگیرد جهان شکار مرا　　نیست دگر با غمانش کار مرا

دیدمش و دید مرمرا و بسی　　خوردم‌خرماش‌وخست‌خار مرا

۵ چون‌خورم‌اندوه چون‌همی‌بخورد　　گردش‌اینچرخ‌مرده‌خوار(ب) مرا

چون‌نکنم‌پیش‌ازآنش‌خوارکه او　　برکندازپیش‌خویش‌خوار مرا

هرکه زمن دردسر نخواهد وغم　　گو بغم و درد سر مدار مرا

هر که پیاده بکار نیستمش　　نیست بکار او همانسوار مرا

چندبگشت اینزمانه بر سر من　　گرد(ج)جهان‌کرده‌خنگسار(۱)مرا

۱۰ یار من و غمگسار بود و کنون　　غم بفزود است غمگسار مرا

مکر تو ایروزگار پیدا شد　　نیز دگر مکر پیش مار(و) مرا

نیزنخواهد گزید اگر (د) بهشم　　زین سپس آسیب زهرمار مرا

من نپسندم ترا بپود کنون　　چون نپسندی همی بتار مرا

سرّ تو دیگر بد آشکار دگر　　سرّ یکی بود و آشکار مرا

۱۵ یارمن امروز علم و طاعت بس　　شاید اگر نیستی تو یار مرا

شاید اگر نیست بر در ملکی　　جز بدر کردگار بار مرا

بار نخواهم سوی کسی که کند　　منّت او پشت زیر بار مرا

چون نکنم برکسی ستم که نبود　　حشمت آن محتشم بکار مرا

ننگرم از این بسوی حرمت کس　　کاید از ین زشت کار عار مرا

۲۰ زمزم اگر زابها چه پاکتراست　　پاکتر از زمزمست ازار مرا

خواندن فرقان‌وزهدوعلم وعمل　　مونس جانند هر چهار مرا

چشم ودل وگوش‌هریکی همه‌شب　　پند دهد باتن نزار مرا

چشم همیگوید از حرام و حرم　　بسته همیدار زینهار مرا

گوش همیگوید از محال ودروغ　　راه بکن سخت و استوار مرا

[ا] : نیز ، [ب] : مرد خوار ، [ج] : گشت ،

[۱] . کسی که تمام موی سر او سپید باشد چه خنگ سپید و سار بمعنی سر است ،

[و] : مخفف میاور ، [د] : بهیم

دل چکند گویدم همی ز هوی　　سخت نگهدار مردوار مرا
عقل همی گویدم موکّل کرد　　بر تن و بر جانت کردگار مرا
نیست ز بهر تو با سپاه هوی　　کار مگر حرب و کارزار مرا
سر زکمند خرد چگونه کشم　　فضل خرد داد بر حمار مرا
۵ دیو همی بست بر قِطار سرم　　عقل برون کرد از آن قِطار مرا
گر نه خرد بستدی مهارم ازو　　دیو کشان کرده بدمهار مرا
غارجهان گرچه تنگ و تارشداست　　عقل بسنداست یار غار مرا
هیچ مکن ای پسر زدهر گله　　کز وی شکراست صدهزار مرا
هست بدوگشتم و زبان و سخن　　هر دو بدین گشت پیشکار مرا
۱۰ دهر (س) همیگویدم که بر سفرم　　تنگ مکش سخت در کنار مرا
دهر چه چیزاست عمرسوی خرد　　کرد بخیر (ق) عمر نامدار مرا
عمرشد آنمایه بودو دانش ودین　　ماند ازُوْ سودو یادگار مرا
راهبری بود سوی عمر ابد　　این عددی عمر مستعار مرا
این عددی عمر بود رهبر ما　　سوی خرد داد رهگذار مرا
۱۵ سنگ سیه بودم از قیاس وخرد　　کرد چنین درّشاهوار مرا
خار خلان بودم ازمثال و خرد　　سرو سَهی کرد و بختیار مرا
دل زخرد گشت پر زنور مرا　　سر ز خرد گشت بیخمار مرا
پیشروم عقل بود تا بجهان　　کرد بحکمت چنین مشار مرا
برسر من تاج دین نهاده خرد　　دین هنری کردو بردبار مرا
۲۰ از خطر آتش و عذاب ابد　　دین و خرد کرد در حصار مرا
دین چو دلم پاك دید گفت هلا　　هین بدل پاك برنگار مرا
پیش دل اندر بکن نشستگهم　　وز عمل و علم کن نثار مرا
کردم درجانش جای و نیست دریغ　　این دل وجان زین بزرگوار مرا
چون نکنم جانفدای آنکه بحشر　　آسان گردد بدو شمار مرا

[س] : دهر همیگویدت که در سفرم ،
[ق] : کرد خرد

لاجرم اکنون جهان شکارمن است　　گرچه همیداشت او شکار مرا
گرچه همی خلقرا فکار کند　　کرد نیارد جهان فکار مرا
جان من از روزگار برترشد　　بیم نیاید ز روزگار مرا

بحر تقارب سالم

۵ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را　　برون کن ز سر باد خیره سری را
بری دان ز افعال چرخ برین را　　نشاید ز دانش نکوهش (م) بری را
همی تا کند پیشه عادت همی کن　　جهان مر جفا را تو مر صابری را
هم امروز از پشت بارت بیفکن　　میفکن بفردا مر این داوری را
۱۰ چو تو خود کنی اختر خویشرا بد　　مدار از فلك چشم نیك اختری را
بچهره شدن چون پری کي توانی　　با فعال ماننده شو مر پری را
ندیدی بنوروز گشته به صحرا　　بعیّوق ماننده لالهٔ طری را
اگر لاله پر نور شد چون ستاره　　جز از وی نپذرفت صورتگری را
تو با هوش و رای ازنکومحضران چون　　همی بر نگیری نکو محضری را
۱۵ نگه کن که ماند همی نرگس نو　　ز بس سیم وزر تاج اسکندری را
درخت ترنج از بر و برگ رنگین　　حکایت کند کِلّهٔ قیصری را
سپیدار ماند است بی هیچ چیزی　　ازیرا که بگزید مستکبری را
اگر تو زآموختن سر نتابی　　بجوید سر تو همی سروری را
بسوزند چوب درختان بی بر　　سزاخواهی (۱) این است مربي بری را
۲۰ درخت تو گر بار دانش بگیرد　　بزیر آوری چرخ نیلوفری را
نگر نشمری ای برادر گزافه　　بدانش دبیریّ و نه (ب) شاعری را
که این پیشه هائیست نیکو نهاده　　مر الفغدن (۱) واحت آنسری را
بلی این و آن هردو نطقست لیکن　　نماند همی سحر پیغمبری را
چو کبك دری باز مرغست لیکن　　خطر نیست با باز کبك دری را

[م] : درباره نسخ نکوهش مقدم برزدانش دیده شده
[ا] : خود همین است ،
[ب] : هم ،
[۱] : الفغدن با غین نقطه دار و دال بی نقطه بمعنی اندوختن و جمع کردن باشد ،

پیمبر بدان داد مر علم حق را — که شایسته دیدش مرین مهتری را
بهارون ما داد موسی مر آنرا — نبود است دستي بدان سامری را
ترا خطّ قید علومست و خاطر — چو زنجیر مر مرکب لشگري را
توباقید بی اسب پیش سواران — نباشی سزاوار جز چاکری را
ازین گشتهٔ گر بدانی تو بنده — شه شرقی (١) و میر مازندری را
اگر شاعریرا تو پیشه گرفتی — یکی نیز بگرفت خینا گری [١] را
تو درمانی (ب) آنجا که مطرب نشیند — سزد گر ببرّی زبان جری را
صفت چند گوئی زشمشاد و لاله — رخ چون مه و زلفك عنبری را
بعلم و بگوهر کنی مدحت آنرا — که مایه است مرجهل وبدگوهری را
بنظم اندر آری دروغ و طمع را — دروغست سرمایه مر کافری را
پسند است بازهد عمّار و بوذر — کند مدح محمود مر عنصری را
من آنم که در پای خوگان نریزم — مرین قیمتی درّ لفظ دری را
ترا ره نمایم که چنبر کرا کن — بسجده مرین قامت عرعری را
کسیرا کند سجده دانا که یزدان — گزیدستش از خلق مر رهبری را
کسیرا که بسترد آثار عدلش — ز روی زمین صورت جائری را
امام زمانه که هرگز نرانده است — بر شیعتش سامری ساحری را
نه ریبی بجز حکمتش مردمیرا — نه عیبی بجز همّتش برتری را
اگر عقل در صدر خواهی نشسته — نشانده در انگشتری مشتری را
بشو زی امامی که خطّ پدرش است — بتعویذ خیراست (ج) مر خیبری را
ببین گرت باید که بینی بظاهر — ازو صورت و سیرت حیدری را
نیارد نظر کرد زی نور (د) علمش — که‌درد استچشم‌خرد (ر)ظاهري را
اگر ظاهری مردمي را بجستی — بطاعت برون کردی از سر خری را
و لیکن بقر نیستی سوی دانا — اگر جویدی حکمت باقری را

[ا] : هندی ،
[١] : خواننده و سازنده و سرود کویرا گویند و زهره را خنیاگر فلك گویند ،
[ب] : دربانی [ج] : مهر است
[د] : حز
[ر] : خر

مرا همچو خود خر همی چون‌شمارد — چه ماند همی غل مر انگشتری را
نبیند که پیشش همی نظم و نثرم — چو دیبا کند کاغذ دفتري را
بخوان هر دو دیوان من تا ببینی — یکی گشته با عنصری بحتری را

بحر مضارع مسدس مکفوف

مَفعولُ فاعِلاتُ مَفاعیلْ

ای روی داده صحبت دنیا را — شادان و برفراشته آوا را
قدّت‌چوسرو‌و رويِ‌چودیبا خوش — وا راسته بدیبا دنیا را
شادی بدین بهار چو می بیني — چون‌بوستان‌خسرو(ج)صحرا را
برنا کند صبا بفسون اکنون — این‌پیرگشته‌صورت (د) برنا(١) را
تا تو بدین فسونش ببر گیری — این گنده پیر جادوی رعنا را
وز تو بمکر و افسون برباید — این فرّوزیب و زینت و سیما را
چون کودکان بخیره همی خرّی — زین گنده پیرلابه و شفرا[٢] را
لیکن وفا نیاید از و فردا — امروز دید باید فردا را
دنیا بجملگی همه امروز است — فردا شمرد باید عقبا را
فردا ترا ببین بدل امروز — بگشای تیره (ب) دیدهٔ بنیا را
عالم قدیم نیست سوی دانا — مشنو مُحال دهری شیدا را
چندین‌هزار بوی‌ومزه و صورت — برد هریان بس است گو اما را
رنگین که کرد و شیرین درخرما — خاك درشت ناخوش غبرا را
خرما گری زخاك(ج)که آمخته است — این نغز پیشه دانهٔ خرما را
خط خط که کرد جزّع یمانی را — بوی از کجاست عنبر سارا را
بنگر بچشم خاطر و چشم سر — ترکیب‌خویش‌وگنبد گردا(٣) را

[ج] : خرم ،
[د] : زیبا را ، [١] : جوان ،
[٢] : چاپلوسی و چرب زبانی ،
[ب] : تیز ،
[ج] : بخاك ،
[٣] : مخفف گردانست ،

گر گشتهٔ دبیر فرو خانی / این خطهای خوب معمّا را
بررس که کردگار چرا کرد است / این گنبد مدوّر خضرا را
ویران دگر زبهرچه خواهد کرد / باز این بزرگ صنع مهیّا را
چون بند کرد در تن پیدائي / این جان کار جوی نه پیدا را
۵ وین جان کجا شود چو مجرّد شد / وینجا گذاشت این تن رسوا را
چون استکار ازپس چندان حرب / امروز مر سکندر و دارا را
بهمن کجا شد و بکجا قارَنْ / زان پس که قهر کردند اعدا را
رستم چرا نخواند بروز مرگ / آن تیز پرّو چنگل عنقا را
آنها کجا شدند و کجا اینها / زین باز پرس یکسره دانا را
۱۰ غِرّه مشو بزور و توانائي / کاخر ضعیفي است توانا را
برنا رسیدن از چه و چند وچون / عار است نو رسیدهٔ برنا را
نشنودهٔ که چند بپرسید است / پیغمبر خدای بحیرا (۱) را
والا (ب) نگشت هیچکس و عالم / نا دیده مر معلّم والا (۱) را
شیرین و سرخ گشت چنان خرما / چون بر گرفت سختی گرما را
۱۵ بر رس بکار ها بشکیبائی / زیرا که نصرتست شکیبا را
صبر است کیمیای بزرگی ها / نستود هیچ دانا صفرا را
باران بصبر پست (ج) کند گرچه / نرم است (د) روی آن که خارا را
از صبر نردبانت بباید کرد / گرزیر خویش خواهی جوزا را
یوسف بصبر خویش پیمبر شد / رسوا شتاب کرد زلیخا را
۲۰ یاری ز صبر خواه که یاری نیست / بهتر ز صبر مر تن تنها را
صبر از مراد نفس و هوا باید / این بود قول عیسی شعیا را
بندهٔ مراد دل نبود مردی / مردی مگوی مرد صمایا (ر) را

[۱] : بروزن نصیرا نام راهبی بود نصاری و قصهٔ شناختن او پیغمبر آخرالزمان را در تواریخ مسطور است ،
[ب] : دانا ، (ا) : دانا ،
[ج] : رخنه ،
[د] : سختست ، [ر] : بسیما ،

در صبر کار بند تو چون مردان / هم چشم و گوشرا و هم اعضا را
تا زینجهان بصبر برون نائي / چون یابی آنجهان مصفّا را
انجات سلسبیل دهند آنگه / کاینجا پلید دانی صهبا را
صبراست عقل را بجهان همتا / برجان نه این بزرگ دو همتا را
۵ فضل تو چیست بنگر بر ترسا / از سر هوس برون کن و سودا را
تو مؤمنی گرفته محمّد را / او کافر و گرفته مسیحا را
ایشان پیمبران و رفیقانند / چون دشمنی تو بیهده ترسا را
بشناس امام و مسجد را آنگه / قسّیس را نکوه و چلیپا را
حجّت بعقل گوی و مکن در دل / با خلق خیره جنگ و معادا را
۱۰ در عقل واجب است یکی کلیّ / این نفسهای خردهٔ اجزا را
او را بحقّ بندهٔ باری دان / مرجع بدوست باز مر اینها را
او را اگر شناختهٔ بیشك / دانستهٔ ز مولی مولی را
توحید تو تمام بدو گردد / دانستی ارتو واحد یکتا را
رازیست اینکه راه ندانستند / اینجا دراین بهائم غوغا را
۱۵ آنرا بدو بهل که همیگوید / من دیده ام فقیه بخا را را
کان کور دل ندارد پذر فتن / پند سوار دلدل شهبا را
حجّت زبهر شیعت حیدر گفت / این خوب و خوش قصیدهٔ غرّا را

بحر هزج مسدس اخرب

مَفعولُ مَفاعِلنْ مَفاعیلنْ

۲۰ نیکوی چیست و خوش چه ای برنا / دیباست ترا نکو و خوش حلوا
بنگر که مراین دو را چه میداند / آنست نکو و خوش سوي دانا
حلوا نخورد چو جو بیابد خر / دیبا نبود بکار بوزینا
جز مردم با خرد نمییابد / هنگام خور و نظر خوشی زینها
حلوا بخرد نکو چو دیبا کن / تا مرد خرد نگویدت رعنا
۲۵ شرمست نکو بحقّ و خوش دانش / هر دوخوش وخوب درخوروهمتا

دیبای دلست شرم زی عاقل   حلوای دلست علم زی والا
حورا توئی ار نکو و باشرمي   گر شرم کند نکو بود حورا
گر شرم نیایدت زنادانی   بی شرمتر از تو کیست در دنیا
کوری تو کنون بوقت نادانی   آموختنت کند بحق بینا
۵ تو عورت جهل را نمی بینی   آنگاه شود بچشم تو پیدا
این عورت بود آنکه پیدا شد   در طاعت دیو از آدم و حوّا
ای آدمی ار تو علم ناموزی   چون مادر و چون پدرشوی رسوا
چون پست بودت قامت دانش   چون سرو چه سود مر ترا بالا
دانا زتو چون چرا و چون پرسد   بالات سخن نگوید ای برنا
۱۰ شاید که زبیم شرم و رسوائی   در جستن علم دل کنی یکتا
ناموخت خدای ما مر آدم را   چون عور و برهنه گشت جزکاسما
بر رس که چه بود نیك آن اسما   منگر بدروغ عامه و غوغا
تا نام کسی نخست ناموزی   در مجمع خلق چون کنیش آوا
از نام بنامدار ره یابد   چون عاقل تیزهش بود جویا
۱۵ خرسند مشو بنام بیمعنی   نام تهی است زي خرد عنقا
اینعالم مرده سوی من نام است   وانعالم زنده ذات بس والا (۱)
سوي همه چیز راه بنماید   این نام رونده بر زبان ما
دو نام دگر نهاد روم و هند   این را که تو خوانیش همی خرما
بویست نه عین و نون و باو را   نام معروف عنبر سارا
۲۰ چندین عجبي زچه پدید آید   از خاك بزیر گنبد خضرا
این رستني است نارِوان هرسو   وان بی سخن است وین سوم گویا
این زشت و سپید و آن سیه نیکو   آن گنده وتلخ واین خوش وبویا
از مایهٔ جسم و از یکی صانع   یاقوت چراست این و آن مینا
این خردکهاست(ع)چونش بشناسی   در کل دلیل گرددت اجزا

[۱] : با معنی ،
[ع] : این جزوکهاست ،

از علّت بودش جهان بر رس   مفکن بزبان دهریان سودا
انگار که روز آخر است امروز   زیرا که هنوز نامدت فردا
چون آخر عمر این جهان آمد   امروز ببایدش یکی مبدا
کشتی خرد است دست در وی زن   تا غرقه نگردی اندرین دریا
۵ گر با خردی چرا نپرهیزي   ایخواجه ازین خورنده اژدرها
با طاعت و ترس باش همواره   تا از تو بدل حسد برد ترسا
پرهیز بطاعت و بدانش کن   وآنگه بر شو بکوکب جوزا
زین چرخ برون خرد همی گوید   صحراست یکیّ وبیکران صحرا
زانجا همی آید اندرین گنبد   از بهر من و تو اینهمه نعما
۱۰ هرگز نشداست خلق ازین زندان   جز کزره نردبان علم آنجا
چون جانت بعلم شد در آن معدن   سرما زتو دور ماند و هم گرما
بپرست خدایرا و خود بشناس   او با صفت و ز بی صفت تنها
وانرا که فلك بامر او گردد   ایزدش مگوی خیره اي شیدا
کان بندهٔ ایزد است و فرمانبر   مولای خدای را مدان مولی
۱۵ وز راز خدای اگر نئی آگه   بر حجّت دین چرا کنی صفرا

بحر هزج مثمن سالم
مَفاعیلُنْ مَفاعیلُنْ مَفاعیلُنْ مَفاعیلُنْ

حکیمانرا چه میگویند چرخ پیر دورانها   بسیر اندرزحکمت برزبان مهر وآبانها (۱)
خزان گوید بسرماها همیشان دیمه وبهمن   که گوید شان همی بیشك بگرماها حزیرانها
۲۰ بقول چرخ گردان بر زبان باد نوروزی   حریر سبز در پوشند بستان و بیابانها
درخت بارور فرزند زاید بیشمار و مر   در آویزند فرزندان بسیارش ز پستانها
فرازآیند ازهر سوبسی مرغان گوناگون   پدید آرند هرفوجی بلوني دیگر الحانها
بسان پر ستاره آسمان گردد سحرگاهان   ز سبزهٔ آبدار وسرخ گل وزلاله بستانها
بگفتار که بیرون آورد چندان خزو دیبا   درخت مفلس و صحراي بیچاره زپنهانها
۲۵ نداند باغ ویران جز زبان باد نوروزی   بقول او کند ایدون همی آباد و یرانها

[۱] : آبان ماه هشتم از سال شمسی ،

چواز برج حمل خورشید اشارت کرد زی صحرا　　بفرمانش بصحرا بر مطرّا گشت خُلقانها(۱)

نگونسار ایستاده مر درختانرا همی بینی　　دهانهاشان روان برخاك بر كردار ثعبانها

درختانرا بهاران کار بندانند و تابستان　　ولیکنشان نفرماید جز آسایش زمستانها

بقول ماه دی آبی کیان آن(م) باشد و لاغر　　نیاساید شب وروز و برآماسد چوسندانها

۵ که گوید گوروآهورا که جفت آنگاه بایدتان　　همی جستن که زادنتان نباشد جز بنیسانها

درآویزد همی هر یك بدین گفتارها زینها　　صلاح خویشرا گوئی بچنگ خویش ودندانها

چرا واقف شدند اینها بر این اسرار ای غافل　　نگشتستی تو واقف بر چنین پوشیده فرمانها

بدین دهر فریبنده چرا غرّه شدی خیره　　ندانستي که بسیاراست اورا مکرودستانها

نجوید جز که شیرین جان فرزندانش این جافی　　ندارد سود باتیغش نه جوشنها نه خَفْتانها

۱۰ همیگوید بفعل خویش هر کسرا زما دایم　　که من همچون توای بیهوش دید ستم فراوانها

اگر باتو نمیدانی چه خواهم کرد نندیشی　　که امسال آنکنم باتو که کردم پار با آنها

همی بینم که روزوشب همی گردی بناکامی(د)　　بپیش حادثات من چو گوئی پیش چوگانها

زمیدانهای عمر خویش بگذشتیّ و میدانی　　که هر گر بارندهندت سوی این شهره میدانها

که آراید چه میگوئی تو هر شب سبز گنبدرا　　بدین نورسته نرگسها وزراندود پیکانها(ر)

۱۵ اگربیدار وهشیاریّ و گوشت سوی من داری　　بیاموزم ترا یکیك زبان چرخ و دورانها

همیگویند کاین کهسار های عالی محکم　　نرستستند در عـالم ز باد نرم و بارانها

زمین کومایهٔ تنهاست دانا را همیگوید　　که اصلی هست جانهارا که سوی آن شود جانها

بتاریکی دهد مژده همیشه روشنائیهان　　که از دشوار ها هرگز نباشد خالی آسانها

بمال وقوّت دنیا (س) مشوغرّه چو دانستی　　که روزی آهوان بودند (ع) پر از آرد انبانها

۲۰ وگر دشوار میبینی مشو نومید از آسانی　　که از سرگین همیروید چنین خوشبوی ریحانها

چهارت بند بینم کرده اندرهفتمین زندان　　چرا ترسی اگرت از بند بجهانند و زندانها

---

[۱] : بضم خاء و سکون لام جمع خَلَق جامهٔ کهنه و پوسیده ،

[م] ظ: که ساکن ،

[د] : بناکامت ،

[ر] ظ: پنگانها ،

[س] : دولت دنیا ،

[ع] : گردند ،

درین صندوق ساعت عمرها ایند هر بیر حمت　　چوماهارند بر اشتر(ف) بدین گردنده پنگانها

زعمر اینجهانی هر که حقّ خویش بستاند　　برون باید شدنش از زیر این پیروزه ایوانها

چوزین منزلگه کم بیشها بیرون شود زان پس　　نیابد راه سوی او زیادتها و نقصانها

دراین الفنجگه(۱) جویندزاد خویش بیداران　　که هم زاداست بر خوانها و هم مالست در کانها

۵ بماند تشنه ودرویش و بیمار آنکه نلفنجد　　درین ایام الفغدن شراب ومال و درمانها

کرا باشد گران امروز رفتن بره طاعت　　گران آید مران کسرا بروز حشر میزانها

بنعمتها رسند آنها که پیمودند ره طاعت　　بشدّتها رسند آنها که بشکستند پیمانها

خداوند جهان باتش بسوزد بدفعالانرا　　برین قائم شداست اندر جهان بسیار برهانها

ازیراما خداوند درختانیم (ك) وسوی ما　　سزای سوختن گشتند بدگوهر مُغَیلانها

۱۰ بدی باجهل یارانند و جاهل بدکنش باشد　　نپرهیزد ز بد گرچه مقرّ آید بفرقانها

نبینی حرص این جهّال بدکردار زان پس　　که پیوسته همی درّند بر منبر گریبانها

(ل) برین اقوال چون بیرم(۲) نگروافعال خودسرشان　　بسان نامهای زشت زیر خوب عنوانها

زبهتان گویدت پرهیزکن وانکه طمعرا خود　　بگوید صدهزاران بر خدای خویش بهتانها

اگریکشب بخوان خوانی مراورا مژده ورگردد　　بخوانی در بهشت عدن بر حلوا و بریانها

۱۵ بباغی در که مرغان از درختانش بپیش تو　　فرود افتند بریان وشکم آگنده بر خوانها

چنین باغی نشاید جز که پرخوار امّتانیرا　　که بر دارند بر پشت و بگردن بار گیهانها

چنین چون گفتی ای حجّت که برجهّال این امّت　　فرو بارد زخشم تو همی زاندوه طوفانها

برین دیوان اگر نفرین کنی شاید که ایشانرا　　همی امروز پر گردد بنفرین تو دیوانها

بحر هزج مسدس اخرب

۲۰ مَفعولُ مَفاعِلُنْ مَفاعیلُنْ

ای گشته جهان و دیده دامش را　　صدبار خریده مر دلامش را (۳)

بر لفظ زمانه هر شبانروزی　　بسیار شنیده مر کلامش را

[ف] : همی بر ما بپیماید ،

[۱] : جای اندوختن و کسب کردن چیزی ،

[ك] : درختان خداوندیم ، [ل] تو براین قول چون بیرم نگر فعل چو نشترشان ،

[۲] : نوعی از پارچه ریسمانیست لطیف و نازك .

[۳] : بکسر اول زوبین را گویند ،

گفتست ترا که بیمقامم من   تا چند کنی طلب مقامش را
بارنده بدوستان و یاران فرّ (م)   نم نیست غمست (ن) مر غمامش را
چون داد نُوید رنج و دشواری   آراسته باش مر خرامش را
بر یخ بنویس چون کند وعده   گفتار مُحال و قول خامش را
۵ چون چاشت کند بخویشتن پیوست (و)   تو ساخته باش کار شامش را
گر بر تو سلام خوش کند روزی   دُشنام شمار مر سلامش را
کس را بنظام دیدهٔ جائی   کو رخنه نکرد مر نظامش را
وز باب وز مام خویش بربودش   نازو بر بود باب و مامش را
پرهیز کن از جهان بیحاصل   ای گشته جهان و دیده دامش را
۱۰ وآگاه کن ای برادر از غدرش   دور و نزدیك و خاص و عامش را
وآنرا که ازو همی طمع دارد   گو ساخته باش انتقامش را
گر بر فلکست بام کاشانه اش   چون دشت شمار پست بامش را
من کز همه حال وکارش آگاهم   هرگز طلبم مراد و کامش را
وین کس که حلال او نمیجوید   چون خواهد جست مر حرامش را
۱۵ آنرا طلب ای جهان که جویانست   این بیمزه نازو عزّ و رامش را
وز مشتری و قمر بیارائی   مرقبّهٔ زین و او ستامش [۱] را
گر روم بدوسپاری وگر ترك   شاهنشه ری کنی غلامش را
آخر بدهی به ننگ و رسوائي   بیشك یکروز لاف و لامش [۲] را
هرچند که شاه نامور باشد   نابود كني نشان و نامش را
۲۰ واشفته کني بدست بیدادی   احوال بنظم و نغز و رامش را
بشنو پدرانه ای پسر پندی   این پند که داد نوح سامش را
پرهیز کن از کسی که نشناسد   دنیا و نعیم بی قوامش را

[م] : بر - بد ،
[ن] : غمت ،
[و] : بخویش پیوندت ،
[۱] : یراق زین و لجام ،
[۲] : لاف و گزاف ،

وزدل بچراغ دین و علم حق (د)   نتواند برد مر ظلامش را
زو دست بشوی و جز بخاموشي   پاسخ مده ای پسر پیامش را
بگذارش تا بدین همی خرّد   دینار مزوّر و حُطامش را
منگر بمثل جز از ره عبرت   رخسارهٔ زشت چون رخامش را
۵ هل تا بکشد بمکر زی دوزخ   دیو از پس خویشتن لگامش را
بر راه امام خویش میتازد (ر)   او را مپذیر و نه امامش را
دیو است حریص وکام او حرصش   بشناس بهوش دیو وکامش را
چون صورت وکار دیو را دیدی   بگذار طریقت نغامش (۱) را
وانگه بگذار شکر ایزد را   وین منّت و نعمت تمامش را
۱۰ وامی است بزرگ شکر او بر تو   بگذار بجدّ وجهد وامش را
شکری بگذار علم و دینش را   زان به که شراب یا طعامش را

بحر رمل مثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

پادشا برکامهای دل (س) که باشد پارسا   پارسا شو تا شوی بر هر مرادی پادشا
۱۵ پارسا شو تا بباشی پادشا بر آرزو   کارزو هرگز نباشد پادشا بر پارسا
پادشا گشت آرزو بر تو ز بیبا کیّ تو   جان ودل بایدت دادا این پادشاوا باژوسا (۲)
آزتود یواست چندین جورها جوئی زدیو (ذ)   تو رها کن دیو را تا زوبباشی خود رها
دیورا پیغمبران دیدند وراندندش زپیش   دیو را نادان نبیند من نمودم مر ترا
خویشتنرا چونفریبي چون نپرهیزی زبد (ز)   چون نهی چون خود کنی عصیان بهانه برقضا
۲۰ چون که توگر بد کنی زان دیورا باشد گناه   ور یکی نیکی کني زان مر ترا باشد ثنا

[د] : علم و نور حق
[ر] : خویشتن میتاز ،
[۱] : نغام بر وزن سلام زشت و ناخوش ،
[س] : برایدل ،
[۲] : هر دو بمعنی باج است ،
[ذ] : آز دیوتست چندی چون رها جوئی زدیو
[ز] : ز دیو ،

چون بدست تو بگیرد ملك کین دیوای شگفت   جز بلفظ تو نگوید دیو مر کس را چفا
چون نیندیشی که می بر خویشتن لعنت کنی   از خرد بر خویشتن لعنت چرا داری روا
دست و قولت دست و قول دیو باشد زین قیاس   ور نباشی تو نباشد دیو چیره سوی ما
چند گردی گرد این و آن بطمع جاه و مال   کز طمع هرگز نیابی چیز جز درد و بلا
۵ گرچه موش از آسیا بسیار دارد فایده   بیگمان روزی فرو کوبد سرش خوش آسیا
ای چرا جوئی از آن کز تو همی جوید چرا   این چرا جستن ز یکدیگر چرا باید چرا
گر جزای جاهل از بهر بقا جوئی همی   آن بقا را کز جزا خواهي نباشد بس بقا
مر ستورانرا غذا اندر گیا بینم همی   باز بیدانش گیارا خاك و آب آمد غذا
چون بقای هر دورا علّت نباشد جز غذا   نیست باقی در حقیقت نی ستور و نی گیا
۱۰ خاك و آب مرده آمد کیمیای زندگی   مردگان جویند یارب زندگی از کیمیا
چند پوشاند زگاه صبح تا هنگام شام   خاك را خورشید صورت گشتن این رنگین ردا
این ردای آب و خاك آمد سوی مردم خرد   گرچه نور آمد بسوی عام نامش یا ضیا
ای برادر جز بزیر این ردا اندر نشد   اینهمه بوی و مزهٔ بسیار با خاك سیا
کشتزار ایزد است این خلق و این تردست مرگ   داس این کشت ای برادر همچنین باشد سزا
۱۵ اوت کشت و اوت هم خواهد درودن بیگمان   هر که کار دبدرود پس چو نکند چندین مرا
کردمت پیدا که بس خوبست قول آنحکیم   کاین جهانرا کرد مانند بگُرد گند نا
مست گشتي زین خطا دانی صوابي راهمی   وین نباشد جز خطا و زمست ناید جز خطا
بر مراد خویشتن گوئی همی در دین سخن   خویشتن را شفته گشتی تکیه کردی بر هوا
دین دبستانست و اُمّت کودکان پیش رسول   در دبستانست امّت زابتدا تا انتها
۲۰ گر سرودي بر مراد خویش گوید کودکی   جز که خواری چیز نایدز اوستادش جز جفا
حجّتی بپذیر برهانی زمن زیرا که نیست   آن دبیرستان کلی را جز این جزوی گوا
ما در فرقان چه دانی تو که هفت آیت چراست   یا شهادت را چرا همراه کردستند لا
بر قیاس خویش دانی هیچ کایزد در کتاب   از چه معني خون دوزن کرد مردی را بها
ورز نامیکرد چونکس نیست از روی قیاس   هر دو را کشتن چو یکدیگر چرا آمد جزا
۲۵ وز قیاس تو رسول مصطفي مردم بود   زانکه مردم بود همچون تو رسول مصطفی
وز قیاس تو چو با پرّنده پرّنده همی   پرّدارد نیز ماهی چون نپرّد بر هوا

وز قیاست بوریا گر همچو دیبا باف نیست   قیمتی باشد بعلم تو چو دیبا بوریا
بیش از این ای فتنه گشته بر قیاس و رای خویش   کردمی ظاهر زغیبت گر مرا کردی کرا
نیستي آگه چگویم مر ترا جز من همانك   عامه گوید نیستي آگه ز نرخ لوبیا
کهربای دین شدستی دانه را رد کردهٔ   کاه بربائی همی از دین بسان کهربا
۵ مبتلای درد عصیاني بطاعت باز گرد   درد عصیانرا جز از طاعت نیابد کس دوا
گر ترا باید که مجروح جفا بهتر کنی   مرهمی باید نهادن بر سرش نرم از وفا
راست گوي و راست جوی و از هوی پرهیز کن   کز هوی چیزی نزاد و هم نزاید جز عنا
گر بر اندیشی بریدستی ره دور و دراز   چون نیندیشی که این رفتن بدینسان تا کجا
بی عصا رفتن نباید چون همی بینی که سگ   مر غریبانرا همی جامه بدرّد بي عصا
۱۰ پاره کردستند جامهٔ دین بتو بر لاجرم   این سگان مست گشته روز حرب کربلا
آن سگان کز خون فرزندانش میجویند جاه   روز محشر سوی آن میمون بیهمتانیا(۱)
آن سگان کت جان نگردد بی عُوار(۲) از عیبشان   تا نشوئي تن بآب دوستی آل عبا
چون بحبّ آل زهرا روی شستی روز حشر   نشنود گوشت ز رضوان جز سلام و مرحبا
ای شده مدهوش و بیهش پند حجّت ابدار   کز عطای پند بر تر نیست در دنیا عطا
۱۵ بر طریق راست رو چون باد گردنده مباش   گاه با باد شمال و گاه با باد صبا
جز بخشنودی و خشم ایزد و پیغمبرش   من ندارم از کسی در دل نه خوف و نه رجا
خوب دیبائی طرازیدم حکیمانرا کز او   تا قیامت مر سعادت را نبیند کس جزا
گر بخواب اندر کسائي دیدی این دیبای من   سو ده کردی شرم و خجلت مر کسائیرا کسا

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف

۲۰ مَفعُولُ مَفاعیلُ مَفاعیلُ فَعُولُنْ

خواهی که نیاری بسوی خویش زیان را   از گفتهٔ نا خوب نگهدار زبان را
گفتار زیانست و لیکن نه مر آن را   تا سود بیکسو نهی از بهر زیان را
گفتار بعقل است، کرا عقل ندادند؟   مر گاو و خرو استر و دیگر حیوان را
مردم که سخن گوید آنست که دارد   عقلی که بدید آرد برهان و بیان را

[۱] : یعني جدباشد مطلقا و برادر بزرگتر وقدر وعظمت است ، [۲] : هرعیب و دریدگی و پارگی جامهٔ ،

پس بچّهٔ عقل آمده گفتار و نزیبد که بچّهٔ عقل تو زبان دارد جان را
جان و خرد از مرد جدابند و نهانند پیدا نتوان کرد مر این جفت نهان را
تن جفت نهانست و بفرمانت روانست تأثیر چنین باشد فرمان روان را
فرمان روان جان روان زیت فرستاد تا بر درش آری بخرد جان روان را
گر قابل فرمانی دانا شوی آری کردی بجهنّم بدل از جهل جنان را
زنهار بتوفیق بهانه نکنی زانك مغرور نداری بچنین خرد کلان را
بشناس که توفیق تو این پنج حواس است هر پنج عطا زیزد مر پیر و جوان را
سمع وبصرو ذوق وشم وحس که بدو یافت جوینده ز نا یافتن خیر امان را
دیدن ز ره چشم و شنیدن ز ره گوش بوی از ره بینی چو مزه کام و زبان را
پنجم ز ره دست بساوش[2] که بدانی نرمیّ و درشتي چو زخر[3] خار گران را
محسوس بود هرچه درین پنج حس آید محسوس جز اینرا دان معقول جز آن را
این پنج در علم بدان برتو گشادند تا باز شناسی هنرو عیب جهان را
اجسام ز اجرام و لطافت ز کثافت تدوین زمین را و تداویر زمان را
ارکان موالید بدو هستی دارند تأثیر بسي مشمر دروی حدثان را
اینرا که همی بینی از گرمی و سردی از تريّ و خشکیّ و ضعیفیّ و توان را
گرمای حزیرانرا مر سردی دی را مر باد بهاریرا مر باد خزان را
آن ازپی آن نیست که نانیست شود خلق وان هست عرض طالع عالم سرطان را
قصد دبران نیست سوی نیستی او یاری گر او دان بحقیقت دبران را
ترتیب عناصر را بشناس که دانی اندازهٔ هر چیز مکین را و مکان را
مر آتش سوزان را مر باد سبك را مر آب روان را و مر این خاك گران را
از علم وعمل هر چه ترا مشکل افتد شاید که بیاموزی ایخواجه مر آن را

بحر هزج مثمن سالم

مَفاعیلُنْ مَفاعیلُنْ مَفاعیلُنْ مَفاعیلُنْ

خداوندیکه در وحدت قدیمست ازهمه اشیا نه اندروحدتش کثرت نه محدث زاواِ نها(۱)

[۱] : نه محدث زینهمه تنها ،

چه گوئی ازچه عالم را پدیدآورد از اوّل نه ماده بودونه صورت نه بالابودو نه پهنا
همی گوئی که بر معلول خود علّت بود سابق چنان چون بر عددواحدو یابر کلّ خود اجزا
بمعلولی چویك حکمست ویك وصف ایندوعالمرا چرا بی علّت سابق توانا باشد و دانا
هرآنچ امروزبتواند بفعل آوردن ازقوّت نیازو عجز گر نبود ورا چه دیّ وچه فردا
همی گوئی زماني بود از معلول تاعلّت پس از ناچیز محض آورد موجودات را پیدا
درینصورت اگرتوهیچ حرف وصوت میخواهی مسلّم شد که بي معلول نبود علّتی تنها
زمانی کزفلك زاید زمان نابوده چون باشد زمان بی جود اوموجودو ناموجودبی مبدا(۱)
اگرچه هیچ چیزی رانهی قائم بذات خود پس آمد نفس وحدت را نمود مثل درالاّ
تقدّم هست یزدانرا چو بر اعداد واحد را زمان حاصل مکان باطل حدث لازم قِدَم برجا
مکن هر گربدو فعلی اضافت گرخرد داری بجز ابداع یك مُبدَع کلمح العین او ادنی
مجوی ازوحدت محضش برون ازذات اوچیزی که او عامست وماهیّات خاص اندرهمه اشیا
مکن نعتش بدانگونه که ذاتش منفعل گردد چنان کزکمترین قصدی بگاه فعل ذات ما
هیولارا اگروصفی کنی بیرون برد مقدور(ب) که باشد بی خلاف آنگه زفردوواحدو یکتا(ج)
اگر چه بیعدد اشیا همیبیني در ینعالم زخاك وباد وآب وآتش از کانيّ و ازدریا
چوهاروت ارتوانستی باینجا آئی ازگردون ازینجاهم توانی شدبرون چون زهرهٔ زهرا
زگوهردان نه ازهستی فزوني اندرینمعنی(د) که جزیکچیز را یکچیز نبود علّت انشا
خردرااوّلین موجوددان پس نفس وجسم آنگه نبات وگونه گون حیوان وآنگه جانور گویا
همه هریك بخود ممکن بدو(ر)موجودو ناممکن همه هریك بخود پیدابدومعدوم(ز)وناپیدا
چه گوئی چیست این پرده بدینسان برهوابرده چودرصحرای آذرگون یکی خرگاهی ازمینا
بخود جنبدهمی ورنه کسی میداردش جنبان ویا بهرچه گردان شد بدینسان گرداین بالا

[ا] : زمان وچیز ناموجود وناموجود بیمبدا ،
[ب] : گر ازهر ینشش بیرون کنی وصفی براو مفزا ،
[ج] : دو باشد بیخلاف آنگه نه فردو واحدو یکتا ،
[د] : این عالم ،
[ر] : بدان ،
[ز] : بدان معلوم ،

چودرتحدید(د)جنبشرا همی فعل(ر)ومکانگوئی   (س) و یاگردیداز حالی بحالی دون یا والا
بیان کن حال وجایش را اگردانی مراورنه   مپوی اندر ره حکمت زتقلیدای پسر عمیا
چونه گنبد همیگوئی ببرهان قیاس آخر   چه گوئی چیست از بیرون این نه گنبدخضرا
اگربیرون خلاگوئی خطا باشد که نتواند   بدودر صورت جسمی بدینسان گشته اندروا
وگرگوئی ملاباشد روانبود که جسمی را   نهایت نبــود و غایت بسان جوهر اعلا
چه میدارد بدینگونه معلّق گوی خاکی را   میان آتش و آب و هوا و تند رو نکبا
گراجزای جهان جمله نهی مایل بدا نجزوی   که موقوفست همواره(ص)میان شکل مه سیما(ف)
چراپس چون هواکورابقهرازسوی آب آرد   بساعت باز بگریزد بسوی مولد و منشا
اگرضدّندآخیشجان چراهرچار پیوسته   بونداز غایت وحدت برادر وار در یکجا
وگرگوئی که درمعنی نینداضدادیگدیگر   تفاوت از چسان باشد میان صورت واسما
از اوّل هستی خود رانکوبشناس وآنگاهی   عنان بر تاب ازین گردون وزین بازیچهٔ غبرا
تو اسرار الهی را کجا دانی که تا در تو   بود ابلیس با آدم کشیده تیغ در هیجا
تو ازمعني همان بینی که ازبستان جان پرور   زشکل ورنگ گل بیندو چشم مردنابینا(ق)

بحر مضارع مسدس مکفوف

مَفعُولُ فاعِلاتُ مَفاعِیلُنْ

ای کرده قال و قیل ترا شیدا   هیچ از خبر شدت بعیان پیدا
تا غرّه گشتهٔ بسخنهائی   کاینها خبر دهند همی زانها
تا چشم و گوش یافتهٔ بنگر   تا بر شنوده است گوا بینا
چون دو گوا گذشت برین دعوی   آنگاه راستگوي بود گویا
گرزی تو قول ترسا مجهولست   معروف نیست قول تو زی ترسا

[د] : در تجدید ،
[ر] : نقل ،
[س] : ویا گرداندن حالی بحال دون یا والا ،
[ص] : چون نقطه ،
[ف] : نه سیما ،
[ق] : مردم بینا ،

او بر دو شنبه و تو بر آدینه   تو لیــل قــدر داری و او یلدا
بر روز فضل روز باعراض است   از نور و ظلمت و تپش و سرما
روز و شب تو از شب وروز او   بهتر زچیست خیره مکن صفرا
موسی بقول عام چهل رش بود   وز ما فزون نبود رسول ما
پس فضل فاضلان نه باعراض است   ای مرد نه مگر بقـد و بالا
بفـزاي قامت خرد و فکرت   مفزای طول پیرهن و پهنا
بویات نفس باید چون عنبر   شایدت اگـر جسد نبود بویا
تنهــا یکی سپــاه بود دانا   نادانت با سپــاه بــود تنهــا
غرّه مشو بدانچــه همیــگوید   بهمان بن فــلان زفلان دانا
گردیــده بر شنوده گــوا باید   ورنه همیت رنجه کند سودا
گــویند عالمیست خوش وخرّم   بیحدّ و منتهــاست درو نعمــا
صحراش باغ و زیر نهفتش در   بر تختهــاش تکیه گه حــورا
آنســت بیــزوال ســرای ما   والا و خــوب و پر نعــم و آلا
وین قولرا گــواست درین عالم   تابنــده همچو مشتری از جوزا
زیرا که خاك تیره بفــروردین   بر رومئی نقاب کـند مینا (ا)
وز چوب خشك درّ فــرو بارد   درّی که مشکبوی کند صحرا
وین چهرهای خوب که در نورش   خورشیــد بینــوا شود و شیدا
دانی که نیست حاضر ونه حاصل   در خاك و آب و آتش و باد اینها
بي شکی از بهشت همــی آیــد   این دلپــزیر و نادره معنیهــا
وآنچ او ز دور مرده کــند زنده   بس زنده و طری بـود و زیبــا
بس جای چون بودچو بود زنده   بل بر مجاز گــفته شود کانجــا
بر گــفتهٔ خدای ز کــردارش   چندین گــواهیت بدهند آنا
در قــول او بجمله گــوا یابی   در امّهــات و زاتش و در آبا
و آنچ از قرانش نیست گوا عالم   رازی خدائیست نهــان ز اعدا
تأویلش از خزانهٔ آن یابی   کــز خلق نیست هیچکسش همتا

[ا] : دیبا ،

فردی که نیست جز که بجدّ او — امّید مر ترا و مرا فردا
چون و چرا ز حجّت او یابد — برهان زکلّ عالم و از اجزا
چون و چرای عقل پدید آید — بی عقل نیست چون و نه نیز ابرا
ای بیخرد چو خر ز چرا هرگز — برسیدنت ازین نبود یارا
چون و چرا عدوی تو است ایرا — چون و چرا همی کندت رسوا
چون طوطیان شنوده همی گوئی — تو بربطی بگفتن بیمعنا
وربرسمت ز قول همی گوئی کاین — از خواجهٔ امام گفت یکی برنا (۱)
پیغمبری و لیك نمیبینم — چیزیت معجزات مگر غوغا
نظمیست مر نظام پذیرا را — گر خواندهٔ در اوّل موسیقا
چون از نظام عالم نندیشی — تا چیست انتها و چه بد مبدا
خوشبوی هست آنکه همی از وی — خاك سیاه مشك شود سارا
و انچیز خوش بود بمزه کاید ون — شیرین ازو شد است چنان خرما
وز خاك مشك بوی چرا گیرد — وزآتش آب از چه گرد گرما
دانش بجوی اگرت نبرد ازراه — این گنده پیر شوی کش رعنا
و ز با بهای علم نکو در رس — مشتاب بي دليل سوى دريا
حجّت تراست رهبر زی او پوی — تا علم دینت نیك شود والا

بحر قریب مسدس اخرب مکفوف

مَفعولُ مَفاعیلُ فاعِلاتُن

ای پیر نگه کن که چرخ برنا — پیمود بسی روزگار برما
پیمانهٔ این چرخ را همه نامست (د) — معروف بامروز و دی و فردا
فردات نیامد و دی کجا شد — زین هرسه جز امروز نیست پیدا
در یاست یکی روزگار کانرا — بالا نشناسد کسی ز پهنا

[۱] : این شعر بحسب قاعدهٔ عروض یك «فاع» زائد بوزن قصیده دارد ودر نسخهٔ دیگر اینطور بنظر رسیده : وربرسمت ز قول بگوئی کاین گفت ازامام خواجه یکی برنا
(د) نظام نام ،

انجام زمان تو ای برادر — آغاز (۱) زمان تو نیست پیدا
امروز یکی نیست صد هزار است — بیهوده چه گوئی سخن بصفرا
امروز دو تن گرنه هم دو بودی — من پیر چرا بودمی تو برنا
ما مانده شد ستیم و گشته سوده — ناسوده و نامانده چرخ گردا
۵ برسایش مارا ز جنبش آمد — ای پور درین زیر ژرف دریا
جنبنده فلك نیز هم بساید — هرچند که کمتر بودش اجزا
از سایش سرمه بسود هاون — گرچه تو ندیدیش دید دانا
سایندهٔ چیزی همان بساید — زینسان که بجنبش بسود مارا
یکتاست ترا جان و جسمت اجزا — هرکز نشود سوده چیز تنها
۱۰ یکتاو نهان جان تست و ایزد — یکتا و نهانست سوی غوغا
یکتاست ترا جان ازان نهانست — یکتا نشود هرگز آشکارا
با عامه که جانرا خدای گوید — ای پیر چه رویست جز مدارا
پیدا ز ره فعل گشت جانت — افعال نیاید ز جان تنها
تنها نهٔ امروز چون نکوشي — کرعلم و عمل بر شوی بجوزا
۱۵ آنگه که مجرّد شوی نیاید — از تو نه تولاّ و نه تبرّا
بنگر که بهین کار چیست آن کن — تا شهره بباشی بدین و دنیا
که کرد بهین کار جز بهین کس — حلاّج نبافد هگرز دیبا
بیکار نه جانست جان ازیرا — بیبوی نه مشك است مشك سارا
تخم همه نیك و بد است جانت — اینرا بجهان در بسی است همتا
۲۰ کردار بد از جان تو چنانست — چون خار که روید زتخم خرما
تو خار توانی که بر نیاری — ای شهره و دانا درخت گویا
گفتار تو بار است و کار برگست — که اشنود چنین بار و برگ زیبا
گر تخم تو آب خرد بیابد — شاخ تو برآرد سر از ثریا
بارت خبر آرد از آب حیوان — برگت خبر آرد ز روی حوّا (ب)

[۱] : و اغاز ، [ب] : حورا ،

در زیر برو برگ تو گریزد — گمراه زسرمای جهل و گوما
چون خار تو خرما شد ای برادر — یکرویه رفیقان شوندت اعدا
چون آب جدا شد زخاك تیره — بر گنبد خضرا شود زغبرا
تاك رز از انگور شد گرامی — وز بي هنری ماند بید رسوا
۵ با آهو و نخجیر کوه مردم — از بی هنریشان کند معادا
بر مرکب شاهان نامور یوز — از بس هنر آمد بکوه و صحرا
پیغمبر میراست یوز او را — بر مرکب میر است طور سینا
اندر مثل من نکو نگه کن — گر چشم جهان بینت هست بینا
گرچه تو زپیغمبری وچون تو — با عقل و سخن بی هشیّ وشیدا
۱۰ از طاعت میر است یوز وحشی — ایدون بسوی بخاص و عام والا
میر تو خدایست طاعتش دار — تا سرت بر آید بچرخ خضرا
از طاعت بر شد بقاب قوسین — پیغمبر ما از زمین بطحا
آنجاش نخواندند تا بدانش — آن شهره مکان را نشد مهیّا
بر پایهٔ علمی برای خوش خوش — بر خیره مکن بر تری تمنّا
۱۵ آنرا که ندانی چه طاعت آری — طاعت نبود بر گزاف و عمدا
نشناخته مر خلق را چه جوئی — آنرا که ندارد وزیر و همتا
گوئي که خدایست فرد رحمان — مولاست همه خلق و اوست مولا
این کیست که نامهاش بر گفتي — گر ویژه نهٔ مگر تو با اسما
جز نام ندانی ازو ازیرا — کت مغز پر است از بخار صهبا
۲۰ بر صورتت از دستخطّ یزدان — فصلی است نوشته همه معمّا
آن خطّ بیاموز تا بر آئي — از چاه سقر تا بهشت مأوا
تا راه دبستان خط نداني — خط را نشود پاك جانت جویا
بر جستن علم قران و طاعت — انگاه شود دلت نا شکیبا
هرگز نرسد فهم تو درین خط — هر چند در او بنگری بسودا
۲۵ امّی نتواند خط ورا خواند — امروز بنمایمش (۱) مفاجا

[۱] : نمایمش من ،

اینجاست بیمگان ترا دبستان — در بلخ مجویش نه در بخارا
گنجیست خداوند را بیمگان — صد بار فزونتر ز گنج دارا
بر گنج نشست کرد حجّت — جان کرده منقّا و دل مصفّا
درجیست ضمیرش نه بلکه گنجیست — پر گوهر گویا و زرّ بویا
۵

بحر خفیف مخبون

فاعِلاتُنْ مَفاعِلُنْ فَعِلاتْ

بچه ماند جهان مگر بسراب — سپس او تو چون روی بشتاب
چون شد ستند خلق غرّه بدوی — همه خرد و بزرگ و کودك وشاب
زانکه مدهوش گشته اند همه — اندرین خیمهٔ چهار طناب
۱۰ گر ندیدی طنا بهاش ببین — جملگی خاك و باد و آتش و آب
بر مثال یکی فتیله شدی — چند گردی بسایه و بیکباب (۱)
از چه شد همچو ریسمان کهن — آن سر سبزو تازه همچو سذاب (۱)
خوش خوش این گنده پیر بیرون کرد — از دهان تو درّ های خوشاب
وان نقاب عقیق رنگ ترا — کرد خوش خوش بزرّ ناب خضاب
۱۵ چند گفتی و بر رُباب زدی — غزل دعد (۲) بر صفات رباب
بس کن آن قصّهٔ رباب کنون — زرد و نالان شدی چو رود و رباب
چون نبینی که میبدرّ ندت — طمع و حرص و خوی بدچو کلاب
پس خویشت کشید پنجه سال — بر امید شراب و آب سراب
گر نهٔ مست وقت آن آمد — که بدانی سراب را ز شراب
۲۰ همه بگذشت پاك بر توچو باد — مال و ملك و تن درست و شباب
وین ستمگر جهان بشیر بشست — بر بنا گوشهات پرّ غراب
ماندي اکنون خجل چو آن مفلس — که بشب گنج بیند اندر خواب

[۱] : تب و تاب ، مهتاب ،
[۱] : گیاهی معروفست ،
[۲] : دعدو رباب نام عاشق ومعشوقی است درعرب که معروف بوده اند ،

چشمت از خـواب بیهشی بگشا   خویشتن را بجـوی و اندر یاب
سپس دین‌درون (ن)شوای‌خرگوش   که بپرواز بر شده است عقـاب
هر زمان بر کشد ببانگ بلنـد   زین سیه چاه ژرف(و)این دولاب
آنگهت ای پسر ندارد سـود   با تن خویش کرد جنگ وحساب
٥ همه آن کن که گر بپرسندت   زان توانی درست داد جـواب
گـر بـترسی ز تافتـه دوزخ   از ره طـاعت خـدای متـاب
سوی او تاب کز گناه بدوست   خـلق را پاك باز گشت و مآب
گنه ناب (١) را ز نامـهٔ خویش   پاك بستر (٢) بدین خالص و ناب
زاتش حرص و آزو هیـزم مکر   دل نگهدارو چون تنور متاب
١٠ کاتش آز چون فروختـه شـد   کرد بایدت روی خویش کباب
نیك بنگر بروز نامـهٔ خویش   درمپیمای،(د)خار وخس بجراب(٣)
با تن خود حساب خویش بکن   گر مقرّی بروز حشر و حساب
بحرام و خطـا چـو نادانان   مفروش ای پسر حلال و صواب
مرغ درویش بیگنـاه مگیر   که بگیرد ترا عقـاب عقـاب
١٥ ای سُپرده عِنانـ دل بخطـا   تنت آبادو دل خراب و یباب (٤)
برخطا ها مگر خـدای نکـرد   باتو اندر خطاب خویش خطاب
همچو گرگان ربودنت پیشه است   نسبتی داری از کلاب و ذئاب
خوی گرگان همی کنی پیـدا   گرچـه پوشیـدهٔ جسد بثیـاب
درثیـاب ربـوده از درویش   کی بدست آیدت بهشت و ثواب (٥)

[ن] : دوان ، [و] : زفت
[١] : صاف وخالص از هر چیز ،
[٢] : یعنی محو کن وپاك گردان ،
[د] : در مپیمای ،
[٣] : بمعنی انبان است ،
[٤] : خرابه وویران‌را گویند .

کار های چپ و بَلایه (١) مکن   که بدست چپت دهنـد کتـاب
تخـم اگر جو بود جو آرد بر   بچه سنجـاب زاید از سنجاب
خود نبیني مگر عـذاب و عنـا   چون نمـائی مرا عنـا و عذاب
چون از آن روز بر نیندیشی   که بریده شود در او انساب
٥ وندر او بر گناهکار بعـدل   قطـره ناید مگر بلا زسحـاب
چـونکه از خیـل دیو نگریزی   در حصـار مسبّب الاسبـاب
بپی اسب جـبرئیـل بـرو   تا نگیردت دیو زیر رکـاب
بس نمانده است کافتـاب خدای   سر بمغرب برون کند زحجاب
تو زغوغـای عامـه یکچنـدی   خویشتن را حذر کن و مشتاب
١٠ سپس یار بـد نمـاز مکن   که بخفتـه است مار در محراب
که شود سخت زود دیو لعین   زیر نعلین بـوتراب تراب
بره دین حق تو پیش از صبح   خـوش همیرو بروشنی مهتـاب
اندر این ره زشعر حجّت جوی   چون شوی تشنـهٔ جلاب و گلاب
نوعروسی است این که ازرویش   خاطر او براو (ا) کشیده نقـاب

١٥ بحر رمل مثمن محذوف

فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلَنْ

برمن‌بیچاره گشت سال وماه وروزوشب   کارها کردندبس نغزوعجب‌چون بُلْعجب
گشت‌برمن روزوشب چندانکه‌گشت ازگشت او   موی‌من‌مانندروزو روزمن(ب)مانندشب
ای‌پسر گیتی زني رعناست بس غَرُّ (٢) بافریب   فتنه‌سازدخویشتنراچون‌بدست آرد عزب
٢٠ توزشادي چندخندی‌نیستی آگه از انک   اوهمی برتو بخندد روزو شب در زیرلب
چون‌خوری اندوه گیتی کوفروخواهدت خورد   چون کني برخیره اورا کزتو بگریزد طلب

---

[١] : بد و تباه ،
[ا] : برون ،
[ب] : روی من ،
[٢] : زن فاحشه وقحبه ،

چون طمع داری سلب (١) بیهوده زان خونخوراه دزد | کو همی کوشد همیشه کز تو بر باید سلب
ای طلبکار طربها مطربي را عمر وار | چند جوئی در سرای رنج و تیمار و تعب
درهزیمت چون زنی بوق ار بجایستت خرد | ورنه مجنونی چرا پای کوبی در سرب (٢)
شادکي باشد درین زندان تاری هوشمند | یاد چون آید سرود آنرا که تن داردش تب
٥ کي شود زندان تاری مر ترا بستان خوش | گرچه زندان را بدستانها کنی بستان لقب
علم و حکمترا طلب کن گر طرب جوئی همی | تا بشاخ علم و حکمت پر طرب یابی رطب
آنکه گوید های وهوی و پای کوبد هر زمان | آن بحق دیوانهٔ (ف) باشد مخوان آنرا طرب
من بیمگان (٣) در بزندانم ازین دیوانگان | عالم السّری تو فریاد از تو خواهم ای ربّ
اندرین زندان سنگین چون بماندم بي زوار (٤) | از که جویم جز که از فضلت رهایشرا سبب
١٠ جمله گشتستند بیزار و نفور از صحبتم | همزبان و همنشین و همزمین و همنسب
کس نخواند نامهٔ من کس نگوید نام من | جاهل از تقصیر خویش و عالم از بیم شغب (٥)
چون کنند از نام من پرهیز خرّان چون خدای (ك) | در مبارك ذکر خود گفتست نام بولهب
من برون آیم ببرهانها ز مذهبهای بد | پاکتر زان کزدم آتش برون آید ذهب
عامه بر من تهمت دینی و فضلی مي نهند | بر سرم فضل من آورد اینهمه شور و چلب (٦)
١٥ ور ترا از من برین دعوي گوا باید گواست | مر مرا هم شعر و هم علم حساب و هم ادب
سختیان (٧) را گرچه یکمن پي (٨) دهی شوره دهد | زاندکي چربو (٩) بدید آید بساعت در قصب
میفروش اندر خرابات ایمنست امروز و من | پیش محراب اندرم با بیم و ترس و با هرب
عزّ و ناز و ایمنی دنیا (ل) بسی دیدم کنون | رنج و بیم و سختی اندر دین ببینم (ن) یك ندب (١٠)
ایمنيّ و بیم دنیا هر دو با یکدیگرند | ریگ آمویست بیم و ایمني رود فرب (١١)

[١] : آنچه ربوده شود ازکسی و بمعنی لباس نیز آمده ،
[٢] : السرب ، الطریق ، [ف] : دیوانگی ، [٣] : نام قصبه ایست دربدخشان که مدفن ناصر آنجاست ، [٤] : خدمتگار و پاسبان بخصوص پاسبان مریض و زندانی [٥] : بر انگیختن شر وفساد ، [ك] : چون آن یك خدای ، [٦] : شور وغوغا و فریاد ، [٧] : السختیان جلد الماعز اذا دبغ ، فارسی معرب ، [٨] : مخفف پیه [٩] : چربی باشد و آنرا چربش نیز خوانند ، [ل] : ایمنی و بیم دنیا را [ن] : نبینم ، [١٠] : خطر ، [١١] : نام رودیست بخراسان ،

چون نخواهد ماند راحت آن چه باشد جز که رنج | چون نیارد بر درخت از بن چه باشد جز حطب
گر ندارد حرمتم جاهل مرا کمتر نشد | سوی دانا نه نسب نه جاه و قدر و نه حسب
نزد مردم مر رجب را آب و جاه و حرمتست | گرچه گاو و خر نداند حرمت ماه رجب
نامدار و مفتخر شد بقعهٔ یمگان بمن | چون بفضل مصطفی شد مفتخر دشت عرب
٥ عیب ناید بر عنب چون بود پاك و خوب و خوش | گرچه از سرگین برون آید همی تاك عنب
من بیمگان درنهانم علم من پیدا چنانك | فعل نفس رستنی پیداست او در ویج (١) وحب
مونس جان و دل من چیست تسبیح و قران | خاکپای خاطر من چیست اشعار و خطب
راست گویم علم ورزم طاعت یزدان کنم | این سه چیز است ای برادر کار عقل مکتسب
مایه و تخم همه خیرات یکسر راستی است | راستی قیمت پدید آرد خشب را بر خشب
١٠ مردم از گاو ای پسر پیدا بعلم و طاعتست | مردم بي علم و طاعت گاو باشد بی ذنب
طاعت و احسان و علم و راستی را برگزین | گوش چون داری بگفت بوقماش (ا) و بوقتب (٢)
از پس پیغمبر و حیدر بدین در ره مده | یکرمه بیگانگان را تات نفزاید عطب
زانکه هفتادو دو دارد ناصبي در دین امام | هست حاصل چیز بنگر ناصبی را جز نصب
بولهب با زن ببیشت میرود ای ناصبی | بنگر آنك زنشرا در گردن افکنده کنب (٣)
١٥ گر نبیني تو مرایشانرا زبس مستی همی | نیست روئی مر مرا از تو و زیشان جز حرب (د)
پند گیر از شعر حجّت وز پس ایشان مرو | تا نمانی عمرهای بیکران اندر کرب (٤)

بحر سریع مطوی موقوف

مفتعلن مفتعلن فاعلات

ای شب یاران چو ز هجران طناب | علّت خوابیّ و ترانیست خواب (☼)

[١] : عربی و بمعنی چوبیست که بجهت شیار کردن بر گردن گاو بندند ، [ا] : بونواس ، [٢] : کنایه از مردم دنیا پرست و بد و احمق ، [٣] : بر وزن ادب فارسی است و آن گیاهیست که از آن ریسمان بافند و بعضی گفته اند ریسمانیست که از آن کتان می بافند ، [د] : هرب ، [٤] : شدت و اندوه ، [☼] فرهنك ناصری درلغت یا زیدن این شعر را شاهد آورده و چنین ثبت کرده « ای شب یازان چو زهجران طناب » و کفته « ای شب هجران چو یازان طناب » بهتر بودی موافق این ضبط معنی معلول و علت ترجیح غیر معلوم است ، بهتر آنست که متابعت شود از نسخهٔ که کلمهٔ یاران را موافق صورت مثبته درین نسخه باراء مهمله ضبط کرده ، بنابرین معنی شعر نزد اهل فن ظاهر و روشن است . (نصرالله تقوی)

مکر تو صعبست که مردم زتو *** هست در آرام و تو خود در شغب

تو چویکی زنگی نا خوب و پیر *** دختـرکان تو همه خوش و شاب

زادن ایشان ز تو ای گنده پیر *** هست شگـفتی چو ثواب ازعقاب

تا تـو نیـائی ننمـایند هیـچ *** دختر کان رویـکـهـا از حجـاب

۵ روی زمین را تو نقابی ولیك *** ایشان را نیست نقابت نقاب

چنـد گریزی زحواصل درین *** قبّهٔ بی روزن و باب ای غراب

در تـو همـی پیری نآید پدیـد *** زانکه زمردم تـو ربائی شبـاب

آب نهٔ چون که بشوئـی همی *** شرم کن از وی بتو نه شرم وآب (۱)

چنـد بسوزن بشکستی تبر *** چنـد بگنجشگ گرفـتی عقـاب

۱۰ چند چو رعد از تو بنالید دعد *** تاش بخـوردي بـفـراق رَباب

چنـد که از بیم تو بگـریختند *** از رمهٔ گرسنـه میشان ذئاب

شاه حبش چون تو بود گر کند *** شمشیر از صبح و سِنان از شِهـاب

چنـد گـذشتستي بر جاهلان *** بر کفشان قِحف (۱) ومیانشان قِحاب (۲)

حرمت توسخت بزرگست ازآنك *** در تـو دعا را بگشـاینـد باب

۱۵ ای که ندانی تو همی قدر شب *** سورهٔ واللّیل بخوان از کتاب

قدرشب اندرشب قدراست وبس *** بر خوان از سوره و معني بیـاب

همچوشب دنیا دین را شبست *** ظلمتش از جهل وزعصیان سحـاب

خلـق نبینی همـه خفته زعلم *** عدل نهان گشته وفاش اضطراب

اینکـه تو بینی نه همه مردمند *** بلکـه ذئابـنـد بزیر ثیـاب

۲۰ کرده زبهر ستم و جور وجنگ *** چنگ‌چونشپیل (۳) وچوشمشیرناب (۴)

خانهٔ خمّار چـو قصر مشیـد *** منبر ویران و مساجد خراب

---

(۱) : شرم کن از روی بشو شرم وآب ، شرم کن از روی بتو شرم و آب

(۱) : بکسراول ، کاسهٔ شراب ، (۲) بکسراول، جمع قحبه‌است ، (۳) بکسر اول و سکون ثانی قلاب باشد عموماً وشست ماهی گیری خصوصاً ، (٤) پنجه و چنگال ،

مطرب قارون شـده بر راه او *** مقري بیمایه و الحـانش غاب (۱)

حـاکم در جلوهٔ خوبان بروز *** نیمشبان محتسب اندر شراب

خـون حسین آن بچشد درصبوح *** وین بخورد زاشتر صالح کبـاب

غرّه مشو گـرچـه بآواز نرم *** عرضه کند بر تو عقاب و ثواب

۵ چون‌بخورد ساتکنی (۲) هفت‌وهشت *** با گلـویش تاب نـدارد رباب

این شب دینست نباشد شگـفت *** نیمشبان بانگ و فغان کلاب

گـاه سحر بود کنون سخت زود *** بر زنـد از مغرب تیغ آفتـاب

تازه شود صورت دین‌را جبـین *** سهل شود شیعت حق را صعاب

زیر رکـاب و علـم فاطمـی *** نرم شود بیخردان را رقاب

۱۰ خاك خراسان شود از خون دل *** زیر پر (۱) دشمن جاهل خضاب

بر سر جهّـال بامر خـدای *** محتسب او بکـنـد احتسـاب

کـرّ شود باطل از آواز حق *** کور کند چشم خطا را صواب

چون که نخواهی ز پس شصت سال *** ای متغافل ز تن خود حساب

صید زمانـه شدی و دام تست *** مرکب رهوار بسیمین رکاب

۱۵ چند درین بادیهٔ خوب و زشت *** تشنـه بتـازی بامیـد سراب

دنیا خود جست ونجستی تو دین *** چیست بدست تو جز از بادویاب (۳)

گـر نبود پرسش رَستی ولیـك *** گـرت بپرسند چه داری جواب

گرت خوش آید سخن من کنون *** ره (ب) ز بیابان بسوی شهر تاب

شهر علوم آنکه‌درِ او علیست *** مسکن مسکین و مـآب و متاب

۲۰ هرچه جز از شهر بیابان شمر *** بی بر و بی آب و خراب و یباب

روي بشهر آر که اینست روی *** تا نفریبدت ز غولان خطاب

هر که نتابد زعلی روی خویش *** بیشك از او روی بتابـد عذاب

---

(۱) : فارسی،سخن بیهوده و لاطایل وهرزه و هذیان و یاوه باشد

(۲) : ساتکن وساتکین قدح وپیاله بزرگی باشد که بدان شراب خورند ، (ا) : بر،

(۳) : یعنی نابود ، (ب) : رو ،

جان و تن حجّت تو مر ترا — باد تراب قدم ای بو تراب
از شرف مدح تو در کام من — گَرْدِ عبیر است و لُعابم گلاب

بحر رمل مثمن مخبون مقصور

فَعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فَعِلاتْ

٥ همه تعریف(ا) همیخواند ازین جای خراب — آنکه بسرشت چنین شخص ترا زاب وتراب
آن مقدّر که براندست چنین برسرما — قوّت ومستي وخواب وخور وپیریّ وشباب
وعده کردست بدان شهر غریبیت بسی — جامه ونعمت کان خلق ندیدست بخواب
آن شرابی که زکافور مزاجست در او — مهر نشکسته برآن پاك و گوار نده شراب
وز زنانی(د) که کسی دست برایشان ننهاد — همه دوشیزه و همزاده بیك صورت شاب
١٠ توبگوئی همه کاین وعده درستست ولیك — نیست کردار تواندرخوراینخوب جواب
وعده راطاعت باید چو مقرّی تو بوعد — سرت ازطاعت برحکم نکو وعده(ذ) متاب
زان شراب اینکه توداری چوخلابیست نبید(ر) — در(ز) بهشت اینهمه عالم چوسرائیست خراب
زان همه وعدهٔ نیکو بچه خرسند شوی — ای خردمند برین نعمت پوسیدهٔ غاب (١)
زان گزین خانه نیابي توهمی بوی بهشت — یار تو یافت ازو بوی تو شو نیز بیاب
١٥ تابخاك اندر نامیخت چنین بوي بهشت — این نشد شکّر پاکیزه و آن عنبر ناب
چون ندانی که چه چیز است همی بوی بهشت — نشناسی زمی صاف همی تیره خلاب (※)
توبدین تیره ازآن صاف بدان خرسندی — که بدست اندر گنجشگ و برابر است عقاب
چون نیاید بگه گرسنگی کبك و تذرو — چکند گر نخورد شیر (س) زمردار کباب
چونکه بر آرزوي نالهٔ زیرو بم چنگ — کس نیارامد بر بیمزه آواز رباب (ص)
٢٠ پرشود معده تراچون نبودمیده (٢) زکشك — خوش کند مغز ترا گر نبود مشك سُذاب
ای خردمند چه تازی زپس سِفْله جهان — همچو تشنه زپس خشك فریبنده سراب
گرعذاب آن بود ای خواجه کزو رنجه شوی — چون رنجی زجهان ورنه (ق) جهانست عذاب

[ا] بغریبیت [د] ، حوریانی ، [ذ] : خداوند، [ر] : بلید، [ز] : زان، [١] : بمعنی بازماندهٔ خوردنی، [※] : «عاشق می باشد آن جان پلید ، کومی لبهای لعلش‌را ندید ، آب چشمه چون نبیند مرغ کور ، چون نگردد گرد چشمهٔ آب شور» ، مولوی [س] : باز [ص] : غراب ، [٢] : بمعنی نان ومیده‌سالار نان‌پز و ناظر و طباخ ، [ق] : گرنه

سربسر رنج و عذابست جهان گربهشی — مطلب رنج و عذابش چو مقرّی بحساب
طلب رنج سوی مرد خرمند خطاست — مشمر گرت خردهست خطا رابصواب
توچوخرگوش چه مشغول شدستی بگیاه — گربسر برت عقابست و بگرد تو کلاب
پندکي گیرد فرزند تو ایخواجه زتو — چون ربابست(ك) بدستت دروبرسرت خضاب
٥ چون سزاوار عتابی بتن خویش توخود — کی رسد از تو بهمسایه و فرزند عتاب
چون نخواهی توزمن پندمرا پند مده — بستد انکارمرابا تودر اینکار حساب (ج)
در خور قول نکو باید کردنت عمل — توزگفتار ثوابیّ (د) وبکردار عقاب (ذ)
قول چون روی بود زیرنقاب ای بخرد — بعمل باید ازین روی گشادنت نقاب
سیم و سیماب بدیدار تو از دور یکیست — بعمل گشت جدا نقرهٔ سیم از سیماب
١٠ قول‌را نیست ثوابی چو عمل نیست براو — ایزد از بهر عمل کرد بآیات خطاب
عملت کو بعمل فخرکن ایرا که خدای — باتو ازبهرعمل کرده دراین وعده ثواب
گرچه صعبست عمل ازقبل بوی بهشت — جمله آسان شود ای پور پدر برتو صعاب
چون نبایدت(س) عمل راه نیابی سوی علم — نکند مرد سواری چو نباشدش رکاب
جز بعلمی نرهد مردم ازاین بند عظیم — کان نهفته است بتنزیل درون زیرحجاب
١٥ چون نیابی ره تأویل بعلمش نرسی — ور(ش) بگفتست میان‌من وتواصل بیاب
نه سوی راه سذابست ره لالهٔ لعل — گرچه‌زان‌آب‌خوردلاله که‌خورداست سذاب
علمرا جز که عمل بند ندیداست حکیم — علمرا کس نتواند که ببندد بطناب
قول چون یارعمل گشت مباش ایچ برنج — مردچون گشت‌شناور نشکوهد زعُباب(١)
کس بدانش نرسد جز که بناداني از آنك — نبود جز که تف دود بآغاز سحاب
٢٠ پارهٔ خون‌بود اوّل که بود(ص) نافهٔ مشك — قطرهٔ آب بود زاوّل لولوی خوشاب

[ك] : زنانست ، [ج] : بسته انکار مرا باتو درین‌کار جناب ، درفرهنك انجمن ناصری جناب بضم‌را بمعنی‌بازی معروف که دو حریف‌با هم‌گرو بندند و در میان‌عوام جناغ معروفست دانسته و همین شعررا باینطور شاهدآورده [د] : عقابی ، [ذ] : ذئاب ،
[س] : نبا شدت ، [ش] : ور چه یکی است میان من و توحکم کتاب ،
[١] : آب‌بسیار [ص] : شود

همچو لولو کنداي پور ترا علم و عمل   ره باب تو همین است برو بر ره باب

بحر رمل مثمن مخبون اشکل

فاعِلاتُنْ فَعلاتُنْ فعلاتُنْ فعلات

ای روا کرده فریبنده جهان بر توفریب   مر ترا خوانده وخود روی نهاده بنشیب

٥ این جهانرا بجز از خوابی و بازی مشمر   گر مقرّی بخدا و برسول و بکتیب

بر دل از زهدیکی نادره تعویذ نویس   تا نیایدش از این دیو فریبنده نهیب

بهرهٔ خویشتن از عمر فراموش مکن   رهگذارت بحسابست نگهدار حسیب

دامن وجیب مکن جهد که زربفت کني   جهد آن کن که مگر پاك کنی دامن وجیب

زیور و زیب زنانست حریر و زرو سیم   مردرانیست جزازعلم وادب زیور و زیب

١٠ کی شود عزّو شرف بر سر توافسر و تاج   تاتو مر علم وخرد را نکنی زین و رکیب

خویشتن را بزِه بهمان و احسنت فلان   گرهمی خنده و افسوس نخواهی مفریب

خجلت عیب تن خویش وغم جهل کشد   کودکی کو نکشدزحمت (ا) استاد وادیب

پندبپذیر چو کرهٔ رمکی (ب) سخت مرم   جاهل از پندحکیمان رمد وکرّه زشیب (١)

سخن آموز که تاپند نگیری ز سخن   پنـد را باز ندانی زلباسات و فریب

١٥ نه غلیواژ ترا صید تذرو آرد و کبك   نه سپیدار ترا بار بهی آرد و سیب

سر بتاب ازحسدو گفتهٔ پر مکرو دروغ   چوب پر (د) مغز مخر جامهٔ پر کوس (٢) واریب

ای برادر سخن نادان خاریست درشت   دور باش از سخن بیهده آسیب آسیب

زرق دنیار اگر من بخریدم تو مخر   ورکسی برسخن دیو بشیبد (٣) تو مشیب (ذ)

بحر مضارع مثمن اخربِ مکفوف محذوف

٢٠ ## مَفعُولُ فاعِلاتُ مَفاعیلُ فاعِلَنْ

ای آنکه جز طرب نه همیبینمت طلب (ر)   گر مردمی ستور مشو مردمی طلب

[ا] : مالش ، [ب] : زگل ، [١] زمینیرا گویند که باران بر آن باریده مردم و حیوانات بر آن تردد بسیار کرده باشند و بعد از آن آفتاب بر آن تافته خشك شده چنانکه تردد بر آن دشوار باشد ،

[د] ظاهراً : بی ، [٢] : دراینجا بمعنی گوشهٔ جامه و گلیم وامثال آن که ازگوشهٔ دیگر زیادتر باشد ،

[ذ] : تو نشکید تو شکیب، [٣] : شیبانیدن وبهم آمیختن و برهم زدن، [ر] ظ : شغب ،

بر لـذّت بهیمی چون فتنـه گشتهٔ   بس کردهٔ بدانکـه حکیمت بود لقب

چون ننگری که میچه نویسد برین زمین   یزدان بخط خویش و بانقاس (١) روزوشب

بنویسد آنچه خواهدو خود باز بسترد   بنگر بدین کتابت پر نادر و عجب

اندیشه کن یکی ز قلمهای ایزدی   در نطفه ها وخایهٔ مرغان وبیخ وحب

٥ خطّی پدرت و دیگر مادرت و تو سوم   خطّیت بید ودیگر سیب و سوم عنب

خطّیت اسب ودیگر گاو است وخرسوم   خطّیت بار و دیگر برگ و سوم خشب

چون نشنوی که دهر چه گوید همی ترا   از راز های ربّ نهـانك بزیر لب

گویدت نرم نرم همی کین چه (ا) جای تست   بر خویشتن مپوش و نگه دار راز رب

کورند و کر هر آنکه نبینند و نشنوند   بر خاك خطّ ایزد و از آسمان خطب

١٠ ای امّتی که ملعون دجّال کرد کر   گوش شما زبس چلب وگونه گون شغب

دجّال چیست عالم وشب چشم کور اوست   وین روز چشم روشن اویست بی ریب

چون زو حذرت باید کردن همی نخست   دجّال را ببین بحق ای گاو بی ذنب

ایزد یکی درخت بر آورد بس شریف   از بهر خیر و منفعت خلق در عرب

خارش همه شجاعت و بارش همـه سخا   رسته بآب رحمت و حکمت بر اورطب

١٥ آتش در او زدید و مر او را بسوختید   تو بیوفا ستور وامامانت چون حطب

تبّت یدا امامك روزی هزار بار   کاین فعل از وی آمد نامد ز بولهب

عهد غدیر خمّ زن بو لهب نداشت   درگردن شماست شده سخت چون کنب

و امروز نیستید پشیمان ز فعل بد   فعل بد از پدر بتو مانده است منتسب

چون بشنوی که مکّه گرفتست فاطمی   بر دلت ذلّ ببارد و بر تنت تاب و تب

٢٠ ارجو که زود سخت بفوجی سپید پوش   کینه کشد خدای ز فوجی سیه سلب

وان آفتاب آل پیمبر کند بتیغ   خون پدر ز گرسنه عبـاسیان طلب

آنگه که روز خویش ببینند تعب فروش   نه رحم یادش آید و نه لهو و نه طرب

وزخون خلق خاك زمین حلّه گون کند   از بهر دین حقّ ز بغداد تا حلب

[١] : نقس بالکسر سیاهی دوات ، انقاس و انقس کافلس جمع آنست ،

[ا] ظ : نه ،

وندر گلوش تلخ چو حنظل شود عسل وندر برش درشت چو سوهان شود قصب
دعوی همي کند که نبی را خلیفتم در خلق این شگفت حدیثیست بوالعجب
زیرا که دین سرای رسولست و ملك اوست کس ملك کس نبرد در اسلام بی نسب
بر دین خلق مهتر گشتندی این گروه بومسلم ار نبودي وآن شور وآن چلب
۵ نسبت بدان سبب بگرفتند این گروه کز جهل می نسب نشناسند از سبب
زان روز باز دیو بدیشان علم زداست وز دیو اهل دین بفغانند و در هرب
زیشان جز از محال و خرافات کی شنود آدینها و عید نه شعبان ونه رجب
گر رودزن رواست امام و نبید خوار اسبیست نیز آنکه کند کودك ازقصب
ایحجّت خراسان از ننك این گروه دینرا بشعر مرتبت آور ندب ندب (۱)
۱۰ وز مغرب آفتاب چو سرزد مترس اگر بیرون کني تو نیز بیمگان سرازسرب

بحر رمل مسدس مقصور

فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلاتْ

اینجهان خوابست خواب ای پور باب شاد چون باشی بدین آشفته خواب
روشنی چشم مرا خوش خوش ببرد روشنیش ای روشنائی چشم باب
۱۵ تاب ونور از روی من میبرد ماه تاب ونورش گشت یکسر پیچ و تاب
پیچ و تابش نور و تاب از من ببرد تا بماندم تافته بی نور و تاب
آفتابم شد بمغرب چون بسی بر سرم بگذشت تابان آفتاب
جز شکار مردم هشیار هیچ (۱) نیست چیزی کار این پرّان عقاب
گرد رنج و غم که بر مردم رسد زود تر می پیر گردد مرد شاب
۲۰ چون مرا پیری ز روز و شب رسید نیست روز و شب همانا جز عذاب
هرچه تازو خوب کردش گشت چرخ هم زکردش زود گردد زشت و خاب
دل براین آشفته خواب اندر مبند پیش کو از تو بتابد تو بتاب
زین سراب تشنه کش پرهیز کن تشنگان بسیار کشتست این سراب

[۱] : بروزن ادب داو بهفت باشد در قمار ،
[۱] : بود ، متن تصحیح قیاسی است ،

روی تازه ات زی سراب او منه تا نریزد زان سراب از رویت آب
گرش بنکوهی ندارد شرم و باك ورش بنوازی نیابی زو صواب
گر چه بیخیر است گیتی مر ترا زو شود حاصل بدنیا خیر ناب
گر چه خاك و آب سبز و تازه نیست سبز از آب و خاك شد تازه سذاب
۵ گرچه در گیتی نیابی هیچ فضل مرد ازو فاضل شد است و زود یاب
این جهان الفنجگاه علم تست سر مزن چون خر درین خانهٔ خراب
کشت ورزت کرد باید با زمین جنگ ناید با زمینت نه عتاب
مردمان چون کودکان بیهشند وین دبیرستان علمست از حساب
شغل کودك در دبیرستانش نیست جز که خواندن یا سؤال و یاجواب
۱۰ چون نپرسی زوستاد خویش تو چونکه نگشائی بر او نیکو خطاب
زین هزاران شمع کان آید پدید تا ببندد روی چرخ از شب نقاب
روی خاك وموی گردان چرخ را این سیه پرده نقاب است و خضاب
نیك بنگر کاندرین خیمهٔ کبود چون فتاد است ای پسر چندین شتاب
گر ز بهر مردمست این پس چرا خاك پر مور است و پر مار و ذباب
۱۵ جز بر اسب علم و بغل جستجوی خلق نتواند گذشتن زین عقاب
این همیگوید بباید جست ازین تا پدید آید صواب از ناصواب
وان همیگوید چنین بیهوده ها دور دار از من هلا پر کن شراب
کار دنیا را همان داند که کرد رطل پر کن رود بر کش بر رباب
رطل پر کن وصف عشق دعد گوی تا چه شد کارش بآخر با رباب
۲۰ ای پسر مشغول این دنیاست خلق چون بمرداراست مشغول این کلاب
ور همی آباد خواهد خاك را چون که زآبادی فزونستش خراب
گر نه گرگی بر ره گرگان مرو گوسپندت را مران سوی ذئاب
دیو جهلت را ببندمن ببند پند شاید دیو جهلت را طناب
بر فلك باید شدن از راه پند ای برادر چون دعای مستجاب

بحر رمل مثمن مخبون مقصور

فاعِلاُتنْ َفعلاُتنْ فعلاُتنْ َفعلاتْ

برتواین خوردن واین رفتن واین خفتن وخاست — نیك بنگر که که افکندوزین کارچه خواست

گر نه باکام تو بود اینهمه تقدیر چرا — بهمه عمرچنین خواب وخورت کام وهوی است

٥ چون شدی فتنهٔ نا خواستهٔ خویش بگو — راست میگوی که هشیار نگوید جز راست

ورتو خود کردهٔ تقدیر چنین بر تن خویش — صانع خویش توئي پس خودواینقول خطاست

راست آنست که تن بند خدایست ترا — اندرین خانه واین خانه ترا جای چراست

گرچه اندوه تو و بیم تو از کاستن است — ای فزوده زچرا چاره نیابی تو زکاست

زیر گردنده فلك چون طلبی خیره بقا — که بنزد حکما گشتن از آیات فناست

١٠ گشتن حال تو چون گشتن چرخ وشب وروز — بر درستي که ترا جای بقانیست گواست

منزل تست جهان ای سفری جان عزیز — سفرت سوی سرائیست که آن جای بقاست

مخور انده که [۱] ازینجای همی برگذری — گرچه ویرانست اینمنزل ما بانواست

پست بنشین که تراروزی ازاین قافله گاه — گرچه دیراست همان آخر برباید خاست

توشه ازطاعت یزدانت همی باید کرد — که دراین صعب سفرطاعت او توشهٔ ماست

١٥ نیکی الفنج وزبر هیزو خرد پوش سلاح — که براین راه یکی منکروصعب اژدرهاست

بهترین راه گزین کن که دوره پیش تواست — یکرهت سوی نعیمست ودگرسوی بلاست

از پس آنکه رسول آمد باوعدو وعید — چند گوئی که بدونیك بتقدیر و قضاست

گنه و کاهلی خود بقضا برچه نهی — که چنین گفتن بیمعنی کار سفهاست

گر خداوند قضا کرد گنه برسرتو — پس گناه تو بقول تو خداوند تراست

٢٠ بد کنش زی توخدایست بدین مذهب زشت — گرچه می گفت نیاری کت ازین بیم قفاست

اعتقاد تو چنین است ولیکن بزبان — گوئی آن حاکم عدل است وحکیم الحکماست

با خداوند زبانت بخلاف دل تست — باخداوند جهان نیز ترا روی ریاست

بمیان قدر و جبر ره راست بجوی — که سوی اهل خرد جبروقدر دردوعناست

[۱] : چو ،

بمیان قدر و جبر روند اهل خرد — ره دانا بمیانهٔ دو ره خوف ورجاست

راست آنست ره دین که پسند خرداست — که خرد اهل زمین را زخداوند عطاست

عدل بنیاد جهان است بیندیش که عدل — جز بحکم خرد ازجور بحکم که جداست

خرد است آنکه چومردم سپس او برود — گر گهر روید زیر پیش ازخاك سزاست

٥ خرد آنست که مردم زبها و شرفش — ازخداوند جهان اهل خطابست وثناست

خرد ازهرخللی بست وزهرغم فرجست — خرد از بیم امانست و زهر درد شفاست

خرد اندر ره دنیا سره یاراست وسلاح — خرد اندرره دین نیك سلاحست وعصاست

بیخرد گرچه رها باشد در بند بود — باخرد گرچه بودبسته چنان دان که رهاست

ای خرد مند نگه کن بره از چشم خرد — تا ببینی که برین امّت نادان چه ریاست (۱)

١٠ آنت گوید همه افعال خداوند کند — کار بنده همه خاموشی وتسلیم ورضاست

وانت گوید همه نیکی ز خدایست ولیك — بدي اي امّت بد بخت همه کار شماست

وانگه این هردو مقرّند که روزیست بزرگ — هیچ شك نیست که آن روزمکافات وجزاست

چو مرا کار نباشد نبوم زاهل جزا — اندرین قوم خرد را بنگر راه کجاست

چون بود عدل برآن کو نکند جرم عذاب — زی من این هیچ روانیست اگرزی تو رواست

١٥ حاکم روز قضای تو شده مست مگر — نه حکیمست که سازندهٔ گردنده سماست

اندرین راه خرد را بسرائیست گذر — بر ره و رسم خرد رو که ره او پیداست

مر خداوند جهان را بشناس و بگذار — شکراو را که ترا این دوبه ازملك سباست

حکمت آموز وکم آزارونکو کوی و بدانك — روزحشر اینهمه راقیمت و بازار و بهاست

مردم آنست که دینست و هنرجامهٔ او — نه یکی بیهنر و فضل که دیباش قباست

٢٠ جهد کن تا بسخن مردم گردیّ و بدان — که بجزمرد سخن خلق همه خار و گیاست

همچنان چون تن مازندهٔ بآبست و هوا — سخن خوب دل مردم را آب و هواست

سخن خوب ز حجّت شنو ار والائی — که سخنهاش سوی مردم والا والاست

گر سخنهای کسائي شده پیرند و ضعیف — سخن حجّت با قوّت و تازه و برناست

بحر رمل مسدس مقصور

٢٥

فاعِلاتنْ فاعِلاتُن فاعِلاتْ

هرکه چون خرفتنهٔ خواب وخوراست — گرچه آدم صورتست او هم خر است

(۱) : مراست ،

ایکه شکمت (ا) پر زنعمت جان تهی   چون کنی بیداد کایزد داور است
گر ترا جز بت پرستی کار نیست   چون همي لعنت کنی بر بتپرست
آزر بتگر توئی کز خزّ و بزّ [۱]   تنت چون بت پر ز نقش آزر است
گر درخت از بهر بر باشد عزیز   جان براست وتن درخت برور است
۵ تن بجان زنده است وجان زنده بعلم   دانش اندر کان وجانت گوهر است
علم جان جان تست ای هوشیار   گر بجوئی جان جان را درخوراست
سوي دانا ای برادر همچنانك   جان تنت را علم جان را مادراست
چشم دل را باز کن بنگر نکو   زانکه نفتاد آنکه نیکو بنگر است
زیر این چادر نگه کن کز نبات   اشکری بسیار خوار و بیمر است
۱۰ زیر دست لشکری دشمن شناس   کان بجاه و منزلت زین برتر است
وین خردمند سخندان زان سپس   مهتر و سالار هر دو لشکر است
کس سه لشکر دید زیر چادری   وین حدیثی بس شگفت و نادر است
هر کسی را زیر این چادر درون   خاطر جویا براهی دیگر است
اینت گوید کردگار ما همه   چرخ وخاك و باد وآب وآذر است
۱۵ و آنت گوید کردگار نیك و بد   ایزد دادار و دیو ابتر است
نیست چیزی هیچ ازین گنبد برون   هرچه هست و نیست یکسر ایدراست
کار یزدان صلح و نیکوئیّ و خیر   کار دیوان جنگ و زشتیّ وشر است
وانت گوید بر سر هفتم فلك   جوی آب و باغ ناژ و عرعر است
صد هزاران خوبر و یانند نیز   هر یکی گوئی که ماه انور است
۲۰ وانکه او راهست خورد و نازو خواب (ذ)   این سخن زی او محال و منکر است
فکرت ما زیر این چادر بماند   راز یزداني برون زین چادر است
این یکی کشتي است کو را بادبان   آتش است وخاك تیره لنگر است
جای رنج و اندهست این اي پسر   جای آسانی و شادی دیگر است

(ا) : ای کت اشکم،
(۱) : جامه ، (ذ) : همت خورد است و خواب ،

زین فلك بیرون تو کی دانی که چیست   کاین حصاری بس بلند و بی‌در است
قول این و آن درین ناید بکار   قول قول کردگار اکبر است
قول ایزد بشنو و خطّش ببین   قول و خطّ من تراخود از بر است
همچنان کز قول ما قولش به است   خطّ او از خطّ ما نیکو تر است
۵ چشم و گوش خلق بی قول رسول   از خط و ازقول او کور و کر است
قول او را نیست جز عالم زبان   خطّ او را شخص مردم دفتر است
خطّ او بر دفتر تنهای ما   چشم وگوش وهوش وعقل وخاطر است
این جهان در جنب فکرتهای ما   همچو اندر جنب دریا ساغر است
هر که زیزد سیم و زر جوید ثواب   بد نشان و بیهش و شوم اختر است
۱۰ نیست سوی من سر قیصر خطیر   گر ززر بر سر مراورا افسر است
چون همی قیصر ززر افسر کند   نیست او قیصر که خریا استر است
گر همی چیزی ببابد مان خرید   دربهشت آنجا محالست ار زر است
از نیاز ماست اینجا زر عزیز   ورنه زر با سنگ سوده همسر است
روی دنیا وز نیاز ماست خوب   ورنه زشت وخشك وزرد ولاغر است
۱۵ گر بهشتی تشنه باشد روز حشر   او بهشتی نیست بل خود کافر است
ور نباشد تشنه او را سلسبیل   گرچه سرد و خوش بود نادرخور است
آب خوش بی تشنگی ناخوش بود   مرد سیراب آب‌خوش را منکر است
در بهشت ار خانهٔ زرّین بود   قیصرا کنون خود بفردوس اندر است
این همه رمز و مثلها را کلید   جمله اندر خانهٔ پیغمبر است
۲۰ گر بخانه در زراه در شوند   این مبارك خانه را در حیدر است
هر که بر تنزیل بی تأویل رفت   او بچشم راست در دین اعور است
مشك باشد لفظ و معنی بوی او   مشك بی بو اي پسر خاکستر است
مر نهفته دختر تنزیل را   معنی و تأویل حیدر زیور است
مشکل تنزیل بی تأویل او   بر گلوی دشمن دین خنجر است

ای گشاینده در خیبر قران   بی گشایشهای خوبت خیبر ماست
دوستی تو و فرزندان تو   مرمرا نور دل و سایهٔ سر است
از دل آنرا ما رهیّ و چاکریم   کو ترا از دل رهیّ و چاکر است
۵ خاطر ما زرّ مدحتهات را   در خراسان بی خیانت زرگر است

بحر منسرح مثمن مطوی مجدوع

مُفتعِلنْ فاعِلاتُ مُفتعِلنْ فاعْ

بازجهان تیز پرّو خلق (ا) شکاراست   باز جهانرا بجز شکار چه کار است
نیست جهان خوار(۱) سوی مازچه معنی   خوردن ماسوی بازاوخوش وخوار(۲) است
قافله هرگز نخورد و راه نزد باز   بازجهان رهزن است وقافله خوار است
۱۰ صحبت دنیا مرا نشاید از یراك   صحبت او اصل ننگ و مایهٔ عار است
صحبت دنیا بسوی عاقل و هشیار   صحبت دیوار پر زنقش و نگار است
کارجهان همچو کار بیهش و مستان   یکسره ناخوب و پر زعیب وعوار(۳) است
لاجرم از خلق جز که مست وخسانرا   بر در این مست بر نه جاه و نه بار است
سوی جهان بارمن تراست از یراك   معدت پر خمر و مغز پر زخمار است
۱۵ جانت ششماه پر زمهر خزانست   ششمه ازین پس پر از نشاط بهار است
تا (٤) بعصیر و بسبزه شاد نباشی   خوردن و رفتن بسبزه کار حمار است
غرّه چرا گشتهٔ بکار زمانه   گرنه دماغت پر از فساد بخار است
دستهٔ گل گر ترا دهد توچنان دانک   دستهٔ گل نیست آن که پشتهٔ خار است
میوهٔ اورا نه هیچ بوی و نه رنگ است   جامهٔ اورا نه هیچ پود و نه تار است
۲۰ روی امیدت بز بر گرد نمیدیست   گرت گمانست کاین سرای قرار است
روی نیارم سوی جهان که نیارم   کاین بسوی من بتر زگرسنه مار است
هرکه بدانست خوی او زحکیمان   همره این مار صعب رفت نیارست
رهبری ازوی مدارچشم که دیو است   میوهٔ خوش زومکن طمع که چنار است

[۱] : شیر ، [۱] : حقیر ، [۲] :نیکو ، [۳] : بفتح و بضم و بکسر اول ، بمعنی عیب ،
[٤] : تا در اینجا بمعنی زنهار است ،

بهرهٔ تو زین زمانه روزگذاریست   بس کن ازاواینقدرکه باتو(ب)شماراست
جان عزیز تو بر تو وام خدایست   وام خدایست برتو کارتو زار است
جز بهان جان گزارده نشود وام   گرت چه بسیارمال ودست گزار(۱) است
این رمه مرگرگ مرگراست همه پاك   آنکه چودنبه است وآنکه خشگ ونزاراست
۵ مانده بچنگال گرگ مرگ شکاری   گرچه ترا شیر مرغزار شکار است
گر تو ازین گرگ دردمند و فکاری   جزتو بسی نیز دردمند و فکار است
ای شده غرّه بملك و مال و جوانی   هیچ بدینها ترا نه جای فخار است
فخر بخوبیّ و زرّ و سیم زنانراست   فخرمن و توبعلم و رأی و وقار است
چون که بمن بنگری ز کبر و سیاست   من چکنم گر ترا ضیاع و عقار است
۱۰ من شرف و فخر آل خویش و تبارم   گر دگری را شرف بآل و تبار است
آنکه بود برسخن سوارسوار اوست   آن نه سواراست کوبراسب سوار است
شهره درختی است شعرمن که خردرا   نکته و معنی بر او شکوفه و بار است
علم عروض ازقیاس بسته حصاریست   نفس سخنگوي من کلید حصار است
مرکب شعروهیون (۲) علم وادب را   طبع سخن سنج من عنان و مهار است
۱۵ تا سخنم مدح خاندان رسولست   نابغه طبع مرا متابع و یار است
خیل سخنرا رهیّ (۳) و بندهٔ من کرد   آنکه زیزدان بعلم وعدل مشار است
مشتری اندر نمازگاه مر او را   پیشرو و جبرئیل غاشیه دار است
طلعت مستنصر از خدای جهانرا   ماه منیراست واینجهان شب تار است
روح قدس را ز فخر روزی صد بار   گرد درو مجلسش مجال و مدار است
۲۰ قیصر رومی بقصر مشرف او در   روز مظالم ز بندگان صغار است
خلق شمارند و او هزار ازیراك   هرچه شماراست جمله زیرهزار است
رایت او روزجنگ شهره درختی است   کش ظفر و فتح برگها و ثمار است
خون عدورا چوروی خویش بدوداد   دیگ در قصر او بزرگ تغار است

(ب) : روز ، (۱) : گزار ، یعني ادا کردن ،
(۲) : شتر جازه ، (۳) غلام و چاکر و بنده

مرکب اورا چوروی سوی عدو کرد   نصرت وفتح ازخدای عرش نثار است
پیش عدو خوار ذو الفقار خداوند   شخص عدوروز گیرو دار خیار است
تا ننهد سر بخطّ طاعت او در   ناصبي شوم را سر ازدرِ دار است
ناصبي شوم را بمغز سر اندر   حکمت حجّت بخارو دود شخار(۱) است
نیست سر پر فساد ناصبی شوم   ازدراین شعر بل سزاي فسار است

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

مَفعولُ فاعِلاتُ مَفاعیلُ فاعِلات

ازمیغ درّبار زمین چون سما شد است   وزلاله سبزه همچوسما پرضیا شداست
گلبن چوبرج جوزا گشتست وگل بر او   بشکفت جای جای سماك وعوا (۲) شد است
باد دیبهشت باد صبا کوه و دشت را   بر زخمهاي باد مه دی دوا شد است
این پیر گوژ (۳) پشت کهن گشته شاخ گل   بازازصبا (٤) بصنعت بادصبا شد است
نو روز توبه بود جهانرا گرو چنین   هربدکه کرده بودزمستان هباشد است
گرباغ تازه روی وجوان گشت وخند خند   چون ابر نال نال وچنین با بکا شد است
چون دوزخی گرابر سیاه و پرآتش است   زو بوستان چراکه بهشتی لقا شد است
زین پیشتر کلاه وذواج (٥) سپید داشت   اکنون وشی (٦) کلاه وبهائی قبا شداست
تا بینوا جهان بنوا گشت عندلیب   برشادی ازنوای جهان درنوا شداست
گرچه نوا و لحن نبد باغ را هگرز (۷)   آن بینوا ولحن کنون با نوا شد است
این نوشکوفه زنده سر از باغ بر زده   برما زروزحشر وقیامت گوا شد است
آنست نیکبخت که پوشیده بین دلش   از حشر بر یقین بگواهی گیا شد است
اقرار کن بروز قضا چون بچشم سرت   نو روز مر گیا را روز قضا شد است
چون وچرا مجوی و زبون چرا مباش   زیرا که خودستور زبون چرا شد است
بنگر نبات مرده که چون زنده شد بتخم   آنکش نبود تخم چگونه فنا شد است

---

(۱) : قلیاو را گویند که صابون بدان پزند، (۲) منزلیست از منازل قمر و نیز سماك (۳) : خمیده (٤) : بکسر و قصر بمعنی کودکی (٥): لحاف ، (٦) : نام قماشی لطیف چون حریر ونام شهریست که آن قماشرا در آن بافند (۷) : بمعنی هرگز است

علمست تخم مردم و مردم زبهر علم   برنیك وبد بعلم سزای جزا شد است
زیرا که علم وعقل زفرمان ایزد است   بردهر وجانور همه فرمانروا شد است
هردوجهان ونعمتش ازبهر مردم است   زین روی جان عقل دوگون ودوتا شد است
هرچیز را بها و خطر سوی مردمست   دنیا و سیم و زرّ بدو پر بها شد است
زیزد عطاست عقل سوی ما وهر کسی   باعلم وحکمت ازقبل این عطا شد است
هرگونه پیش عقل رهی کرد حسّ را   اوبیگمان زدین وزدانش جدا شد است
آنکو بعقل جور و جفا جوید و بلا   بیشك درین عطاش گمان خطا شد است
اورا بدان که دیو جسد را مطیع گشت   حکمت سفه شداست وسعادت شقا شداست
گویند روی بدکنشان پیش و پس بود   درحشر این سخن بنبی در بنا شد است
هر کو زعقل روی بتابد بدین درون   رویش چنان شمر که بسوي قفا شد است
مردم بدین عطا که جهان پادشاش داد   بر جملگيّ جانوران پادشا شد است
هم زین قیاس بر همه مردم سوی خدا   مهر پیمبران بشرف مصطفی شد است
وز مصطفي بامر و بتأیید ایزدی   مختار از امّتش علی المرتضی شد است
حیدرعصاي موسی دور است وتازه روی   اسلام را بموسی دور از عصا شد است
ایشان دواندجان وتنِ دین سوی حکیم   باطل زحق بحکمت ایشان رها شد است
دینرا تنست ظاهر وتأویل روح اوست   تن زنده جز بروح بگیتی کجا شد است
گر زندهٔ زبهر چه بادین چو مردهٔ   گرنه دلت بدام هوي مبتلی شد است
بسمل (۱) چراحلال شدومرده چون حرام   این زابتدانبود کنون بانتها شد است
چون مرده مر ترا نگوارد بگو که چون   مرده بهند بر همنا نرا غذا شد است
ازتن حلال خواری وازروح مرده خوار   تن مدح راوجانت سزای هجا شد است
زی مشکلاتها نگشاید رهت کسی   گاو اززمین دین بهوا برهبا شد است
ای بر هوای دین بنشین بر زمین دین   کادریس ازین زمین بمکان العلا شد است
سر برزمین بسجده نهاداست بی رکوع   آن گونه زاوصیا بسوی انبیا شد است
از علم بی نصیب نماند است لاجرم   هر کو بانبیا زره اوصیا شد است

---

(۱) : حیوانی است که بنام خدا ذبح شده باشد ،

بی آرد میشود بسوی خانه ز اسیا
آنکو نبرد گندم‌چون باسیا شد است

هرگز جمال مال ندیداست جز بخواب
هرکو گدای ازپس دیگر گدا شد است

گنجور علم امام زمانست زاهل بیت
کاین‌شهره‌منزلت‌سوی اوازنیاشد است

آنکو بملك وفصل خطاب وبحکم عدل
امروز تا گذشته سلیمان سوا شد است

۵ دیوش مطیع گشته بمال وپری بعلم
آن یابداین که‌هوش‌وخردش آشنا شد است

دیو و پری بطاعت اویند لا جرم
زیرا که وعده‌هاش‌زایزد وفاشد است

ای مردمان چرا که باسلام ننگرید
یاتان دلیل بر خلل و بر بلاشد است

بر این بلند منبر با بانگ قال و قیل
ازبهر طیلسان وعمامه وردا شد است

این برفراز آنکه تو گوئیش حاجی‌است
انگار کو بمکّه و رکن و صفا شد است

۱۰ آنکو بهندوان شد یعنی که غازیم
از بهر بردگان نه زبهر غزا شد است

این از بلا گریخته یعني که شاعیم
فتنه بجهل و شیفتهٔ کربلا شد است

پس بیش مشنوان سخن باطل کسی
کز شارسان علم سوی روستا شد است

آگاه نیستند که دین علم و طاعتست
ای‌مردمان‌چه‌بود که‌علم‌ازشماشد است

بی علم برعمل چو خران مي‌چرا روید
زیرا کتان زجهل هوی‌مقتدیٔ‌شد است

۱۵ آن مقتدئ بچاه ضلالت فرو همي
ایدون(۱) گمان‌برد که مگربرسما شد است

ایحجّت زمین خراسان سخن بطبع
دردین حقّ‌جز که ترامر کرا شد است

تا تو بعلم و طاعت از اهل عبا شدی
از درد ورنج ناصبی اهل عبا شد است

بحر هزجِ مثمن اخرب مکفوف مقصور

مَفعولُ مفاعیلُ مَفاعیلُ مَفاعیل

۲۰ شاخ وشجر دهر غم و مشغله بار است
زیراکه برین‌شاخ غم ومشغله بار است

آنکو چومن ازمشغله و رنج حذر کرد
با شاخ جهان بیهده شورید نیارست(۲)

با شاخ تو ای دهر بدرگاه تو ایدر (۳)
مارا بهمه عمر نه‌کاراست ونه‌بار است

چون‌بارمن‌ای سفله فکندی زخرخویش
اندرحرمت چونکه‌نکونیست‌چه‌بار است (۱)

[۱] : یعنی اکنون، [۲] : نتوانست ، [۳] : اینك ، [۱] ، اندر خرتو چون‌که نگویم که چه بار است ،

کردار ترا هیچ نه اصلست و نه مایه
گفتارتراهیچ نه‌پود است ونه‌تار است

احسان و وفای تو بحدّیست بس اندك
لیکن‌حسد ومکر توبیحدّ و کنار است

صندوقچهٔ‌عدل‌تو مانداست بطرطوش(۱)
دستورچهٔ جور تو در پیش کبار است

نشگفت که من زیر تو بی حال و قرارم
هرگه که نه‌حالست ترا ونه قرار است

۵ پیچیده بمسکین تن من در بشب و روز
همواره‌ستمگاره‌وخونخواره‌دومار است

ای تن بیقین دان که ترا عاقبت کار
چون گردتو پیچیده دوماراست دمار(۲)است

ناچار ازینجا ببردت آنکه بیاورد
این‌نیست‌سرای تو که‌این راه گذار است

بنگر که بحشمت شکم مادر پورا
امروزدرینعالم‌چون‌ناخوش وخواراست

اینجای نمانی چو در آنجای نماندی
تقدیر قیاس است وبدینجای بکار است

۱۰ گرنیست بغم جان تو بر رفتن از آنجا
بر رفتن ازینجای چرا دلت فکار است

ای مانده درین راه گذر راحلهٔ ساز
ازعلم وزپرهیز که‌راهت بقفار(۳) است

توخفته و پشتت زبزه (٤) گشته گرانبار
با بار گران خفتن از اخلاق حمار است

بی‌هیچ گنه چون‌که درین‌دار بماندی(ا)
بي هیچ گنه بند کشیدن دشوار است

بر هر که گنه کرد یکی بند نهادند
بی‌هیچ گنه چون‌که‌ترا بند چهار است

۱۵ بر بند حصاریست روان تنت روانرا
دربند وحصاری تو ازین‌کارتوزار است

گر بند و حصار از قبل دشمن باید
چون دشمن توباتودرین‌بندو حصار است

این‌کالبد جاهل خوشخوار توگرگی‌است
وین‌جان خردمند یکی میش نزار است

گوي ازهمه مردان خرد جمله ربودی
گرمیش نزار تو براین‌گرگ سوار است

تن چاکر جانست مرواز پسش ایراك
رفتن بمراد وسپس(ب) چاکرعار است

۲۰ جان تودرختی‌است خردبارو سخن برگ
وین‌تیره جسدلیف درشت‌خس‌وخاراست

ني ني که تو بر اشتر تن شهره سواری
وندرره توجوی وجروبیشه‌وغار است

زین اشتر بیباك و مهارش بحذر باش
زیرا که‌شترمست‌وبراومار(۵) مهاراست

[۱] : نام شهریست باندلس [۲] : هلاك ، [۳] : بیابانها ، [٤] : گناه ، [۱] ببندندت ازینسان، [ب] : بمرادی ز پس ، [۵] : پاره ،

باز خردت هست بدو فضل و ادب گیر	مرباز خرد را ادب و فضل شکار است
پرهیز کن از جهل بآموختن ایراك	جهلست مثل عورت وپرهیز ازار است
درسایهٔ دین‌رو که جهان تافته ریگی‌است	با شمع خرد باش که عالم شب تار است
بشکن بسر بیخردان در بسخن جهل	زیرا که سخن‌آب‌خوش‌وجهل‌خماراست
بر علم تو حقّست گزاریدن حکمت	بگزار حق علم گرت دست گزار است
مرشاخ خردرا سخن حکمت بر گست	دریای سخن را سخن پند بخار است
ای گشته دل توسیه از گرد جهالت	تا(ا)این دل چون قار(۱)توپر گرد وقار است
چون قارسیه نیست دل ما و پراز گرد	گرچه دل چون قار توپر گردوغباراست
خرما و ترنج و بهی ولوز بسی هست	این سبز درختان نه همه بیدوچناراست
آنسر که بزیر کله آز برنج است	درمرتبه‌دوراست‌ازآن سر که بداراست
اندر خور افسر شود ازعلم بتعلیم	آنسرکه‌ز بس جهل سزاوار فسار است
بیهوده ودشنام مگردان بزبان بر	کاین هردو زتوبار برار است وبیاراست
دشنام دهی باز دهندت زنی آنك	دشنام مثل چون درم دیر مدار است
دم برتو شمرد است خداوند تو زیراك	فرداش بهردم زدنی با تو شمار است
یارت زخرد باید وطاعت بسوی آنك	اورا نه عدیلست‌ونه فرزند‌ونه یاراست
اندر حرم آی ای پسرایرا که نمازی	کان را بحرم‌در کنی از مزد هزارا ست
بشناس حرم را که همینجا بدر تست	با بادیه و ریگ ومغیلانت چکار است
کم بیش نباشد سخن حجّت هرگز	زیرا سخنش پاکتر از زرّ عیار است
زر چون بعیار آید کم بیش نگردد	کم بیش‌شود زرّی‌کان باغش‌و بار است

بحر سریع مطوی موقوف

مُفتعلُنْ مُفتعلُنْ فاعِلاتْ

آنکه‌بنا کردجهان زان چه خواست	گر بدل اندیشه کنی زین رواست
گشتن گردون و در او روز و شب	گاه کم و گاه فزون گاه راست
آب رونده بنشیب از فَراز	ابر شتابنده بسوی سماست

[ا]ظ: یا ، [۱] : از لغات اضدادا‌ست و بمعني سیاه و سپید هر دو آمده ،

مانده همیشه بگل اندر درخت	بازروان(ا) جانوران چپّ وراست
ور بدل اندیشه ز مردم کنی	مشغله شان بیحدو بی منتهی‌است
میش وبزو گاو وخرو پیل و شیر	یکسره زین جانور اندر بلاست
تخم و بر و برگ همه رُستنی	داروی ما یاخورش جسم ماست
هرچه‌خوش است‌آن‌خورش جسم‌تست	هرچه نه‌خوش است ترا آن دواست
آهو و نخجیر و گوزن و تذرو	هرچه مراورا زگیاهان چراست
گوشت همیسازند از بهر تو	ازخس‌وخاروپله (۱)کاندر فلاست
وز خس و وز خار ببیگاه و گاه	روغن‌وپینو (۲) کنی‌و دوغ وماست
نیست زما ایمن نخجیر و شیر	در کُه ونه مرغ که آن درهواست
آتش بر دیگ پي کار تست	آب ببیگار (۳) تو در آسیاست
باد بدریا در ما را مطیع	کارکن و بارکش و بی مراست
آن چکنی آن نگرا کنون که خلق	هر یکی از دیگری اندر عناست
روم یکی گوید ملك من است	واندگری گوید چین مرمراست
این بسر گنج بر آورده تخت	وان بیکی کنج درون بینواست
خالد بر بستر خزّاست و بزّ	جعفر در آرزوی بوریاست
این یکی آلوده تن و بی نماز	وان دگری پاکدل و پارساست
این بد چون آمد و آن نیك چون	عیب درین کار چگوئی کراست
وانکه برینگونه نهاد اینجهان	زینهمه‌پرخاش مراوراچه خواست
با همه کم بیش که در عالمست	عدل نگوئی که درینجا کجاست
مردم اگر نیك وصوابست وخوب	کژدم بد کردن زشت و خطاست
چیست جواب تو بیاور که این	نیست خطا بل سخن بی‌ریاست
رسم کاقرار بعدل خدای	از تو بحق نیست ز بیم قفاست
دیدن و دانستن عدل خدای	کار حکیمان و ره انبیاست
گرد هوي گرد تو کاین کار نیست	کار کسی کو بهوی مبتلی است

(ا) : دوان ، (۱) : درختیست خود رو که بیشتر در هند رویدوصفاتی دارد وخوراك حیواناتست ، (۲) :کشك ، (۳) : کارفرمودن و مزد ندادن ،

قول و عمل هر دو صفتهای تست   وز صفت مردم یزدان جداست
تا نشناسی تو خداوند را   مدح تو اورا همه یکسر هجاست
بل فلك و هرچه درو حاصلست   جمله یکی بندهٔ او را سزاست
(*) عالم جسمی اگر ازملك اوست   ملکی بس بیمزه و بی بقاست
۵ پس نه مقرّی تو که ملك خدای   هیچ نگیرد نه فزونی نه کاست
وانکه فزون آمد اگر کم شود   چون بهمه حال جهان را فناست
پس نشناسی تو مراو را همی   قول تو بر جهل تو مارا گواست
اینکه توداری سوی من نیست دین   مایهٔ نادانی و کفر و شقاست
معرفت کارکنان خدای   دین مسلمانی را چون بناست
۱۰ کارکن است آنکه جهان ملك اوست   کارکنان را همه او ابتداست
کارکنانند زهر دو ولیك   کارکنی صعبتر اندر گیاست
آنکه ترا خاك ز کردار او   برتن تو جامه و درتن غذاست
آنکه همی گندم سازد زخاك   آن نه خدایست که روح نماست
اینهمه گرفعل خدایست پاك   سوی شما حجّت ما بر شماست
۱۵ پس بطریق تو خدای جهان   بیشك در ماش و جو و لوبیاست
آنکه تو داني که چنین اعتقاد   از تو دراو زشت و خطا وجفاست
کارکنان را چو بدانی زحق (۱)   آنگه بر جان تو جای ثناست
کارکن تیز توئی کار کن   کار ترا نعمت باقی جزاست
بر پی و بر راه دلیلت برو   نیك دلیلا که ترا مصطفی است
۲۰ غافل منشین که از این کار کرد   تو غرضی یکسر و دیگر هباست
بره دین رو که سوی عاقلان   علّت نادانی را دین شفاست
جان تو بیعلم خرِ لاغر است   علم ترا آب و شریعت چراست

(*) این شعر و دو شعر دیگر بنظر مشوش میآید و شاید که از غفلت کتاب اختلال ترتیبی درتحریر ابیات روی داده و در اصل چنین بوده :
عالم‌جسمي اگر ازملك اوست ، چون بهمه‌حال جهانرا فناست ، وانکه‌فزون‌آمد اگر کم‌شود ، ملکی‌بس بیمزه‌و بی بقاست   پس نه مقری‌تو که ملك‌خدای   هیچ نگیرد نه‌فزونی نه کاست
بنا بر این احتمال ارتباط ظاهر و معنی روشن است ، (۱) : بحق

زارزوي حسّی پرهیز کن   آرزو ایرا که یکی اژدهاست
عزّو بقا را بشریعت بخر   کاین دو بهائیّ و شریعت بهاست
عقل عطایست ترا از خدای   برتن تو واجب دین زین عطاست
آنکه بدین اندر ناید خراست   گرچه مراورا چوتو آدم نیاست
۵ سوی خردمند زخر خرتر است   هر که مراو را بستوری رضاست
جان تو بیعلم چه باشد سُرُب   دین کندت زرّ که دین کیمیاست
در ره دین جامهٔ طاعت بپوش   طاعت خوش نعمت و نیکورداست
راه سوی دینت نماید خرد   از پس دین رو که مبارك عصاست
مرتن نعمت را طاعت سر است   نامهٔ نیکی را طاعت سجا(۱)ست
۱۰ طاعت بی علم نه طاعت بود   طاعت بی‌علم چو باد صباست
چون تو دوچیزی بتن‌وجان‌خویش   طاعت بر جان و تن تو دوتاست
علم وعمل ورز که مردم بحشر   زاتش جاوید بدین دو رهاست
بر سخن حجّت مگزین سخن   زانکه خرد با سخنش آشناست
گفتهٔ او بر تن حکمت سراست   چشم خرد را سخنش توتیاست
۱۵ دیبهٔ رومی است سخنهای او   گر سخن شهره کسائی کساست

بحر متقارب مثمن مقصور

فعولن فعولن فعولن فعول

خِرَد چون بجان وتنم بنگریست   ازین هردو بیچاره بر جان‌گریست
مرا گفت کاینجا غریبست جانت   بدوکن عنایت که تنت ایدریست
۲۰ عنایت نمودن بکار غریب   سر فضل‌و اصل نکو محضریست
گر آرایش بت ز بتگر بود   تنت را میارای کاین بتگریست
نکوتر نگر تا کجا میروی   که گمره شد آن کو نکو ننگریست
اگر دیو را با پری دیدهٔ   وگر نی تنت دیو و جانت‌پریست
پریت ای برادر برهنه چراست   اگر دیوت اندر خز ششتریست

(۱) : بکسر سین و حاء مهملتین مهرنامه است

چو تنت ازعرض جامه دارد بدان — که مر جانت را جامهٔ جوهریست
بصابون دین شوی مر جانت را — بیاموز کاین بس نکو گازریست
زدانش یکی جامه کن جانت را — که بیدانشی مایهٔ کافریست
سر علمها علم دینست کان — مثل میوهٔ باغ پیغمبریست
۵ بدین از خری دور باش و بدان — که بیدینی ای پور بیشك خریست
مگر جهل درد است و دانش دوا — که دانا چنین از جهالت بریست
بداروی علم درون علم دین — ز بس منفعت شکّر عسکریست
سخن به ز شکّر کرو مرد را — ز درد فرو مایگی بهتریست
سخن در ره دین خردمند را — سوی سعد رهبر تر از مشتریست
۱۰ گلی جز سخن دید هر گز کسی — که بی آب و بی نم همیشه طریست
بیاموز گفتار و کردار خوب — کت این هر دو بنیاد نیك اختریست
مراد خدای از جهان مردمست — دگر هر چه بیني همه سرسریست
نبینی که بر آسمان و زمین — مر او را خداوندی و مهتریست
خداوند تمییز و عقل شریف — خداوند تدبیر و قول آوریست
۱۵ متاب ای پسر سر ز فرمان آنك — ازوت این بزرگیّ واین سروریست
بطاعت بکن شکر احسان او — که این داد نزد خرد عمّریست
بجز شکر نعمت نگیرد که شکر — عقابست و نعمت چو کبك دریست
مکن شکر جز فضل آن را که او — بفردوس شکر ترا مشتریست
جنان (۱) جای الفنج وملك بقاست — بقائیّ و ملکی که نا اسپریست
۲۰ گر از بهر ملك آفریدت خدای — چرا مر ترا میل زی چاکریست
طلب کن بقا را که کون و فساد — همه زیر این گنبد چنبریست
جهان را چو نادان نکوهش مکن — که بر تو مر او را حق مادریست
بعقل اندرو بنگر و شکر کن — مراورا که صنعش بدین منکریست (۱)
چه چیزاست ازاین چرخ گردان برون — درین عاقلان را بسی داوریست
۲۵ جهانی فراخست و خوش کاینجهان — در او کمتر از حلقهٔ انگشتریست

[۱] : جهان ، [۱] منکر بفتح کاف عربی دراینجا بمعنی شگفت و عجیب است ،

مر آنراست فردا نعیم اندرو — که امروز بر طاعتش صابریست
نباشد کسی تشنه و گرسنه — در او کاین سخن درخورظاهریست
چوتشنه نباشد کس آنجا بس آن — چه جای شراب هنیٔ و مریست (۱)
حذر کن زعام و زگفتار خام — گرت میل زی مذهب حیدریست
۵ ترا جان درین گنبد آبگون — یکی کار کن رفتنی لشکریست
بیلفنج ملك سکندر کنون — که جانت درین سدّ اسکندریست
سخنهای حجّت بحجّت شمر — که قولش نه بیهوده وسرسریست

بحر قریب مسدس اخرب مسبغ

مَفعوُلُ مَفاعیلُ فاعِلاتانْ

۱۰ از گردش گیتی گله روانیست — هر چند که نیکیشرا بقا نیست
خوشتر ز بقا چیز نیست زیرا — مارا زجهان جز بقا هوی نیست
چون تو زجهان یافتي بقا را — پس چون که جهان درخور ثنا نیست
گیتی بمثل مادر است و مادر — از مرد سزاوار ناسزا نیست
جانت اثر است از خدای باقی — ناچیز شدن مر ترا روا نیست
۱۵ فانی نشود هر چه کان بقا یافت — زیرا که بقا علّت فنا نیست
ترسیدن مردم زمرگ دردیست — کانرا بجز از علم دین دوا نیست
نزدیك خرد گوهر بقا را — از دانش به هیچ کیمیا نیست
الفنجگه دانش این سرایست — اینجا بطلب هرچه مرترا نیست
زین بند چوگشتی رها از آن پس — مرکوشش والفنج را رجا نیست
۲۰ گویند قدیمست چرخ و او را — آغاز نبود است و انتها نیست
ای مرد خرد بر فنای عالم — از گشتن او راست تر گوا نیست
چون نیست بقا اندرو ترا چه — گرهست مراورا فنا ویا نیست
این گردش هموار چرخ مارا — گوید همه این خانهٔ شما نیست
ای پیر چواین هست پس چگوئی — زین بهتر و برتر دگر چرا نیست

(۱) : گوارنده و سیراب کننده ،

این جای فنا چو آسیائیست   آندیگر بیشك چو آسیا نیست
بسیج (۱) مر آن معدن بقا را   کاین‌جای فنارا بسی‌وفا (ا) نیست
داروی بدیّ و خطاست توبه   آن کیست که اورا بدو خطا نیست
روزیست مرین خلق را که آنروز   روز حسد و حیلت و دَها نیست
۵ آنروز یکی عادلست قاضی   کورا بجز از راستی قضا نیست
نیکی بدهد از جزای نیکی   بد را سوی اوجز بدي جزا نیست
آنروز دو راهست مردمان را   هرچند کشان حدّو منتهیٰ نیست
یکراه همه نعمتست و راحت   یکراه بجز شدّت و عنا نیست
من روز قضا مر ترا هم امروز   بنمایم اگر در دلت عمیٰ نیست
۱۰ بنگر که مرآن را خزاست بستر   وین را بمثل زیر بوریا نیست
وانرا که بر آخر ده اسب تازیست   درپای برادرش لالکا (۲) نیست
مسعود همی بر حریر غلطد   برپشت سعید از نمد قبا نیست
آنروز هم اینجا ترا نمودم   هرچند مر آنرا براین بنا نیست
مر چشم خرد را زعلم بهتر   ای پور پدر هیچ توتیا نیست
۱۵ گر بردل تو عقل پادشاهست   مهتر زتو در خلق پادشا نیست
ایزد بفزایاد عقل و هوشت   زین خیره مشوکاینسخن جفا نیست
دنیا بفریبد بمکر و دستان   آن را که بدستش خرد عصا نیست
چون دین وخرد هستمان چه باکست   گر ملکت دنیا بدست ما نیست
شرم از اثر عقل و اصل دین‌است   دین نیست ترا گر ترا حیا نیست
۲۰ بفروش جهان را بدین که او را   از دین و ز پرهیز به بها نیست
ای گشته رهی شاه را سوی من   گردنت هنوز از هویٰ رها نیست
ای کام دلت دام کرده دین را (ا)   هشدار که این راه انبیا نیست
نعلین و ردای تو دام دین است   نزدیك من آن فعل باروا نیست
گر نیست بتقدیر جانت خرسند   با هوش وخرد جانت آشنا نیست

[۱] : کارسازی کردن سفر و آماده شدن برای امور ، [ا] : بقا ،
[۲] : کفشی است که اهل رستاق پوشند ، [ا] : دیواست ،

این آرزو ایخواجه اژدهائیست   بد خو که ازاین بدتر اژدها نیست
ایزد برهاندت (ا) از بلاهاش   به‌زین سوی من مرترا دعا نیست
من مانده بیمگان درون از آنم   کاندر دل من شبهت و ریا نیست
آهوی محالات و آرزو را   اندر دل من معدن چرا نیست
۵ ای خواجه ریا ضدّ پارسائیست   آن را که ریا هست پارسا نیست

بحر مضارع مثمن اخرب

مَفعُولُ فاعِلاتُنْ مَفعُولُ فاعِلاتُنْ

مرچرخ‌راضرر نیست درگشتنش خبرنیست   بس نادره درختیست کش جزبشر ثمر نیست
حصنی قویست کورا دیوارهست‌و درنیست   بازیست کش تذروان جز جنس جانورنیست
۱۰ چون گربه جزکه فرزندچیزی دگرش خورنیست   آنراست نیکبختی کوراچنین پدر نیست
وین بدپدربشی‌رادرخوردجز حذرنیست   زیرا ز بیوفائی شگّرش بی حجر نیست
جزمکرو غدر اورا چیزدگر هنر نیست   دستان و بند اورا اندازه نیّ ومر نیست
جزصبر تیر اورا اندرجهان سپر نیست   مرغیست صبر کوراجز خیر بال‌وپرنیست
وانمرغ را بجزغم چون دانهٔ دگر نیست   برخیزو پای اوگیر گرهست‌روی‌وگرنیست
۱۵ تا بگذرد زمانه کُش کار جز گذر نیست   ابر زمانه را جز غدر وجفا مطرنیست
پردو دآتشش را جزمکرو جزشرر نیست   شاهی‌است‌کش مراورانه خیل‌ونه حشرنیست
ازخلق ولشکرش جزبیدین وبدگهرنیست   اوباش وخیل اورابراهل دین ظفرنیست
بیدین خراست‌بیشك گرچه بچهره خرنیست   بیدین درخت مردم بیداست و بارورنیست
داند خردکه مردم اینصورت‌بشر نیست   بل‌جزکه دادو دانش برشخص مردسرنیست
۲۰ گر گست نیست مردم‌آنکس که دادگرنیست   برتر زداد از ایزد اندر جهان اثر نیست
بهتر زبار حکمت بر شاخ نفس بر نیست   خوشتر زنفس دانازی عاقلان شکر نیست
بگریز ازآن که فخرش جزاسب وسیم‌وزرنیست   ورچه سُرُو(۱)ندارد آن‌دان که جزبقرنیست
هرچندهست‌بدساز(ب)ازمردبدبترنیست   بافعل بد منافق جزمار کورو کر نیست
ورنیست(ج)بدمنافق‌شراب‌برتر(د)نیست   از مردمی برونست هر کونکو سیر نیست

[ا] :برهانادت ، [۱] : شاخ گاو وغیره باشد ، [ب]ظ: باساز ، [ج] : ظاهراً« هست »
[د] : شرآب بدبتر،والظاهر : از شر سیر بتر ،

بهتر زدین بهی نیست بدتر ز کفر شر نیست   دانش گزین که دانش آبیست کش گذر نیست

آبیکه جز دل وجان آن آبرا شمر نیست   جز بر کنار این آب یاقوت بر شجر نیست

چون برگ او بزینت دیبای شوشتر نیست   آهنگ این شجر کن گر سرت پر بطر [۱] نیست

کز بادیهٔ جهالت جز سوی او مفرّ نیست   زیرا که جاهلان را جز در سقر مقرّ نیست

نیکو ثمر شو ایراك مردم بجز ثمر نیست   آنرا که در دماغش مر دیو را ممرّ نیست

بر حجّت خراسان جز پند مشتهر نیست   وین شعر من مراورا جز پند زیب و فر نیست

این بس بصر دلشرا گر در دلش بصر (ا) نیست   زیرا که جز معانی بر قول او بصر نیست

بر جامهٔ سخنهاش جز معنی آستر نیست   چون پندهاش پندی جز در قران مگر (ب) نیست

بحر مضارع مسدس اخرب مسبغ

مَفعولُ فاعلاتُ مَفاعیلانْ

چون در جهان نگه نکنی چونست   کز گشت چرخ دشت چو گردونست

در باغ وراغ [۲] مفرش زنگاری   پر نقش زعفران و طبرخونست

وان ابرِ همچو کلبهٔ ندّافان (۳)   اکنون چو گنج لولو مکنونست

بر چرخ همچو لاله بدشت اندر   مرّیخ چون صحیفهٔ پر خونست

چونست بار شاخ و سمن پروین   که ماه نو خمیده چو عرجونست

با چرخ پر ستاره نگه کن چون   پر لاله سبزه درخور و مقرونست

چون روی لیلی است گل وپیشش   سرو نوان چو قامت مجنونست

چون مشتریست زرد گلش لیکن   این مشتري بعنبر معجون است

مشرق بنور صبح سحر گاهان   رخشان بسان طارم زریون (٤) است

گوئی میان خیمهٔ پیروزه   پرزاب زعفران یکی آهون (٥) است

دشت ار (ا) چنین نبود بماه دی   بارد ببهشتماه چنین چون است

صحرا بلاژورد و زر و شنگرف (٦)   از بهرچه منقّش ومدهون (ج) است

---

[۱] : بفتحتین بمعنی نخوت وتکبر ، [ا] : لبشرا گر درلبش نظر ،[ب] ظ: دگر،
[۲] : مرغزارو صحرا ودامن کوه ، [۳] : پنبه زن ،[۳] : سبز و خرم و زرد رنك را کویند ، [٥] : رخنه و سوراخ ، [ا] : این ، [٦] : با اول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی مفتوح در اینجا بمعنی سرنجست که نقاشان‌را بکار آید و معرب آن شنجرفست ، [ج] : مرقون ،

خاکي که مرده بود و شده ریزان   آکنده چون شد وزچه گلگون است

این مشکبوی سرخ گل زنده   زان زشت خاك مردهٔ مدفون است

آن مرده را که کرد چنین زنده   هرکس که این نداند مغبون است

این کار از آنکه زنده کند مارا   ایزد بحشر مایه و قانون است

این مرده لاله را که شود زنده   یم سلسبیل و محشر هامون است

وان خشك خار وخس که بسوزندش   فرعون بی سلامت و قارون است

و ندر حریر سبز ستبرقها   سیب وبهی چو موسي وهرون است

دوزخ تنور شاید مرخس را   گل در بهشت باغ همایون است

وندر بهشت خواهد بد میده (ا)   آنجا چنین که ایدر و اکنون است

پس هم کنون تو نیز بهشتی شو   کان از قیاس نیز همیدون است

نه خار در خور رطب و نخلست   نه گل سزای آتش وکانون است

پس نیست جای مؤمن پاکیزه   دوزخ که جای کافر ملعون است

نه در بهشت خلد شود کافر   کان جایگاه مؤمن میمون است

بندیش ازین ثواب و عقاب اکنون   کاین در خرد برابر و موزون است

گر دیگر است مردم و گل دیگر   این را بهشت نیز دگر گون است

خرما و میوه ها ببهشت اندر   داني کزین بهست که ایدون است

ای فتنه بر علوم فلاطونی   این تاج علمهاي فلاطون است

آن فلسفه است و این سخن دینی   این شکّراست وفلسفه هپیون (۱) است

از علم خاندان رسولست این   نه گفتهٔ عمر و فژیغون (۲) است

در خانهٔ رسول چو ماه نو   تأویل روز روز بر افزون است

در کار نیك و خوی کم آزاری   فرزند را وصیّت مأمون است

گر بد خویست خار وسمن خوشخوی   این لاجرم گرامی و آن دون است

دل را بدین بپوش که دین دل را   درخورد بام وساخته برهون (۳) است

[ا] : بد میوه ، [۱] : یعنی افیون ، [۲] : حکیمیست عجمی زاد ،
[۳] : حصار درخانه و محوطه ،

جان را بعلم شوی که مر جان را — علم ای پسر مبارك صابون است
بحر است علم را بمثل قرآن — در بحر علم امام چو جیحون است
جیحون خوش است و بامزه و دریا — از ناخوشیّ وزهر چو طاعون است
ای علم جوی روی بجیحون نه — گر جانت برهلاك نه مفتون است
۵ دریا نه آب گر بمثل آبست — چون بر لبش نه تین ونه زیتون است
گرد مَثل مگرد که علم او — از طاقت و تحمّل بیرون است
تأویل را طلب که جهودان را — این قول پند یوشع بن نون است
تأویل برگزیدهٔ مار جهل — ای هوشیار نادره افسون است
تأویل در سیه شب (ا) ترسائی — شمع وچراغ عیسی و شمعون است
۱۰ این علم را قرار گه و گشتن — اندر بنان حجّت مادون(ب) است
این راز را درست کسی داند — کش دل بعلم دعوت(د)مشحون است

بحر سریع مطوی موقوف

مُفتعِلُنْ مُفتعِلُنْ فاعِلات

ای پسر ارعمر تو یك ساعت است — ایزد را برتو در او طاعت است
۱۵ نعمت تخمست و بر او شکر بار — وین برو این تخم بهر ساعت است
طاعت اگر اصل همه شکر هاست — عمر سر هر شرف و نعمت است
گرت همی عمر نیرزد بشکر — بر تو بدیوانگیت تهمت است
مرد نکو صورت بی علم و شکر — سوی حکیمان بحقیقت بت است
مردمخوان هیچ وبتش خوان ازآنك — چون بت با قامت و بی قیمت است
۲۰ گرتو همی مردم خوانیش از آنك — از قبل سیم و زرش حشمت است
نزد تو بس مردم گشتست امیر — زانکه براو نیز بزر حلیت است
هرکه نداند که کدامست مرد — همچو ستوران ز در رحمت است
مرد نهان زیر دلست و زبان * — دیگر یکسر گل پر صورت است
سوی خرد جز که خرد نیست مرد — او سخن و کالبدش لعبت است

[ا] : تأویل‌حق در شب ، [ب] : مأذونست ، [د] : وحدت ،
※ : اشاره‌بحدیث «المرء بأصغریه قلبه ولسانه »،

جز که سخن یافتن ملك را — هیچ نه‌مایه‌است‌ونه‌نیزالفت(ا)است
جز بسخن بنده نگردد ترا — آنکس کو باتو ز یك نسبت است
مرد رسولست وستورند پاك — اینکه همی گویند این امّت است
مرد سخن یافته را در سخن — حملت و هم حمیت و هم قوت‌است
۵ حجّت و برهان و سؤال و جواب — ضربت تیغ وسپر ایفت (ب) است
حربگه مرد سخندان بسی — صعبتر از معرکهٔ حملت است
شیر بیابان را با مرد جنگ — همسری و همبری و شرکت است
چنگل شیر آمد شمشیر شیر — یشگش چون تیر تو با هیبت‌است
قولت تیر است و زبانت کمان — گرت بدین حرب بدل رغبت‌است
۱۰ هرکه بتیر سخنت خسته شد — خستگیش ناخوش و بی‌حیلت‌است
پیش خردمند درین حربگاه — بیخردان را همه تن عورت است
شهره شود مرد بشهره سخن — شهره سخن راهبر جنّت است
روی متاب ازسخن خوب و علم — کاین سوی مردم ثمرو نعمت است
پرورش جان بسخنهای خوب — سوی‌خردمند مهین جُنّت(ج)است
۱۵ کوکب علم آخر سر بر کند — گرچه کنون تیره و درخفیت است
هیچ مشو غرّه گر اوباش را — چند گهك نعمت یا دولت است
سوی خردمند بصد بدره زر — جاهل بی قیمت و بی حرمت است
گر بهر انگشت چراغی کند — هیچ مبر ظن که نه در ظلمت‌است
قیمت دانش نشود کم بدانك — خلق کنون جاهل ودون‌همت‌است
۲۰ توبه کند شیر زشیری هگرز — گرچه شتر کاهل و بیحمیت است
سرو همیوالد(*) اگر چند خار — خشك ونگونسارو سقط قامت‌است
نیك و بد عالم را ای پسر — همچو شب وروز دراونوبت است
گاه تو خوش طبع و گهی خشمنی — سیرت این چرخ همین سیرت است
آنکه ترا محنت او نعمت است — نعمت تو نیز بر او محنت است
۲۵ بر اثر روز شود شب چنانك — نعمت را بر اثرش نکبت است

[ا] آلتست ، ظ ، [ب] : جرأت ، حربت [ج] : حسنت ، [※] بوزن و معنی بالد .

خوك همه شرّ و زيانست و نحس — ميش همه خير و بر و بركت است
همچو دوبنده كه برين از خداى — از تو سلامست و برآن لعنت است
گر نتواند كه شود خوك ميش — زان شَرَه(١*)ونحس دراوخلقت است
بر طلب بركت ميشى ترا — هم خرد و هم تن و هم طاعت است
نيك نگه كن كه برين جاهلان — ديو لعين را طرب و دعوت است
جاى حذر هست ازينها ترا — اكنون كاين خلق بدين عبرت است
آنكه فقيه است از املاك او — پاكتر آنست كه از رشوت است
وانكه هميگويد من زاهدم — جهل خوداورا بترين زَلت (٢) است
گوش و دل خلق همه زين سبب — زى غزل و مسخره و طيبت است
بيت و غزل بر طلب فحش ولهو — بيهنران را بدل آيت است
عادت خود طاعت و پرهيز دار — تا فلك و خلق برين عادت است
بيهده گفتار بيكسو فكن — حجّت تو بر سخن حجّت است
ور تو خود از حجّت بى حاجتي — نه بتو مرحجّت را حاجت است

بحر خفيف مخبون مقصور

فاعِلاتنْ مفاعِلنْ فَعِلاتْ

هركه گويد كه چرخ بيكار است — پيش جانش زجهل ديوار است
كس نديد اى پسر نه نيز شنود — هيچ گردندهٔ كه بيكار است
چون نكو ننگرى كه چرخ بروز — همچونيلست وشب چوگلزار است
بود و باشدچه‌چيز وهست چه‌چيز — زين اگر بر رسى سزاوار است
اصل بسيار اگر يكيست بعقل — پس چرا خود يكى نه بسيار است
وان كزو روشني پديد آيد — روشن و گرد گرد و نوّار است
چون كه برهان همى نگويد راست — علم برهان چو خطّ پرگار است
جنبش ما چرا كه مختلف است — جنبش چرخ چون كه هموار است
اصل جنبش چرا نگوئي چيست — چون نجوئى كه‌اين چه‌كاچار(٣)است

[١] : افراط درشهوت ، * زانكه شرو ، [٢] : لغزش قدم ،
[٣] : آلات و ادوات و ما يحتاج خانه

خاك خوار است و رُستنى زانست — كايستاده چنين نگونسار است
جانور نيست با نگونسارى — لاجرم زنده و گيا خوار است
وينكه سر سوى آسمان دارد — باز بر هرسه مير و سالار است
مر ترا بر چهارمين درجه — كه‌نشانده‌است وين‌چه بازار است
زير دستانت چون كه بيخردند — چون‌تراهوش‌وعقل وگفتار است
با همه حالتى (ا) كه حيوانراست — مر ترا با سخن خرد يار است
مر ترا نزد آنكه اينها داد — نه همانا كه هيچ كردار است
كار كردى وخورد چون خر خوش — پس‌ترا هوش وعقل‌چه بكار است
اى پسر ننگرى كه عقل و سخن — چون برين خلق سربسر بار است
عقل بار است بر كسى كه بعقل — گرُبز(١)و دزد وجلدوطرار است
رش(٢)و سنگ كم و ترازوى كژ — همه تدبير مرد غدّار است
عقل در دست اين نفايه گروه — چون نكو بنگرى گرفتار است
گاو خاموش نزد مرد خرد — به از آن ژاژ خاى صد بار است
گرگ درّنده گرچه كشتنى است — بهتر از مردم ستمگار است
ازبد گرگ رَستن آسان است — وزستمگار سخت دشوار است
گرگ مال و ضياع تو بخورد — گرگ‌صعب تو ميرو بُندار (٣) است
نزد هركس بقدر قيمت او — مر خرد را محلّ و مقدار است
هم برانسان كه بار بر دو درخت — بريكى ميوه بردگر خار است
همچنان كز نم هوا ببهار — شوره گلزار و باغ گلزار است
دزد اگر عقل را بدزدى برد — لاجرم چون عقاب بردار است
توبپيش خرد از آن خوارى — كه خزدپيشت اى پسر خوار است
مر خرد را بعلم يارى ده — كه خرد علم را خريدار است
نيك و بد زو بدان پديد آيد — كه خرد چون سپيد طومار است
از بدان بد شود زنيكان نيك — داند اين مايه هركه هشيار است

[ا] : آلتى ، [١] : مكار و محيل (٢) : كنايه ازآب زدن متاع خشك است براى اينكه سنگين شود ، [٣] : چون گلزار ، بزرك و سردار را گويند

عقل نیکی پذیر اگر در تو　بد شود برتو زین سخن عار است
مخورانش مگر که علم و خرد　هم ازا کنون که‌زارو ناهار(۱) است
اندرو پودِ علم و نیکی باف　کو مرین هر دو پود را تار است
طاعت و علم راه جنّت اوست　جهل و عصیانت رهبر نار است
۵ خوی نیکو و داد را بلفنج　کاین دو سیرت زرسم احرار است
خوی نیکو و داد در امّت　اثر مصطفی و مختار است
پس ره راستان و نیکان رو　که جهان پرخسان و اشرار است
داد کن کز ستم بداد رسی (ا)　وز جهان این سخن پدیدار است
جز ز بیداد طبع بر طبعی　نیست بیمار هر که بیمار است
۱۰ هر که نازاردت میازارش　که بهین بهان (۲) کم آزار است
بد کنش بد بجای خویش کند　هم‌بر اوفعل زشت اومار(ب) است
کار فردا بعدل خواهد بود　گر چه امروز کار باوار (۳) است
صاحب الغار خویش دینرا دان　که تنت غار و جانت در غار است
بفکن از جان وتن بطاعت وعلم　بار عصیان که بر تو انبار است
۱۵ بفکن بار و زیر بار مخسب　چون گنه بر تنت بخروار است
چند غرّه شوی بفرداها　که نه با خویشتنت پیکار است
روز دی گشته گیر فردا را　که نه برگشت چرخ مسمار است
خویشتنرا بطاعت اندر یاب　اگر از خویشتنت تیمار است
پند بپذیرو بفکن از تن بار　گرسوی جانت پند را بار(٤) است
۲۰ بدل پاك بر نویس این شعر　که بپاکی چو درّ شهوار است

بحر قریب مسدس اخرب مسبغ

مَفعولُ مَفاعِیلُ فاعِلاتانْ

آن بی تن‌وجان چیست کوروان‌است　کهْ شنید روانیکه بی روان است
آفاق جهان زیر اوست و او خود　بیرون زجهانست ودر جهان‌است

[۱] : گرسنه و ناشتا ، [ا] : برنج آئی : [۲] یعنی بهترین بهتران ،
[ب] : یار است ، [۳] آوار درینجا بمعنی ظلم وستمست ، [٤] : اجازت و رخصت ،

خود هیچ نیاساید و نجنبد　جنبنده همه‌زیراو خران (۱)است
پیداست بعقل و زحسّ (ا) پنهان　گرچه نه خداوند کامران است
هرچ او برود هرگزی نباشد　او هرگزی و باقی و روان است
با طاقت و هوشیم ماو او خود　بی طاقت وبی‌هوش وبی توان است
۵ چون خطّ دراز است بی فراخا　خطّی که در ازاش بیکران است
همواره بر آن خطّ هفت نقطه　گردان پس یکدگر روان است
با هرکس از او بهره ایست بیشك　گر کودك و یا پیر یا جوان است
هر خردی ازوشد کلان واو خود　زی عقل‌نه‌خرداست ونه‌کلان است
اوخود نه سپید است واین سپیدی　بر عارضت ای پیر ازو نشان است
۱۰ نشگفت کزو من زَمن شدستم　زیرا که مراورا لقب زمان است
سرمایهٔ هر نیکی زمانه است　هرچند که بد مهر وبی‌امان است
الفنج کن اکنون که مایه داری　از منت نصیحت برایگان است
زو هر دو جهان را بجوی ازیرا　مر هردوجهان‌رازمانه‌کان(۲) است
بیرون کن ازین کان مر آنجهانرا　کاین کار حکیمان و راستان است
۱۵ دنیا را نستانم برایگان من　زیرا که جهان رایگان گران است
آن کاین سوي او بی بهاو خوار است　فردا سوی ایزد گران (ب) ازانست
وین خوارسوی آنکس است کورا　بر منظر دل عقل پاسبان است
جائی است برین بام لاجوردی　کانجای ترا جاودان مکان است
بگشای در آسمان بنیکی　نیکیت کلید در آسمان است
۲۰ دانا بسوی آنجهان ازینجا　از نیکی بهتر دری ندانست
نیکیت بکردار نیز باید　نیکیّ تو خود جمله بر زبان است
زیرا که بجای چراغ روشن　اندر دل پر غدر تو دخانست
از دست تو خوش نایدم نواله　زیرا که نواله ات پر استخوانست
تو پیشروِ این رمهٔ بزرگی　جان‌و دل من زین رمه رمانست

[۱] : بکسر خاءوراء مشدد وراء مخفف رام و مطیع ،
[ا] : ز خویش ، [۲] : معدن ، [ب] : گرامی آنست

زین راه بیکسو شود هرآنکو   برجان و تن خویش مهربانست
این ژرف و قوي چاه را ببینی   گر برسر تو عقل دیده بانست
زان مینرود بر ره تو حجّت   کز چاه برون راه بیگمانست

بحرِ تقارب مثمن مقصور

٥ فعولُنْ فعولُنْ فعولُنْ فعولْ

بلی اینجهان بیگمان چون گیاست   جزاین مردمان راکه دانی خطاست
ازیرا که همچون گیا در جهان   رونده است همواره بیشیّ وکاست
اگرچه بیفزاید و کم شود   که تا باشد این پیر گیتی گیاست
ولیکن گیا را بباید شناخت   ازیرا سخن را درین رویهاست
١٠ جهان گریکی گوز نیکو شود   بدان گوزدر مغز مردم سزاست
وگرچند مائیم مغز جهان   گیا چون نکو بنگری تخم ماست
گیا همچو دانه است و ما آرداو   چو بندیشی و اینجهان آسیاست
بخواهد همی خوردمان آسیاب   بدندان ما درگیارا فناست
ولیکن چو زنده است درما گیا   پس از مرگ مارا امید بقاست
١٥ بدو زنده گشته است مردان خاك   اگر دست یزدانش گویم رواست
اگر مرده را زنده کردی مسیح   چنان چون برین قول ایزد گواست
بیك دانه گندم در ای هوشیار   مسیح است بسیاروبی منتهیٰ است
نمرد است و هرگز نمیرد گیا   که مر زندگی را گیا کیمیاست
میان دو عالم گیا منزلیست   که بوی ومزه ورنگ را مبتداست
٢٠ گیا سوی هشیار پیغمبر است   که با خالق وخلق پاك (ا) آشناست
گیا را پدر دان درست ای پسر   وگر من پدرتم گیا خود نیاست
نه فانی نه باقي گیاهست از آنك   بقا و فنا را در او ملتقیٰ است
بشخص است فانی و باقی بنوع   پس این گوهری عالی و پر بهاست
ازو زاد حیوان و مردم وزین   چو توهرکسی بربلا(ب)مبتلیٰ است

[ا] : کهباخالق پاك وخلق ، ظ ، [ب] : بقا ،

زیرا که چوتو زوبعه(١) نهازاست   اندر رمه ابلیسشان شبانست
هرکس که زدستان بیکرانتان   ایمن بنشینند بداستانست
خاصه بخراسان که مر شما را   آنجا زهِ وزاد (٢) است وخانمانست
یك فوج قوی لاجرم بدان مرز   از لشکر یأجوج مرزبانست
٥ براهل خراسان فراخ شد کار   امروز که ابلیس میزبانست
وز مطرب و رود و نبید آنجا   پیوسته همه روز کاروانست
وز خوب غلامان همه خراسان   چون بتکدهٔ هند و چینستانست ☆
زی رودو سروداست گوش سلطان   زیرا که طغان خانش میهمانست
مطرب همی‌افغان کند که می خور   ای شاه که این جشن خسروانست
١٠ وز دولت خود شاد باش ازیراك   دولت بتو ای شاه شادمانست
وزمطرب سلطان بدین سخنها   در شهر نکو حال بافلانست
وز خواری اسلام و علم مؤذن   بی نان جواز (ا) غمان نوانست
آنجا که چنین کار و بار باشد   چه جایگه (از) * علم یاقرانست
مهمان بلیس است خلق و حجّت   بیچاره بیمگان از آن نهانست
١٥ آنرا که بر امّید آنجهان نیست   این تیره جهان شهره بوستانست
سرما زدگانرا بماه بهمن   خفتانهٔ خر خزّو پرنیانست
کاهیست تباه اینجهان ولیکن   که پیش خرو گاو زعفرانست
ای برده ببازار اینجهان عمر   بازار تو یکسر همه زیانست
عمر تو چو آبست در نشیبی   وین آبِ ترا مرگ ناودانست
٢٠ رفتند بسي خلق و کس نیامد   باز ای عجب این کار برچه سانست
ما را خرد ایدون همینماید   کانجای قدیمست و جاودانست
بس سخت متازید ای سواران   گر در کفتان از خرد عنانست
زیرا که برین راهِ تاختنتان   بس ژرف یکی چاه بی فغانست

[١] : اسم للشیطان او رئیس الجن ، قاموس ، [٢] : در فرهنك جهانگیری گفته این لغت از توابع است بمعنی اهل و عیال وزن و فرزند وبهمین شعر استشهاد کرده ، ☆ : اصل ترکیب چینستان است بملاحظهٔ وزن شعرچین ستان خوانند ، [ا] : بنان چونی از ، * : تصحیح‌قیاسی ،

بیا تا بقا را مهیّا شویم — که اینجای بس ناخوش وبینواست
جهان گر چه از راه دیدن پریست — ز کردار دیو است و نر اژدهاست
کرا خواند هر گز کش آخر نراند — نه جای محابا نه روی ریاست (١)
همـه بیشی او بجمله کمیست — همه وعدهٔ او سراسر هباست
۵ کجـا نقطهٔ نور بینی در او — یکی دود چون دیوش اندر قفاست
درختان نیکیش را بر بدیست — بزیر سر نعمتش در بلاست
نه آن تو است ای برادر در او — هرانچش گمان میبری کان تراست
یکی مرکبست اینجهان بس حرون (١) — که شرّش رکاب و عنانش عناست
چو در عادت او تفکّر کنی — همه غدر و مکر و فریب ودَهاست
١٠ پس آن به که بگریزی از غدر او — کزو خیر هرگز نخواهدت خـاست
مگـر طاعت ایزد بی نیاز — که اوراست فرمان وتقدیر وخواست
دو رهبر بپیش تو استاده اند — کزایشان یکی عقل ودیگر هوی[ا]ست
خرد ره نمایدش زی خُشندیش (٢) — ازیرا خرد بس مبارك عصاست
نهالی که تلخ است بارش مکار — ازیرا رهت بر سرای جزاست
١٥ بطاعت همیکوش و منشین بر آن — که گوئی از ایزد مرا این قضاست
بطـاعت شود پاك زنگ گنـاه — ازیرا گنه درد و طاعت دواست
نه نومید باش و نـه ایمن بخسب — که بهتر رهی راه خوف ورجاست
دروغ ایچ مسگال ازیرا دروغ — سوی عاقلان مر زبان را زناست
حذر کن ز مکر و حسد ای پسر — که این هردو برتو وبال ووباست
٢٠ بدانچت بـدادند خرسند باش — که خرسندی ازگنج ایزد عطاست
بهـر خیر دوجهانی (☆) امّید دار — گر از بند آزت امیـد رهاست
اگـر جـفت آزی نـه آزادهٔ — ازیرا که این زان وآن زین جداست
در رستگاری بپـرهیـز جـوی — که پرهیـز بهتر ز ملك سباست
گزین کن جوانمردی وخوی نیك — که این هردوان عادت مصطفی[ا] است
٢٥ سخـاوت نشان گر ثنـا بایدت — که بار درخت سخاوت ثنـاست

[ا] مراست ، [١] : چموش وسرکش ، [٢] : مخفف خشنودیش ، [☆] بسکون جیم جهان ،

بـه از بر درخت سخـاوت ثنـا — بگیتی درختی و باری کجـاست
خرد جوی وجانت ازهوی[ا] دوردار — ازیرا هوی[ا] چشم دل را عمی[ا] است
دلت هیچ راحت نخواهد چرید — اگر گرداو مرهوی[ا] را چراست
سوی شعر حجّت گرای ای پسر — اگر هیچ در خاطر تو ضیاست
۵ که دیبای رومی است اشعار من — اگر شعر فاضل کسائی کساست

بحر سریع مطوی موقوف

مُفتعِلُنْ مُفتعِلُنْ فاعِلاتْ

ای پسر آسـایش من رفتنست — زانکه قرارم بدگر مسکنست
روز و شب روشن و تاریم زاد — زین جسدم تاری و جان روشنست
١٠ آب بپـرویزن در چون بـود — جان من آب و تن پرویزنست
گشتن این گنبد گفتت که نیست — گشتن او گشتن بل کشتنست
نیش نهـان دارد در زیر نوش — سوسن خوشبویش چون سوزنست
دشمن ما بر ما در جـای خویش — بد نکند گرچه بدل دشمن است
چون که بجای تو در ای چرخ پیر — خلق بجان یکسره ناایمن است
١٥ مهر براو مفکن و بفکنش دور — زانکه بد و سرکش ومهرافکنست
خارش گیتی زسرت کی شود — تات بر انگشت یکی ناخنست
درفرحش زانده ترس و بدان — کاخر هر سور جهـان شیونست
وزغم او تنگ مکن نیز دل — صبر همیکن که شب آبستنست
بر بد مشتـاب ازیرا شتـاب — بر بـدی از سیرت اهریمنست
٢٠ صبر بحـرب فلك انـدر ترا — چون بکشد تیغ قوی جوشنست
تخم ظفر نیست مگـر صبر بر — صبر چو زیتون و ظفر روغنست
هرکه گرفته است سر شاخ صبر — زین عجبی شاخ سلامت چنست
هیـچ مکن صحبت با خوی بد — خوی بد ایرا عـدوی ریمنست
خـوی بـد اندر ره آزادگی — قید دودست و غل بر گـردنست
٢٥ شاخ خوی بد تن گند است وزشت — بیخ خـوی بد زدر کنـدنست
صحبت بدخو همه رنجست ازآن — یارش ازاو غمگن و او غمگنست

شهره بهار است ترا خوی نیك — خوی بد آثار دی و بهمن است
خوي نكو عادت پیغمبران — راه خوی نیك سوی رستنست
خوی نكو گیر كه با خوي نیك — مرد بماه دی در گلشنست
گوهر گویای ترا ساخته — تنت یكی نادره پیراهنست
٥ چون تو چنین فتنهٔ پیراهني — سوده شود پیرهن ار زاهنست
چون بغم معده در افتادهٔ — معده ترا ژرف چه بیژنست
نیستي آگه كه بروزی رسد — هر كه درین خانهٔ بي روزنست
ز قبل خوردني آورده اند — عقل ترا زین قبل خوردنست
گلخن بادانا گلشن شود — گلشن بابیخردان گلخنست
١٠ دین همه خیر است برو سوی دین — گرچه دل خلق بسوی دنست
جز كه قران نیست خزینهٔ علوم — مجمع علمست و براو خازنست
قبلهٔ خلقست زبهر نماز — زو بهر اقلیم یكی مؤذنست
اوم رهانید ز دجال كور — حكمت را دلش كه قارنست
امّترا جمله بأمر خدای — از پدر و جدّش او ضامنست
١٥ علم خلایق همه از علم او — چون ز كه‌قاف یكی ارزنست
حجّت را شعر بتأیید او — نرم و مزيّن چو خزِ ادكنست

بحر رمل مثمن مقصور

فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلاتْ

جزجفا بااهل دانش مرفلك را كار نیست — زانكه نادان‌را بر دانا بسی مقدار نیست
٢٠ بد بسوی بد گراید نیك با نیك آرمد — آن‌مرا این‌را جفت‌نی‌ّ واین‌مرآنرا یارنیست
مرد دانا بدرشیدو چرخ نادان بدكنش — نزد یكدیگرهگرز این هردورا بازار نیست
نیك را بد داردو بدرا نكوازبهر آنك — برستارهٔسعدونحس اندر فلك‌مسمارنیست
نیست‌هشیار این‌فلك رنجه‌بدین گشتم ازو — رنج بیند هوشیار ازمرد كوهشیارنیست
نیك وبدبنیوش وبر سنجش بمعیارخرد — كزخردبرتربدوجهان‌سوی‌من معیارنیست
٢٥ مشك نادانان مبوی وخمر نادانان مخور — كاندرین عالم زجاهل صعبتر خمارنیست
مردمی ورز وهگرز آزار آزاده مجوی — مردم آزادان كزو آزاده را آزارنیست

این‌جهان‌راهست‌وماراهیّ‌ومركب‌خوی‌ماست — رنجه گرددهر كه‌ازمامركبش رهوارنیست
این جهانرا سفله دان بسیاراو اندك شمر — گرچه‌بسیاراست‌داد سفله‌آن بسیارنیست
هرچه داد امروزفردا بازخواهد بیگمان — گر نخواهی‌رنج پس باخیراویت‌كارنیست
ازدرخت بار دارش باز نشناسی ز دور — چون فرازآئی بدودر زیربرگش بارنیست
٥ آنكه طرّاراست زرّوسیم برد واینجهان — عمربرد و پس‌چنین جای دگرطرّارنیست
عمرتوزرّیست‌سرخ‌ومشك‌اوخاكیست‌خشك — زر بنرخ خاك دادن كارزیرك سار نیست
مارخفته‌است‌اینجهان‌زوبگذروبا اومشور — تا نیازارد ترا اینمارچون بیدار نیست
آنچه‌دانا گوید آنرا لفظ ومعنی پودو تار — وآنچه‌نادان‌گوید آنراهیچ‌پود و تارنیست
دام داران را بدان و دورباش ازدامشان — صیدنادانان‌شدن‌سوی‌خرد جزعارنیست
١٠ زان‌كه دین رادام دارد بیشتر پرهیزكن — زانكه‌سوی اوچوآمدصیدرازنهارنیست
گاه‌گویدزین‌بباید‌خوردكاین‌پاكست‌وخوش — گاه‌گوید نی‌نشاید خوردكاین كشتارنیست
وربری زی او برشوت اژدهای هفت سر — گویداین فربی‌یكی‌یاریست‌باللّه مارنیست
حیلت ومكراست فقه‌وعلم او وسوی او — نیست دانا هركه او محتال یا مكارنیست
گرش‌غول‌شهرگوئی‌جاي این گفتارهست — ورش دیو دهر گوئی جای استغفارنیست
١٥ علم‌خورد وبرد كردن درخورگاوخراست — سوی دانا اینچنین بیهوده‌هارا بار نیست
چون نگوئی كت خدا ازبهرچه‌موجودكرد — گرمراورا باتوشغلی كردنش ناچار نیست
وانكه(ا)اوخودكرده باشدبازچون‌ویران‌كند — خوب كرده‌زشت كردن كارمعنی‌دار نیست
نیك ازتو چون پذیرد چون نخواهد بدبتو — كزبد ونیك تواورا رنج‌نی(ب)وبار نیست
گرهمی گوید كه‌یك بدرا بدي هم یك دهد — بازچون‌گویدكه‌هرگزبدكنش‌رستار(*)نیست
٢٠ چون كندسی‌ساله عاصیرا عذاب جاودان — اینچنین حكم و قضاي ایزد دادار نیست
خشم‌گیری‌جنگ‌جوئی‌چون‌بمانی‌ازجواب — خشم‌یكسونه‌سخن‌گستركه‌شهرآوار(١) نیست
بیم زخم‌ودارچون‌ازجمله حیوانان تراست — چون‌كه‌دیووجانوررابیم زخم‌ودارنیست
چون‌نجوئي‌حكمت اندركژدمان‌ومارصعب — وین‌درختانی‌كه‌برگ‌وبارشان‌جزخار نیست
گرچه اندك بیگمان حكمت بود صنع حكیم — لیكن‌آن بیندش كورا پیش‌دل دیوار نیست

[ا] : وانچه ، [ب] : رنج كار ، * مخفف رستگار ، [١] : چندین معنی دارد یكی هم بمعنی خراب آمده ، فرهنك جهانگیری برای این معنی بهمین شعر استشهاد كرده ،

راه بنمایم ترا گر کبر بندازي ز دل　　جاهلانرا پیش دانا جای استکبار نیست
همچنان کاندر گزارش کردن فرقان بخلق　　هیچکس انباز و یار احمد مختار نیست
همچنان درقهر جبّاران بتیغ ذوالفقار　　هیچکس انباز ویار حیدر کرّار نیست
اصل اسلام این دو چیز آمد قران و ذوالفقار　　نه‌مسلمان و نه‌مشرك را دراین پیکار نیست
۵ همچنان کاندر سخن جز قول احمد نور نیست　　تیغ تیزی جز که تیغ میر حیدر نار نیست
احمد مختار شمس و حیدر کرّار نور　　آن بی این موجودنی و این بی آن بانوار نیست
عروة الوثقی حقیقت مهر فرزندان اوست　　شیعتست انکو که اندر عهد او بستار (۱) نیست
برسر گنجی که یزدان در دل احمد نهاد　　جز علی گنجور نبود جز علي بُندار (۲) نیست
وانکه یزدان برزبان او گشاید قفل علم　　جز علیّ مرتضیٰ اندر جهان دیار نیست
۱۰ بحر لؤلؤ بی‌خطر باطبع او از بهر آنك　　چون بنان او بقیمت لؤلؤ شهوار نیست
هرکه نور آفتاب دین جدا گشته ازو　　روز هاي او همیشه جز شبان تار نیست
چشم سر بی آفتاب آسمان بیکار گشت　　چشم دل بی آفتاب دین چرا بیکار نیست
ای خداوند حُسام دشمن او بار از جهان　　جز زبان حجّت تو ابر گوهربار نیست
من رهی را جز زبانی همچو تیغ تیز تو　　باعدوی خاندانت هیچ زین افزار نیست
۱۵ زخم من بر جان خود پیش تو آرد روز حشر　　هرگر آن گمره کرو بیدارم او بیدار نیست
سوي یزدان منکراست آنکو بتو معروف نیست　　جز بانکار توام معروف را انگار نیست
ناصبي را چشم کوراست و تو خورشید منیر　　زین قبل مر چشم کورش را بتو دیدار نیست
نیست مردم ناصبی نزدیك من لابل خراست　　طبع او خروار هست و صورتش خروار نیست
مایهٔ برّی تو و ابرار اولاد تواند　　برّ چون یابد کسی چون شیعت ابرار نیست
۲۰ من رهی را از جفای دشمن اولاد تو　　خوابگاه و جای غیر از درّه و (ا) کهسار نیست
هرکسی را هست تیماری ز دنیا و مرا　　جز زبهر طاعت اولاد تو تیمار نیست
دشمنان تو همه بیمار و بنده تندرست　　دورتر باید زبیمار آنکه او بیمار نیست
من رهی را جز بخشنودی تو و اولاد تو　　روز محشر هیچ امید از رحمت جبّار نیست

[۱] : با اول مکسور بثانی زده سست و نا استوار ، [۲] : ظاهراً مخفف بنه دار است و مراد صاحبمایه وخانه دار ، در فرهنك جهانگیری گفته : کیسه دار وصاحب مکنت و تجمل را گویند و بهمین شعر استشهاد کرده ، [ا] : خوابگاه وجای خور جزغاریا

بحر رمل مسدس مقصور

فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلاتْ

ای بخود مشغول گشته چون نبات　　چیست نزد تو خبر زین کاینات
خودچنین شد بر بلند از ذات خویش　　خیر خیر این نیلگون بی درکلات
۵ یا کسی دیگر مر او را بر کشید　　آنکه کرسی (ا) اوست چرخ باثبات
جز بصانع جسم نپذیرد (ب) هگرز　　شکل و رنگ و هیئت و جنبش بذات
چند بر ما این کواکب بنگرند　　روز و شب چون دیده های بی‌ثبات
گر بخواهی تا بدانی گوش دار　　وربدانی گوش من زی تست هات
بنگر اندر لوح محفوظ ای پسر　　خطّهاش از کاینات و فاسدات
۱۰ جز درختان نیست این خطّ را قلم　　نیست این خطّ را جز ازدریا دوات
خطّ ایزد را نفرساید هگرز　　گشت دهر و کائنات و سامکات
زندگانی هر سه خطّ ایزدند　　مردمش انجام و آغازش نبات
زندهٔ حقّ را بچشم دل نگر　　زانکه چشم سر نبیند جز موات
اینکه میبینی بتانند ای پسر　　کرد باید نامشان عزّیٰ ولات
۱۵ خلق یکسر روی زی ایشان نهاد　　کس ببت زاتش کجا یابد نجات
همچنان چو گفت میگوید سخن　　دیو در عزّیٰ ولات اندر منات
حیلت و رخصت بدین درفاش کرد　　مادر دیوان بقول بي ثبات
لاجرم دادند بی بیم آشکار　　در بهای طبل و دف مال زکات
عاقلان را در جهان جائی نماند　　جز که در کهسارهای شامخات
۲۰ کس نیارد یاد از آل مصطفیٰ　　در خراسان ازبنین و از بنات
کس نجوید می نشان از هفت زن　　کامد است اندر قران زیشان صفات
بر نخوانده خلق پنداری همی　　مسلماتٌ مؤمناتٌ قانتاتْ
هر زمان بدتر شود حال رمه　　چون بود از گرسنه گرگان رُعات
گر بخواهد ایزد از عباسیان　　کشتگان آل احمدرا دیات
۲۵ وای ابو مسلم که مر سفّاح را　　او برون آورد زان ویران قنات (ج)

[ا] گوئی ، [ب] : جسم بـ صانع کجا یابد [ج] : بـ در کلات ،

من ز لذّتها بشستم دست خویش   راست چون بگذشتم از آب فرات

بر امید آنکه یابم روز حشر   بر صراط از آتش دوزخ نجات

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فاعِلاتْ

٥ این تخت سخت وگنبد گردان سرای ماست   یاخود یکی بلند و بی آسایش آسیاست

لابد که هر کسیش بمقدار عقل خویش   ایدون گمان برد که خود این ساخته مراست

داناش گفت معدن چون وچراست این   نادانش گفت نیست که این معدن چراست

داننده فیلسوف چنین گفت در جهان   ما را ز کردگار جهان مایهٔ (ا) عطاست

چون فیلسوف رفت عطا ماند باخدای   پیداست همچو روز که گفتار او خطاست

١٠ بخشیدهٔ خداي ز تو کی شود جدای   آنکو جدا شود زتو بخشید های ماست

ازبهر گفتگوي (ب) زکارجهان وخلق   گفتند گونه گون ودویدند چپ وراست

آن گفت این جهان نه فنائیست سرمدیست   این گفت کاین خطاست جهان راازوفناست

چون این وآن شدند جهان ماند برقرار   او بربقای خویش وفناهای ما گواست

فاني بجان نهٔ بتنی ای حکیم تو   جان رافنابعقل محالست وناسزاست (ج)

١٥ پس چاشنی است این ز فنا وبقا ترا   گر فعل بر فنا شد بنیاد بر بقاست

باقی است چرخ کردهٔ یزدان وشخص تو   فانیست زانکه کردهٔ این نیلگون رحاست

بیدانش آمدی و در اینجا شناختی   کاین چیست وان چه باشد این چون وآن چراست

چون و چرا نتیجهٔ عقلست بیگمان   چون وچرا ز جانوران جز ترا کراست

جزعقل کیست آنکه بدونیك وبدز خلق   این مستحقّ لعنت وآن درخور ثناست

٢٠ قدر و بهای مرد نه ازجسم فربه است   بل قدر مردم ازسخن و علم پر بهاست

بر جانور بجملـه سخنگوي جانور   زانست پادشا که براو عقل پادشاست

چون تو خدای خرشدی ازقوّت خرد   پس درتوعقل عقل (د) خدایست قول راست

بی هیچ علّتي زقضا عقل دادمـان   زاروی نام عقل سوی اهل دین قضاست

اینجا زبهر آن زخدائیت بهره داد   کاین گوهر شریف مرآن هدیه رابهاست

٢٥ اینست آن عطا که خدا کرد فیلسوف   وان فلسفه است وین ره آثار انبیاست

[ا] : هدیه و ، [ب] : جستجوی [ج] : نا رواست، [د] : پس عقل بهرهٔ ز ،

این عالم اژدهاست وزانرو ترا خرد   پازهر زهر این قوی ومنکر اژدهاست

پا زهر اژدهاست خرد سوی هوشیار   درخورد مکر نیست نه نیز از در دهاست

هرچند رحمتست خرد برتو ازخدای   برهر که بدکنند بخرد هم خرد بلاست

ملك بقاست کام تو وین هردو کامرا   ازهر (ا) دوعالم ای بخرد عقل کیمیاست

٥ گر تو بدست عقل اسیری خنك ترا   وامر تراکه عقل (ب) بدست تو مبتلیٰ است

تخم وفاست عقل بتو مبتلیٰ شده   گرمر ترازتخم وفا برگ و بر جفاست

سوی وفاست روی خرد چون جفاکنی   مرعقلرا بسوی تو ای پیرپس قفاست

عدلست وارث همه آثار عقل پاك   عقلست آفتاب دل وعدل ازو ضیاست

ازعدلهاي عقل یکی شکر نعمتست   بخشندهٔ خرد زتو زیرا که شکر خواست

١٠ شکراست آب نعمت و نعمت نهال اوست   بی (ج) آب خوش نهال نگیرد مگر که (د) کاست

بی برگ صبر کرد ببایدا گرنه خوست (ذ)   بربدشتاب کردنباید که از هویٰ است

هرکس که برهواي دل او تکیه میکند   تکیه مکن براوکه هویٰ جوی خود هواست

آن گوی مرمرا که توانی زمن شنود   این پند مرترا بره راست چون عصاست

عالم یکیست خطّ کشیدهٔ خدای خلق   وان خطّ را میانه وآغاز ومنتهیٰ است

١٥ دنیا زبهر مردم و مردم زبهر دین   چون خطّ دایره که برانجامش ابتداست

علمست کارجان و عمل کارتن ز(ر)دین   ازعلم وازعمل چوتن وجان تو دوتاست

چون دین تو وفاست وفاتخم دینت را (ز)   یك تخم هست خوف ودگر تخم اورجاست

مرد خرد جدا نشد ازخر مگر بدین   آن کن که مرد باخرد ازخر بدو جداست

کشت خدای نیست مگراهل علم ودین   جزاین دوتن همه خاروخس و گیاست

٢٠ پرهیز تخم مایهٔ دینست زی خدای   پرهیز گار مردم بادین و بي ریاست

پرهیزگار کیست کم آزار اگرکسی   از خلق پارساست کم آزار پارساست

لختی عنان بکش زپی اینجهـان متاز   زیرا که تاختن زپس این جهان عناست

برخاك فتنه چون شدهٔ برسما نگر   برخاك نیست جای تو بل برتر ازسماست

گر زاسمان بخاك تو خرسند گشتهٔ   همچون توشور بخت بعالم دگر کجاست

[ا] : اندر ، [ب] : وائی تو گر خردت ، [ج] : با ، [د] : هگرز ، [ذ] : ازنیك صبرکردنبایدکه کاهلی است، [ر] : که [ز] : چون جان وتن دوتاست دوتخمست دینت را ،

ترسم ز آرزو بوجودت (ا) وبا رسد   زیرا که آرزو خرد خلق را وباست
دردیست آرزو که بپرهیز به شود   پرهیز خلق را سوی دانا بهین دواست
پند از کسی شنو که ندارد زتو طمع   پندیکه باطمع بود آن سربسر هباست
گیتی ببند طمع ببسته است خلق را   ازبند دور باش که پندش نه از وفاست
۵ ازدست بند طمع جهان چون رهاندت   جزهوشیار مردکزین بند خود رهاست
بی توتیاست چشم تو وبردروغ و زرق   از مرد چشم درد ترا طمع توتیاست
رفتند همرهانت و باید همیت رفت   انده‌مخورکه جای‌سپنج‌است وبینواست
برگیر زاد راه که پرهیز وطاعت است   زینراه سر متاب که این راه اولیاست
چون بی بقاست این سفری خانه اندرو   باکي مدار هیچ گرت پشت بي قباست
۱۰ پرهیز کن بجان زخرافات ناکسان   هرچندباخسان کني آنجا نشست وخاست
مسجد کلیسیا نشداست ای پسر هنوز   گرچه بشهرهمبر مسجد(ب) کلیسیاست
اینست پند حجّت واینست مغز دین   وارایش‌سخنش‌چوگشنیز وکرَ ْوِ یاست

بحر تقارب مثمن مقصور

فعولن فعولن فعولن فعول

۱۵ زمین است وآبست وآنگه هواست   وباز آتش آمد بترتیب راست
کهین عالم اینرا نهد فیلسوف   که زندان جانست ودام بلاست
چهاراست گوهر فزون بی ازآنك   بکار اندرون بیحد و منتهی[۱]ست
مر آمیزش گوهران را بگوی   سبب چه که چندین صورزوبخاست
چرا بیش و کم گشت دروی نگار   چو گوهر نه اندر فزونی بکاست
۲۰ گر از سرّ افلاك و انجم نهی   مر افلاك را این قوی[۱] از کجاست
چرا گردد این گنبد گرد گرد   بر آنسان که گوئی یکی آسیاست
چه گر خانه اورا بدینسان چنین   و یا خود مراورا بطبع اکتفاست
طبیعت ندانم چه باشد مشیر   اگر تو[۱] بداني بگویم رواست
گهر خوانمش یا عرض باز گوی   کزین هردونامش کدامین سزاست
۲۵ عرض کی تواند بُدن زانکه او   بر این گوهران سربسر پادشاست

[ا] : ترسم کز آرزو خردت را ، [ب] : مزْ گتْ ،

وگر گوهر است اوپس از بهرچه   ازاو صاف گوهر سراسر جداست
نه قائم بذاتست و نی جایگیر   عرض ناپذیر است و بی التقاست
نه طولست اورا نه عرض و نه عمق   نه اندر سطوح و نه در انتهاست
زمین همچو گوی و چو گوی آسمان   فراوان مر او را دلیل و گواست
۵ تو مر گوی را چون نهي پیش وپس   تومر گوی را چون نهی چپّ وراست
چرا گفت این بادرا کاین دبور   چرا گفت آن باد را کان صباست
فنا هست اسطقسرا نزد او   و یا خود مر او را همیشه بقاست
گر اجناس و انواع باقي بوند   زبهر چه مرشخصها را فناست
هیولای ثانی نمودی بمن   پذیرفتم و هم بر اینم رضاست
۱۰ هیولاي اوّل بیان کن که چیست   سؤالم زکمّ و ز کیف و چراست
تفاوت در احوال ما ازچه روی   هنرور چرا سال ومه درشقاست
گیا گر خورد جانور باك نیست   چرا جانور جانور را چراست
چه کرد است این گوسفند ضعیف   که در کشتن او ثواب وجزاست
چرا باز با چنگ و نایست نیز   تذرو از چه معنی ازاو درعناست
۱۵ چه کرد است این بی‌گنه جانور   که‌درچنگ‌جنسی‌چوخودمبتلی[۱]است
بهانه قضا و قدر دان و بس   همه بیش وکم یکسره درقضاست
بتقدیر باید که راضی شوی   که کار خدائی نه تدبیر ماست
مرا زابتدای جهان باز گوی   که اقرار داریم کش ابتداست
برین هیچ برهان توانی نمود   بگو گر ترا هیچ گونه نواست
۲۰ کثافت همه سربسر در زمیست   لطافت همه سر بسر در سماست
گر افلاك جمله لطیفند پس   بگو گرخرد با دلت آشناست
نخستین فلك ماه را منزلست   دگر تیر را باز ناهید راست
چهارم فلك باز خورشیدرا   کزو مرجهان را سراسر ضیاست
زبر باز بهرام و برجیس وباز   زحل آنکه تخم بلا و جفاست
۲۵ وچرخ مهین است و کیهان زبر   که چرخ مهین معدن برجهاست
مهین عالم آنرا نهد فیلسوف   که منزلگه انبیا و اصفیاست
چو آنجا رسیدی سخن بسته شد   ندانم برون زین خلا یا ملاست

نبینیم سودی درین گفتگوی   کزین بیش جستن فزونی خطاست
ره راست جوئی فضولی مجوی   گرت آرزو صحبت اولیاست
ره راست آنرا شناس از جهان   که بر سنّت احمد مصطفی' است
دریغا که دانش چنین خوار گشت   ندانم کسی کش بدانش هوی' است
۵ نه دانندگان را زدانش بهی است   نه نزدیك کس دانشی رابهاست
دهان باز کرد است بر ما اجل   تو گوئی یکی گرسنه اژدهاست
مداوا بود سیری از جانور   نه این درد را هیچگونه دواست
ندانیم تا خود پس از مرگ چیست   دوراهست آن چیست خوف ورجاست
مهین نعمت ایمان شناس وبدان   که ایمان زایزد گرامی عطاست
۱۰ ثوابست بر نیك مر نیك را   بدان را بهر حال بر بد جزاست
بود پارسائی کلید بهشت   خنك آنکسیرا که این پارساست
همه پارسائی نه روزه است وزهد   نه اندر فزونی نماز و دعاست
نه جامهٔ کبود و نه موی دراز   نه اندر سجاده نه اندر وطاست
چو این رسمها را ببیني بدان   که این بیشتر بهر روی و ریاست
۱۵ ولیکن تو آن میشمر پارسا   که باطن چو ظاهر ورا باصفاست
کم آزاری و بردباریش خوست   دلش با وفا و کفش با سخاست

بحر هزج مسدس مکفوف محذوف

مَفاعیلُنْ مَفاعیلُنْ فَعُولُنْ

جهانا چون دگر شد حال وسانت   دگر گشتی چو دیگر شد زمانت
۲۰ زمانت نیست چیزی جز که حالت   چرا حالت شداست از دشمنانت
چو رخسار شمن پر گرد وزرد است   همان چون بت ستانی بوستانت
عروسی پر نگار و نقش بودی   رخ از گلنار و از لاله دهانت
پر ازچین زلف ورخ پر نور گوئی   نبستندی مشاطه چینیانت
بچشمت کرد بد چشمی همانا   ز چشم بد دگر شد حال و سانت
۲۵ نشاند از حلّها بی بهر مهرت   بشست از نقشها باد خزانت
زرومت کاروان آورد نوروز   زقیصور (۱) آرد اکنون مهرگانت

[۱] : نوعي ازکافوریست که آنرا قیصوری گویند ،

ازین بر سودی و زان بر زیانی   برابر گشت سودت با زیانت
ردای پرنیان گرمیبدرّی   چرا منسوج کردی پرنیانت
چو آتشخانه گر پر نورشد باز   کجا شد زندت و آن زندخوانت
هزیمت شد همانا خیل بلبل   زبیم زنگیان بی (۱) زبانت
۵ مرا از خواب دوشین دوش بجهاند   سحر گاهان یکی زین زنگیانت
اگر هیچم سوی تو حرمتي هست   یکی خاموش کن او را بجانت
اگر مهمان تست این ناخوش آواز   مرا فریاد رس زین میهمانت
چگویم ای رسول هجر گویم   فغان ما را ازین ناخوش فغانت
مرا از خانمان بانگ تو افکند   که ویران باد یکسر خانمانت
۱۰ سیه کرد وگران روز غریبان   سیاهی روی و آواز گرانت
برفتن همچو بندی لنگ از آني   که بند ایزدی بستست رانت
نشان مدبریت این بس که هرگز   چو عبّاسی نشوئی طیلسانت
نجوئی جز فساد و شر ازیرا   همیشه گرگ باشد میزبانت
ز من بگسل بفضل این آشنائی   نه برمن پاسبان کرد آسمانت
۱۵ بتو درخیرو شرّی نیست بسته   ولیکن فال دارند این و آنت
ببانگ بی گنه زاغ ای برادر   مگردان رنجه این خیره روانت
که بر تو دم شمرد است و ببسته   خدای کردگار غیبدانت
چو دادی باز دمهای شمرده   ندارد سود از آن پس آب و نانت
همه دام جهان بوداست بر تو   تن و اسباب عمر و سوزیانت
۲۰ گر او را وامهامی باز خواهند   چرا چون زعفران گشت ارغوانت
ترا اندر جهان رستنی خواند   از ارکان کردگار کامرانت
زماني اندرو مي خاك خوردی   نبود آگه کس از نام و نشانت
گهی بدرود خوشه ات ورزکاري   گهی بشکست شاخی باغبانت
وز آنجا در جهان مردمت خواند   ز راه مام و باب مهربانت
۲۵ بدل داد از شکوفه وبرگ ومیوه   عم و خال وتبار و دودمانت

[۱] : بد ، ظ ،

درخت دینی و شاید که اکنون　　گهر بارد زبان در فشانت
وزان‌پس کت کدیور پاسبان بود　　رسول مصطفیٰ شد پاسبانت
اگر سوی تو بودی اختیارت　　نگشتی هرگز این اندر گمانت
کنون سوی تو کردند اختیارت　　ازآنسو کش که میخواهی عنانت
۵ یکی فرخنده گل بودی که اکنون　　همی فردوس شاید گلستانت
یکی میشی که اکنون مي نشاید　　مگر موسیّ پیغمبر شبانت
جهان رستنی گر نیك بودت　　به آمد زان جهان مردمانت
درین فاني اگر نیکی گزینی　　ازین فانی به آید جاودانت
اگر برآسمان میرفت خواهی　　از ایمان کن وز احسان نردبانت
۱۰

بحر رمل مثمن مخبون مقصور

فاعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فَعِلاتْ

ای خردمندنگه کن که جهان درگذراست　　چشم بیناست همانا اگرت گوش کراست
نه همیبینی کاین چرخ کبود ازبر ما　　بسی از مرغ سبکپر تر و پرّنده تراست
چون نبینی که یکی زاغ و یکی باز سپید　　اندرین گنبد گردنده پس یکدیگراست
۱۵ چون بمردم شود اینعالم آباد خراب　　چون ندانی که دل عالم جسم بشراست
ازکه پرسی بجز از دل توبد و نیك جسد　　چون همیدانی کومعدن علم و فکراست
ازکه پرسند جز از مردم نیك وبد دهر　　چون براین قافلگی مردم‌سالار وسراست
ای خردمند اگر مستان آگاه نیند　　توازاینجاي‌حذر گیر که‌جای حذر است
بخرد خویشتن از آتش و اغلال بخر　　توخرد ورز اگر بیشتر از خلق خراست
۲۰ مرد دانسته بجان علم و خرد را بخرد　　گرچه‌این‌خررمه ازعلم‌وخرد بیخبراست
بخرد گوهر گردد که جهان چون دریاست　　بخردمیوه‌شودخوش که‌جهان‌چون‌شجراست
نشود غرّه ببسیاری جهّال جهان　　که بسی سنگ بدریا در بیش از گهراست
گرهمی نادان را حشمت بیند سوی شاه　　سوی یزدان دانا محتشم و باخطر است
هر دو برگ و بر بر اصل درختند اما　　بر سزای بشر وبرگ سزای بقر است
۲۵ جز خرد مند مدان عالم را تخم و بری　　همه خاروخس‌دان هرچه‌بجز تخم‌وبراست
بید مانند ترنجست ز دیدار ببرگ　　نیست دربرگ! سخن‌بلکه‌سخن درثمراست

نبود مردم جز عاقل و بیدانش مرد　　نبود مردم هر چند که مردم صوراست
آن بصیراست که حقّ بصراندردل اوست　　نه بصیراست کسی کش‌بسر اندر بصراست
نپرد بر فلك و بر سر دریا نرود　　جز که هشیارکسی کزخردش پاوپراست
گرتو از هوش و خرد یافتهٔ پا و پری　　پس خبرگوی مرازانچه‌برون زین‌اُکراست
۵ گرداین‌گنبدگردنده چه‌چیزاست محیط　　نرم‌چون‌بادویاسخت چوخاك‌وحجراست
اگرآن‌سخت بودسوده شودچرخ براو　　پس دلیلست که آنچیز ازو نرمتر است
پس‌چونرمست‌جسدباشدآنچ‌اوجسداست　　بینهایت نبود کاین سخني مشتهر است
پس‌چگوئی که‌ازآن‌نرم جسدبرترچیست　　نیك بنگر که‌نه این کارکسی بدنگراست
چرخ را زیر وزبر نیست بر اهل خرد　　آنچ ازو زیر توآمد دگریرا زبر است
۱۰ ور چنینست چگوئی که جداازبرماست　　سخنت سوی خردمند محال وهدراست
وآنچه اورا زبر و زیر بود جسم بود　　نتوان گفت که خالق‌را زیروزبر است
گشتن حال وسخن گفتن باوازوحروف　　زبر و زیر همه جمله بزیر قمر است
نظر تیره درین راه نداند سر خویش　　ور چه رهبر بسوی‌عالم عقلی نظر است
زین سخن‌مگذرواین‌کار بخواری مگذار　　گرخرد را بدل وجان‌توبر رهگذراست
۱۵ و گرت رغبت باشد که درآئی زین در　　بشنوازمن سخنی کاین سخن مختصراست
سوی آن باید رفتنت که از امر خدای　　بر خزینهٔ خرد و علم خداوند دراست
آنکه زی دانا دریای خرد خاطر اوست　　اوست دریا و دگر یکسره عالم شمراست
آنکه زی اهل خرد دوستی عترت او　　با کریمی نسبش تا بقیامت اثر است
گر بترسی همی از آتش دوزخ بگریز　　سوی پیمانش که پیمانش‌ازآتش سپراست
۲۰ هنرو فضل و خرد درسیر اوست همه　　همچواو کیست که فضل‌وهنراوراسیراست
قیمتی گردی اگر فضل و هنر گیری ازو　　قیمت مرد بدانی که بفضل و هنر است
گر خرد مند بداند که بدین حال وصفت　　باب علم نبی و باب شُبیر و شَبر است
و گرت رهبر باید بسوی سیرت او　　زی ره‌و سیرت اورا پسرش راهبر است
روی یزدان جهان دان و خداوند زمان　　که ز تأیید خدائی پدرش برحشر است
۲۵ رایت شاهانرا صورت شیر است وپلنگ　　برسر رایت‌او صورت فتح وظفر است
او بقصر اندر آسوده وازخالق خلق　　نصرت‌وتأیید‌ازحضرت‌او بر سفر است

ذوالفقار آنکه بدست پدرش بود اکنون　　بکف اوست ازیرا پسر آن پدر است
نرسد جز ز کفش خیرو سعادت بجهان　　کف او شاید بودن که جهانرا جگر است
فخر بر عالم ارواح و بر ارواح کند　　آنکه درعالم اجسام چنینش پسر است
ای خداوندی کت نیست در آفاق نظیر　　رحمت وفضل توزی حجّت تو مستتر است
۵ گرچه کامش زغم وحسرت خشگست زبانش　　بمدیح پدر وجدّت و مدح تو تر است
خار و سنگ درهٔ یمگان از طاعت تو　　دردماغ ودهن بنده‌ات عود وشکر است
تو خداوند چو خورشید بعالم سمری　　همچنین بندهٔ زارت بخراسان سمر است
سوی من نحس زمان هرگز ناظر نبود　　تاخداوند زمان‌را بسوی من نظر است

بحر مجتث مثمن مقصور

۱۰ مَفاعِلُنْ فعلاتُنْ مفاعِلُنْ فَعلاتْ

اگر بزرگی وجاه وجلال در درمست　　زکردگار برآن مرد کم درم ستمست
نداد داد مرا چون نداد گربه مرا　　ترا ازاسب وخروگاووگوسفندرمست (۱)
یکی بنیم سپنجی همی نیابد راه　　ترا رواق زنقش ونگارچون ارمست
چومه گذشت توشادی زبهر غُلّهٔ (۲) تیم　　ولیکن آنکه ترا غُلّه اودهد بغمست
۱۵ همه ستاره که نحس است مر رفیق ترا　　چرا ترا بسعادت رفیق وخال وعمست
کسی که داد براینگونه خواهد ازیزدان　　بدان که راه دلش در سبیل داد کمست
ببین که بهرهٔ آن پادشا زنعمت خویش　　چو بهرهٔ توضعیف ازطعام یك شکمست
نه هرچه هست مراورا همه تواندخورد　　زنان خویش ترا بهره زان اوچه کمست
کسی که جوي روانست ده بباغش در　　بوقت تشنه چوتو بهره زانش یك نخم (۳) است
۲۰ گرت نداد حشم توغم حشم نخوری　　غم حشم همه برجان اوست کش حشمست
زبانت داد ودل وگوش وچشم همچوامیر　　نشان عدل خداای پسر درین نعمست

---

[۱] : یعنی رمه است ، [۲] : غُلّه دان با اول مضموم و ثانی مشدد کوزهٔ را گویند که سر آنرا بچرم خام بگیرند و در میان آن سوراخی کنند وزاهداران وتمغاچیان دارند تا زریرا که از مردم بستانند بمیان آن بیندازند و در بعضی از مزارات و بقعه ها مجاوران و خادمان مثل آن کوزه دارند و زریرا که مردم بطریق نذربیاورند در آن اندازند ، شیخ نظامی علیه‌الرحمه گفته :
خانهٔ غولند بپرداز شان　　در غله دان عدم اندازشان　　« فرهنك جهانگیری »
[۳] نخمَ نَخماً بالفتح وُیحرّكُ یعنی نخامه و آب‌بینی انداخت ، دراینجا مراد آب‌اندکست ،

کنی پسند که بي چشم و گوش بنشینی　　بجای آن که خداوند ملکت عجمست
بجان خلق بر آمد پدید عدل خدای　　نه برتن و درم ومال کان همه صنمست
اگر پسند نیاید ترا بدان کاین عدل　　هزار بار نکو تر زتخت و ملك جمست
اگر نیافت خطر بیخطر مگر بدرم　　درست شدکه خرد برتر وبه‌از درمست
۵ تو پادشاه تن خویشی‌ای بهوش و ترا　　تمیز وخاطر واندیشه وسخن خدمست
تو ای پسر ز خرد سوی میر محتشمی　　اگر چه میرسوی عام خلق محتشمست
قلم سلاحت وحجّت بپیش توسپراست　　خرد ترا سپه است وسخن ترا علمست
سخن رسول دل وجان تست اگرخوبست　　خبردهد عقلارا بجانت (ا) محترمست
بهم شود بزبان برت لفظ با معني　　اگرت جان سخنگوی با خرد بهمست
۱۰ تفاوتست بسی درسخن کز او بمثل　　یکی مبارك نوش و یکی کشنده سمست
چو هوشیار گذاردش راحت وداروست　　چو نارسای بکاردش شدّت و المست
یکی سخن که بود راست راست چون تیراست　　دگر سخن که دروغ است پرزنغرو خمست
چو برق روشن وخوبست درسخن معنی　　برون زمعنی دیگر بخارو باد وتم (۱) است
تمیز و فکرت و عقلست کیمیای سخن　　چو کیمیا نبود اصل او زبادودمست
۱۵ زبان و کام سخنرا دوآلتندنه اصل　　چنانکه آلت دستان ولحن زیرو بمست
ترا محلّ خدایست درسخن که همی　　بتو وجود پذیرد سخن که درعدمست
زبهرحاضر اکنون زبانت حاجب تست　　زبهر غائب فردا رسول تو قلمست
دل توزانکه سخن ماندخواهدت شاداست　　دل کسیکه درم ماند خواهدش دژمست
دژمش کرد درم لاجرم باآخر کار　　ستوده نیست کسی کوسزای لاجرمست
۲۰ دژم مباش زکمّی درم بدنیا در　　اگر بطاعت وعلمت بدین درون ندمست
متاز بردم دنیا که کژدمش بگزدت　　زکژدمش بحذر باش کش گزنده دمست
بدین ودنیا برخور خدایرا بشناس　　که سنّتش همه عدلست ورحمت وکرمست
بشعر حجّت پرگشت دفتر از حکمت　　که خاطرش درپنداست ومعدن حکمست

بحر هزج مسدس مقبوض مقصور

۲۵ مَفعولُ مَفاعِلُنْ مَفاعیلْ

ای خوانده کتاب زند و پازند　　زین خواندن زند تا کی و چند

[ا] : که جانت ، [۱] : یعنی غبار ،

دل پر ز فضول و زند بر لب
زردشت چنین نوشت در زند

از فعل منافقیّ و بی باك
وز قول حکیمی و خرد مند

در فعل بفضل شو بیفزای
وز قول روانگی براو رند

پندم چه دهی نخست خود را
محکم کمری ز پند دربند

۵ چون خود نکني چنانکه گوئی
پند تو بود دروغ و ترفند(۱)

پند از حکما پذیر ازیراك
حکمت پدر است و پند فرزند

زی مرد حکیم در جهان نیست
خوشتر بمزه ز قند جز پند

پندی بمزه چو قند بشنو
بی عیب چو پارهٔ (۲) سمرقند

کاریکه ز من پسندت ناید
با من مکن آن چنان و مپسند

۱۰ جز راست مگوی گاه بیگاه
تا حاجت نایدت بسوگند

گند است دروغ ازاو حذر کن
تا پاك شود دهانت از گند

از نام بد ار همی بترسي
با یار بد از بنه (۳) مپیوند

آن گوی مرا که دوست داری
گر خلق ترا همان بگویند

زیرا که بتیر ماه جو خورد
هرکو ببهار جو پرا کند

۱۵ از خندهٔ یار خویش بندیش
آنگاه بیار خویش برخند

برفعل چو زهر نیست پازهر
جز قول چونوش پخته باقند

درکار چو گشت با تو مشکل
عاجز مشو و مباش خرسند

از مرد خرد بپرس ازیرا
جز تو بجهان خرد وران هند(۴)

تدبیر بکن مباش عاجز
سر خیره مپیچ بر قزا گند (۵)

۲۰ بنگر که خدای چون بتدبیر
بی آلت چرخ را بی افکند

باپند چو درّو شعر حجّت
منگر بکتاب زند و پازند

بندیش که برچسان بحکمت
این خوب قصیده را بیا کند(۶)

[۱]: مکر ودغل ، [۲] : پاره بروزن چاره نوعی ازحلوا باشد ، [۳] : اصل وریشه ، [٤] : مخفف هستند ، [٥] : کژاغند وقزاگند ، جامهٔ بود که درون آنرا بکج پر کرده و آنرا روز جنك بالا یا پائین زره و جبه بپوشند ، در فرهنك جهانگیری چنین گفته و شعر ناصر را برای استشهاد بدینگونه ذکر کرده : تدبیر مکن مباش عاجز ، سر خیره مپیچ در کژاغند ، [٦] : پر کرد ،

بحر مجتث مثمن مقصور

مَفاعِلُنْ فَعِلاتُنْ مَفاعِلُنْ فَعِلاتْ

زاهل جنس (۱) درین قبّهٔ کبود که بود
که ملك ازو نربود این بلند چرخ کبود

هرآنکه برطلب مال و عمر مایه گرفت
چوروزگار برآمد نه مایه ماندو نه سود

۵ چو عمر سوده شد و مایه عمر بود ترا
ترا زمال که سوداست اگر نسود چه سود

فزودگانرا فرسوده گیر پاك همه
خدای عزّ وجل نه فزود و نه فرسود

خدایرا بصفات زمانه وصف مکن
که هر سه وصف زمانه است هست و باید و بود

یکی است باصفت و بیصفت بگوئیمش
نه چیز و چیز بگویش که مان چنین فرمود

خدای را بشناس و سپاس او بگزار
که جز بدین دو نخواهیم بود ما مأخوذ

۱۰ بفعل و قول و زبان یکنهاد باش و مباش
بدل خلاف زبان چون پشیز (۱) زر اندود

چو نرم گویم باتو مرا درشت مگوی
مسوز دست جز آنرا که مر ترا برهود(۲)

زخاك وآتش وآبی برسم ایشان رو
که خاك خشگ و درشتست و آب نرم و نسود (۳)

مباش مادح خویش و مگوی خیره مرا
که من ترنج لطیف و خوشم تو بیمزه تود

اگر کسی بگرفتن بزور و جهد شرف
بعرش بر بنشستی بسر کشی نمرود

۱۵ جهود را چه نکوهی که تو بسوی جهود
بسی تغامتری زانکه سوی تست جهود

ستوده سوی خردمند شو بدانش ازآنك
بحق ستوده رسولست کش خدای ستود

یقین بدان که زپاکیزگیست پیوسته
بجان پاك رسول ازخدا و خلق درود

اگر نخواهی کائی بحشر آلوده
زجهل جان و زبد دل ببایدت پالود (٤)

ترا چگونه بساود هگرز پاکی و علم
که جان و دلت جز ازجهل و فعل بد نتنود (٥)

۲۰ تنت چو پیرهنی بود جانترا و اکنون
همه گسسته و فرسوده گشت تارش و پود

ربود خواهداین پیرهن ترا اکنون
همان که تازگی و رنگ پیرهنت ربود

بمال وملك و با قبال دهر غرّه مشو
که تو هنوز از آتش ندیدهٔ جز دود

[ا] : ملك ، [۱] در هم و کمتر از آنرا گویند [۲] : چیزیکه نزدیك بسوختن رسیده و آتش رنك آنرا زرد کرده باشد ، [۳] : بفتح اول چیز نرم و ساده و بی درشتی و خشونت را گویند ، در فرهنك انجمن آرا در موقع ایراد این لغت بهمین شعر استشهاد شده ، [٤] : پالودن پاك کردن ، [٥] : تنودن ، تنیدن و کشیدن در فرهنك بهمین شعر استشهاد شده ،

جهان مثل چویکی منزلیست برره خلق … دراوهمی گذرد فوج فوج زودا زود

برادر و پدر و مادرت همه رفتند … توچند خواهي اندر سفر چنين آسود

تو روز درغم دنیاوشب غنوده بخواب … زکار آخـرتت کی خبر تـواند بـود

توبادپیمودئی همچو غافلان وفلك (۱) … بکیل روز وشبان عمر برتو بر پیمود

توسالیانها خفتی (ب) وآنکه برتوشمرد … دم شمردهٔ تو (ج) یك نفس زدن نغنود

کنون ببايد رفتن همی بقهر وسرت … پرازبخار خماراست وچشم خواب آلود

توعبرت دوجهانی که میروی و دلت … زبخت ناخشنود و خدای ناخشنود

نگاه کن که چه حاصل شدت بآخرکار … ازآنکه دست وسرو روی سوختي وشخود (۱)

چرا برنج تن ای بیخرد طلب کردی … فزونئی که بعمر تو اندرون نفزود

بدان که هرچه بکشتی زنیك وبدفردا … ببایدت همه ناکام و کام پاك درود

بدان که بر تو گواهي دهند هر دو بحق … دوچشم هرچه بدیدودو گوش هرچه شنود

بگمرهی نبود عذر مرترا پس ازآنك … ترا دليل خداوند راه راست نمود

بحر هزج مثمن سالم

مَفاعیلُنْ مَفاعیلُنْ مَفاعیلُنْ مَفاعیلُنْ

یکی بیجان و بی تن ابلق اسبی کو نفرساید … بکوه و دشت ودریا برهمیتازد که ناساید

سواران گر بفرسایند اسبانرا برنج اندر … یکی اسبست آنکو مر سوارانرا بفرساید

سواران خفته وآن اسب برسرشان همیتازد … که نه کس رابکوبدسر نه کسراروی بشخاید

تووفرزند تو هردو بدين اسبيد ليكن تو … همیکاهی بدین هموارو فرزندت میافزاید

زاد ازهیچ مادرنه بپروردش کسی هرگز … ولیکن هرکه زاداو یابزاید زیراو زاید

زمانهٔ نامساعد را از ینگونه بجز حجّت … بزرّو گوهر الفاظ و معني كس نيارايد

سخن چون زرّ پخته بیخیانت گردد وباقی … چو اورا خاطر دانا باندیشه بپالاید

سخن چون زنگ (۲) روشن بایدازهرعیب والایش … که تانایدسخن چون زنگ زنگ ازجانت نزداید

بآب علم باید شست گرد عیب وغش از دل … که چون شدعیب وغش ازدل سخن بیعیب وغش آید

طعام جان سخن باشد سخن جزپاك وخوش مشنو … ازیراچون نباشدخوش طعام وپاك بگزاید

[ا] : همچوغافلان وهمی، [ب] : توساليان بخفتی ، [ج] : شمرده زتو ، [۱] : شخودن خراشیدن و ریش کردن بناخن و دندان باشد ، [۲] : ظاهراً زنك بازاء معجمه باشد درينجا بمعني روشنی آفتاب وماه است ،

زدانا ای پسر نیکو سخن را گر بیاموزی … بدو عالم تراهم خالق و هم خلق بستاید

وگرمر خویشتنرا از سخن بی بهره بپسندي … مرا گرچون توفرزندي نباشدبرزمین شاید

ببانگ خوش گرامی شدسوی مردم هزارآوا … وزان خواراست زاغ ایدون که خوش وخوب نسراید

هزارآواز چون داناهمه نیکو وخوش گوید … ولیکن زاغ همچون مردجاهل ژاژ هاخاید (ا)

ببخشائی توطوطیراازآن کومی سخن گوید … توگر نیکو سخن گوئی ترا ایزد ببخشاید

کلیداست ای پسرنیکوسخن مرگنج حکمترا … در این گنج برتو بی کلید گنج نگشاید

من اندر جستن نیکوسخن تنرا بفرسودم … سرم زین فخروزین حکمت همی برچرخ ازین ساید

اگرتوسوی حکمت چونت فرمودندبگرائی … جهان زان پس بچشم تو ببرّ پشّه نگراید

نبيني كزخراسان من نشسته پست دریمگان … همی آید سوی من یك بیك هرچم همیباید

حکیم آنست کوازشاه بندیشدنه از (ب) نادان … که شه راشعرگوید تامگر (ج) چیزیش فرماید

کسي کوبامن اندرعلم وحکمت همسری جوید … همیخواهد که گل برآفتاب روشن انداید

چراگرچون منست اوهمچو من برصدرننشیند … وگرنی چون بجوید نان وخیره ژاژ بدراید (د)

کتاب ایزداست ای مرد دانامعدن حکمت … که تا عالم بپايست اندرينمعدن همیپاید

چوسوی حکمت دینی بیابی ره شوی آگه … که افلاطون همی برخلق عالم باد پیماید

نباشدخوب اگرزان پس که شستم دل بآب حق … که جان روشنم هرگز بناحقّی بیالاید

مراباجان روشن دردل صافی یکی دین شد … چوجان بادین یکی شد کس مراورانیز نرباید

ببایدشست جانترابعلم وطاعت ازعصیان (ذ) … چنان کاب از نمد جانرا ز شبهتها بپالاید

ترا راهی نمایم من سوی خیرات دوجهانی … که کس را هیچ هشیاری ازآن به راه ننماید

بپیرای ازطمع ناخن بخرسندی که ازدستت … چو این ناخن بپیرائی همه کارت بپیراید

بحر رمل مثمن مقصور

فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلاتْ

اینجهان بیوفا را برگزید و بدگزید (ر) … لاجرم بردست خویش ازبد (ز) گزیدهٔ خود گزید

هرکه دنیا را بنادانی و برنائی بخورد … خوردحسرت گر (س) برویش بادپیری بروزید

گشت بدبخت جهان و شد بنفرین خدای … هرکه اورا دیو دنیا جوی درپهلو خزید

[ا] : ژاژمیخاید، [ب] : بندیشد هم از، بندیشد نه آن ، [ج] : شعرخوش نایدمگر، [د] : میخاید، [ذ] : بعلم دین که علم دین ، [ر] : بی وفارا هرکه بردین برگزید [ز] : از بر، [س] : چون،

دیو پیش تست پیدا زو حذر بایدت کرد   چند نالی تو چو دیوانه ز دیو ناپدید
(*) گر مکافات بدی اندر طبیعت واجبست   چون تو از دنیا چریدی او ترا خواهد چرید
بس بی آراما که بستد زو بی آرامی جهان   تا بیارامید و خود هرگز زمانی نارمید
گر همیت امروز بر گردون کشد غرّه مشو   زانکه فردا هم بآخرت او کشد کت بر کشید
٥ آن ده و آن گوی مارا کت پسند آید بدل   گر ببایدزانت خورد و گر ببایدت آن شنید
چون نخواهی کت زدیگر کس جگر خسته شود   دیگرانرا خیره خیره دل چرا باید خلید
ور بترسی زانکه دیگر کس بجوید عیب تو   چشمت از عیب کسان لختی بباید خوابنید
مر مرا گوئی تو آنچت خوش نیاید همچنان   ور بگویم از جواب من چرا باید طپید
خارمدرو تا نگزدد دست و انگشتان فکار   گر نهال و تخم تتری (۱) کی شکر خواهی چشید
١٠ برگزین از کارها پاکیزگی و خوی نیك   گر همه دنیا گزین خلق دنیا این گزید
نیکخو گفتست یزدان مر رسول خویش را   خوی نیکست ای برادر گنج نیکی را کلید
گر بخوی مصطفی پیوست (ا) خواهی جانت را   پس ببایدل ز ناپاکان و بی پاکان برید
چون همیشه چون زنان در زینت دنیا چخی   گرت چون مردان همی در کار دین باید چخید (۲)
پرّت از پرهیز وطاعت کرد باید کز حجاز   جعفر طیّار بر علیا بدین طاعت پرید
١٥ بررس از علم قران و علم تأویلش بدان   گر همی زین چه بساق عرش بر خواهی رسید
تا نبینی رنج و ناموزی زدانا علم حق   کی توانی دید بیرنج آنچه نادان آن ندید
صورت علمی ترا خود باید الفغدن بجهد   در تو ایزد نافریند آنچه در کس نافرید
در جهان دین براسب دل سفر بایدت کرد   گر همیخواهی چریدن مر ترا باید چمید
گرچه یزدان آفریند مادر و پستان و شیر   کودکان را شیر مادر خود همی باید مکید
٢٠ گر طعام جسم نادان را همیخرّی بزر   مر طعام جان دانا را بجان باید خرید
لذّت علمی چو از دانا بجان تو رسد   زان سپس ناید بچشمت لذّت جسمی لذید
جان تو هرگز نیابد لذّت از دین نبی   تا دلت پر لهو و مغزت پر خمار است از نبید

[❀] : چو بدکردی مباش ایمن ز آفات ، که واجب شد طبیعت را مکافات ، «نظامی»
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش ، زانکه تخمست و برویاند خداش ، «مولوی»
[۱] بضم تا و کسر راء سماق را گویند ، [ا] : پیوند ، [۲] : درینجا بمعنی کوشش است چنانکه در فرهنك جهانگیری همین شعررا برای این معنی شاهد آورده ،

راحت روح از عذاب جهل در علمست از آنك   جز بعلم از جان کس ریحان راحت نشکفید
از نبید آمد پلیدی جهل پیدا برخرد   چون بود مادر پلید ناید پسر زو جز پلید
گر تو گوئی پاك و خوش است آن چگویم گویمت   خوش نباشد گرچه خوش آید بکام خر خوید
از ره چشم ستوری منگر اندر بوستان   ای برادر تا بدانی زرد خار از شنبلید
٥ کام را از گرد بیباکی بآب دین بشوی   تا بدو بتوانی از میوه و شراب دین مزید
چون نیندیشی که بی حاجت روان پاك را   ایزد دانا درین صندوق خاکی چون دمید
وین بلند و بی قرار و صعب دولاب کبود   گرد این گوی سیه تا کی همیخواهد دوید
راز ایزد زیر این پردهٔ کبود است ای پسر   کس تواند پردهٔ راز خدائیرا درید
گر تو گوئی چون نهان کرد ایزد از ما راز خویش   من چگویم گویم از حکم خدا ایدون سزید
١٠ راز یزدانرا یکی والا و دانا خازن است   راز یزدان را گزافه من توانم گسترید
ابر آب زندگانی اوست من زنده شوم   چون یکی قطره ز ابرش در دهان من چکید
خازن علم قران فرزند شیر ایزد است   ناصبی گر خر نباشد زوش چون باید رمید [❀]

بحر هزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

مَفعولُ مَفاعیلُ مَفاعِیلُ مَفاعیلْ

١٥ مردم نبود صورت مردم حکما اند   دیگر خس و خارند و قماشات و دغا اند
وینها که نیندازتو سزای که و کهدان   مر حور جنان را تو چگوئی که سزا اند
باندوه چرا اندو شب و روز و رمانند   از صحبت من زانکه (ا) ستوران چرا اند
یك خیل چرا گوی و دگر خیل چرا جوی   این خلق بداندیش بدینگونه چرا اند
در عالم انسانی مردم چو نبات است   اینها چو ریاحینند آنها چو گیا اند
٢٠ در دست شه اینها سپر غمند گرامی   در پیش خر آنها چو گیا اندو غذا اند
گر تو چو سپرغم شوی ای پور بحکمت   آنهات گزینند که بر ما امرا اند
بر ما امرا کیست جز آنها که بر امّت   خیر البشرندو خلف اهل عبا اند
آنها که بفرمان خدای از پدر و جد   میمون خلفا اندو بر امّت خلفا اند
آنها که بتأیید الهی بره دین   اندر شب گمراهی اجرام سما اند
٢٥ آنها که مر ایشانرا اندر شرف و فضل   مردان و زنان جمله عبیدندو اما اند

❀ : درفرهنك جهانگیری گفته زمیدن با اول مفتوح بمعنی جاویدن آمده و بهمین شعر استشهاد کرده : خازن علم قران فرزند شیر ایزداست ، ناصبی گر خر نباشد زوش چون باید زمید ،
[ا] : از چون و چرا چونکه ،

آنها که بتقدیر جهان داور ما را — ازدرد جهالت بنکوهندو شفا اند
آنها که جهان رابچراغی که خداوند — بفروختش اندر شب این روزضیااند
آنها که گوا اند براین خلق و برایشان — زایزد پدر و جدّ بحق عدل گوا اند
آنها که زما جمله بتـأیید الهـی — چون ما زستوریم جدا نیزجدا اند
آنها که مرایشان را ما جمله عبیدیم — میراث نیائیم که میـراث نیا اند
آنها که چو محراب شریفندو مقدّم — دیگر حکما جمله سعیدند و دوا اند
حجّ کبرا اند و حکیمان جهانند — زیرا زره حکمت قبلهٔ حکما اند
کعبهٔشرف وعلم حسینات(۱) کتابیست — ویشان بمثل کعبه ورکنندو صفا اند
زیشان بهر اقلیم یکی بنده وبابیست — کورا بصلاح گرهی کز صلحا اند
بر اهل ولابرصلاحند و بر آنهاك — نه اهل ولا اند مثل باد بـلا اند
کوهی است بهر کشورازایشان که ازین خلق — آنهاش نبینند که نز اهـل ولا اند
کوهی که براو چشمهٔزپاك آب حیاتست — نخجیر براو مؤمن و کبکان علما اند
کرهی است بیدگان که نبینند گروهی — کز چشم حقیقت سپس ستر شقا اند
کوهی که دراونور الهی است جواهر — آنها که همی جوهر جویند کجا اند
زی گوهر باقی نکند هیچکسی قصد — کز کور دلی شیفته بردار فنـا اند
آنست مرا کز دل بامن بمری نیست — آنها نه مرا اند که بامن بمرا اند
درکان دل من گهر ازبهر گروهیست — پاکیزه که بی هیچ مرا اند ومرا اند
مر گوهر باقیمت وبا قدر وبهارا — اینها نه سزا اند که بیقدر وبها اند
ازعدل وصوابست بقا زاده و اینها — نه اهل بقا اند که برجورو خطا اند
پشّه زچه یکروز زیدپیل چه صدسال — زیرا زپشه پیلان با رنج و عنا اند
عدلست عطا زیزد ماراو ز دوزخ — آنند رها کز در این شهره عطا اند
گر عادلی از طاعت بگذار حق رزق — بنگر ببصیرت که بر این ره بصرا اند
آنها کـه ندانند بطاعت حق روزی — برجور وجفا اند نه برعدل ووفا اند
یارب چه شد این خلق که باآل پیمبر — چون کژدم ومارندو چو گرگان فلا اند
اینها که همه دشمن اولاد رسولند — از مادر اگر هرگز نایند روا اند

[۱] ، علم حقیقت چو ،

دانم که رها یابد ازدوزخت ابلیس — گرزاتش اینقوم بدین فعل رها اند
دانم که بدین فعل که میبینم هرچند — گویند ترا ایم (تُو) حقیقت نه ترا اند
آنها که ندانند (۱) زفعل بد اینها — درمانده ودلخسته وبادرد وعنا اند
دانند که در عالم دین شهره لوائیست — پنهان شده درسایهٔ این شهره لوا اند
آن شمس که روزیش برآری توزمغرب — ازفضل توخواهندومر اورا بدعا اند
تاجای پدر بازستانند زدیوان — آنها که سزای صلواتند و ثنا اند
اي امّت برگشتـه ز اولاد پیمبر — اولاد پیمبر حکـم روز قضا اند
این قوم که این راه نمودند شمـارا — زی آتش جاوید دلیلان شما اند
این رشوت خواران فقها اند شما را — ابلیس فقیهست گر اینها فقها اند
از بهرقضا خواستن و خوردن رشوت — فتنه همگان بر کتب بیع وشرا اند
رشوت بخورندآنگه رخصت بدهندت — نه اهل قضا اند بل از اهل قفا اند
برمن زشما نیست سفاهت عجب ایرا — اینند که در دین فقها آن سفها اند
گراحمد مرسل پدرامّت خویش است — جز شیعت وفرزند وی اولاد زنا اند
ما براثر عترت پیغمبر خویشیم — واولاد زنا بر اثر رأی و هویٰ اند
اسلام ردائی زرسولست و امامان — از عترت اوحافظ این شهره ردا اند
آنانکه فلانند وفلان رهبر ایشان — نزدیك حکیمان زدر عیب وهجا اند
ما راکه کندعیب چوگوئیم که رهبر — دردین حق از عترت پیغمبر ما اند
از حجّت میگوی سخنهای بحجّت — زیرا که ضیائی تو واینها چو هبا اند
موسیّ زمانرا تو یکی شهره عصائی — بشناسند آنانکه عصای عقلااند

بحر هزج مسدس مقصور

مَفاعیلُنْ مَفاعیلُنْ مفاعیلْ

زجور لشکر خـر داد و مرداد — تـواند داد مارا هیچکس داد
محالست این طمع هیهات هیهات — کسی دیدی که دادش داد خرداد
زبهر آنکه تا در دامت آرد — چو مرغان مر ترا خرداد خورداد

[۱] : برینند ،ظ ،

کرا خورداد گیتي مرد بایدش ‌ ‌ ‌ ازان آید پس خرداد مرداد
همیخواهی که جاویدان بمانی ‌ ‌ ‌ درین پر باد خانهٔ سست بنیاد
تو نامی باد پیمائي شب و روز ‌ ‌ ‌ درین خانه بر آمد سال هفتاد
ازین پر باد خانه هم بآخر ‌ ‌ ‌ برون باید شدن ناچار با باد
۵ چگوئی کاین علوّی گوهر پاك ‌ ‌ ‌ بدین زندان واین بند از چه افتاد
خداوند ار نیامد زو گناهی ‌ ‌ ‌ درین زندانش بند از بهر چه نهاد (❋)
وگر بستش بجرمی پس پیمبر ‌ ‌ ‌ درین زندان سوی اوچون فرستاد
وگر در بندْ مال و ملك دادش ‌ ‌ ‌ چه خواهد دادنش چون کردش آزاد
ترا زندان جهانست و تنت بند ‌ ‌ ‌ برین زندان و این بند آفرین باد
۱۰ بچشم سر یکی بنگر سحرگاه ‌ ‌ ‌ برین دولاب بی دیوار وبی لاد(۱)
توپنداری که نسرین و گل زرد ‌ ‌ ‌ بباریده است برپیروز گون لاد(۲)
چرا گردد بگرد خاك ویران ‌ ‌ ‌ همی چندان هزار این چرخ آباد
مراد کردگارِ این (ا)ازین چیست ‌ ‌ ‌ درینمعنی چه داری یاد از استاد
گر البتّه نگشتي گرد این در ‌ ‌ ‌ زتو برجان تو جور است و بیداد
۱۵ وگر بارت ندادند اندر این در ‌ ‌ ‌ بر ایشان ابر بارحمت مباراد
وگر گفتند هرگز کس بدین در ‌ ‌ ‌ نه شاگردی نه استادی نه اِستاد
تو بیچاره غلط کردی ره در ‌ ‌ ‌ نجست از بندیان کس جز تو فریاد
طمع چون کردي ازگمره دلیلی ‌ ‌ ‌ نروید هرگز از پولاد شمشاد
درین کردند از امّت نیز دعوي ‌ ‌ ‌ تنی هفتاد یا نزدیك هشتاد
۲۰ هم آن این را هم این آنرا شب وروز ‌ ‌ ‌ بگمراهی زبد دیني کند یاد
زحرفی علم شادانند هر یك ‌ ‌ ‌ ستوراست آنکه نادان باشد وشاد
نژاد دیو ملعونند یکسر ‌ ‌ ‌ مزایاد آنکه این گوباره(۳) را زاد
خدای از شرّ و رنج راهداران ‌ ‌ ‌ گروه خویش را ایمن بداراد
ترا گرقصد بغداد است اینك ‌ ‌ ‌ نبستستند بر تو راه بغداد

[❋] : بسکون نون «نهاد»، [۱] : بن وبنای دیوار، [۲] : دیبای لطیف، [ا] : کردگار آخر، [۳] : گله ورمهٔ گوسفند وخر وگاو وسایر حیوانات،

ولیکن جز امین سرّ یزدان ‌ ‌ ‌ کسی این راز را برخلق نگشاد
بتنزیل ار خبر جوئی ز تأویل ‌ ‌ ‌ ز فرزندان او یابیّ و داماد
از آن داماد کایزد هدیه دادش ‌ ‌ ‌ دل دانا و صمصام و کف راد
دل سندان از او گربد سکالد ‌ ‌ ‌ فرو ریزد دل سندان پولاد

۵

بحر رمل مثمن مخبون مقصور

فاعِلاتُن فَعِلاتُن فَعِلاتُن فعلاتْ

این رفیقان (ا) که برین گنبد پیروزه درند ‌ ‌ ‌ گرچه زیرند گهی جمله همیشه زبرند
گر رفیقان ببصر تیز بوند از بر ما ‌ ‌ ‌ این رفیقان (ب) سماوی همه یکسر بصرند
نامشان زی‌توستاره‌است ولیکن‌سوی من ‌ ‌ ‌ پیشکاران و رقیبان قضا و قدرند
۱۰ چون گریزم زقضا یا زقدر من چوهمی ‌ ‌ ‌ بهزاران بصر ایشان بسوی من نگرند
سوی مازان نگرند ایشان کزجوهرشان ‌ ‌ ‌ خرد و جان سخنگوی بما در اثرند
خردوجان‌سخنگوی گرازطاعت وعلم ‌ ‌ ‌ پر بیابند برین گنبد پیروزه پرند
این چراگاه دل وجان سخنگوی تواست ‌ ‌ ‌ جهد کن تابجز ازدانش وطاعت نچرند
اندرین جای گیاهان زیانکار بسی است ‌ ‌ ‌ زین چراگاه ازیرا حکما بر حذرند
۱۵ جسدمردمي‌ای‌خواجه‌درخت‌عجبست ‌ ‌ ‌ که براو فکرت وتمییز ترا برگ وبرند
ازدرخت‌جسدت‌برگ‌وبرخویش‌بچین ‌ ‌ ‌ پیشتر زانکه ازین بستان بیرونت برند
زادبرگیر وسبك‌باش ومکن‌جای‌قرار ‌ ‌ ‌ خانهٔ را که مقیمانش همه بر سفرند
همگان بر خطرند آنکه مقیمند وگر ‌ ‌ ‌ ره نیابند سوی با خطران بیخطرند
راهشان یوز گرفتست و ندارند خبر ‌ ‌ ‌ زان‌چوآهوهمه‌درپوی وتك‌وبابطرند (ج)
۲۰ چون‌مقیمان همه مشغول مقامندولیك ‌ ‌ ‌ یك‌یك‌ازساختهٔ خویش همی برگذرند
برخریدارفنون (د) سخره وافسوس کنند ‌ ‌ ‌ وانگهی‌جز که‌همه‌تُنْبُل (۱) وافسون نخرند
گرچه‌شان‌کارهمه‌ساخته ازیکدیگراست ‌ ‌ ‌ همگان کینه وروخاشه (۲) بریکدیگرند
درد مندند بجان جمله نبینی که همی ‌ ‌ ‌ جزهمه آنکه زیانکار بود شان نخورند
سخن بیهده و کار خطا زیشان زاد ‌ ‌ ‌ سخن بیهده و کار خطا را پدرند

[ا، ب] : رقیبان، [ج] : دریویه و تك پی سپرند، [د] : فسون، [۱]، بضم اول وسوم بمعنی مکر وحیله، [۲] : در اینجا بمعنی رشك وحسد است در فرهنك جهانگیری برای همین معنی بهمین شعر استشهاد کرده ،

باهزاران بدی و عیب یکیشان هنراست   گرچه ایشان چوخر ازعیب وهنر بیخبرند

هنر آنست که پیغمبر خیرالبشراست   وین ستوران جفاپیشه بصورت بشرند

گر شریعت همه را بار گرانست رواست   بار اگر خر کشد این عامه همه پاك خرند

بار از خر بنهند آخر و زینها ننهند   زانکه اینها سوی ایزد بسی از خر بترند

وعده‌شان روز قضا خواب وخور و سیم و زر است   زانکه فتنه همه برخواب وخور و سیم و زرند

حکمت آبیست کجا مرده بدو زنده شود   حکما بر لب این آب مبارك شجرند

شجر حکمت پیغمبر ما بود کزو (ا)   هریك از عترت او نیز درختی ببرند

پسران علی امروز مر اورا بسزا   پسرانند چو مر دختر او را پسرند

پسران علی آنها که امامان حقند   بجلالت بجهان در چو پدر مشتهرند

سپس آن پسران رو بسر از آنکه ترا   پسران علی و فاطمه زاتش سپرند

سپری کرد توانند ترا زاتش تیز   چون همی زیر قدم گردن کیوان (ب) سپرند

ای پسر دین محمّد بمثل چون جسداست   که بر آن شهره جسد فاطمیان همچو سرند

چون شب دین سیه و تیره شود فاطمیان   صبح مشهور و مه و زهره ستارهٔ سحرند

داد در خلق جهان جمله پدرشان گسترد   چه عجب گر پسران همچو پدر دادگرند

شیر دادار جهان بود پدرشان نشگفت   گر از ایشان برمند اینکه یکایك حُمرند

من بدیشان شکرم جاهل بی حرمت را   که خران را حکما باز بشیران شکرند

سودمندند همه خلق جهان را چو شکر   جان من باد فداشان که بطبع شکرند

از شکر نفع همیگیرد بیمار و درست   دشمن و دوست از ایشان همه می نفع برند

منگر سوی گروهی که چو مستان از خلق   پرده برخویشتن از بی خردی میبدرند

پند چه دْهیّ و چگوئی سخن حکمت و علم   این خران را که چو خر یکسره از پند کرند

سخن خوب خردمند پذیرد نه حجر   سفها جمله ز مردم بقیاس حجرند

سمرم من شده و افتاده‌ام از خانهٔ خویش   زین ستوران که بجهل و بسفاهت سمرند(۱)

اگر این کور دلانرا تو بمردم شمری   من نخواهم که مرا خلق ز مردم شمرند

چون پری جمله پریدندگه صلح ولیك   بگه شر همه ابلیس لعین را حشرند

سپس باقر و سجّاد روم در ره دین   تو بقر رو سپس عامه که ایشان بقرند

[ا] : بود وسپس ، [ب] : دیوان ،(۱) سمر بفتحتین یعنی مشهور ،

سخرهٔ دیو شوی گر پس ایشان بروی   زانکه ایشان همه دیو جسدی را سُخُرند

عمر اندر سقرت جای دهد بی شك اگر   بروی بره اینها که رفیق عمرند

زپس فاطمیان رو که بفرمان خدای   امّتان را زپس جدّ و پدر راهبرند

جدّشان رهبر دیو و پری و مردم بود   سوی رضوان خدای و پسران زان گهرند

پسرت گر جگرست از تن تو فاطمیان   مر نبی را و علی را بحقیقت جگرند

شیعت فاطمیان یافته اند آب حیات   خضر این دو رشدستند که هرگز نمرند

شکرند از سخن خوب وسبك شیعت را   بسخنهای گران ناصبیان را تبرند

سخن خوب بیاموز که هر که از همه خلق   سخن خوب ندارند همه بی هنرند

بحر منسرح مسدس مطوی

مُفتعلُنْ فاعِلاتُ مُفتعلُنْ

چون که نکونگری جهان چون شد(ا)   خیر وصلاح از زمانه بیرون شد

هیچ دگرگون نشد جهان جهان   سیرت خلق جهان دگرگون شد

جسم تو فرزند طبع گردونست   خاکش گردان بزیر گردون شد

تو که لطیفی بجسم(ب) دون چه شوی   همّت گردون دون اگر دون شد

چون الفي بود مردمی بمثل   چون الف مردمی کنون نون شد

چاکر نان پاره گشت فضل و ادب   علم بمکر و بزرق معجون شد

زهد وعدالت سُفال گشت وحجر   جهل وسفه زرّ و درّ مکنون شد

ای فلك زودگرد وای بران   کو بتو ای فتنه‌جوی مفتون شد

هر که بشمع خرد ندید رهت   پیش تو مدهوش گشت وشمعون(۱) شد

از چه در آئی همی درون که چنین   مردمی از خلق جمله بیرون شد

فعل همه جور گشت و مکر وجفا   قول همه زرق ووعده افسون شد

ملك جهان گر بدست دیوان بُد   باز کنون حالها (ج) همیدون شد

باز همایون چو جغد گشت خِری(۲)   جغدك شوم و خِري همایون شد

[ا] : چون که بگوئی جهان دگرگون شد، ظ ، [ب] : بطبع ، [۱] : شمعون نام مردانی چند بوده ، شاید درینجا شمعون الصفا برادر یوسف را اراده کرده باشد [ج] : حالیا : [۲] : بکسر اول وثانی ، شوم ونامبارك ونحس ،

سر بفلك بركشيد بی خردی — مردمي و سروری در آهون شد
باد فرومايگی وزيد و از او — صورت نيكی نژند و محزون شد
خاك خراسان كه بود جاي ادب — معدن ديوان ناكس اكنون شد
حكمت را خانه بود بلخ و كنون — خانه اش ويران زبخت وارون شد
۵ ملك سليمان اگر خراسان بود — چون كه كنون ملك ديو ملعون شد
خاك خراسان بخورد مردين را — دين بخراسان قرين قارون شد
خانهٔ قارون نحس را بجهان — خاك خراسان مثال و قانون شد
بندهٔ ايشان شدند باز بمكر — نجم خراسان نحس (۱) ومخبون شد
چاكر قبچاق شد شريف و ز دل — حرّهٔ او پيشكان خاتون شد
۱۰ لاجرم از ناقصان امير شدند — فضل بنقصان و نقص بافزون شد
دل بگروگان اين جهان ندهم — گرچه دل تو بدهر مرهون شد
سوی خردمند گرگ نيست أمين — گرسوی تو گرگ نحس مأمون شد
آدمی وجهل و جور وشومی را — جان تو بدبخت خاك مسنون شد
سوی تو ضحّاك بدهنر از طبع — بهتر و عادلتر از فريدون شد
۱۵ تات بديدم چنين اسير هوی — بر تو دلم دردمند و پرخون شد
دل بهوی چون دهی كه چون تو بدو — بيشتر از صد هزار مرهون شد
ازره دانش بكوش وأهرون (۱) شو — زيرا كاهرون بدانش أهرون شد
جامه بصابون شدست پاك وخرد — جامهٔ جان را بزرگ صابون شد
رسته شد از بار جهل هركه خرد — جان و دلش را ستوده برهون شد
۲۰ پند پدر بشنو ای پسر كه چنين — روز من از راه پند ميمون شد
جان لطيفم بعلم بر فلكست — گرچه تنم زير خاك مسجون شد

بحر تقارب مثمن سالم

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

گزينم قرانست و دين محمّد — همين بود ازيرا گزين محمّد

[۱] : كه نحس [۱] : بروزن مجنون نام حكيمی بوداز طايفهٔ يهود كه درعلوم خاصه علم طب كامل وبی نظير بوده،

يقينم كه گر هردوان را بورزم — يقينم شود چون يقين محمّد
كليد بهشت و دليل نعيمم — حصار حصين چيست دين محمّد
محمّد رسول خدايست زی ما — همين بود نقش نگين محمّد
مكين است دين وقران در دل ما — همين بود در دل مكين محمّد
۵ بفضل خدايست اميدم كه باشم — يكی امّت كمترين محمّد
بدرياي دين اندرون ای برادر — قرانست درّ ثمين محمّد
دفينی وگنجي بود هرشهی را — قرانست گنج و دفين محمّد
برين گنج گوهر يكی نيك بنگر — كرابينی امروز أمين محمّد
چوگنج ودفينت بفرزند ماندی — بفرزند ماند آن و اين محمّد
۱۰ نبينی كه امّت همی گوهر دين — نيابد مگر كز بنين محمّد
محمّد بدان داد گنج و دفينش — كه اوبود درخورقرين محمّد
قرين محمّد كه بود آنكه جفتش — نبودی مگر حور عين محمّد
ازين حورعين و قرين گشت پيدا — حسين وحسن شين وسين محمّد
حسين وحسن را شناسم حقيقت — بدوجهان گل و ياسمين محمّد
۱۵ چنين ياسمين و گل اندر دو عالم — كجا رست جز در زمين محمّد
نيارم گزيدن همی مر كسی را — برين هردوان نازنين محمّد
نيارم گزيدن كسي را بر ايشان — كه شرم آيدم از جبين محمّد
قران بود وشمشير پاكيزه حيدر — دو بنياد دين متين محمّد
كه استاد با ذوالفقار مجرّد — بهر حربگه بر يمين محمّد
۲۰ چو تيغ علی داد ياریّ قرآن — علی بود بی شك معين محمّد
چو هرون موسیٰ علی بود دردين — هم انباز و هم همنشين محمّد
بمحشر ببوسند هرون و موسیٰ — ردای علی واستين محمّد
عرين بود دين محمّد وليكن — علی بود شير عرين محمّد
بفرمود جستن بچين علم دين را — محمّد شدم من بچين محمّد
۲۵ شنيدم ز مير اثدار محمّد — سخنهای چون انگبين محمّد
دلم ديد ميری كه بنمود زاوّل — بحيدر دل پيشبين محمّد
زفرزند زهرا و حيدر گرفتم — من اين سيرت راستين محمّد

ازان شهره فرزند کورا رسیداست　　بقـدر بلنـد برین محمّد
نبودی ازاین بیش بهر من ازوی　　اگر بودمی من بحین(۱) محمّـد
جهان آفرین آفرین کرد با من　　بحبّ علی وافرین محمّـد
کنون با فرین جهـان آفرینم　　من اندر حصار حصین محمّـد
۵ تو ای ناصبی جز که نامي نداری　　ازین شهره دین رزین محمّـد
بدشنام مر پاك فرزند او را　　بـدرّی همـی پوستین محمّـد
مرا نیز کز شیعت آل اویم　　همي گشت خواهي بکین محمّـد
بدین محمّـد ترا کشتن من　　کجا شد حلال ای لعین محمّـد
بغوغا چه نازی فرازآی با من　　بحکم کتاب مبـین محمّـد
۱۰ اگر من بحبّ محمّـد رهینم　　تو چونی عدوی رهین محمّـد
بعیسی برست ازتو ترسا نخواهد　　همیرستن این بومعـین محمّـد
منـم مستعین محمّـد بمشرق　　چه خواهی ازین مستعین محمّـد
چه داری جواب محمّد بمحشر　　چوپیش آیدت هان وهین محمّـد

بحر رمل مثمن مخبون مسبغ

۱۵ فاعِلاتُنْ فَعلاتُنْ فَعلاتُنْ فَعلاتانْ

جز که هشیار حکیمان خبر از کار ندارند　　که فلك بازشکاراست وهمه خلق شکارند
نه عجب گر نبودشان خبر ازچرخ وزکارش(۱)　　کز حریصیّ وجهالت همه درخواب وخمارند
برزکاران جهانند همه روز و همه شب　　بجزازمعصیت وجورندروند(ب) ونکارند
چون درختان ببارند زدیدار ولیکن　　چون بکردار رسد یکسره بیدند وچنارند
۲۰ غدر ومکراست بسی برسر این خلق فلك را　　که بجز اهل خرد طاقت آن مکر ندارند
ای خردمند گمان بر که جهان خوب درختیست　　که براواهل خرد خوشمزه وبوی ثمارند
بل کشاورز(۲) خدایست ودراوکشت حکیمان　　وندرواین جهلاشان مثلاً چون خس وخارند
جزکه آزارو خیانت نشناسند ازیرا　　ببدی فعل چوماران وچوموشان بشعارند
گربیابند(ج) زتقلید حصاری بجهالت　　ازتن خویش وسراین حکما گرد برآرند

---

[۱] : یعنی زمان بودن پیغمبر در دنیا ، [ا] : و شکارش ، [ب] : جور نورزند ،
[۲] : زارع ودهقان ؛ [ج] : گربسازند

مثلست اینکه چوموشان همه بیکار بمانند　　دیوشان گیردوآیندو سرگربه بخارند(*)
دیوشان سوی بیابان بنمود است طریقی　　زین سبب ره بسوی شهرهمی رفت نیارند
ببریدند ز پیغمبر و از آل و تبارش　　زانکه مر دیولعین را همه آلند وتبارند
بر ره دین بمثل میل نبینند و مناره　　وز پس دنیا ذرّه بهوادر بشمارند
۵ ای برادر بحذر باش زغرقه بمیانشان　　زانکه این قوم یکی بحربی آرام وقرارند
سوی آل نبي آی از سپه دیو که ایشان　　مؤمنان را زجفای سپه دیو حصارند
سزد ار پشت بخرسوی غضنفر بنشیند　　مرد هشیار چودانست که خصمانش حمارند
آل پیغمبر مر امّت را تاپس ایشـان　　سوی دین راه ببینند چو خورشید بکارند
باد وابرند ولیکن عقـلا و حکما را　　بجز ازعدل نیارند و بجز علم نبارند
۱۰ انبیا اند بدانگاه که پیران و کـهولند　　حکما اند ازآنوقت که اطفال وصغارند
چون ره قبله شود گم بحکم قبلهٔ خلقند　　چون شب فتنه شودتیره پرازنور نهارند
بسخا وبهدیٰ وبها و بتقیٰ خوش (ا)　　ازخداوند سوی خلق جهانندومشارند

بحر رمل مثمن مقصور

فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلاتْ

۱۵ آن کن ای جویای حکمت کاهل حکمت آن کنند　　تابدان دشوارها برخویشتن آسان کنند
جز که بادرخورد خود صحبت ندارند ازبنه　　برهمین قانون که درعالم همی ارکان کنند
طاعت ارکان ببین مر چرخ وانجم رابطبع　　تابطاعت چرخ وانجمشان همی حیوان(ب) کنند
چرخ را انجم بسان دستهای چابکند　　کزلطافت خاك بی جان راهمی باجان کنند
دستهای آسمانند اینکه بااین بندگان　　آن خداوندان همی احسانها الوان کنند
۲۰ چشمهای عالمند اینها که چون درخاك خشك　　بنگرند اوراهمی پردرّ و پرمرجان کنند
این شگفتی بین که درنیسان زبس نقش ونگار　　خاك بستان راهمی زین زینت بستان کنند

---

[*] : درانجمن ناصری درتحت لغت «دنه» این مصراع را اینطورضبط کرده : دنه شان گیردو آیند وسرگربه بخارند وگویند «دنه گرفته» یعنی شادی ونشاط و خرام گرفته،
[ا] : ببها در ره تقوی ، [ب] : باجان ، ظ ،- پاچان (یعنی پاشنده)

این نشانیهاست مردم را که اینها میدهند   سوی گوهرها گهی در خاك و گه پنهان کنند
گرندیدی عرش را و حاملان عرش را   تابگردش برچسان هموار می جولان کنند
عرش تست این خاك و افلاك و کواکب گرد او   روز و شب جولان همی همواره بر دوران کنند
پادشاهی یافتستی بر نبات و بر ستور   هرچه گوئی آن کنند آن از بن دندان کنند
۵ بنگر آن را در رکوع و بنگر آن را در سجود   پس همین کن تو ز طاعتها که می ایشان کنند
این اشارتهای خلقی را تأمّل کن بحق   کاین اشارتها همی زی طاعت یزدان کنند
پیشه کن امروز احسان با فرودستان خویش   تا زبردستانت فردا با تو نیز احسان کنند
بندهٔ بد را خداوندان بتشنه گرسنه   برعذاب آتش معده همی بریان کنند
پس تو بندهٔ بد چرا ایمن نشستستی از آنك   همچنین فردا بر آتش مي ترا قربان کنند
۱۰ از نبید جهل چون مستان بیهوشند خلق   تو که هشیاری مکن کاری که این مستان کنند
گوشت ار گنده شود او را نمك درمان بود   چون نمك گنده شود او را بچه درمان کنند
با سبکساران از آل مصطفیٰ چیزی مگوی   زانکه این جهّال خود بی ابر مي باران کنند
در مدینهٔ علم ایزد جغدکان را جای نیست   جغدکان از شارسانها قصد زی ویران کنند
شو سخن گستر ز حیدر گر نیندیشی از آنك   همچو بر من کوه یمگان بر تو بر زندان کنند
۱۵ بر سر منبر سخن گویند مر اوباش را   از بهشت و خوردن و حوران همی زینسان کنند
بانگ بر دارند و بخروشند بر امید خود   چون حدیث جو کنی بیشك خران افغان کنند
ور تو گوئی جای خورد و برد چون باشد بهشت   بر تو از خشم و سفاهت چشم چون پیکان کنند
مر ترا در حصن آل مصطفیٰ باید شدن   تا ز علم جدّ خود بر سرت در افشان کنند
خانه های علم یزدانند ایشان زین قبل   گرد ایشان عاقلان هموار می جولان کنند
۲۰ حجّتان دست رحمان از امام روزگار   دست اگر خواهند در تأویل بر کیوان کنند
ور بگردد گرد شان شیطان بمکر و غدر خویش   مکر شیطان را چو غل در گردن شیطان کنند
حجّت و برهان دین از حجّتان او شنو   زانکه این دیوانگان دعوی بی برهان کنند
دینت را با عالم حسّی بمیزان بر کشند   بی تمیزان کار دین بی کیل و بی میزان کنند
دین حق را مردمی دان جانش علم و تن عمل   عاقلان مر بام حکمت را همی بنیان کنند(*)
۲۵ تا ندانی کار کردن باطلست از بهر آنك   کار بر نادان و عاجز بخردان تاوان کنند

[*] این دو مصراع شعر متجاذب همدیگر بنظر نمیرسد ،

جمله حیرانند امّت بر ره ایشان مرو   ورنه همچون خویشتن در دین ترا حیران کنند
مست بسیار است خامش باش هل تا میروند   مر یکی هشیار را صد مست کي فرمان کنند

بحر مجتث مثمن مقصور

مَفاعِلُنْ فَعِلاتُنْ مَفاعِلُنْ فَعَلاتْ

۵ درین مقام اگر مي مقام (ا) باید کرد   بکار خویش نکوتر قیام باید کرد
بهرچه خوشترت آید زنامها تن را   بفعل خویش بدان نام نام باید کرد
که نام نیکو مرغیست فعل نیکش دام   ز فعل خویش بدان دام رام باید کرد
ز خوی نیك خرد در ره مروّت و فضل   مراسب تن را زین و لگام باید کرد
بدین لگام و بدین زینت نفس بد خورا   درین مقام همی نرم و رام باید کرد
۱۰ اگر دلت بشکستست سنگ معصیتي   دل شکسته بطاعت لحام (۱) باید کرد
وگر سلامت خواهی ز جهل بر در عقل   سلام باید کرد و مقام باید کرد
اگر خرد نبود خوب و بد نداند کس   بذات خویش که او را کدام باید کرد
وگر کریم شود آرزوت نام و لقب   کریم وارت فعل کرام باید کرد
جفا و جور و حسد را بطبع در دل خویش   نفور و زشت و بدو سرد و خام باید کرد
۱۵ چو بر تو دهر بآفات خود زحام (ب) کنند   ترا بصبر بر او قصد شام باید کرد
بفعل نیك و بگفتار خوب پشت عدو   چو عاقلان جهان زیرفام (۲) باید کرد
سفیه را بسفاهت جواب باز مده   ز بی وفا بوفا انتقام باید کرد
اگر زمانه بگرگی دهد عنانش را   بر او ز بهر سلامت سلام باید کرد
وگرچه خاص بوی خویشتن ز بهر صلاح   میان عام چو ایشانت عام باید کرد
۲۰ بقصد و عمد چو چیزی حلال دارد دهر   بسوی خویش مران را حرام باید کرد
جهان بمردم دانا تمام باید شد   پس این مراد ترا می تمام باید کرد
بباغ دین حق اندر ز بهر بار خرد   زبانت را ببیان چون غمام باید کرد
رخ از نبید مسائل بزیر گلبن علم   بقال و قیل همی لعلفام باید کرد
بحرب اهل ضلالت ز بهر کشتن جهل   سخنترا چو برنده حسام باید کرد

[ا] : اگر اهتمام ، [۱] بکسر لام آنچه بدان سیم و زر را پیوند دهند ،
[ب] : نهار ، [۲] : بر وزن و معنی وام که بعربی دین وقرض است ،

کمانت خاطر وحجّت سپرت باید ساخت ترا جـزای دلامش دلام باید کرد

مسافرند همه خلـق و نیستند آگاه که می نوای شراب و طعام باید کرد

زبهر کردن بیدار جمع مستان را یـکی منادی بر طرف بام باید کرد

که چند خسبید ای بیهشان که وقت آید که تیغ جهل همی در نیام باید کرد

۵ بکام و ناکام از بهر زاد راه دراز زمین بزیر کفت (ا) زیر گام باید کرد

بزیر آتش اندیشه زاد باید پخت زعلم حـقّ زبان را زمام باید کرد

چوبی نظامي دین را نظام خواهی داد نظام دنیا را نك بی نظام باید کرد

زبانت (ب) اسب کنی چونت راه باید رفت بگاه (ج) تشنه کف دست جام باید کرد

چرا چو سوی تو نامه وپیام نفرستد ترا بهـر کس نامه و پیام باید کرد

۱۰ اگر کسي را اسبیست یا غلام ترا روانت بنده و اسب وغلام باید کرد

ور آبروی همیبـایدت قنـاعت را چو من بنیك و بد اندر امام باید کرد

وگرنه همچو فلان و فلان زبیشرمی بپیش خلق رخان چون رخام باید کرد

محال باشد اگر با عطای عقل عظیم چو این سگانت قصد عظام باید کرد

جهان پراز خس و پر خار و پر ورام (۱) شداست ترا کلام همی بی ورام باید کرد

۱۵ محال باشد اگر مر کریم را بطمع ثنـای بیخردان و لئام باید کرد

وگر نصیحت را روی نیست خاموشی زنیك و بد بدهـان بر لجام باید کرد

بزاد این سفرت سخت کوش باید بود که این همی سوی دار السّلام باید کرد

بجوی امام همامی زاهلبیت رسول که خویشتنت چنوئي همام باید کرد

ترا اگر نبـود ناصـبی امام امروز بسی که فردا ای وای امام باید کرد (*)

۲۰

بحر رمل مثمن مخبون مجحوف

فاعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فَعْ

چند گوئي که چو هنگام بهار آید گل بیار ایدو (د) بادام ببار (ه) آید

روی بستان را چون چهرهٔ دلبندان از شکوفه رخ و از سبزه عذار آید

[ا] : بزیر بیت ، [ب] : زبات ، [ج] : بکام ، [۱] ورام چیزهای سهل وسبك «انجمن ناصری» [*] : شاید اشاره باشد بحدیث «من مات و لم یعرف امام زمانه مات میتة الجاهلیّة» [د] : بباغ آیدو ، [ه] : بکار ،

روی گلنار چو بزداید قطرهٔ شب بلبـل از گل بسلام گلنار آید

رازدار است کنون بلبل تایکچند زاغ زار آید و او زی گلزار آید

باغ را کز دي کافور نثار آمد چون بهار آید لولوش نثـار آید

گل سوار آید بر مرکب و یا قوتین لاله در پیشش چون غاشیه‌دار آید

۵ گل تبارو آل دارد همه مهرویان هر گهی کایـد با آل و تبـار آید

بید با باد (ا) بصلح آید در بستان لاله با نرگس در بوس و کنار آید

باغ مانندهٔ گردون شود ایدون کش زهره از چرخ سحر گه بنظار آید

اینچنین بیهده ها نیز مگو بامن که مرا از سخن بیهده عار آید

شصت بار آمده نوروز مرا مهمان جز همان نیست اگر ششصد بار آید

۱۰ هر که زو شست ستمگر فلك آرایش باغ آراسته او را بچـه کار آید

سوی من خواب وخیالست جمال او گر بچشم تو همی نقش و نگـار آید

نعمت و شدّت او از پس یکدیگر حنظلش با شکرو با گل خار آید

روز رخشنده کزو شاد شود مردم از پس انـده و رنج شب تار آید

چو تو مدهوش بخاك اندر خسبی چه بهار آید و چه دشت ببار آید

۱۵ فلك گردان شیریست ربـاینـده که همی هر شب زی ما بشکار آید

هر که پیش آیدش از خلق بیو بارد (۱) گر صغـار آیـد یا نیز کبار آید

گر عزیز است جهان و خوش زی نادان سوی من باری می ناخوش وخوار آید

هر کسی را زجهان بهرهٔ او پیداست گرچه هرچیز ازین طبع چهار آید

می بکار آید هر چیز بجای خویش تری از آب وشخودن (۲) زنشخار (۳) آید

۲۰ نرم و ترگردد و خوشخوار و گوارنده خار بیطعم چو در کام حمـار آید

سازگاری (ب) کن با دهر جفاپیشه کـه بدو نیك زمانه بقطار آید

گر بد آمدت گهی اکنون نیك آید کز یکی چوب همی منبرو دار آید

گه نیازت بحصـار آید و بند و در گـاه عیبت زدر و بند و حصار آید

گه سیاه آید بر تو فلك داهی (ج) گه ترا مشفق و یاری ده و یار آید

[ا] : با سرو [۱] : بیلعد وبرباید ، [۲] : گزیدن وجراحت ، [۳] : نوشادر ، [ب] ، : ساز واری ، [ج] : گه سیاه آید بر تو فلك و گه زال ،

نبود هرگز عیبی چو هنر هرچند   هنر زیدسوی عمرو عوار آید
مر مرا گوئی بر خیز که بد دینی   صبرکن اکنون تاروز شمار آید
گیسوی من بسوی من بدو ریحانست   گر بچشم تو همی تافته مار آید
شاخ پر بارم از نجم (ا) بنی زهرا   پیش چشم تو همی بیدو چنار آید
۵ ور همیگوئی من نیز مسلمانم   مر ترا بامن در دین چه فخار آید
من تولّا بعلی دارم کز تیغش   بر منافق شب و بر شیعه نهار آید
فضل بر دود ندانی که بسی دارد   نور اگر چند همی زیر غبار آید
دین سرائیست بر آوردهٔ پیغمبر   تا همه خلق بدو در بقرار آید
بسرای اندر دانی که خداوندش   نه چنان آید چون علّت دار آید
۱۰ علی و عترت اویست مر آنرا در   خنك آنرا كه درین ساخته دار آید
خنك آن راكه بعلم و بعمل هرشب   بسرای اندر با فرش و ازار آید

بحر هزج مسدس مقصور

مَفاعِیلُنْ مَفاعِیلُنْ مَفاعِیلْ

در درج سخن بگشای در پند   غزل را در بدست زهد در بند
۱۵ بآب پند باید شست دل را   چوسالت برگذشت ازشصت وازاند
چو بر دل مرد را از دیو گمره   همیبینی فکنده بند بر بند
مده پندش که نگشاید سر انجام   ز بند دیو ملعون دیو را پند
حرارتهای جهلی را حکیمان   ز علم و پند گفتستند ریوند
چو صبر تلخ باشد پند لیکن   بصبرت پند چون صبرت شود قند
۲۰ نخستین پند خود گیر از تن خویش   وگر نه نیست پندت جز که ترفند
بدان(ب) سقّا که خود خشکست کامش   گهي بگری و گه بفسوس و بر خند
چه باید پند چون گردون گردان   همه پند است بل زند است و پازند
چه‌داری چشم ازوچون این وآن را   بپیش تو بدین خاك اندر آكند
بسنداست (۱) ار نباشد نیز پندی   پدر پند تو و تو پند فرزند
۲۵ منه دل بر جهان كز بیخ بركند   جهان جم را که او آکند بیکند (۲)

[ا] : در چشم ، [ب] : بر آن ، [۱] : بیای عربی بمعنی کافي ، [۲] : نام شهریست که جمشید آنرا بنا کرده و افراسیاب پای تخت قرار داده ،

نگر چه پراكني زان خورد بایدت   كه جم خورد است ازآن كوخودپراكند
ز بیدادی سمر گشتست ضحّاك   كه گویند او ببند است در دماوند
ستم مپسند از من بر تن خویش   ستم از خویش بر من نیز مپسند

بحر هزج مسدس اخرب

۵ مَفعولُ مفاعِلُنْ مَفاعِیلُنْ

آزردن ما زمانه خودارد   مازار از او گرت بیازارد
وزعقل یکی سپرکن ار خواهی   کت دهر بتیغ خویش نگزارد
تعویذ وفا برون کن ازگردن   ورنه بجفا گلوت بفشارد
آنست کریم طبع کو احسان   با اهل وفا و فضل خودارد
۱۰ وزسفله حذرکند(ا) که ناکس را   داناچوسگ اهل‌خواری انگارد
شوره است سفیه وسفله درشوره   هشیار هگرز تخم کی کارد
برشوره مریزآب خوش ایرا(ب)   نایدت بکار چون بیاغارد (۱)
خاریست درشت همّت جاهل   کو چشم وفا و مردی خارد
مسپار بدهر سفله دل زیرا   آزاده دلش بسفله نسپارد
۱۵ ایمن مشو از زمانه ایرا کو   ماریست(ج) که خشك وتر بیوبارد
گربگذرد ازتو یك بدش فردا   ناچار ازآن بترت پیش آرد
کم بیند مردم از جهان رحمت   هرچند که بیش گرید و زارد
این شوی کش سلیطه(د) هرروزی   بنگر که چگونه روی بنگارد
وز شوي نهان بغدر و مكّاری   در جام شراب زهر بگسارد
۲۰ وان فتنه شده زدست این دشمن   بستاند زهر و نوش پندارد
آنرا که چنین زنیش بفریبد   شاید که خرد بمرد نشمارد
آنست خرد که حقّ این جادو   مرد ازره دین و زهد بگزارد
وزابر جهان سرشك پرحكمت(ه)   بر کشت هش و خرد فرو بارد
ور سر بکشد خرد ز هشیاری   برپشتش بار دین برانبارد

[ا] : وز سفله بکن حذر ، [ب] : ایراك ، [۱] آغاردن سرشتن و بر انگیزانیدن و فرو بردن [ج] : ناریست ، ظ ، [د] : پلید ، [ه] : وزابر زبان ترشّح حکمت ،

دیو است جهان که زهر قاتل را — در نوش بمکر میبیاچارد (۱)
چون روز ببیند این معادی را — هر کس که براو خردش بگمارد
آن را که بسرش در خرد باشد — با دیو نشست و خفت چون یارد

بحر متقارب مثمن مقصور

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولْ

خرد مند را می‌چه گوید خرد — چه گویدش گوید حذر کن زبد
بدان وقت گوید همیش این‌سخن — که از بد کنش برسرش بد رسد
بر این قولت ای خواجه این بس گوا — که جوکار جز جو همیندرود
نبینی که گر خار کارد کسی — نخست از نهالش مر اورا خلد
اگر بد کني چون دد و دام تو — جدا نیستی هم تو از دام و دد
بدی دام اهریمن ناکس است — بدامش درون چون شوی باخرد
بدی مار گُرزه (۲) است ازو دور باش — که بد بد تر از مار گرزه گزد
اگر هیربد (۳) بد بود بد مکن — که گر بد کنی خود توئی هیربد
چو لعنت کند بر بدان بد کنش — همی لعنت او بر تن خود کند
چو هردو تهی می برآیند از آب — چه عیب آورد مرسبد را سبد
هنر پیشه آنست کز فعل نیك — سر خویش را تاج خود بر نهد
چو نیکی کند با تو بر خویشتن — همیخواند لزتو ثناهای خود (ا)
کرا پیشه نیکی بشاید بدن — همیشه روانش ستایش چند
بدو جهان بی آزار ماند هرانك — ز نیکی بتن بر ستایش تند
ز نیکی بنیکی رسد مرد از ان — که هر کس که او گل کند گل خورد
خرد جز که نیکی نداند هگرز — ز نیکی نه جز (ب) شیر مدحت مکد
خرد ز آتش طبعی آتشتر است — که مر مردم خام را او پزد
برون آرد از دل بدی را خرد — چو از شیر مر تیرگی را نمد
گرت دیو دنیا گرفتست اسیر — مر اورا کسی جز خرد کی خرد

[۱] آچاردن درهم آمیختن [۲] : با کاف فارسی مضموم ماری که سرش مانند گرز باشد ، [۳] هیر بمعنی آتش وهیر بد بفتح باء خادم آتشکده ، [ا] : ثناها خرد ، [ب] : نه نیکی بجز ،

خرد پرّ جانست اگر نشکنیش — بدو جانت زین ژرف چه برپرد
بدین پر بپر تا نگیردت جهل — وگر نه بکوبدت زیر لگد
خرد عاجز است از تو زیرا که جهل — ازین سو وزان سو ترا میکشد
مکش خویشتن را بکش دست ازو — که او زین عمل بیش کشتست صد
بکش جهل را کو بخواهدت کشت — وگر نه بناچارت او خود کشد
چرنده گیائی که نگواردش — همی با خری روز کمتر چرد
ترا آرزو ها چنان چون همی — چو کوران بجرّ و بجوی افکند
بدین کوری اندر نترسی که جانت — بناگاه ازین بند بیرون جهد
چو ماهی بسینه درون جان تو — چنان می ز بهر رهایش طپد
ازین بند و زندان بناچار و چار — همان کش در آورد بیرون برد
بخوشه در از بهر بیرون شدن — چنان جمله شد ماش و مُنگ (۱) و نخود
ترا تنت خوشه است و پیری خزان — خزان تو بر خوشهٔ تنت زد
دگرگون شدیّ و دگرگون شود — چو بر خوشه باد خزان بروزد
نگارنده آن نقشهای بدیع — ازین نقشنامه همیبسترد
گلی کان همی تازه شد روز روز — کنون هر زمان می فرو پژمرد
همان سرو کز بس کشی مینوید (۲) — کنون باز چون می خوشي (ا) مینود (۲)
نوان (۲) از نود شد کز او بر گذشت — ز درد گذشته نود مینود (۲)
منو (۲) بر گذشته بود بیش ازین — که اکنونت زیر قدم بسپرد
بفردا مکن طمع و دی شد بگیر — مر امروز را کو همیبگذرد
پشیمانی از دی ندارد‌ت سود — چو چشمت بامروز مینگرد
درخت پشیمانی از دینه روز (۳) — در امروز باید که تان بردهد
گر امروز چون دی تغافل کني — بفردات امروز تو دی شود
برطاعت از شاخ عمرت بچن — که اکنونش گردون ز بُن بر کند

[۱] : بذرالبنج ، [ا] : بی خوشی ، [۲] همه مشتق از نویدن بمعنی خرامیدن و جنبیدن و لرزیدن و نالیدن و زاری کردن است [۳] : یعنی دیروز

ببازی مده عمـر باقی ببـاد که مانده شود هر که خیره دود
نبـاید که جز لهو فردا زتو نشـانی بمـاند چو از مار بد
چمیدن(۱) بنیکیت باید که مرد زنیکی چرد چون بنیکی چمد
نصیحت زحجّت شنو کو همی ترا زان چشاند که خود میچشد

۵ بحر مجتث مثمن مخبون ابتر

مَفاعِلُنْ فَعِلاتُنْ مَفاعِلُنْ فَعْلُنْ

کسی که قصد زعالم بخواب و خور دارد اگر چه چهرش خوبست طبع خر دارد
بجز حمارش مشمار ای بصیر بصر اگر چه او بسر اندر چو تو بصر دارد
نه هرچه با پر باشد زمرغ باز بود که موشخوار وغلیواژ (۲) نیز پر دارد
۱۰ زمردم آن بودای پور ازین دو پای روان که فعل دهر فریبنـده را خبر دارد
چو چاره نیستش ازصحبت جهان جهان اگر جفـاش نماید جفاش بر دارد
جهان اگرشکر آرد بدست چپ سوی تو بدست راست درون بیگمان تبر دارد
درخت خرماصدخار زشت داردوخشك اگر دو شَنگَلِه خرمای خوب و تر دارد
بآستین خود اندر (ا) نهفته دارد زهر اگرچه پیش تو در دستها شکر دارد
۱۵ منافق است جهان گر بنا گزیر حکیم بجویدش بدل و جان ازو حذر دارد
درین سرای ببیند چو اندرو آمد که این سرای زمرگی دری دگر دارد
همیشه ناخوش و بی برگ و بینوا باشد کسیکه مسکن در خانهٔ دو در دارد
چو بر گذشت درین خانه صد هزار بدو مقرّ خویش ندارد ش رهگذر دارد
بچشم سر نتواندش دید مرد خرد بچشم سِرّ نگرد در جهان اگر دارد
۲۰ اگرت داد نداد ای پسر جهان اورا همی بپـای جهـاندار دادگر دارد
زبهر دانا دارد همی بپـای خدای جهان و دین را نز بهر این حشر دارد
بتر بود زحشر بلکه گاو باشد و خر کسی که قصد در اینجا بخواب و خور دارد
زبهر دانش و دین بایدش همی مردم که خود خورنده جز این بی شمار و مر دارد
بخور مناز چو خر بل شرف بدانش جوی که خر بخور شکم از تو فراختر دارد

[۱] : میل کردن ورفتار نمودن باناز ، [۲] : مرغیست که موش را شکار کند ،
[ا] : جهان بآستی اندر ،

شکم چو بیش خوری بیش خواهد از تو طعام بخور مخارش ایرا که معده گر دارد
بجرّ و جوی چرا میدوی بروز و شبان وگرنه معده همی مر ترا بجرّ دارد
هگرز راه ندادش مگر بسوی سقر کسی که معده پر از آتش سقر دارد
سلیح دیو لعین است برتو فرج و گلو بپیش این دو سلیحت همی سپر دارد
۵ حذرت باید کردن همیشه زین دو سلیح که تن زفرج و گلو در بسوی سر(ا) دارد
ستمرسیده تر از تو ندیده کس دگری که در تنت دو ستمکاره مستقر دارد
زدیو تنت حذر کن که برتو دیو تنت فسوسها همـه از یکدگر بتر دارد
نگر که هیچ گنـاهت بدیو برنهی اگرت هیچ دل از خویشتن خبر دارد
مباش عام که عامه بجهل تهمت خویش چه برقضای خدا و چه بر قدر دارد
۱۰ تو گوش جان و دلت برگشای اگر جاهل دو چشم و گوش دل خویش کور و کر دارد
قبای شاه ز دیباست نرم و باقیمت اگرچه زیرو درون پنبه واستر دارد
نگاه کن که چه چیزاست در تنت که تنت بدوست زنده وزو حسن وزیب و فر دارد
چه گوهر است که یکمشت خاك در تن ما بفرّو زینت او گونه گون هنر دارد
بدو دودست و دوپایت بگیرد و برود زبان ازو سخن و چشم ازو نظر دارد
۱۵ چرا که موی تو زو رنگ قیر دارد و مشك رخانت رنگ طبرخون وطبع تر(ب) دارد
چرا که تا بتن اندر بود نیـارامد تنت مگر که مرین چیررا نظر(ج) دارد
همی دلت بطپد زو بسان ماهی از آنك زمنزل دل تـو قصـد زی سفر دارد
زمنزل دلت این خوب و پر هنر سفری بدان که روزی ناگاه رخت برداد
بزیر چرخ قمر در قرار مینکند قـرار گاه مگر بر تر از قمـر دارد
۲۰ ازین سرای بدر هیچ میندانند چیست ازین سبب همه ساله بدل فکر دارد
جز آن نیابد ازآن راز کس خبر که دلش زهوش و عقل درین راه راهبر دارد
شریف جان تو زین قبّهٔ کبود برون چنانکه گفت حکیمی یکی پدر دارد
سخیف عقل (د) گمان برد کو همیگوید خدای ما بجهان در زن و پسر دارد
ازآن حکیم چو تقلیدی این سخن بشنود بجهل گفت چه دانیـم ما مگر دارد
۲۵ خدای را چه شناسد کسي کزو اثر است چو زین اثر نه نصیبیّ و نه اثر دارد

[ا] : شر، ظ ، [ب] : طبرخون معصفر ، [ج] : سَحَر ، [د] : ضعیف مرد ،

وگرش ره بنمائی بجانت قصد کند　　بطبع گرگ و بتن صورت بشر دارد
نه چشم دارد و نه دل نه گوش بل چوستور　　زبهر خواب و خورش چشم اگر بسر دارد(ا)
بزرگ نیست نه دانا بنزد او مگر آنك　　عمامهٔ قصب واسب و سیم وزر دارد
هزار شکر مر آن را که جود وقدرت او　　بصورت بشر اندر چنین بقر دارد
۵ برین زمان وبران ناکسان که دارد صبر　　مگر کسی که زروی وحجر جگر دارد
زشعر حجّت و از پندهاش بر بخوری　　اگر درخت دل تو زعقل بر دارد

بحر منسرح مثمّن مطوی مجدوع

مُفتعِلُنْ فاعِلاتُ مُفتعِلُنْ فاعْ

خوب یکی نکته یادمست از استاد　　گفت نگشت آفریده چیزبه از داد
۱۰ جان تو با این چهار دشمن بد خو　　نگرفت آرام جز بداد و باستاد
جانت نماند است جز بداد درین بند　　داد خداوند را مدار ببیداد
بند نهادند بر تو تا بکشی رنج　　تا نکشد رنج بنده کي شود آزاد
نیزهٔ کژ در میان کالبد تنگ　　جز زپیِ راستي نماند و نیفتاد
پند همینشنوی و بند نبینی　　دلت پرآتش که کرد وسرت پر از باد
۱۵ پند که دادت همان که بند نهادت　　بندت که نهاد پند نیز همو داد
بسته شنودی که جز بوقت گشادش(ب)　　جان و روان عدو ازو بشود شاد
کارخدائي چو پاك بستن وبند است　　بسته شود گفته هاش از اصل وزبنیاد
بند خداوند را گشاد حرامست　　کشتن قاتل برین سخنت نشان داد
بدکرد آنکو گشاد بستهٔ فعلش (ج)　　بدکرد آنکس که بند گفتش وبگشاد
۲۰ جز که بدستوری خدا و رسولش　　دانا بند خدای را نگشایاد
چون نتواند گشاد بستهٔ یزدان　　دست ضمیرت چرا نپرسی از استاد
امّت را کی بود محلّ نبوّت　　جز که زمردم هگرز مردم کي زاد
جمله مقرّند این خران که خداوند　　از پس احمد ص پیمبری نفرستاد
وانگه تو گرد بو حنیفه بگردی (د)　　بر فلك مه برند لعنت و فریاد

[ا] : ز بهر خواب و خورش چشم و گوش کر دارد ،　[ب] : گشادنش ،
[ج] : قفلش ، [د] : وانگه اگر تو ببو حنیفه نگروی ،

دست بگیرد زبو حنیفه رسولت　　طرفه تراست این سخن زطرفهٔ بغداد
سوی خدای جهان یکیست پیمبر　　وینها بگرفته اند بیش زهفتاد
مادرشان زاده بر ضلال جهالت　　مادر هرگز چنین نزاد و نزایاد
رسته ز دلشان خلاف آل محمّد ص　　همچو درخت زقوم رسته زپولاد
۵ پند مده شان که پند ضایع گردد　　خار نپوشد کسی بزیر خز و لاد
بیرون کنشان ز خاندان پیمبر　　نیست سزاوار جغد خانهٔ آباد
بر سر آتش نهادت اي تبع دیو　　آنکه بر این راه کژّت از بنه بنهاد
جز که علی را پس از رسول کرا بود　　تیغ گران و دل قویّ وکف راد
همچو یکی یارزي (ا) رسول چرا بود　　آنکه (ب) برادرش بود وبن عم وداماد
۱۰ یاد ازیرا کنم من آل نبی را　　تا بقیامت کند خدای مرا یاد
شعر دریغ آیدم زدشمن ایشان　　نیست سزاوار گاو نرگس وشمشاد
سود نداردت این نفاق چو داری　　بر لب باد دی وبدل(ج) تف مرداد
دوستي دشمنان دینت زیان داشت　　بام برین کژ شود ز کژّی بنلاد(۱)
نیز نبینم روا اگر نه بگویمت　　بر مگسی خوب نیست ضربت فرهاد
۱۵ روز پس جاهلی که در خوراوئی　　مطرب شاید نشسته بر در بیّاد(۲)

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

مَفعولُ فاعِلاتُ مَفاعیلُ فاعِلاتْ

(*) جان و خرد رونده برین چرخ اخضرند　　یا هردوان نهفته درین گوی اغبرند
عالم چرا که نیست سخنگوی وجانور　　گر جان وعقل هردو بدین عالم اندرند
۲۰ ور در جهان نیند علی حال غایبند　　ورغایبند بر تن ما چون که حاضرند
وانگه کزین مزاج مهیّا جدا شوند　　چیزند یانه چیز عرض وار بگذرند

[ا] : یکی بازوی ،　[ب] : زانکه ، ظ ،　[ج] : بربلبت با ددی بدل ،
[۱] : بنای دیوار وعمارت را گویند چه لاد دیوار است وسر دیوار را سرلاد وبن دیوار را بنلاد گویند ،　[۲] : ظاهراً نبّاذ بوده و بتحریف نسّاخ در پارهٔ نسخها بیاد ودرپارهٔ بنیاد نگاشته شده ، والنبّاذ کشدّاد بایع النبیذ ، مناسب مقام همین است ،
[*] : این قصیده کسائی مروزی راست ، رجوع شود بحاشیهٔ ذیل قصیدهٔ بعد ،

گر چیز نیستند برون از مزاج تن — امروز نیز لاشی و مجهول و ابترند

ور لاشیند فعل نیاید زچیز نه — وین هردو در تن تو با فعال ظاهرند

آنکو جدا کند بخرد جوهر ازعرض — داند که این دوچیز لطیفندو جوهرند

زیرا بدین دوجسم طبیعی تمام شد — کز آب و باد و خاك و زافلاك برترند

٥ اهل تمیزو عقل ازین دامگاه صعب — غافل نیند گرچه بدین دامگه درند

گیتی چوچشم وصورت ایشان دروبصر — عالم درخت برور و ایشان بر او برند

درهای حکمتند حکیمان روزگار — وینها که چون خرند همه ازپس درند

اینها که چون ستور نگونند نیستشان — زوروتوان آنکه برین چرخ بنگرند

این آفروشه (۱) ایست دوزاغست خوالگرش (۲) — هر دو قرین یکدگر و نیك درخورند

١٠ وین خیمهٔ کبود نبینند واین دومرغ — کایشان هماره ازپس دیگر همی پرند

دانند عاقلان جهان کاین کبوتران — آب وخورش همی همه از عمرما خورند

چندین هزار خلق که خوردند این دومرغ — پس چون که هردو گرسنگانندو لاغرند

تا کی مرین سیاه کبوترکی آن سپید — چون بگذرند پرّهما (۱) بر بگسترند

تا چنـد بنگرند و بگردند گرد ما — این شهره شمعها که برین سبز منظرند

١٥ این هفتگانه شمع براین منظرای پسر — از کردگار ما بسوی ما پیمبرند

گویندمان بصورت خویش این همه همی — کایشان همه خدای جهان را مسخّرند

زیرا که ظاهراست مرا کاین ستارگان — زذات خویش زردو سپیدو معصفرند

گوید همی قیاس که درهای روزیند — اینها دو دستهای جهاندار اکبرند

تاخاك راخدای بدین دستهای خویش — ایدون کند که خلق براورغبت آورند

٢٠ سحریست این حلال که ایشان همی کنند — زیرا بخاك مرده همی زنده پرورند

روزیّ و عمر خلق بتقدیر ایزدی — این دستها همینویسند و بسترند

تقدیر گرشدند چو تقدیر یافتند — زانسو مقدَّرند وزینسو مقدِّرند

چون نیست حال ایشان یکسان ویکنهاد — گاهی بسوی مغرب و گاهی بخاورند

[۱] : حلوائی است که از آرد سازندکه نزد اهل ایران نان خورش بود ، فرهنك جهانگیری در لغت آفروشه بهمین شعر استشهاد کرده ، [۲] : خوالگر وخوالیگر مطبخی و طبّاخ ، [ا] ، پرّیما ،

لازم شده است کون برایشان وهم فساد — گرچه ببودش اندر آغاز دفترند

گرچه نه غایبند باشخاص غایبند — ورچه نه ایدرند بافعال ایدرند

آنها که نشنوند سخن زین پیمبران — نزدیك اهل حکمت و توحید کافرند

برخواب وخوردفتنه شدستندخرس وار — تاچنـد گه چنو بخورندو فرومرند

٥ هر(ا) صبح رازبهرصبوحی طلب کنند — زیرا ندیم رود ومی لعل وساغرند

اینها نیند سوی خرد بهتر از ستور — هرچند برستور خداوند و مهترند

زینها بجمله دست بکش همچومن ازانك — برصورت من وتو و بر سیرت خرند

گرسرزمردمعدن مغز است وآن عقل — اینها همه بسوی خردمند بی سرند

هنگام خیرسست چو نال (ب) خزانیند — هنگام شرّ سخت چو سدّ سکندرند

١٠ اندر رکوع خم ندهد پای و پشتشان — لیکن بپیش میر بکردار چنبرند

گررسم و خوی دیو گرفتند لاجرم — همواره پیش دیو بداندیش چاکرند

ور گاو و خرشدند پلنگان روزگار — همواره شان بدین و بدنیا همیدرند

ورگاو گشت امّت اسلام لاجرم — گرگ وپلنگ وشیر خداوند منبرند

گرگ وپلنگ گرسنه میش و بره برند — وینها ضیاع و ملك یتیمان همیبرند

١٥ اینها که دست خویش چو نشپیل کرده اند — اندر میان خلق مزکّی و داورند

بی رشوه تلخ وبی مزه چون زهرو حنظلند — بارشوه خوب وشیرین چون مغزوشکرند

ای هوشیار مرد چگوئی که آن گروه — هرگزسزای نعمت وفردوس وکوثرند

از راه این نفایه رمهٔ کورو کر بتاب — زیرا که این رمه همه کورند وهم کرند

این راه باستور رها کن که عاقلان — اندر جهـان دینی بر راه دیگرند

٢٠ آن عاقلان که مرسردین رابعلم خویش — بر تختگاه عقل و بصر تاج و افسرند

آن عاقلان که اهل خرد را بباغ دین — بار درخت احمد مختار و حیدرند

آن عاقلان که زیر قدم روزعزّوفخر — جز فرق مشتری و سر ماه نسپرند

گیتی همه بیابان ویشان رونده رود — مردم همه مغیلان ویشان صنوبرند

آن عاقلان کز آفت دیوان بفضلشان — این بیکرانه واله گوّپاره منکرند

٢٥ آفات دیو را بفضایل عزایمنـد — واعراض علم را بمعانی جواهرند

[ا] : مر ، [ب] : چوباد ،

برموج بحر فتنه وطوفان جورو جهل — چون بادخوش وزنده و کشتی ولنگرند
ای حجّت زمین خراسان بسی نماند — تااهل جهل روزوشب خویش بشمرند
همچون تو نیستندا گرچند این خران — زیر درخت دین همه با تو برابرند
تومغزنغزومیوهٔ خوشبو(ا)همیخوری — ویشان سفال(١) بیمزه وبرگ میچرند(*)
٥ در آشیان چرخ دو مرغان زیرکند — کاندر فضای ربع زمین دانه میخورند
پرواز چون کنند ازین دامگه برون — که قاف را گرفته بچنگال میبرند
نی مشتری نه زهره نه مریخ و نه زحل — نی آفتاب روشن و نه ماه انورند
تحقیق شد که ناصر خسرو غلام اوست — آنکو بگویدش که دو گوهر چه گوهرند

بحر مضارع مثمن اخرب مکفوف مقصور

١٠ مَفعولُ فاعِلاتُ مَفاعِیلُ فاعِلاتْ

(**)بالای هفت چرخ مدوّر دو گوهرند — کز نور هردو عالم و آدم منوّرند
اندر مشیمهٔ عدم از نطفهٔ وجود — هر دو مصوّرند ولی نا مصوّرند
محسوس نیستندو نگنجند درحواس — نایند در نظرکه نه مظلم نه انورند
پروردگان دایهٔ قدسند در قدم — گوهر نیند اگرچه باوصاف گوهرند
١٥ زینسوی آفرینش وزان سوی کاینات — بیرون اندرون زمانه مجاورند
اندرجهان نیند هم ایشان وهم جهان (ب) — در مانیند ودرتن ما روح پرورند
گویند هردو هردوجهانند ازین قبل — در هفت کشورند ونه درهفت کشورند
این روح قدس آمدوآن روح (ج)جبرئیل — یعنی فرشتگان پرانند و بی پرند
بی بال در نشیمن سفلی گشاده پر — بي پر بر آشیانهٔ علوی همیپرند
٢٠ با گرم و سرد عالم وخشگ وترزمان — چون خاك وباد همنفس آب وآذرند
در گنج خانهٔ ازل و مخزن ابد — هر دونه جوهرند ولی نام جوهرند

[ا] : شیرین [١] : پوست گردکان وپسته وبادام ،(*) : دربعضی نسخ خطی درآخر این قصیده اشعارذیل ملاحظه شد (**) این قصیده را حکیم ناصرخسرو در جواب کسائی گفته ، بنظر من این دوقصیده هردو ازناصرخسرو است و اگرنه قصیدهٔ اول ازوست که باسلوب شعراو شبیه تراست لیکن چون دربارهٔ نسخ قصیدهٔ اول را بکسائی نسبت داده وقصیدهٔ دوم را درمقام جواب از ناصرخسرو دانسته اند بهمان ترتیب استنساخ شد . «نصرالله التقوی» [ب] : همچنان ، [ج] :آن ذات ،

وزنور تا بظلمت واز اوج تا حضیض — وز باختر بخاور و از بحر تا برند
هستندو نیستند و نهانندو آشکار — زان بی تواند و باتودرین خانه(ا) اندرند
هم عالمند وآدم هم دوزخ و بهشت — هم حاضرند وغائب وهم زهر وشکّرند
در عالم دوم که بود کارگاهشان — ویران کنندگان بناو بنا گرند
٥ روزی دهان پنج حواس وچهار طبع — خوالیگران نه فلك وهفت اخترند
وزمشرفان دَهند بگرد سرایشان — زان پنج اندرون وازان پنج بردرند
در پیش هردو هردو دکاند ارآسمان — استاده اند هرچه فروشند(ب)میخرند
وان پادشاه ده سروشش روی وهفت چشم — با چار خصمشان بیکی خانه اندرند
جوهرنیندوجوهرازایشان بردعوض — محور نهادهٔ عرضندو نه محورند
١٠ خوانند بر تو نامهٔ اسرار بی حروف — دانند کرده های تو بی آنکه بنگرند
پیدا از آن شدند که گشتند ناپدید — زان بی تن وسرند که اندر تن وسرند
وین ازصفت بود که نگنجند درجهان — وانگاه درتن و سرما هردومضمرند
آن جایگاه بهر ترا ساختند جاي — ورنه کدام جای که ازجای برترند
سوی تو آمدند زجائی که جای نیست — آنجا فرشته اند و بدینجا پیمبرند
١٥ بالاي مدرج ملکوتند در صفات — چون ذات ذوالجلال نه عنصر نه جوهرند
باآنکه هست هردوجهان ملك این وآن — نفس ترا اگر تو بخواهی مسخّرند
گفتارشان بدان و بگفتار کار کن — تاازخدای عزّوجلّ وحیت آورند
بنگر بسایرات فلك را که برفلك — ایشان زحضرت ملك العرش لشکرند
بی دانشان اگرچه نکوهش کنندشان — آخر مدبّران سپهر مدوّرند
٢٠ چندین هزاردیده وگوش ازبرای چیست — زیشان سخن مگوی که هم کوروهم کرند
گوئی مراکه گوهر دیوان زآتش است — دیوان این زمان همه از گل مخمّرند
جز آدمی نزاد زآدم درینجهان — وینها ز آدمند چرا جملگی خرند
دعوی کنند گرچه براهیم زاده ایم — چون ژرف بنگری همه شاگرد آزرند
دربزمگاه مالك ساقی زمانه اند(د) — این ابلهان که درطلب جام کوثرند

[ا] : بیك خانه ،[ب] : استاده هرچه میفروشند [د] : مالك و طوق زمانه ،

خویشی لجات بینم کانجا برادران   از بهر لقمهٔ همه خصم برادرند
بعداز هزار سال همانی که اوّلت   زین در درآورند و ازان دربرون برند
اینها که آمدند چه دیدند ازآنجهان   رفتند و ماروبم و بیایند و بگذرند
وینها که خفته‌انددرین‌خاك دیرها(ا)   از یك نشستن پدرانند و مادرند
۵ وینها که هستشان بأبی بکر دوستی   گردوستند چون که همه‌خصم حیدرند
وین سنّیان‌که‌سیرتشان‌بغض‌حیدراست   حقّا که دشمنان ابوبکر و عمّرند
گرعاقلی زهردوجماعت سخن مگوی   بگذارشان بهم که نه افلح نه قنبرند
هان تا ازان گروه نباشی که درجهان   چون گاومیخورندوچوگرگان‌همیدرند
یا کافری بقاعده یا مؤمنی بحق   همسایگان من نه مسلمان نه کافرند
۱۰ ناصرغلام وچاکرآنکس که‌این بگفت   جان‌وخردرونده‌براین‌چرخ‌اخضرند

بحر رمل مسدّس مقصور

فاعلاتُنْ فاعلاتُنْ فاعلاتْ

چند گردی گردم ای خیمهٔ بلند   چند تازی روزوشب همچون نوند(۱)
از پس خویشم کشیدی برامید   سالیان پنجاه یا پنجاه واند
۱۵ مادر بسیار فرزندی ولیك   خوار داریشان همیشه کندمند (۲)
مکر و ترفندت کنون ازحد گذشت   شرم‌دار اکنون ازین ترفند چند
جز تو که شنید است هرگز مادری   کو بفرزندان نخواهد جز گزند
کاه داری آخته بر روی آب   زهر داری ساخته در زیر قند
از زبان و مکر او ایمن مباش   بس کن از کردار ها بپذیر پند
۲۰ کز بدیها خود بپیچد بد کنش   آن نبشتستند در اُستا (۳) و زند
چند ناگاهان بچاه اندر فتاد   آنکه او مر دیگران را چاه کند
بس بلندی تو ولیکن درد و رنج   چون بیفتد بیشتر بیند بلند
گر نکردستم گناهی پیش از این   چون فکندندم درین زندان و بند
نیك بنگر تا چگونه کردگار   بر من ازمن سخت بندی برفکند

[ا] : عمرها ، [۱] ، اسب تند رو و سوار تند رو [۲] : بکاف تازی از توابع است یعنی کنده شده و خراب گشته ، [۳] :کتاب زردشت است ووستا نیز گفته اند ،

از من آمد بند برمن همچنانك   پای بند گوسپند از گوسپند
زیر بارش تن (ا) بماندم شصت سال   چون نباشم زیر بار اندر نژند
بار این بند گران تا کی کشد   این خردپیشه روان ارجمند
چون سوی دانا بآمال مآل (ب)   گر نباشد شاید از من خند خند
۵ ای خردپیشه حذر دار از جهان   گر بهوشی پند حجّت کار بند
این یکی دیواست بی تمیز و هوش   خیر کی بیند ز بی هش هوشمند
تا زمان (ج) بیندش دایم هوشیار   گاه بر شبدیز و گاهی بر سمند
هر کرا زاسیب او آفت رسد   مار مرده ناردش (د) تعویذ وبند
گر بخواهی بستن این بی هوش را   از خرد کن قید و از دانش کمند
۱۰ دانه اندر دام او دانی که چیست   نرم‌وسخت وخوب وزشت وبوی وگند
فرهمند(۱) بد کنش هرگز مرو   تا مگردی دردمندو آه مند
بر کسی مپسند کز تو آن رسد   کت نیاید خویشتن آن را پسند
ای شده عمرت بباد از بهر آز   بر امید سوزنت گمشد کلند
مست کردت آز دنیا لاجرم   چون شدی هشیار ماندی مستمند
۱۵ با تو فردا چه بماند جز دریغ   چون برد میراث‌خوار آنچت که‌هند(ه)
چشم دلت ازخواب غفلت باز کن   زنگ جهل از دل بدانش بازرند(۲)
چون زدستی خود تبر برپای خود   خود پزشك (۳) خویش باش ای دردمند
برهمندی (٤) را بدل در جای کن   گر همی زیزد بترسی چون شمند (٥)

بحرهزج مثمن اخرب مکفوف مقصور

۲۰ مَفعولُ مَفاعیلُ مَفاعیلُ مَفاعیلْ

ای هفت مدّبر که برین پرده سرائید   تا چند چو رفتید دگر باره برآئید
خوش است بدیدار شما عالم ازیرا   حوران نکو طلعت و پیروزه قبائید

[ا] : زیر بارتن ، [ب] : چون بحقم‌سوی دانانال نال ،چون‌سوی‌دانامآل مال وجاه
[ج] : تا زیان ، [د] :ناورش، [۱] : نزدیك[ه]: میراث خواراین زله‌بند، زُلّه بند چیزیست که گدایان آنچه تحصیل کنند دروی ریزند و آنرا بر گردن آویزند ،
[۲] : امر است ازسخن ، [۳] : طبیب [٤] برهمند پیر و مرشد وحکیم ودانشمند و شخص اصیل ، [٥] : ترسناك و افغان و نوحه کننده ،

سوی حکما قدر شما سخت بزرگست — زیرا که بحکمت سبب بودش مائید
از ما بشما شادتر از خلق که باشد — چون بودش مارا سبب و مایه شمائید
پر نورو صور شد زشما خاك از یرا — مایهٔ صورو روشنی وکان ضیائید
برصورت و برحکمت مارا که بدیداست — بر چرخ قلمهای حکیم الحکمائید
۵ عیبست یکی آنکه نگردیم همی ما — باقی ز شما گرچه شما اصل بقائید
پاینده کجا گردد چیزی که نپاید — این حکم شناسید شما گر عقلائید
گهمان بفزائید و گهیمان بستائید(ا) — برخویشتن ازخویش همی کارفزائید
آید بدل ما(ب) که شما هیچ هما نا — زان مینفزائید که تا هیچ نسائید
آن را که نزادند مراوراو نزاید — زی مرد خردمند شماراست گوائید
۱۰ زیرا که نزاد است شمارا کس هموار — برخاك همی زادهٔ زاینده بزائید
ای شعر فروشان خراسان بشناسید — این ژرف سخنهای مرا گر شعرائید
برحکمت میری زچه پائید چوازحرص — فتنهٔ غزل و عاشق مدح امرائید
یکتا نشود حکمت مرطبع شما را — تا بر طمع مال شما پشت دو تائید
آب ار بشودتان بطمع باك ندارید — مانند ستوران سپس آب و گیائید
۱۵ دلتان خوش کرده‌است دروغی که بگویند — این بیهده گویان که شما ازفضلائید
گر راست بخواهید چو امروزفقیهان — بر خلق گرائید شما اهل شنائید
ای امّت بدبخت بدین زرق فرو شان — جز کزخری وجهل چنین فتنه چرائید
خواهم که بدانم که مرین بی خردان را — طاعت زچه معنیّ وزبهر چه سرائید
زین بیش شمارا سوی من نیست خطائی — هرچند شما بیخردان اهل خطائید
۲۰ این ظلم بدستوری از بهر چه باید — چون مال زیکدیگر بس خود بربائید
ازحکم الهی بچنین فعل بدایشان — اندر خور حدّند و شما اهل قفائید
ای حیلتسازان جهلانیك پدیداست — کزحیله مرابلیس لعین را وزرائید
چون خصم سر کیسهٔ رشوت بگشاید — در وقت شما بند شریعت بگشائید
هرگز نکنید وندهید ازحسدو مکر — نه آنچه بگوئید نه هرچ آن بنمائید
۲۵ اندر طلب حکم وقضا بردر سلطان — مانند عصا مانده شب و روز بپائید

[ا] : بیسائید ، [ب] : بدل من

ایزد چو قضای بد بر خلق ببارد — آنگاه شما یکسره درخورد قضائید
با جهل شما در خور نعلید بسر بر — نه درخور نعلی که بپوشید و بیائید
فوج علما فرقهٔ اولاد رسولند — وامروز شما دشمن و ضدّ علمائید
میراث رسولست بفرزندش ازو علم — زین قول که‌او گفت شما جمله کجائید
۵ میمون چوهمایست برافلاك وشما باز — چون جغدبویران در اعدای همائید
پرنور و دلفروز عطائیست ولیکن — مارا نه شمارا که نه درخورد عطائید
زیرا که روانیست اگر گویم کایزد — آن دادشمارا که مرآن را نه سزائید
گر روی بتابم ز شما شاید ازیراك — بی روی وستمگاره و باروی وریائید
فقه است مرآن بیهده را سوی شما نام — کان راهمی ازجهل شب وروز بخائید
۱۰ گوئید که‌بدهاهمه برخواست‌خدایست — جز کفر نگوئید چو اعدای خدائید
ابلیس رهایابد از اغلال گر ایدونك — درحشر شما زاتش سوزنده رهائید
ازبهر چه برمن همه همواره بکینید — گر جمله بلائید چرا جمله مرائید
گوئید که تو حجّت فرزند رسولی — زین درد همه ساله برنجید و بلائید
فردا بپیمبر بچه شائید چو امروز — اینجا بیکی بندهٔ فرزند نشائید
۱۵ آن را که ببایدش ستودن بنکوهید — وان را که نکوهیدن شاید بستائید
چون حرب شمارابسخن سخت کنم تنگ — هر چند که بسیار نپائید روائید
چون حجّت گویم بترازوی من اندر — گر پنج هزارید پشیزی نگرائید

بحر هزج مسدّس اخرب مقبوض

مَفعولُ مَفاعِلُنْ مَفاعیلُنْ

۲۰ ای خواجه جهان بسی حیل داند — وز غدر همی بجادوئی ماند
گر تو بمثل بأبر بر باشی — زانجات بحیله ها فرو خواند
تاهرچه بداد مرتراخوش خوش — ازتو بدروغ و مکر بستاند
خوبیّ و جوانی و توانائي — زین شهره درخت تو بیوساند(۱)(ا)
تاازهمه زیب و قوّت و خوبی — یك روز چو من تهیت بنشاند
۲۵ وان را که ازو همیبخندیدی — فردا زتو بیگمان بخنداند

[۱] : طمع کند ، [ا] بپوشاند ،

بنشین و مرو اگر ترا گیتی　　خواهد که بچوب این خران راند •
هرگز بدروغ این فرو مایه　　جز جاهل و عمرو گرنه کی شاند(۱)
داناست کسی که روی زین جادو　　در پردهٔ دین حق بپوشاند
وز عمر بدست طاعت یزدان　　خوش خوش ببرد بدانچه بتواند
۵　وز دام جهان رمان رمان باشد　　چون عادت شوم او همیداند
کاین سفله جهان بگرد آن گردد　　کو روی ز روی او بگرداند
از حجّت اگر تو پند بپذیری　　از قهر تو این جهان فروماند
جز مؤذن حق بوقت قد قامت　　از جای قنوت بر نخیزاند

بحر خفیف مخبون مقصور

۱۰　فاعِلاتُنْ مفاعِلُنْ فَعِلاتْ

هوشیاران ز خواب بیدارند　　گرچه مستان خفته بسیارند
با خران گر بآبخور نشوند　　با دل پر خرد سزاوارند
هستشان آگهی که نه زگزاف　　زیر این خیمه در گرفتارند
یار مستان بیهشند از بیم　　گرچه بافضل وعقل وهش یارند
۱۵　کی پسندند هرگز این مستان　　کار این عاقلان که هشیارند
مردمان ای برادر از عامه　　نه بفعلند بل بدیدارند
دشمن عاقلان بیگنهند　　زانکه خود جاهل و گنهکارند
همه دیدار و هیچ فایده نه　　راست چون سایهٔ سپیدارند
منبر عالمان گرفتستند　　این گروهی که ازدر دارند
۲۰　روز بازار ساخته است ابلیس　　وین سفیهانش روی بازارند
کی شود هیچ دردمند درست　　زین طبیبان که زار و بیمارند
بر دروغ و زنا و میخوردن　　روز و شب همچو زاغ ناهارند
وز ودیعت نهند مال یتیم　　نزد ایشان غنیمت انگارند
گر درستست قول معتزله　　این فقیهان بجمله کفّارند
۲۵　فخردانا بدین بود وینها　　عیب دینند و علم را عارند

[۱] : گرنه کهشتاند ،

در کشاورز دین پیغمبر　　این فرومایگان خس و خارند
مرمرا در میان خویش همی　　ازبسی عیب خویش نگذارند
گرهمی این بعقل خویش(۱) کنند　　هوشیارند و جلد و عیّارند
زانکه خفته بدل خجل باشد　　از گروهی که مانده بیدارند
۵　مرمرا همچوخویشتن نشگفت　　گر نگونسار و غمر پندارند
که نگونسار مرد پندارد　　که همه راستان نگونسارند
ای پسر هیچ دلشکسته مباش　　کاندرینخانه نیز احرارند
دل بدیشان نه و چنان انگار　　کاین خسان نقشهای دیوارند
مرغزاریست این جهان که دراو　　عامه‌شوکان[۱](ب) مردم آزارند
۱۰　بددل وجلد و دزدو بی حمیت　　روبه و شیر و گرگ و کفتارند
بی‌بر و میوه‌دار هست درخت　　خاص پر بار و عامه بی بارند
برفرودی بس است (ج) در مردم　　گرچه از راه نام هموارند
مردم بی تمیز باهشیار　　بمثل چون پشیز و دینارند
بنگر این خلق را گروه گروه　　گرچسانند و برچه کردارند
۱۵　همچوماهی یکی گروه ازحرص　　یکدگر را همیبیو بارند
چون سپیدار سر زبی هنری　　از ره مردمی فرو نارند
موش و مارند لاجرم درخلق　　بلکه بدتر زموش و از مارند
یك گروه ازکریم طبعی خویش　　مردمی را بجان خریدارند
ورچه از مردمان بازارند　　مردمانرا بخیره نازارند
۲۰　لاجرم نسپرند راه خطا　　لاجرم دل بدیو نسپارند
لاجرم همچو مردم از حیوان　　از همه خلق جمله مختارند
هوشمندان بباغ دین اندر　　ای برادر گزیده اشجارند
اینت پربرگ وبردرختانی　　که هنر برگ وعلم بر دارند
بدل از مکرو ازحسد دورند　　حاصل دهر و چرخ دوّارند
۲۵　گنج علمند وفضل اگرچه زبیم　　در فراز و دهان بمسمارند

[ا] بعقل وهوش ، [۱] شوك : خار، [ب] : عامه ددگان، [ج] : برفزودی بسی است

اهل سرّ خـدای مردانند … این ستوران نه اهل اسرارند
گر بخروار بشنونـد سخن … بگه کارکرد خـروارند
در طمع روزوشب میان بسته … بر در شـاه و میر و بُندارند
تا میان بسته اند پیش امیر … در تك و تاز کار و کاچارند
۵ گر میـان پیش میر بگشایند … حقّ ایشان بکاج (۱) بگزارند
با جهودان خس کنند ببلخ … وین خسان جمله اهل زنّارند
وانکه زنّار بر نمیبندند … همچـو من روز وشب بتیمارند
حرمت امروز مرجهودان راست … اهـل اسلام ودین حق خوارند
خاصه‌تر این گروه کزدل پاك … شیعت مرتضای کرّارند
۱۰ من بیمگان ببیم وخوار وبجرم … ایمنند آنکه دزد و می‌خوارند
من نگیرم زحقّ بیزاری … اگر ایشان زحقّ بیزارند
همگان لشکر فریشته اند … گرچه دیوان پلید و غدّارند
دیو با لشکر فریشتگان … ایستادن بحرب کی یارند
زینهـارم نهـاد امـام زمان … زد ایشان که اهل زنهارند
۱۵ اهـل غار پیمبرنـد همـه … هرکه با حجّت اندرین غارند

بحر منسرح مسدّس مطوی

مُفتعِلُنْ فاعِلاتُ مُفتعلُنْ

مرد چو باخویشتن شمار کند … دانهٔ این خرّمی شکار کند
مارجهان را چو دید مردبدل … دست کجا در دهان مار کند
۲۰ مرد خرد همچو خر زبهر شکم … پشت نباید که زیر بار کند
سفله جهان بیوفاست ای بخرد … با تو کجا بی وفا قرار کند
سوی گل او اگر تو دست بری … دست ترا خار او فکار کند
خار بدان گل‌چننده قصد کند … گرچه همی او بقصد(۱) خار کند
برسر خود چون فکند خاك ترا … باك ندارد که خاکسار کند
۲۵ گاه یکی را زچه بگاه برد … گاه یکی‌را زگه بدار کند

[۱] : شاید مناسب این مقام بمعنی قفا زدن باشد ، [۱] : زقصد ،

نشمرد احوال او مهندس اگر … چند بصد سالیان شمار کند
این نه فلك میکند کزین سخنان … اهل خرد را همی حمار کند
کارگه است این فلك بعمر همی … کار بفرمـان کردگار کند
کار خـداوندگار خود نکند … بلکه همی کار پیشکار کند
۵ بی درو روزن بسوی حصارستان … بی درو روزن کسی حصار کند
روی فلك را ببرد صبح مگر … صبح مگر بافلك قمار کند
گرد معصفر مگر که وقت سحر … زود همی چرخ بر عذار کند
در زمی اندر نگر که چرخ همی … با شب یازنده کارزار کند
ای فلك وروزگار خوار چنین … چند چگوئی که روزگار کند
۱۰ صانع قادر دگر زبی غرضی … گنبد گردان زر نگار کند
وانگه برکارکن هنوز همی … مردم را برکار وار کند(※)
مرد دراین راه تنگ پی نبرد … گرنه خرد را دلیل و یار کند
جزکه زبهر من و تو مینکنـد … آنکه همی درّ شاهوار کند
این ده هزاران هزار چیز فلك … برمن وبرتو همی نثار کند
۱۵ شاید اگر چشم سر زبهر شرف … مرد درین ره یکی چهار کند
روی بعلم و بدین کن زجهان … کاین دوبدوْ جهانت بختیار کند
علم دل تیره را فروغ دهد … کندزبان را چوذوالفقار کند
جانش از آزار آن جهان برهد … هرکه زدین گردجان ازار کند
پند پذیر ای پسر که پند ترا … پای بدین‌اندر استوار کند
۲۰

بحر تقارب مثمّن سالم

فَعولُنْ فَعولُنْ فَعولُنْ فَعولُنْ

صبا باز باگل چه بازار دارد … که هموارش ازخواب بیدار دارد
برویش همی بردمد مشگ سارا … مگر راه بر طبل عطّار دارد
همی راز گویند (۱) تاروز هرشب … ازیرا زبهمن گل آزار دارد

[۱] همی زارگریند ، (※) : صورت شعردرتمام نسخ همین بود، شاید صواب این باشد
وانگه پرگار کُن هنوز همی … مردم را پرگار وار کند

چو بیمار گون شد زغم چشم نرگس   مر اورا همی لاله تیمار دارد
نگه کن سحرگاه بر دست سیمین (۱)   بزر اندرون درّ شهوار دارد
نه غوّاص گوهر نه عطّار عنبر   بنزدیك نرگس چه مقدار دارد
بنالد همی پیش گل زار بلبل   که از زاغ آزار بسیار دارد
زره پوش گشتند مردان بستان   مگر باغ بازاغ پیکار دارد
کنون تیر گلبن عقیق و زمرّد   ازین کینه بر پرّو سوفار دارد
نبيني که چون کینه داران گل نو   پراز خون دل ودست پرخار دارد
بیابد کنون داد بلبل که بستان   همی خیل نیسان وآذار(ب) دارد
عروس بهاری کنون از بنفشه   کشن(۱) جعدواز لاله رخسار دارد
بیا تا ببینی شکفته عروسی   که زلفین و عارض بخروار دارد
نگویم که طاووس نرّ است گلبن   که گلبن همي زین سخن عار دارد
نه طاووس نر از وِشی پرّ دارد   نه از سرخ یاقوت منقار دارد
نه در پرّو منقار رنگین سر شته   چو گل مشك خرخیر(۲) وتاتار دارد
چه گوئی جهان اینهمه زیب وزینت   کنون بر همان خاك و کهسار دارد
چه گوئی که پوشیده این جامه هارا   همان گنده پیری چو کفتار دارد
بسي(ج) بر درخت گل از برگ و بارش   گهی مِعْجر و گاه دستار دارد
یکی جادویست اینکه اورا نبیند   جز آن کس(د) چنین کار تیمار دارد
نگه کن شگفتی بستان بستان   که هریك چه بازارو کاچار دارد
نهاده بسر در چمن تاج(ه) نرگس   بدست اندرون کرده(و) دینار دارد
سوی خویش خواند همی بیهشان را   همه سیرت و خوی طرّار دارد
نبینی(ز) که مستست هر یاسمینی(ح)   نبینی که سر چون نگونسار دارد
نگردد بگفتار مستانه غِرّه   کسی کو دل و جان هشیار دارد
برانش زپیش ای خرد مند ازیرا   که هشیار مر مست را خوار دارد

[۱] : سحرگه نگه کن که با دست سیمین ، [ب] : آیار ، [۱] : بسیار و انبوه ،
[۲] : شهریست از ترکستان که مشك تند بوی دارد ، [ج] : بسر ، [د] : جز آن کز ،
[ه] : بسر بر سمن تاج و ، [و] : درّو ، [ز] بدانی ، [ح] : رستنیئی ،

نگه کن که با هر کس این پیر جادو   دگر گونه گفتار و کردار دارد
مکن دست پیشش اگر عهد گیرد   ازیرا که در آستین مار دارد
شدت پار وپیرارو امسال اینك   روش بر ره پار و پیرار دارد
درخت جهان را مجنبان ازیرا   درخت جهان رنج وغم بار دارد
مده در بهای جهان عمر کوته   که جز تو جهان خود خریدار دارد
بزنهار گیتی مده دل نه رازت   که گیتي نه راز ونه زنهار دارد
یکی منزلست این که هرك اندرو شد   برون آمدن سخت دشوار دارد
یکی میزبان است کو میهمان را   دهان وشکم خشگ و ناهار دارد
بدان میهمان ده مرین میزبان را   که او قصد این دیو غدّار دارد
بیك سو شو از راه وبنگر بعبرت   که با این گروه ازچه بازار دارد
پراز خنده روی ولب ودل زکینه   برایشان پراز خشم و انکار دارد
ترا گر بدین دست بر منبر آرد   بدان دست دیگر سر دار دارد
چو راهت گشاده کند زی مرادی   چنان دان که درپیش دیوار دارد
مرا پرس کز مهر او آستینم   زمکرش بخون دل آهار دارد
همیشه در راحت این دیو بد خو   بر آزاد مردان بمسمار دارد
جفا و ستم را غنیمت شمارد   وفا ولطف را (۱) بپیکار دارد
خردمند با اهل دنیا برغبت   نه صحبت نه کارو نه یاوار دارد
ولیکن همه با سفیه آشنائی   بنا کام و ناچار هنجار دارد
که خواهد کش این بد کنش دوست باشد   که جوید که از بیخرد یار دارد
بدو ده رفیقان او را ازیرا   سبکسار قصد سبکسار دارد
جز آن نیست بیدار کو دست ودل را   ازین دیو کوتاه و بیزار دارد
مر این بی وفا را نبیند حقیقت   کرا چشم دل هیچ بیدار دارد
حقیقت ببیند دگر سال خود را   چو چشم دل خویش زی پار دارد
جهان پیشکاریست از مرد دانا   که بر سر یکی نامبردار دارد
نشاید نکوهش مر اورا که یزدان   درین کار بسیار اسرار دارد

[۱] : کرم را

زدانا بس است این نکوهش مراورا که او را نه دانا نه سالار دارد
یکی بوستان است عالم که یزدان ز مردم دراو کشت واشجار دارد
در (ا) اینجا همخیز دش غلّه کایزد درآن عالم (ب) دیگر انبار دارد
همه ورزکاران اویند یکسر مسلمان وترسا که زنّار دارد
یکی تخت کرداست واز کار کارش (ج) تن کار کن لاغر و زار دارد
یکی را زمین بوستانست و شوره یکی کشت و فالیزوشُدیار دارد
یکی چون درخت بهی چفده از بر یکی گردنی چون سپیدار دارد
یکی تخم خورداست از بی فلاحی همی کار همواره پیکار دارد
مرین هردو را هیچ دهقان عادل چگوئی که یکسان و هموار دارد
یکی روزنامه است مرکارها را که آن را جهاندار دادار دارد
بیاموزو آنگه بکن کار دینی که کار ای پسر دانش وکار دارد
جزآن رامدان رسته از بند آتش که کردار درخورد گفتار دارد
نصیحت پذیرد بگفتار حجّت کسی کودل وخوی احرار دارد

بحر رَمَل مثمّن محذوف

فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلُنْ

(*) هرکرااز فضل یزدان چشم او بیناشود گرچه باشد زیر دریا برسر جوزا شود
نفس مردم آب پاك وعقل چون گوهر بلند آب چون آتش براو بندی سوی بالا شود
بار مرد اندر درخت عقل تا پیدا بود چون بتعلیم آب یابد آنگهی پیدا شود
سیب و برگ سیب هردویك درختندوچرا آن یکی چون زهر گرددواندگر حلوا شود
تانبینند رنج و سختي مردکي گردد تمام تا نیابد بادو باران گل کجا بویا شود
گرملك باشی تو بی (د) دانا نباشدبس عجب قطرهٔ باران صدف را لؤلؤ لالا شود
کودکان اوّل ببانگ زندگان ترسان شوند چون برآیدروزگاری طبع درهیجا شود
شعلهٔ آتش که برگیرد بپیچد از نخست ساعتی زو رنج گیرد ساعتی صفرا شود
آتش دوزخ ازان آتش بسی عالیتر است گرغذا درخورد یابد درسوی علیا شود

[ا] : از ، [ب] : بدان عالم ، [ج] : یکی تخم کرد است وزکار کاوش ،
[*] این قصیده در بعضی نسخ دیده شده ولی بشعرهای حکیم نمیماند ، [د] : با ، ظ ،

گرترادرخوربودزان پس چرا ایدون بود کز شرار او شهاب اندر فلك پیدا شود
اندك اندك علم یابد نفس چون عالي بود قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود
مرددانا گفت نفس تو مثال سوسنست (ا) بی بها امروز لیکن با بها فردا شود
گر بدست عالم آید زین عمل بیرون رود کز فواید در وظایف مونس دانا شود
وربدست جاهل بی باك باشد یك زمان دفتر بیهودگی و سبحهٔ علبا شود
صدهزاران آفرین بادابر آنکس کو بفضل بر فراز مرکز این گنبد خضرا شود
خفتگان بسیار گشتندای برادر گوش دار جهد کن تاجانت ازخاك وهوا یکتا شود
مست گشتندای برادرخلق ازایشان دورشو پیش ازین کاین بقعهٔ پرنور پرظلما شود
شمس چون پیداشود آفاق ازو روشن شود مردچون داناشود دل دربرش دریا شود
گر نبارد درچمن نم برنیارد از زمین خاك خاکسترشود دریا همه صحرا شود
گرنیابد خوی ایشان در نیابد خلق را روز روشن دربر دانا شب یلدا شود
آسمان وتن ازایشان (ب) درجهان پیداشود تانجوم فضل را می مرکز مروا شود
چون حمل ساقط شود میزان همی طالع شود همچنان دردین ازایشان مردمی پیدا شود
همچنانچون صنعت مردم نبات وسنگ را از خلل صافي کنند تا گوهر زیبا شود
نفس مردم راخداوندان عقل ازروی هوش برکشد تا با کرام الکاتبین همتا شود
هرکه اوبیدار گردد بندهٔ ایشان شود زانکه چون مولای ایشان گشت خود مولی شود
اولیای ایزدند ایشان ولی صاحب نژاد آنکه اوآگاه گشت ازسرّ هرسودا شود
گرتو بندهٔ اولیائی روسوی ایشان خرام تاهمی روینده سنگت خارچون خرما شود
آنکه چون مدّاح اونامش براند برزبان زازدحام لفظ ومعنی جانش پرغوغا شود
در زبان حجّت از فرّ حریم ذوالفقار شعر در معنی بسان عنبر سارا شود
بانسیم باد نوروزی سحرگاهی بدشت خاك چون دیبا شودچونانکه زرمینا شود
تیرماهان برگ زرّین کیمیای زر شود وزنهیب دی حصار سیمگون سیما شود
برامام خلق زیزد هرزمانی صدهزار تامخالف را زدیدن دیده ها اعمی شود

بحر هزج مثمّن سالم

مَفاعِیلُنْ مَفاعِیلُنْ مَفاعِیلُنْ مَفاعِیلُنْ

خرد پیمانهٔ انصاف اگر یك بار بردارد بپیماید مرآن چیزیکه دهقان زیرسر دارد

[ا] : ، توسنست، [ب] : آسمان دین از انسان ،

ترا معلوم گرداند ازین دریای ظلمانی — که او این عالم سفلی چرا بر خشك و تر دارد
چرا خورشید نورانی که عالم زو شود روشن — گهی مسکن کند خاور گهی در باختر دارد
چرا مغز پلنگ نر همی افعی شود در سر — چگونه سر برون آرد در آن سامان که سر دارد
چرا چون مردرا ناگه پلنك اورا کند خسته — زموشش می نگه دارند و این پیمان که بر دارد
٥ زمرّد دیدهٔ افعی چگونه میبپالاید — عقیق و لعل رمّانی چرا اصل از حجر دارد
شجر کافور چون زاید نگوئی حکمتش با من — صدا از کوه چون آید چگونه نی شکر دارد
هزاران میوه رنگارنگ و لونالون و گوناگون — نگوئی تا نهان اورا که در شاخ شجر دارد
که آرد از شجر بیرون که بخشد لذّت و بویش — که اندر شاخ چوب او را نگوئی بارور دارد
نگوئی گاو بحری را چرا تبخاله شد عنبر — گیا در ناف آهو مشك اذفر بیشمر دارد
١٠ نگوئی آتش اندر سنگ و گل در خار و جان در تن — ویا این ابر غرّان را که حمّال مطر دارد
نگوئی بیضه یکرنگست و مرغان هر یکی رنگی — نوای هر یکی رنگی دگرسان بال و پر دارد
نگوئی سنگ مغناطیس آهن چون کشد باخود — سرُب الماس را(۱) برّد که این حکمت زبر دارد
درین آتش چه میجوید سمندر وار پروانه — یکی چندین مقرّ دار دیکی چندین مفرّ دارد
تفکّر کن درین معنی تو در شاهین و مرغابی — گریزان است این از آن و آن بر این ظفر دارد
١٥ چرا شیر از نهیب مور ناگه در خروش آید — گریزد او چنان گوئی که بر جان نیشتر دارد
اگر تو راست میگوئی که فعل مرد و زن باشد — چرا شکل تو در صورت نه سیمای پدر دارد
پدر هرگز نمیخواهد که اورا دختری باشد — چرا حاصل نمیگردد گر اندر دل پسر دارد
اگر سازنده ایشانند (ظ: ارکانند) مر ترکیب انسان را — چرا هر چار را باهم عدوی کینه ور دارد
طبایع چون بدانستی سؤالم را جوابی گو — چرا ضدّان یگدیگر مراد از یکدگر دارد
٢٠ تو نادانی نمیدانی که نادانی تو ای غافل — جهالت مر ترا بر بود و جایت در سقر دارد
ترا در هر بن دندان بود لذّت خداوندت — بهر نانی که گردانی زهر حالت خبر دارد
تولنگی را بر هواری برون بردن همیخواهی — بیا این را جوابی گو که ناصر این زبر دارد
هُوَ الأوَّلُ هُوَ الآخِرُ هُوَ الظّاهِرُ هُوَ الباطِن — منزّه مالك الملکی که بی پایان حشر دارد
یکی اندر یکی را او ندارد هیچ یك یك شك — قدر را باقضا بندد قضا را باقدر دارد

[۱] : الماس چون ،

بحر رَمَل مثمّن محذوف

فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلُنْ

هر که جان خفته را از خواب جهل آوا کند — خویشتن را گرچه دون است ای پسر والا کند
هر کسی کش خار نادانی بدل در خست نیش — گر بکوشد زود خار خویشتن خرما کند
٥ علم چون گرماست نادانی چو سرما در قیاس — هر که از سرما گریزد قصد زی گرما کند
مردرا سودای دانش در دل و در سر شود — چونش ننگ و عار نادانی بدل صفرا کند
خون رسوائی است نادانی برون بایدش کرد — اندك (ظ: اینك) از دل پیش از آن کو مر ترا رسوا کند
غدر و مکر و جهل هر سه منکر اعدای تواند — زود باید مرد را کو قصد این اعدا کند
تو بقهر دشمنان بهتر که خود مبدا کنی — پیش از آن کان بدنیت بر قهر تو مبدا کند
١٠ جز بدی نارد درخت جهل چیزی برگ و بار — بر کنش زود از دلت زان پیش کو بالا کند
هر که جان بد کنش را سیرت نیکی دهد — زشت را نیکو کند بل دیو را حورا کند
هر که بچهٔ مار بدرا پروراند روز روز (۱) — زود بر جان عزیز خویش اژدرها کند
نام نیکو را بگستر شو بفعل خویش نیك — تات گوید ای نکوفعل آنکه او (ظ: اوستـ) آوا کند
مایهٔ هر نیکی و اصل نکوئی راستی است — راستی هر جا که باشد نیکوی پیدا کند
١٥ چون بنقطهٔ اعتدالی باز گردد روز و شب — روزگار این عالم فرتوت را برنا کند
نرگس و گل را که تا پیدا شوند از جوردی — عدل فروردین نگر تا چون همی پیدا کند
ابر بارنده زبر چون دیدهٔ وامق شود — چون بزیرش گلرخان چون عارض عذرا کند
راستی کن تا بدل چون چشم سر بیناشوی — راستی در دل ترا چشم دگر بینا کند
گرمی و سردی ترا هر دو مثالست از ستم — زان همی هر یك جهان را زشت و نازیبا کند
٢٠ مر ستمگر را نبینی کایزد عادل همی — گاه وعدهٔ آتش سوزان و گه سرما کند
جانت را باتن بپروردن قرین (ظ: وراست) راست دار — نیست عادل هر که رغبت زی تن تنها کند
علم جان (ا) جان تست و جان (ب) ترا علم تن است — علم مر جان را چو جان تن را (ج) همی دروا کند
نان (ظ: جان) اگر مر تنت را با سروبن انباز کرد — علم جانت را همی سر بر تراز جوزا کند
عدل کن با خویشتن تا سبزپوشی در بهشت — عدل از یرا خاك را می سبز چون مینا کند

[۱] : هر که بچهٔ مار بد را روز روزان خوردهد ،(ا) : علم نان ، (ب) : نان ،
(ج) : چوتن را جان ،

آنچه ایزد کرد خواهد باتو آنجا روز عدل — با جهان گردون بوقت اعتدال اینجا کند

دشت دیبا پوش گردد زاعتدال روزگار — زان همی بر عدل ایزد وعدهٔ دیبا کند

این نشانیها ترا بر وعدهٔ ایزد گواست — چرخ گردان این نشانیها برای (ا) ما کند

کار دنیا را همی همتای کار آنجهان — پیش تو اینجا چنین یکتای بیهمتا کند

۵ گر تو اندر چرخ گردان بنگری فعلش ترا — گرچه جویا نیستی مر علم را جویا کند

هر که مر دانائی دینی بیابد گر بعقل — بنگرد دنیا بفعل اورا بدین والا کند

نه سخن گفتن نباشد هرچه آن را نشنوی — این چنین در دل تصوّر مردم شیدا کند

عقل میگوید ترا بی بانگ و بی کام وزبان — کانچه دنیا میکند مي داور دنیا کند

عقل گرد آن نگردد کو بجهل اندر جهان — فعل را نسبت بسوی گنبد خضرا کند

۱۰ خاك و باد و آب و آتش کو ندارد بوی و رنگ — نرگس و گل راچگونه رنگن و بویا کند

هر یکی از هر گل و میوه همیگوید ترا — کش بدانصورت کسی دانا همی عمدا کند

سیم را گر بسرِ شدْ بر یکدگر آتش همي — چون هم آتش مر سرشته سنگ را ریزا کند

آب و خاك (ب) اجزای خاکی را همی کلّی کند — باز گه مر کلّ خاکی را همی اجزا کند

چون ز کلّش جزو سازد ریگ نرم آید ز سنگ — چون ز جزوش کلّ سازد خاك را خارا کند

۱۵ قول سنگ و آب و آتش را ندا کس نشنود (ج) — جز کسی کو علم دین را جان و دل یکتا کند

ای پسر بنگر بچشم سر درین زرّین سپر — کو ز جابلقا سحرگه قصد جابلسا کند

روی صحرا را بپوشد حُلّهٔ زربفت زرد — چون بشب زین گوی تیره روی زی صحرا کند

آب دریا را بصحرا در پراکنده کند — از جلالت چون بدیمه قصد زی دریا کند

از گه مشرق چو طاووسی بر آید بامداد — در گه مغرب شبانگه خویشتن عنقا کند

۲۰ بي هنر گه مر یکی را ملکت دارا دهد — بی گنه خود باز قصد جان آن دارا کند

ای پسر دانی که هیچ آغاز بی انجام نیست — نیك بنگر گرچه نادان بر تو می غوغا کند

ای پسر امروز را فرداست پس غافل مباش — مر مرا از کار تو پورا همی سودا کند

از غم فردا هم امروز ای پسر بی غم شود — هر که در امروز روز اندیشهٔ فردا کند

آنچه حجّت مي بدل بیند نبیند چشم تو — باد رازی مر سخن را زان همی پهنا کند

(ا) : ز بهر (ب) : آب گاه (ج) : آتش را کجا دانا شود ،

بحر هزج مثمّن سالم

مَفاعِیلُنْ مَفاعِیلُنْ مَفاعِیلُنْ مَفاعِیلُنْ

کسی کز راز این دولاب پیروزه خبر دارد — بخواب و خور چو خر عمر عزیز خویش نگذارد

جز (ا) آن نادان که تنگ (ب) جهل زیر پی سپر گردش — کسی خود را بکام اژدهای مست (ج) نسپارد

۵ خردمندا چه مشغولی بدین انبار بی حاصل — که این انبارت از کشکین چو از حلوا بینبارد

تو ئی بر خواب و خور فتنه همانا خود نئي آگه — که مر پهلوت را گیتی بخواب و خور همیخارد

نئی ای خاك خور آگه که هر کس خاك خور باشد — سر انجام ارچه دیر است این قوی خاکش براو بارد

فلك مر خاك را ای خاك خور در میوه و دانه — ز بهر تو بشور و چرب و شیرین میبیاچارد

نمیبینی کز ان آچار اگر خاکی تهی ماند — ترا ای خاك خوار آن خاك بی آچار نگوارد

۱۰ ترا زهر است خاك و دشمنی داری بمعده در — که گر خاکش دهي ورنی همی کارت بجان آرد

اگر فرمان او کردی و خوردی خاك شد خامش — وگرنه همچنان دائم بمعده در همی ژارد (۱)

بدانهٔ گندم اندر چیست کو مر خاك و سرگین را — چنین کرداست کورا کس همی زین دو نپندارد

چگونه بی سر و دندان و حلق و معده و دانه — همی خاکی خورد همواره کاب او نیاغارد

کسی کاین پر عجایب صنع و قدرت را نمیبیند — سزد گر مرد بینا جز که نابیناش نشمارد

۱۵ بدانه تخمها در پیشکارانند مردم را — که هریك زان یکی کار و یکی پیشهٔ دگر دارد

چو در هر دانهٔ دانا یکی صانع همیبیند — خدای خویش آنها را (د) نپندارد دنه انگارد

وراندر (ه) یافتن مر پیشکاران را چو در ماند (و) — بر انکو برتراست از عقل (ز) خیره وهم بگمارد

کسی (ح) شکر خداوندی که او را بندهٔ (ط) بخشد — که او از خاك خرما کرد (ی) داند خود چه بگزارد

ترا در دانهٔ خرماست ای بینا دل این بنده — که او بر سرت هر سالی همی خرما فرو بارد

۲۰ کسی کز کردگار خویش اینسان قیمتی یابد — سزد گر در دو دیدهٔ خویش تخم مهر (ك) او کارد

از آن پس کت (ل) نکوئیها فراوان داد بی طاعت (م) — گر او را تو بیازاری ترا بي شك بیازارد

خردمندی که نعمت خورد شکر آنش باید کرد — از یرا کز سبوی سرکه جز سرکه نیاغارد (ن)

[ا] : چو ، [ب] : که پیل ، [ج] : مهار خود بدست اژدهای نفس ، [۱] : ژرد بمعنی بسیار خوردن است ، [د] : آنان را ، [ه] : وزان در ، [و] : چودریابد ، [ز] : برتر ازعقلست ، [ح] : برد ، [ط] : که او پایندگی ، [ی] : خرما کرد وخودلختی بکردارد ، [ك] : تخم شکر ، [ل] : که ، [م] : در طاعت ، [ن] : سرکه هم جز سرکه برنارد ،

نشانهٔ (ا) بندگی‌شکراست‌هر گرمردم دانا — زنسپاسي زحدّ بندگی اندر نیاجارد
میندیش‌ومینگارای‌پسرجزخیر وپندایرا — که دل جزخیرنندیشد قلم‌جزخیرننگارد
زدانا جوی‌پندایرا که آب پند خوش یابی — چو دانا خوشهٔ دل را بدست عقل بفشارد
اگراندوه‌اینست(ب)ای‌برادرشعرحجّت‌خوان — که شعرزهداواز‌جانت این‌اندوه بگسارد
۵ تو‌ای‌کشتهٔ‌جهالت‌سوی‌اوشوتاشوی‌زنده — که ازجهل توحجّت سوی تو آمد نمیارد

بحر خفیف مخبون محذوف

فاعِلاتُنْ مَفاعِلُنْ فَعِلُنْ

چون همی بود ما بفرساید — بو دنی از چه می پدید آید
زانکه او بودنیّ و سرمدیست — کانچه بوده شود نمیپاید
۱۰ وانچه نابوده نافزوده بود — نافزوده چگونه فرساید
پس جهان تا ابد بفرساید — گر نفرساید ایچ نفزاید
گرهی را که دست یزدان بست — کی تواند کسی که بگشاید
ننگری کاین چهار زن هموار — همی ازهفت شوی چون زاید
هر کسی جز خدای در عالم — گر بجای زمان بود شاید
۱۵ وین کهن گشته گنده پیرگران — دلها می چگونه برباید
ای‌خردمند پس گمان توچیست — کاین دوان آسیا کی آساید
آنگهي کانچه نیست بوده شود — یا چو این بود شد بفرساید
دل ببیهودهٔ مکن مشغول — که فلان ژاژخای میخاید
در طعامی چرا کني رغبت — که اگر زان خوری توبگزاید
۲۰ گر بماند جهان چسود ترا — ور نماند ترا چه میباید
هرکه رغبت کند درین معنی — دل ببایدکه پاك بزداید
زانکه چون‌دست پاك باشدسخت — همی از انگبین نیالاید
گرد این کار جزکه دانارا — گشتن او خرد نفرماید
زانکه بازشت‌روی دیبه وخز — گر چه خوبست خوب ننماید
۲۵ هرکه مرنفس را بآتش عقل — از وبال و بزه بپالاید

[ا] : نشان ، [ب] : گرت اندوه باشد ،

شاید آنگه کزین جوال بکیل — اندك اندك بر و بپیماید
وگرش نیست مایه بر خیره — آسمان را بگل نینداید
نرسد بر چنین معانی آنك — حبّ دنیا رخانش بمخاید
ای گراینده سوی این تلبیس — شعر من سوی تو چکار آید
۵ تو که بر خویشتن نبخشائی — جز تو بر تو چگونه بخشاید
گر دل تو چنانکه من خواهم — مر چنین کار را بیاراید
تبر عقل من ببند و بر فق — شاخ جهل ترا بپیراید
منگر سوی آنکسی که زبانش — جز خرافات و فریه ندراید
بخلد پند چشم جهل چنانك — روی بد بخت دیبه بشخاید

۱۰ بحر مضارع مسدّس اخرب

مَفعولُ فاعِلاتُ مفاعِیلُنْ

آمد بهار ونوبت سرما (ا) شد — وین سالخورده گیتی برنا شد
آب چو نیل برکه اش میگون شد — صحراي سیمگونش خضرا شد
وان باد چون درفش دی و بهمن — خوش چون بخار عود مطرّا شد
۱۵ بیچاره مشگبید شده عریان — با گوشوار و قُرطهٔ دیبا شد
رخسار دشتها همه تازه شد — چشم شکوفه‌ها همه بینا شد
بینا و زنده گشت زمین ایرا — باد صبا فسون مسیحا شد
بستان‌زنوشکوفه‌چوگردون شد — تا نسترن بسان ثریّا شد
گر نیست ابر معجزهٔ یوسف — صحرا چرا چوروی زلیخا شد
۲۰ بشکفت لاله‌چون رخ‌معشوقان — نرگس بسان دیدهٔ شیدا شد
از برف نو بنفشه گرایمن‌گشت — ایدون چرا چو جامهٔ ترسا شد
تیره شدآب وگشت هواروشن — شد گنگ زاغ وبلبل گویا شد
بستان بهشت‌وار شد و لاله — رخشان بسان عارض حورا شد
چون هندوان بپیش گل‌وبلبل — زاغ سیاه بنده و مولی شد
۲۵ وان گلبن چو گنبدسیمینش — آراسته چو قبّهٔ مینا شد

[ا] : صحرا ، ظ ،

چون عمروعاص پیش علی د.مه پیش بهار عاجز و رسوا شد
معزول گشت زاغ چنین زیرا چون دشمن نبیرهٔ زهرا شد
کفر و نفاق ازوی چو عبّاسی بر جامهٔ سیاهش پیدا شد
خورشید فاطمی شد و باقوّت برگشت و از نشیب ببالا شد
۵ بانوراو چو خنجر حیدر شد گلبن قوی چو دلدل شهبا شد
خورشیدچون بمعدن عدل آمد با فصل زمهریر معادا شد
افزون گرفت روزچو دین وشب ناقص چو کفروتیره چو سودا شد
اهل نفاق گشت شب تیره رخشنده روز ز اهل تولّی شد
گیتی بسان خاطر بی غفلت پر نور نفع و خیر ازیرا شد
۱۰ چون بود تیره همچودل جاهل واکنون چرا چو خاطر دانا شد
زیرا که سیّد همه سیّاره اندر حمل بعدل توانا شد
عدل است اصل خیر که نوشروان اندر جهان بعدل مسمّی شد
بنگر کز اعتدال چوسر برزد باخورچه چند چیز هویدا شد
بنگر که این غریدن (۱) پوشیده یاقوت سرخ و عنبر سارا شد
۱۵ علمست وعدل نیکی ورسته گشت آنکو بدین دو معنی گویا شد
داد خرد بده که جهان ایدون از بهر عقل و عدل مهیّا شد
زیبا بعلم شو که نه زیبایست آنکس که او بدیبا زیبا شد
او را مجوی وعلم طلب زیرا بس کس که او فریفته یاوا شد
غرّه مشو بدانکه کسی گوید بهمان فقیه بلخ و بخارا شد
۲۰ زیرا که علم دینی پنهان شد چون کار دین و علم بغوغا شد
مپذیر قول جاهل تقلیدی گرچه بنام شهرهٔ دنیا شد
چون وچرا بجوی که برجاهل گیتی چو حلقه تنگ ازینجا شد
باخصم گوی علم که بی خصمی علمی نه پاك شد نه مصفّا شد
زیرا که سرخ روی برون آمد هرکو بپیش حاکم تنها شد
۲۵ خوی مهان بگیرو تواضع کن آن را که او بدانش والا شد

[۱] ظ : غرژیدن (بمعنی خزیدن) ،

کزقعر چاه تابکران رایش ایدون بچرخ بر بمدارا شد
خاك سیه بطاعت خرما بُن بنگرچگونه خوش خوش خرما شد
دانش گزین و صبرطلب زیرا دارا بصبر و دانش دارا شد
خوی کرام گیر که حرّی را خوی کریم مقطع و مبدا شد

۵ بحر قریب مسدّس اخرب

مَفعولُ مَفاعِیلُ فاعِلاتُنْ

تامرد خرد کور و کر نباشد از کار فلك بی خبر نباشد
داند که هر آن چیز کو بجنبد نا بوده و بی حدّو مر نباشد
وان چیز که با حدّو مرّ باشد گه باشد وگاهی دگر نباشد
۱۰ من راز فلك را بدل شنودم هشیار بدل کور وکر نباشد
چون دل شنوا شدترا ازان پس شاید اگرت گوش سر نباشد
بهتر زکدوئی نباشد آن سر کو فضل و خرد را مقرّ نباشد
در خورد تنوره و تنور باشد شاخی که براوبرگ وبر نباشد
چاهیست جهان ژاژ و سر نهفته وز چاه نهفته بتر نباشد
۱۵ در دام جهانِ جهان همیشه تخم وچنه جزسیم وزر نباشد
بتواند ازین دام زود رستن گر مرد در اوسخت خر نباشد
در دام نیاویزد آنکه زی او تخم وچنه را بس خطر نباشد
زین سفله جهان نفع خود بگیرد نفعی که دراو هیچ ضرّ نباشد
وان نفع نباشد مگر که دانش مشغول کلاه و کمر نباشد
۲۰ بپذیر زمن پندی ای برادر پندی که ازان خوبتر نباشد
نیکیّ و بدی را بکوش دائم تا خلقت شخصت هدر نباشد
آنکس که ازو نیك وبد نیاید ابری بود آن کش مطر نباشد
با نیك بنیکی بکوش ازیرا بدجز که سزاوار شر نباشد
فرزند هنر های خویشتن شو تاهمچو تو کس راپسر نباشد (*)
۲۵ وانگه که هنر یافتی بشاید گرجز هنرت خود پدر نباشد
چون داد کني خودعمر توباشی هر چند که نامت عمر نباشد

(*) نظامی گوید : چون شیر بخود سپه شکن باش فرزند خصال خویشتن باش

وانجا که تو باشی امیر باشی / گر چند بگردت حشر نباشد
گنجور هنرهای خویش گردی / گر باشد مالت و گر نباشد
وایمن بروی هر کجا که خواهی / بر راه ترا جوی و جر نباشد
نزدیك تو کیهان مختصر شد / هر چند جهان مختصر نباشد
۵ تو بار خدای جهان خویشی / از گوهر تو به گهر نباشد
در مملکت خویشتن نظر کن / زیرا که ملك بی نظر نباشد
برملك تو گوش و دو چشم روشن / درهاست که بهزان دودر نباشد
امروز بدین ملك در نظر کن / آن چیز که فردا مگر نباشد
بنگر که چه باید همیت کردن / تا بر تو فلك‌را ظفر نباشد
۱۰ از علم سپر کن که برحوادث / از علم قویتر سپر نباشد
هر کو سپر علم پیش گیرد / از زخم جهانش ضرر نباشد
باقي شود اندر نعیم دائم / هر چند درین رهگذر نباشد
این رهگذري بی‌فرود زشتست / زین بی مزه تر مستقر نباشد
بشنو سخنی چون شکر بخوبی / گرچند سخن چون شکر نباشد
۱۵ مردم شجر است و جهانش بستان / بستان نبود چون شجر نباشد
اي شهره درختي بکوش تا بر / یکسر بتو جز کز هنر نباشد
وان چیز که عالم بدوست باقي / هرگز هدر و بی اثر نباشد
زیرا که شود خوار سوی دهقان / شاخی که بر او بر ثمر نباشد
وانکس که بود بی‌هنر چوهیزم / جز در خور نار سقر نباشد
۲۰ غافل نبود در سرای طاعت / تا مرد بیك ره بقر نباشد
هر کس که نیلفنجد او بصیرت / فرداش بمحشر بصر نباشد
ببسیج هلا زاد و کم نیاید / از یك تنه گر بیشتر نباشد
زیرا که بترسد زره مسافر / هر گه که بسیج سفر نباشد
ایمن ننشیند زبیم رفتن / تا بر سفرش خشك و تر نباشد
۲۵ بپذیر زحجّت سخن که شعرش / بی فایده و بی عزر (؟) نباشد
همچون سخن او بسوی دانا / بوی گل و باد سحر نباشد

بحر رَمَل مثمّن مخبون مقصور

فاعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فَعلاتُنْ فَعِلاتْ

ای شده چاکر آن درگه انبوه بلند / وز طمع مانده شب و روز بر آن در چو کلند
بر در میر تو ای بیهده بستی طمعی / از طمع صعبتر آنرا که نه قیداست و نه بند
۵ شوم شاخیست طمع زی وی اندر منشین / ور نشینی نرهد جانت از آفات و گزند
گر بلند است در میر تو سر پست مکن / بطمع گردن آزاد چنین سخت مبند
گر بلندی در او کرد چنین پست ترا / خویشتن چون که فرو نفکنی از کوه بلند
دیوت از راه ببرد است بفرمای هلا / تات زیر شجر گوز بسوزند سپند
حجّت آری که همی جاه و بزرگی طلبی / هم بران سان که همی خلق جهان میطلبند
۱۰ گرهزاراست خطای بخرد جمله خطاست / چند ازین حجّت بی مغز تو ای بیهده چند
گر کسی خویش تن خویش بچه درفکند / خویشتن خیره در آن چاه نبایدت افکند
گر بخندند گروهی که ندارند خرد / تو چو دیوانه بخندهٔ دگران نیز مخند
دانش آموز و چو نادان زپس میر ممخ (۱) / تا چو دانا شوی آنگه دگران در تو مخند
بی سپاسی نکني رند (ا) نمائی به از آنك / بسپاسیت بپوشند بدیبا و پرند
۱۵ شادی و نیکوی از مال کسان چشم مدار / تا نمانی چو سگان بر در قصّاب نژند
گردن از بار طمع لاغر و باریك شود / این نوشتست زرادشت سخندان در زند
ترفت از دست مده برطمع قند کسان / ترف خود خوش خور و از طمع مبر گاز بقند
سود مند است سمندآی خرد مند ولیك / سودش آن راست سوی من که مر اوراست سمند
مر مرا آنچه نخواهي که مخرّی مفروش / بر تنم آنچه تنت را نپسندی مپسند
۲۰ سپس آنچه نه آنِ تو بود خیره متاز / کانچه آنِ تو بود سوی تو آید چو نوند
عمر پرمایه بخواب و خور برباد مده / سوزن زنگ زده خیره چه خرّی بکلند
پیش از آن‌کت بکند دست قوی دهر ازبیخ / دل ازین جای سپنجیت همیباید کند
عمر را بند کن از علم و زطاعت که ترا / علم با طاعت تو قید دوان عمر تواند
بر سر و پای زمانهٔ گذران مرد حکیم / بهتر از علم و زطاعت نبود قید و کمند
۲۵ خاطرت زنگ نگیرد نه سرت خیره شود / گر بگیرد دل هشیار تو از گیتی پند

---

[۱] : از مخیدن ودر اینجا شاید بمعنی چسبیدن اراده کرده باشد ؛ [ا] : رُنده ،

بهر هَزَج مسدّس مقصور

مَفاعیلُنْ مَفاعیلُنْ مَفاعیلْ

نبینی بر درخت این جهان بار ‌ ‌ ‌ مگر هشیار مرد ای مرد هشیار

درخت این جهان را سوی دانا ‌ ‌ ‌ خرد منداست بار و بي‌خرد خار

٥ نهان اندر بدان نیکان چنانند ‌ ‌ ‌ که خرما در میان خار بسیار

مرا گوئي اگر دانا و حرّی ‌ ‌ ‌ بیمگان چون نشینی خوار و بی یار

زنهار خدایم من بیمگان ‌ ‌ ‌ نکو بنگر گرفتارم مپندار

نگوید کس که سیم و گوهر و لعل ‌ ‌ ‌ بسنگ اندر گرفتارند ناچار (ا)

اگر خوار است و بیمقدار یمگان ‌ ‌ ‌ مرا اینجا بسی عزّ است و مقدار

١٠ اگرچه مار خوار و ناستوده است ‌ ‌ ‌ عزیز است و ستوده مهرهٔ مار

نشد بی قدر و قیمت سوی مردم ‌ ‌ ‌ ز بی قدری صدف لولوی شهوار

گل خوشبوی پاکیزاست اگرچند ‌ ‌ ‌ نروید جز که در سرگین وشد یار (۱)

توئی بار درخت این جهان نیز ‌ ‌ ‌ درخت راستی بارت ز گفتار

توخواهی بار شیرین باش بی خار ‌ ‌ ‌ بفعل اکنون و خواهی خار بی بار

١٥ اگر بار خرد داری و گرنی ‌ ‌ ‌ سپیداری سپیداری سپیدار

نماند جز درختي را خردمند ‌ ‌ ‌ که بارش گوهر است و برگ دینار

به از دینار و گوهر علم و حکمت ‌ ‌ ‌ کرو (ب) دل روشنست و چشم بیدار

درختت گر ز حکمت بار دارد ‌ ‌ ‌ بگفتار آی و بار خویش میبار

اگر شیرین و پر مغز است بارت ‌ ‌ ‌ ترا خوبست چون گفتار کردار

٢٠ وگر گفتار بی کردار داری ‌ ‌ ‌ چو زر اندود دیناری بدیدار

بپیکان سخن بر پیش دانا ‌ ‌ ‌ زبانت تیری و (ج) لبهات سوفار

سخن را جای باید جست هموار ‌ ‌ ‌ بمیدان دررود خوش اسب رهوار

سخن پیش سخندان گوی ازیرا ‌ ‌ ‌ که بی نقطه نگردد خطّ پرگار

سخن را تا نداری صاف و بی رنگ ‌ ‌ ‌ ز دلها کی زداید زنگ و زنگار

٢٥ چرا خامش نباشی چون ندانی ‌ ‌ ‌ برهنه چون کنی عورت ببازار

[ا] : یاخوار، [۱] : زمین شیارکرده ، [ب] : کرا ، [ج] : تیربس ،

چه تازی خر بپیش تازی اسبان ‌ ‌ ‌ گرفتاري بجهل اندر گرفتار

چه بودت گرنه دیوت راه گم کرد ‌ ‌ ‌ که بی (ا) موزه درون رفتی بگلزار

پزشکی چون کنی دعوي که هرگز ‌ ‌ ‌ نیابد راحت از بیمار بیمار

مرنجان جان مارا گر توانی ‌ ‌ ‌ بدین گفتار ناهموار هموار

٥ زجهل خویش چون عارت نیاید ‌ ‌ ‌ چرا داری همی زاموختن عار

اگر ناری سر اندر زیر طاعت ‌ ‌ ‌ بمحشر جانت بیرون ناری از نار

برنجان تن بطاعتها که فردا ‌ ‌ ‌ برنج تن شود جانت بی آزار

مخور زنهار بر کس گر نخواهی ‌ ‌ ‌ که خواهیّ و نیابی هیچ زنهار

سبکباری کنی دعویّ و آنگاه ‌ ‌ ‌ گناهان کردهٔ بر پشت انبار

١٠ چو کفتاری که بندندش بعمدا ‌ ‌ ‌ همیگویند کاینجا نیست کفتار

گر آسانی همی بایدت فردا ‌ ‌ ‌ مگیر از بهر دنیا کار دشخوار

که دنیارا نه تیمار است و نه مهر ‌ ‌ ‌ ز بهر خود مباش از وی بتیمار

نهنگی بدخویست این زو حذر کن ‌ ‌ ‌ که بس پرخشم و بی رحم است و ناهار

جهان را نو بنو چند آزمائی ‌ ‌ ‌ همانست او که دیدستیش صد بار

١٥ بدین زن دست تا ایمن شوی زُو ‌ ‌ ‌ که دین دوزد دهانش را بمسمار

چو تو سالار دین و علم گشتی ‌ ‌ ‌ شود دنیا رهی پیش تو ناچار

بکار خویش خود نیکو نگه کن ‌ ‌ ‌ اگرمی دادخواهي داد پیش آر

مکن گر راستي ورزید خواهی ‌ ‌ ‌ چو هدهد سر بپیش شه نگونسار

حذر دار از عقاب آز ازیرا ‌ ‌ ‌ که پرزهراب دارد چنگ و منقار

٢٠ اگر با سگ نخواهی جست پرخاش ‌ ‌ ‌ طمع بگسل ز خون و گوشت مردار

وگر نی رنج خویش از خویشتن بین ‌ ‌ ‌ چو رویت ریش گشت و دست افکار

ز حجّت پند بشنو کاگهست او ‌ ‌ ‌ ز رسم چرخ دوّار ستمکار

نکرد از جملگی اهل خراسان ‌ ‌ ‌ کسی زو بیشتر با دهر پیکار

بدین رَست آخر از چنگال دنیا ‌ ‌ ‌ بتقدیر خدای فرد قهّار

٢٥ گر از دنیا برنجی راه او گیر ‌ ‌ ‌ که زین بهتر نه راهست و نه هنجار

[ا] : که با ،

بحرِ مضارع مسدّس اخرب مکفوف

مفعولُ فاعِلاتُ مَفاعیلُنْ

بر کن زخواب غفلت پورا سر
وندر جهان بچشم خرد بنگر

کارخراست خواب وخور ای نادان
باخر بخواب وخور چه شوی همسر

ایزد خرد ز بهر چه دادستت
تاخوش بخسبی وبخوری چون خر

بر نه بسر کلاه خرد وانگه
بر کن بشب یکی سوی گردون سر

گوئی که سبز دریا موجی زد
وز قعر بر فکند بسر گوهر

تیره شب و ستاره درُو گوئی
در ظلمت است لشکر اسکندر

پروین چو هفت خواهر خوددایم
بنشسته اند پهلوی یکدیگر

چونست زهره چون رخ ترسیده
مرّیخ همچو دیدهٔ شیر نر

شعریٰ چو سیم خُرد شده باشد
عیّوق چون عقیق یمان احمر

بر بیرم کبود چنین هر شب
چندین هزار چون شکفد عبهر

گوئی که درزدند هزاران جای
آتش بگرد خرمن نیلوفر

گرآتش است چون که درین خرمن
هرگز فزون نگشت و نشد کمتر

بی روغن و فتیله و بی هیزم
هرگزنداد نور و فروغ آذر

گرآتش آن بود که خورش خواهد
آتش نباشد آنکه نخواهد خور

بنگر که از بلور برون آید
آتش همی بنور چراغ و خور

خورشید صانع است مرآتش را
بشناس زاتش ای پسر آتشگر

ور لشکریست اینکه همیبینی
سالار و میر کیست برین لشکر

سقراط هفت سیر (ا) نهاد این را
تدبیرساز و کارکن و رهبر

نوراست(ب) گفت ماه وازُورويد
درخاك ملح وسیم بسنگ اندر

مرّیخ زاید آهن بد خو را
وزآفتاب گفت که زاید زر

برجیس گفت مادر ارزیزاست
مس را همیشه زُهرهٔ بود مادر

سیماب دختر است عُطارِد را
کیوان چو مادراست وسُرُب دختر

وین هفت گوهران گدازان را
سقراط باز بست بهفت اختر

[ا] : هفت میر ، [ب] : نقره است ،

گر قول آن حکیم درست آید
با او مرا بس است خرد داور

زیرا که جمله پیشه وران باشند
اینها بکار خویش درون مضطر

سالار کیست پس چو ازین هفتان
هر یك موكّلست بكاری بر

سالار پیشه ور نبود هرگز
بل پیشه ور رهی بود و چاکر

آن است پادشه که پدید آورد
این اختران و این فلك اخضر

وندر هوا بأمروی استاد است
بي دار و بند پایهٔ بحر و برّ

ویدون بأمر او شد و تقدیرش
با خاك خشگ ساخته آب تر

چندین همی بقدرت او گردد
این آسیای تیز رو بی در

وین خاك خشگ زشت بدو گیرد
چندین هزار زینت وزیب و فر

وبن هر چهار خواهر زاینده
با بچّگان بیعدد و بیمرّ

تسبیح میکنندش پیوسته
در زیر این کبود و تُنك چادر

تسبیح هفت چرخ شنودستی
گر نیست گشته گوش ضمیرت کر

دست خدای اگر نگرفتستی
حسرت خوری بسیّ و بری کیفر

چشمی همیت باید و گوش نو
از بهر دیدن ملك الأكبر

آنجا بپیش خود ندهد بارت
گر چشم و گوش تو نبری زیدر

ایزد بر آسمانت همیخواند
تو خویشتن چرا فکنی در جرّ

از بهر بر شدن سوی علّیّین
از علم بال سازو زطاعت پر

ای کوفته نقارهٔ بی باکی
فربه شده بجسم و بجان لاغر

در گردن جهان فریبنده
کرده دو دست و بازوی خود چنبر

ایدون گمان بری که گرفتستی
در بر بمهر خوب یکی دلبر

واگاه نیستي که یکی افعی
داری گرفته تنگ وخوش اندر بر

گر خویشتن کشی ز جهان ورنی
بر تو بکینه او بکشد خنجر

زین بی وفا وفا چه طمع داری
چون درد میت پیچد(ا) خاکستر

چون تو بسی ببحرو بر(ب) افکنداست
این صعب دیو جاهل بد محضر

وز خلق چون تو غرقه بسی کرداست
این بحر بي کرانه و بی معبر

[ا] : در دمی بیبخته ، [ب] : بسی که بیخرد ،

گرّیست این جهان بمثل زیرا بس ناخوش است وخوش بخارد گر
تا طبع ساز باشد پنداری شیریست تازه ریخته بر شکّر
لیکن چو کرد قصد جفا پیشش خاقان خطر ندارد و نه قیصر
گاهی عروس وار بپیش آید با گوشوارو یاره و با افسر
۵ باصد کرشمه بسترد از رویت باشرم گرد باستی و معجر
گاهی هژبروار برون آید با خشم عمرو و با شغب عنتر
دیوانه وار راست کند ناگه خنجربسوی سینه‌ت وزی حنجر
درحرب این زمانهٔ دیوانه از صبر ساز تیغ و زدین مغفر
وزشاخ دین شکوفهٔ دانش چین وز دشت علم سنبل طاعت چر
۱۰ کاین نیست مستقرّ خردمندان بلك این گذرگهیست براو بگذر
شاخی که بار او نبود مارا آن شاخ پس چه بی بروچه برور
دنیا خطر ندارد یك ذرّه سوی خدای داور بی یاور
نزدیك او اگر خطرش هستی یك شربت آب کی خوردی کافر
الفنجگاه تست جهان زینجا برگیر زود زاد ره محشر
۱۵ بل دفتریست اینکه همیبینی خطّ خدای خویش بدین دفتر
منکر مشو اشارت حجّت را زیرا هگرز حق نشود منکر
خطّ خدای زود بیاموزی گر در شوی بخانهٔ پیغمبر
گردرشوی بخانهٔ ن ْ رخاکت شمشاد و لاله روید و سیسنبر
ندهد خدای عرش درین خانه راحت مگر براهبری حیدر
۲۰ حیدر کزُو رسیدو زفخر او از قیروان بچین خبر خیبر
شیران زبیم خنجراو حیران دریا بپیش خاطر او فرغر (۱)
قولش مقرّو مایهٔ نور دل تیغش مکان ومعدن شورو شرّ
ایزد عطاش داد محمّد را نامش علی شناس و لقب کوثر
گرت آرزوست صورت اودیدن وان منظر مبارك و آن مخبر
۲۵ بشتاب سوی حضرت مستنصر ره زی شجر جزاز ثمره (ا) مسپر

---

[۱] : جوی کوچك که آب ازان رفته واندکی بجا مانده ، [ا] : ره رازفخر جز بثمره ،

آنجاست دین و دنیا را قبله وانجاست عزّو دولت را مشعر
خورشید پیش طلعت او تیره گردون بجای حضرت او کردر (۱)
ای یافته بتیغ و بیان تو زیب و جمال معرکه و منبر
بي صورت مبارك تو دنیا مجهول بودو بی سلب و زیور
۵ معروف شد بعلم تو دین زیرا دین عود بود و خاطر تو مجمر
ای حجّت زمین خراسان زِه مدح رسول و آل چنین گستر
ای گشته نوك کلك سخنگویت در دیدهٔ مخالف دین نشتر
دیبا همی بدیع برون آری اندر ضمیر تست مگر ششتر
بر شعر زهد گفتن و بر طاعت این روزگار ما ْندَت ْ را بشمر
۱۰

بحر تقارب مثمّن سالم

َفعوُلنْ َفعوُلنْ َفعوُلنْ َفعوُلنْ

شبی مشك رنگ ودراز ومجاور چو زلفین و میعاد هجران دلبر
بلولو ازوفرق گردون مزیّن بقیرو ازُو روی عالم مقیّر
کشیده مظلّه سپه بر ثریّا فروهشته دامنش بر گوی عنبر (ا)
۱۵ چو بر روی فرعون بر دست موسیٰ بروی فلك بر ثریّا منوّر
هوا چون ضمیر ستمگاره تیره ستاره چو رخسار مؤمن بمحشر
شمال اندرُو گر بجنبد نداند فراز از نشیبیّ و از کوه کردر
ز هولش دل و طبع روباه گیرد دل شیر جنگیّ و طبع غضنفر
مجرّه بسان لبالب خلیجی (۲) روان گشته ازشیر دربحر اخضر
۲۰ سپه کرده عفریت بر زهره گردون ازانجم کشیده براو خشت وخنجر
چو عهد عدو جرم آفاق تیره چو تیغ یلان روی مرّیخ احمر
هوارو (ب) بسیماب صبح خجسته فروشسته زنگار ازاطراف خاور
سوی باختر کرد شب روی و برزد سپاه سپیده دم از کوی سر بر
بلاله بدل کرد گردون بنفشه بپیروزه بخرید یاقوت اصفر
۲۵ چو گمراه گشته دلی بود عالم که از صبح ره یافت ایمان بدودر

---

[۱] : بیابان ، [ا] : اغبر ، [۲] : جوئی که از دریا جدا میشود ، [ب] : زد ،

گریزان شب وتیغ خورشید بازان / چو عمرو لعین از خداوند قنبر
برآمد زکوه آنکه آرام وجنبش / بدوداد دردهر یزدان گرگر (۱)
دل چرخ گردان وچشم زمانه / چو آشفته بحری که آبش معصفر
ازُو کم وزُو بیش آرام و جنبش / ازو برزمین زرّو برچرخ زیور
زمین گاه پوشیده زُو گه برهنه / شجر زُو گهی مفلس وگه توانکر
ز لاله گهی سنگ در زر بگیرد / گهی گنج سازد بسنگ اندرازرز
کشد دشت را گه بساط مدثّر / دهد باغ را گاه حُلّهٔ عطیرّ (۳)
زبرجد کند کبك در کوه بالین / پرندین کند گور بر دشت بستر
صبا را ندانی ز عطّار تبّت / زمین را ندانی ز دیبای ششتر
گل سرخ نو کفته (۲) ببار گوئی / برون کرده حوری سر ازسبز چادر
همه دشت گلرخ همه باغ پر گل / رخ گل معصفر گل رخ مزعفر
گل سرخ چون روی خوبان بخجلت / بنفشه چو زلفین جانان معطّر
چو درسبز کِلّه (٤) خوش آوازراوی / سراینده بلبل ز شاخ صنوبر
گهی ابر تاریّ و خورشید رخشان / چو تیغ علی بود در کتف کافر
فرازو نشیب ازگل سرخ گوئی / که دریای سبز است پر موج گوهر
گل آبستن از باد مانند مریم / هزاران پسر زاده از چار مادر
جهانجوی درحسن او گشته حیران / سخنگوی دروصف اومانده مضطرّ
بهار جوانی زمستان پیری / نبرّند چون روزو شب یك زدیگر
جوانی چوشخص قوی چون حقیقت / چو پیري خیال ضعیف و مزوّر
جوانی ستوده است مدحت مراورا / بس است وجزاین نیستش هیچ مفخر
که سادات جمع جوانان جنّت / نبی گفت هستند شُبّیر و شَبّر
دریغا جوانی که از وی نبینم / بجز موی چون شیر وچون قیر دفتر
ز پیري برنجست هر کس مگر من / که از وی رسیدم بآل پیمبر
کسی کو بپی رهبرو پیر گردد (۱) / ره راست او راست ازخلق یکسر

[۱] : نامی از نامهای خدا ، [۲] : نوعی از برد است ، [۳] : بروزن هفته ترکیده وشکافته وشکفته ، [٤] : بکسر وتشدید لام خیمهٔ که ازپارچهٔ تنك ورقیق و نازك مثال کتان جهت دفع پشه بسازند ، [۱] : رهبر وپیر گیرد ، رهبر وشیر گیرد ،

ازین چرخ گردان واجرام تابان / وزین بادوآتش بهم چون دو خواهر
ازین صرف دهروتکاپوی دوران / غرض چیست آن راکه این کرد باور (۱)
غرض جز رسول مخیّر چه دانی / که زین هرچه گفتم بهست وفزونتر
فزونیّ وکمّی درُو ره نیابد / که بُد ز اعتدال مصوِّر مصوَّر
ز رحمت مصوّر ز حکمت مقدّر / بنسبت مطهّر بعصمت مشهّر

بحر خفیف مخبون مقصور

فاعِلاتُنْ مَفاعِلُنْ فَعِلاتْ

ای کهن گشته در سرای غرور / خورده بسیار سالیان و شهور
چرخ پیموده بر تو عمر دراز / تو گهی مست خفته گه مخمور
شادمانی بدان کت از سلطان / خلعتی فاخر آمد و منشور
تا ببیشت یکی دگر فاسق / بیش بهتر روذت فسق و فجور
تات شاعر بمدح در گوید / شاد بادیّ و قصر تو معمور
قصر تو زین سخن همیخندد / بر تو ای فتنه بر سرای غرور
بر تو خندد که غافلی تو از آنك / در سرای غرور نیستت سرور
چند رفتند ازین قصور بلند / درهنر (ب) برترازتو سوی قبور
چرخ گردان بسی بر آورد است / نوحه و نوحه‌گر زمعدن سور
شهر گرگان نماند با گرگین / نه نشابور ماند با شاپور
بر کهن کردن همه نوها / ای برادر موکّلست دهور
عسلش را بحنظل است نسب / شکرش را برادراست کژور (۱)
که شناسد که چیست از عالم / غرض کردگار فرد غفور
چون زمین برشکستگیست چرا / آسمان بي تفاوتست و فطور
تو چگوئی که مر چرا بایست / این همه خاك وآب وظلمت ونور
تا پدید آید اشتر و خر و گاو / مار و ماهیّ و کژدم و زنبور
آن یکی بر جهد چو بو زَنگان / پای کوبد بنغمهٔ طنبور
تا زبهر یکی که پنجه سال / عمر بگذاشت بی نماز و طهور

[۱] : ناور (بمعنی ممکن مقابلِ واجب) ، [ب] : بهترو ، [۱] ، زُرُنبادرا گویند وآن گیاهی است تلخ ،

مر ترا خانهٔ دریغ آید … زین فرو مایگان و اهل شُرور
پس چگوئی زبهر ایشان کرد … آسمان و زمین غفور و شکور
تو یکی هند باج ندهیشان … چون دهدشان خدای حور وقصور
این گمانِ خطا و نا خوب است … دور باش از چنین گمانِ دور
۵ گرت هوش است ودل زپیرپدر … سخنی خوب گوشدار ای پور
عالمی دیگر است مردم را … سخت نیکو زجاهلان مستور
اندرُو بر مثال جانوران … مردمانند از اهل علم نفور
غرض ایزدی حکیمانند … وین فرومایگان خسنْد وقشور
دزدْمردان بسان موشانند … وین سبکسار مردمان چو طیور
۱۰ پاك مردان چو ماهیند خموش … ژاژخایانِ خلق چون عصفور
حکمت وعلم برمحال و دروغ … فضل دارد چوبر حنوط بخور
خامشی از کلام بیهده به … در زبور است این سخن مسطور
کاراو کشت وتخم اوسخن است … بدروی بر چو در دَمند بصور
گر بترسی ز ناصواب جواب … وقت گفتن صبور باش صبور
۱۵ بر زن و کودك کسان منگر … اگرت رغبتست صحبت حور
تا تو بر سلسبیل بگزیدی … گنده و تیره شیرهٔ انگور
چه خطر دارد این پلید نبید … عِندَ کأسٍ مزاجُها کافور
دل وجان را همیبباید شست … از محال و خطا و گفتن زور
تا بهنگام خواندن نامه … خجلي نایدت بروز نشور
۲۰ ازبدو نیك وز خطا و صواب … چیست اندر کتابْ نا مذکور
همه خوانند برتو چیز نماند … یاد نا کرده از صحاح و کسور
بادل و عقل وبا کتاب ورسول … روز محشر که داردت معذور
بندگی کار کن بأمر خدای … بندهٔ کار کن بود مأمور
جز بپرهیزو زهد و استغفار … کار نا خوب کي شود مغفور
۲۵ گر نباشی ز اهل ستر بزهد … خواند باید بسیت ویل و ثبور
باز کی گردد ازتو خشم خدای … بخشم یا بحاجبان و ستور

ای پسر شعر حجّت از بر کن … که پرازحکمت است همچو زبور

بحر هَزَج مسدّس اخرب مقبوض محذوف

مَفعولُ مَفاعِلنْ فَعولُنْ

ای گشته جهان و خوانده دفتر … بندیش ز کار خویش بهتر
۵ این چرخ بلند را همی بین … بر خاك و هوا و آب و آذر
یك گوهر ترّ نام او بحر … یك گوهر خشگ نام او بر
وین برّ بجهد بخشگ کهسار … زان جوهر تر همیکند تر
بیچاره نبات را نبینی … همواره خِران ازین دو گوهر
وین جانوران روان گرفته … بیچاره نبات را مسخّر
۱۰ بر طبع نبات و جانور پاك … ای پور [1] ترا که کرد مهتر
زین بیش چه نیکی آید از تو … وز گاو گنه چه بود وز خر
تو بی هنری چرا عزیزي … او بی گنهی چراست مضطرّ
دانی که چنین نه عدل باشد … پس چون مقری بعدل داور
آنکس که چنین عزیز کردت … از بهر تو کرد گوهر و زر
۱۵ زیرا که نکرد هیچ حیوان … از گوهر و زرّ تاج و افسر
بر گور و گوزن اگر امیر است … از قوّت خویش و دل غضنفر
چون نیست خرد میان ایشان … درویش است این و آن توانگر
این میر و عزیز نیست بر گاه … وان خوار و ذلیل نیست بر در
شادیّ و توانگری خرد راست … هر دو عرضند و عقل جوهر
۲۰ شاخیست خرد سخن برُو برگ … تخمی است خرد سخن ازُو بر
زیر سخن است عقل پنهان … عقلست عروس و قول چادر
دانای نکوسخن کند باز … از روی عروس عقل معجر
تو روی عروس خویش بنمای … ای گشته جهان و خوانده دفتر
فتنه چه شدی چنین برین خاك … یکّی بر کن سوی فلك سر

---

[1] : ای پیر ،

از گوهر و ازنبات و حیوان   بر خاك ببین سه خط مسطّر
هفتست قلم مز این سه خطّ را   در خطّ و قلم بعقل بنگر
بندیش نکو که این سه خطّ را   پیوسته که کرد یك بدیگر
گشتند ستور وار تا کی   با رود و می و سرود و ساغر
٥ خرسند شدی بخور ز گیتی   زیراتوخری جهان چوآخور (ا)
بر رس زچرا و چون چرائی   شادان بچرا چو گاو لاغر
بندیش که کردگار گیتي   از بهرچه آوریدت ایدر
بنگربچه محکمی (ب) ببسته است   مرجان ترا بدین تن اندر
او راست بنای بی ستونی   این گنبد گرد گرد اخضر
١٠ چون کار ببند کرد بی شك   بر بند بود سخنش یکسر
چون چنبر بی سراست فرقان   خیره چه دوی بگرد چنبر
با بند مچخ که سخت گردد   چون باز بتابي از رسن سر
گاورسه (١) چو کرد میندانی   بایدت سپرد زر بزرگر
پیدا چو تن تو است تنزیل   تأویل در او چو جان مستّر
١٥ گویندکه پیش ازین گهر کوفت   در ظلمت زیر پی سکندر
امروز بزیر پای دینست   اندر ظلمات غفلت و شرّ
هردم (ج) بزند بعادیان بر   از مضرب (د) حقّ باد صرصر
سوراخ شد است سدّ یأجوج   یکچند حذر کن ای برادر
بر منبر حق شد است دجّال   خامش بنشین بزیر منبر
٢٠ اشتر چو هلاك گشت خواهد   آید بسر چه ولب جرّ
اوّل بمراد عام نادان   بر رفت بمنبر پیمبر
گفتا که منم امام و میراث   بستد زنبیرگان و دختر
روی وی اگر سپید باشد   روی که بود سیه بمحشر
صعبی تو و منکری گر این کار   نزدیك تو صعب نیست منکر

[ا] : جهان چراخور ، [ب] : بچه حکمتی ، [١] : صنعتیست در زرگری که در اطراف انگشتری خصوصاً درست میکنند ، [ج] : هزمان ، [د] : از مغرب ،

ور میبروی تو با امامی   کاین فعل شداست زُو مشهّر
من با تو نیم که شرم دارم   از فاطمه وُشبیر و شبّر
جای حذر است از تو مارا   گر تو نکني حذر زحیدر
ای گمره خیره چون گرفتي   گمراهتری دلیل و رهبر
٥ من با تو سخن نگویم ایراك   کرّی تو و رهبر تو کرتر
من میوهٔ دین همیخورم شو   چون گاو توخار وخس همیخور
شو پنبهٔ جهل برکش از گوش   بشنو سخنی بطعم شکّر
رخشنده ترازسهیل وخورشید   بوینده تر از عبیر و عنبر
آنست بنزد مرد عاقل   مغز سخن خدای اکبر
١٠ او را بزدم بسنگ تازُو   پیشت بدمدزسنگ عبهر
آنگاه مجوی آب چاهی   هر گه که چشیدی آب کوثر
پرخاش مکن سخن بیاموز   از من چه رمی چو خر زنشتر
پرّ خرد است علم تأویل   پرّید هگرز مرغ بی پر
ازمذهب خصم خویش بررس   تاحق بشناسی از مزوّر
١٥ حجّت نبود ترا که گوئی   من مؤمنم و جهود کافر
گوئی که صنوبرم ولیکن   زی خصم تو خاری او صنوبر
هشدار مدار خوار کس را   مرغان همه را حقیر مشمر
غرّه چه شدی بخنجر خویش   مرخصم ترا ده است خنجر
از بیم شدن زدست او روم   ماند است بروم و هند(ا) قیصر
٢٠ باخصم مگوی از آنچه زی تو   معلوم نباشد و مقرّر
منداز بخیره نازموده   زی باز چو کودکان کبوتر
پرهیز کن اختیار و حکمت   تا نیك بود بحشرت اختر
اندر سفری بساز توشه   یاران تو رفته اند بی مرّ
بی زاد مشو برون و مفلس   زین خیمهٔ بی در مدوّر
٢٥ بهتر سخنان و پند حجّت   صد بار ترا ز شیر مادر

[ا]: ماندا‌ست چنان بروم ،

بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف مقصور

مَفعُولُ فاعِلاتُ مَفاعِیلُ فاعِلاتْ

با خویشتن شمار کن ای هوشیار پیر   تا بر تو نوبهار چه مایه گذشت و تیر
تا بر سرت نگشته (۱) بسی تیر و نو بهار   چون پرّزاغ بود سرت عارضت چو قیر
۵ گر ماه تیر شیر نبارید از آسمان   بر قیر گون سرت که فرو ریختست شیر
ز اوّل چنانت بود گمانی که در جهان   کاریت جز که خور نه قلیلست ونه کثیر
از خورد و برد ورفتن بیهوده هر سوئی   اینند (۱) سال بُردنت چون ستور پیر
با ناز و بی نیاز ببیداری و بخواب   بر تن حریر بودت ودر گوش بانگ زیر
وان یار جفت جوی بگرد تو پوی پوی   با جعد همچو قیر دمیده درُو عبیر
۱۰ چون خر بسبزه رفته بنوروز درخزان   در زیر رزخزان (ب) شده با کوزهٔ عصیر
گفتی که خلق نیست چومن نیز درجهان   هم شاطر ظریفم و هم شاعر و دبیر
معنی بخاطرم در و الفاظ در دهان   همچون قلم بدست من اندرشد است اسیر
دستم رسیده بر مه ازیرا که هیچ وقت   بی من قدح بدست نگیرد همی امیر
پیش وزیر با خطر و حشمتم بدانك   میرم همی خطاب کند خواجهٔ خطیر
۱۵ چشمت همیشه مانده (ج) بدست توانگران   تااینت نان (د) دارد وآن خزّ و آن حریر
یك سال بر گذشت که زی تو نیافت بار   خویش تو آن یتیم نه همسایه ت آن فقیر
اندر محال و هزل زبانت دراز بود   وندر زکات دستت و انگشتگان قصیر
بر هزل وقف کرده زبان فصیح خویش   بر شعر سُخف کرده دل و خاطر منیر
آن کردی از فساد که گر یادت آید آن   رویت سیاه گردد و تیره شود ضمیر
۲۰ تیر و بهار دهر جفا پیشه خُرد خُرد   برتو همیشمرد و توخود خفته چون حمیر
تا آن جوان تیز قوی را چو جادُوان   این چرخ تیز گرد چنین کرد کند و پیر
خمّیده گشت وسست شد آن قامت چوسرو   بی نور ماندو زشت شد آن طلعت هژیر (۲)
وز تو ستوه گشت و بماندی ازو نفور   آن کس کز آرزوت همیکرد دی (ه) نفیر
بنگر زروزگار چه حاصل شدت جزآنك   با حسرت و دریغ فرو ماندهٔ حسیر

[۱] : بر وزن ریوند عددیست مجهول که آن وااند وایدند گویند ، (ا) بگشته ، [ب] : خزان ، ظ ، (ج) : بوده ، [د] : تااینت بدره ، [۲] : ستوده وپسندیده ، [ه] : همیکرده ای ،

دین را طلب نکردي و دنیا ز دست شد   همچون سبوس تر نه خمیری و نه فطیر
دنیات دور کرد ز دین وین مثل تراست   کز شعر باز داشت ترا جستن شعیر
شرّ است جمله دنیا خیر است دین همه   این شرّ باز داشتت ازخیر خیر خیر
خوش خوش فرود خواهد خوردنت روزگار   موش زمانه را توئی ای بیخرد پنیر
۵ زین بدکنش حذر کن وزین پس دروغ او   منیوش اگر بهوش وبصیریّ وتیزویر (۱)
شیر زمانه زود کند سیر مرد را   چون تو همینگردی ازین شیر شیر سیر
خیره میازمای مر این آزموده را   کز ریگ نامد است خردمند را خمیر
گر میبکرد خواهی تدبیر کار خویش   بس باشد ای بصیر خرد مردرا (ا) وزیر
این عالم بزرگ ز بهر چه کرده اند   از خویشتن بپرس تو ای عالم صغیر
۱۰ ور میبمرد خواهند این زندگان همه   بودش همی ز بهر چه باید بدین زحیر (۲)
زی پیل و شیر و اشتر کایشان قویترند   ایزد بشیر چون نفرستاد و نه نذیر
وان کاین عظیم عالم گردنده صنع اوست   چون خوانده مر مرا وچه خواهد ز من حقیر
زین آفریدگان چو مرا خواند بیگمان   با من ضعیف بنده‌ش کاریست ناگزیر
ور مان همیبباید او را شناختن   بی‌چون و بی‌چگونه طریقیست بس عسیر
۱۵ ورهمچو ماخدای نه‌جسمست ونه گران   پس همچو ما چرا که سمیعست وهم بصیر
ورچون توجسم نیست چه باید همیش تخت   معنیّ تخت و عرش یکی باشد و سریر
تن گور تست خشم مگیر از حدیث من   زیرا که خشمگیر نباشد سخن پذیر
از خویشتن بپرس درین گور خویش تو   جان وخرد بس است ترا منکر ونکیر
این گور توچنانکه رسول خدای گفت   یا روضهٔ بهشتست یا کندهٔ (۳) سعیر
۲۰ بهتر رهی بگیر که دو راه پیش تست   سوی بهینه راه طلب کن یکی خفیر (٤)
در راه دین حقّ تو برای (ب) کسی مرو   کورا ز رهبری نه صغیر است نه کبیر
بی حجّت و بصارت سوي تو خویشتن   با چشم کور نام نهاد است ابو بصیر

[۱] ویر فهم و ادراك است ، [ا] : خرد مرترا . [۲] : کنایه از سختی است ، [۳] کنده همانست که معرّبش خندقست و شعر اشاره است بحدیث « القبرُ رَوْضَةٌ مِنْ رِیاضِ الجنّة اَوْ حُفرةٌ مِنْ حُفرِ النّیران » ، [٤] : کسی که راه را بنماید و بمنزل برساند ، [ب] : تو براه ،

بنگر که خلق را بکه داد وچگونه گفت روزی که خطبه کرد نبی بر سر غدیر •
دست علی گرفت و بدو داد جای خویش گر دست او گرفت جز از دست اومگیر
ای ناصبي اگر تو مقرّي بدین خویش حیــدر امام تست شُبر آنگهی شبیر
ور منکری وصیّت او را بجهل خویش پس خود پس از رسول بباید همی سفیر
۵ علم علی نه قال و مقالست عن فلان بل علم او چو درّ یتیم است بی‌نظیر
اقرار کن بدو و بیاموز علم او تا پشت دین قوی کنی وچشم دل‌قریر
آب حیات زیر سخنهای خوب اوست آب حیات را بخور و جاودان ممیر
پندیت داد حجّت و کردت اشارتی اي پور بس مبارك پند پدر پذیر (۱)

بحر هَزَج مثمّن اخربِ مکفوف محذوف

۱۰ مَفعُولُ مفاعِیلُ مفاعِیلُ فَعولُنْ

این چنبر گردنده بدین گوی مدوّر چون سرو سهی قدّ مرا کرد چو چنبر
آمد بر خم تیرگی و نور برون تاخت تازنده شب تیره پس روز منوّر
هر وعده و هر قول که کرد این فلك و گفت آن وعده خلاف آمد و آن قول مزوّر
من قول جهان را بره چشم شنودم نشگفت که بسیار بود قول مبصّر
۱۵ قولی بقلم گوید و گویا بکتابت قولی بزبان گوید مشروح و مفسّر
مرقول قلم را بره چشمت (ب) بشنو مرقول زبان را بره گوشت (ج) بنگر
مرقول مزوّر سخنی باشد کان را گوینده دگر گونه کند ساعت دیگر
این هر دو شب و روز دو گفتار دروغند کاین دهر همیگوید همواره مستّر
از حقّ بجز از حقّ نزاد است و نزاید وین قاعده زی عقل درستست و مقرّر
۲۰ وین هر چه همی زیر شب و روز بزاید فرزند دروغند و مزوّر همه یکسر
زین است تراکیب نبات و حیوان پاك بی‌حاصل همچون پدر خویش وچو مادر
ترکیب تو سفلیّ و کثیف است ولیکن صورتگر علویّ و لطیف است بدو در
صورتگر جوهر هم جوهر بود ایراك صورت نپذیرد ز عرض هرگز جوهر
یك جوهر ترکیب دهند است و مصوّر یك جوهر ترکیب پذیر است و مصوّر
۲۵ زنده نشد این سفلی الّا که بصورت بس صورت جانست درین جسم محقّر

[ا] : مبارك بپذیر پند پیر ، [ب] : گوشت ، [ج] : چشمت ،

ور عاریتی بود برین سفلی صورت ذاتي بود آن گوهر عالی را پیکر
وان گوهر کو زنده بذاتست نمیرد پس جان تو هرگز نمرد جان برادر
ور جسم تو از نفس بدین صنعت محکم مانندهٔ قصری شده پر نور مقمّر
بی‌بهره چرا ماند است این جان تو از تن بی دانش و تمیز بمانند یکی خر
۵ دانی که چو فرّ تن تو صورت جسمیست جز صورت علمی نبود جان ترا فرّ
بنگر که خداوند ز بهر تو چه آورد از نعمت بیمرّ درین حصن مدوّر
وانگاه درین حصن ترا حجرگکی داد آراسته و ساخته باندازه و در خور
بگشاد درین حجره ترا پنج در خوب بنشسته تو چون شاه درو برسر منظر
هر گه که ترا باید در حجرگك خویش یك نعمت ازین حصن برون برزیکی در
۱۰ فرمانبر و بنده است ترا حجرگك تو خواهی سوی بحرش برو خواهی بسوی برّ
زان پنج درحجره سه تن راست دو جان را تا هر دو گهر داد بیابند ز داور
چونانکه سوی تن دو در باغ گشادند یکسان شودت بر در جان منظر و مخبر
بشنو سخن ایزد و بنگر سوی خطّش امروز که در حجره مقیمیّ و مجاور
بنگر که کجا میروی ای رفته چهل سال چون آب سوی جوی ز بالا سوی محشر
۱۵ عمر تو نبیني که یکی راه دراز است دنیات برین سر برد عقبات بر آن سر
کو توشه و کو رهبری ای رفته چهل سال زین کوه بدان دشت و زان جوی بدان در
بهر چه همیبرّی راهی که در او نیست آرایش (۱) راروی نه در خواب و نه در خور
* بگشاد مرا بسته و بر هر چه بگفتم بنمود یکی حجّت معروف مشهّر
وانگاه مرا بنمود این خطّ الهي مسطور برین جوهر مجموع و مکثّر
۲۰ تاراه بدید این دل گمراه بجودش بر گنبد کیوان شد ازین چاه مقعّر
بنمود مرا راه علوم قدما پاك وانگاه از آن برتر بنمودم و بهتر
بر خاطرم امروز همی گشت نیارد گر فکرت سقراط بود (ب) پرّ کبوتر
اقوال مرا گر نبود باورت این قول اندر کتب من یك یك بشمر و بنگر
تا هیچکسی دیدی کایات قران را جز من بخط ایزد بنمود مسطّر
۲۵ در نفس من این علم عطائیست الهی معروف چو روز است نه مجهول و نه منکر

* : چنین بنظر میرسد که پیش ازین شعر بیتی یا ابیاتی سقط شده است ،
(ا) : آرامش ، ظ ،]ب] : شود ،

آزاد شد از بندگی آز مرا جان   آزاد شو از آزو بزی شاد و توانگر
بندیش که مردم همه بنده بچه رویست   تا مولا بشناسی و آزاد و مدّبر
دین گیر که بادین همگی (۱) بنده شدستند   پیش تو زاطراف جهان اسود و احمر
گردین حقیقت بپذیری شوی آزاد   زان پس نبوی نیز سیه روی وبد اختر
۵ مولای خداوند زمان باشی چون من   زان پس نشوی نیزبدین درنه بدان در
ورنی سپس دیو همیگرد و همیباش   بندهٔ می وَطنبور وندیم لب ساغر

بحر هَزَج مثمّن اخرب مکفوف مقصور

مَفعولُ مَفاعِیلُ مَفاعیلُ مَفاعِیلْ

آن زردتن لاغر گلخوار سیه سار   زرداست و نزار است وچنین باشد گلخوار
۱۰ همواره سیه سرش ببرّند ازیراك   همصورت مار است و ببرّند سر مار
تا سرش نبرّی نکند قصد برفتن   چون سرش بریدی برود سربنگونسار
چون آتش زرد است وسیه سار ولیکن   این زاب شود زنده و زاتش بمرد زار
جز کز سبب دوستی آب جدائیست   این زردو سیه سار ازآن زردوسیه سار
هرچند که زرداست سخنهاش سیاه است   گر چه سخن خلق سیه نیست بگفتار
۱۵ گنگست چوشدمانده و گویاچوروان گشت   زیرا که جدا نیست ز گفتارش رفتار
مرغیست ولیکن عجبی مرغی ازیراك   خوردنش همه قار است رفتنش بمنقار
مرغی که چو در دست تو جنبید ببیند   در جنبش او عقل تُرا مردم هشیار
تیریست که در رفتن سوفارش بپیش است   هر چند که هر تیر سپس دارد سوفار
گلزار کند رفتن او عارض دفتر   آنگه که برون آید ازآن گوشهٔ (ب) گلزار
۲۰ اقرار تو باشد سخنش گرچه روانیست   دردین که کسی از کس دیگر کند اقرار
دشوار شود بانگ تو از خانه بدهلیز   واسان شود آواز وی از بلخ ببلغار
در دست خردمند همه حکمت گوید   جز ژاژ نخاید همه در دست سبکسار
هرکس که سبخن گفته همه فخر بدو کرد   جز کایزد دادار و پیام آور مختار
دردست سخن پیشه یکی شهره درختیست   بی بار و ز دیدار همیریزد ازُو بار
۲۵ تا در نزني سر بگلش بار نیارد   زیرا که چنین است ره و سیُرت اشجار

[ا] : دین گیر توکز بیدینی ، [ب]: ازان کوفته ،

غاریست مراورا عجبی بادر و دربند   خفتنش نباشد همه الّا که دران غار
چون خفت دران غار برون ناید ازان تا   بیرون نکشی پایش از انجای چو کفتار
راز دل دانا بجز او خلق نداند   زیرا که جز او را بدل اندر نبود بار
راز دل من یکسره یابی همه با اوست   زیرا بس امین است وسخندارو بی آزار
۵ اي مرکب علم و شجر حکمت لیکن   انگشت خردمند ترا مرکب رهوار
دیباي منقّش بتو بافند و لیکن   معنیش بود نقش و سخن پود وخردتار
من نقش همیبندم و تو جامه همیباف   این است مرا با تو همه کارو بیاوار
دیبای تو بسیار به از دیبهٔ رومی   هرچند که دیبای ترا نیست خریدار
چون لولوی شهوار نباشد جو اگرچند   جو را بگزیند خر بر لولوی شهوار
۱۰ دیبا جسدت پوشد و دیبای سخن جان   فرقست میان تن و جان ظاهرو بسیار
این تیره و بی نور تن امروز بجانست   آراسته چون باغ بنیسان و بآذار
همسایهٔ نیکست تن تیره ت را جان   همسایه ز همسایه بگرد قیمت و مقدار
هرچند خلنده است چو همسایهٔ خرماست   برشاخ چو خرمات همی آب خورد خار
شاید که بجان تنت شریفست ازیراك   خوشبوی بود کلبهٔ همسایهٔ عطّار
۱۵ از هرچه سبو پر کنی از سر وز پهلوش   زان چیز برون آید و بیرون دهد آغار
از جان و تنت ناید الّا که همه خیر   چون علم بود بر تن و بر جان تو سالار
تا علم نیاموزي نیکی نتوان کرد   بی سیم نیاید درم و بی زر دینار
بی علم عمل چون درم قلب بود زود   رسوا شود و شوره برون آرد و زنگار
چون روزه ندانی که چه چیزاست چه سوداست   بیهوده همی روز ترا بودن ناهار
۲۰ وانکو نکند طاعت علمش نبود علم   زرگر نبود مرد چو بر زر نکند کار
جامه است مثل طاعت و آهار برُو علم   چون جامه نباشد بچه کار آید آهار
دیدار تو با چشم تو در شخص تو جفت است   چشمت مثل (۱) کارو دروعلم چودیدار
بی طاعت دانا بسوی عقل خدایست   بی طاعت دانا نبود هرگز دیّار
درطاعت یزدانست این چرخ بگشتن   آباد بدینست چنین گنبد دوّار

[ا] : چشمت بمثل ،

وزطاعت خورشید همی روز و شب آید — کو سوی خرد علّت روزاست و شب تار
وین ابر خداوند جهان را بهوا بر — بنده است و مطیعست بباریدن امطار
بی طاعتی ای مرد همی کار ستور است — عاراست مرا زین‌خر اگرنیست ترا عار
یك‌سوبکش از راه ستوری سرا گرچند — کاین خلق برفتند بران ره همه هموار
۵ درسخره‌و بیگار تنی ازخورو ازخواب — روزی برهدجان‌تو زین سخره و بیگار
امروز پر ازخواب و خماراست سر تو — آن روز شوی ای پسر ازخواب‌توبیدار
بیداریت آن روز ندارد پسرا سود — دستت نگرد چیز مگر طاعت و کردار
بی طاعتی امروز چو تخمیست گران‌تخم — فردا نخوری بار مگر انده و تیمار
این خلق بکردند بیك ره چو ستوران — روی از خردو طاعت حقّ یارب زنهار
۱۰ ای آنکه ترا یار نبود است و نباشد — در طاعت تو جز تو کسی نیست مرایار
درطاعت توجان و تنم یار خرد گشت — توفیق تو بود است مرا یار و نگهدار

بحر رَمَل مثمّن محذوف

فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلُنْ

اصل‌نفع‌وضرّ و مایهٔ‌خوب وزشت‌وخیروشرّ — نیست سوی‌مرد دانا دردو عالم جز بشر
۱۵ اصل‌شرّاست‌این‌حشر کزبوالبشرزادوفساد — جز فساد و شرّ هرگزکی بود کار حشر
خیرو شرّ این جهان ازبهراو شد ساخته — زانکزو آید بایمان و بعصیان خیرو شر
ای برادر چشم من زینها و زین عالم همه — لشکری انبوه بیند در رهی پرجوی وجرّ
جزشکسته‌بسته‌بیرون‌چون‌تواندشدچوبود — مرد مست‌و چشم کوروپای لنگ وراه‌تر
گرنه‌مستی ازره‌مستان وشرّ و شورشان — دور تر شو تا بسردرناید اسبت ای پسر
۲۰ گرنخواهی رنج گراز گرگنان پرهیزکن — جهل گرّاست‌ای‌پسرپرهیزکن‌زین‌زشت گر
جهل‌راگرچه‌بپوشی[۱]خویشتن‌رسوا کني — گرچه پوشیده نماند گرّ جهل ازگر بتر
نیستی مردم توبل خرمردمی زیرا که من — صورت مردم همیبینم ترا و فعل خر
جزکم آزاری نباشد مردمی گر مردمی — چون بیازاری مرا یا نیستی مردم مگر
گرگ درّنده ندرّد در بیابان گرگ را — گرهمی دعوی کنی درمردمی مردم مدر
۲۵ نفع‌وضرّوخیرو شرّ ازکارو بار مردمست — پس‌توچون بی‌نفع‌وخیری‌بل‌همه‌شرّی‌وضرّ

---

[۱] : نپوشی ،

تن بجرّ توگردهی مرجانت را در جرّ کند — جان بجرّ اندربماندخویش[۱] گیردتن بجرّ
پیش جان توسپر کرداست یزدان تنت را — توچرا جان را همیداری بپیش تن سپر
خواب‌وخورکارتن تیره است‌تومرجانت‌را — چون‌کنی‌رنجه‌چوگاووخرزبهرخواب‌وخور
مردمان برتو بخندند ای برادر بی گمان — چون پلاس وژنده را سازی بدیبا آستر
۵ گر شکر خوردی پریر ودی یکی نان جوین — همبراست امروزناچاراین جوین باآن‌شکر
دادتن دادی‌بده جان را بدانش داد زود — یافت ازتوتن نظر درکار جانت کن نظر
جانت آزادی نیابد جز بعلم وبندگی — گر بدین برهانت باید روبدین اندر نگر
مردم دانا مسلمانست نفروشدش کس — مردم نادان اگرخواهی زنخّاسان بخر
تن‌بجان یابد خطرزیرا که‌تن زنده بدوست — جان بدانش‌زنده ماند زان ازُو یابدخطر
۱۰ جان مردم را دوقوّت بینم از علم وعمل — چون‌درختی کش‌عمل برگست‌وزعلمست‌بر
جانت را دانش‌نگه دارد زدوزخ همچنانك — برنگه دارد درختان را زآتش وزتبر
گرنتابی سر زدانش از تو تابد آفتاب — وزسعادت ای پسر بر آسمان سایدْت سر
مرترا بر آسمان باید شدن زیرا خدای — مینخواهد[ب]جز ترانزدیك خویش‌ازجانور
بر فلك بي بال و پردانی که نتوانی شدن — پس چرا بر ناوری ازدین ودانش بال‌وپر
۱۵ از حریصي کاردنیا مینپردازی بدین — خانه بس تنگست وتاری مینبیني راه‌در
خاك را برزرگزیدستی چونادانان ازانك — خاك پیش تست از زر مینداری جزخبر
همچوکرم سرکه که ناگه زشیرین‌انگبین — بی‌خرد چون کرم‌پیله جان‌خودسازدهدر
بس تُرُش وتنگ جایست‌این‌ازیرا مرترا — خم‌ّسر که‌است‌این جهان‌بنگربعقل‌ای‌بی‌بصر
جانت را اندرتن خاکی بدانش زرکنی — چون همینایدبرون هرگزمگرازخاك زر
۲۰ همچنان‌کاندرجهان زآتش‌نسوزدزرهمی — زرّ جانت رانسوزد زآتش سوزان سقر
رهگذاراست‌این‌جهان یارابدودل‌درمبند — دل نبندد هوشیار اندر سرای رهگذر
زیر پای روزگار اندر بماندم شصت سال — تا بزیر پای بسپردم سر این مرد شرّ
دست‌وپایم‌خوش‌ببستست‌این‌جهان‌پای‌بند — زیب‌وفرّم‌پاك برداست این‌جهان زیب‌بر
نیستم‌باچرخ گردان هیچ‌نسبت جزبدانك — همچو خود بینم‌همی اورا مقیم اندر سفر
۲۵ نیستم فرزند او زیرا که من زُو بهترم — جانور فرزند ناید هرگز از بیجان پدر

[ا] : چونش ، [ب] ، مینخواند ،

کارمن گفتار خوب ورأی و علم وطاعتست   کار این دولاب گشتن گاه زیر و گه زبر
نیست جزدولاب گردون چون بگشتنهای خویش   آب ریزد بر زمین تا میبروید زُو شجر
وآنگهی پیداست چون زُو فایده جمله تراست   کاین رسن(ا) بهر تو میگردد چنین بیحدّ و مرّ
مردم از ترکیب نیکو خود جهان دیگراست   مختصر لیکن سخنگویست و هم تدبیر گر
٥ پس همیبینی که جز کز بهر ما یزدان پاك   نافریداست این جهان را ای جهان مختصر
تن تراگوراست بیشك همچنانچون وعده کرد   روزی از گورت برون آرد خدای دادگر
تنت همچون گور خاك است ای پسر مپسند هیچ   جانت را در خاك تیره جاو دانه مستقرّ
خاك تیره بدمقرّ است ای برادر شکر کن   ایزدت را تا برون آرد ازین تیره مقرّ
آنچه گفتم یاد گیر وانچه بنمودم ببین   ورنه همچون کور و کر عامه بمانی کور و کر
١٠

بحر منسرح مثمّن مطویّ مجدوع

مفتعِلُنْ فاعِلاتُ مفتعِلُنْ فاعْ

ای بهوی و مراد این تن غدّار   مانده بچنگال باز آز گرفتار
درغم آزت چوقیر سر شده چون شیر(ب)   وان دل چون تازه شیر تو شده چون قار
آز ترا گل نماید ای پسر از دور   لیك نباشد گلش مگر همه جز خار
١٥ از تو گر او را امین کنی بستاند   او نه ببسیار چیز عمر تو بسیار
باروبزهٔ آزمر ترا بزه کرده است (ج)   ای شده چوگانت پشت از بزه و بار
مرخر بدرا بطمع کاه وجو آرد   زیرك خربنده زیر بار بخروار
خر زپس جو دوید تو زپس نان   اکنون در زیر بار میری خروار
خوار که کردت ببارگاه شه و میر   درطلب خواب وخورجز این تن خوشخوار
٢٠ تن که ترا خوار کرد چون که نگوئیش   خوش مخوراد آن عدو که کرد مرا خوار
چاکر خویشت که کرد جز گلوی تو   اینت والله بزرگ وزشت یکی عار
گر تو بدانستئی که فضل تو بر خر   چیست کجا ماندهٔ نژند و شکمخوار
فضل تو بر گاو و خر بعقل و سخن بود   عقل و سخن نیست جز که هدیهٔ جبّار

[ا] : ز بُن ، [ب] : چوشیرشد سرچون قیر ، ظ، [ج] : باروبزهوآز پشت توخره کرداست، باربزه بر توآز توخره کرد است ، خره درین مقام بمعنی هر چه که بالای هم چینند مانند کتاب وخشت باشد ونیز بمعنی ثفلی است که پس از گرفتن روغن ازبادام وامثال آن بماند وآن را کنجاره گویند ،

عقل و سخن مر ترا بکار کی آید   چون تو همی(ا) مست کردهٔ دل هشیار
کار خرد چیز نیست جز همه تدبیر   کار سخن نیز نیست جز همه گفتار
عمر تراچون بهوش خویش جهان خورد   خواهی تو عمرو باش و خواهی عمّار
کردی تدبیر تو و لیك همه بد   گفتی لیکن سرود و یافه و بیکار
٥ چون که خرد را دلیل خویش نکردی   بر نرسیدی زگشت گنبد دوّار
هیچ نگفتی که این که کرد و چرا گفت (ب)   کار عظیمست چیست عاقبت کار
من بچه کارم خدای را که ببایست   کردن چندین هزار کار بی آوار (۱)
گرْش نبودم بکار بیهدگی کرد   بیهدگی ناید از مهیمن قهّار
و اکنون تدبیر چیست تامْ نباید   بد چو برون بایدم همی شد ازین دار
١٠ عقل زبهر تفکّر است درین باب   بر تن و بر جانت ای پسر سر و سالار
عقل تو ایدر زبهر طاعت و علمست   پس تو چرائی بد و منافق و طرّار
آتش دادت خدای تا نخوری خام   ز قبل سوختن بدُو سرو دستار
چون بزمستان باآفتاب بخسبی   پس چه توای بی خرد چه آن خر بیکار
نیست خبر سرْت را هنوز کنون باش   چون نسپرد است (ج) پای تو خر بابار
١٥ چرخ همیبنددت بگشت زمان پای   روزی از اینجا برون کشدْت چو کفتار
تنت چو تار است جانت پود تو جامه   جامه نماند چو پود دور شد از تار
چندین درمعصیت مدَو بچپ و راست   چون شتر بی مهار و اسب بی افسار
یاد نیاید ز طاعت و نه ز توبه   اکنون کت تن ضعیف نیست نه بیمار
راست که افتادی وز خواب وز خور ماند   آنگه زاری کنیّ وخواهش و زنهار
٢٠ بیگنهی تات کار پیش نیاید   وانگه کت تب گلو گرفت گنهکار
چونت بخواهند باز عاریتی جان   از دلت آنگه دهی بمعصیت اقرار
تو به سکالی که نیز باز نگردی   سوی بلا گرْت عافیت دهد این بار
وانگه چون به شدی ز منظر توبه   باز در افتی بچاه جهل نگونسار

[ا] : چونکه بمی ، [ب] : چرا کرد ، [۱] : آوار چند معنی دارد یکی بمعنی حسابست در فرهنگ جهانگیری برای همین معنی بهمین شعر استشهاد کرده ، [ج] : بسپرد است ، ظ ،

عذر طرازی که میر توبه امْ اشکسْت　　نیست دروغ ترا خدای خریدار
راستْ نگردد دروغ و مکر بچاره　　معصیتت را بدین دروغ میاچار
میر گرت یك قدح شراب فرو ریخت　　چون که تواز دین برون شدی زبن و بار
میر چگوئی که بر تو بر درمسجد　　ای شده گمره بدوختست بمسمار
۵ چون که بدان یك قدح که داد ترا میر　　با تونه دین ونه قول ماند ونه کردار
بلکه ترا دل بسوی عصیان ماند است　　چون سوی طبّاخ چشم مردم ناهار
نیك نبودی تو خود کنون چه حدیثست　　کز حشم میر روزیافتی بشب تار(*)
ای بشب تار تازیان بچپ و راست　　بر زنی آخر سر عزیز بدیوار
روزی پیش آیدت بآخر کان روز　　دست نگیرد ترا نه میر و نه بُندار
۱۰ گر تو نگهدار دین و طاعتی امروز　　ایزد باشد ترا بحشر نگهدار
امروز آزار کس مجوی که فردا　　هم ز تو بیشك بجان تو رسد آزار
آنچه نخواهی که من بپیش تو آرم　　پیش من ازقول وفعل خویش چنان مار
جان مرا گر سوی توجانت عزیزاست　　سوی من اي هوشیار خوار مپندار
چون ندهي داد خویش و داد بخواهی　　نیست جز این چیز اصل و مایهٔ پیکار
۱۵ داد تو داداست کردگار ترا نیز　　داد بطاعت بداد باید ناچار
ور ندهی داد کردگار بطاعت　　بر تو کسی نیست جزکه هم توستمکار
هدیه نیابی ز کس تو جز که زحجّت　　حکمت چون درّو پند سخته (۱) بمعیار

بحر تقارب سالم

َفعوُلنْ َفعوُلنْ َفعوُلنْ َفعوُلنْ

۲۰ یکی خانه کردند بس خوب و دلبر　　درُو همچنو خانه بیحدّ و بیمر
بخانهٔ مهین در نشاندند جفتان　　بیك جا دو خواهر زن و دو برادر
دو زن خفته اند و دو مرد ایستاده　　نهفته زنان زیر شویان خود در
نه کمتر شوند این چهار و نه افزون　　نه هرگز بدانند به را ز بد تر
ولیکن کم و بیش وخوبی و زشتی　　بفرزندشان داد یزدان داور
۲۵ سه فرزند دارند پیدا و پنهان　　ازیشان دو پیدا و دیگر مستّر

[۱]: بفتح وضمّ سین مهمله سنجیده وبوزن درآمده ، (*) : مصراع دوم ناموزونست شاید که در اصل چنین بوده « کزحشمش روز یافتي بشب تار»

نیاید برون آن مستّر بصحرا　　نهفته نشستست بر سان دختر
وزین هر یکی هفت فرزند دیگر　　بزاد است نه هیچ بیش و نه کمتر
ز هر هفتی از جملهٔ این سه هفتان　　یکی مهتر آمد بران شش که کهتر
وزین بیست و یك تن یکی پادشا شد　　دگر جمله گشتند اورا مسخّر
۵ همیگوید آن پادشا هرچه خواهد　　همه دیگران مانده خاموش ومضطرّ
بخانهٔ مهین در همیشه است پرّان　　پس یکدیگر دو مخالف کبوتر
نگیرند جفت و بسازند یك جا　　نباشند هرگز جدا یك ز دیگر
بخانهٔ کهین در نیایند هرگز　　که خانهٔ مهینستشان جای در خور
بسا خانهها کان بپرواز ایشان　　شد آباد و بس نیز شد زیرو از بر
۱۰ کبوتر که دید است کز گردش او　　جهان را گهی خیر زاید گهی شرّ
بخانهٔ کهین در همیشه سه مهمان　　ازین دو کبوتر خورد نعمت و بر
نیابد هگرز آن سه مهمان چهارم　　نه این دو کبوتر بیابد سه دیگر
سه مهمان نه یکسان چو(ا) هریك مخالف　　وگرچه پدرشان یکی بود و مادر
ازیشان یکی کینه داراست و بدخو　　دگر شاد و جویای خوابست یا خور
۱۵ سیمشان بداومه (ب) که هرگز نجوید　　مگر خیر بی شرّ یا نفع بی ضرّ
سه مهمان بیك خانه در باز کرده　　بر اندازهٔ خویش هر یك یکی در
همی هر یکی گوید آن دیگران را　　که زین در در آئید کاین راه بهتر
ازین سه هر آنکو شریفست و والا　　مر آن دیگران را سر آرد بچنبر
خداوند آن خانه آزاد گردد　　هم امروز اینجا و هم روز محشر
۲۰ وگر این یکی را فریبند آن دو　　خداوند آن خانه ماند در آذر
بد ونیك چون نیست امروز یکسان　　چنان دان که فردا نباشند همسر(ج)
شناسی تو خانهٔ کهین و مهین را　　بجان تواست این سه تن(د) نیك بنگر
کبوتر ترا بر سر است ایستاده　　که از زیر پرّش نیاری برون سر
نگر کان چه تخمست کامروز کاری　　همیبایدت خورد فردا ازان بر
۲۵ درختی شگفتست مردم که بارش　　گهی نیش و زهراست و که نوش وشکّر

[ا]: که ، [ب]: بُداوَ به ، [ج]: نباشند همبر ، [د]: این دوتن ،

یکی برگ او بیرم و شاخ بسّد   یکی برگ او کژدم و شاخ نشتر
خوی نیك بیرم (ا) خوی بد چو کژدم   تو کژدم بینداز و بر دار شگر
بدیّ و بهی نیش و نوشست همبر   توبردار ازان نوش و از نیش بگذر
دو مرد است مردم توانا و دانا   جز این هرکه بینی بمردمش مشمر
۵ تواناست بر دانش خویش دانا   نه داناست آنکو تواناست بر زر (*)
هزاران توان یافت خنجر بدانش   یکی علم نتوان گرفتن بخنجر
توانا دو گونه است هر چند بینی   یکی زو جوانست و دیگر توانگر
جوان را جوانی فلك باز خواهد   ستاند توان از توانا ستمگر
بچیزی دگر نیست داننده دانا   ستمگار زی او یکی‌اند و داور
۱۰ کسی چون ستاند زیاقوت قوّت   چگونه رباید کسی بوی عنبر
بدانش توانی رسید ای برادر   ازین گوی اغبر بخورشید ازهر
بدانش گرای ای برادر که دانش   ترا بر گذارد ازین چرخ اخضر
جهان خارخشگست ودانش چوخرما   تو از خار بگریز و از بار میخور
جهان آینه است و درُو هرچه بینی   خیالست ناپایدار و مزوّر
۱۵ جوانیش پیری شمر زنده مرده   شرابش سراب و منوّر مغبّر
جهان بحر ژرفست و آبش زمانه   ترا کالبد چون صدف جانت گوهر
اگر قیمتی درّخواهی که باشی   بآموختن گوهر جان بپرور
بیندیش تا چیست مردم که اورا   سوی خویش خواند ایزد دادگستر
چو یزدان بگسترد فرش جلالت   تو اندر جهان فرش نیکی بگستر
۲۰ همه عدل ورز و همه مکرمت کن   همه مال بخش و همه محمدت خر
بپرور تو در دار دنیا درختی   که در دار عقبی ثوابت بود بر
چه‌خواهدهمی‌زُو (ب) که چندین دمادم   پیمبر فرستد همی بر پیمبر
بیندیش کاین جنبش بیکرانه   چرا اوفتاد اندرین جسم اکبر
که جنباند اورا که همواره ایدون   چه خواهی که آرد بحاصل ز ایدر

(ا) : نیك‌شگر ، [*] فردوسی گوید : توانا بود هر که دانا بود بدانش دل پیر برنا بود ،
[ب] : هم ایزد ، ظ ،

گر از نور ظلمت نیاید چرا پس   تو پیدائی و کردگار تو مضمر
وگر نیست مر قدرتش را نهایت   چرا پس که هست آفریده مقدَّر
گر از راست کژّی نباید که آید   چرا هست کردهٔ مصوِّر مصوَّر
ور آباد خواهد که دارد جهان را   چرا بیشتر زُو خرابست و بی بر
۵ بیابان بی آب و کوه شکسته   دوصد ره فزونست از شهر و کندر
بدین پرده اندر کسی ره نداند   جزآن کس که ره را بجوید زرهبر
ره سرّ یزدان که داند پیمبر   پیمبر بکه شپرد این سرّ بحیدر
اگر تو مقرّی ز من خواه پاسخ   وگر منکری پس تو پاسخ بیاور
ز خانهٔ مهین و کهین و کبوتر   جوابم بیاور ازانها مفسّر
۱۰ بگو از دو خواهرزن و دوبرادر   کدامند فرزندشان ماده و نر
بیان کن که از چیست ترکیب عالم   جوابم ده از خشك این شعر وزتر
نداند بحقّ خدا و نداند   نداند کسی جز که شُبّیر و شَبّر
جهان را بنا کرد از بهر دانش   خدای جهاندار و بی یار و یاور
تو گوئی که چون و چرارا نگویم (ا)   همینست نزدیك من مذهب خر
۱۵ ترا بهره از علم خار است یا که   مرا بهره از علم مغز مقشّر
سوی گاو یکسان بود کاه و دانه   بکام خر اندر چه میده چه جودر (۱)
جزیرهٔ خراسان چو بگرفت شیطان   درُو خار بنشاند و برکند عرعر
مرا داد دهقانی این جزیره   برحمت خداوند هر هفت کشور
خداوند عصر آنکه جز من مر اورا   بسی دوستانست هر یك سخنور
۲۰ چو مدحت بر آل پیمبر رسانم   رسد ناصبی را ازان جان بغرغر
چو بر منبر جدّ خود خطبه خواند   نشینندْش روح الأمین پیش منبر
چومردم زحیوان بهست ومهست او   ز مردم بهین و مهینست یکسر
بنورش خورد مؤمن ازفعل خود بر   بنارش برد کافر از کرده کیفر
چو آن شیر پیکر علامت ببندد   کند سجده بر آستانش دو پیکر

[ا] : تو گوئی زچون وچرا لب ببستی ، [۱] جودر و جودره گیاهیست که‌درمیان زراعتهاروید

نه جز امر اورا فلك هست بنده   نه جز تیغ اوراست مرّیخ چاکر
بلشکر بنازد ملوك و همیشه   ز شاهان عصرند بر درْش لشکر
درش دشت محشر تنش کان گوهر   دلش بحر اخضر کفش نهر کوثْر
اگر سوی قیصر بری نعل اسبش   زفخرش در آویزد از گوش قیصر
٥ همی تا جهانست و این چرخ اخضر   بگردد همی گرد این گوی اغبر
هزاران درود و دو چندان تحیّت   ز ایزد بران صورت روحپرور

بحر خفیف مسدّس مخبون مقصور

فاعِلاتُنْ مفاعِلُنْ فِعِلاتْ

ای زده تکیه بر بلند سریر   بر سرت خزّ و زیر پای حریر
١٠ شاعر اندر مدیح گفته ترا   که امیرا هزار سال ممیر
ملك را استوار کردستی   بوزیری دبیر و با تدبیر
خلل ازملك چون شود زائل   جز برأی وزیر و تیغ امیر
پادشا را دبیر چیست زبان   که سخنهاش را کند تحریر
نیست بر عقل میر هیچ دلیل   راهبرتر ز نامه های دبیر
١٥ مهترخویش را حقیر کند   سوی دانا دبیر با تقصیر
سخن با خطر تواند کرد   خطری مرد را جدا ز حقیر
جز براه سخن چه دانم من   که حقیری تو یا بزرگ و خطیر
ای پسر پیش جهل اسیری تو   تا نگردد (١) سخن بپیشت امیر
چون نیاموختی چه دانی گفت   که بتعلیم شد جلیل جریر
٢٠ تو ز خوشه عصیر چون یابی   تا نگیرد ز تاك خوشه عصیر
ای پسر همچو میر میری تو   او کبیر است و تو امیر صغیر
کار خود ساخته است امیرکبیر   تو سرِ کار خویش نیز بگیر
جان تو پادشایِ این تن تست   خاطر تو دبیر و عقل وزیر
خاطر تو نبشت شعر و ادب   بر صحیفهٔ دلت بدست ضمیر
٢٥ تا بشعر و ادب عزیزت داشت   خویش و بیگانه و صغیر و کبیر

[ا] : تانگوئی ،

خاطر و دستِ تو دبیرانند   اینت کاری بزرگوار و هژیر
سرْتچون قیربود وقدْت چوتیر   باتو اکنون نه تیر ماند ونه قیر
بکمان چرخ تیر تو بفروخت   قیر تو عرض کرد دهر بشیر
زان جمال و بها که بود ترا   نیست با تو کنون قلیل و کثیر
٥ شاد بودی ببانگ زیر و کنون   زار و نالان شدی و زرد چوزیر
مگرت وقت رفتنست چنانك   پیش ازین گفتت آن بشیر ونذیر
مگر آن وعده کت محمّد کرد   راستخواهد شدن کنون ای پیر
با سر همچو شیر نیز مخوان   غزل زلفك سیاه چو قیر
چشمدل باز کن ببین رهخویش   تا نیفتی بچاه چون نخجیر
١٠ نامهٔ کن بخطّ و طاعت خویش   علم عُنوانش نقطها تکبیر
نامت از علم باید و ز عمل   ای خرد مند زی علیم و خبیر
این دبیری رساندت بنعیم   این دبیری رهاندت ز سعیر
زین دبیری مباش غافل هیچ   پند پیرانه از پدر بپذیر
کهنباید چنانکه آن گفتند (١)   باز دارد تُرا ز شعر شعیر
١٥ چون همه کارهات بنویسد   آن نویسندهٔ خدای قدیر
پس مکن آنچه گربباید خواند   تیره مانی ازان و باتثبیر (ب)
این جهان را فریب بسیار است   بفروشد بنرخ سوسن سیر
حیلش را شناخت نتواند   جز کسی تیز هوش و روشنویر
مخور ازخوانِ او نهپخته نهخام   مخر از دستِ او خمیر و فطیر
٢٠ نیست گفتار او مگر تلبیس   نیست کردار او مگر تزویر
چرخ حیلتگر است و حیلهٔ او   نخرد مرد هوشیار بصیر
زر مغشوش کم بهاست برنج   زعفرانِ مزوّر است زریر
بي قرار است همچو آب سراب   دود تیره است همچو ابر مطیر
تو مزوّرگری مکن چو جهان   خاك بر من مدم بنرخ عبیر
٢٥ کهچو موشان نخورد خواهم من   زهرداروی تو ببوی پنیر

[ا] : چنانکه گفتستند ،   [ب] : باتشویر ،   [١] : گیاهیست زرد ،

راست باش و خدای را بشناس   که جزاین نیست دین بی تغییر
بنشین با وزیر خویش خرد   رفتنت را نکو بکن تقریر
با خرد باش یکدل و همبر   چون نبي با علی بروز غدیر
خیر زاد تو است در طلبش   خیره خیره چرا کنی تأخیر
۵ خوی نیکست وعقل [۱] مایهٔ دین   کس نکرد است جز بمایه خمیر

بحر هَزَج مثمّن مکفوف محذوف

مَفعُولُ مفاعِیلُ مفاعِیلُ فَعُولُن

ای خوانده بسی علم وجهان گشته سراسر   تو بر زمی و از برت این چرخ مدوّر
این چرخ مدوّر چه خطر دارد زی تو   چون بهرهٔ خود یافتی از دانش مضمر
۱۰ تا کي تو بتن برخوری ازنعمت دینار   یکچند بجان از نعم دانش بر خور
بی سود بود هرچه خورد مردم درخواب   بیدار شناسد مزه از منفعت و ضرّ
خفته چه خبر دارد از چرخ و کواکب   مارا زچه رانداست برین گوی مغبّر
این خاك سیه بیند و آن دائرهٔ سبز   گه تیره وگه روشن وگه خشك وگهی تر
نعمت همه آن داند کز خاك بر آید   با خاك همان خاك نکو آید ودرخور
۱۵ با صورت نیکو که بیامیزد باأو   با جبّهٔ سقلاطون با شعر مطیّر
از تشنگی و گرسنگی دارد راحت   سیری شمرد خیر و همه گرسنگی شرّ
بیدار شو از خواب خوش ای خفته چهل سال   بنگر که ز یارانت نماندند کس ایدر
ازخواب وخور انباز تو گشته است بهائم   آمیزش تو بیشتر است انده کمتر
چیزی که ستورانت بدان باتو شریکند   منّت ننهد بر تو بدان ایزد داور
۲۰ نعمت نبود آنکه ستوران بخورندش   نه ملك بود آنکه بدست آرد قیصر
گر ملك بدست آری و نعمت بشناسی   مرد خرد آن گاه جدا داندت ازخر
بندیش که شد ملك سلیمان و سلیمان   چونانکه سکندر شد با ملك سکندر
امروز چه فرقست ازین ملك بدان ملك   این مرده و آن مرده و املاك مبتّر
بگذشته چه انده وچه شادی بر دانا   تا آمده انده و گذشتست برابر
۲۵ اندیشه کن ازحال براهیم و ز قربان   وان عزم براهیم که برّد ز پسر سر

[۱] : خوی نیکست و خیر ، خوی نیکت خمیر ،

گر کردي این عزم کسی را ز تفکّر   نفرین کندی هرکس برآزر بتگر
گر مست نئی منشین با مستان یکجاي   اندیشه کن ازحال خود امروز نکوتر
انجام تو ایزد بقران کرد وصیّت   بنگر که شفیع تو کدامست بمحشر
فرزند تو امروز بود جاهل و عاصی   فردات چه فریاد رسد پیش گروگر
۵ یا گرْت پدر گبر بود مادر ترسا   خُشنودی ایشان بجز آتش چه دهد بر
دانی که خداوند نفرمود بجز حقّ   حقّ گوی وحق اندیش وحق آغاز وحق آور
قفل ازدل بردار وقران رهبرخود کن   تا راه شناسی و گشاده شودت در
ور راه نیابی نه عجب دارم ایراك   من چون تو بسی بودم گمراه و مخسّر
بگذشت زهجرت پس سیصد نود وچار   بنهاد مرا مادر بر مرکز اغبر
۱۰ بالندهٔ بی دانش مانند نباتی   کز خاك سیه زاید و از آب مقطّر
از حال نباتی برسیدم بستوری   یکچند همیبودم چون مرغك بی پر
در حال چهارم اثر مردمی آمد   چون ناطقه ره یافت درین جسم مکدّر
پیموده شد از گنبد برمن چهل ودو   جویای خرد گشت مرا نفس سخنور [۱]
رسم فلك و گردش ایّام و موالید   از دانا بشنیدم و بر خواندم دفتر
۱۵ چون یافتم از هرکس بهتر تن خود را   گفتم ز همه خلق کسی باید بهتر
چون باز ز مرغان و چو اشتر زبهائم   چون نخل زاشجار وچو یاقوت زجوهر
چون فرقان ازکتب وچو کعبه زبناها   چون دل زتن مردم وخورشید زاختر
ز اندیشه غمی گشت مرا جان بتفکّر   پرسنده شد این نفس مفکّر ز مفکّر
از شافعی و مالکی و قول حنیفی   جستیم ز مختار جهانداور رهبر
۲۰ چون چون و چرا خواستم وآیت محکم   در عجز بپیچیدند این کور شد آن کر
یك روز بخواندم ز قران آیت بیعت   کایزد بقران گفت که بد دست من ازبر
آن قوم که در زیر شجر بیعت کردند   چون جعفر ومقداد وچوسلمان وچوبوذر
گفتم که کنون آن شجرو دست چگونه است   آن دست کجا جویم و آن بیعت ومحضر
گفتند درآنجا نه شجرماند ونه آن دست   کان دست پراکنده شد آن جمع مبتّر
۲۵ آنها همه یاران رسولند و بهشتی   مخصوص بدان بیعت و از خلق مخیّر

[۱] : نفس خرد ور ،

گفتم که بقرآن در پیداست که احمد　　بشیر ونذیراست و سراجست و منوّر
گر خواهد کشتن بدهن کافر او را　　روشن کندش ایزد بر کافهٔ کافر
چونست که امروز نماندا‌ست ازان قوم　　جز حقّ نبود قول جهانداور اکبر
ما دست که گیریم کجا بیعت یزدان　　تا (ا) همچو مقدّم نبود داد مؤخّر
٥ ما جرم چه کردیم نزادیم بدان وقت　　محـروم چرائیم ز پیغمبر و مضطرّ
رویم چو گل زرد شد ازدرد جهالت　　وین سرو بناوقت بخمّید چو چنبر
زاندیشه که خاکست ونباتست وستوراست　　بر مردم در عـالم اینست محصّر
امروز که مخصوصند این‌جان و تن من　　هم‌نسخهٔ دهرم من‌و هم دهر مکدّر(ب)
دانا بمثل‌مشك وازُو دانش چون بوی　　ما (ج) هم بمثل‌کان و درُو دانش چون زر
١٠ چون بوی که ازمشك‌جدا گشت‌وزرازسنگ　　بیقدر شود مشك و شود سنگ مزوّر
چون‌بوی و زرازدانش وازمشك‌ازان پس　　خیزم خبری پرسم ازان درج مخیّر
بر خاستم از جای و سفر پیش گرفتم　　نز خانم یاد آمد و نز گلشن و منظر
از پارسی و تازی و از هندوو ازترك　　وزسندی و رومیّ و زعبری همه یکسر
وز فلسفي و مانوی و صابی و دهری　　درخواستم این‌حاجت و پرسیدم بی‌مرّ
١٥ ازسنگ بسی ساخته ام بستر و بالین　　وز ابر بسی ساخته ام خیمه و چادر
گاهی بنشیبی شده همگوشـهٔ ماهی　　گاهی بسر کوهی برتر ز دو پیکر
گاهی بزمینی که دُرو آب چو مرمر　　گاهی بجهانی که درُو خاك چو اخگر
گه دریا گه بالا گه رفتن بی راه　　گه‌کوه وگهي ریگ وگهی‌جوی وگهی‌جرّ
گه حبل بگردن بر مانند شتربان　　گه بار بپشت‌اندر مانـنـدهٔ استر
٢٠ پرسنده همیرفتم ازین شهر بدان شهر　　جوینده همیگشتم ازین بحر بدان برّ
گفتند که موضوع شریعت نه بعقلست　　زیراَ که بشمشیر شد اسلام مقرّر
گفتم که نماز ازچه بر اطفال ومجانین　　واجب نشود تا نشود عقـل مخـیّر
تقلیـد نپـذرفتم و حجّت ننهفتم　　زیرا که نشد حقّ بتقلید مشهّر
ایزدچو بخواهد که گشاید در رحمت　　دشواری آسان شود و صعب میسّر
٢٥ روزی برسیدم بدر شهری کان را　　اجـرام فلك بنده بد آفاق مسخّر

[ا] : یا ، [ب] : دهر مکوّر ، [ج] : یا ،

شهری که‌همه باغ پر از میوه پراز گل　　دیوار مزیّن همـه و خاك مشجّر
صحراش منقّش همـه مانندهٔ دیبـا　　آبش عسل صافي مانندهٔ کوثر
شهری‌که درُو نیست‌جزاز فضل منازل　　باغی که درُونیست جز از عقل صنوبر
شهری که درُو دیبا پوشند حکیمان　　نه بافتـهٔ ماده و نه بافتـهٔ نرّ
٥ شهری‌که‌من‌آنجاچورسیدم‌خردم گفت　　اینجا بطلب‌حاجت و زین منزل‌مگذر
رفتم بَرِ دربانش و گفتم سخن خویش　　گفتا مبر اندُه که بشد کانت گوهر
دریاي محیط است درین خاك معانی　　هم دُرِّ گرانمـایه و هم آب مطهّر
این چرخ برینست پر از اختر عالی　　لابلکه بهشت است پر از پیکر دلبر
رضوانش گمان بردم چون این بشنیدم　　از گفتن با معني وز لفظ چو شکّر
١٠ گفتم که‌مرانفس ضعیف‌است‌ونژنداست　　منگر بدرستی تن و این گونهٔ احمر
دارو نخورم هرگز بی حجّت و برهان　　وز درد نیندیشم و ننیوشم منـکر
گفتا مبر اندوه من اینجای طبیبم　　بر من بکن آن‌علّت مشروح و مفسّر
از اوّل و آخرْش بپرسیدم و انگـاه　　از علّت تدبیر که هست اصل مدّبر
از جنس بپرسیدم و از صنعت صورت　　وز قادر پرسیدم و تقدیر و مقدّر
١٥ کاین هر دو جدا نیست زیکدیگر دانم　　چون شـاید تقدیم یکی بر دو دیگر
ازصنعت این‌جنبش وروزوشب کزوی　　مُحتاج غنی چون بود و مظلم انور
ازحال رسولان و زسؤلات (ا)مخالف　　وز علّت تحـریم دم و خمر مخمّر
آنگـاه بپرسیدم از ارکان شریعت　　کاین پنج نماز ازچه سبب گشت‌مسطّر
وز روزه که فرمودش ماه نهم از سال　　از حـال زکات درم و زرّ مدوّر
٢٠ وز خمس پي عشر چنوئی که دهند آن　　این ازچه‌مخمّس شدو آن ازچه معشّر
وزعلّت میراث و تفاوت که درُو هست　　چون برد برادر یکی و نیمی خواهر
وز قسمت ارزاق بپرسیدم و گفتم　　چونست غمی زاهد و بی رنج ستمگر
یك زاهد رنجور و دگر زاهد بی رنج　　یك کافر شادان و دگر کافر غمخور
بینا وقوی چون زید این دیگر وآن باز　　مکفوف همیـزاید و معلول ز مادر
٢٥ ایزد نکند جز که همه داد ولیکن　　خرسند نگردد خرد از دیدهٔ اعـور

[ا] : رسولان ورسالات ،

من روز همیبینم و گوئی‌تو شبست این از حجّت خواهم که بر آهیخی خنجر
گوئی بفلان جاي یکی سنگ شریفست هر کس که‌زیارت کندش هست‌مو ّقر(ا)
آزر بصنم خواند مرا و تو بسنگي امروز مرا پس بحقیقت تو ئی آزر
دانا که بگفتمش من اینست (ب) ببرزد صدرحمت امروز بااین دست‌وبآن‌در(ج)
۵ گفتا بدهم داروی با حجّت و برهان لیکن بنهم مهری محکم بلبت بر
زافاق و ز أنفس دو گواحاضر کردش بر خوردنی و شربت من پیر هنرور
راضی شدم و مهر بکرد آنگه دارو هر روز بتدریج همیداد مز و ّر
چون علّت زائل شد و بگشادزبانم مانند معصفر شد رخسار مزعفر
از خاك مرا برفلك آورد چو یاقوت چون خاك بُدم هستم امروز معنبر
۱۰ دستم بکف دست نبي داد ببیعت زیر شجر عالی پر سایه و مثمر
دریا بشنیدی که برون آید از آتش روبه بشنیدی که شود همچو غضنفر
خورشیدتواند که کند یاقوت ازسنگ کز دست طبائع نشود نیز مغیّر
یاقوت منم اینك‌و خورشید من‌آن کس کز نور وي این عالم تاری شود انور
از رشگ همی نام نگویمش درین شعر گویم که‌چنین‌است(د) کش‌افلاطون‌چاکر
۱۵ استاد و طبیبست و مؤ ّید زخداوند بل کز حکم و علم مثالست مصوّر
آباد بران شهر که وی باشد دربانش آباد بران کشتی کو باشد لنگر
ای معنی را نظم خرد سنج تومیزان ای حکمت را نثر تو بر بسته بمسطر
ای خیل ادب صف زده اندرکنف(ه) تو اي علم زده بر در فضل تو معسکر
خواهم که زمن بندهٔ مطواع سلامی پوینده و پاینده چو یك درّ مقمّر
۲۰ چون قطره چکیده زپی(و) نرگس و شمشاد چون باد وزیده زبر سوسن و عبهر
چون وصل نکورویان مطبوع و دل انگیز چون لفظ نکو گویان مشروح و مفسّر
پرفائده و نعمت چون ابر بنوروز کز کوه فرود آید چون مشك مقطّر
وافی ّ و مبارك چو دم عیسي مریم عالي و بیاراسته چون گنبد اخضر
زی خازن علم و حکم و خانهٔ معمور با نام بزرگ آنکه بدو دهر معمّر

[ا] : هست مخیّر ، [ب] : بگفتمش من این دست ، [ج] : بآن بر ،
[د] : گویم که طبیبی است ، [ه] : اندر خطب ، [و] : چکیده ز بر ،

زي طالع سعد و در اقبال خداوند فخر بشرو بر سر عالم همه افسر
ماننده و همگونهٔ جدّ و پدر خویش درصدر چوپیغمبرو درحرب چوحیدر
بر مرکبش از طلعتِ او دهر مقمّر وزمرکب او خاك زمین جمله مغبّر(ا)
بر نام خداوند برین وصف سلامی درمجلس برخواند ابو یعقوب(ب) از بر
۵ وانگاه‌ازان‌کس که‌مرا کرداست‌آزاد(ج) استادو طبیب من مایهٔ خرد و فرّ
ای صورت علم وتن فضل‌و دل حکمت ای فائدهٔ مردمی و مفخر مفخر
درپیش تو استاده درین جامهٔ پشمین این کالبد لاغر با گونهٔ اصفر
حقّا که بجز دست تو بر لب ننهادم جز بر حجرالأسود و بر خاك پیمبر
شش‌سال ببودم بَرِ ممثول (د) مبارك شش سال نشستم بدر کعبه مجاور
۱۰ هرجا که بُوم تا بزیم من گه و بیگاه بر شکر تو رانم قلم و محبر و دفتر
تا عرعر از باد نوانست همیباد حضرت بتو آراسته چون باغ بعرعر

بحر مجتثّ مثمّن مقصور

مفاعِلُنْ فَعِلاتُنْ مفاعِلُنْ فعِلانْ

مرا بخواب دل‌آکنده بودوسر زخمار زمانه کرد زخواب اندك اندکم بیدار
۱۵ درخت دانش من شاخ کردوبرگ نمود شکوفه داد وکنون‌اندر آمداست ببار
شنود گوش ودل اقرار کرد صانع را بداد عقل بر اقرار صنع او اقرار
نبود (ه) دانش درحال آفرینش خویش نگاه کردم از آغاز تاباآخر کار
چوبحر دانش من جوش کردموج‌سخن زبان من بسخن گشت ابر گوهر بار
چو ازخردبدلم اندکي نصیب رسید بدیدم از همه دانش بگرد خود دیوار
۲۰ چنان‌شدم‌که بدانم همی زدانش‌خویش که نیست نزد من ازدانش بزرگ آثار
همی بدانش دانم که نیستم دانش همی بدانش دانم که نیستم مقدار
مرا که دانش از آغاز خویشتن نبود چه دانم از پی انجام چون برم تیمار
همیندانم کاین جوهر من از چه بود چگونه کرد گهر برمن‌از (و) نگارنگار

[ا] : جملهٔ معنبر ، [ب] : ابواّیوب ، [ج] : مرا کرد است آگاه ،
[د] : بَرِقیتول ، [ه] : ببود ، [و] : کرد زمن برگهر ،

مرا ارادت نابودن و بُدَن نرسید — که بودمی بمراد خود از دگر کردار
نه وقتِ آمدنم هیچ اختیار رسید — نه اندر آمدمی من سبك خلیل آثار
نه هیچ عمرو توانست بود از حکما — نه هیچ زید توانست بود از احرار
نه زودِ تر بتوانستم آمدن بوجود — نه کامگار من از ایستادن و رفتار
۵ نه درعدم زعدم آگهی که چیست عدم — نه در وجود شناسم چگونه بودم کار
پس وجود بدانستم این طبائع دهر — همی چگونه کند زندگی مرا بسیار
باَند سال همیزیستم بمحنت و درد — نه شاد و نه دژم و نه درست و نه بیمار
ببالغی برسیدم که هیچم آگه نیست — بشادمانی و آسانی وغم و دشوار
ازان سپس عَرَض‌پیری اندرآمدو عقل — فروغ داد و پراگند بر دلم انوار
۱۰ جهان (ا) چشم بتمییز برگشادم ازو — دو شاهدم برعایت (ب) همیکند دیدار
بشاهد اندر دیدم یکی جهان بزرگ — قوام کرده بترکیب درسکون ومدار
هیولیش دو واعراض سه وجوهریك — ده‌و دوقسمت‌وارکانش هفت‌واصل چهار
قدیم‌ومحدث ونیك‌وبد ولطیف‌وکثیف — خطیر و بیخطر وهموارو ناهموار
بدین صفات جهانی‌بزرگ دیدم وخوب — درین جهان دگر بی عدد صغاروکبار
۱۵ جهان خُرد برابر ابا جهان بزرگ — یك‌ازدگربگریزند نیست (ج)هست شمار
نگاه کن تن خود کز طراز حکمت او — حکیم گردد بیدار و دل شود هشیار
یقین سپاس کنی مرحکیم باطن را — که جز بحکمت ظاهر نیوفتد اظهار
هزار پاره پي واستخوان وگوشت‌ببین — چگونه بست یك اندر دگر بیك مسمار
هزارطرف بیك‌میخ وهیچ ازُونه پدید — بزیر طرف سپاریده میخ را ستوار
۲۰ چنین که کرد تواند مگر خدای بزرگ — که قادراست وحکیمست وعالم وجبّار
هرآن‌کسی که‌چنین‌صنع‌خوب دیدبچشم — چگونه کرد تواند بصانعش انکار
همینش دان بره فعل‌و قصد ذات مکن — همینش بین‌بدل وچشم‌وگوش‌خود دیدار
یکی قدیر بزاز قدرت مقدّر خویش — یکی بصیر بر از دانش اولو الأبصار
مقدّریست نه‌چونانکه‌قدرتش‌دوم است — مؤثّریست نه از چیزونه بدست افزار
۲۵ مدبّر وغنی و صانع ومقدّر و حیّ — همه بلفظ برآویخته است ازُو بیزار

[ا] : چهار ، [ب] : دو شاهدم بدو غایت ، [ج] : یك ازدگر نگذارد ز نیست ، و ،

یکیست فردکه فردیتش‌جدا نه‌ازُوست — که نیستش دوم ونیز نیستش تکرار
خدای عزّ وجل را بهیچ حال همی — بوهم بر مندیش و بلفظ بر مگزار
اگر بهستي مثلت کنیش گرددشیٔ — که هر که شیٔ بود گوهری بود ناچار
که‌جوهری‌ز عَرَض لامحاله‌خالی‌نیست — جز این نباشد دل برگمار وژرف گمار
۵ درین مقالت تشبیه لازم آید پس — خدای را جز ازین وجزازچنین پندار
ورش تو نیست نهی‌خود معطّلی بیقین — ازین دودانش توحید تو بعیب وعوار
زهست‌ونیست‌خداوندِ هست ونیست‌بریست — بدین دو خلق تعلّق کند نه خالق بار
اگرچه هست‌نه چون‌هرچه‌هست‌جائزگشت — اگرچه نیست‌نه‌چون‌هرچه نیست‌جائزوار
هرآنچه هست‌نه‌چون هیچ‌نیست‌نیست‌شمار — هرآنچه‌نیست نه چون هیچ‌هست‌هست‌انگار
۱۰ فحاش لله ازین هردو پاك دار ضمیر — بخواه ازایزد ازین هردوقول استغفار
خدای مبدع هرچ آن‌ترا بوهم وبحسّ — محاط‌ومدرك‌و معلوم‌و مبصراست ومشار
تراکه همّت دانستن خدای بود — مشو مخالفِ قول محمّد مختار
بگردخویش‌همیگردونفس‌خویش‌بدان — اگر بوهم شدستی براسپ عقل سوار
براسپ عقل‌نشین‌تا بأصل خویش بران — بأصل خویش عنان بازکش قدم بفشار
۱۵ ترا زأصل تن‌خویش راستتر ره نیست — مکن گذر که نهاد است پیش‌وهم حصار
چگونه داند انگشتري که زرگر کیست — چگونه داند صرّاف خویش را دینار
چونیست دانش پرگار خویش‌دائره‌را — چگونه باشد دانا بخالق پرگار
نخست فاعل پس فعل آنگهی مفعول — ترا ازین سه زمفعول نیست بیرون کار
زبهر فاعل مفعول را بدان تا کیست — نگه بدار حد عمرخود مکن آوار
۲۰ بگوش جان و دلت پند معنوی بشنو — نگر چگوید گوشت بپند او بسپار
خدای را بیگانی بدان و از پس او — بهرچه گفت رسول ورا مصدّق دار
پس از رسول توّلی مکن بهیچ کسی — مگر بآل رسول مطهّر اخیار
اگر خدای پرستی تو خلق را مپرست — خدای دانی خلق خدای را مازار
نگر بخود چه پسندی جزآن بخلق‌مکن — چوندروی بجزازکشته‌هرچه خواهی‌کار
۲۵

بحر هَزَج مسدّس اخرب مقبوض محذوف

مَفعُولُ مَفاعِلُنْ فَعُولُنْ

ای ذات تو ناشده مصوّر — اثبات تو عقل کرده باور

اسم تو ز حدّ و رسم بیزار　　ذات تو زنوع و جسم (ا) برتر
محمول نئی چنانکه اعراض　　موضوع نئی چنانکه جوهر
فعلت نه بقصد آمر خیر　　قولت نه بلفظ ناهی شرّ
حکم تو برقص رقص (ب) خورشید　　انگیخته سایهای جانور
صنع تو بدور دور گردون　　آمیخته رنگهای دلبر
ببریده در آشیان تقدیس　　وصف تو ز جبرئیل شهپر
بنموده بسر نمای تنزیه　　حسنت چو عروس چرخ (ج) زیور
هم با قِدَمت (د) حدوث شاهد　　هم با ازلت ابد مجاور
ای گشته چو آفتاب تابان　　از سایهٔ نور خود مستّر
معشوق جهانی و ندانی　　یك عاشق باسزای در خور
بنهفته بسحر گنج قارون　　یك درّ تو در دو دانه گوهر
عالم همه زین دو گشت پیدا　　آدم هم ازین دو برد کیفر
عالم چو یکی رونده (ه) دریا　　سیّاره سفینه طبع لنگر
آتش (و) چو نبات وسنگ حیوان　　دارش چو عقیق تو سخنور
غوّاص چه چیز عقل فعّال　　شاینده بعقل یك پیمبر
علّت چو سیاست فریدون　　ازدست چو عرض وخصم (ز) بی مرّ
آخر چه هر آنچه بود اوّل　　مقصود چه آنچه بود بهتر
بنگر بصواب اگر نئی کور　　بشنو بحقیقت ار نئی کر
ای باز هوات بر بریده　　از دام زمانه چون کبوتر
وین نخوت و (ح) حرص درکشیده　　ناگه چو رسن سرت بچنبر
در قشر بمانده کی توانی　　دیدن بخلاصهٔ مقشّر
از توبه و از گناه آدم　　تو هیچ ندانی ای برادر
سر بسته بگویم ار توانی　　بر دار بتیغ فکرتش سر

[ا] : زنوع وجنس، ظ ، [ب] : برقص قرص ، [ج] : حسنت زعروس عرش ،
[د] : هم برقدمت ، [ه] : چو یکی نهفته ، چو یکی زدیده ، [و] : آبش ،
[ز] : چو جنس خصم ، [ح] : وی سخرهٔ ،

درویش کند براه ترتیب　　نزدیکی تو بسوی داور
در خلد چگونه خورد آدم　　آنجا چو نبود شخص نانخور
بل گندمش آنگهی ببایست　　کز خلد نهاد پای بر در
این قصّه همیبدید آدم　　ابلیس نیامده ز مادر
در سجده نکردنش چگوئی　　مجبور بُد است یا مخیّر
گر قادر بُد خدای عاجز　　ور عاجز بُد خدا ستمگر
کاری که نه کار تست مسکال　　راهی که نه راه تست مسپر
بیهوده مجوی آب حیوان　　درظلمت خویش چون سکندر
کان چشمه که خضر یافت آنجا　　با دیو فرشته نیست همبر

بحر هَزَج مسدّس محذوف

مَفاعِیلُنْ مَفاعِیلُنْ فَعُولُنْ

که کرد این گنبد پیروزه پیکر　　چنین بی روزن و بی بام و بي در
که زد پرگار این گنبد که پرداخت　　بهفت و دو و ده بخش مدوّر
هزاران گوی سیم آگنده گردان　　که افکند اندرین میدان اخضر
که کرد این گنبد سیماب أرْمَدْ　　بدین دیبای زنگاری مستّر
چه اند این لشکر تازنده هموار　　که اند این هفت سالاران لشکر
سوارانی سر اندازان و تازان　　همه با جوشن سیمین و مغفر
مگر لشکرگه غلمان خلدند　　سرادِقْشان زده دیبای اخضر
گر از خوبان بدی ناید چرا پس　　بتان را روی خوب و فعل منکر
جهان دلفریب نا وفا دار　　سپهر زشتکار خوب منظر
بسنگ آسیا ماند بگردش　　فرو آید همی چون سنگ بر سر
ز بیم چنبر این لاجوردی　　همی بیرون جهم هزمان ز چنبر
بشوریدم دل از شوریده گیتی　　بگردیدم سر از گردنده اختر
همیدانم که جور است این ولیکن　　ندانم زاسمان یا زاسمانگر
سپهری بینم و سیّارگانی　　بصورتهای گوناگون مصوّر
همه کژدم‌وش و خرچنگ کرد ار　　گوزن شیرچهر و گاو پیکر

چو کار معنوی زین چرخ بینی متاب از واجبات عقل مگذر
ز گاو و کژدم و خرچنگ و ماهی نیاید کار کردن زین نکوتر
وگر داني که این کار فلك نیست فلکبانی ترا شد لازم ایدر
بهر حالی که بینی از بد و نیك نهفته حکمتی دان زیرش اندر
۵ ولیکن حکمتش گر تو ندانی روا باشد که داند دادگستر
نه هرچ آن تو ندانی آن نه علمست که داند حکمت یزدان سراسر
تو آنگه دانشی باشی که دانی که در دریای جهلت نیست معبر
تو بر بالای علم آنگه رسی باز که بر شاهین همّت بشکنی پر
مطهّر گشتن نفس تو آنست که داند کز تو ناید جز مطهّر
۱۰ خدای راز دان کس را ز مخلوق نکرد است آگه از راز مستّر
بدان کاین حال ما و حال این چرخ نگرداند جز آن کش چرخ چاکر
بدین افعال منطق فاعلی گشت حکیم و عادل و قادر مقرّر (ا)
گر از چشم سرت گشتست پنهان بچشم عقل در هست او مشهّر
بنای آسمان و سقف گردون برآرد صانعی استاد و رهبر
۱۵ چنین آفاق پر زایات حکمت نبشته سر بسر بر سان دفتر
چه پنداری همی خود بود گشته نباشد هیچ بت بی صنع بتگر
چرا بر چرخ گردنده کواکب همه یکسان نشد چون شمس ازهر
چرا این سنگ بی قیمت همه پاك نشد بیجاده و یاقوت احمر
بدین تلخی که کرد این صبر ازینسان چنین شیرین که کرد این شاخ شکّر
۲۰ بدینسان آب سرد و آتش گرم هوای صافی و خاك مکدّر
همه از رای خود موجود گشتند ببستند آخشیجان یك بدیگر
اگر چیز از مراد خویش بودی نگشتی خاربن جز ناژ و عرعر
جز از جوهر دگر با داد مشناس که قیمت(ب) کرد این اعراض و جوهر
یقین دانم همی کاین بندگان را خداوندیست یار و بنده پرور
۲۵ بنا چون بی خداوندی نباشد نباشد بی خدائي هفت کشور

[ا] : قادر مقدّر ، [ب] : که قسمت ،

ندارم هیچ شكّ کاین داوری را بجز یزدان عادل نیست داور
نگیرد هرگز اندر عقل من جاي که گردون گردد اندر خیر یا شرّ
کسی کو از خود آگاهی ندارد نه بر وی عقل را نه نطق را در
نه زان گردش که میگردد زمانی گرانتر گشت داند یا سبکتر
۵ مسبّب چون بود پس هر کسی را که وهمش گرد او گردد چو چادر
وی از من یك صفت نتواند آموخت من از وی ده صفت برخوانم از بر
کسی کز اصل دانای سخن نیست چگونه کرد ما را او سخنور
کسی کاندر سرشت او خرد نه خرد بخشد مرا این هست باور
تواند فاعل مجبور نادان که مفعولی کند دانا مخیّر
۱۰ معاذالله چنین نتواند الّا خداي پاك بی انباز و یاور
که باشد کاین همه برهان ببیند نگوید از یقین اللّه أکبر
مگر زین ملحدی باشد سفیهی که چشم سِرْش کور و گوش دل کر
دلم را چون بفضل خویش ایزد بکرد از عقل نورانی منوّر
نرانم بر زبان جز این سخن را که بر معیار عقل آید معیّر
۱۵ بسال سیصد و پنجاه و هفتم (ا) بذوالقعده مرا بنهاد مادر (*)

[ا] : چارُم [*] این شعر محقّقاً دردست نُسّاخ محرّف گشته است وشایدکه شعر دراصل چنین بوده (بسال سیصد ازبعد نود چار) چنانکه در یکی ازقصاید گذشته‌گفته است : «بگذشت زهجرت پس سیصد نودوچار * بنهاد مرا مادر برتودهٔ اغبر» وهمچنین مؤیّد اینست عبارتی که در ابتدای سفر نامهٔ خود مینویسد که درسنهٔ سبع وثلاثین و اربعمائة بوده «شبی در خواب دیدم که یکی مرا گفت‌چند خواهی خوردن ازین شراب که خرد ازمردم زایل کند اگر بهوش باشی بهتر ، من جواب گفتم که حکما جز این چیزی نتوانستند ساخت که اندوه دنیا کم کند ، جواب داد که در بیخودی‌و بیهوشی راحتی نباشد ، حکیم نتوان گفت‌کسی راکه مردم را ببیهوشی رهنمون باشد ، بلکه چیزی‌باید طلبیدکه خرد وهوش را بیفزاید گفتم‌که من این را از کجا آرم ، گفت جوینده یابنده باشد ، وپس سوی قبله اشارت‌کرد ودیگر سخن نگفت ، چون ازخواب بیدار شدم آن حال تمام بریادم بود بر من کار کرد و با خود گفتم که از خواب دوشین بیدار شدم [اکنون] باید که ازخواب چهلساله نیز بیدار گردم» [ص۲ چاپ برلین] و باز درجای دیگر این کتاب که شرح مشاهدهٔ خوان سلطان مصر را میدهد

بر آمد سالیان چند کم کار   نبود اندرجهان جزخواب وجزخور
نه زشتي باز دانستم ز خوبي   نه خرما باز دانستم ز اخگر
ازین پس چون شد از آهار جسمی   مرا در کالبد جسمی موقّر
بزد صبح خرد تیغ از شب جهل   دلم بفروخت چون از مهر خاور

چنین ذکر میکند «عادت ایشان چنین بُوَدکه سلطان درسالی بدو عید خوان نهدوبار دهد خواص وعوام را ـ آنکه خواص باشند در حضرت اوباشند وآنچه عوام باشند در دیگر سراها ومواضع، ومن اگرچه بسیار شنیده بودم هوس بود که برأی العین ببینم با یکی از دبیران سلطان که مرا با اوصحبتی اتّفاق افتاده بود ودوستی پدید آمده گفتم من بارگاه ملوك و سلاطین عجم دیده ام چون سلطان محمود غزنوی و پسرش مسعود ایشان پادشاهان بزرگ بودند بانعمت وتجمّل بسیار اکنون میخواهم که مجلس امیر المؤمنین را هم بینم ـ اوباپرده‌دار که ایشان صاحب السّتر میگویند بگفت سلخ رمضان سنهٔ اربعین واربعمأیة که مجلس آراسته بودند تادیگر روز که عید بُوَد و سلطان از نماز آید وبخوان بنشیند مرا آنجا بَرَد» [ص ٧٨ طبع برلین] موافق آنچه درین کتاب دردو موضع یاد کرده آنگاه که مشاهدهٔ خوان سلطان مصر کرده سِنّ اوچهل و اند سال بوده ـ واگر شعری‌که درین قصیده بنظم آورده بصورت موجوده سال ولادت وی باشد باید که سفر وی در حدود هشتاد سالگی باشد و با صریح آنچه در اوّل کتاب سفر نامه یاد کرده «اکنون بایدکه ازخواب چهلساله نیز بیدار گردم» موافقت ندارد ـ و در کتاب زاد المسافرین خود که در فلسفهٔ اسلامی تصنیف کرده درقول بیستم چنین گفته «تا این غایت که ما مر این کتاب را تألیف کردیم وآن اندر سنهٔ ثلاث وخمسین واربعمأیة بود» [ص٢٨٠ چاپ برلین] وازجای دیگر این کتاب معلوم میشود که تألیف این نسخه بعد از مسافرت مصر و مکّه بوده چنانکه درآخر قول نوزدهم ازین کتاب میگوید «کسی کز مادر نابینا زاید مر رنگها و شکلها را چون مر اجسام مشکّل وملوّن را بحاسّت بینده نیافته باشد و من دیدم بمصر سخت حافظ وزیرك الخ» [ص٢٧٢ چاپ برلین] ازنقل بیانات گذشته معلوم میشود که مسافرت وی بمصر ومکّه در حدود سنین چهل و پنجاه ازعمر وی بوده ـ بنابرین بطور وضوح تاریخ ولادتش سیصدو نودو چهار بوده چنانکه باز مؤیّد همین است آنچه در کتاب روشنائی نامهٔ منظوم خود تاریخ نظم کتاب را چنین یادکرده :

«بسال چار صد سه بیست بر سر ❀ که هجرت کرد آن روح مطهّر»

نصرالله التّقوی

سر اندر جُستن دانش نهادم   نکردم روزگار خویش بی بر
نه حقّ را باز پس هشتم ز باطل   بکردم فرق از معروف منکر
چو باطل را نیاموزی ز دانش   نداني قیمت حقّ ای برادر
که داند قدر سنبل تا نبیند   برُسته همبرش سعدان و کنگر
بهر نوعی که بشنیدم ز دانش   نشستم بر در او من مجاور
بخواندم پاك توقیعات کسری   بخواندم عهد کیکاوس و نوذر
که داند از مناطیقی که تا چیست   سماك و فرقدان و قطب و محور
گه اندر علم و اشکال مجسطی   که چون رانم برُو پرگار ومسطر
گهی اقسام موسیقی که هر کس   پدید آورد بر الحان پیکر
گهی الوان احوال عقاقیر   که‌چه گرمست‌ازان چه‌خشك وچه‌تر
همان اشکال اقلیدس که بنهاد   سطاطالیس [١] استاد سکندر
نماند از هیچگون دانش که‌من زان   نکردم استفادت بیش و کمتر
نه اندر کتب ایزد مجملی ماند   که آن نشنیدم از دانا مفسّر
ز بس چون و چرا کاندر دلم خاست   رسید از خیرگی جانم بغرغر
شفای جان ندیدم هیچ دانش   مگر از دعوت آل پیمبر
بر ایشان باز بستم خویشتن را   شدم مسعود و بر شیطان مظفّر
مرا توحید و ایمانست و قرآن   بدین پیغمبر [ب] مختار و حیدر
یقین گشتم بآیات و بمعقول   که باشد مبعث و میزان و محشر
کسی گر خوار گیرد راه دین را   برد فردا پشیمانیّ و کیفر

بحر مجتثّ مثمّن محذوف

مَفاعِلُنْ فَعِلاتُنْ مَفاعِلُنْ فَعِلُنْ

نهادِ عالم ترکیب و چرخ و هفت اختر   شد آفریده بترتیب ازین چهار گهر
ز آب روشن و ازخاك تیره واتش وباد   چهار گوهر و هر چار ضدّ یکدیگر
چه گر مخالف طبعست ونا موافق جسم   موافق است بیك جای از قضا و قدر

[١] : ارسطالیس ، ظ ، [ب] : بدین احمد ،

همیشه تا که درآمیزش است ساخته اند	ز رنج و محنت بند کسی زشورو ز شرّ
چه قدر دارد نزد قضا بنی آدم	چـه قیمت آرد نزد قَدَر تن جا نور
نرانده اند قلم بر مراد آدمیان	نداده اند کسی را ز حلم و علم خبر
ایا بدولت دنیا فریفتـه دل خویش	بشاد کامی تاز و بکام و لهو و خطر
۵ همیشه درطلب باغ وراغ و گلشن وقصر	مدام در طلب جوهر و زرو زیور
پلی شناس جهان را و تو رسیده برُو	مکن عمارت و بگذار وخوش ازُو بگذر
بر آنچه داری در دست شاد مانه مباش	وزانچه از کف تو رفت ازان دریغ مخور
ز مرگ أمن مجوی و بعمر تکیه مکن	بسیم دین مفروش و ز دیو عشوه مخر
ز نامه های کهن نام کهنگان برخوان	یکی جریدهٔ پیشینیان بپیش آور
۱۰ کرا شنیدی و دیدی که مرگ داد أمان	چه خاص وعام و بدو نیك ازصغیرو کبر
اگر بحرمت و قدر و بجاه کس ماندی	نهـان نگشتی در خاك هیچ پیغمبر
کجا شد آنکه بر از خاك پاك کن فیکون	نه طعنـهٔ پدرش بُد نه مایهٔ مادر
بنام آدم و کنیت ابوالبشر بُد او	که او زروی زمینست ازُوست اصل بشر
چو عمرخویش بسر برد هفصدو سی سال	سپرد عمرِ بسر برده را بدست پسر
۱۵ چنانکه آمده ازخاك باز رفته بخاك	یقین که باز رود هرکسی سوی جوهر
بشیث آمد دوران ملك هفصد (۱) سال	نماند آخر و خورد ازکف اجل خنجر
رسید نوبت دولت ازو سوي ادریس	هزار سال پس آنگاه شد بگردون بر
ز بعد او بسوی نوح آمدش دعوت	کـه بود آدم ثانی و بود پیغمبر
هزار سال چو بگذشت عمر نوح نبی	بجـز عبادت ایزد نکـرد کار دگر
۲۰ بقای صالح و بُد عُمر او صدو هفتاد	خداش ناقه فرستاد از میـان حجر
کجاست ناقه و کو صالح و کجا شد هود	که زاتش اجل اندر أمل زدند شرر
دویست و پنجه وسه سال کرد عمر چو هود	بدست مرگ زبون شد درین سرای دودر
دویست بوذ کم از پنج عمر ابراهیم	بشد برُو گل و ریحان بسوختن آذر
ذبیح چون صد وسی وچهارسال بزیست	که بُد بنام سماعیل و مادرش هاجر
۲۵ گذاشت ملك وجهان را بماند براسحق	سپرد ملك بدست برادر کهتر

[۱] : ششصد ،

رسید نوبت یعقوب تا صد و هفتاد	گذشت و رفت و ببرد ازجهان دل غمخور
بیوسف آمد ازو یافت باز نوبت ملك	جمال و جاه و جلالش بدهر گشت سمر
چو درگذشت ز عمرعزیزاو صدوبیست	بشد نقاب بقایش ازان رخ چو قمر
ز بعد یوسف ایّوب صابر آمد باز	بدهر بد صدو هفتاد و کرد عزم سفر
۵ بیـا بقصّـهٔ ایّوب صـابر مسکین	بلای کـرم کشید و نخفت بر بستر
بشکر بود بسی سال تا خلاصی یافت	بأمر خالق بیچون و واحد اکبر
چو ازجهان سوی دارالبقا بشد ایّوب	شعیب آمد با دختران نیك اختر
دویست وپنجه وچارش زعمر چون بگذشت	بشد شعیب وعیال کلیم شد دختر
کلیم آمده خود با نشان معجز حقّ	عصا ولوح وکلام وکف و رخ انور
۱۰ بقای او چو بصد سال وبیست وسه برسید	زجام مرگ بناکام خورد یك ساغر
زدند سکّه پس آنگه بدولت داود	بسی گرفت ازو دهر زیب و زینت وفرّ
بقاش بود نود سال در جهان روزی	عقاب مرگ بکند ازتذرو عمرش سر
رسید ازُو بسلیمان چو باز نوبت ملك	ز باختر بگرفت او بحکم تا خـاور
زجنّ وانس و وحوش وطیورودیو پری	شدند جمله مر او را مطیع وفرمانبر
۱۵ بدهر چون صد وهفتاد سال عمر براند	گذشت ورفت و ز اوماندخاتم و افسر
ز بعد او زکریّا بماند هفصد سال	بریده گشت بدو نیمه در میان شجر
بجای بُد زکریّا که کشته شد یحیي	گزیدهٔ که بپاکی بد از جهان أخیر
بدار دنیـا هشتاد سال عمر براند	که درطریق خطا خاطرش نکرد گذر
زبعد یحیي عیسی بکرد سی و دوسال	ز بعد سیّ و دو او شد بگنبد اخضر
۲۰ بریده گشت پس آنگاه ششصد وسی سال	سیاه شد همه عالم ز کفر و ازکافر
بشد ز ملّت پور خلیل حمزه پدید	کـه بد بقوّت اسلام احمد و حیدر
بزخم تیر غزا بیخ کافران برکند	چو دید روی علی را و حال پیغمبر
خدای مهـر نبوّت نمود باز بخلـق	از ان رسول نکـو مخبر نکو منظر
محمّد اسم ابو القاسم آن گزیدهٔ حقّ	بجاه و مرتبه از جمله انبیـا بر تر
۲۵ چراغ دولت دین محمّـدی افروخت	بشرق وغرب و بآفاق هم ببحر وبرّ
ربود نور جمالش ز دهر ظلمت کفر	زدند رایت عالیش نیـز در محشر

بدین بزرگی قدر وبعزّ و جاه و شرف   بسال شصت وسه‌شداو ازاین دیار بدر

اگر بحرمت و قدر و بجاه در عالم   کسی بماندی ماندی رسول نور آور

وگر بجود وسخا و شجاعت و مردی   کسی بماندی ماندی ولیّ حقّ حیدر

بنسبت وشرف ار درجهان کسی ماندی   بزیر خاك نگشتی نهان سر و سرور

۵ بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف و محذوف

مَفعوُلُ فاعِلاتُ مَفاعیلُ فاعِلُنْ (۞)

گفتم که در پدر نگر اي پر هنر پسر   گفتا بچشم دل نگرم یا بچشم سر

گفتم بچشم دل نگری در پدر به است   گفتا بچشم دل نگربدستم اي پدر

گفتم بچشم سر بتوان دید کیف وکم   گفتا بچشم سر نتوان دید فضل وفرّ

۱۰ گفتم هنر پدید کن اندر خور جواب   گفتا که در جواب پدید آورد هنر

گفتم که وصف جان وتن ازمن شنیدهٔ   گفتا شنیده ام صفت هر دو از پدر

گفتم دوعالم اصل ودوفرعند جان وتن   گفتا بسوی اصل بود فرع را سفر

گفتم که مر مرا گهر جسم بازگوی   گفتا که چار طبع بود جسم را گهر

گفتم که حدّ طبع چه چیزاست درصفت   گفتا که‌سردو گرم‌بودطبع وخشك‌وتر

۱۵ گفتم که مفرداست مرکّب چگونه شد   گفتا چنانکه میل کند ماده سوی نر

گفتم چه چیز جنبش مبدای هردوان   گفتا که هست آرام انجام هر صُوَر

گفتم که از برودت ایّام جای ساخت   گفتا که ازحرارت جنبش گزید فرّ

گفتم حرارتست هم او مادر او ریاح   گفتا برودتست زمین را درُو پدر

گفتم فلك لطافت آب و زمین شمار   گفتا ستاره صفوت نار و هوا شمر

۲۰ گفتم ستاره و فلك از چه مدوّرند   گفتا جهات لفظ چنین یافت رهگذر

گفتم زکیست چرخ بدآمیزش مزاج   گفتا زنور خورشُد ممزوج و بارور

گفتم که اعتدال نبندد هوا [1] مزاج   گفتا زنفس نامیه بالد همی شجر

گفتم زنفس جثّهٔ حیوان نصیب یافت   گفتا زنفس نامیه مردم گزیده تر

گفتم که نفس ناطقه را مستقرّ کجاست   گفتا ورا جهانِ لطیفست مستقرّ

۲۵ گفتم چهار گوهر گشته است پایدار   گفتا مزاج مختلف آرندهٔ عبر

[۞] این‌قصیده دور ازروش وسبك اشعارحکیم ناصرخسرواست ، [1] : نبندد همی ،

گفتم که هفت عضو کدامست تنت را   گفتا که پهلویست‌و دوپاودودست‌و سر

گفتم که‌عضوهاي رئیسه دل است و مغز   گفتا سپرزو گرده وزَهره است وپس‌جگر

گفتم زهفت‌دائره این هفت هشت میل   گفتا زهفت سایره این هفت هشت‌اثر

گفتم مزاج هست ستمگارو چار ضدّ   گفتا که اعتدال سیم را بود ضرر

۵ گفتم که هست نامیه‌را جای اعتدال   گفتا که هست حسّیه را نامیه مقرّ

گفتم مقام عاقله نفس است بیگمان   گفتا مقام نفس حیاتست بی مگر

گفتم که نفس‌حسّیه‌راپنج حاسه چیست   گفتا که لمس‌و ذوق‌وشم وسمع با بصر

گفتم که برتخیّل دل حسّیه چکرد   گفتا که پنج حاس نهاد است پنج در

گفتم که چیست ناطقه‌را پنج حسّ او   گفتا مراد وذهن‌و ذکا فطنت‌ونظر

۱۰ گفتم که نفس ناطقه را چیست آرزو   گفتا بقا و شادی و پیروزی و ظفر

گفتم که نفس عاقله را اختیار چیست   گفتا حقیقت سخن و کردن نظر

گفتم که‌نفس عاقله با ناطقه است جفت   گفتا که جفت دارند ایشان بیکدگر

گفتم که امرایزد یکتای جفت چیست   گفتا که فرد کردن از ازواج منتشر

گفتم بأمر ایزد مأمور گشت خلق   گفتا بأمر باشد مأمور و مؤتمر

۱۵ گفتم محاط باشد معقول عین او   گفتا برو محیط نباشد عقول اگر [1]

گفتم که امر ایزد ابداع مبدعست   گفتا بزرگ اوست خرد عاجز ازهجر.

گفتم که ایزد آید درتحت عقل وحسّ   گفتا درین صفات ز ایزد گمان مبر

گفتم بحسّ وعقل توان دید هست را   گفتا زعقل نیست مر اندیشه را گذر

گفتم که عقل داد خدایست خلق را   گفتا بلی ولیك خدایست داد گر

۲۰ گفتم که آفرینش اسباب ظاهرند   گفتا که‌هست قدرت و تقدیر مشتهر

گفتم که بی مسبّب هرگز بود سبب   گفتا که بی مقدّر هرگز بود قدَر

گفتم خدای راشي گویند و نیست شئ   گفتا که شي دوچیز برُو گشته معتبر

گفتم خرد بنام خدایست رهنماي   گفتا که نامها بخدایند راهبر

گفتم که کس پرستد مر نام را همی   گفتا که من تعبّداسماً فقدْ کفر

۲۵ گفتم عبادتی که بیك حرف باشد آن   گفتا که عابدُونی فی‌النّارِ والسّقر

[1] : گفتا ز عقل باشد معقول را خطر ،

گفتم که بی پیمبر یابد کسی نجات　　گفتا که چون‌صدف نبود کي بود گهر
گفتم بشر مگر ز بهین آفرینش است　　گفتا پیمبر است بهین از همه بشر
گفتم که جانور زجهان خود نهایتست　　گفتا پیمبر است نهایت ز جانور
گفتم که بی رسول رسالت رسد بکس　　گفتا که بی درخت بمردم رسد ثمر
۵ گفتم که جز رسول بدانست وحی کس　　گفتا بجز نخیل رطب کی گرفت بر
گفتم که برچه آمد روح الأمین درو　　گفتا بران دلی که درُو بود زیب وفرّ
گفتم همیبوَد دل معقول وحی را　　گفتا ز بهر امّت محسوس شد صُوَر
گفتم که محکم و متشابه چگونه بود　　گفتا که این تن آمدوآن جان بخلق در
گفتم که این‌حدیث‌بدان‌أحسن‌القصص　　گفتا که دین لطیف بود جان لطیفتر
۱۰

بحر تقارب مقصور

فَعولُنْ فَعولُنْ فَعولُنْ فَعولْ

بنالم بتو ای علیم قدیر　　ز اهل خراسان صغیر و کبیر
چه کردم که از من رمیده شدند　　همه خویش‌و بیگانه بر خیر خیر
مقرّم بقرآن و پیغمبرت　　نه انباز گفتم ترا نه نظیر
۱۵ نگفتم مگر راست گفتم که نیست　　ترا در خدائی وزیر ای قدیر
بامت رسانید پیغام تو　　رسولت محمّد بشیر نذیر
قران را بپیغمبرت ناورید　　مگر جبرئیل آن مبارك سفیر
مقرّم بمرگ و بحشر و حساب　　کتابت ز بر دارم اندر ضمیر
نخوردم بر ایشان بجان زینهار　　نجستم سپاه و کلاه و سریر
۲۰ سلیمان نیم همچو دیوان ز من　　چرا شد رمیده کبیر و صغیر
همان ناصرم من که خالی نبود　　ز من مجلس میر و صدر و زیر
بنامم نخواندی کس ازبس شرف　　ادیبم لقب بود و فاضل دبیر
ادب را بمن بود بازو قوی　　بمن بود چشم کتابت قریر
بتحریر الفاظ من فخر کرد　　همی کاغذ از دست من بر حریر
۲۵ دبیری یکی خُرد فرزند بود　　نشد جز بالفاظ من سیر شیر
دبیران اسیرند پیش سخن　　سخن پیش طبعم بطبعست اسیر

اگر سیر گشتم همیبشگفید　　باقبال من نرگس از تخم سیر
مرا بود حاصل ز یاران خویش　　بشخص جوان اندرون عقل پیر
کنون زان فزونم بهر فضل وعلم　　که طبعم روانست و خاطر منیر
بجانست در من بفضل خدای　　هم آن فهم و آن طبع معني پذیر
۵ بچاه اندرون بودم آن روز من　　بر آوردم ایزد بچرخ اثیر
ازین قدر کامروز دارم بعلم　　نبودستم آن روز عشر عشیر
گر آن گه بدنیا تنم شهره بود　　کنون بهترم چون بدینم شهیر
گر از خاك واز باد بودم کنون　　گلابم شد آن آب و خاکم عبیر
کنون میر پیشم ندارد خطر　　گر آنگه خطر داشتم پیش میر
۱۰ ز دینند پیشم بدنیا درون　　عزیزان ذلیل و خطیران حقیر
اگرمیر میراست وکامش رواست　　چنانکش گمانست گو شو ممیر
کرا بانگ و نامش شودزیر خاك　　چه‌شادی کند خیره بر بانگ زیر
چه بایدْت رغبت بشیره کني (۱)　　که‌چون‌شیر گشته‌است برسرْت قیر
گلی تازه بودستی آری ولیك　　شدستی کنون پژمریده زریر
۱۵ نیارد کنون تازگی بار تو　　نه خورشید رخشان نه ابرمطیر
یکی سرو بودی چو آهن قوی　　ترا سرو چنبر شد آهن خمیر
هژیرت سخن باید ای میر اگر　　نباشد چه باکست رویت هژیر (۱)
چوتیرت سخن باید ایرا که نیست　　گناه تو گر نیست قدّت چو تیر
بدان منگر ای خواجه‌گر ظاهری　　نبینی همی مرد دین را ظهیر
۲۰ بصارت بیلفغد باید که تو　　ز خر به نئی گر بچشمی بصیر
بیاموز و ماموز مر عام را　　ز علم نهانی قلیل و کثیر
بخوشهٔ قران در ببین دانه را　　بانگوردین در رها کن عصیر
گر ازتوچو ازمن‌نفور است خلق　　ترا به مکن هیچ بانگ و نفیر
دلم پر ز درد است وجهّال خلق　　زمن جمله زینند دل پر زحیر
۲۵ اگر عامه بد گویدم زان چه باك　　رها کرده ام پیش موشان پنیر

[۱] : بشیره کنون ، [۱] : خوب و نیکو ،

نجنبد زجا ای پسر چون درخت بباد سحرگاه کوه ثبیر (١)
اگر دیو بستد خراسان ز من گوای مني ای علیم قدیر
خراسانیان گر نجستند دین بتر زین که خود شان گرفتی مگیر
بپیش نیال و تکین چون رهی دوانند یکسر غنیّ و فقیر
٥ چو عادند و ترکان چو باد عقیم بدین باد گشتند ریگ هبیر (٢)
مثالی از امثال قرآن ترا نمودم بران بنگرای تیز ویر
بیاویزد آن کش بعذر خدای که بگریزد از عهد روز غدیر
چگوئی بمحشر اگر پرسدت ازان عهد محکم شَبر یا شُبیر
گر امروز غافل بُوِی همچنین بدین درد فردا بمانی حسیر
١٠ وگر پند گیری بحجّت بحشر ترا پند او بس بود دستگیر

بحر هَزَج مثمّن اخرب مکفوف مقصور

مَفعولُ مَفاعِیلُ مَفاعِیلُ مفاعِیلْ

ای حجّت بسیار سخن دفتر پیش آر وز نوك قلم درّ سخنهات فرو بار
هرچند که بسیار ودرازاست سخنهات چون خوب وخوش است آن نه دراز است ونه بسیار
١٥ شاهی که عطاهاش گرانست ستود است هرچند شوي زیر عطا هاش گرانبار
نو کن سخنی را که کهن شد بمعانی چون خاك کهن را ببهار ابر گهربار
شد خوب بنیکو سخنت دفتر ناخوب دفتر بسخن خوب شود جامه بآهار
از خاطر پرعلم سخن ناید جز خوب از پاك سبو پاك برون آید آغار
آچار سخن چیست معاني و عبارت نونو سخن آري چو فراز آمدت آچار
٢٠ در شعر ز تکرار سخن باك نباشد زیرا که خوش آید سخن نغز بتکرار
آچار خدایست مزه و بوی خوش ورنگ با سیب و ترنج آمدو جوز و بهي و نار
از تاك رز انگور نوامسال خوش آمدْت هرچند کزُو پار همین آمد و پیرار
زي اهل خرد تخم سخن حکمت و علمست درخاك دل ای مرد خرد تخم سخن کار
مختار شوی کز تو بماند سخن خوب زیرا که همین ماند ز پیغمبر مختار
٢٥ دینش بسخن گشت مشهّر بزمین بر وز راه سخن رفت برین گنبد دوّار

[١] : کوهیست بظاهر مکّه ، [٢] : ریگستان هموار که گردا گردش بلند بود ،

مقهور بحکمت شود این خلق جهان پاك زیرا که حکیمست جهانداور قهّار
از راه تن خویش سوی جانت نگه کن بنگر که نهان چیست درین شخص پدیدار
آن چیست که چون شخص گران تو بخسبد بینا و سخنگوی همیماند و بیدار
آن گوهر زنده است وپذیرای علوم است زُو زنده و گوینده شداست این تن مردار
٥ شرم و سخن ومدح ونکوهش همه اوراست تن را چه شداو هیچ نه قدراست ونه مقدار
سالار تن تست چرا تنت گرامیست نزدیك تو ومهتر و سالار تنت خوار
زیرا که چو معروف شداین بنده سوی تو مجهول بماند است زبس جهل تو سالار
بشناس هم این را و هم آن را بحقیقت حکمت همه اینست سوی مردم هشیار
چون تو زبهین نیمهٔ خود غافلی ای پیر گر مرد خرد مند نخواندْت میازار
١٠ یارند تن و جانْت بعلم و عمل اندر تو غافلی ازکار بهین یار و مهین یار
دارِ تن پیدای تو این عالم پیداست جان را که نهانست نهانست چنو دار
جان تو غریبست وتنت شهری ازینست از محنت شهریت غریب تو بآزار
ناداشته اوخوار بماند از تو غریبست بد داشتِ غریبان نبود سیرت احرار
چون داری نیکوش چو خودمینشناسیش بشناس نخستینش پس آنگاه نکودار
١٥ خواراست خور شهریت از تن سوی مهمان شهریت علفخواراست مهمانت سخنخوار
حقّ تن شهری بعلف چند گزاری گه گه بسخن نیز حق مهمان بگزار
زشتست که صدسال دو تن پیش تو باشند همواره یکی سیر و یکی گرسنهٔ زار
جان تو برهنه است وتنت زیر خزو بزّ عاراست ازین چون که نپرهیزی ازین عار
جان جامه نپوشد مگراز بافته حکمت مرحکمت را معنی پود است وسخن تار
٢٠ نه هر سخنی حکمت باشد بَرِ مردم دینار بود هر که بود نامش دینار
گر کار بنامستی از دوستی عمّر فرزند ترا عمّر بودستي و عمّار
مرحکمت را خوب حصاریست که اورا داناست همه بام و زمین ودر و دیوار
پیغمبر بُد شهر همه علم وبران شهر شایسته دری بود و قوي حیدر کرّار
این قول رسول است ودر اخبار نوشتست تا محشر ازان روز نویسندهٔ اخبار
٢٥ از پند وزعلم آنچه برون نامد ازین در از علم مگو آن را وز پند مپندار

فرقست میان‌دوسخن صعب‌فزون زانك   فرقست میان گل و گلخوار دوصد بار

گرحکمت نزدیك‌تو خواراست‌عجب‌نیست   خواراست گل توسوی اشتر که خورد خار

دادمت نشانی بسوی خانهٔ حکمت   سرّاست نهان دارش از مرد سبکسار

گر سوی درآئی وبدین خانه در آئی   بیرون شوی از قافلهٔ دیو ستمگار

٥ وا گاه شوی‌کاین فلك ازبهرچه کردند   واخر چه پدید آید ازین گشتن هموار

اینجات درون جز که بدین کارنیاورد   سازندهٔ این گنبد چگریزی (ا) ازین‌کار

فربی بکن وسیر بدین حکمت جان را   تا نابد ازین بند برون لاغر وناهار

چیزی‌که بجوئیش نه ازجایگه خویش   بر مردم دشوار شود کار نه دشوار

بپذیر نصیحت بطلب حکمت دین را   ای غدر پذیرنده ازین گنبد غدّار

١٠ خامش منشین زیر فلك ایمن ازیراك   دریاست فلك بنگر دریای نگونسار

ابلیس لعین دست گشاد است بغارت   ایزدْت (ب)بدین‌سختی‌ازین‌بست‌درین‌غار(ج)

توقیمت این روز ندانی مگر آنگاه   کائی بیکی بدتر ازین روز گرفتار

بازارتواست این بطلب هرچه ببایدْت   بی توشه مرو باز تهی خانه زبازار

زیرا که ببازار نیابی ره ازین پس   آنگاه که بیمار بمانی و بتیمار

١٥ برگفتهٔ من‌کارکن ای خواجه ازیراك   کردار ببایدْت بر اندازهٔ گفتار

بحر رَمل مثمّن مخبون اشکل

فاعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فَعِلانْ

ای خرد مند هنر پیشه و بیدارو بصیر   کیست ازخلق بنزدیك توهشیارو خطیر

گرخطیر آن بودی‌کش دل و بازوی‌قویست   شیر بایستی بر خلق جهان جمله امیر

٢٠ ور بمال اندر بودی هنر و فضل وخطر   کوه شفنان (د) ملکی بودی بیدار وبصیر

ور بخوبی در بودی خطر و بخت بلند   سر و سالار جهان بودی خورشید منیر

نه بزرگست که از مال فزون دارد بهر   آن بزرگست که ازعلم فزون دارد نیر (ه)

ای شده مغفر چون قیرتو در دست طمع   شسته بر درگه بهمان و فلان میرچوشیر

مال درگنج شهان یابی‌و در خاطر من   هرچه (و)یك مال خطیراست دگرمال حقیر

[ا] : سازندهٔ گنبد توچه بگریزی ، [ب] : ایزدش ، [ج] : درغار ،

[د] : کوه شهلان ، ظ ، [ه] : فزون دارد ویر ، ظ ، [و] : گرچه ، ظ ،

شیر بر مغفر چون قیر تو ای غافل مرد   روز چون شیر همیرزد و شبهای چو قیر

آن نه مالست که چون دادیش ازتوبشود   زُو ستاننده غنی گردد و بخشنده فقیر

آن بود مال که چون زُو بدهی کم نشود   بتر از وی خرد سخته و بر دست ضمیر

مال من گر تو اسیر افتي آزاد کندْت   مال شاهانْت گرفت از پس آزادي اسیر

٥ نیست‌چون مال‌من اموال شهان جزکه بنام   چون بتخمست چو نرگس نه ببوی خوش‌سیر

نشود غرّه خردمند بدان کز پس من   چون پس میر نیاید نه تکین و نه بشیر

قیمت و عزّت کافور شکسته نشد است   گر زکافور به آمد بسوی موش پنیر

خطر چیز بود بر قَدَر منفعتش   گر خطیراست خطیراست ازو نفع پذیر

همچنان چون نرسد بر شرف مردم خر   نرسد بر خطر گندم پر مایه شعیر

١٠ زانکه خیرات تو از فردقدیمست همه   بر تو أقرار فریضه است بدان فردقدیر

خطری را خطری داند مقدار و خطر   نیست آگاه زمقدار شهان گاه وسریر

کور کي داند از روز شب تار هگزر   کر نه بشناسد آواز خر از نالهٔ زیر

نه هرآن چیز که او زرد بود زرباشد   نشود زرّ اگرچند شود زرد زریر

کرم بسیار ولیکنت یکی کرم کند   حاصل از برگ شجر مایهٔ دیبا وحریر

١٥ مردمان آهن بسیار بسودند (ا) ولیك   نبود دودلطیف و خنك و ترّ و مطیر

شرف خویش نیاورد و نیاردْت پدید   تا نبوئیش اگر چند ببینیش عبیر

شرف چیز بهنگام پدید آید ازو   چون پدیدآمد تشریف علی روز غدیر

بر سر خلق مر اورا چو وصی‌کرد نبی   این بأندوه در افتاد ازو آن بزحیر

حسد آمد همگان را ز چنان کار ازُو   برمیدند و رمیده شود از شیر حمیر

٢٠ اوسزاید که وصی بود نبی را در خلق   که برادرْش بُدو بن‌عم وداماد و وزیر

پشت احکام قران بود بشمشیر خدای   بهتر از تیغ سخن را نبود هیچ ظهیر

کی شناسی بجز اورا پدر نسل رسول   کی شناسی بجز او قاسم جنّات و سعیر

بي نظیر وبلی (ب) آن‌بود درامت که نبود   مر نبي را بجز او روز مواخات نظیر

بی نظیر وملی (ج) آن‌بود که گشتند بقهر   عمرو و عنتر بسر تیغش خاسئ وحسیر

[ا] : مردمان آهن بسیار بسوزند ، والظاهر « هیزم بسیار بسوزند » ،

[ب] و [ج] : بی نظیرو ولی ،

ذوالفقار ایزد سوی که فرستاد ببدر — زن و فرزند کرا بود چو زهراو شبیر

بر سر لشکر کفّار بهنگام نبرد — چشم تقدیر بشمشیر علی بود قریر

روز صفّین و بخندق بسوی ثغر جحیم — عاصی و طاغی را تیغ علی بود مشیر

نه بمردی ز دگر یاران او بود فزون — شرف نسبت جود و شرف علم مگیر

۵ ای که بر خیره همی دعوی بیهوده کنی — که فلان بودت (ا)ازیاران دیرینه وپیر

شرف مرد بعلمست شرف نیست بسال — چه درائی سخن یافه همي خیره بخیر

چون که پیری نفرستاد خداوند رسول — یا ازین حال نبود ایزد دادار خبیر

جز که پیر تو نبودی بسوی خلق رسول — گر بسوی تو فکندستی یزدان تدبیر

یافت احمد بچهل سال مکانی که نیافت — بنود سال براهیم ازان عشر عشیر

۱۰ علی آن یافت زتشریف که در روزغدیر — شدچوخورشید درخشنده درآفاق شهیر

گر بنزد تو بپیریست بزرگی سوی من — جزعلی نیست بنایت (ب)نه حکیم ونه کبیر

با علی یاران بودند بلی پیر ولیك — بمیان دو سخنگستر فرقست کثیر

بیکی لفظ رسانید بلی جمله کتاب — از خداوند پیمبر بکبیر و بصغیر

لیکن از نامه همه نغز بخواننده رسد — ورچه بیساودش ازدست دبیر و نه‌دبیر

۱۵ جزکه حیدر همگان ازخط مسطورخدا — با بصر های پر از نور بماندند ضریر

از سخن چیز نیاید بجز آواز ستور — مردم است آنکه بدانست سرود ازتکبیر

معنی از قول علی دارد آواز جز او — مرد باید کز تقصیر بداند توفیر

تو بآواز چرا میرمی از شیر خدا — چون پی شیر نگیری و نباشی نخجیر

بحر هَزَج مسدّس اخرب مقبوض مقصور

۲۰ مَفعولُ مَفاعِلُنْ مَفا عیلْ

ای یار سرود و آب انگور — نه یار مني بحقّ والطّور

معزول شد است جان زهرچه — داداست براْنت دهرمنشور

میگوي محال زانکه خفته — باشد بمحال وهزل معذور

نگشاید نیز چشم و گوشم — رنگ قدح وترنگ طنبور

۲۵ پرّنده زمان همیخوردْمان — انگور شدیم و دهر زنبور

[ا] : که فلان بود است ، ظ ، [ب] : بنایب ، ظ ،

پخته شدم و چو گشت پخته — زنبور سزا تراست بانگور

تیره است و مناره مینبیند — آن چشم که موی دیدي ازدور

بسترد نگار دست ایّام — زین خانهٔ پر نگار معمور

در سور جهان شدم ولیکن — بس لاغر باز گشتم از سور

۵ زین سوربسی زمن بتر رفت — اسکندرو اردشیر و شاپور

گر تو سوي سور میروی رو — روزت خوش بادوسعی مشکور

دانی که چگونه گشت خواهی — اندر پدرت نگه کن ای پور

اندوده رخش زمان بزرآب — آلوده سرش بگرد کافور

زنهار که بازمان نکوشی — کاین بد خودشمنی است منصور

۱۰ بی لشکر عقل و دین نگردد — ازگرد سپاه دهر مقهور

از علم وخرد سپرکن وخود — وزفضل وادب دبوس(۱) و ساطور

ورزی تو جهان بطاعت آید — زنهار بدان مباش مغرور

زیرا که بزیر نوش وخزّش — نیش است نهان وزهر مستور

این ناکس را من آزمودم — فعلش همه مکر باشدوزور

۱۵ جادوست بفعل زشت زنهار — غرّه نشوی بصورت حور

گیتی بمثل سراي کار است — تاروز قیام و نفخت صور

جز کار کنی بدین ازینجا — بیرون نشود عزیز ومستور

گرکار کنی عزیز باشی — فردا که دهند مزد مزدور

ور دیو ز کار باز داردْت — رنجور بویّ وخوار ومدحور (۲)

۲۰ امروز تو میر شهر خویشی — کت پنج رعیّت است مأمور

بی کار چرا چنین نشینی — با کار کنان شهر پرنور

هرگز نشود خسیس وکاهل — اندر دو جهان بخیر مشهور

بنگر که اگر جهان نکردی — ایزد نشدي بفضل مذکور

دل خانهٔ تست گنج گردانش — از حکمتها بدرّ منثور

۲۵ ای جاهل مفلس اربکوشی — گنجور شوی زعلم گنجور

[۱] : دبوس گرز که بتازی عمود گویند ، [۲] : مردود ورانده شده ،

گرحکمت منت در خورآید   گنجورشدیوگشت مأجور

از سر بفکن خمار ازیرا   نپذیرد پند مغز مخمور

بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف مقصور

مَفعُولُ فاعِلاتُ مَفاعِیلُ فاعِلانْ

۵ هشیار باش و خفته مرو تیز بر ستور   تا نوفتد ستور تو ناگه بجرّ و لور (ا)

موری تو و فلك بمثل ژنده پیل مست   دارد هگرز طاقت با پیل مست مور

شور است آب او ننشاندْت تشنگی   گر نیستی ستور مخور آب تلخ و شور

بیدار شو ز خواب وسوی مردمی گرای   یکبارگی مخسب همه عمر بر ستور

زنهار تا چنان نکنی کان سفیه گفت   چون قیر به سیاه گلیمی که گشت بور

۱۰ لختی عنان مرکب بد خوت باز کن (ب)   تا دستها فرو ننهد مرکبت بگور

گیتیت بر مثال یکی بدخو اژدهاست   پرهیز داروَ با دم این اژدها مشور

شاهان دوصدهزار فروخورد وخوار کرد   از تو فزون بمال و بملك و بجاه وزور

از بی وفا وفا بغنیمت شمار ازانك   یك قطره آب نادره باشد ز چشم کور

گرنیستت چونوش خوروچون خزت گلیم   بنگربیارخویش که اوگرسنه است وعور

۱۵ ای کرده خویشتن بجفا و ستم سمر   تا پوستین بودْت یکی باد بان سمور

وزبهر خزّوبزّو خورشهای چربو نرم   گاهی ببحر رومی و گاهی بکوه غور

هر دو یکی شود چو زخلقت فروگذشت   حلوا و نان خشك دران تافته تنور

آنکس که داشت آنچه نداری تو او کجاست   کارچو تاراوهمه آشفته گشت و تور (۱)

پای تو مرکبست وکف دست مشربه است   گر نیست اسب تازی و نه مشربهٔ بلور

۲۰ اکنون نگر بکار که کارت بدست تست   برگ سفر بساز وبکن کارها بهور (۲)

بار درخت دهر توئی جهد کن مگر   بی مغز نوفتی زدرختت چو گوز غور

غرّه مشو بدان که ترا طاهر است نام   طاهر نباشد آنکه پلید استو بیطهور

فعل نکو ز نسبت بهتر کزین قبل   به شد زسیمجور براهیم سیمجور

بنگر بچشم بسته بپیل بر همی روی   بسیار برمجه بمثال گوزن و گور

[ا] : بجرّو جور ، [ب] : بازکش ، ظ ، [۱] : تاروتور دومعنی دارد اوّل سخت تیره وتاریك را گویند دوم ریزه باشد ، فرهنگ جهانگیری ، [۲] : هور بمعنی نگاه آمده که بعربی نظر خوانند

این کالبد خنور بودت (ا) شصت سال   بنمای تا چه حاصل کردی درین خنور

بحر تقارب مقصور

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولْ

برآمد سپاه بخار از بحار   سوارانش پر دُرّ کرده کنار

۵ رخ سبز صحرا بخندید خوش   چو بروی سیاه ابر بگریست زار (❀)

گل سرخ بر سر نهاد و ببست   عقیقین کلاه و پرندین ازار

بدرّید بر تن سلب مشکبید   ز جور زمستان بپیش بهار

ببازوی پرخون درون بید سرخ   بزد دشنه زین غم هزاران هزار

ز بس سرد گفتارهای شمال   بریده شد از گل دل جویبار

۱۰ نبینی که هرشب سحر گه هنوز   دواج سمور است بر کوهسار

صبا آید اکنون بعذر شمال   سحرگاه تازان سوی لاله زار

بشویدْش عارض بلولوی تر   بپالایدش رخ بمشکین عذار

بیارد سوی بوستان خلعتی   که‌لولوش پوداست و پیروزه تار

سوی گلبن زرد استام زرد   سوی لالهٔ سرخ جام عقار

۱۵ سوی مادر سوسن تازه تاج   سوی دختر نسترن گوشوار

بسر بر نهد نرگس نو بباغ   بأَردیبهشت افسر شاهوار

نوان و خرامان شود شاخ بید   سحرگاه چون مرکب راهوار

دهد دستوسربوس گل‌را سمن   چوگیرد سمن را گل اندر کنار

شگفتی نگه کن بکار جهان   و زو گیر برکار خویش اعتبار

[ا] : خنور تو بوداست ، ظ ، خنور بفتح اوّل و ضمّ ثانی وواو معروف ظروف واوانی است ، [❀] : شاید مضمون مأخوذ ازشعرابن مَطیر أسدی باشدکه گفته : أینَ أهْلُ القِبابِ بالدَّهْناء أینَ جِیرانُنا عَلَی الْأَحْساء ، جَاوَرُونا وَالْأَرضُ مُلبسةٌ نَوْ رَالْأَقاحی تجادُ بالْأَنْواء ، کُلَّ یَوْمٍ عَن أُقحوان جَدیدٍ تَضْحَکُ الْأَرضُ مِنْ بُکاءِ السَّماء » و بهمین معنیاست شعر أبی جَحناء نصَیب الْأَصغر : « فَبَکَی الغمامُ بِهِ فَأَصْبَحَ رَوْضُهُ جَذْلانُ یضْحَکُ بِالْحَمیمِ وَیَزْهَرُ » وعکس این مضمون قول دِعْبِل‌است : « لاتَعْجَبِی یاسَلْمَ مِنْ رَجُلٍ ضَحَکَ المَشیبُ بِرأسِهِ فَبَکَی »

که تا شادمانه نگردد زمین   نپوشد هوا جامهٔ سوگوار
چو نسرین بخندد شود چشم گل   بخون سرخ چون چشم اسفندیار
چو نرگس شود بازچون چشم باز   شود پای بط برچنار آشکار
پر از چین شود روی شاهسپرم   چو تازه شود عارض گلّنار
۵ نگه کن بلاله و بأبر و ببین   جدا نار ازدود و از دود نار
سوی شاخ بادام شو بامداد   اگر دید خواهی همی قندهار
وگر اندُه از برف بودت مجوی   زمشکین صبا بهتر اندُهگسار
نگه کن بدین بي فساران خلق   تو نیز ازسرخود فروکن فسار
اگر نیست سوی تو داری دگر   همه‌هوش‌ودل سوی این‌دار دار
۱۰ وگر نیستت طمع باغ بهشت   چوخرخوش بغلت اندرین‌مرغزار
نگهدار اندر زبان آنِ خویش   چنان‌کت بگفته‌است‌بسیارخوار
بنسیه مده نقد اگر چند نیز   بخرما بود وعده و نقد خار
کرامعده‌خوش گرددازخاروخس   شود کامش از شیر وروغن فکار
چه باید ترا سلسبیل و رحیق   چوخورسندگشتي بسرکه وشخار
۱۵ جهان رهگذار است اگر عاقلی   نباید نشستنت بر رهگذار
ستوراست مردم برین ره چنانك   بریده نگردد قطار از قطار
شتابنده جمله که یك دم زدن   نپاید کسی را برادر نه یار
ره توکدامست ازین هر دوراه   بیندیش و برگیر ونیکو شمار
اگر ساز وآز است مرخوش ترا   بت رود ساز و می خوشگوار
۲۰ وزین کارها تو بکردار خوب   نگردی همی سرد زین روزگار
وزین ایستادن بدرگاه شاه   وزین خواستن سوی دِهدارْ بار
وزین بند بگشای و بستان و دِه   وزین هان‌وهین وازین‌گیرودار
وزین درکشیدن بینیّ خویش   زبهر طمع این وآن را مهار
گمانی مبر کاین ره مردمست   برین کار نیکو خرد بر گمار
۲۵ همی‌خویشتن شهره‌خواهی بشهر   که من چاکر شاهم و شهریار
شکار یکی گشتی از بهر آنك   مگر دیگری را بگیری شکار

بدان تا بمن بر نهی بار خویش   یکی دیگرت کرد سر زیر بار
ستوری تو سوی من از بهرآنك   همی باز نشناسی از فخر عار
ترا ننگ باید همی داشتن   بخیره همی چون کنی افتخار
ستور از کسی به که بر مردمي   بعمدا ستوری کند اختیار
۵ ز مردم درختی نشی بار ور   بلندی و بی بر چو بید و چنار
اگر میوه داری نشد هیچ بید   بدانش تو باری بشو میوه دار
دریغ این قد و قامت مردمی   بدین راستی بر تو ای نابکار
اگر باز گردی ز راه ستور   شود بید تو عود نا چار و چار
وگر همچنان خود بمانی چو دیو   دل‌از جهل پر دود وسرپر خمار
۱۰ کسی برتو نتوانداز جهل بست   یکی حرف دانش بسیصد نوار
ترا صورت مردمی داده‌اند   مکن خیره مر خویشتن راحمار
بکن جهد آن تا شوی مردمی   مکن با خدای جهان کار زار
ترا روی‌خوبست لیکن بسیست   بدیوار گرما بهابر نگار
بدانش تو صورتگر خویش باش   برون آی از ژرف چهْ مردوار
۱۵ خرد ورز ازیرا سوی هوشمند   ز جاهل بسی به‌بود موش ومار
چومر خویشتن را بگیری بحقّ   درین ژرف زندان نگیری قرار
ز کردار بد باز گردی بعذر   چو هشیار مردان‌سوی کردگار
مر این گوهر ایزدی را بعلم   بشوئی ز زنگار عیب و عوار
ازیرا که آتش چو شد زرّ پاك   برُو کرد نتواند از اصل کار
۲۰ زحجّت شنو حجّت ای منطقی   زهر عیب صافی چو زرّ عیار

بحر رَمَل مثمّن مخبون اشکل

فاعِلا تُنْ فعِلا تُنْ فعِلا تُنْ فعِلانْ

ای‌کهن گشته‌تن‌و دیده بسی نعمت و ناز   روز ناز تو گذشتست بدو نیز مناز
ناز دنیا گذرنداست ترا گر بهشی   سزد ار هیچ نباشد بچنین ناز نیاز
۲۵ گر بدین ناز ترا باز نیاز است امروز   آن ترا تخم نیاز ابدی بود نه ناز

آز آن ناز گذشته بگرفتست ترا　　بند آن ناز ترا چیست (۱) مگر مایهٔ آز
کار دنیای فریبنده همه تاختنست　　پس دنیای فریبندهٔ تازنده متاز
چون چغر (۱) گشت بنا گوش چو سیسنبر تو　　چند تازی پس این پیرزن زشت چغاز (۲)
عمر پیری چو جوانی مده ای پور بباد　　تیرت انداخته شد نیز کمان را منداز
۵ گرد گردان و فریبانت همیبرد چو گوی　　تا چو چوگانت بکرد این فلك چوگان باز
باز گرد از بدو بر نیك فراز آر سرت　　بخرد کوش چو دیوان چه دوی باز براز
باز باید شدن از شر بسوی خیر بطبع　　کز فرازی سوی پستی چو بطبع آمده باز
جفت خیر است خرد زو ستم و شر مخواه　　خیره مر آب روان را چکنی سر بفراز
خرد آغاز جهان بود و تو انجام جهان　　باز گرد ای سرهٔ انجام بدان نیك آغاز
۱۰ خرد است آنکه ترا بنده شدستند بدو　　بزمین شیر و پلنگ و بهوا بر شهباز (ب)
خرد آنست که چون هدیه فرستاد بتو　　زو خداوند جهان با تو سخن گفت براز
چون ببازار جهان خواست فرستادهمت　　مر ترا زو خرد و علم عطا بود و جهاز
بر سر دیو ترا عقل بسند است رقیب　　بره خیر ترا علم بسند است نهاز
گرد بازار بگرد اینك و احوال ببین　　چو تو خود مینگری من نکنم قصّه دراز
۱۵ آب جوئیّ و سقا را چو سفالست دهان　　جامه خواهی تو و شلوار ندارد بزّاز
علما را که همی علم فروشند ببین　　پرو بالش چو عقاب و بحریصی چو گراز
هریکی همچو نهنگی وز بس جهل و طمع　　دهن علم فراز و دهن رشوت باز
گرش پنهانك مهمان کني از عامه بشب　　طبع ساز و طربی یابیش و رود نواز
می جوشیده حلالست سوی صاحب راي (۳)　　شافعی گوید شطرنج مباحست بباز
۲۰ صحبت کودکك ساده زنخ را مالك　　نیز کرداست ترا رخصت و داداست جواز
مي و قمّار و لواطه بطریق سه امام　　مر ترا هرسه حلالست هلا سر بفراز
اگر این دین خدایست حق اینست و صواب　　نیست اندر همه عالم نه محال و نه مجاز
آنکه بر فسق ترا رخصت داداست و جواز　　سوی من شاید اگر سرش بکوبی بجواز (٤)

[ا] : ترانیست ، [۱] بوتهٔ گیاهیست شبیه بدرمنه ومانند جاروب سفید است ،
[۲] : زن سلیطه و بی حیا ، [ب] : بهوا باشه و باز ، [۳] : مقصود ابوحنیفه است ،
[٤] : بضمّ اول مِعصرهٔ بود که بدان روغن حبوبات گیرند ، ودر بعضی نسخ بجای جواز « غباز » آمده که بمعنی چوبدستی قلندرانست ،

زین قبل ماند بیمگان در حجّت پنهان　　دل پراگنده از اندوه و غم و تن بگداز
نیم ازان کاینها بر دین محمّد کردند　　گر ظفر یابد بر ما نکنند ترك طراز
لاجرم خلق همه همچو امامان شده اند　　یکسره مسخره و مطرب و طرّار و طناز
گر همه خلق بدین اندر دیوانه شدند　　ای پسر خویشتن آخر تو چو دیوانه مساز
۵ بشنو پند بدین اندر و بر حق بایست　　خویشتن کژ مکن و خیره چو آهو مگراز (۱)
دانش آموز و سر از گرد جهالت بفشان　　راستی ورز و بکن طاعت و حیلت مطراز
بچپ و راست مدو راست برو بر ره دین　　ره دین راستر است ای پسر از تار تراز (۲)
بچپ و راست شد است از ره دین آنکه جهان　　بردراعه ش بچپ و راست بزرّ است طراز
شوم چنگال چو نشپیل خود از مال یتیم　　نکشد گرچه ده انگشت ببرّیش بگاز
۱۰ ور بپرسیش یکی مشکل گویدْت بخشم　　سخن رافضیانست که آوردی باز
بسؤال تو چو درماند بگوید بنشاط　　بر پیمبر صلواتی خوش خواهم باواز
صبر کن بر سخن سردش زیرا کان دیو　　نیست آگاه هنوز ای پسر از نرخ پیاز
خویشتن دار تو کامروز جهان دیوان راست　　چند گه منبر و محراب بدیشان پرداز
سرد و تاریك شد ای پور سپیده دم دین　　خُرُه (۳) عرش هم اکنون بکنند بانگ نماز
۱۵ داد گسترده شود گرد کند دامن جور　　باز شیطان بزمین آید باز از پرواز
علم کانباز عمل بود جدا کردش دیو　　باز گردند سر انجام و بباشند انباز .
روی جان سوی امام حقّ باید کردن　　گاه طاعت چکنی روي جسد سوی حجاز
سخن حکمتی ای حجّت زرّ خرد است　　باتش فکرت جز زرّ خرد (ا) را مگداز

بحر خفیف مخبون مقصور

۲۰ فاعِلاتُنْ مَفاعِلُنْ فَعِلاتْ

ای ترا آرزوی نعمت و ناز　　آز کرده عنان اسب نیاز
عمرت از تو گریزد از پس آنك (ب)　　تو همیتاز در (ج) نشیب و فراز
بر سر بخت بد فرود آید　　هر که گیرد عنان مرکبش آز

---

[۱] گرازیدن در فرهنگ جهانگیری بضم ضبط شده بمعني رفتاری که از روی ناز و تکبّر باشد ، [۲] تراز رشتهٔ ریسمان خام ؛ [۳] : با اوّل و ثانی مضموم خروس ، [ا] : زرّ سخن ، [ب] : پس آز ، [ج] : همیتازی از ،

چون که سوی حصار خرسندی　　نستانی ز شاه آز جواز
زارزوی طراز توزی (١) وخزّ　　زار بگداختی چو تار تراز
زانچه داری نصیب نیست ترا　　جز شب و روز رنج گرم وگداز
چون نپوشی چه خزّو چه مهتاب　　چون نبوئی چه نرگس وچه پیاز
٥ با تو انباز گشت طبع بخیل　　نشود هر کجا شوی ز تو باز
رنج بي مال بهرهٔ تو رسید　　مال بی رنج بهرهٔ انباز
آن نه مالست کش نگهداری　　تا نپرّد چو باز بر پرواز
آن بود مال کت نگهدارد　　از همه رنجها بعمر دراز
بفزاید اگر هزینه (٢) کنیش　　با تو آید بروم و هندو حجاز
١٠ نتواند کسیش برد بقهر　　نتواند کسش برید بگاز
جز بدین مال کی شود بر مرد　　بدو عالم در سعادت باز
کی تواند خرید جز دانا　　بچنین مال ناز بی انداز (١)
در نگنجد مگر بدل که دلست　　کیسهٔ دانش و خزینهٔ راز
گر بدین مال رغبتست ترا　　کیسه‌ت از حشوها بدو پرداز
١٥ کیسهٔ راز را (ب) بعقل بدوز　　تا نباشی سخنچن و غمّاز
از نماز و زکات و از پرهیز　　کیسه را بندهای سخت بساز
چون بحاصل شودْت کیسه و بند　　بتو بدْهم من این جلیل جهاز
بر کشم مر ترا بحبل خدای　　بثریا ز چاه سیصد باز (٣)
بنمایمت حقّ غایب را　　در سرائی که شاهداست ومجاز
٢٠ تا ببینی که پیش ایزد حقّ　　ایستاداست این جهان بنماز
بنمایم دوازده صف راست　　همه تسبیح خوان بی آواز
چون ببینی ازین جهان انجام　　بشناسی که چیستش آغاز
این طریقیست کش نبینند چشم　　وین شکاریست کش نگیرد باز

[١] : قبا و جامهٔ نازك که از کتان بافند ومنسوب بتوز است ، [٢] : خرج ونفقه ، [ل] : یار باانباز ، [ب] : کیسهٔ آز ، [٣] باز گشادگی ازسر انگشت دست راست تا سرانگشت دست چیست که آنرا یك بغل گویند ،

بر پی (١) شیر دین یزدان شو　　از پس خر گرافه اسب متاز
این رمهٔ بی کناره میبینی　　کور دارد شبان ولنگ نهاز (١)
گرد ایشان رمیده کرد مرا　　از سر خانمان و نعمت و ناز
چکند مرد جز سفر که گرفت　　گرگ صحرا و مرغزار گراز
٥ گر ستوهی ز قال حدّثنا　　سر بسرّ خدای دار فراز
که مرا دید رازدار خدای　　حاجب کردگار بنده نواز
امت جدّ خویش را فریاد　　از فریبنده زوبعهٔ همّاز
خار یابد همی زمن در چشم　　دیو بی حاصل دوالك (٢) باز
بسخنهای من پدید آید　　بر تن و آستین حقّ طراز
١٠ سخنم ریخت آب دیو لعین　　ببدخشان و جام و تون و تراز
مرد دانا شود ز دانا مرد　　مرغ فربه شود بزیر جواز (٣)

بحر رَمل مثمّن محذوف

فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلُنْ

خواجه گرتو تابع رائی روایت چیست پس　　نیك بنگر کاین سخن رادر نهایت چیست پس
١٥ دراصول دین چو عاقل را نظر باشد دلیل　　زانبیادر دین بخصمان بر ملامت چیست پس
گراصول دین نه شاید گفت ونه شاید شنید　　هر نمازی رادر اوّل بانگ وقامت چیست پس
ور بتعلیم نبي حاجت نباشد در اصول　　مر ترا بر جمع شاگردان ریاست چیست پس
حجّت اندراصل دین گرچابکی مرعقل راست　　هرزمان ازعقل باخصمان شکایت چیست پس
نشنود گوئی ز پیغمبر بدین اندر سخن　　برسر کرسی تراچندین افادت (ب) چیست پس
٢٠ چون تو فرمان محمّد را همی منکر شوی　　شیفتهٔ اجماع و تعلیم جماعت چیست پس
گفتهای عاقلان غفلت شماری با نظر　　خود نگوئی تاامامت یارسالت چیست پس
چون بصادق حاکمی حاجت نیاید خلق را　　مدّعی راعرضه کردن گاه حاجت چیست پس

[ا] : یزك ، [١] : بزیست که پیشاپیش گله رود ، [٢] : حیله ، [٣] : شاید درینجا بمعنی سَبد باشد و شاید در اصل گراز بکاف تازی مضموم بوده و در برهان جامع برای گراز چند معنی ذکر کرده یکی ازآن معانی حوصله و چیندانست بنابرین معني ظاهر و ارتباطش بمصراع اوّل بی اشکالست ، [ب] : چندین عبارت ،

گر برای خود کنيّ و گر برآری تو قیاس   رای گر نیکست در وی استحالت چیست پس
پسروِ رای خودی با خلق گوئی ضامنم   گر ضمان بر دین نشان باشد خیانت چیست پس
گر دیانت نیست آنچ آموخت پیغمبر بخلق   آنچه خصمان داشتندش جز دیانت چیست پس
چون بدین اندر محمّد را بباشی دوستار   رسمها بوجهل وار اندر جهالت چیست پس
مرد را در دین روا باشد که جوید دین بعقل   باز گوی آخر که بی دین را علامت چیست پس
هر که آموزد اصول دین تو گوئی ملحد است   این سخن را باز بین تا در اجابت چیست پس
اصل دین آموخت پیغمبر اگر منکر شوی   کافران را کشتن از بهر شهادت چیست پس
گوئی از یزدان بترسم گر نمیگوئی دروغ   ملحدی را بر رسول حقّ رسالت (۱) چیست پس
هر که حجّت خواهدت گوئی جوابت تیغ تیز   حجّت ار تیغست پس درس و مقالت چیست پس

بحر خفیف مخبون مقصور

فاعِلاتُنْ مفاعِلُنْ فعِلانْ

ای خداوند این کبود خراس (۱)   بر تو از بنده صد هزار سپاس
که بآل رسول خویش مرا   برهاندي ازین رمهٔ نسناس
تا متابع بُوَم رسول ترا   نروم با مراد خویش و قیاس
هم مقصّر بُوَم اگر شب و روز   بسپاست بر آورم انفاس
شکر و حمد ترا زبان قلمست   بندگان را و روز و شب قرطاس
نامه‌ها پیش تو همی آید   هم ز بیداردل هم از برناس (۲)
هیچ کاری ازین دو نامه برون   نکند کافر و خدای شناس
آتش دوزخست ناقد خلق   او شناسد زسیم پاك نحاس
داد من بیگمان بحقّ بدهی   روز حشر از نبیرهٔ عبّاس
وزگروهی که با رسول و کتاب   فتنه گشتند بر یکی فرناس (۳)
این ستوران کرده در گردن   رسن جهل و سلسلهٔ وسواس
من چه کردم اگر بدان جاهل   نفرستاد وحی ربّ النّاس
با نبوّت چکار بود او را   چون برفت از پس رسن کرباس

[۱] : حوالت ، [۱] : آسی‌را گویند که بچهار پای گردانند ، [۲] : بفتح اوّل غافل و نادان ، [۳] : بفتح اوّل شخص غافل و خواب‌آلوده وشیردرنده ،

لاجرم امتش ببرکت او   کوفتستند پای خویش بقاس (۱)
دو مخالف بخواند امت را   چون دو صیّاد صید را سوی داس
برده گشتند یکسر این ضعفا   وان دو صیاد هریکی نخّاس
بخراسی کشید هر یکشان   که سزاوارتر زخر بخراس
هرچه‌کان گفت لایجوزُ چنین   آن دگر گفت عِندَنا لاباس
اینت مسکر حرام کرد چو خوك   وانت گفتا بجوش و بر کن طاس
دو مخالف امام گشتستند   چون سپید وسیاه وخزّ و پلاس
نشد از ما بدین رسن یکتا   هر که بشناخت پاي خویش از راس
لیك اندر دل خسان آسان   چون بخس مار در خزد خنّاس
از ره نام همچو یکدگرند   سوی بیعقل هرمس (۱) وهرماس (۲)
لیکن از راه عقل هشیاران   بشناسند فربهی زاماس
ای خردمند هوش دار که خلق   بس بأسداس در زدند أخماس
سخت بد گشت نقدها مستان   درم از کس مگر بسخت مکاس (۳)
دور باش ازمزوّری که بمکر   دام قرطاس دارد و أنقاس (٤)
تیزتر گشت جهل را بازار   سوی جهّال صد ره از الماس
نیست ازنوع مردم آن کامروز   شخص وانواع داند و اجناس
خرد و جهل کی شوند عدیل   برز را نیست آشنا ردّاس (٥)
میشتابد چوسیل سوي نشیب   خلق سوی نشاط و لهو و لباس
من همانا که نیستم سره مرد   چون نیم مرد رود ومجلس وکاس
تا اساس تنم بجای بود   نروم جز که بر طریق اساس
پاس دارم زدیو و لشکر او   بسپاس خدای بر تن پاس
نبوَم ناسپاس ازو که ستور   سوی فرزانه بهتر از نسپاس

[ا] : بفاس، [۱] : نام ادریس، [۲] : نام‌شیطان، [۳] «المکایسةُ بین‌المتبایعین وذلك انْ یطلب صاحب‌السّلعة من‌المشتری سَوْمًا فلا یزالِ المشتری یراجعهُ وینقص لهُ مِمّا طلب شیئًا شیئًا حتّی یقفا علی مایتراضیان علیه» (قطرالمحیط) ، [٤] النِّقس المداد الذی یکتب به ، ج أنْقاس و أنْقُس ، [٥] : مرد سنگ انداز ،

بحر مضارع مسدّس اخرب

مفْعُولُ فاعِلات مفاعیلنْ

آوخ زوضع این کره وزکارش   زین دایرهٔ بلا و ز پرگارش
رنجست ودرد قطب مدار وی   بهراج چرخ آه ز رفتارش
۵ عکس مراد ما و تو کار وی   شاهد بسست شکل نکو نسارش
پاسار میکند من وخوبان را   تنگ آمدم زپاژخ (۱) وپاسارش
این بوی سای این فلکی هاون   میسایدم بدستهٔ آزارش
حصن هزار میخه عجب دارم   سستست سخت پایهٔ ستوارش
این بافتکار دني جولاهه   رشتن زهیچ وهیچ بود کارش
۱۰ بازیچه خانه ایست پر از کودك   لهواست و لعب پایهٔ دیوارش
بر دامنش نه غیر غرض چیزی   هم پود ازغرض همه هم تارش
زربفت جامه گردهدت رنگین   باور مکن که پشم بود شارش
پشمست و مینمایدت انگلیون   شگّر نماید او بتو شبیارش
لعلت دهد مگیرکه این نعلست   نعل وخزف بود همه ایثارش
۱۵ گل مینهد بمحفل نادانان   برقلب عاقلان بخلد خارش
شام ار دهد بمن دهدم خجلت   هم نقمتست سفرهٔ ناهارش
یك گل برویدار بدهد گل را   دست هزار خار ستمكارش
بی زحمت قلاوز خار ایدون   کی دست میدهد گل گلزارش
در کوی این ستمگر جورآئین   غیر از گراز هیچ نه اشکارش
۲۰ این گنده پیر را ز کجا عنبر   پشکیست خشك نافهٔ تاتارش
دینی و دنیوی ظ نه جز اندیشه   جز خواب نیست عالم بیدارش
مهمان کند خزینه تو ومن را   مهمانکشی‌ست شیوه وهنجارش
دار غمست و خانهٔ پرمحنت   محنت ببارد از در و دیوارش
از خون چشم بیوه زنان لعلش   از اشك چشم من در شهوارش
۲۵ اندر ستیهش‌ست بمن این زن   مینازدي بچادر و شلوارش

[۱] بیاء و زای فارسی : مالش

مستان کشند ناز زن قحبه   نی مردمان عاقل هشیارش
هم قلتبان بچشم من آن مردی   کو دل نهد بزیور و تیمارش
این پیرزال گول زند زن را   از این زباله درهم و دینارش
بام مسیح و ظ جاي خردمندان   این خاکدان طویله وشوغارش (۱)
۵ از زرد و سرخ مرد بنفریبد   نار است صرّهٔ وی و قنطارش
نان بشکند همی و نمکدان را   صدقش نبین و مهر نپندارش
معشوقه ایست عاریتی زیور   او کشتهٔ تو است و تو بیمارش
احمق پرستدی و همی ابله   قلبست قلب سکّهٔ بازارش
من را که عقل وفضل وهنر دارم   هیچم نیاورد سر انکارش
۱۰ این پشکخانه جای من وتو نی   اهلش ستور و زُخرُفه بشمارش
زو بر گرفت جامهٔ پشمینی   زو بر گزید کاسهٔ سوفارش
بکشید سوی احمد مرسل رخت   بر بست زان دیار کرم بارش
شمس وجود احمد و خود زهرا   ماه ولایتست ز اطوارش
دخت ظهور غیب احد احمد   ناموس حقّ و صندق اسرارش
۱۵ هم مطلع جمال خداوندی   هم مشرق طلیعهٔ انوارش
صدچون مسیح زنده زأنفاسش   روح الأمین تجلّی پندارش
هم از دمش مسیح شود پرّان   هم مریم دسیّه ز گفتارش
هم ماه بارد از لب خنداِنش   هم مهر ریزد از کف مهبارش
این گوهر از جناب رسول‌الله   پاکست و داوراست خریدارش
۲۰ کفوی نداشت حضرت صدّیقه   گر مینبود حیدر کرّارش
جنّات عدن خاك در زهرا   رضوان ز هشت خلد بود عارش
رضوان بهشت خلد نیارد سر   صدّیقهٔ گر بحشر بود یارش
باکش زهفت دوزخ سوزان نی   زهرا چوهست یار ومددگارش

(۱) : جائی که شب گاو و گوسفند و کاروان دران بخوابند و آن را شبگاه و شبغار و شوغاره نیز گویند ،

بحر رَمَل مثمّن مخبون مجحوف

فاعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فَعْ

مردرا خوارچه دارد تن‌خوشخوارش — چون تراخوار کند چون‌نکني خوارش

هر که او اندُه و تیمار تو نگزیند — تو بخیره چه خوری انده و تیمارش

۵ تن همان خاك گران و سیهست ارچند — شاره وابفت (۱) کني قُرطه(۲) وشلوارش

گر نخواهی که ترا خوار و زبون دارد — بر تر از قدرش و مقدارش مگذارش

تن تو خادم این جان گرانمایه ست — خادم جان گرانمایه همیدارش

تن درختیست خرد بار و دروغ و مکر — خس‌وخاراست‌حذر کن‌زخس‌وخارش

خاروخس بفگن ازین‌شهره درخت‌ایرا — کز خس و خار نیابی مزه جز خارش

۱۰ یار خرماست بلی خار بتر یاری — یار بد عار بود دایم بر یارش

یار بد خار تو است ای پسر ازیارت — دور باش و بجز از خار مپندارش

یار چون خار ترا زود بیازارد — گر نخواهی که بیازارد مازارش

هر که با اوت همی صحبت رای آید — بر رس ای پور نخست ازره و رفتارش

سیرت خوب طلب باید کرد ازمرد — گرچه خوبست مشو غرّه بدیدارش

۱۵ صورت خوب بسی باشد بی حاصل — بر در و درگه گرمابه و دیوارش

گرچه خرما بن سبز است درخت سبز — هست بسیار که خرما نبود بارش

هرکه بي سیرت خوبست نکو صورت — جز همان صورت دیوار مینگارش

بدکنش را بسخن دست مده بر بد — که بتو باز شود سر زنش از کارش

سر پیکان نشود در سپر و جوشن — تا نباشد ز پس اندر پر و سوفارش

۲۰ صحبت نادان مگزین که تبه دارد — اندکی فائده را یاوهٔ بسیارش

میوه چون اندك باشد بدرختی بر — بی مَزه ماند در برگ بخروارش

ره و هنجار ستمگاره همه زشتست — ای خرد مند مرو بر ره و هنجارش

هر که او بر ره کفتار رود بی شك — سوی مردار نماید ره کفتارش

مرد را چون نبود جز که جفا پیشه — مارش انگاه نه مردم سوی ما مارش

۲۵ مار مردم نیتِ بد بُوَد اندر دل — بد نیت را جگر افکار کند مارش

[۱] و ابفت جامهٔ ستبر ، [۲] معرّب کرته بمعنی پیراهنست ،

هرکرا قولش با فعل نباشد راست — در دَرِ دوستی خود ندهی بارش

سیر گردا َندَت از گفتن بی معنی — تا مگر سیر کني معدهٔ ناهارش

هم از ان کیسه دهش نقدکه او دادت — نقد او باید بردنت ببازارش

زرق پیش آر چو زرّاق شود با تو — سر بسر باش و همیدار بمقدارش

۵ گر همی خفته گمانیت برد خفتست — خفته بگذار و مکن بیهده بیدارش

سخن از مردم دیندار شنو وان را — که ندارد دین منگر سوی دینارش

زانکه دارد نه بدل دین‌من ازان ترسم — که بیالاید زو دلت بزنگارش

نه مکانست سخن را سر بی مغزش — نه مَقرّ است خرد را دل چون قارش

نیست آمیخته باآب هنر خاکش — نیست آویخته در پود خرد تارش

۱۰ نبری رنج برو بهتر چون رنجه ست — او ز گفتار تو همچون تو زگفتارش

خویشتن رنجه مکن نیز چو میدانی — که نخواهندت پرسید زکردارش

چون‌شوی غرّه بدینش(۱) چوهمیبینی — که همي غرّه کند گنبد دوّارش

رنجه وافکارشوی زوکه همی‌چون‌خار — خوار وافکارْت کند چون‌کنی افکارش

بحذر باش نباید که چو میکوشی — خود نگیریش و بمانی تو گرفتارش

۱۵ نیك بنگر که کجا میبردت گیتی — چو همیتازي بر مرکب رهوارش

از تو هموار همیدزدد عمرت را — چرخ بیدادگر و گشتن هموارش

پارش امسال فسانه‌ست بپیش ما — هم فسانه شود امسالش چون پارش

نیست دشوار جهان بدتر از آسانش — چون همیبگذرد آسانش و دشوارش

زومبین نیك وبد و زشت ونکوهرگز — بل زسازندهٔ او بین و ز سالارش

۲۰ چون همی بر من زنهار خورد دنیا — خویشتن چون دهی ای پور بزنهارش

هرکرا چرخ ستمگاره برد بر گاه — بفکند باز خود از گاه نگونسارش

تا بپیکار بود صلح طمع میدار — چو بصلح آمد میترس زپیکارش

چاره کن‌خوش‌خوش‌ازودست‌بکش‌زیرا — یله بایدْت همیکرد بناچارش

این جهان پیر زنی سخت فریبند است — نشود مرد خرد مند خریدارش

۲۵ پیش ازان کز تو ببرّد تو طلاقش ده — مگر آزاد شود گردنت از عارش

[۱] : برامش ،

سخن حجّت مرغیست که بر دانا   پند میبارد (۱) از پرّ و زمنقارش
گر بپند اندر رغبت کنی ای خواجه   پندنامه‌ست ترا دفتر اشعارش

بحر سریع مطویّ موقوف

مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فاعِلانْ

۵ ای متحیّر شده در کار خویش   راست بنه بر خط پرگار خویش
خرد شکستی بدبوس طمع   در طلب تاو مگر تار خویش
در طلب آنچه نیاید بدست   زیر و زبر کردی کاچار خویش
خیره بدادي بپشیز جهان   درّ گرانمایه و دینار خویش
پنبهٔ او را بچه دادی بدل   ای بخرد غالیه و غار خویش
۱۰ مار تو و یار تو است این تنت   رنجئی ازمار خود و یار خویش
مارفسای(۱) ارچه فسونگر بود   رنجه شود روزی از مار خویش
واکنون کافتاد خرت مردوار   چون ننهی برخرخود بار خویش
بدبتن خویش چو خود کردهٔ   باید خوردنت ز کشتار خویش
پای ترا خار تو خستست ونیست   پای ترا درد جز از خار خویش
۱۵ راه غلط کردستی باز گرد   روی بنه بر پي آثار خویش
پیش خداوند خرد باز گوی   راست همه قصّه واخبار خویش
وانچت گوید بپذیر و مباش   عاشق بر بیهده گفتار خویش
دیو هوی سوی هلاکت کشید   دیو هوی را مده افسار خویش
راه ندانی چه روی پیش ما   بر طمع تیزی بازار خویش
۲۰ گازری ازبهر چه دعوی کنی   چونکه نشوئی‌خوددستار خویش
بام کسان را چه عمارت کنی   چونکه نبندی خوددیوار خویش
چون ندهی پند تن خویش را   ای متحیّر شده در کار خویش
نار چو بیمار توئی خود بخور   عرضه مکن بردگران نار خویش
عار همیداری از آموختن   شرم همینایدت از عار خویش
۲۵ وز هوس خویش همی برچمی   بیهده‌اي درخورمقدار خویش

[ا] : پند بارد همه ، [۱] مار فسای مارگیر را گویند

نیست ترا تار مگر عنکبوت   کوزتن‌خویش‌شده(۱)تارخویش
عیب تن خویش ببایدْت دید   تا نشود جانْت گرفتار خویش
یار تو تیمار ندارد ز تو   چون‌تونداري‌خود تیمار خویش
نیك نگه کن بتن خویش در   بازشو از سیرت خروار خویش
۵ نیز بفرمان تن بد کنش   خفته مکن دیدهٔ بیدار خویش
داد باُلفغدن نیکی بخواه   زین‌تن‌منحوس نگونسار خویش
دین و خرد باید سالار تو   تات کند یارت سالار خویش
یار تو باید که بخرّد تو را   هم‌توخودی‌خیره‌خریدار خویش
چون که بجوئی همی آزار من   گر نپسندی ز من آزار خویش
۱۰ چون تو کسی را ندهی زینهار   خلق ندارد ْت بزنهار خویش
رنج بسی دیدم من همچو تو   زین تن بدخوی سبکسار خویش
پیش خرد مند شدم داد خواه   از تن‌خوشخوار گنهکار خویش
یك‌یك بر وی بشمردم همه   عیب تن خویش باقرار خویش
گفت گنهکار توهم چون زتست   بیست کنون‌خود بستغفار خویش
۱۵ آب خرد جوی و بدان آب شوی   خطّ بدی پاك ز طومار خویش
حاکم خود باش وبدانش بسنج   هرچه کني راست بمعیار خویش
بنگر و با کس مکن آن نا سزا   آنچه نداریش سزا وار خویش
آنچت ازُو نیك نیاید مکن   داور خود باش بمنقار خویش
در پس آن نیز دلیلی بگیر   برخرد خویش ز کردار خویش
۲۰ قول وعمل‌چون بهم آمد بدانك   رسته شدي از تن غدّار خویش
راز کسان با کس دیگر مگوی   خودبدگرکس مده‌اسرار خویش
خوار کند صحبت نادان ترا   همچو فرومایه تن‌خوار خویش
خواری ازوبس‌بود آنکت کند   رنجه بژاژیدن بسیار خویش
سیر کند ژاژ ویت تا مگر   سیر کند معدهٔ ناهار خویش
۲۵ راه مده جز که خردمند را   جزبضرورت‌سوی‌دیدار خویش

[۱] : تند

تنهـا بسیـار به از یار بد   یار ترا بس دل هشیار خویش

مرد خردمند ترا خیره (ا) کرد   زینت نکو بند بخروار خویش

چون دلم انبار سخن شد بسست   فکرت من خازن انبار خویش

درّ همي نظم کنم لا جرم   بی عدد و مرّ بأشعار خویش

۵ بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف

مَفْعُولُ فاعِلاتُ مَفاعِیْلُ فاعِلُنْ

پشتم قوی بفضل خدایست وطاعتش   تا در رسم مگر برسول وشفاعتش

پیش خدای نیست شفیعم مگر رسول   دارم شفیع پیش رسول آل و عترتش

با آل او روم سوی او نیست هیچ باك   برگیـرم از منـافق نا کس شناعتش

۱۰ دین خدای ملك رسولست وخلق پاك   امروز بندگـان رسولند و رعیتش

گر سوی آل مرد شود مال او چرا   زی آل او نشد زپیمـبر شریعتش

بر بندهٔ تو طاعت تو نیست هم ازانك   پیغـامبر تر است زطـاعت بر امتش

گفتمت بنده را(ب) که بی‌طاعتي بکش(ج)   وانگه بکشت ار تو نبودی بطاعتش

اندر حمـایتی تو زپیغمبر خـدای   مشکن حمایتش که بزرگست حشمتش

۱۵ پیغمبر است پیشرو خلق یکسره   کز قاف تا بقاف رسیداست دعوتش

آل پیمبر است ترا پیشرو کنون   از آل او متاب و نگهدار حرمتش

فرزند اوست حرمت او چون ندانیش(د)   پس خیره خیر امید چه داری برحمتش

آگاه تو نئی که پیمبر کرا سپرد   روز غـدیر خمّ بمنـبر ولایتش

آن را سپرد کایزد مر دین و خلق را   اندر کتاب خویش بدو کرد اشارتش

۲۰ آن را که چون چراغ بدی پیش آفتاب   از کافران شجاعت پیش شجاعتش

آن را که همچو سنگ سر مرّه روز بدر   درحرب همچو موم شد از بیم ضربتش

آن را که در رکوع غنی کرد بی سؤال   درویش را بپیش پیمبر سخاوتش

آن را که جود نام نهادش رسول حقّ   امروز نیز اوست سوی خلق کنیتش

آن را که هر شریفي نسبت بدو کنند   زیرا که از رسول خدایست نسبتش

[ا] : چیره ، ظ ، [ب] گفتی‌که بنده را تو ، گفتت‌که بنده را تو، [ج] : مکش ،
[د] : چون نداریش ،

آن را که کس بجای پیمبر جز او نخفت   با دشمنان صعب بهنگام هجرتش

آن را که مصطفی چو همه عاجز آمدند   در حرب روز بدر بدو داد رایتش

شیر مبارزی که سرشتست روزگار (ا)   اندر دل مبارز مردان مهـابتش

در حربگه پیمبر ما معجزی نداشت   از معجزات خویش قویتر ز قوّتش

۵ قسمت نشد بخلق درون دوزخ و بهشت   بر کافر و مسلمان الّا بقسمتش

در بود مر مدینـهٔ علم رسول را   زیرا جز او نبود سزای امـانتش

گر علم بایدت بدر شهـر علم شو   تا بر دلت بتـابد نور سعـادتش

او آیت پیمبر ما بود روز حرب   از ذوالفقار بود و ز صمصام آیتش

گنج خداي بود رسول و زخلق او   گنج رسول خاطر او بود و فکرتش

۱۰ هر کو عدوی گنج رسولست بی گمان   جز جهل و نحس(ب) نیست نشان وعلامتش

شیر خدای را چو مخالف شود کسی   هرگز مکن مگر بخری هیچ تهمتش

شیر خدای بود علی ناصبی خر است   زیرا همیشه میبرمد خر ز هیبتش

هرك آفت خلاف علی خورد(ج) بردلش   تو روی ازو بتاب و بپرهیز از آفتش

لیکن چو حرمت تو ندارد تو از گزاف   مشکن (د) زبهر حرمت اسلام حرمتش

۱۵ اندر مناظره سخن سرد ازو مگیر   زیرا که نیست جز سخن سرد آلتش

دشنام دارد او همه حجّت کنون ولیك   روز شمار را که شنود است حجّتش

ابلیس قادر است ولیـکن بخلق در   جز بر دروغ وحیله‌گری نیست قدرتش

قیمت سوی خدای بدینست خلق را   آنست قیمتي که پدید است قیمتش

نصرت بدین کن ای بخرد مر خدای را   گر بایدت که بهره بیابی ز نصرتش

۲۰ غرّه مشو بدولت و اقبال روزگار   زیرا که با زوال همالست دولتش

دنیا بسوي من بمثل بیوفا زنیست   نه شادباش ازو نه غمی شو ز فرقتش

نیکست ازانکه نیك وبدش برگذشتنست   چیزی دگر همینشنـاسم فضیلتش

زهر است نعمتش چو نیابد همی رها   از مرگ هر کسی که چشیداست نعمتش

با محنتش بنعمتش اندر مکن طمع   زیرا ز نعمتش نشود دور محنتش

۲۵ شاید که همّتم نبود صحبت جهان   چون نیست جز که مالش من هیچ همّتش

[ا] : سرشتست کردگار ، [ب] : جهل نفس ، [ج] : علی هست، [د] : بشکن ،

بسیار داد خلعتم اوّل وزان سپس / بگرفت خیره باز بأنجام خلعتش (۱)

از روزگار و خلق ملولم کنون ازانك / پشتم بکردگار و رسولست و ملّتش

بی حاجتم بفضـل خداوند لاجرم / اندر جهان زهر که بمن نیست حاجتش

تا در دلم قران مبارك قرار یافت / پر برکتست وخیر دل‌ازخیر و برکتش

۵ منّت خدای را که نکرد است منّتی / پشتم بزیر بار مگر فضل و منّتش

ای بی‌قرین‌ملك که چوتونیست‌درجهان / کزملك دیو یکسره خالیست ملکتش

با طلعت مبارك و مسعود او زسعد / خالیست مشتری را در قوس طلعتش

یارب بفضل خویش تو توفیق ده مرا / تاروزو شب بدارم طاعت (۱) بطاعتش

واندر رضای اوگه و بی گه بشعر زهد / مر خلق‌راپرست(۲) کنم‌علم وحکمتش

۱۰ مستنصر معالی و حکمت بنظم و نثر / بر امتش که خواند الّا که حجّتش

بحر هَزَج مثمّن سالم

مَفاعِیلُنْ مَفاعِیلُنْ مَفاعِیلُنْ مَفاعِیلُنْ

چه‌بوداین‌چرخ گردان‌را که‌دیگرگشت‌سامانش / ببستان جامهٔ زربفت بدریدند خوبانش

منقّش جامهاشان‌را کشان پوشید فروردین / فروشست ازنگارونقش ماه مهروآبانش

۱۵ همانا تا(۳) خزان‌باگل‌ببستان‌عهدوپیمان کرد / که پنهان‌شدچوبدگوهر خزان‌بشکست پیمانش

زسر بنهاد شاخ گل بباغ آن تاج پردرّش / برخ‌بربست‌خورشیدآن‌نقاب‌خزّ خُلقانش

همان اشترکه پوشیدش بدیبا باد نوروزی / خزانی باد پنهان‌کرد درمحلوج کوهانش

یکی گردنده کوهی برشدازدریاسوی‌گردون / که‌جزکافورومرواریدوگوهر نیست‌درکانش

نهنگی را همیماند که گردون را بیوبارد / چواز دریا برآید جرم‌تیره رنگ غضبانش

۲۰ نباشدجزکه‌یك‌میدان‌نشیب کوه‌وهامونش / نیاید بیش یك‌لقمه خراب‌خاك‌وعمرانش

نپوشد جز بدوعالم ز خزّ و توزپیراهن / نگردد جزکه‌ازخورشید برسوده گریبانش

بغرّد همچو اژدرها چو بر عالم بیاشوبد / ببارد آتش و دود از میان کام و دندانش

خزینهٔ‌آب‌وآتش‌گشت‌برگردون‌که‌پنداری / زخشم‌خویش‌وازرحمت‌مرکّب کردیزدانش

---

[۱] : علی‌الظّاهر صواب همینست ولی درنسخ بجای این مصراع « از مرگ هر کسی که چشید است نقمتش » ضبط شده ، [۱] : بدارم گردن ، [۲] : پرستنده و پرستار ، [۳] «تا» درین جا ظاهراً بمعنی «که» بکسر کافست چنانکه میتوان همین شعر را شاهد معنی گفت ،

بمیرد چون بگرید سیر تا هشیار پندارد / که‌چیزی‌جزکه‌گریه نیست‌ترکیب‌تن‌وجانش

مگر تخت سلیمانست کزدریا سحر گاهان / نباشدزی‌که‌وهامون مگربرباد جولانش

چنین‌تیره‌چرائی‌ای‌مبارك(۱)تخت‌رخشنده / همانا کز سلیمانت بدزدیدند دیوانش

تومرغان‌راهمی‌سایه‌کنی‌امروزاگرروزی / ترا سایه همیکردند و او رانیز مرغانش

۵ فلك‌را پرده وکه‌را کلاه وخاك‌را خیمه / میانجی‌کرد یزدانت میان‌چرخ وارکانش

چو دایهٔ مهربانی جمله فرزندان عالم را / همیگردی کجا هستند در آباد و ویرانش

بفعل خوب یزدانی بروی زشت اهریمن / سلیمانی بپرده در بدر بر دیو در بانش

بفعل‌خوب‌توخوبست‌روی‌زشت‌توزی‌آن / که‌او مر آفرینش رابداند راه وسامانش

نه‌اندرصورت‌خوبست‌زیب مردونیکوئی / ولیکن‌درخوی‌خوبست‌خوبی‌مردودردانش

۱۰ اگربامیرصحبت کرد میرانند میرش(۱)را / وگرباخان برادر شدخیانت دیدازخانش

نیاساید زبیدادی که مرکب تیز رو دارد / فروسایدا گرسنگی که‌پرتیزاست‌سوهانش

بکش‌نفس‌ستوری رابدشنهٔ‌حکمت‌وطاعت / بکش‌زین‌دیودستت‌راکه‌بسیاراست‌دستانش

یکی‌غول فریبنده‌ست‌نفس آرزو خواهت / که‌بی‌باکی‌چراخورداست‌ونادانیست‌بیابانش(ب)

بره‌باز آیداین‌گمراه دیوت‌گر بخواهی‌تو / مسلمانی بیابد گـر خرد باشد سلیمانش

۱۵ کرا عقل از فضایل خلعت دینی بپوشاند / نتاند(ج) کردازان‌خلعت‌هگرزاین‌دیوعریانش

مرادرپیرهن‌دیوي منافق‌بود وگردنکش / ولیکن عقل یاری داد تا کردم مسلمانش

مرادردین نپندارد کسی‌حیران‌وگم بوده / جزآن‌حیوان‌که‌حیوان‌دگرکرداست‌حیرانش

مراگویندبد دینست‌وفاضل بهترآن‌بودی / که‌دینش‌پاك بودي‌ونبودی فضل‌چندانش

نبیند چشم ناقص طاعت پر نورفاضل‌را / که‌چشمش‌رابخست‌ازدیدن‌اوخارنقصانش

۲۰ بودخفّاش ونتواند که‌بیند روی‌من نادان / زمن‌پنهان‌شودزیراممم خورشیدرخشانش

مغیلانست‌جاهل‌پیشم‌ومن‌پیش‌اوریحان / ندارد پیش ریحانم خطر خار مغیلانش

همیگویدبپرسیدش‌پس‌ازایمان‌برو قران / ز پیغمبر رسول مصطفی وز فضل یارانش

اگرکمتر نداند مر علي را از همه یاران / نباشدجزخطائی زی‌خدا اسلام وایمانش

علی‌هارون امت بود دشمن زان همیدارد / مراوراکش‌چنین‌آموخت‌ره‌فرعون‌وهامانش

---

[۱] : ای همایون ، [۲] مَیْر : خوار وبار جهت عیال ، [ب] : چراخوار است و نادانی بیابانش ، [ج] : نداند ،

اگر منکر شوم دعویش را بر کفر و جهل من — گواهي یکسره بدهند جهّال خراسانش
چرا گوید خردمندا آنچه بدهد بر صواب او — گواهی عقل بی آفت بصد آیات قرآنش
چرا گویم که بهتر بود در عالم کسی زان کس — که بر اعدا سراسر تیغ محنت بود پایانش
ازان سیّد که از فرمان ربّ العرش پیغمبر — وصی کردش دران منزل که منبر بود پالانش
۵ ازان مشهور شیر نر که اندر بدر و در خیبر — هوا از چشم (ا) خون بارید در صمصام خندانش
همی حیران و بی سامان و پژمان حال گردیدی (ب) — اگر دیدی بصفّ دشمنان سام نریمانش
کسی کو دیگران را بر گزیند بر چنین میری (ج) — بپرسد روز حشر ایزد ازان بر روی ببهتانش (د)

بحر رَجَز مثمّن سالم

مُسْتَفْعِلُنْ مُسْتَفْعِلُنْ مُسْتَفْعِلُنْ مُسْتَفْعِلُنْ

۱۰ نگذاشت خواهد ایدرش — بر رغم او صورتگرش
جز خاك هرگز کی خورد — آن را که خاك آمد خورش
فرزند این دهر آمد است — این شخص منکر منظرش
چون گربه مر فرزند را — می خورد خواهد مادرش
کردند وعدهٔ دیگری — زین به نیاید باورش
۱۵ از غدر ترساند همی — بر غدر دهر کافرش
گوید بنسیه نقد ندْ — هد هر که نیکست اخترش
با زرق بفروشد تنش — در دام خویش آرد سرش
جز غدر ناید زین جهان — زنهار ناصح مشمرش
تیره شمر رو شنش را — حنظل گمان بر شکّرش
۲۰ باطل کند شبهای او — تابنده روز انورش
ناچیز گردد پیر و زرد — آن نوبهار اخضرش
بنشاند آب آذرش — بگریزد آب از آذرش
یك رکن او چون دوست شد — دشمن شود آن دیگرش
گر بنگرد در خویشتن — مردم بچشم خاطرش
۲۵ وین دشمنان را بسته بیـ — ـندیك یك اندر پیکرش

[ا] ، هوا ازابر ، [ب] : بی سامان کردی نرم گردن را ، [ج] : بر چنین حرّی ،
[د] : بی روی بهتانش ،

چون خانه های دشمنان — سازند دیوار و درش
وین خانه را بینند یکی — خیمهٔ بی آرام از برش
زیرش چهار استون زده — هریك سزا و درخورش
داند که ناورد از گزا — فه آنکه آورد ایدرش
۵ وین دشمنان ویران همی — خواهند کرد این منظرش
اندر بلا و رنج تا — هرگز ندارد داورش
بی طاعتی داد این جهان — پر از نعیم بی مرش
وین بي کناره جانور — گشتند بنده یکسرش
گردن نیارد برد ازو — نه کهتر و نه مهترش
۱۰ گر نه جهان میراث داد — او را خداي قاهرش
کرسیش چون شد اسب و خر — حمّال چون شد استرش
زاغش نگر صاحب خبر — بلبل نگر خنیاگرش
بل ملك او شد خاك زر — فرزند او خدمتگرش
ندْهد جزاو را بوی خوش — کافور و مشگ و عنبرش
۱۵ شادان جز او را که کند — از جانور سیم و زرش
بی طاعتی میراث داد — ایزد ز ملك ظاهرش
گر طاعتش دارد دهد — بی شك بسی زین بهترش
چون داد ملك خود بتو — گر نیستی همگوهرش
از مرد یابد ملك هر — گز جز پسر یا دخترش
۲۰ نشنود ترسا جز چنین — گفتاري از پیغمبرش
منکر شدش نادان ولیکن — نیست دانا منکرش
هر کو بداند حقّ را — این قول ناید منکرش
بشناس مبدع را ز خا — لق تا نداری همسرش
حیدر همین کرد است اشا — رت خلق را بر منبرش
۲۵ بر دیگران در علم و تو — حیداست فضل و مخبرش
روح القدُس بودی چو بر — منبر نشستی یاورش

رستم سزا بودی چو او بر پیل جستی چا کرش
نوشت(۱) کفروشرك را جز تیـغ ایمـا نگسترش
جز تیغ و دل در لشکرِ اعدا نبودی لشـکرش
جز سر چرا هرگز نجسـتی تیغ تیز سر خرش (۱)
۵ گردن بطاعت نزگزا فه داد عمرو عنترش
بر خوان اگر نه بیهشی آثار فتـح خیـبرش
سر سر نباشـد گر نبـا شدحبّ حیدر افسرش
فخر است روز حشر ما در گردن جـان چنبرش
ازدشمنش بیـزار گشـتم وزرمین وکـشورش
۱۰ روزی که بگریزد شقی از خواهر و از مادرش
دستش نگـیرد حیدرم دستم نگـیرد عمّـرش
رفتـم پس آبشخورم رو از پس آبشخورش

بحر رَمَل مُثمّن مخبون مَقصور

فاعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فَعِلانْ

۱۵ صعبترعیب جهان‌سوی خردچیست فناش پیش این‌عیب سلیمست بلاها وعناش (❀)
گر خردمند بقا یافتی از سفله جهان همه عیبش هنرستی سوی دانا ببقـاش
فتنه زانست بروعامه که ازغفلت وجهل سوی او می ببقا ماند ازیرا که فنـاش
کس جهان را ببقا تهمت بیهوده نکرد که جهان جز بفنا کرد مکافات و جزاش
او همیگوید مارا که بقا نیست مرا سخنش بشنوا گرچند که نرمست أداش(ب)
۲۰ گر چه بسیار دهد شاد نبایدْت شدن بعطاهاش که جز عاریتي نیست عطاش
روزپرنورعطائیست(ج) ولیکن‌پس‌روز(د) شب تیره ببرد پاك همه نور و بهـاش
بجوانی که بدادت چه طمع کرد بجانت گرچه خوبست جوانیت گرانست بهـاش
این جهان آب روانست برُوخیره مخسب آنچه‌کان بودنخواهدمطلب مست مباش (ه)

[۱] : نوَشتن بفتح اوّل وثانی پیچیدن ودرنوردیدن وطیّ کردن ، [ا] : سرچرش،
[❀] مولوی راست : این همه‌غمها زمردن پاره ایست ،جزومرگ ازخودبران گر چاره ایست،
[ب] : که نرمست آواش ، [ج] : بهائیست ، [د] : بس زود ، [ه] : مطلب نیزهواش ،

ای پسر چون بجهان بر دل یکتا شودت بنگر در پدر خویش وببین پشت دو تاش
گررواگشت براو باش جهان‌رزق(ا) جهان توچواو باش مروبراثر رزق(ا) ورواش(۱)
که حکیمان جهانند درختان خدای دگر این خلق همه خار وخسانند وقماش
با همه‌خلق گرازعرش‌سخن گفت خدای تا بطـاعت بگزارنـد سزاوار ثنـاش
۵ عرش او بود محمّد که شنودند ازُو سخنش‌را دگران هیزم بودند و تراش
عرش پر نورو بلنداست بزیرش درشو تا مگر بهره بیابد دلت از نور وضیـاش
نیك‌بندیش که ازحرمت این‌عرش‌بزرگ بنده‌گشتست ترا فرّخ وپیروزه جماش (۲)
مرترا عرش نمودم بدل پاك ببین گر نبینندْش همی از شغب خویش اوباش
عرش‌این عرش کسی‌بودکه‌درحرب‌رسول چو همه عاجز گشتند بدو داد لواش
۱۰ آنکه پیش ازدگران بود بشمشیر وبعلم وانکه بگزید ووصی کردنبی برسرماش (ب)
آنکه معروف بدوشد بجهان روز غدیر وز خداوند ظفر خواست پیمبر بدعاش
آنکه تاهرکش منکرشدی ازخلق‌جهان جز که شمشیر نبودی بگه حرب گواش
آنکه با علم وشجاعت چوقوی داد عطا برکوع اندر بفزود سیم فضل سخـاش
هرخردمندبداندکه بدین وصف‌علیست چو رسید این همه اوصاف بگوش شنواش
۱۵ معدن علم علی بود بتأویل و بتیغ مایهٔ جنگ وبلابود وجدال و پرخاش
هرکه‌دربندمثلهای قران بسته‌شداست نکـند جز که علی کس زچنان بند رهاش
هر که از علم علی روی بتابد بجفـا چون کر و کور بماند بکـند جهل سزاش
تیغ و تأویل عـلی بر سر امّت یکسر ای برادر قدَر حاکم عدلست و قضاش
مایهٔ خوف ورجا را بعلی داد خدای تیغ و تأویل علی بود همه خوف و رجاش
۲۰ گر شما ناصبیـان را بجز او هست امام نیستم من بپس(ج) آن کس و دادم بشماش
گر شمـا جز که علي را بخریدید بدو نه‌عجب زانکه نداند خرید(د) لاش ازماش
گاو را گرچه گیا نیست چولوزینهٔ تر بگوارد بهمه حال ز لوزینه گیـاش
ای‌پسر گردل ودین را سفها لاش کنند توچوایشان مکن‌ودین‌ودل‌خویش ملاش(۱)

[ا] : زرق ، فی کلا الموضعین ، [۱] : رُواء بالضمّ و المدّ منظر و دیـدار ،
[۲] : شاید خماش بوده وخم بضمّ بمعنی گنبد وبنا برین شاید کنایه ازفلك باشد ،
[ب] : برسرپاش ، [ج] : زپس ، [د] : نداند کهخرد ، [۱] لاش : تاراج وغارت ،

بخطا غرّه مشو گر چه جهاندار نکرد   هر کسی را که خطا کرد مکافات خطاش

که مکافات ببنده برساند باخر   مر وفا را بوفاهاش جفا را بجفاش

این جهان ای پسر از خلق همه عمر بخورد   جهد آن کن که مگر جان برهانی ز چراش

زچرا گاه جهان آن شود ای خواجه برون   که بتأویل قران بر رسد از چون و چراش

۵ دین و دنیا را بنیاد بیك کالبد است   علم تأویل بگوید که چگو نه ست بناش

دو جهانست و تو از هر دو جهان مختصری   جان تو اهل معاد است و تنت اهل معاش

تن تو زرق و دغا داند بسیار بکوش (۱)   تا بیك سو نکشدْت ازره دین زرق و دغاش

جز که زرقِ تن جاهل سبي نیست دگر   که سمك پیش تکینست و رمك بر در تاش

زرق تن پاك همه باطل و ناچیز شود   گرنیاید پدر (ب) تاش تکین بردم آش

۱۰ گر بدانی که تنت خادم این جان تواست   بتپرستی نکني جان برهانی زبلاش

تن همان گوهر بی زینت خاکیست بأصل   گر گلیمی بد یا دیبهٔ رومیست قباش

چون یقینی (ج) که همه از تو جدا خواهد ماند   زو هم امروز بپرهیز و همیدار جداش

تنت فرزند گیاهست و گیا بچّهٔ خاك   زین همیشه نبود میل مگر سوی نیاش

تن زمینیست میارایش و بفگن بزمین   جان سماویست بیاموزش و بر بر بسماش

۱۵ علّت جهل چو مر جان ترا رنجه کند   داروی علم خور ایرا که بعلمست شفاش

سخن حجّت بشنو که مر اورا غرضی   نیست الّا طلب فضل خداوند ورضاش

بحر هَزَج مثمّن اخرب مکفوف مقصور

مَفْعُولُ مَفاعیلُ مَفاعیلُ مَفاعیلْ

چون گشت جهان رادگر احوال عیانیش   زیراکه بگسترد خزان راز نهانیش

۲۰ بر حسرت شاخ گل در باغ گوا شد   بیچارگی و زردی و گوژی و نوانیش

تا زاغ بباغ اندر بگشاد فصاحت   بربست زبان از طرب و (د) لحن أغانیش

شرمنده شد از باد سحر گلبن عریان   وز آب روان شرمش بربود روانیش

کهسار که چون رزمهٔ (۱) بزّ ازبدا کنون   گر بنگری از کلبهٔ ندّاف ندانیش

[ا] : بسیار مکوش ، [ب] : گرنیاید بدر ، شاید که مراد ازسَمَك ورَمَك دو خادم درگاه و تکین و تاش دو امیر بادستگاه بوده باشد بنا برین نسخه بدل متعیّن و معنی ظاهر است ، [ج] : چون یقین شد ، [د] : زبان بلبل از ، [۱] : پشتواره ،

چون زرّ مزوّر نگر آن لعل بدخشیش   چون چادر گازر نگر آن بُرد یمانیش

بس باد جهد سرد ز که لاجرم اکنون   چون پیر که یاد آید از روز جوانیش

خورشید بپوشد ز غمش پیرهن خزّ   اینست همیشه سلب خوب خزانیش

بر مفرش پیروزه بشب شاه حلب را   از سوده و پاکیزه بلور است أوانیش

۵ بنگر بستاره که بتازد سپس دیو   چون زرّ گدازنده (۱) که برقیر چکانیش

مانند یکی جام یخینست شباهنگ (۱)   بزدوده بقطرهٔ سحری چرخ کیانیش (۲)

گرنیست یخین چون که چو خورشید برآید   هر چند که جویند نیابند نشانیش

پروین بچه ماند بیکی دستهٔ نرگس   یا نسترن تازه که بر سبزه نشانیش

وین دهر دونده بیکی مرکب ماند   کز کار نیاساید هر چند دوانیش

۱۰ گیتیت یکی بندهٔ بدخوست مخوانش   زیرا ز تو بد خو بگریزد چو بخوانیش

بی حاصل و مکّار جهانست پر از غدر   باید که چو مکّار بخواندْت برانیش

جز حنظل و زهرت نچشاند چو بخواندْت   هر چند که نوروز و شبان نوش چشانیش

از بهر جفا سوی تو آمد بدر خویش   مگذار و زدر دور بران گر بتوانیش

دشمن چو نکو حال شدی گرد تو گردد   زنهار مشو غرّه بدان چرب زبانیش

۱۵ چونانکه چو بز بهتر و فربهتر گردد   از بهر طمع بیش کند مرد شبانیش

هر چند که دیر آید سوی تو بیاید   چون سوی پدرْت آمد پیغام نهانیش

فرزند بسی دارد این دهر جفا جوی   هریك بدو بی حاصل چون مادر زانیش

نا کس بتو جز محنت وخواری نرساند   گر تو بمثل بر فلك ماه رسانیش

طاعت بگمانی بنمایدْت ولیکن   لعنت کندت گر نشود راست گمانیش

۲۰ بدفعل و عوان گر چه شود دوست بآخر   هم بر تو بکار آرد یك روز عوانیش

گه غدر کند با تو و گه مکر فروشد   صد لعنت بر صنعت و بر بازرگانیش

بر گاه نبینی مگر آن را که سزاهست   کز گاه بر انگیزی و در چاه نشانیش

پند وسخن خوب بران سفله دریغست   زنهار که از بار خوی بد نرهانیش

پند تو تبه گردد در فعل بد او   برواره (۳) کژ آید چو بود کژّ مبانیش

[ا] : گدازیده ، ظ ، [۱] : ستارهٔ شعری ، [۲] کیان بالضّمّ وبالکسر [و بالضّمّ أفصح] خیمهٔ گرد مدوّر ، [۳] : بالاخانه و خانهٔ تابستانی وتخته هائی که خانه را بدان پوشند و بهمین معنی بیای پارسی هم آمده است ،

چون پند نپذرفت زخود دور کنش زود   تا جان عزیزت برهانی ز گرانیش

زیرا که چو تیر کژ تو راست نباشد   آن به که بزودی سوی بدخواه جهانیش

آنست خرد مند که جز بر طلب فضل   ضایع نشود یك نفس از عمر زمانیش

در خلق تواضع نکند بد گهری را   هر چند که بسیار بود گوهر کانیش

۵ کان مردسوی اهل خرد مست بو دسخت   گر بهر طمع سست بود سخت کمانیش

درصدر خرد مندان بی فضل نه خوبست   چون رشتهٔ لولو که بود سنگ میانیش

چون راه نجوئی سوی آن بار خدائی   کز خلق چو یزدان نشناسد کس ثانیش

صد بندهٔ مطواع فزونست بدرگاه   از قیصری ومکری و بغدادی و خانیش

مستنصر بالله که از فضل خدایست   موجود و مجسّم شده در عالم فانیش

۱۰ آنکو سرش از فضل خداوند بتابد   فردا بکند آتش و اغلال سیانیش (۱)

ایزدْش عطا داد بپیغمبر ازیراك   اویست حقیقت یکی از سبع مثانیش

در عالم دین او سوي ما قول خدایست   قولی که همه رحمت و فضلست معانیش

با همّت عالیش فلك را و زمین را   پستست بلندی و حقیر است کلانیش

چون مرکب او تیز شود کرد نیارد   تنّین فلك روز ملاقات عنانیش

۱۵ غرّه نکند هر که بدید است سپاهش   این عالم از ان پس بفراخیّ مکانیش

ناید حسدو رشك کهین چاکر او را   نز ملك فلانیّ و نه از مال فلانیش

هر کور هیش گشت چومن بنده ازان پس   از علم وهنر باشد دینار وشانیش (۲)

بر عالم علویش گمان بر چو فرشته   هر چند که اینجا بود این جسم عیانیش

بحر سریع مطویّ موقوف

۲۰ مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فاعِلانْ

گردش این گنبدو مکرو دهاش   گرد بر آورد هم از اولیاش

کینه نجوید مگر از دوستان   برچه نهادی تو الهی (۱) بناش

گرچه جفا دارد با عاقلان   زشت نگویند زبهر تراش

[۱] سیان بفتح اوّل : گیاهیست که بر درخت پیچد و بعربی عَشَقه گویند ، نسخه: سنانیش ،
[۲] وشانی زری بوده درقدیم رایج که آن را دههفت میگفتند وآن خالص نبوده و سه دینار غلّ وغشّ داخل آن میکرده اند ، درجها نگیری بهمین شعر استشهاد شده ، [ا] : توخدا یا ،

هر که مراورا کند او دردمند   کرد نداند بجهان کس دواش

سخت دو رویست ندانم همی   دشمنش ازدوست نه رو ازقفاش

گر بمن از دهر جفائی رسید   نیز رسید است بدوخود جفاش

هر که جفا جوید بر خویشتن   چشم که دارد مگر ابله وفاش

۵ وین همه آرایش باغ و بهار   بیني وین زیب و جمال و بهاش

وینکه چو گل روی بشوید بشب   مشك دهد(ا) بررخ شسته صباش

وینکه بگرداند هزمان همی   بلبل نو نو بشگفتی نواش

وینکه همی ابر بمشك و گلاب   هر شب و هر روز بشوید لقاش

وینکه همی بر کتف شاخ گل   باد بیفشاند رومي قباش

۱۰ وینکه چو آهو بخرامد بدشت   سنبل ترّ است و بنفشه چراش

وینکه بجوی اندراز عکس گل   سرخ عقیقست تو گوئی حصاش

دیدهٔ نرگس چو شود تیره ابر   لو لو شهوار کشد توتیاش

وینکه اگر باد بگل بر وزد   عنبر پاشد بهوا بر عباش

دیر نپاید که کند گشت چرخ   این همه را یکسره ناچیز و لاش

۱۵ از کتف گلبن سوري بقهر   باد خزانی برباید رداش

وانچه که بنواختش أردیبهشت   عرضه کند آذر و دی در بلاش

تیره شود صورت پر نور او   کند شود کار روان و رواش

گرچه چوتیراست کنون پشت شاخ   باز کند مهر ضعیف و دوتاش

هرچه کنون هست زمرّد مثال   باز نداند خرد از کهرباش

۲۰ سیرت این چرخ کنون یافتم   بایدمان کرد بدین ره هباش(ب)

نیش زمانه چو بر آشفته شد   خوارشود(ج) همچوعدو آشناش

قدّ توگرچند چوتیراست راست   زود کند گشت زمان منحناش

گر بگمانی ز بدیهای او   قامت چون نون منت بس گواش

ژرف بمن بنگر وبرخوان بمن   نسخهٔ زرق و حیل و کیمیاش

[ا] : مشك دَمَد ، [ب] : رهاش ، ظ ، [ج] : خوارکند ،

مرکب من بود زمان پیش ازین — کرد نتانست زمن کس جداش
گشت شب و روز بدرگاه من — خُشنیدم آب و مرادم گیاش
جز بهوای دل من تاختن — شاد و سرافراز نبودی هواش
تا بمرادم زنخش نرم بود — پاك صوابست تو گفتی خطاش
واکنون چون کار بآخر رسید — سوي من آورد عنان عناش
هرچه بآغازی بوده شود — طمع مدار ای پسر اندر بقاش
گشتن این چرخ بس ای هوشمند — نیك دلیلست ترا بر فناش
زیر یکی فرش و شی گسترد — باز بدزدد ز یکی بوریاش
هیچ شنیدی که بآل رسول — رنج و بلا چند رسید از نهاش
دفتر پیش آرو بخوان حال آنك — شهره ازو شد بجهان کربلاش
تشنه کشته شد و نگرفت دست — حرمت فضل و شرف مصطفاش
وان کس کو کشت مران شمع را — باز فرو خورده همین اژدهاش
غافل کی بود خداوند ازانك — رفت درین سبز و بلند آسیاش
لیك نشاید که درین کارهاش — زانکه نه اینست سزای جزاش
چون بنهایت برسد کار خلق — خود برسد باز بهرکس سزاش
گرچه دراز است مراین را زمان — ثابت کرد است خرد منتهاش
رفته برینست نهاد جهان — دیگر نکنند زبهر مراش
چون وچرا بیش نداند جزآنك — بر نرسد خلق بچون وچراش
دهر همیگوید کای مردمان — رفتنیم من بزمان [ا] شماش
طاعت دارید رسولانش را — تکیه مدارید چنین بر قضاش
عقل عطائیست شما را ازُو — سخت شریفست و بزرگ این عطاش
آنکه چنین داند دادن عطا — هیچ قیاسی نپذیرد سخاش
هرکه رود بر ره خرّم بهشت — بی شك جز عقل نباشد عصاش
جز که بنیروی عطای خدای — گفت نیارد بسزا کس ثناش
معذرت حجّت مظلوم را — ردّ مکن یارب و بشنو دعاش

[ا] : بزبان ،

ای شده مر طبع ترا بنده شعر — طبع تو افزوده جمال و بهاش
شعر شدی گر بشنیدی بشرم — شعر تو بر پشت کسائی کساش

بحر مضارع مثمّن مطموس

مَفْعُولُ فاعِلاتُ مَفاعِيلُ فَعْ

بفریفت این جهان چو اهریمنش — تا همچو موم نرم کند آهنش
هرکو بگرد این زن پرمکر گشت — گر زاهنست نرم کند گردنش
گر خیر خیر کرد بخواهی [ا] ستم — برخویشتن حذر کن ازین بدکنش
زین دهر بی‌وفا که نزاید هگرز — جز شرّ و شور از شب آبستنش
ایمن مشو ز کینهٔ او ای پسر — هرچند شادمان بود وخوشمنش
بروی بیخرد نبود شرم و آب — آن سر که باك نیستش ازسرزنش
چون مرد شوربخت شد و روز کور — خشکی و دردسر کند از روغنش
هرچ او گران بخرّد ارزان شود — درخنب و خنبه ریگ شود ارزنش
برهر که تیر راست کند بخت بد — برسینه چون خمیر شود جوشنش
چون سخت وتنگ [ب] کرد برُو روزگار — جامهٔ فراخ تنگ شود بر تنش
ابر بهار و باد صبا نگذرند — با بخت گشته بر در و بر روزنش
وان را که روزگار مساعد شداست — با ناوکی نبرد کند سوزنش
ور بنگرد بدشت سوی خار خشك — از شاخ او سلام کند سوسنش
پروین بجای قطره ببارد زمیغ — گر میغ بگذرد زبر برزنش
زی من یکیست نیك وبد دهر ازانك — سورش بقا ندارد و نه شیونش [ج]
آمیختست زهرش در نوش او — آویختست تیره‌ش با روشنش
آگه منم ز خوی بد او ازآنك — کس نازمود هرگز بیش ازمنش
بفگن سپر چو تیغ برآهخت و تیر — غرّه مشو بلابه مرد افگنش
گرروی تو بکینه بخواهد شخود — چون عاقلان بأرّه [د] بچن ناخنش
بر دشمن ضعیف مدار ایمنی — بِخردْ نباشد ایمنی از دشمنش

[ا] : نخواهی ، [ب] : تنگ وسخت ، [ج] : روشن چوزهرست روی اهریمنش ،
[د] : بحیله ،

وانگه که دست خویش بیابی بدو　　غافل مباش وبیخ زبن برکنش
وان را که حاسداست حسد خود بست　　اندر دل ایستاده بپاداشنش
هرکو زنفس خویش بترسد کسی　　نتواند ای پسر که کند ایمنش
احسنت وزه مگوی بدآموز را　　زیرا که پاك نیست دل و دامنش
خواهد که خرمن تو بسوزند نیز　　هر مدبری که سوخته شد خرمنش (❀)
دست از دروغزن بکش و نان مخور　　با کرویا (۱) و زیره و آویشنش
وصف دروغ نیز دروغست ازانك　　با نان رود طبیعت پالاونش (۲)
مشنو دروغ تا نشوی خوار ازانك　　چون سیم قلب بود خازنش
در هاونی که صبر بکوبد طبیب　　چون صبر تلخ تلخ بود هاونش
گلشن چو کرد مرد درُو کاه دود　　گلخن شود زدود سیه گلشنش
زاندیشهای بیهده زاید دُروغ　　چون شب سیاه باشد هم معدنش
پر نور ایزداست دل راستگوی　　ز اسفندیار داد خبر بهمنش
چون راست بودو خوب بماند(۱) سخن　　در خوب جامه خوب شود آگنش
ازعلم زایدوز خرد قول راست　　چون مرد نیك نیك بود مسکنش
فرزند جز کریم نباشد بخوی　　چون همچو مرد پاك بود هم زنش
ای حجّت زمین خراسان بگوی　　بر راستي سخن که توئی ضامنش
ابلیس در جزیرهٔ تو بر نشست　　بر بی فسار سخت کش توسنش
سالوك(۳) وارزد بکمرْش اندرون　　از بهر حرب دامن پیراهنش
جز صبر هیچ حیله ندانم ترا　　با مکر دیو و با سپه گردنش (٤)
خاموش تو که گوش خرد کرّ کرد　　بر زیر و بم ز حنجرهٔ مؤذنش
هر چند بیشمار مراو را فنست　　خوار است سوی مرد ممیّز فنش
هركْ اعتماد کرد بدین بی وفا　　ازبیخ و بار بر کنداین ریمنش (٥)

[❀] مولوی گوید : زانکه هر بدبخت خرمن سوخته ، مینخواهد شمع کس افروخته ،
[۱] کرْویا : وزنهُ فعَوْلَلْ بفارسی شاهزیره ، [۲] پالاون ظرفیست مانند کفگیر که دران چیزها صاف کنند . [ا] : بودخوب نماید ، [۳] : ظاهراً صواب صعلوك باشد وصعلوك کعصفور دزد راهزن ، [٤] گردن : شجاع وباقدرت ، [٥] ریمن : بفتح راء محیل و مکّار وکینه‌ور وبکسر مخفّف اهریمن ،

بحر تقارب سالم

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

وبالست بر مرد عمر درازش　　چو عمر درازش فزاید درآزش
سوی چشمهٔ شوربختی شتابد　　کرا آز باشد دلیل و نهازش
هر آن ناز کاغاز او آز باشد　　مدارش بناز و مخوان جز نیازش
بنازي کزو دیگری رنجه گردد　　چه نازی که ناید بدو هیچ نازش
بخواب اندراست ای برادر ستمگر　　چه غرّه شدستي بدان چشم بازش
گر او را زیان کسان سود باشد　　ندارد خردمند باز(ا) ازگرازش
مکن چشم بر بدمنش بازو گردش　　مگردو مشو تا توانی فرازش
که در مهر او کینهٔ تست ازیرا　　که بستست چشم دل این مهره بازش
بده (ب) پند وخاموش یك چند روزی　　یله کن بدین کرّهٔ دیر تازش
که خود زود بندازد این شوم کرّه　　چرا گاه در چاه هفتاد بازش
جهان فریبنده را نوش مشمر　　که زهراست در نوش ور نجست نازش
کرا داد چیزی کزو باز نستد　　کرا برگرفت او که نفکند بازش
جهان مار بدخوست منوازش ازبن　　ازیرا نسازدْش هرگز نوازش
نمازت برد چون بشوئی ازو دست (ج)　　وزوزار (د) گردی چو بردی نمازش
براحت شدم چونکه من باز گشتم　　درستست این قول واینست رازش
نبینی که چون بازگشتی بساعت (ه)　　براحت بدل گشت رنج درازش
ز گیتی حذر دار و با او دوالك　　میازو برون کن دل ازچنگ بازش (و)
دل ازراه دنیا بدین باز گردان　　زعلم وعمل جوی زاد وجهازش
کند باز هرگز مگر دست طاعت　　دری را که کرداست عصیان فرازش
اگرجانت مرکب ندارد ز دانش　　مکن خیره رنجه براه حجازش
دلت گر ز بیطاعتی زنگ دارد　　هلا باتش علم و طاعت گدازش
کرا جامهٔ عزّ ببرّید دنیا　　بدین باز گردد بدو اعتزازش

[ا] : خرد مند جز ، [ب] : مده ، ظ ، [ج] : نمازت برد گرْش خواری نمائی ،
[د] : وزو خوار ، [ه] : بساحل ، [و] : آزش ،

یکی خوب دیبا شمر دین حق را که علمست و پرهیز نقش طرازش
کرا دست کوتاه یابی ز دانش مشوفتنه برمال و دست درازش
کرا ره گشاده شود سوی دانش، حقیقت شود سوی دانا مجازش
وگر چند پنهان و معزول باشد ندارد سرافراز جز سرفرازش
۵ سزد گر نیازی سوي صحبت او دگر همچو نرگس نبوئی پیازش
که نادان همان خوی بدپیشت آرد وگر پاره پاره ببرّی بگازش
نسازد ترا طبع با گفتهٔ او چو گفتار تو نوفتد طبع سازش
کسی کو بشهر محبّت نیاید بده سوی دشت عداوت جوازش
بحجّت نگه کن که در دین ودنیا چگونه ست ازین ناکسان احترازش

۱۰ بحر هَزَج مثمّن اخرب مکفوف محذوف

مَفْعُولُ مَفاعِیلُ مَفاعِیلُ فَعُولُنْ

آن راکه ندانی نسب و نسبت حالش وی را نبود هیچ گواهی چوفعالش (ا)
زیرا که درختی که مراورا نشناسی (ب) بارش خبرآرد که چه بوداست نهالش
قول توچو بار است وتوپربار درختی آباد درختی که چو خرماست مقالش
۱۵ فضل و ادب مرد مهین نسبت اویست شاید که نپرسی ز پدر وزعم وخالش
ازکوزه چو آب خوش نوشی نبود باك گر چون خزأدکن نبود نرم سفالش
در حکمت و علمست جمال تن مردم نه درحشم واسب وجلالست جمالش
آنجا که سخندان بگشاید در منطق از مردسخن هرگز گویند نعالش (ج)
نفسی که ندارد پر و بال ازحکم وعلم آنجا ز تف علم بسوزد پر و بالش
۲۰ گرپرسد دانا که چرا خاك شود سنگ چون خاك بناچار برد آب زلالش (د)
بس حلق گشاده بخرافات و محالات کی (ه) بسته شود سخت بدین سست سؤالش
گرنیست بجعبه ش درچون تیرجوابی (و) کس دست نگیرند ز تیر و ز نبالش

[ا] : هرکش بنسب نیك ندانی و بآلش ❀ برنسبت او نیست گوا جز که فعالش ،
[ب] : زیرا که درختی که ندانی ثمرش چیست (غ . ظ .) ، [ج] : فعالش ،
[د] : گردانا پرسد که چرا خاك چوشد سنگ ❀ چون خاك نیاغارد چون آب زلالش ، .
[ه] : کو ، [و] : چون تیر مقالی ،

ور نیست بدیبا تنش آراسته شاید چون خویشتن آراست بدیبای خصالش
جهل آتش تن (ا) آمدو جان نال جهالت وز آتش نالان (ب) نرهد هرگز نالش
چون زانچه نداندْش بپرسند سؤالي ازهول شود زائل ازو حالش (ج) وهالش
وز گاه بیفتد بسوی چاه فرودین وز صدر برانند سوی صفّ نعالش
۵ ای کرده ترا بستهٔ مطواع فلان میر آن پنج کشش ساز ودوسه اسب عقالش
تو همبر آن میر شوی گر طمع خویش بیرون کنی ازدولت و ازنعمت ومالش
میری بود آنکو چو بگرمابه در آید خالی شود از مملکت و جاه جلالش
وانجا که سخن خیزد ازچندوچه وچون دانای سخن پیشه بخندد زاقوالش
بل میر حکیمیست که اندردل او هست خیل وحشم ومملکت وگنج ورجالش
۱۰ آنجا که سخن خیزد از آیات الهی سقراط سزد چاکر و ادریس عیالش
آن را نبرم مال همی ظن که خداوند درسنگ نهاداست ودرین خاك ورمالش
بل مال یکی جوهر عالیست که دانا داند که خردشاید صندوق وجوالش
آن مال یکی جوهر عالیست که بنهاد (د) اندر دل پاکیزهٔ پیغمبر و آلش
آن آب حیاتست که جاوید بماند نفسی که ازو داد کریم متعالش
۱۵ زین مال وازین آب رسید احمد تازی در عالم گویندهٔ دانا بکمالش
نور ازلی را چو دلش راست پذیرفت آثار زمین شد که ندیدند مثالش
ازبرکت این نور برو خواند قران را بنوشته بر افلاك و برو بحرو جبالش
آنکس که همیگوید کاواز شنیدی مندیش ازان جاهل و منیوش محالش
این نور در اولاد نبي باقی گشتست کز نفس پیمبر بوصی بود وصالش
۲۰ زیرا که نشد داد گر ازکرده پشیمان نه نیز زکاری بگرفتست ملالش
زین نور بیابی تو اگر سخت بجوئی با آنکه نیابی ز همه خلق همالش
آنکس که گرش اعمی درخواب ببیند روشن شودش دیده ز پرنور جمالش
آنکس که اگر نامش بردهر بخوانند فرخنده شود ساعت وروزومه وسالش
تا بود قضا بود وفا دار یمینش تا هست قدر هست هواخواه شمالش

[ا] : آتش جان ، [ب] : آتش نادان ، [ج]: ازو خوابش ، هال : قرار وآرام ،
[د] ؛ آن مال خدایست که زنهار نهادست ،

عالم بمثل بدخوی و ناساز عروسیست　　وز خلق جهان نیست جز او شوی حلالش
هر کس که زما[ا] قصد جهان دار داز او باش　　بس زود بیاویزد در[ب] ننگ و نکالش
کي نرم کند جز که بفرمان روانش　　این شیر بزیر قدمت گردن و یالش
تا سعد خـداوند بمن بنده نپیوست　　نگسست ز من دهر و نرستم ز وبالش
٥ امروز کزو طالع مسعود شد ستم　　از دهر چه اندیشم وز بیم زوالش
هر کو سرش از طاعت آن شیر بتابد　　گرشیر نر است او بخورد ماده شگالش
ور طـالع فالش بمثل مشتری آید　　مرّیخ نهد داغي بر طلعت فالش

بحر هَزَج مثمّن اخرب مکفوف مقصور

مَفْعُولُ مَفَاعِيلُ مَفَاعِيلُ مَفَاعِيلْ

١٠ ای خفته همه عمر و شده خیره و مدهوش　　وز عمر جهان بهرهٔ خود کرده فراموش
هرگه که همیشه دل تو بیهش و خفتست　　بیدار چسود است ترا چشم چو خرگوش
این دهر نهنگیست فرو خواهد خوردنت　　فتنه چه شدی خیره برین صورت نیکوش
بیدار شو از خواب و نگه کن که دگر بار　　بیدار شد این دهر شده بیهش و مدهوش
باغی که بد از برف چو گنجینهٔ نداف　　بنگرش چو دیبای محلّق[ج] شده چون شوش
١٥ وان کوه برهنه شده از برف نگه کن　　افگنده پرندین سلبی بر کتف و دوش
بر بسته گل از شوشتری سبز نقـابی　　والوده بکافور و بشنگرف بنا گوش
بر عالم چشم دل بگمار بعبرت　　مدهوش چرا ماندهٔ ای مدبر بیهوش
در باغ پدید آمـد مینوی خـداوند　　بندیش و مقرّآي بیزدان و بمینوش
بنگر که چگویدْت همی گنبد گردان　　گفتار جهان را بره چشمت بنیوش
٢٠ گویندهٔ خاموش بجـز نامه نبـاشد　　بشنو سخن خوب ز گویندهٔ خاموش
گویدْت همی گرچه دراز است ترا عمر　　بگذشته شمر یکسره چون دوش و پرندوش
دانی که بقا نیست مگر عمر پس اورا　　بر خیره فنائی مده ای غافل و مفروش
این عاریتی تن عدوي تست عدو را　　دانا نگرد خیره چنین تنگ در آغوش
ور عـاریتی باز ستـانـنـد تو رخ را　　بر عاریتی هیچ بمخراش و بمخروش
٢٥ از پیش تن خویش بطاعت چو خردمند　　در علم و عمل فایدهٔ خویش همیکوش

[ا] : هرکو بزنا ، [ب] : بس زود بیارند درین ، [ج] : محقق ، ظ ، (جبّة محقّقة ای مُذَهَّبَة کأنّها حُقّة حُقّة أوْ مُحکمَة التسیج) ،

این خانهٔ الفنج ازین معدن کوشش　　برگیر هلازاد و مرو لاغر و دریوش(١)
در طاعت بی طاقت و بی توش چرائي　　ای گاه ستمگاری با طاقت و با توش
چون بر تو هوای دل تو بر بکشد تیر　　در پیش هویٰ تو ز ره صبر فرو پوش
وین جوشن دین پوش دل بی خردت را　　بگداخته شو گو ز ره دیده برون جوش
٥ در معدهٔت برجان تو لعنت کند امروز　　نانی که بقهر از دگری بستدهٔ دوش
چون گردنت افراخته وان عاجز مسکین　　بنهاده ز اندوه زنخ بر سر زانوش
هر چند ترا نوش کند جاهلی آتش　　بر خیره مخور زیرا کاتش نشود نوش
از حجّت اگر گنگ نخواهی که بمانی　　در پیش خداوند سوي حجّت کن گوش

بحر تقارب سالم

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

١٠ جهان را دگرگونه شد کار و بارش　　برو مهربان گشت صورت نگارش
بدیبـا بپوشـید نوروز رویش　　بلولو بشست ابر گرد از عذارش
بنیسان همی قُرطهٔ سبز پوشد　　درختي که آبان برون کرد ازارش
گهی درّ بارد گهی عذر خواهد　　همان ابر بد خـوی کافور بارش
١٥ که کرد این کرامت همان بوستان را　　که بهمن همیداشتی خوار و زارش
پر از حلقه شد زلفك مشکبیدش　　پر از درّ شهوار شد گوشوارش
بصحرا بگسترد نیسان بساطی　　که یاقوت پود است و پیروزه تارش
گر أرتنگ خواهی ببستان نگه کن　　که پر نقش چین شد میان و کنارش
درم خواهی از گلبنانش گذر کن　　وشی بایدت مگذر از جویبارش
٢٠ چرا گر موحّـد نگشتست گلبن　　چنین در بهشتست هال و قرارش
وگر آتشست اندر ابر بهـاری　　چرا آب نابست بر ما شرارش
شکم پر ز لولوی شهوار دارد　　مشو غرّه خیره بروي چو قارش
نگه کن بدین کاروان هوائی　　که پر نور(ا) ورداست یکرویه بارش

[١] دریوش بمعنی گداو محتاج واصل آن دریوز بوده زاء بشین تبدیل شده ،
[ا] : که کافور ،

سوی بوستانش فرستاده دریا　　بدست صبا داده گردون مهارش
که دید است هرگز چنین کاروانی　　که جز قطره باری ندارد قطارش
بسال نوایدون شد آن سال خورده　　که برخاست ازهرسوی خواستارش
چو حورا که آراست این پیر زن را　　همان کس که آراست پیرار و پارش
۵ کناره کند زو خردمند مردم　　نگیرد مگر جاهل اندر کنارش
دروغست گفتارهاش ای برادر　　بهر چت بگوید مدار استوارش
فریبنده گیتی شکارت نگیرد　　جز آنگه که گوئی گرفتم شکارش
بجنگ من اندر زمانه نبینی　　سر و روی پر گردم از کار زارش
چو دود است بی هیچ خیر آتش او　　چو بیداست بی هیچ بر میوه‌دارش
۱۰ بخرما بنی ماند از دور لیکن　　بنسیه‌ست خرماش ونقداست خارش
نخرّد بجز غمر خارش بخرما　　ازینست با عاقلان خوار خارش
پر از عیب مردم ندارد گرامي　　کسی را که دانست عیب و عوارش
بسوزد بدوزد دل و دست دانا　　بي خير خارش بي نور نارش
سوی دهر پر عیب من خوار ازانم　　که او سوی من نیزخارست بارش
۱۵ بدین یافته این جهان پایداری　　اگر دین نباشد برآید دمارش
چو من ازپس دین دویدم بباید　　دویدن پس من بناچار وچارش
چو من مرد دینم همی مرد دنیا　　نه آید بکارم نه آیم بکارش
نبیند زمن لاجرم جز که خواري　　نه دنیا نه فرزند زنهارخوارش
کسی را که رود و می انده گسارد　　بود شعر من هرگز اندهگسارش
۲۰ تو ای بی خردگرخود ازجهل مستی　　چه بایدْت بس خمر و رنج خمارش
نبید است و نادانی اصل بلائی　　که مرد مهندس ندارد شمارش
یکی مرکبست ای پسر جهل بدخو　　که بر شرّ یازد همیشه سوارش
یکی بد نهالست خمر ای برادر　　که برگش همه ننگ وعاراست بارش
نیارم که یارم بود جاهل ایرا　　کرا جهل یار است یار است مارش
۲۵ نگر گرد میخواره هرگز نگردی　　که گرد دروغست یکسر مدارش

چو دیوانه میخواره هرچت بگوید　　نه بر بد نه بر نیك باور مدارش
بخواب اندرونست میخواره لیکن　　سر انجام آگه کند روزگارش
کسی را که فردا بگریند زارش　　چگونه کند شادمان لاله زارش
جهان دشمنی کینه دار است بر تو　　نباید که بفریبدت آشکارش
۵ من آگاه گشتستم از غدروغورش　　چگونه بوم زین سپس یارغارش
نیم یار دنیا بدینست پشتم　　که سخت و بلنداست محکم حصارش
دراین حصار ازجهان کیست آن کس　　که بگداخت کفرازتف ذوالفقارش
هژبری که سرهای شیران جنگی　　ببوسید خاك قدم بنده وارش
بمردی چوخورشیدمعروف ازان شد　　که صمصام دادش عطا کردگارش
۱۰ بزنهار یزدان درون جای یابی　　اگر جای جوئی تو در زینهارش
اگر دهر منکر شود فضل او را　　شود دشمن دهر لیل و نهارش
که دانست بگزاردن وام احمد　　مگر تیغ و بازوی خنجرگزارش
علی آنکه چون مور شد عمرو عنتر　　زبیم قوی نیزهٔ مار سارش
خطیبان همه عاجز اندر خطابش　　هژبران همه روبه اندر غبارش
۱۵ همه داده گردن بعلم و شجاعت　　وضیع و شریف و صغار و کبارش
چگویم کسی را که ابلیس گمره　　کشیداست از راه یکسو فسارش
بگویم چگوید چهارند یاران　　بیاهنجم از مغز تیره بخارش
چهار است ارکان عالم ولیکن　　یکی برتر و بهتر است از چهارش
دهد راز دل عاقلی جز بمردم　　اگر چند نزدیك باشد حمارش
۲۰ علی بود مردم که اوخفت آن شب　　بجای نبی بر فراش و دثارش
چهار است فصل جهان نیز لیکن　　بران هرسه پیداست فضل بهارش
هگرز آشنائي بود همچو خویشی　　که پیوسته زو شدنبی را تبارش
همه علم امت بتأیید ایزد　　یکی قطرهٔ خرد بود از بحارش
گر ازجور دنیا همه رست خواهی　　نیابی مرادت جز اندر جوارش
۲۵ من آزاد آزاد گردان او یم　　که بنده‌ست چون من هزاران هزارش
یکی یادگار است ازو بس مبارك　　منت ره نمایم سوی یادگارش

فلك چاكر مكنت بی كرانش　　خرد بنـدهٔ خاطر هو شیـا رش
درختیست عالی پر از بار حكمت　　كه باندیشه بایدْت خوردن ثمارش
اگر پند حجّت شنودی بدو شو　　مخور نوش‌خور میوهٔ خوشگوارش
مترس از محالات و دشنام دشمن　　كه پر ژاژ باشد همیشه تغـارش

بحر هَزَج مسدّس اخرب مقبوض محذوف

مَفْعُولُ مفاعِلُنْ فَعُولُنْ

این گنبد[۱] بی قرار ازرق　　بربود زمن جمـال و رونق
وین عیش چو قند كودكی را　　پیري چو كبست كردوخربق[۱]
گوشم نشنود لحـن بلبل　　چون گشت‌سرم برنگ‌عقعق[۲]
ای تاخته شصت سال زیرت　　این مركب بی قرار ابلق
با پشت چو حلقه چند گوئی　　وصف سر زلفك معلّق[ب]
یكـچند بزرق شعر گفتی　　بر شعر سیاه و چشم ازرق
با جدّ كنون متابعت كن　　ای باطل و هزل را مطابق
بیدار شو و بدست پرهیز　　چون سنگ بگیر دامن حقّ
آزاد شد از گناه گردَنْت　　هر گه كه شدي بحق مطوّق
حق نیست مگر كه حبّ حیدر　　خـیرات بدو شود محقّـق
گیتی همه جهل وحبّ او علم　　مردم همه تـیره او مروّق
آن عالم دین كه از حكیمان　　عالم جز ازو نشد مطلّـق
بی شرح و بیان او خرد را　　مبهم نشود هگرز منطـق
ابلیس برید از ان علاقت　　كو گشت بدامنش معـلّق
در بحر ضلال كشتیي نیست　　جز حبّ علی بقـول مطلق
اي غرقه شده بآب طوفان　　بنگر كه بپیش تست زورق
غرقه نشدی بپیش كشتی　　گر نیستي بغـایت احمـق

[۱] : این طارم ، [۱] خربق بر وزن جعفر دوائیست كثیرالنّفع افراط او مهلك و سمّست و هم سم مهلكیست برای سگان و خوكان ، [۲] : مرغیست ابلق كه بفارسی آن‌را عكّه گویند ، [ب] : زلفك محلّق ،

جز بی خردی كجا گزیند　　فرسوده گلیم بر ستـبرق
دیوانه شدیَ كه میندانی　　از نقره و سیم خام زیبق
بشنو بنظـام قول حجّت　　این محكم شعر چون خُوَرْنق
بر بحـر مضارعست قولش　　طـق طاق تتن تـتن تتـاطق

بحر خفیف مخبون مقصور

فَاعِلاتُنْ مَفا عِلُنْ فِعِلانْ

ای فكـنده أمل دراز آهنـگ　　بست‌منشین كه‌نیست‌جای‌درنگ
تو چو نخجیر دل بسوی چرا　　دهر پوشیده بر توچرم پلنگ
دل نهادی درین سراي سپنـج　　چند بسیار تاختی فرسنگ (۱)
چون گرفتي‌فرازوپست‌ونشیب　　بر كش‌اكنون‌براسب‌رفتن‌تنگ
لشكری هر گهی كه آخر كرد　　نبود زان سپس بسیش درنگ
غایت رنگهاست رنگ سیـاه　　كه سیه كم شود بدیگر رنگ
غایت موي من سپید بود　　زین شگـفتی همیشوم دلتنگ
ای ببیدانشی شده شب و روز　　فتنه بردهرو دهربرتوبجنـگ
دشمن از تو همیگریزد و تو　　سخت دردامنش زدستي‌چنگ
زی توآیدعدو چونصرت یافت　　كرده دل‌تنگ وروی پرآژنگ
زین‌جهان چونكه‌او مظفّر گشت　　كردخیره سوی گریز آهنـگ
گرْت هوشست‌وهنگ‌دار حذر　　ای خردمندازین عظیم نهنگ
هوش و هنگت برد بگردون‌سر　　كه‌بدین‌یافت‌سروری هوشنگ
بر كشد هوش مردرا ازچاه　　گاه بخشدش و مسندواورنگ
وگرش تخت وگه نبود رواست　　بهتراز تخت‌وگه بُوَدهش‌وهنگ
دانش آموز و بخت را منـكر　　از دلت بخت كی زداید زنگ
بخت آبیست گه خوش و گه‌شور　　گـاه‌تیرهٔ‌سیاه وگاه چوزنگ
بخت‌مردیست از قیاس دوروی　　خلق گشته بدو درون آونگ
بیـكی چنگش آخته دشنه‌ست　　بدگرچنگ مینوازد چنـگ

[۱] : سنگ بسیار ساختی بر سنگ ،

چون بیاشفت بر کلنگ در ابر — گم شود راه برپرنده کلنگ
ور بجیحون بر از تو بر گردد — متحیّر بماندت بر گنگ
هیچکس را ببخت فخری نیست — زانکه او جفت نیست بافرهنگ
بیك اندازه‌اند بر در بخت — مردفرهنگ بامقامر وشنگ
سبب خشم بخت پیدا نیست — شکّرش را جدا مدان زشرنگ
وین چنین چیز دیو باشد ومن — ازچنین دیو ننگ دارم ننگ
نروم اندرین بزرگ رمه — که بدو درنهاز شد بزانگ
اي پسر با جهان مدارا کن — وزجفا های او منال وملنگ
چون برآشفته گشت یك‌چندی — دور دارازپلنگ بدخورنگ
من بأندك زمان بسی دیدم — اینچنین هابهای و لنگالنگ
پست‌منشین(۱)وچشم دارو بدانك — زود زیر و زبرشود نیرنگ
دهر با ما بدان(ب) ندارد پای — مثلی زد لطیف آن سرهنگ
گرچه (ج) گربه بزیر بنشیند — موش را سربگرداندر جنگ
سپس بیهشان دهر(د)مرو — گرنخوردی‌توهمچوایشان‌بنگ
ور جهان پرشد از مگس‌منداز — برمگس خیره‌خیره تیر خدنگ
هرکه او گامی از تودورشود — تو ازو دور شوبصد فرسنگ
سنّت حجّت خراسان گیر — کار کوته مکن دراز آهنگ
شعر او خوان که اندرو یابی — درّ بنهاده تنگها برتنگ

بحر رَمَل مسدّس مقصور

فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلانْ

گردگر گون بود حالت پار سال — چون که‌دیگر گشت بازامسال‌حال
تیر بودی چون شدستی چون‌کمان — بدربودی چون‌شدستی چون‌هلال
ای نشاندهٔ دست روز وسال وماه — بر کند روزیت دست ماه وسال
پرصقالت بود روی ازگشت چرخ — گشت روی پرصقالت چون زگال
گر عیالت بود دی فرزند و زن — بر عیال اکنون چرا گشتی‌عیال

[۱] : پست بنشین ، [ب] : با صابران ، [ج] : گرکه ، [د] : بی‌هشان خلق ،

با جمال اکنون کجا جوید ترا — کز تو می هر روز بگریزد جمال
گر ز تو بگریزد آنکت میبجست — زینهار و زینهار از وی منال
زانکه چون‌دیگر شدستی سربسر — پس‌حرامی محض‌اگر بودی حلال
ای بسا مالیده مردان را بقهر — پیشت آمد روزگار مرد مال
روزگار آنجات‌میخواند که‌نیست — سودمند آنجا عیال وملك ومال
مال‌وملك اززهد وازطاعت گزین — علم عم باید ترا پرهیز خال
فعل نیکو را لباس جانت کن — شاید ار بر تن نپوشی جز جوال
روی نیکو زشت باشد هر گهیك — زشت باشد روي نیکورا فعال
جز کز اصل نیك ناید فعل نیك — بار بد باشد چو بد باشد نهال
در تن نا خوب فعل نیك را — جمع کن چون انگبین اندر سفال
دیوت‌ازطاعت پری گردد چنانك — چون بزرگیری کمر گردد دوال
نیکنام از صحبت نیکان شوی — همچو از پیغمبر تازی بلال
چون‌سوی‌خورشیدداردروی‌خویش — ماه تابنده شود خوش‌هلال
دانیال از خیرها شد نامور — نامور نامد ز مادر دانیال
مر ترا نیکی سگالد یار تو — چون مراورا توشوی نیکوسگال
گر طمع داری مدیح ازمن همی — از مدیح من چرائی گنگ ولال
بیهمالست از خلایق مصطفی — تا گزیدش کردگار بی همال
راستی را پیشه کن کاندر جهان — نیست الّا راستی عزم الرّجال
راستی در کار برتر حیلتیست — راستی کن تا نبایدْت احتیال
چون فرود آمد بجائی راستی — رخت بر بندد ازانجا افتعال
جز بدین اندر نیابی راستی — راستي‌شدحصن دین‌را کوتوال(۱)
جانور گردد همی از راستی — چون در آمیزد طبایع باعتدال
زشت بار است ای برادر بارآز — دور بفگن بار آز از پشت ویال
گر کمندی تابد از خام طمع — زود بندد گردن شیران شگال
ور بکاری آزمون را تخم آز — گر بروید بر نیارد جز محال

[۱] : نگاهدارندهٔ قلعه و شهر را گویند ،

	اسب آزت سوی بدبختی برد	زین ز بخت بد فرو نه بی جدال
	من برین مرکب فراوان تاختم	گرد عالم گه یمین و گه شمال
	زین سواری حاصلی نامد مرا	جز که دشت محنت و گرد ملال
	زین اسب آز ذُلست ای پسر	نعل او خواري عنان او سؤال
٥	تا فرود آئی بآخر گرچه دیر	بر در شهر نُمیدی لا محال
	سوی شهر بی نیازی ره بپرس	چند گردي کوروار اندر ضلال
	گرد دنیا چند گردی چون ستور	دور کن زین بد تنور این خشك نال
	گر همی عزّ و جلالت بایدت	چون نگردی گرد دین ذو الجلال
	عمر فانی را بدین در کار بند	تا بیابی عمر و ملك بی زوال
١٠	یافتستی روزگار امروز کن	خویشتن را نیکروز و نیکفال
	آن جهان‌را اینجهان چون آینه‌ست	نیك بندیش اندرین نیکو مثال
	گر گهی باشد خیال و گاه نه	پس چه چیزي تو نگوئی جز خیال
	گر بدنیا در نبینی راه دین	در ره دانش نیلفنجی کمال
	بي گمان شو زانکه ناید حاصلی	زین سرای پر خیالت جز وبال
١٥	علم را از جایگاه او بجوی	سر بتاب از زید و عمرو وقیل وقال
	قال اوّل جز پیمبر کس نگفت	وانگهی زی آل او آمد مقال
	جز که زهرا وعلی و اولادشان	مر رسول مصطفی را کیست آل
	صفّ پیشین شیعیان حیدرند	جز که شیعت دیگران صفُّ النّعال
	حبل ایزد حیدر است اورا بگیر	وز فلان و بو فلان بگسل حبال
٢٠	بی خطر باشد فلان با او چنانك	پیش زرگر بی خطر باشد کلال(١)
	تا نبودم من بحیدر متّصل	علم حق با من نمیجست اتصال
	همچو این تاریکرویان روی من	تیره بود و تارفام و بی صقال
	چون بمن بر تافت نور علم او	روی دین‌را خالم اکنون خوب‌خال
	شعر من برعلم من برهان بسست	جانفزای و صاف چون آب زلال

[١] : بضمّ کاف عربی بمعنی کوزه گر باشد ،

بحرِ خفیفِ مخبون مقصور

فاعِلاتُنْ مفاعِلُنْ فعِلانْ

	ای بسر برده خیره عمر طویل	همه برقال و قیل و گفتن قیل
	خبر آری که این روایت کرد	جعفر ازسعد و سعد ازاسماعیل
٥	که پسر بود دو مر آدم را	مه قابیل و کهترش هابیل
	مر کهین را خدای ما بگزید	تا بکشتش بدین حسد قابیل
	اندرین قصّه نفع و فایده چیست	بنمای آن و بفگن این تطویل
	گر مراد تو زین سخن قصّه ست	نیست این قصّه نغز وخوش ونبیل
	چون بخوانی(١) حدیث دعدو رباب	با حدیث بُثینه وان جمیل
١٠	کار ازین خوشتر است داد بده	خشم یك سو فگن بیار دلیل
	ور ندانی تو یار قابیلی	مانده جاوید در عذاب وبیل
	نیستت آگهی که بر مثلست	ای خرد مند سر بسر تنزیل
	کعبه‌رامی که خواست کرد خراب	سورةُ الفیل را بده تفصیل
	گر ندانی که این مثل بر کیست	بروی بر طریق ملعون پیل
١٥	نیست تنزیل سوی عقل مگر	آب در زیر کاه بی تأویل*
	اندر افتی بچاه نادانی	چون نیابي بسوی علم دلیل
	هیچ مردم مگر ز نادانی	برسر خویش که(ب) زند سجّیل
	هیچکس دیدهٔ که گفت منم	عدوی جبرئیل و میکائیل
	یا چگوئی سرای پیغمبر	جز ببیدانشی فروخت عقیل
٢٠	بفگن از پشت خویش جهل و بدانك	جهل ماریست(ج) سخت زشت وثقیل
	دل ز همّت بلند و روشن کن	روی روشن چسود وقدّ چو میل
	چو نیاموختي چه دانی گفت	چیز بر ناید از تهی زنبیل

[ا] چون نخواهی، * ترکیب این شعر مشوّشست بهتر این بود که چنین گفته شود :
نیست تأویل سوی عقل مگر ، آب در زیر کاه با تنزیل ، یا اینکه :
نیست تنزیل سوی عقل مگر ، کاه برروی آب بی تأویل ، (ب) ظ : کی
[ج] : جهل باریست ،

کردی از بر قران بپیش ادیب   نحوسعدان بخوانده صرف خلیل
وانگهی قالَ قالَ حدّثَنا   گفتهٔ صد هزار بر تقلیل
چه بکار اینت چون زمشکلها   آگهی نیستت کثیر و قلیل
تا نرفتی بحج نئی حاجی   گرچه کردی سلب کبود بنیل
۵ تن بعلم و عمل فریشته کن   نام چه صالح و چه اسماعیل
تره وسرکه هست و نانت نیست   قامتت کوتهست و جامه طویل
آب وقندیل هست با تو ولیك   روغنت هیچ نیست در قندیل
لاجرم چونت مرد پیش آید   زو ببایدْت جست میل بمیل
از تو زایل نگشت علّت جهل   چون طبیبیت کرد عزرائیل
۱۰ با سبکسارکس مکن صحبت   تا نمانی حقیر و خوار و ذلیل
زاشتر و محملت فرود افتی   ای پسرچون سبك بوَدْت عدیل
مگزین چیز بر سخ که سخا(؟)   ماهیست و سخا برُو نشپیل
دود دوزخ نبیند آنچه(۱)سخی   بوی جنّت نیابد آنچه (ا) بخیل
جز که در کار دین وجستن علم   در دگر (ب) کارها مکن تعجیل
۱۵ چون بود بر حرام وقف تنت   یا بود بر هجا زبانت سبیل
همهٔ عمر مر ترا نبود   جز که دیو لعین ندیم و وکیل
ذوالجلال از توهیچ راضی نیست   چند جوئی رضای میر جلیل
بنکوهی جهود و ترسا را   توچه داری برین دوتن تفضیل
چون ندانی که فضل فرقان چیست   پس چه فرقان ترا وچه انجیل
۲۰ اي غنوده درین رباط کهن   اینك آمد فراز وقت رحیل
سیل مرگ ازفراز قصد توکرد   تیز بر خیز ازین مهول مسیل
کردهٔ هیچ توشهٔ ره را   نیك بنگر یکی برأی اصیل
بنگر هول روز را که کند   هول او کوه را کثیب ومهیل
بد بدل شد بنیکت ار نکنی   مر گزیدهٔ خدای را تبدیل
۲۵ از جهان علم ودین بری وین جا   حکمت وپند ماند از توبدیل

[ا] : ایچ ، [ب] : درهمه

شعر حکمت بدیل حجّت دار   پر زمعنيّ خوب و لفظ جزیل

بحر منسرح مثمّن منحور

مُفْتَعِلُنْ فاعِلاتْ مُفْتَعِلُنْ فَعْ

گنبد پیروزگون پر زمشاعل   چند بگشتست گرد این کرهٔ گل
۵ علّت جنبش چه بود از اوّل بودش   چیست درین قولِ اهل علم اوایل
کیست مراین قبّه را محرّك اوّل   چیست ازین کار کردبهره وحاصل(۱)
از پس بی فعلی آنکه فعل ازو بود   از چه قبل گشت باز صانع وفاعل
جز که بحاجت نجنبد آنچه بجنبد   وین نشود بر عقول مبهم و مشکل
حال زبي فعل اگر بفعل بگردد   آن ازلي حال بود محدث و زایل
۱۰ هرکه مر اورا بدین مقام بگیری   گرچه سواراست عاجزآید وراجل
علّت جنبش چه چیز حاجت ناقص   حاصل صنعت چه چیز مردم عاقل
ناقص محتاج را کمال که بخشد   جز گهر بی نیاز ساکن کامل
بار درخت جهان چه آمدمردم   بار درختان زتخمهاست دلایل
بار چو فرزند و تخم اوپدر اوست   از جو جو زاید و ز پلپل پلپل
۱۵ توکه برِ (ب) تخم عالمی که مر اورا   برگ سخن گفتنست وبار فضایل
صانع ومصنوع را تو باشی فرزند   پس چو پدرشو کریم وعادل وفاضل
قول مسیح آنکه گفت زی پدرخویش   میشوم این رمز بود پیش افاضل
عاقل دانست کو چگفت ولیکن   رهبان گمراه گشت وهرقل جاهل
هرکه نداند که این لطیف سخنگوی   ازچه قبل بسته شد چنین بسلاسل
۲۰ بند ندیداست بسته چون نه پدیداست   بند همیبیند از عروق و مفاصل
غافل ساهیست از شناختن خویش   تا بتوانی مجوی صحبت غافل
از پس دانش قدم نهاد نیارد   باز شود پیش یك درم بدو منزل
ای سپس مال وآز مانده شب وروز   نیستی الّا که سایهٔ متمایل
دل بنهادی بذُلّ از قبل مال   علت ذُلّ تو گشت در بر تو دل
۲۵ مال چنه ست و زمانه دام جهانست   ای همه ساله بدام برچنه (۱) مایل

[ا] : شهره بحاصل ، [ب] : توثمر ، [۱] : چنه مخفف چینه : دانهٔ که بمرغان دهند ،

مرغ چودردام برچنه طمع افگند　　بخت بد آنگاه خاردش رگ بسمل
حرص بینداز و آبروی نگهدار　　ستر قناعت بروی خویش فروهل
فتنه مشو هیچ بر حمایل زرّین　　علم نکوتر زعلم ساز حمایل
فتنهٔ این روزگار پر غش و غلّی　　زانکه‌نگشتست‌جانت بی‌غش‌وبی‌غلّ
٥ سائل دانا نماند هیچکس امروز　　سائل شاهند خلق وسائل عامل
گر تو بسوی سؤال علم شتابی　　پیش تو عامل ذلیل گردد و سایل
در ره دین پوی برستور شریعت　　وز علما دان درین طریق منازل
گر تو ببرّی بجهد بادیهٔ جهل　　آب ترا بس جواب و زاد مسایل
بر رهْ غولان نشسته اند حذر کن　　باز نهاده دهانها چو حواصل
١٠ دشمن‌عدلند وضدّ حکمت اگرچند　　یکسره امروز حاکمند و معدّل
هر یکی از بهر صید این ضعفا را　　تیز چو نشپیل کرده اند أنامل
بنگرشان تا بچشم سرْت ببینی　　جایگه حق گرفته هیکل باطل
خامش و آهستگان بروز ولیکن　　درمی ومجلس بشب بسان جلاجل
هرکه نوالش‌شراب وساقی‌حوراست　　تکیه زده با موافقان متقابل
١٥ وامروز اینجا همینیارد هرگر　　عاجل نقدش دهد بنسیهٔ آجل
هیچ نبیند که رنج بیند یك روز　　ظالم در روزگار خویش ونه غافل (١)
بلکه ستمگر برنج و درد بمیرد　　باز ستمگار دیر ماند و مقبل
اینهمه مکر است از خداي تعالی　　منشین از مکرش ایمن‌ای متغافل
راحت‌ورنج ازبهشت خلد وزدوزخ　　چاشني دان درین سرای بعاجل
٢٠ بحر عظیم از قیاس عالم عالیست　　کشتی او چیست این قباب اسافل
باز جهان بحردیگر است ومدوّر (ب)　　شخص تو کشتیست عمر باد مقابل
باد مقابل چوراند کشتی‌را راست　　هم برساندْش اگرچه دیر بساحل
ساحل تو محشر است نیك بیندیش　　تا بچه بار است کشتیت متحمّل
بارش افعال تست و آن همه فردا　　شهره بباشد سوی شعوب وقبایل
٢٥ بنگر تا عقل کان رسول خدایست　　بر تو چه خواند که کردهٔ ز رذایل

---

[١] : نه قاتل ، [ب] : دیگر است بدودر ،

بنگر پیوستی آنچه گفت بپیوند　　بنگر بگسستی آنچه گفتت بگسل
اینجا بنگر حساب خویش بنقدی　　کانجا حاضر شوند مرسَل‌ومرسِل
تا بتغافل زکار خویش نیفتي　　فردا ناگه برنج نا متبدّل

بحر هَزَج مثمّن اخرب مکفوف مقصور

٥ مَفْعُولُ مَفاعِیلُ مَفاعِیلُ مَفاعِیلْ

این باز سیه پیسه نگر بی پر و چنگال　　کو هیچ نه آرام همییابد و نه هال
بی آنکه ببینیش توخوش خوش برباید　　گاهی‌زن‌وفرزندوگهی‌خان (١) وگهی‌مال
چون‌برتو همی‌تیز کندچنگ پس اورا　　جوینده چرائی تو بدندان و بچنگال
پرّ تو و بال تو جوانیّ و جمالست　　وین‌باز نخواهد بجزاین پرّو جزاین بال
١٠ گه منظر و قدّ صنمی را شکند پشت　　گه منظر وکاخ ملکی‌را کند اطلال (٢)
احوال دگر گردد ازو برمن و برتو　　همواره نخواهد شدن او را دگر احوال
بر گردن هر نفس ازو غُلّ و مراو را　　نه گردن‌و دستست ونه‌قید است‌ونه‌اغلال
مانندهٔ ماریست که نیمیش سپید است　　از سوی سرو زشت و سیاهست بدنبال
با مردم هشیار فصیحست اگرچند　　گنگست سوی بیخرد و بی سخن ولال
١٥ روز ومه وسالش نکند پست ازیراك　　پاینده بدو پست شده روز ومه وسال
ای‌خواجه ازین‌مارو ازین‌باز حذرکن　　زیراك الف پشت‌تو زینهاست شده‌دال
بنگر که بدل کرد بامروز ترا دی　　مر پار ترا پار همو کرد بامسال
دیدی که نه عم بودی ونه خال کسی‌را　　او کرد ترا عمّ و همو کرد ترا خال
بنگر که کجا خواهدت این باز همیبرد　　دیوانه مباش آب میپیمای بغربال
٢٠ مالیده شدی در طلب مال چوپشمه　　تاکی زنی اندر طلب مال کنون فال
اکنون که‌نیامد بکفت‌مال وشدت عمر　　ای بی خرد این دست بدان‌دست همیمال
زینجای‌چوچیپال (٣) تهیدست برون‌رفت　　محمود که چندان بستد مال ز چیپال
آن جاه و جلالی که بمالت بود امروز　　آن‌سوی خردمند نه‌جاهست ونه‌اجلال
جاهیّ و جلالی که بصندوق درونست　　جاهیّ‌وجلالیست گرانسنك وپرآخال (٤)

---

[١] : خان درینجا بمعنی سرایست ، [٢] : أطلال وطلول جمع طلل است بفتحتین بمعني اثر سرای وجای خرابشده ، شعر ، رسم دار وقفت في طلله ، کدت أقضی الحیاة من جلله ، [٣] : بروزن قیفال پادشاه لاهور بوده [٤] : خس و خاکروبه ،

جاهت بخرد باید و اجلال بدانش — تا هیچ نبایدْت نه صندوق و نه حمّال

چون‌تنت نکو حال‌شداز مال ازان پس — جان را بخرد باید کردنت نکو حال

دانا بسخنهای خوش وخوب شود شاد — نادان بسرود و غزل ومطرب و قوّال

آنرا که ببیهوده سخن شادشود جانش — بفروش بیك دسته خس و ترّهٔ بقّال

٥ آن‌مرد که‌او کتب‌فتاویّ‌وحیل ساخت — بر صورت ابدال بد.و سیرت دجّال

حیلت نه زدینست اگر بر ره دینی — حیلت مسگال ایچ وحذر دار زمحتال

گردام نبودیش چنین حیلت و رخصت — این خلق نپذرفتی ازو حدّثنا قال

امثال قران گنج خدایست چگوئی — از حدّثنا قالَ گشاده شود امثال

بر علم مثل معتمدان آل رسولند — راهت ننماید سوی آن علم جز این آل

١٠ قفلست مثل گر تو بپرسی ز کلیدش — بر علّت جهلست ترا اکحل و قیفال

بر تست مثلهای قران تا نگزاریش — آسان نشود بر تو نه امثال و نه‌احوال

گوئی که فقیه مشکل قرآن بگشاد است — تکیه زدهٔ خیره بران خشك شده نال

کس بند خدائی بسگالش نگشاید — با بند خدائی مپیچ و بیهده مسگال

داداست(۱)نشان‌سوی‌طبیبی کت‌ازین‌درد — تدبیر وی آرد بسوی مهتری اقبال

١٥ گر جان تو پر کینهٔ آن شهره طبیبست — شو دردو بلامیکش و همواره همینال

بحر هَزَج مسدّس اخرب مقبوض

مَفْعولُ مفاعِلُنْ مَفاعِیلُنْ

ای نام شنوده عاجل و آجل — بشناس نخست آجل از عاجل

عاجل نبود مگر شتابنده — هرگز ندود ز جای خویش آجل

٢٠ زین چرخ دونده گربقا خواهی — درخورد تونیست هست(ب)این مشکل

چنگال مزن درین شتابنده — کت زود کند زخویشتن زایل

کشتیست جهان چورفت رفتی تو — ور میزوی طمع ازو بگسل

تو با خردیّ و این جهان نادان — اندر خور تو کجاست این جاهل

با عقل نشین و صحبت او کن — از عقل کجا جدا شود عاقل

٢٥ عقلست ابدی اگر بقا بایدْت — وز عقل شود مراد تو حاصل

[ا] : دادمْت ، [ب] : نیست نیست ،

چون خویشتنت کندخرد باقی — فاضل نشود کسی جز از فاضل

بر جان تو عقل‌راست سالاری — عقلست امیر و جان تو عامل

تن خانهٔ جان تست یك چندی — یك‌مشت گلست و دین‌در ومقبل

تن دوبل و بی‌وفاست‌ای‌خواجه — چندین‌مطلب‌مرادازین‌دوبل(۱)

٥ جان‌تو بعقل زنده است‌ای‌پور — تن مینکشد هگرز جز زی گل

عقلت‌یك‌سوست‌گل‌بدیگرسوی — بنگر بکدام جانبي مایل

جان رابسخن بسوی‌گردون‌کش — تن‌با گل ودل ازو بیك‌سو هل

بهري‌زسخن چونوش پرنفعست — بهری زهر است و ناخوش وقاتل

آن را که چونوشْ نامْ حقّ آمد — وان راکه چوزهر آمدی باطل

١٠ باطل مشنو که زهر جانست او — حق را بنیوش و جای ده دردل

عدلست مرادحقّ ازان هرکس — دلشاد شود چو گوئی ای عادل

پس راست بدارقول وفعلت را — خیره منشین بیك سو ازمحمل

گرسرکه چکاندت کسی برریش — بر پاش تو بر جراحتش پلپل

با این سفری گروه نیکو روی — این مایه که‌هستی اندرین منزل

١٥ نومید مکن گسیل سائل را — بندیش ز روزگار آن سائل

بندیش ز تشنگان بدشت اندر — ای بر لب جوی خفته اندرظلّ

تا عادل [دل]ظَ شوی بأندیشه — هرگه که تنت بعدل شدفاعل

بد بر تن تو زفعل خویش آمد — پس‌خود تن‌خویش‌رامکن‌بسمل

کان‌هردو فریشته بفعل خویش — آویخته مانده‌اند در بابل

٢٠ از بیگنهان بدل مکش کینه — همچون ز کلنگ بیگنه طغرل

اندر دل‌خویش سوی من بنگر — هرکس سوی‌خویشتن بودمقبل

غلّست مرا بدل درون از تو — گر هست ترا زمن بدل درغلّ

ازپند مباش خامش ای حجّت — هرچند که‌نیست پند را قابل

بحر مجتثّ مثمّن محذوف

٢٥ مَفاعِلُنْ فَعِلاتُنْ مَفاعِلُنْ فَعِلُنْ

طمع ندارم ازین‌پس زخلق جاه ومحلّ — مگر زخالق دادار خلق عزّ وجلّ

[۱] : بروزن فوفل بی‌وفا وبی‌حقیقت ،

حرام را چو ندانستمی همی ز حـلال　　چو سرو قامت من درحریر بود وُحلل
بطبع رفت بزرم همی جهان جهـان　　چو خوش لجام یکی اسب تیز رو بمثل
روان بسوی من ازهر سوئی حلال وحرام　　چو سیل تیره و پر خس بپستي ازسرتلّ
من فریفته گشته بجهل تکیه زده　　بقول جعفر وزیدو ثنای خیل وُخوَل
۵ فگنده بهن بساطی بزیر پای نشـاط　　بعمر کوته و دور و دراز کرده أمـل
مرا خبرنه ازانك این جهان مردفریب　　بدست راست شکر دارد وبچپ حنظل
گرازدروغ وزغلّ درجهی (۱) بجه زجهان　　که هم دروغ زنست این جهان و هم درغلّ
مدار دست گرافه بپیش این سفله　　که دست باز نیابی مگر شکسته وشلّ
زپیش آنکه ترا بر نهد بطاق جهان　　تو برنه او را ای پور مرد وار بتلّ
۱۰ محلّ وجاه چه جوئی بچا کری زأمیر　　چگونه باشد با چا کریت جاه ومحلّ
بقدروجاه پزشگی کنون (ب) بدست طمع　　وگر طمع نبدي خود بُدی امیر اجلّ
روا بود که بمیر اجلّ تو پشت کنی　　اگر امیر اجلّ باز دارد از تو اجل
وگر اجل بأمـیر اجلّ نیـز رسد　　چرا کنی توبغا (۱) دست پیش اوببغل
چرا که باز نگیری بطـاعت خالق　　بهردو قول و عمل تا کندت عفو زلل
۱۵ بتوبه تازه شود طاعت گذشته چنانك　　طریء و تازه شود باغ تیره روی بطلّ (۲)
حلال وخوش خور وطاعت کن ودروغ مگوي　　برین سه کار بری گوی روز حشر عمل
چو گور دشت بسی رفتهٔ نشیب وفراز　　چو عندلیب بسی گفتهٔ سرود و غزل
چو روزگار بدل کرد تیر تو بکمان　　چرا کنون نکنی تو غزل بزهد بدل
هزارشکرخداوند را که خرسند است　　دلم زمدح وغزل بر مناقب و مقتل
۲۰ اگر چه زهد ومناقب جمال یافت بمن　　مرا بلند نشد قدر جز بدین دو قبل
شرف همی بحمل یابد آفتاب ارچند　　نیافتست خطر جز که زافتاب حمل
بزهد و طاعت یابد عمارت و نزهت　　دل معطّل مانده شده خراب و طلل
سبك بسوی ذرطاعت خدای گریز (ج)　　اگر چه از بزه برتو گران شد است ثقل

[ا] : دغل میجهی ، [ب] : بجای پزشگی ظاهراً «برشکی» صواب باشد ، نسخه : بدست جان تو بَرِ دنبلی [۱] بغا : هیز ومخنّث ، [۲] طلّ : باران نرم که قطرات آن ریز است ، [ج] : گرای

اگر چه غرقهٔ از فضل او نُمید مباش　　بعلم کوش وازین غرق جهل بیرون جل (۱)
مکن بسوخته بر سرکه و نمك که ترا　　گلاب شاید و کافور سازدو صندل (ا)
مکن چنان که درین باب عامیان گویند　　چو سر برهنه کند تا بجان بکوشد کل
سوار چون تو نباشد بنزد مرد حکیم　　اگرتواین خرلنگت برون بری ز وحل
۵ دراز گشته مقامت درین رباط کهن　　گران شدی سبك و جلد بودی از اوّل
چو کاهلان همه خوردی و خیر نلفغدی　　کنون بباید بی توشه رفتن ای تنبل
ازین ربودی ودادی بدان بزرق وفسوس　　ازان برین زدی و زین بران بمکر ودغل
ترا جوانی و جلدی گلیم و سندل بود　　کنونت سوخت گلیم و دریده شدسندل (۲)
همـه شدند رفیقان ترا بباید شد　　بکاهلی نگـذارندت ایدر و بکسل
۱۰ ره درازت پیشست و سهمگین که درو　　طعام و آب نشاید مگر ز علم و عمل
دروغ ومکروحیل دررہ توخاروخسست　　چوخار وخس بود آری دروغ ومکروحیل
براستی رو پورا و راستی فرمای　　کزین دو گشت محمّد پیمبر مرسـل
نخست منزلت ازدین حق چو راستیست　　درین خلاف نکردند هیچ زاهل ملل
اگر بدین حق اندر براستی بروی　　سرت زتیره وحل برشود بچرخ زحل
۱۵ چو گاومهمل منشین ودین و دانش جوی　　اگرچو گاو نئی مانده ازخرد مهمل
سیاه شد شب دنیا و کاروان بگذشت　　نگر که استر جاهل نکوبدت بسمل (ب)
یکیت مشعله باید یکی دلیل براه　　دلیل خویش نبي گیرو از خرد مشعل
ز جهل در وحلی گر بعلم دین برسی　　خدای عزّ وجلّ دست گیردت ز وحل
بگوش درسخن حجّت ای پسر عسلست　　جزازسخن نخورد کس زراه گوش عسل

[۱] : درفرهنگ جهانگیری گفته «چل با اوّل مفتوح دو معنی دارد : اوّل امر از رفتن بود وبزبان هندی نیز چل بهمین معنی مستعملست ، وهمین شعررا برای استشهاد ذکر کرده و همو گفته «خل با اوّل مفتوح بمعنی آمدن وامر از آمدن باشد» وهمین شعررا نیز درآنجا استشهاد کرده ، [ا] : چندل [۲] سندل : بمعنی کفشست که در پای کنند ، [ب] : نکوبدت بسبل ، سبل لغت هندیست بمعنی میلی از آهن بزرگ که بدان زمین ودیواررا کنند ودر شعرچهارم قصیدهٔ بعد نیز این لفظ آمده ،

بحر متقارب محذوف

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعَلْ

گسستم ز دنیای جافی أمل   ترا باد بند و گشای عمل
غزال وغزل هردوان مر ترا   نجویم غزال و نگویم غزل
مرا ای پسر عمر کوتاه کرد   فراخی امید و درازی أمل
زمانی بکردار مست اشتری   مرا بست و بسپرد زیر سبل
بسی دیدم اعزاز و اجلالها   ز خواجهٔ جلیل و امیر أجلّ
ولیکن ندارد مرا هیچ سود   امیر اجلّ چون بیاید اجل
اگر عاریت باز خواهد زما   زمانه نه جنگ آید و نه جدل
چنانك آمدی رفت باید همی   بتقدیر ایزد تعالی و جلّ
تهی رفت خواهی چنانك آمدی   بماند همی مال و ملك و ثقل
مرومفلس آنجا که معلوم تست   که مر مفلسان را نباشد محل
چوورزه (۱) بأبکار (۲) بیرون شود   یکی نان بگیرد بزیر بغل
توبی توشه خواهی همی برشدن   ازین تیره مرکز بچرخ زحل
پشیزی که امروز بدهی زدل   درمیث بدهند فردا بدل
ولیکن کسی کونداد است دوغ   چرا دارد امید شیر و عسل
ببغداد رفتی بده نیم سود   بریدی بسی برّ و بحر و جبل
خدایت یکی را بده وعده کرد   بده گرنداری بدل در خلل (ا)
جهان جای الفنج غلّهٔ تواست   چه بیکار باشی درین مستغلّ
جهان را بسایهٔ درختی زدند   حکیمان هشیار و دانا مثل
بپرهیز ازین سایبان فلك   بسی داند این سایه مکر وحیل
گهی دستها باید و گاه پای   بیك دست ویك پای لنگست وشلّ
بدست زمانه کند آسمان   همی ساخته قصرها را تلل (ب)
یکی قطره باشد زآغاز سیل   یکی برگ باشد زاوّل دقل (۳)

[۱] : درینجا بمعنی زارعست، [۲] فرهنگ جهانگیری ابکار را بمعنی زراعت گفته وبهمین شعر استشهاد کرده ، [ا] : بدل در دغل ، [ب] : طلل ، [۳] دقل محرّكة : اردأ التمر ، ودرینجا کنایه ازخود نخل میباشد ،

بمکر جهان سجده کردند خلق   همی پیش ازین پیش لات وهبل
حدیث هبل سوی دانا نبود   شگفتی‌تر ازکار حرب جمل
وزین قوم کز فتنگی مانده اند   هنوز اندران دشت تیره * وحل
چگونه برد حمله بر شیر میش   کسی این بدیداست زاهل ملل
تو ای بیخرد گر نه دیوانهٔ   مرآن میش را چون شدستی حمل (ا)
ترا علّت جهل کالفته کرد   کزین صعبتر نیست چیز ازعلل
بخونابه شوئی همی کار خویش   سزای تو جاهل بدآن مغتسل
نبینی که عرضه کند علّتت   همی جان مسکینت را بر وجل

بحر سریع مطویّ موقوف

مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فَاعِلانْ

مانده بیمگان بمیان جبال   نیستم از عجز ونه نیز از کلال
یکسره عشّاق مقال منند   در گه و بی گه بخراسان رجال
درسخن ونسخهٔ من گشته خوار   نامهٔ مانیّ و نگارش نکال
نام سخنهای من از نظم و نثر   چیست سوی دانا سحر حلال
گر بشنودندی اقوال من   گنگ شدی روبه وعجّاج (۱) لال
ور بزمین آمدی از چرخ تیر   بر سخن من شده بودی عیال
ور بگمانست دل تو درین   چاشنیم کن چت باشد حلال (ب)
جز سخن من زدل عاقلان   مشکل و مبهم را نارد زوال
خیره نکرد است دلم را چنین   نه غم هجران ونه شوق وصال
عشق محالست و نباشد هگرز   خاطر پر نور محلّ محال
نظم نگیرد بدلم در غزل   راه نیابد بدلم در غزال
ازچو منی صیدنباشد (ج) هوی   زشت بود شیر شکار شگال

[ا] : میش را نزد شیر خبل، این شعر اشاره است بآنکه اهل سنّت عایشه را امّ المؤمنین خوانند بنابرین مؤمنین نسبت بعاشیه بمنزلهٔ بره وحمل فرض میشوند ، [۱] «روبه» وپدرش «عجّاج» هردو ازمشاهیرشعرای رجز سرای عرب بوده اند ، [ب] : چاشنیم گیرچه باید جدال ، [ج] : صیدنیابد ، ❀ نسخهٔ دیوان چاپ تبریز : زشت و تیره ،

نیست هوی را بدلم در مقرّ   نیست مرا نیز بگردش مجال
دل بمثل نال و هوی آتشست   دور به از آتش سوزنده نال
نیست درین کنج ودرین نیز گنج   نامدم اینجای زبهر منال
مال نجستست بیمگان کسی   زانکه نبود است درینجای مال
۵ نیز درین کنج مرا کس نبود   خویش ونه همسایه ونه عمّ وخال
بل چو هزیمت شدم ازپیش دیو   گفت مرا بختم ازینجا تعال
با دل رنجور درین تنگ جای   مونس من حبّ رسولست و آل
چشم همیدارم تا در جهان   نوحه پدید آید ازین دهر زال
گرنئی آگه تو ازین گنده پیر   منت خبر گویم ازین بد فعال
۱۰ سیرت او نیست مگر جادوی   عادت او نیست مگر احتیال
تاج نهد بر سرت آنگاه باز   خرد بکوبدْت بزیر نعال
بی هنرت بر بگزیند چو زر   بیگنهت خوار کند چون سفال
گرنه همی با ما بازی کند   چند برون آردمان چون خیال
زید شده تشنه بریگ هبیر   عمرو شده غرقه در آب زلال
۱۵ رنجه زگرمای تموز آن و این   خفته و آسوده بزیر ظلال
ازچه کند دهر جزازسنگ سخت   ایدون این نرم و رونده رمال
وزچه پدید آورد این زال را   جز که ازین دخترکی با جمال
دیر نپاید بیکی حال در   این فلك جاهل بی خواب وهال
زود پدید آید اقبال سعد   زان ملك مقبل مسعود فال
۲۰ مهتر و کهتر همه با او بخشم   عالم وجاهل همه زو نال نال
نیست کسی جزمن خشنود ازو   نیك نگه کن بیمین و شمال
کیست جزازمن که نشد پیش او   روی سیه کرده به ذُلّ سؤال
راست که از عادتش آگه شدم   زان پس بر منش نرفت افتعال
ای رهی و بندهٔ آز و نیاز   بوده بنادانی هفتاد سال
۲۵ یکره ازین بندگی آزاد شو   ای خر بد بخت بر آی ازجوال
گرْت نباید که شوی خوار وزار   گوش طمع سخت بگیر و بمال

دست طمع کرد میان ترا   پیش شه ومیر دوتا همچو دال
سیل طمع برد ترا آبروی   پای طمع کوفت ترا فرق ویال
ذُلّ بود بار نهال طمع   نیك بپرهیز ازین بد نهال
کم خور ومفروش بنان آبروی   سنگ خور از تنگ سفال نکال
۵ زشت بود بودن آزاده را   بندهٔ طوغان و عیال نیال
شرم نداری همی از نام زشت   بر طمع آنکه شوی خوشْجال
من نشوم گر بشود جان من   پیش کسی کش نپسندم همال
بلخ ترا دادم ویمگان بمن   این درهٔ خشك وجبال و تلال
چون زتو من باز گسستم زمن   بگسل وکوتاه کن این قیل وقال
۱۰ دست من و دامن آل رسول   وز دگران باز گسستم حبال
ازپس آن کس که توخواهی برو   نیست مرا با تو جدال و مقال
فصل کند داور ما روز حشر   آنکه جز او نیست دگرذوالجلال
فردا معلوم توگردد که کیست   نزد خدای از من وتو برضلال
بد چه سگالی زفرو مایگی   خیره برین حجّت نیکو سگال

۱۵ بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف مقصور

مَفْعُولُ فاعِلاتُ مَفاعِیلُ فاعِلانْ

پیروزرنگ دایرهٔ آسیا مثال   بازیگریست نادره وخلق چون خیال
گاهی بحیله خال فروشد بجای مشك   زی او مشو که تا نشوی برخرد وبال
مستان عطای او که حقیر است و بی ثبات   منیوش قول او که دروغست وافتعال
۲۰ گویند در مثل نبود رایگان گران   مشناس درمتاع جهان رایگان عیال
ازخاك نور جوی و زگیتی وفا مجوی   گر عاقلی مبر بدر سائلان سؤال
ای بی وفا زمانه چه جوئی همی زمن   کز بس محالهات مرا دیگر است حال
آن روزگار چون شد وآن دوستان کجا   دیدارشان حرام شد و یادشان حلال
آن دوستان که خانهٔ ما قبله داشتند   از بهر چه زمن ببریدند قیل و قال
۲۵ ای باد عصر اگر گذری بر دیار بلخ   بگذر بخانهٔ من و آنجای جوی حال
بنگر که چون شداست پس ازمن دیار من   با او چه کرد دهر جفا جوی بدفعال

ترسم كه زير پاى زمانه خراب گشت آن باغها خراب شد آن خانها تلال
بنگر كه هست منكر من با برادرم دارد چنانكه داشت همى با من اتصال
يا روزگار بر سر ايشان سپه كشيد مشغول كردشان زمن آفات واهتمال (١)
ازمن بگوى چون برسانى سلام من زى قوم من كه نيست مرا خوب كار وحال
٥ قوم مرا بگوى كه دهر از پس شما با من نكرد جز بد وننمود جز ملال
ازگشت روزگار و جفاى ستارگان گشتست چون ستاره مرا خوى چون شمال
بر آن عقيق من سپه آورد زعفران تا ساختست با الف من چو دال ذال
زاب مژه غريقم و زاتش بدل حريق چون نال ازين شداست تنم زار و نال نال
كه نال غرقه باشد وگه سوخته شود اى تن منال ازين كه چنينست كار نال
١٠ زين بيشتر منال كه عمرت گذشته شد كوتاه گشت رشته تو كوتاه كن مقال
گيتى سراى رهگذرانست گوشدار تا با دليل باشد از ينجات انتقال
آن كن كه خويشتن ز بهائم جدا كنى تاسوى قوم خويش فرستدْت ذوالجلال
آن قوم كز جلال و جمال و كمالشان پيدا شد است عالم تركيب را جمال
آن قوم كافتخار زمانند و اصل دين اصحاب عزّ وايمنى و ملك بى زوال
١٥ قومى كه بر هدايت ايشان خرد مشير قومى كه بر سخاوت ايشان جهان عيال
قومى كه در جهان بزرگىّ و قدرشان ايزد فريضه كرد صلات رسول و آل
قومى كه مى حكايت ايشان كند خداى هرجا كه يادكرد و سخن كرد از فعال
قومي كه تانيافت از ايشان خرد نصيب هرگز نشد سپاه هدى چيره بر ضلال
ايشان چو روز روشن و بدخواهشان چو شب ايشان سحاب رحمت و گيتى همه رمال
٢٠ گر تيره گشت بر تو جهان بر فلك نگر اينك تراب وخاك درو خانه پر شغال
اينك امام حقّ واما ن زاهل روزگار اينك حريم ايمن وخورشيد بى زوال
اينك دليل حقّ تو بر راه مستقيم اينك صفا و مروه و اينك در جلال
رو تو بسوى مفخر اولاد حيدرى كز فخر او شداست نكو نام اعتدال
دور فلك گران شمرد روز تاختن در سايه زان مثال نيابد ز امتثال
٢٥ سايهٔ خداى اوست كه با او صفات اوست سايهٔ خداى و نور خدايست بى مثال
مردانش را ذليل چو گرشاسپ و روستم راعيش را رهى چو بليناس و دانيال

[١] : اختلال ،

اى گوهر معانى زان تيغ گوهرى خنجر بده بخنجر بد گوهران صقال
معزول شد دو چيز جهان از دو چيز تو ازعلم تو جهالت و از جود تو مطال
ابليس اگر بگويد نام حُسام تو از هيبت حُسام تو گردد زبانش لال
اين فخر جز امين ترا نيست وين مقام كو كرد اختيار ز بهر تو ارتحال
٥ از نور شد بلند چنين جاى آفتاب بر قدر خويش يابد هر گوهرى مثال
اى مركز علوم خداوند روزگار ايمان همينجويد جز گرد تو مجال
خنجرْت را زحنجر نادان بود نيام اسپ تو را ز ديدهٔ شيطان بود نعال
مدح تو چون تمام كنم گرچه ناصرم من گر يمين خويش بتو ساختم شمال
طبع تو روز روشن وابيات من چو شب نظم تو دُرّ پر ثمن و شعر من سفال
١٠ با نور آفتاب چه مايه دهد چراغ باشير كارديده چه پيدا بود غزال
تا عاشقان بشعر بتان را صفت كنند گه ماه سرو قامت وگه سرو مشك خال
جاويد باد ملك خداوند روزگار درنور او هميشه دل خواجه چون نوال

بحر متقارب مقصور

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولْ

١٥ گرامى چو مال و قوى چون جبال نكو چون جوانىّ وخوش چون جمال
كهن گشته اى (١) تن نئى بل نوى فزاينده در گردش ماه و سال
ازو نا شده حال دوشيزگى وليكن بسوده مر او را رجال
همو مايهٔ زهد و دين هدى همو مايهٔ كفر و شرك و ضلال
رهائى نيابد هم از مرگ خويش مبارز چو عاجز شوددر قتال (❀)
٢٠ هرآنكه كرو ماند [عاجز] ظَ خطيب فزايد برو بى سعالي سعال (١)
فزونتر شود چون دو تائى كنمش دوتا چون كنندش نكاهد دوال
همش گرم و هم سرد خواهى وليك مدانش نه آتش نه آب زلال
سر مايهٔ مال مرد حكيم وليكن ندزددْش ازو كس چو مال
چه چيزاست چيزيست اين كز شرف رسولش لقب داد سحر حلال

[ا] ظَ : كهن گشته چون ، [❀] ارتباط اين شعر با قبل و بعد معلوم نيست
[١] «سعال» : سرفه ،

عروس سخن را نداد است کس بجز حجّت این زیب واین یال و بال
سخن چون منش پیش خواندم بفخر بصدر اندر آمد ز صفّ النّعال
سخن کرکس پیر پر کنده بود بمن گشت طاوس با پرّ و بال
بمن تازه شد پژمریده سخن چو ز افسون یوسف زَلیخای زال
۵ بعالی فلك بر کند سر سخن ز بس فخر چون منش گویم تعال
بقلعهٔ سخنهای نغز اندرون نیامد به از طبع من کوتوال
مرا بر سخن پادشاهیّ و أمر ز من نیست بل کز رسولست و آل
مرا جز بتأیید آل رسول نه تصنیف بود و نه قیل و نه قال
امام زمان وارث مصطفی که یزدانش یار است وخلقش عیال
۱۰ ز جد چون بدو جدّ پیوسته بود برحمت مرا بهره داد از خبال
بتأیید او لاجرم زهد و علم گرفتست در جانم آرام و هال
خدایم سوی آل او ره نمود که حبل خدایست و خیرالرّجال
چه چیزند با کوه علمم کنون حکیمان یونان صغار التّلال
ندارد خطر لاجرم مشکلات سوی من چو زی کوه باد شمال
۱۵ جهان ای پسر نیست خامش ولیك بقول جهان تو نداری کمال
چگویدْت گوید کدامست پیش درخشنده ایام و تاری لیال
چرا مه چو خور بریکی حال نیست گهی بدر چونست و گاهی هلال
زهرنوع وهر شخص ازاشخاص وی نهاد است زی تو نوادر سؤال
امیر است شیری که دارد سپاه زخرگوش و روباه و گرگ وشغال
۲۰ کرا نیست از سرّ خلقت خبر چو زینها بپرسی بگردَدْش حال
چو پرسیش ازین سرّهاي قوی فرو ماند از قدرت ذوالجلال
بدین کار اگرنیست چندین خلاف درین حال گویند چندین محال
کسی کو بگرداند از قبله روی قذالش بودروی و رویش قذال (۱)
بعید است تا بوده ای ناصبی یکی زی یمین و یکی زی شمال
۲۵ ولیکن توخر کوری ازچشم راست ازيني چنین شوم و نحس و زکال
بعلم أرت بینا شود چشم راست جوانبخت گردیّ و مسعود حال

[۱] «قذال» : پس سر وبستنگاه فسار درپس پیشانی ،

سوي راستم من بر آ سوی من یکی بنگر و چشم کورت بمال
بدل یابی أر سوی من بنگری ز أرزیز و قلعیت سیم حلال
ترا جهل نالست و بار است عقل چو بی بار ماندی قوی گشت نال
ازین زشت نال ار ننالی رواست و لیك ار بنالی بدان بار نال
۵ چرا گر خداوند قولیّ و فعل پری باشی از قول و دیو از فعال
همیبالدت تن سپیدار وار ز بی دانشی مانده جان چون خلال
تنت از ره طبع بالد همی بجان از ره دانش خویش بال
نهالیست مردم که علمش براست بها جز ببارش نگیرد نهال
جهان را مپندار دار القرار بل الفنجگاهیست دار الرّحال
۱۰ جهان برتو چون بدسگالد همی تو فتنه چرائی بدین بد سگال
سفالی شدت شخص ازین سفله چرخ تو خیره بدیبا چه پوشی سفال
نگر تادرین چون سفالینه تن بحاصل شد ازتو مراد کلال
مرادش گر از تو بحاصل نشد تو حاصل شدي درغم بی زوال
چشیدی بسی چرب و شیرین و شور چه حیله کنون پر نشد چون جوال
۱۵ ز بهر خورت پشت شد زیر بار خران را همینست زيِ ما مثال
ولیکن ز خر بارش افتاد و ماند گرانبار بر پشت تو لا یزال
نگر تا نگوئی که در فعل بد هزاران مراهست یار و همال
که این قول آنگه درست آمدی که یارت زتو برگرفتی وبال
هزاران هزاران گروگان شداست بآتش بدین جاهلانه مقال
۲۰ بألفنجگاه اندرونی بکوش که جز مرد کوشا نیابد منال
سخنهای حجّت بنزد حکیم بلند است وپر منفعت چون جبال

بحر منسرح مثمّن مطویّ منحور

مُفْتَعِلُنْ فاعِلاتُ مُفْتَعِلُنْ فَعْ

لشکر پیری فگند قافلهٔ ذُلّ تا گه بر ساعدین و گردن من غل
۲۵ غلغل باشد بهر کجا سپه آید وین سپه از من ببرد یکسر غلغل

شاد مبادا جهان هگرز که‌او کرد   شادی و عزّ مرا بدل بغم و ذُلّ

نفسم‌چون‌نال‌بود‌و‌جسمم چون‌کوه   کوه شد آن نال و نال کَهْ بتبدّل

نیك نگه کن گر استوار نداری   شخص‌چو نالم که بود چون کُهْ بُرْبُل

سی و دو درّم که سست کرد زمانه   سخت کجا گردد از هلیلهٔ کابل

۵ قدّم چون تیر بود چفته کمان کرد   تیر مرا تیر و دی برنج و تحامل

ازسر و رویم فلك‌بآب شب‌و روز   پاك فرو شست بوی و گونهٔ سنبل

ای متغافل بکار خویش نگه کن   چند گذاری چنین جهان بتغافل

جزو جهانست شخص مردم روزی   باز شود جزو بي گمان بسوی کلّ

گرْت بپرسد ز کردهات خداوند   روز قیامت چگوئیش بسر پل

۱۰ چون که نیندیشی از سرائی کانجا   با تو نیاید سرای و مال و تجمّل

دفتر پر کن ز فعل نیك که یکچند   بلبله کردی تهی بغلغل بلبل

اسپت با جلّ و برقعست ولیکن   با تو نیاید نه‌اسپ و برقع و نه جل

مرکب نیکیت را بجلّ وفاها   پیش خداوند کش بدست تفضّل

پیش که بربایدت ز معدن الفنج   صعب و ستمگرعقاب مرگ بچنگل

۱۵ سام و فریدون کجا شدند نگوئی   بهمن و بهرام گور وحیدر ودلدل

نوذر و کاووس اگر نماند باصطخر   رستم زاول نماند نیز بزاول

پاك فرو خوردشان نهنگ زمانه   روی نهاد است سوی ما بتعامل (۱)

چون که ملالت همی‌زپند فزایدْت   هیچ نگردد ملول مغز تو از مل

پای زگل برکشی‌بطاعت به زانك   روی بشوئی همی بآمله و گل

۲۰ چند شقاقل خوري که سستی پیری   باز نگردد بتو بزور شقاقل

پند زحجّت بگوش فکرت بشنو   ورچه بتلخی چوحنظلست ومهاتل

نیست‌قرنفل‌خسیس‌وخوارسوی‌ما   گرچه ستوران نمیخورند قرنفل

بحر خفیف مخبون مقصور

فاعِلاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعِلانْ

۲۵ حاجیان آمدند با تعظیم   شاکر از رحمت خدای رحیم

[۱] ظ : بتبادل ،

آمده سوی مکّه از عرفات   زده لبّیك عُمره از تعظیم (۱)

خسته از محنت و بلای حجاز   رسته از دوزخ و عذاب الیم

یافته حجّ و عمره کرده تمام   باز گشته بسوی خانه سلیم

من شدم ساعتی باستقبال   پای کردم برون زحدّ گلیم

۵ مر مرا در میان قافله بود   دوستي مخلص و عزیز وکریم

گفتم اورا بگوی چون رستی   زین سفر کردن برنج و ببیم

تا ز تو باز مانده ام جاوید   فکرتم را ندامتست ندیم

شادگشتم بدانکه حج کردی   چون‌تو کس نیست‌اندرین اقلیم

باز گو تا چگونه داشتهٔ   حرمت آن بزرگوار حریم

۱۰ چون همیخواستی گرفت احرام   چه نیت کردی اندران تحریم

جمله بر خود حرام کرده بدی   هرچه مادون کردگار عظیم (ب)

گفت ني گفتمش زدی لبّیك   از سر علم و از سر تعظیم

میشنیدی ندای حقّ وجواب   باز دادی چنانکه داد کلیم

گفت نی گفتمش چو درعرفات   ایستادیّ و یافتی تقدیم (ج)

۱۵ عارف حق شدی ومنکر خویش   بتو از معرفت رسید نسیم

گفت نی گفتمش چو میرفتی   درحرم همچواهل کهف ورقیم

ایمن از شرّ نفس خود بودی   در غم حرقت وعذاب جحیم

گفت نی گفتمش چوسنگ جمار   همی انداختی بدیو رجیم

از خود انداختی برون یکسو   همه عادات وفعلهای ذمیم

۲۰ گفت نی گفتمش چومیکشتي   گوسپند از پی اسیر و یتیم

قرب حق دیدي اوّل و کردی   قتل وقربان نفس دون لئیم

گفت نی گفتمش چو گشتي تو   مطّلع بر مقام ابراهیم

کردی از صدق و اعتقاد و یقین   خویشی خویش را بحق تسلیم

گفت نی گفتمش بوقت طواف   که دویدی بهروله چو ظلیم

[۱] : از تنعیم ، تنعیم : میقات که محلّ احرام بستن حاج است و ابتداءِ تلبیهٔ مُحرم است ، [ب] : کردگار کریم ، [ج] : یافتی تقویم ،

از طواف همه ملائکیان　　یاد کردی بگرد عرش عظیم
گفت نی گفتمش چو کردی سعی　　از صفا سوی مروه بر تقسیم
دیدی اندر صفای خود کونین　　شد دلت فارغ ازجحیم ونعیم
گفت نی گفتمش چو گشتی باز　　مانده‌ازهجر کعبه دل بدونیم
کردی آنجا بگور مر خود را　　همچنانی کنون که گشته رمیم
گفت ازین باب هرچه گفتی تو　　من ندانسته ام صحیح وسقیم
گفتم‌ای دوست‌پس نکردی حجّ　　نشدی در مقام محو مقیم
رفته و مکّه دیده آمده باز　　محنت بادیه خریده بسیم
گرتوخواهی که حج کنی پس ازین　　اینچنین کن که کردمت تعلیم

بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف مقصور

مَفْعُولُ فاعِلاتُ مَفاعِیلُ فاعِلانْ

این روزگار بی خطر و کار بی نظام　　وامست بر تو گرخبرت هست وام‌وام
بر تو موکّلند بدین وام روز و شب　　بایدْت باز داد بناکام یا بکام
دل بر تمام توختن [۱]وام سخت کن　　بااین دو وام دار تراکی رود دوام[۱]
اندر جهان تهیتر ازان نیست خانهٔ　　کزوام کردمرد درُو فرش‌واوستام [۲]
شومست مرغ وام مراو را مگیرصید　　بی‌شام‌خفته‌به که‌چواز وام‌خورده شام
رفتنت سوی‌شهر اجل‌هست روزروز　　چون رفتن غریب سوی خانه گام گام
جویست و جرّ پردهٔ عبرت ز دردها　　ره پر زجرّ وجوی وهواسردوتیره فام
لیکن تو هیچ سیر نخواهی همی شدن　　زین جرّو جوی و کوفتن راه بی نظام
هر روز روزگار نویدی دگر دهدْت　　کان را هگرز دید نخواهی همی خرام
احسان چرا کنی و تفضّل بجای آنك　　فردا برو زجنگ وجفا برکشی حسام
هر کو قرین تست نبیند ز تو مگر　　کردارهای ناخوش و گفتارهای خام
ای‌روزگار چون که‌نویدت‌حلال گشت　　ما را و گشت مال حلالت همی حرام
گفتارهات من بتمامی شنوده‌ام　　زیرا که من زبان تو دانم همی تمام

[۱] توختن : واپس دادن وواگذار نمودن چیزاست بصاحبش، [ا] : کی رودولام ،
[۲] : آستانهٔ در خانه و زینت اسب ،

بیزارم از تو و همه یارانت مر مرا　　تا حشر با شما نه علیکست و نه‌سلام
درکار خویش عاجز و درمانده نیستم　　فضل مرا بجمله مقرّند خاص و عام
لیکن مرا بگرسنگي صبرخوشتر است　　بر یافتن ز دست فرومایگان طعام
با آبروی تشنه بماني از آبِ جوی　　به‌چون زبهرآب زنی باخران لطام[۱]
از چاشت تا بشام ترا نیست ایمنی　　گر مر تراست مملکت از چاچ تابشام
آزاده و کریم بیالاید از لئیم　　چون دامن قبات نپوشانی از لئام
ماميز با خسیس که رنجه کند ترا　　پوشیده نرم نرم چو مر کام رازکام
جز رنج کی هگرز ببینی تو ازخسیس　　جز رنجه کی بدید هگرز از زکام کام
بدخو شدی زخوی‌بدیار خودچنانك　　خنجر خمیده گشت چوخمّیده شدنیام
گر شرمتست ازانکه پی ناکسی‌روي　　پرهیزکن زناکس وباأو مکش‌دمام[۱]
شهوت فرو نشان و بکنجی فرو نشین　　منشین براسپ‌غدر وطمع‌را مده‌لگام
در نامهٔ طمع ننبشتست دست دهر　　زاوّل مگر که‌ذلّ وسرانجام وي‌امام(ب)
اي بی وفا زمانه مرا با تو کارنیست　　زیرا که کارهای تو دامست دام دام
بی‌باك‌وبد خوئی که‌ندانی بگاه‌خشم　　نه نوح‌را زسام ونه مر سام‌را ز حام
بی رحمی و درشت که از دستبند تو　　نه نیك سام رست و نه‌بدحام بی‌رحام
من‌دست خویش دررسن دین‌حق زدم　　از تو هگرز جست نخواهم نشان و نام
تدبیر آن همیکنم اکنون که بر شوم　　زین‌چاه زشت وژرف برین بی قراربام
سوی بهشت عدْن یکی نردبان کنم　　یك پایه از صلات‌و دگر پایه ازصیام
اي برسر دو راه نشسته درین رباط　　ازخواب وخورد بیهده تا کی کنی‌کلام
از طاعت تمام شود ای پسر ترا　　این جان نا تمام سر انجام کار تام
ایزد پیام داد ترا کاهلی مکن　　در کار اگر تمام شنودستی آن پیام
گفتا که کارهای جهان جمله بازیست　　جای مقام نیست مجو اندرو مقام
دست از جهان سفله بفرمان کردگار　　کوتاه کن دراز چه افکندهٔ زمام

[۱] لاطَمَهُ مُلاطَمَةً ولطاماً بمعنیٰ لَطَمَهُ ، ولاطَمَ فلانٌ فلاناً : أی لَطَم أحَدُهُمُ الْآخِرَ، مراد درینجا مزاحمت در مقام شربست ، [ا] : مکن درام ، ظَ : زمام (بمعنی مهار) و درین صورت معنی شعر آنست که با ناکس همعناني مکن، [ب] : سر انجام جز آثام ،

گرعمر خویش نوح ترا داد وسام نیز　　زیدر برفت بایدت آخرچو نوح وسام
سنگی زد است پیری بر طاس عمرتو　　کان را بهیچ روی نیارد کس التیام (ا)
پیریّ وسستی آمدو گشتم زخفت وخیز　　زین پیشتر نساخت کسی مرد رازعام
فرجام کار خویش نگه کن چو عاقلان　　فرجامجوی روی ندارد برود و جام
۵ ازگشت روزگار مشوتنگدل که‌چرخ　　بر یك نهاد ماند نخواهد همي مدام

بحر متقارب محذوف

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعَلْ

اگر کار بود است و رفته قلم　　چرا خورد باید ببیهوده غم
وگر ناید از تو نه نیك و نه بد　　روا نیست برتو نه مدح ونه ذمّ
۱۰ عقوبت محالست اگر بتپرست　　بفرمان ایزد پرستد صنم
ستمگار زی تو خدایست اگر　　بدست تو او کرد بر من ستم
کتاب و پیمبر چه بایست اگر　　نشد حکم کرده نه بیش و نه کم
وگر جمله حقّست قول خدای　　برین راه پس چون گذاری قدم
نگه کن که چون مذهب ناصبي　　پراز باد ودود(ب)است وپرپیچ وخم
۱۵ مرو ازپس این رمهٔ بی شبان　　زهر هایهائي چو اشتر مرم
مخور خام کاتش نه دوراست سخت　　بخاکستر اندر بخیره مدم
سخن را بمیزان دانش بسنج　　که گفتار بی علم باد است و دم
سخن را بهم کن بدانش که خاك　　نیامد بهم تا ندادیش نم
نهادهٔ خدایست در تو خرد　　چو در نار نور وچودرمشك شمّ
۲۰ خرد دوست جای سخنگوی تست　　که ازنیك شاد است وازبد دژم
ترا جانت نامه‌ست وکردار خطّ　　بجان بر مکن جز بنیکی رقم
بنامه درون جمله نیکی نویس　　که در دست تست ای برادر قلم
بگفتار خوب و بکردار نیك　　چو شمعی شو اندر سنان علم
شبان گشت موسی بکردار نیك　　چنانچون شنیدی برین خفته رم
۲۵ بفعل نکو جمله عاجز شدند　　فرو مایه دیوان ز پرمایه جم
فسونگر بگفتار نیکو همی　　برون آرد از دردمندان سقم

[ا] : نیارد کسی لحام ، [ب] : بادو دمّ ،

الم چون رسانی بمن خیر خیر　　چو از من نخواهی که یابی الم
بجز بر نکو فعل و گفتار خوب　　نه بگذار دست و نه بگشای فم
وگر آرزوتست کازادگان　　ترا پیشکاران شوند و خدم
بداد ودهش جوی حشمت که مرد　　بدین دو تواند شدن محتشم
۵ ز آغاز بودش بداد آفرید　　خدای این جهان را زکتم عدم(ا)
اگر داد کرد است پس تا أبد　　خدایست و ما بندگان لاجرم
اگر داد وبیداد داور شوند (ب)　　بود داد تریاق و بیداد سمّ
ندانی همی جستن از داد نفع　　ازیرا حریصی چنین بر ستم
بمردیّ و نیروی بازو مناز　　که نازش بعلمست وفضل وکرم
۱۰ شنیدی که با زور بازوی پیل　　رهی بود کاووس را روستم
بدین جوی حرمت که مرد خرد　　بدین شد سوی مردمان محترم
بدین کرد فخر آنکه تا روز حشر　　بدو مفتخر شد عرب بر عجم
خسیسست وبی قدر بی‌دین اگر　　فریدونش خالست و جمشید عمّ
ز بی دین مکن خیره دانش طمع　　که‌دین شهریاراست ودانش حشم
۱۵ دهن خشك ماند بگاه نظر　　اگر در دهانش نهی رودزم(۱)
درم پیشت آید چو دین یافتی　　ازیرا که بنده ست دین را درم
گر از دین و دانش چرا بایدت　　سوی معدن دین و دانش بچم
سوی ترجمان کتاب خدای　　امامُ الأَنامِ و فخرُ الأُنامم
نکرد از بزرگان عالم جز او　　کسی علم و ملك سلیمان بهم
۲۰ امام تمام جهان بو تمیم　　که نیرو شد ازدین بدو باز و یم
فراهخته از بهر دین خدای　　بتیغ از سر سرکشان آشتم (ج)
مر او را گرید أحکمُ الحاکمین　　بحجّت میان خلایق حکم
نه جز بر زبانش نعم را مکان　　نه جز در عطاهاش کان نعم

[ا] : جهان را پدید از عدم ، [ب] ظً ، دارو شوند ، [۱] : گویند رود خانه ایست و بعضی گفته اند نام شهریست که این رود از پهلوی آن میگذرد ، [ج] ظً : اشتلم ،

نه جز قول او مر قضا را مَرَدّ — نه جز ملك اومر حرم راحرم
كف راد او مر نعم را مقرّ — سر تيغ او مستقرّ نقم
مشهّرشد است ازجهان حضرتش — چو خورشيد و عالم سراسرظلم
ز دانش مرا گوش دل بود كر — ز گوشم بعلمش برون شد صمم
٥ دل از علم او شد چو دريا مرا — چوخوردم زدرياى او يك فخم(١)
بجان و دلم در ز فرّش كنون — بهشت برينست و باغ ارم
اگر تهمتم كرد نادان چه باك — ازان پس كه گنگست و كورو اصمّ
ازان پاكترنيست كس درجهان — كه هست او سوى متّهم متّهم

بحر قريب مسدّس اخرب مسبّغ

١٠ مَفْعُولُ مَفَاعِيلُ فَاعِلَاتانْ

دامست جهان بر تو اى پسر دام — زين دام ندارد خبر دد و دام
در دام بدانه مباش مشغول — دانهٔ توچه‌چيزاست جزمى وجام
خودخواره(٢)شدستى چومرغ ليكن — ناچار پشيمان شوي بفرجام
اميد چه دارى كه كام يابى — در دام كسى كام يابد اى خام
١٥ كامستى اگر يابدى وليكن — كامى كه نپايد نباشد آن كام
زين قدّ چو تير و الف چه لافي — كاين زود شود چون كمان و چون لام
جان وام خدايست در تن تو — يك روز زتو باز خواهداين وام
گر باز دهى وام او بخوشى — ور نه بستاند بكام و ناكام
اندر طلب وام تازيانست — همواره چنين سال و ماه وايام
٢٠ چون باپدرت چاشت خورد گيتى — ناچار خورد با تو اى پسر شام
خوشست جهان از ره چشيدن — چون شكّروچون شيرومغزبادام
ليكن سوى مرد خرد خوشيهاش — زهراست[همى]چون فروشدازكام
گيتى چو دودر خانه‌ايست واو را — آغاز يكى در دگر در انجام

---

[١] الفخم كالمنع : الشّربة من الماء ، [٢] شايد اين كله در دست نسّاخ تحريف شده واصل «خرخواره» بوده و «خر» بفتح خاء درلغت بمعنى گل ولاى تيره آمده است (نصرالله التّقوى) ،

زين درچو درائى بدان برون شو — درسرّ(ا) چنين گفت نوح باسام
بيهوده چه‌دارى طمع درين جاى — آرام كه اين نيست جاى آرام
بس بى خطر و خوار كام يابى — زين جاى بى‌اندام وعمرسوتام(١)
رو دل زجهان باز كش كه كيهان — بسياركشيد است چون‌تو در دام
٥ اى بس ملكان راكه‌او فرو خورد — با ملكت و با چاكران وخدّام
بهرام كجا رفت و أردوان كو — گيرم كه توئى أردوان و بهرام
از بهر چه اندر سراى فانى — بردى علم اى خام خيره بر بام
تا تامّ درين جايت آوريدند — تا روزى ازينجابرون شوى تامّ
اسلام دبستان تست پورا — پيغمبرت استاد و چوب صمصام
١٠ اسلام دبستان تست عالم — مانند سرائيست‌مال زاستام(ب)
بنگر كه چگونه‌ازين دبستان — بگريخته سوى بتان شد اين عام
اينها كه همه فتنهٔ بتانند — ازدين بچه كارستشان مگرنام
آنك او بدود پيش مير ده ميل — هرگز ندود زى نماز يك گام
اين غاشيه كش گشته پيش غالب — اين‌بسته ميانك بپيش بطّام (ج)
١٥ زى عام چو تو مال وملك دارى — خواهى‌علوى باش‌وخواه حجّام
اين ديو سران را مدار مردم — گر هيچ بدانى لطف زدشنام
گر رام شدند اين خران بتان را — بارى تو اگر خرنئى مشو رام
دانى كه محالست اگر بماند — ارواح چنين در سراى اجسام
دانى كه جزاينجاى هست جايش — روحى كه مجرّدشد است ازاندام
٢٠ يك‌يك چوبرون‌ميشوند ازينجاى — اين كار بآخر رسد سر انجام
آنگاه بيابند داد هر كس — مظلوم بگيرد گلوى ظلّام
آن روز بيابد ستمگران را — داد ضعفا داد و داد ايتام
غايب نشد است آنچ از اوّل كار — تا آخر چيزى ز علم علّام

[ا] ظ : درسير ، [١] : هر چيز كم وأندك ، [ب] ظ : زاسلام ، [ج] : بپيش بسطام ، ظ : بپيش ظلّام ،

هر گز نپسندد زخلق بیداد　　آنك این فلك او آفرید واجرام
این حکم درین کار کرد پیداست　　با آنکه رسول آمد است وپیغام
لیکن نکند حکم عادل عدل(ا)　　تا وقت نیاید فراز و هنگام
امروز بد و نیك مینویسند　　بیکار نماند است نامه و اقلام
٥ غرّه چه شدستي بعمر فانی　　مشتاب بکار و ز دیگ ماشاه
کاین گنبد بدرام گرد گردان　　شوریده بسی کرد کار بدرام (١)
گر عالم (ب)حکم را مقرّی تو　　درخلق چرائی چو گرگ وضرغام
ای مام یتیمان سوی تو خوار است　　لیکن تو بسی کرد خواهی ای مام
امروز بده داد خویش کایزد　　فردا همه بر حقّ راند احکام
١٠ وز تو نپذیرد اگر تو فردا　　گوئی که چنین بود قسم قسّام
از حجّت بشنو سخن بحجّت　　بر حجّت حجّت بدل بیارام

بحر مجتثّ مثمّن مقصور

مَفَاعِلُنْ فَعِلَاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعِلَانْ

براه دین نبی رفت از ان نمیاریم　　که راه پرخطر وما ضعیف وبی یاریم
١٥ چو روز دزد ره ما گرفت اگر بسفر　　بجز بشب نرویم ای پسر سزاواریم
ازین بسان ستاره بروز پنهانیم　　زچشم خلق وبشب رهرویم وبیداریم
وگر بشخص زجاهل نهان شدیم بعلم　　چو آفتاب سوی عاقلان پدیداریم
بحکمتست و خرد برفزود مردان را　　وگرنه ما همه ازروی شخص همواریم
یکی زماچو گلست ویکی چو خار بطبع　　اگرچه یکسره جمله بسان گلزاریم
٢٠ سخن بعلم بگوئیم تا ز یکدیگر　　جدا شویم که ما هردو اهل گفتاریم
سخن پدید کند کز من وتو مردم کیست　　که بی‌سخن من وتو هردو نقش دیواریم
جهان خدای جهان رامثل چو بستانیست　　که ما بجمله درین بوستان چو أشجاریم
بیای تامن وتو هردوای درخت خدای　　ز بار خویش یکی چاشنی فرو باریم

[ا] ظ : حکم عدل عادل ، [١] بدرام بروزن اندام : در مصراع اوّل بمعنی سرکش و در مصراع ثانی بمعنی مجلس دلگشا و جای آسایش وآرام ونیز بمعنی خوش و خرّم و آراسته (از برهان قاطع)، [ب] : گرحاکم ، و وزن این مصراع محلّ تأمّل است ،

لجاج و مشغله ماغاز تا سخن گوئیم　　که ما ز مشغلهٔ تو ز خانه آواریم
اگر توئي(ا) بخرد ناصبي مسلمانی　　ترا که گفت که ماشیعت اهل ز نّاریم
محمّد و علی از خلق بهترند چه بود　　گر از فلان وفلانشان بزرگتر داریم
خزینه دار خدایند وسرّ های خدای　　همی بما برسانند کاهل اسراریم
٥ بغار سنگین در نه بغار دین اندر　　رسول را بدل پاك صاحبُ الغاریم
زعلم بهرهٔ ما گند مست و بهر توکاه　　گمان مبر که چو تو ماستور وکه خواریم
زخمر تن چو تو خر مست گشتهٔ شاید　　که خویشتن بکشیم از تو ما که هشیاریم
ز بهر تو که همی خویشتن هلاك کنی　　بی هشیّ و همان روز و شب بتیماریم
چو آگهیم که مستیّ و بیخرد ما را　　اگرچه سخت بیازاری از تو نازاریم
١٠ وزان قبل که تو حکمت شنود نتوانی　　همیشه با تو زحکمت دهان بسماریم
ترا که مار گزیداست حیله تریاقست　　زما بخواه گمان چون بری که ماریم
تو گردچون وچرا گر همینیاری گشت　　چرا وچون ترا ما بجان خریداریم
خرد زبهر چه دادند مان که ما بخرد　　گهي خدای پرست و گهی گنهکاریم
مکن بدی تو و نیکی بکن چرا فرمود　　خداي ما را گرما نه حیّ و مختاریم
١٥ چراکه گرگ ستمگار نیست سوی خدا　　بفعل خویش گرفتار و ما گرفتاریم
چرا ببانگ و خروش وفغان بی معني　　کلنگ نیست سبکسار وما سبکساریم
چرا برآهو و نخجیر روزه نیست ونماز　　چرا من و تو بدین کار ها گرانباریم
چه داد یزدان مارا زجملگی حیوان　　مگر خرد که بدان بر ستور سالاریم
اگر بفضل وخرد برخران خداوندیم　　همان بفضل و خرد بندگان جبّاریم
٢٠ خرد تواند جستن زکار چون وچرا　　که بی خرد بمثل ما درخت بی باریم
خرد چرا که نگوید که ما بأمر خدای　　چرا که یك مه تا شب بروز ناهاریم
بخون نا حق ما را چرا بمیراند　　خدای اگرسوی او خوني وستمگاریم
وگر گناه نخواهد ز ما و ما بکنیم　　نه بنده ایم خُداوند را که قهّاریم
وگر بخواست وی آید همی گناه ازما　　نئیم عاصی بل نیك و خوب کرداریم
٢٥ اگر مراین گره سخت را تو بگشائی　　حقت بجان و بدل بنده واو بگزاریم

[ا] : اگرتو ای ،

وگر توگرد چنین کارها نیاری گشت   بیا و از بر ما دور شو که ما ناریم
اگر تو از خرد و جستجوی بیزاری   نه مردمی و ز تو ما بجمله بیزاریم
وگر بپرسی ازین مشکلات مر ما را   بپیش حملهٔ تو پای سخت بفشاریم
بدست خاطر روشن بنای مشکل را   بر آوریم بچرخ و بزرّ بنگاریم
٥ مبارزان سپاه شریعتیم و قران   ازانکه شیعت حیدر سوار کرّاریم
بنزد مردم بیمار ناخوشست شکر   شگفت نیست که مانزد تو ز کفّاریم
یکی ز ما و هزار از شما اگرچه شما   چومارومورچه بسیار ومانه بسیاریم
سپه نباشد پانصد ستور بر یك مرد   روا بود که شما را سپاه نشماریم

بحر هَزَج مثمّن سالم

١٠ مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلُنْ

بسی رفتم پس آز اندرین پیروزگون پشکم(۱)   کم آمد عمرو نامد مایه آزوآرزو را کم
فرو بارید مروارید گرد این سیه دیبا   که بردو عارض من بست دست بی وفاعالم
بمروارید و دیبا شاد باشد هر کسی جز من   که دیبای بنا گوشم بمروارید شد معلم
بگریم من بدین نرگس که برعارض پدید آمد   مرا زیرا که بفزاید چو نرگس را ببیابدنم
١٥ درخت مردمی را اسپرغم نیست جز پیری   خرد بار درخت اوست شگّرطعم وعنبرشم
ز برخم بر درخت آید ولیکن بر درخت تو   شکوفه هست و باری نیست بی بر چون گرفتی خم
بچشم دل ببین بستان یزدان را گشن(۲) گشته   بگونا گون درختانی که بنشاندستشان آدم
گرفته بر یکی خنجر یکی مرهم یکی نشتر   یکی هپیون یکی عنبر یکی شگّر یکی علقم
یکی چون مرغ پرّنده ولیکن پرّش اندیشه   یکی ماننده کژدم ولیکن نیش او درفم
٢٠ یکی را سر همیساید زفرّ و فخر بر کیوان   یکی را سر نشاید جز بزیر سنگ چون ارقم
یکی را بیخ فضل و برگ علم و بار او رحمت   همه گفتار او حکمت همه کردار او محکم
یکی را روی کفر و دست جور و پای او تهمت   همه کردار او فاسد همه گفتار او مبهم
یکی چون آب زیر که بقول خوش فریبنده   چو شاخی بار آن نشتر ولیکن برگ او بیرم
یکی گوید شریفم من عرابی گوهر و نسبت   یکی گوید عجم را پادشا خود جدّ من بدجم

[۱] با اوّل مکسور بثانی زده وکاف مفتوح : ایوان وبارگاه ، [۲] گشن با کاف عجمی : انبوه و بسیار ،

شرف در علم و فضلست ای پسر عالم شو و فاضل   بعلم آور نسب ما ور چو بی علمان سوی بلعم
نه چون موسیٰ بود هر کس که عمرانش پدر باشد   نه چون عیسی بود هر کس که باشد مادرش مریم
زراه شخص ماننده ست نادان مرد با دانا   چنان کز دور جمع سور ماننده ست با ماتم
بپیغمبر عرب یکسر مشرّف گشت و فرّ او   ز ترك و رومی و هندیّ و سندی گیلی و دیلم
٥ اگر فضل رسول از رکن و زمزم جمله برخیزد   یکی سنگی بود رکن و یکی شوراب چه زمزم
اگر دانش بیلفنجی بفضل تو شرف یابد   پدرْت و مادر و فرزند و جدّ و خویش و خال و عمّ
چو چشم از نور و ماه از خور بدانش گشت دل زیبا   چو جسم از جان و باغ از نم بدانش گشت جان خرّم
شریعت کان دانش گشت و فرقان چشمهٔ حکمت   یکی مرزرّ دین را که یکی مر آب دین را یمّ
مکان علم فرقانست و جان جان تو علمست   ازین جان دوم یك دم بجان اوّلت بردم
١٠ سخن با سر شبان جز سخته و پخته مگو هرگز   ولیکن با رمه هر گونهٔ کاید همی بر چم
وگر با سر شبان خلق صحبت کرد خواهی تو   کناره کرد بایدْت ای پسر زین بی کناره رم
سخن چون تار توزی خوب و باریك و لطیف آور   سخن چون تار باید تا برون آئی ز بار غم
پدید آرد سخن در خلق عالم بیشی و کمّی   چو فردا این سخنگو یان برون آیند زین پشکم
ترا بر بام زاری زود خواهد کرد نوحه گر   تو بیچاره همی مستی کنی بر بانگ زیر و بم
١٥ سوی رود و سرود آسان روی لیکنت هر دوران   سوی محراب نتوانند جنبانیدنت بر بم
سبك باشی برقص اندر چو بانگ مؤذنان آید   بزانو در پدید آیدْت ناگه علّت بلغم
ستمگاریّ و اندر جان خود تخم ستم کاری   ولیکن جانت را فردا گزاید بار تخم سمّ
ترا فردا ندارد سود آب روی دنیائی   اگر بر رویت ای نادان برانی آب رود زم
ترا غم کم نیاید تا بدین دنیا همیجوئی   چو دنیار ابدین دادی همان ساعت شوی کم غم
٢٠ ترا دیویست اندر طبع رستمخو ستمپیشه   ببند طاعتش گردن ببند و رستی از رستم
درین فیروزگون طارم مجوی آرام و آسایش   که نارامد همی روز و شب و نآساید این طارم
اگر حکمت بدست آری بآسانی روی زینجا   وگر حکمت نیلفنجی برون بایدشدت(۱) بستم
نیاید با تو زین طارم برون جز طاعت و حکمت   بچروز بهر طاعت چر بچم وز بهر حکمت چم
ز بهر آنچه کاید با تو گر غمگین بوی شاید   ز بهر آنچه کایدر ماند خواهد چون بوی مغتمّ
٢٥ ز بهر چیز بی حاصل نژنجی به بود زیرا   بسی بهتر سوی دانا زمرد ژاژ خای أبکم

[۱] : برون شد بایدت ،

گشادستی بکوشش دست و بربسته زبان و دل   دهن برهم نهادستی مگر بنهی درم برهم
گهر یابی همی از حجّت اندر طبع خواننده   اگرهرگز گهر یابد بشعر اندر کسی مدغم

بحر مضارع مسدّس اخرب مکفوف

مَفْعُولُ فَاعِلاتُ مَفَاعِیلُنْ

۵ گر مستمند و با دل غمگینم   خیره مکن ملامت چندینم
زیرا که تا بصبح شب دوشین   بیدار داشت بادهٔ نوشینم (ا)
حیران و دلشکسته چنین امروز   از رنج و از تفکّر دوشینم
زنهار ظن مبر که چنین مسکین   اندر فراق زلفك مشکینم
یا ز انده و غم ألفی سیمین   ایدون چنین چو نونی زرّینم
۱۰ نسرین زنخ صنم چکنم اکنون   کز عارضین چو خوشهٔ نسرینم
بل روز و شب بقولی پوشیده   پندی همیدهند بهر حینم
آئین این دو مرغ درین گنبد   پرّیدن و شتاب همیبینم
پس من بزیر پرّ دو مرغ اندر   ظن چون بری که ساکن بنشینم
در مسکنی که هیچ نفرساید   فرسوده گشت هیکل مسکینم
۱۵ در لشکر زمانه بسی گشتم   پرگرد ازین شد است ریاحینم
از دیدن دگر دگر آئینش   دیگر شد است یکسره آئینم
بازیگریست این فلك گردان   امروز کرد ملعبه تلقینم
وامروز باز پاك زمن بربود   آن حلّهای خوب نو آئینم
یك چند پیشگاه همیدیدی   در مجلس ملوك و سلاطینم
۲۰ آزرده این و آن بحذر از من   گوئی که از نژادهٔ تنّینم
آهو خجل ز مرکب رهوارم   طاووس زشت پیش نمد زینم
واکنون تذرو با من کی سازد   کز عارضین نبشته چو شاهینم
واکنون زگشت دهر دگرگشتم   گوئی نه آن سرشت ونه آن طینم
زین گونه کرد با من بازیها   پرکین دل از جفای فلك زینم
۲۵ واکنون که چون شناختمش زین پس   برگردم و ازُو بکشم کینم

[ا] : با دل دوشینم ،

نندیشم از ملوك و سلاطینش   دیگر کنم رسوم و قوانینم
با زخم تیغ دنیا بس باشد   پرهیز جوشن و زرهم دینم
سلطان بسست برفلکم حالی (ا)   فخر تبار طاها و یاسینم
مستنصر از خدای دهد نصرت   زین پس بر اولیای شیاطینم
۵ أرْجو که باز بنده شود پیشم   آن بی وفا زمانهٔ پیشینم
مجلس بفرّ دولت او فردا   جز در کنار حورا نگزینم
خورشید پیشکار و قمر ساقی   لاله سماك (۱) و نرگس پروینم
منگر بدانکه در درهٔ یمگان   محبوس کرده اند مجانینم
مغلوب گشت اوّل ازین دیوان   نوح رسول من نه نخستینم
۱۰ فخرم بس آنکه در ره دین حق   بر مذهب امام میامینم
بر حبّ آل احمد شاید گر   لعنت همیکنند ملاعینم
گو اهل آفرین نیمی هرگز   جهّال چون کنندی نفرینم (*)
از جان پاك رفته بعلّیّین   وز جسم تیره مانده بسجّینم
شاید اگر ز جسم بزندانم   کز علم در شکفته بساتینم
۱۵ سقراط اگر برجعت باز آید   عشری گمان بریش ز عشرینم
بازیست پیش حکمت یونانم   زیرا که ترجمان طواسینم
گر ناصبی مثل مگسی گردد   بگذشت نارد از درعرنینم (۲)
چون من سخن بشاهین برسنجم   آفاق و أنفسند موازینم
نپسندد (ب) ار بگردد و بگراید   از ذرّهٔ زبانهٔ شاهینم
۲۰ زیرا که برگرفت بدست عقل   ایزد غشاوه از دو جهانبینم
زی جوهران علوی رهبر گشت   این جوهر کثیف فرودینم
زانم بعقل صافی کاندر دین   بر سیرت مبارز صفّینم

[ا] : بر فلك جافی ، [۱] سِماك رامح و سِماك أعزل : دو ستاره اند در اسد ،
[*] قال المتنبّی ، فاذَا أتَتْك مَذَمّتی مِنْ ناقِص ، فَهِیَ الشّهادةُ لي بأنّی کامِلٌ ،
[۲] عرنین بکسر اوّل بلندی واوّل هرچیز است و عرنینِ دماغ اوّل آنست که محلّ اجتماع دو ابروست ، [ب] : نپسندم ،

نزديك عاقلان عسلُ النّحلم   واندر گلوی جاهل غسلینم (۱)
ازمن چوخر زشیرِ مرم چندین   سا کن سخن شنو که نه سگّیم
افسانها بمن بر چوبُ بندی   گوئی که من بچین و بماچیم
برمن گذر یکی که بیمگان در   مشـهورتر ز آذر برزینم (۲)
شهـد و طبرزدم ز ره معنی   گر چـه بنام تیغ و تبر زینم

بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف

مَفْعُولُ فاعِلاتُ مَفاعِیْلُ فَاعِلُنْ

دل زافتعال اهل زمانه ملا شدم   زیشان بقول و فعل ازیرا جدا شدم
تا همچوعمرو وزید مرا کور بود دل   عیبم نکرد هیچکسی هر کجا شدم
گاهی زدرد عشق پس خوبچهرگان   گاهی زحرص مال پس کیمیا شدم
نه باك داشتم که همی عمر شد بباد   نه شرم داشتم که همی زی خطا شدم
وقت خزان بیادرزان شد دلم فراخ   وقت بهار شاد بسبزه و گیا شدم
این‌آسیادوان و درو من نشسته پست   ایدون سپید سار درین آسیا شدم
پنداشتم که دهرچرا گاه من شداست   تاخود ستوروار مر او را چراشدم
گر جور کرد باز دگر بار سوی او   میخواره وار از پس پیمانها شدم
یکچندگاه داشت‌مرا زیربندخویش   گه خوبحال‌وبازگهی (ا) بی نوا شدم
وز رنج روزگار چوجانم ستوه گشت   یکچند با ثنا بدر پادشا شـدم
گفتم مگر که داد بیابم زدیو دهر   چون بنگریستم زعنا در بلا بشدم
صد بندگیّ شاه ببایست کردنم   از بهر یك امید که از وی روا شدم
جز دردو رنج هیچ نگردید حاصلم   زان کس که سوی او باميد شفا شدم
وزمال شاه و میر چو نومید شد دلم   زی اهل طیلسان و عمامه وردا شدم
گفتم که راه دین بنمائید مرمرا   زیرا که زاهل دنیی دل پر جفا شدم
گفتند شادباش که رستی زجور دهر   ناشاد گشت جانم و اندر دعا (ب) شدم
گفتم‌چو نامشان علمابودوکارجود (ج)   کزدست‌فقرجهل‌چو ایشان (د) رهاشدم

[۱] غِسلین چرك و ریم اهل دوزخ ، [۲] آذر برزین ؛ نام آتشکدهٔ ششم که برزین نام بنا نهاد ، [ا] ؛ گه خوبحال بودم وگه ، [ب] : اندر نوا ، [ج] ؛ بود شکر حقّ ، [د] ؛ کز دست ذُلّ جهل بدیشان ،

تا چون بقال وقیل و مقالات مختلف   از عمر چند سال میانشان فنا شدم
گفتم‌چورشوه‌بودوریامال‌وزهدشان   ای کردگار باز بچه مبتلی شدم
از شاه زی فقیه چنان بود رفتنم   کز بیم مور در دهن اژدها شدم
مکر است بیشمار ودَها مر زمانه را   من زوچنین رمیده زمکرودَها شدم
چون غدرکرد حیله نماندم جزآن‌کزو   فریاد خواه سوی بنی مصطفی شدم
فریاد یافتم ز جفـا و دَهای دیو   چون در حریم وقصرامام الوری‌شدم
دانی که چون شدم چوزدیوان گریختم   ناگاه با فریشتگان آشنـا شدم
بر جان من چو نور امام زمان بتافت   لیل‌السّرار(۱)بودم وشمس‌الضّحی‌شدم
نام بزرگ امام زمانست ازین قبل   من از زمین چو زهره بدو برسماشدم
دنیا بقهر حاجت من می روا کـند   از بهر آنکه حاجت دینی روا شدم
فرعون روزگارزمن کینه جوی گشت   چون من‌بعلم درکف موسی‌عصاشدم
اعدای اولیای خدایم عدو شدند   چون اولیای اورا من زاولیا شدم
ای امّتی زجهل‌عدوی‌رسول خویش   حیران من از جهالت وشومی‌شماشدم
گرگفتم‌ازرسول علي خلق‌را وصیست   سوی شما سزای مساوی چرا شدم
ورگفتم‌اهل‌مدح وثنا آل مصطفي است   چون زی شما سزای جفا وهجا شدم
عیبم همیکنید بدانچم بدوست فخر   فخرم بدانکه شیعت آل عبـا شدم
از بهر دین زخانه براندند مرمرا   تا با رسول حقّ بهجرت سویٰ شدم
معروف ناپدید سها بود بر فلك   من بر زمین کنون بمثال سها شدم
شکرآن‌خدای را که بیمگان زفضل‌او   بر جان ومال شیعت فرمانروا شدم
تا میر مؤمنان جهان مرحبام گفت   نزديك مؤمنان زدر مرحبا شدم
نه پیش جز خدای جهان ایستاده ام   زان‌پس نه نیز هیچ‌کسی‌را دوتا شدم
احرار روزگار رضا جوی من شدند   چون بر گزیدهٔ علی المرتضی شدم
احمد لوای خویش‌علی‌را سپرده بود   من زیر آن بزرگ و مبارك لوا شدم

[۱] لیل السّرار بالفتح و الکسر ؛ شب آخر (وبقول میدانی در «السّامی» شب بیست و نهم) ماهست وَ مِنْهُ قَولُهُمْ إسْتَسَرَّ بمعنی خَفِيَ وَاسْتَسَرَّ الْقَمَرُ بمعنی خَفِیَ لَیلَةَ السّرار

بحر هَزَج مسدّس اخرب مقبوض محذوف

مَفْعُولُ مَفَاعِلُنْ فَعُولُنْ

از بهر چه این کبود طارم   پر گرد شد است باز و مقتم (۱)

زیرا که درو خزان بزر آب   بر دشت بشست سبز بیرم

گشت آب پر ازنم (۲) وکدر صاف   گر گشت هوای صاف پرنم (۲)

ور گشت شمیده گلبن زرد   داد است بسیب گونه و شمّ

ور بلبل را گسسته شد زیر   بر بست غراب بی مزه بم

چون باد خزان بتاخت بر باغ   زو ریخته گشت لاله را دم

وز درد چو گشت زرد و پر گرد   رخسار ترنج و سیب ازین غم

پوشید لباس خزّ أدکن   بر ماتم لاله چرخ أعظم

آن نار نگر چو حلق سهراب   وان آب نگر چو تیغ رستم

بربود خزان ز باغ رونق   بستد ز جهان جمال بستم

وزجهل و جنون خویش بنهاد   از تارك نرگس افسر جم

این بود همیشه رسم گیتی   شادیش غمست و شکّرش سمّ

گه خرّم زید و عمرو غمگین   گه غمگین زید و عمرو خرّم

چونانکه ازین چهار گوهر   کین نظم ازان گرفت عالم

دو نرم و بلند و بی قرارند   دو پست وخوش وسخت و محکم

وز خلق یکی بسان میشست   پر خیرو یکی بشرّ ضیغم

این درخور عذرو خواندن حمد   وان از در غدرو راندن ذمّ

وز قول یکی چو نیش تیز است   وز حال یکی چو نرم مرهم

این ناخوش و خوار همچو خونست   وان خوش و عزیز همچو زمزم

بسیار مگوی هر چه یابی   با خار مدار گل رمارم (۱)

---

[۱] : مأخوذ از اقتمام بمعنی غبار آلود شدن ،   [۲] : شاید در هر دو موضع تمّ بتای مثناة فوقانیه بوده و نسّاخ سهواً نم نگاشته باشند و تم در فارسی آفت پرده ایست که در چشم بهم رسد و عرب آن‌را غشاوه‌گویند ،   [ا] : دمادم ، و «رمارم» را در فرهنگ بمعنی برابر و مقابل آورده و بهمین شعر استشهاد کرده

نا گفته سخن خیوی مرداست   خوش نیست خیو مگر که در فم

بگسل طمع از وفای جاهل   هر چند که بینیش مقدّم

زیرا که اگر چو أبر بر شد   از دود سیه نیایدت نم

مردم مشمار بی وفا را   هر چند نسب برد بآدم

زیرا که ز شاخ رست خرما   با خارو نیامدند چون هم   ۵

خاراست زفعل زشت خود خوار   خرما ز خوشی چو دست مکرم

کس همچو مسیح نیست هر چند   مادرش بود بنام مریم

وندر شرف رسول کی بود   همسایه و یار او چو بن عمّ

از غدر حذر کن و میازار   کس را پنهان (ا) چو مار أرقم

کردار مدار خارو سوزن   گفتار حریر و خزّ و ملحم   ۱۰

وز عقل ببین بفعل پیداش   اندر دل دهر راز مبهم

زیرا که جهان ز آزمایش   بس نادره ناطقیست أبکم

این جنبش بی قرار یك حال   افتاده درین بلند پشکم

وین تاختن شب از پس روز   چون از پس نقره خنگ أدهم

آواز همیدهد خرد را   کاین راز (ب) هنوز نیست مبرم   ۱۵

رازیست که میبگفت خواهد   با تیره بساط سبز طارم

کان راز کند رمیده آخر   گرگان رمیده (ج) را ازین رم

وان راز کند زمین أعدا   از خون دل و دو دیده شان یمّ

وان راز برد بجان شیطان   از جان رسول حقّ ماتم

ای فرد و محیط بر دو عالم   وی نور لطیف این مجسّم   ۲۰

بر قهر عدوی خود برون آر   مر حجّت خویش را ازین غم

بحر هَزَج مسدّس اخرب مقبوض محذوف

مَفْعُولُ مَفاعِلُنْ فَعُولُنْ

ای بار خدای کردگارم   من فضل ترا سپاس دارم

زیرا که بروزگار پیری   جزشکر تو نیست غمگسارم   ۲۵

[ا] : بنهان ، [ب] : کاین گاو ، کاین کار ،   [ج] ظ: گرگان درنده ،

جز گفتن شعرزهد و طاعت صد شکر تراکه نیست کارم
توفیق دهم بران که در دل جز تخم رضـای تو نکارم
راز دل هر کسی تو دانی دانی که چگونه دلفگارم
دانی که چگونه من بیمگان تنها وضعیف وخواروزارم
۵ میخواره عزیزوشادومن زانك می مینخورم نژند و خوارم
از بیم سپـاه بو حنیفه بیچاره و مانده در حصارم
زیرا که بدوستی رسولت زی لشکر او گنـاهکارم
در دوستی رسول و آلش بر محنت پای میفشـارم
تو داد دهی بروز محشر زین یك رمه گاو بی‌فسارم
۱۰ با این رمهٔ ستور گمره هرگز ندوم نه من حمارم
هرچندبخوب وخوش سخنها خرمای عزیز و خوشگوارم
زی‌عامه چوخاك خوارم ایراك در دیدهٔ کور عامه خارم
زین یك رمه گرگ وخرس گمره یارب بتو است زینهـارم
ای یارنبیذ ورودو ساغر من یار تو بود مینیارم
۱۵ مستی‌تووومست مست خواهد با من چه چخی که هوشیارم
روتو بقطارخویش ازیراك من با تو شتر نه در قطارم
من گرتوسواری‌ای‌جهانجوی برمرکب خوش سخن سوارم
من گرچه توشاه پیشگـاهی با قول چـو درّ شاهوارم
من گر تو ببلخ شهریاری در خانهٔ خویش شهـریارم
۲۰ گر من بسلام زي تو آیم زنهـار مده هگرز بارم
من بار نخواهم از توزیراك بار تو کشد بزیر بارم
از بهرخورای رفیق چون خر من پشت بزیر بار نارم
گه نرمم و گه درشت چون تیغ پیداست نهـان و آشکارم
با جاهل وبی خرد در شتم با عـاقل نرم و برد بارم
۲۵ تا تو بمنت مرا نخواهی مندیش که منت خواستارم
هرگه که مرا شکرشماری من بست ازان پست شمارم

گر موم شوی تو روغنم من ورسر که‌شوی منت شخارم
با غدر ندارم آشنـائی بل جـرم بعذر در گذارم
پاکست ز فحشها زبانم همچون ز حرامها ازارم
ناید سر مکر در کنارم نه دوغ دروغ در تغـارم
۵ لافی نزدم بدین فضایل زیرا که بفضل خود مشارم
بل من بنمایش ره خویش حقّ فضـلا همیگزارم
زیرا که‌جهان چواین وآن را یکچند گرفتـه بد شکارم
من خفته زجهل واوهمیبرد با ناز گرفته در کـنارم
گه وعده بباغ مهرگان داد گه بار بدشت نوبهـارم
۱۰ رویم بگل و بمشك بنگاشت چون دید که فتنهٔ نگـارم
امروز همي ضعیف بینی این قامت چفتـهٔ نزارم
آنروز گرم بدیدیی تو پنداشتي که من چنـارم
این‌چرخ همیکشاند خوش خوش چون اشترسوي خود مهارم
آن روز قویّ و شاد بودم امروز ضعیف و سوگوارم
۱۵ بر روی‌چو زرّشد عقیقم بر فرق چو شیر گشت قارم
زان‌می که‌بدان‌زمانه‌خوردم امروز همیـکند خمارم
چون سیرت چرخ‌را بدیدم کو کرد نژند و خشکسارم
بیدار شدم ز خواب لابل بیدارم کـرد کردگارم
بزدودم زود زنگ غفلت از چشم و ز مغز پر بخـارم
۲۰ بستردم گرد بي فساری از عارض وروی وز عذارم
برکندم جهل‌وگمرهی را از بیخ زباغ و جویبـارم
تا رسته شوم ز دهر با او بسیـاری بود کارزارم
مختـار امام عصر گشتم چون‌طاعت‌ودین‌شد اختیارم
اکنون‌چوزمشکلی‌بپرسي سر لاجرم و زنخ نخارم
۲۵ گوشم شنوا شداست ازیرا از حقّ و یقین در انتظارم
زین‌پس نکند شکار هرگز نه باز و نه یوز روزگـارم

آنگه بتبـار بود پورا   یکسر همه ناز و افتخارم
وامروز بمن کند همی فخر   هم اهل زمین و هم تبـارم
آنگه بمثل سفـال بودم   و اکنون بیقین زرعیارم
بر خیزو بیازمای ار ایدونك   بر قول نداری استوارم
۵ وین شعر ز پیش آزمایش   بر خوان و بدار یادگارم

بحر قریب مسدّس اخرب مکفوف

مَفْعُولُ مَفاعِیلُ فَاعِلاتُنْ

ای شسته سرو تن بآب زمزم   حجّ کرده چومردان وگشته بی‌غم
افزون ز چهل سال جهد کردی   دادی کم و خود هیچ استدی کم
۱۰ بسیار بدین و بدان بحیلت   کرباس بدادی بنرخ بیرم
تا پاك شد اکنون ز تو گناهان   مندیش بدانگی کنون ز عالم
افسوس نیـامد ترا ازین کار   برخویشتن این کارها مفرجم (۱)
از دردچگونه شودبه آن کس   کز سر که نهاد و شخار مرهم
کم بیذنـك پیمانه و ترازو   هرگز نشود پاك زاب زمزم
۱۵ بر خویشتن ار توبپوشی این را   آن نیست بنزد خداي مبهم
از باد فراز آمد و بدم شد   ازمال حرامی چه باد و چه دم
زین کار که کردی برون زدستی   بر خویشتن ای خرستون پشکم
بیدارشوازخواب‌جهل‌وبرخوان   یاسین و بجان و تن مرا دم
بفریفت ترا دیو با گلیمی   بفروختهٔ خـز بنرخ ملحم
۲۰ گوئی که بسور اندرم و لیکن   از دور نمایدْت سور ماتم
در شورستان چنانت گمانست (۱)   کان میوه ستانست و باغ خرّم

[۱] شاید کلمه در اصل مفرخم باخاء معجمه بوده ونسّاخ ازروی سهو باجیم ضبط کرده باشند و مفرخم مأخوذ از فرْخمیدن (بر وزن بر کشیدن) باشد که بقول صاحب برهان جامع بمعنی « پنبه دانه را ازپنبه برآوردن وحلاجی کردن » است درین صورت ممکنست این تعبیر کنایت ازفرط اهتمام درکارهای دنیا باشد وشایدهم که صورت کلمه دراصل بفرجم بوده وفرجم مخفّف فرجام بمعني انجامست بنا برین معني بیت ظاهر است ، [۱] ظ : درشورستانت ، چنان گمانست

از سیم طرازي مشو بمکّـه   ما میز چنین زهرو شهد درهم
برراه بدین اندرون برو راست   زین چم چه جهی بیهده بدان چم
گر زادمي ای پور تو به باید   کردن ز گناهانت همچو آدم
گر رنجهٔ از آفتاب عصیان   از توبه برون شو بزیر طارم
۵ گررحمت و نعمت چرید خواهی   ازعلم چر امروز و بر عمل چم
مر تخم عمل را بنم نه از علم   زیرا که نرویدت تخم بي نم
آویختـه از آسمان هفتم   اینجا رسنی است (*) سخت و محکم
آن را نتواني تو دید هرگز   با خاطر تاریك وچشم پر نم (۱)
شو دست بدو درزن وجدا شو   زین گمراه گرگ شبان رم (ب)
۱۰ علمست مجسّم ندید هرگز   کس علم بعـالم جز او مجسّم
آید بدلم کز خـدا امینست   بر حکمت لقمان و ملکت جم
مهمان و جریخوار قصر اویند   هم قیصرو هم (ج) امیر دیلم
درحشر مکرّم کسی بود کو   گشتست باکرام او مکرّم
بر خلق مقدَّم شد او بحکمت   با حکمت نیـکو بود مقدّم
۱۵ این دهر همه پشت و ملك اوروی   این خلق صفر جمله واو محرّم
زویافت جهان قدرو قیمت ایراك   او شهره نگینست و دهر خاتم
او داد مرا بر رمه شبانی   زین میبروم با رمه رمـارم
ای تشنه ترا من رهی نمودم   گر مست نئی سخت زی لب یمّ
گر تو بپذیری ز من نصیحت   از چـاه بر آئی بچرخ اعظم

۲۰ بحر سریع مطویّ محذوف

مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فاعِلُنْ

اي عجب اردشمن من خود منم   خیره گله چون کنم ازدشمنم
دشمن من این تن بد مهرمست   کرده گره دامن بر دامنم
دانم ازین دشمن بد خو که هیچ   زو نشود خـالی پیراهنم

[ا] ظ : پرتمّ ، [ب] ظ : شبان همیرم ، [ج] : با قیصر وخان ، [*] کذا فی النّسخ ، ظ : رسني هست ، لِأقامة الوزن ،

جامه بدرّند از اعدا و آنك … جامه ش بدریده عدو خود منم
دشمن من چاهی[ا] تیره ست و من … برتر ازین تیره چه و روشنم
این فلکی جان مرا شصت سال … داشت درین زندان خاکی[ب] تنم
گر نشدم عاشق و بیدل چرا … مانده بچاه اندر چون بیژنم
۵ چون که درین چاه چو نادان بباد … داده تبر در طلب سوزنم
نیست جز آن روی که دل زین خسیس … خوش خوش بی رنج و جفا برکنم
پیش من این سفله بچاه اوفتد … من سر ازین چه بفلك برکنم
در طلب دانش و دین چندگاه … دامن مردی بکمر بر زنم
گرد کسی گردم کز بند جهل … طاعتش آزاد کند گردنم
۱۰ آنکه جز آب خوش علمش نکرد … از تعب تابش جهل ایمنم
تا تن من گشت بپیرامنش … دیو نگشتست بپیرامنم
تا تن من طاعت او یافتست … طاعت دارد همی اهریمنم
پیشرو خلق پس از مصطفیٰ … کز پس او فخر بود رفتنم
بُلحسن آن معدن احساس کزو … دل بسخن گشتست آبستنم
۱۵ گرت بسیم و زر دین حاجتست … بر سر هر دو من ازو خازنم
عالم و افلاك نیرزد همی … بی سخن او بیکی ارزنم
آتشم ار آهن و روئی وگر … آب شوی آب ترا آهنم
روزن علمست زبانم بلی … خیز و بنه گوش برین روزنم
بیخ سفاهت ز دل تو بپند … برکنم و حکمت بپراگنم
۲۰ وز سر جاهل بسخن تاج فخر … پیش خردمند بپای افکنم
مردزیم زی خرد و نفس خویش … ورنه چنینم که بگفتم زنم
شاد شدی چون بشنیدی که پار … ویران شد گوشهٔ از مسکنم
شادیت انده شود امسال اگر … بر گذری بر در و بر روزنم (ج)
نیستم آن من که سلاح فلك … کار کند بر زره و جوشنم
۲۵ چرخ مرا بنده بود چون ازو … ایزد دادار بود ضامنم

[ا] : من این تن ، [ب] : چاهی ، [ج] ظ : بر برزنم ،

شادمن از دین و هدیٰ گشته ام … پس که تواند که کند غمگنم
گرتنم از جامه برهنه شود … علم و خرد گرد تنم برتنم
گرچه زمان عهدم بشکست من … عهد خداوند زمان نشکنم
روی خدا و دل عالم معدّ … کز شرفش حکمت را معدنم
۵ آنکه چو بگزارم نامش بدل … فرّخ نوروز شود بهمنم
خلق برنجست و من از فرّ او … هم بدل و هم بجسد ساکنم
خلق مرا گفت نیارد که خیز … جز بگه قدْ قامتْ مؤذنم
میوهٔ معقول بدست خرد … از شجر حکمت او میچنم
سوزن سوزانم در چشم جهل … لیکن در باغ خرد سوسنم
۱۰ گوئی از خلق جدا چون شدی … زشت نشایدْت بدین گفتنم
روغن و کنجاره[۱] بهم خوب نیست … ایشان کنجاره و من روغنم
از فلك ریمن باکیم نیست … رام بسی بود همین ریمنم
گرتنم از گلشن دور است من … از دل پرحکمت در گلشنم
دهر نفرسود و بفرسودمان … تاچه مرادش بود ازخستنم (ا)
۱۵ شصت و دو سال است که کوبدهمی … روزو شبان در فلکی هاونم
چشم همیدارم همواره تا … کی بود از کوفتنش رستنم
نافه بسائی بدهد[ب] مشك بوی … فضل ازینست ز فرسودنم

بحر رَمَل مثمّن مخبون مجحوف

فاعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فَعْ

۲۰ پانزده سال بر آمد که بیمگانم … چون و از بهر چه زیرا که بزندانم
بدو بندم من ازیرا که تن و جان را … عقل بستست و بتن بسته وحیرانم (ج)❀

[۱] کُنجاره وکُنجاله : نخالهٔ کنجد وامثال آن که روغن آن را کشیده باشند وثفل آن باقی مانده باشد ، [ا] : برفلك جافی ازین خشمنم ، [ب] : تاش نسائی ندهد ، [ج] : بستهٔ بستانم ، ❀ درهمهٔ نسخ ملحوظه این شعر بهمین صورت ضبط شده ومعنی روشنی ندارد لیکن محتملست که دراصل چنین بوده :
بدو بندم من ازیرا که بتن جان را … عقل بستست و بتن بسته و حیرانم
بنابرین معنی روشن وترکیب شعر خالی از اضطراب میشود ،

چه عجب گر ننهد دیو مرا گردن　　سر زنش چون‌کنیم من نه سلیمانم
مرمرا آنها دادند که سلمان را　　نیستم من چوسلیمان که چو سلمانم
همچو خورشید منوّر سخنم پیداست　　گر بفرسوده تن از چشم تو پنهانم
نورگیرد دلت ازحکمت من‌چون ماه　　که دلت را من خورشید درخشانم
۵ کان علم و سخن حکمت یمگانست　　تا من ای مرد خردمند بیمگانم
گرد گر گشت تنم نیست عجب زیراك　　از تن تیره درین گنبد گردانم
از ره دین که نجاتست نگشتستم　　زانکه در زیر فلك نیست چوتن جانم
مرمرا گوئی چون هیچ برون نائی　　چه نکوهیم که از دیو گریزانم
چون‌که‌با گاووخرم صحبت فرمائي　　گرتو داني که نه گوبان و نه خربانم
۱۰ با گروهی که بخندند و بخندانند　　چون کنم چون نه بخندم نه بخندانم
از غم آنکه دِی از بهر چه خندیدم　　خود من امروزبدل خسته و گریانم
خنده ازبی‌خردی خیزدچون خندم　　چون خرد سخت گرفتست گریبانم
نروم نیز بکام تن بی دانش　　چون روم نیز چو از رفته پشیمانم
تازه رویم بمثل لالهٔ نعمان بود　　کاه پوسیده شد آن لالهٔ نعمانم
۱۵ گر بباد توکنم خرمن خود برباد (ا)　　نبود فردا جز باد در انبانم
چون نیندیشم کز بهر چرا بستست　　اندرین کالبد ساخته یزدانم
دِی بدشت از سرچون گوی همیگشتم　　وز جفای فلك امروز چو چوگانم
گر من آنم که چو دیباچهٔ نو بودم　　چون که امروز چو خِفتانهٔ خلقانم
زین پسم باز کجا برد همیخواهد　　چون برون آرد ازین خانهٔ ویرانم
۲۰ اندرین‌خانه ستم‌کردم وخوش‌خوردم　　چون ستورانو تو گفتی‌که نه انسانم
چون نترسم که چوجائی بروم دیگر　　ببد خویش بیاویزم و در مانم
گر بدندان بجهان خیره در آویزم　　نهلندم ببرند از بن دندانم
خیزم‌اکنون چوازین راز شوم آگه　　گرد کردار بد از جامه بیفشانم
پیشتر زانکه ازین خانه بخوانندم　　نامهٔ خویش هم امروز فرو خوانم
۲۵ هر چه دانم که برهنه شودآن فردا　　خیره بر خویشتن امروز چه پوشانم

[ا] : خودرا باد ،

بد من نیکی گردد چو کنم توبه　　که چنین کرد ایزدوعده بفرقانم(۱)
بکنم هر چه‌بدانم که درُو خیر است　　نکنم آنچه بدانم که نمیدانم
حقّ هر کس بکم آزاری بگزارم　　که مسلمانی اینست و مسلمانم
نروم جز ز پس پیشرو رحمان　　گر درستست که من بندهٔ رحمانم
۵ حقّ نشناسم هرگز دو مخالف را　　این قدر دانم زیرا که نه حیوانم
گه‌چنین گه‌نه چنین‌این‌سخن مستست　　چشم دارم که نخوانی سوی مستانم
هر که او از پس تقلید همیخواند　　مرمرا خود (ا) ز پسش رفتن نتوانم
چند پرسی که چگوئی تو بیاران در　　چون نپرسی ز همه امّت یکسانم
گر مسلمانان یاران نبی بودند　　من همی نیز مسلمانم و از یارانم (ب)
۱۰ گرچوتو شیعت‌ایشان نبوم‌من نیست　　بس شگفتی که نه من امّت ایشانم
گر بباید گرویدن بکسی دیگر　　با محمّد پس پیش آر تو برهانم
خشم‌یکسوفگن اینك من و اینك تو　　گر سواری پس پیش آی بمیدانم
پیش من سر که منه تا نکنی در دل　　که بخرّی بدل سر که سپندانم
چون بحرب آئی با دشنهٔ ریم آهن　　مکن ای غافل بندیش ز سوهانم
۱۵ گر ترا پشت بسلطان خراسانست　　هیچ غم نیست ز سلطان خراسانم
صد گواهست مرا عدل که من زیزد　　بر تو و بر سر سلطان تو سلطانم
از در سلطان ننگست مرا زیراك　　من بینکو سخنان بر سر سرطانم
نه بجز پیش خدای از بنه برهانم　　نه جز اورا چو تو منحوس بفرمانم
حجّتم روشن ازانست‌که من بر خلق　　حجّت نایب پیغمبر سبحانم
۲۰ پیش دنیا نکشم دست همی تا او　　نکند (ج)در قفس خویش بزندانم
تختهٔ کشتی نوحم بخراسان در　　لاجرم هیچ خطر نیست ز طوفانم
غرقه‌اند اهل خراسانو نه آگاهند　　سر بزانو من بر مانده چنین زانم
ای سرمایهٔ هر نصرت مستنصر　　من اسیر غلبهٔ لشکر شیطانم
عدل‌واحسان توطوقست درین‌گردن　　غرقهٔ عدل تو و بندهٔ احسانم

[۱] این مصراع موافق این‌صورت ناموزونست مگرآنکه درآن بجای ایزد «خدا» بگذاریم ، [ا] : نتوانم ، [ب] : من‌مسلمانم ومن نیز ز یارانم ، [ج] : فگند ،

کس بمیزان خرد نیست مرا همسنگ   چون گرانست باحسان تو میزانم
من ببستان بهشت اندرم از فضلت   حکمت تست درُو میوه و ریحانم
تو نبیرهٔ پسر موسي و هارونی   زین قبل من عدوی لشکر هامانم
همچو پرنور دل تو زعوار و عیب   من بیچاره ز عصیان تو عریانم
۵ دفترم پر ز مدیح تو و جدّ تست   که‌من از عدلو ز احسان تو حسّانم

بحر رَمَل مسدّس مقصور

فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلانْ

این‌چه خلق وچه جهانست ای‌کریم   کز تو کس را مینبینم شرم وبیم
راست کردند این خران سوگند تو   پر کنی زیشان کنون بی شك جحیم
۱۰ وان بهشت با فراخی آسمان   نیست آن از بهر اینها ای رحیم
زانکه زینها خود تهی ماند بهشت   ور بتنگی هست همچون چشم میم
بر شب بی‌طاعتي فتنه ست خلق   کس نمیجوید ز صبح دین نسیم
کس نمیخرّد رحیق و سلسبیل   روی زی غسلین نهادند و حمیم
از در مهلت نیند اینها ولیك   تو خدایا هم کریمی هم حلیم
۱۵ ای رحیم از تست قوّت بر حذر   مر مرا از مکر شیطان رجیم
من نگویم تو قدیم و محدثی   کافریدهٔ تست محدث یا قدیم
زاده وزاینده چون گوید کیَست   هر دو بندهٔ تست زاینده و عقیم
در حریم خانهٔ پیغمبرت   مر مرا ازتست در دوْ جهان نعیم
تو سزائی گر بداری بنده را   اندرین بی رنج و پر نعمت حریم
۲۰ مر مرا غربت زبهر دین تست   دین‌سوی‌من بس‌عظیمست ای عظیم
من غریبم در غریبی بی گمان   مرد افتد بی رفیق و بی ندیم
در غریبی نان دستاسین و دوغ   به که در دوزخ زَقوم و خون و ریم
هرکرا محنت نه جاویدی بود   محنت او محنتی باشد سلیم
گر نباشد اسب خر بس مرکبم   ور نباشد حلّه در پوشم گلیم
۲۵ دام دیواست آنکه نك بر پای وسر   مر ترا دستار گشت و کفش دیم
من زبهر دین شدم چون زرّ زرد   تو زدین ماندی چو سیم از بهرسیم

از دروغ تست جانم در أزیغ (۱)   وز جفاي تست ریشم پر ستیم (۲)
چنـد جوئی آنچه ندهندت همی   چیز ناموجود کی جوید حکیم
در مقام بی بقا ماندن مجوی   تا نمانی در عذاب ایدون مقیم
در ره عمری شتابان روز و شب   ای برادر گر درستی یا سقیم
۵ میروی هموار و گوئی ایدرم   مار میگیری که این ماهیست شیم
چشم داری ماه را تا نو شود   تا بیابی از سپنجی سیم نیم (۱)
مرگ را میجوئی و آگه نئی   من چنین نادان ندیدم ای کریم
سالْ سی خفتی کنون بیدار شو   گر نخفتی خواب اصحاب رقیم
بر تنت وامست جانت گرچه دیر   باز باید داد وام ای بد غریم (۲)
۱۰ جور بر بیوه و یتیم خود مکن   ای ستمگر بر تن بیوه و یتیم
زان مقام اندیش.کانجا همسرند   با رعیّت هم امیر و هم زعیم
از که دادت حجّت این پند تمام   از امام خلق عالم بوتمیم

بحر هَزَج مسدّس اخرب مقبوض محذوف

مَفْعولُ مَفاعِلُنْ فَعُولُنْ

۱۵ ازمن برمید غمگسارم   چون دید ضعیفو خاکسارم
گردِ درِ من همینیارد   گشتن نه رفیقم و نه یارم
زین عارض همچو پرّ شاهین   شاید که حذر کند شکارم
نشناخت مرا حریف دیرین   زیرا که چنین ندید پارم
چون چنبر چفته دید ازیرا   این قدّ چوسرو جویبارم
۲۰ وزطلعت من زمان بزرّاب   شست آن همه صورت ونگارم
گرگویمش این‌همان نگاراست   ترسم که ندارد استوارم
باجور زمانه هیچ حیلت   جز صبر ندانم و ندارم
زین دیو چو جاهلان نترسم   زیرا که نیاید او بکارم

[۱] أزیغ : کینه ونفرت ، [۲] ستیم : خون وچرکی که در جراحت جمع شود وتا نشتر نزنند بیرون نیاید ، [۱] : سیم‌تیم ، ودرین صورت باشعر سطر ۱٤ صفحهٔ ۸۸ ازهمین کتاب بریك مضمونست ، [۲] غریم : قرضدار

یزدانش نداد هیچ دستی   جز برتن و پیکر نزارم
کرد آنچه توانش بودو طاقت   بر این تن پیر پر أوارم
کافور سپید گشت ناگه   این عنبر تر برین عذارم
این تن صدفست و من بدو در   مانندهٔ درّ شاهوارم
٥ چون درّ تمام گردم آنگه   این تیره صدف بدو سپارم
جز علم و عمل همینورزم   تابسته درین حصین حصارم
تیمار ندارم از زمانه   آسانش همی فرو گذارم
تاروی بسوی من نیارد   من روی بسوی او نیارم
در دست امیرو شاه ندهم   بر آرزوی مهی مهارم
١٠ زین پاك شداست و بی خیانت   هم دامن و دست وهم ازارم
هرگز نشوم بکام دشمن   تابرتن خویش کامگارم
نه منّت هیچ ناسزائی   مالیده کند بزیر بارم
براسپ معانی و معالی   در دشت مناظره سوارم
چون حمله برم بجمله خصمان   گمراه شوند در غبارم
١٥ چشم حکما بخار مشکل   درچندو چراو چون بخارم
بر سیرت آل مصطفا أم   اینست قویتر افتخارم
نزدیك خران خلق ازیرا   همواره چنین ذلیل و خوارم
ای جاهل ناصبی چه کوشی   چندین بجفاو کارزارم
تو چاکر مرد بادوالي   من شیعت مرد ذوالفقارم
٢٠ رنجیت نبود تا گمانت   آن بود که من چوتو حمارم
واکنون چوشدی زحالم آگه   یکسر چه کشی سراز فسارم
از دور نگه کنی سوی من   گوئی که یکی گزنده مارم
شاذان شدهٔ که من بیمگان   درمانده‌و خوارو بی زوارم
درکوه بود قرار گوهر   زینست بکوه درقرارم
٢٥ چونانکه بغار در پیمبر   من نیز کنون چنان بغارم

⊛

ایضاً

هرچند که بي رفیق و یارم   درماندهٔ خلق روزگارم
من شکر خدای را بطاعت   باطاقت تن همیگزارم
باری نه چوتو ز خمر دنیا   سرپر زبخار و پر خمارم
٥ شاید که‌زشهر خویش دورم   تا نیست سوی امیر بارم
زیرا که‌بسست علم وحکمت   امروز ندیم و غمگسارم
گر کنده شدست خانمانم   حکمت رستست درکنارم
شاید که ندانیم (ا) نفایه   چون سوی خیار نامدارم
گرتو بتبار فخر داری   من مفخر گوهر تبارم
١٠ اشعار بپارسیّ و تازی   برخوان و بدار یادگارم
ای آنکه چهاریار گوئی   من باتو بدین خلاف یارم
شش بود رسول نیز مرسل   بندیش نکو در اعتذارم
از پنج چو بهتراست ششّم   بهتر زسه باشد این چهارم
ای بار خدای خلق یکسر   باتست بروز حق شمارم
١٥ من شیعت حیدرم تو کن عفو   این یك گنه بزرگوارم
من رانده زخانمان بدینم   زینست عدو دوصد هزارم

بحر رَمَل مثمّن مخبون مکفوف

فَعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فَعِلُنْ

من چو نادانان بر درد جوانی ننوم   که درین درد نه من بازپسینم نه نوم
٢٠ پیری ای‌خواجه یکی خانهٔ تنگست که‌من   در اورا نه همییابم هرسو که دوم (ب)
بل یکی چادر شربست (ج) که تابافتمش   نه همی دوست پذیرد زمنش نه عدُوم
گر برآیم ز بن چاه چه باکست که من   شصت ودوسال برآمد که درین ژرف گوم
برسرم گیتی جو کشت وبرآورد خوید   بی گمان بدرودا کنونش که‌شد زردجوم
چوهمیبدرود این سفله جهان کشتهٔ خویش   بی گمان هرچه که من نیز بکارم دروم
٢٥ دشمنانند مرا خوی بد و آز و هوی   ازهوی خیزم وبگریزم از آز و خوم

[ا] : بدانیم ، [ب] : که شوم ، [ج] : شرّ است ،

این سه دشمن چو همی سوی من آیند بحرب   نیستشان خنجر بر ّنده مگر آرزوم
من همیدانم اگر چند ترا نیست خبر   که همی هر سه ببر ّند بدشنه گلوم
ای پسر نیك حذر دار ازین هر سه عدو   یك دو بار اینت بگفتستم و این بار سوم
چون بجان اندر کرد است وطن دشمن من   من چپ و راست چو دیوانه بهر سو چه دوم
۵ سپس من نتوانند که آیند هگرز   چون خرد باشد تدبیرگر و پیشروم
ای غزلگوی و لهوجوی زمن دور که من   نه ز اهل غزل و رود و فسوس و لهوم
چون تو از دنیا گوئی و من از دین خدای   نه تو آنِ منی و نیز نه من آنِ توم
تا همی رود و سرود است رفیق و کفوت   بی گمان شو که نباشی تو رفیق و کفوم
طبع من با تو نیارامد و با سیرت تو   مگر از جهل و جفا چون تو بر آید سروم
۱۰ چون من از خوی ستورانهٔ تو یاد کنم   از غم و درد ببندد بگلو در خیوم
ای امید همه امیدوران روز شمار   بس بزرگست بفضل تو امید عفوم
چون یقینم که نگیردت همی خواب و غنود   من بی طاعت درطاعت تو چون غنوم
وز پس آنکه منادیت شنودم ز دلم   گرنه بیهوشم بانگ عدویت چون شنوم
دستها در رسن آل رسولت زده ام   جز بدیشان وبدوده شان[ا] من کی گروم
۱۵ چون مرا دست بدان شاخ مبارك برسید   بر کشیدند ببالا چو درخت کدوم
بجوانی چو مرا باز نشد چشم خرد   شاید ار هرگز بر روز جوانی ننوم
گردلم نیز سوی حرص و هوی میل کند   در خور لعنت ونفرین و سزای تفوم
جامهٔ دین مرا تار نماندیّ و نه پود   گر نکردی بزمین دست الهی رفوم
چون بخار وخو من بر نم رحمت بچکید   بار ور شد ز نم رحمت او خارو خوم
۲۰ جز پرستندهٔ یزدان وثنا گوی رسول   تا بوم هرگز یك روز نخواهم که بوم

بحر متقارب سالم

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

اگر بر تن خویش سالار و میرم   ملامت همی چون کنی خیر خیرم
چه قدرت رود بر تن منت[ب] ازان پس   که همچون تو من بندهٔ چرخ پیرم
۲۵ اسیرم نکرد این ستمگاره گیتی   چو این آرزو جوی تن گشت اسیرم

[ا] : جزبدیشان و بدو وبتو ، [ب] : تن من ،

چو من پادشاه تن خویش گشتم   اگر چند لشکر ندارم امیرم
بتاج و سریرند شاهان مشهّر   مرا علم و دینست تاج و سریرم
چو مر جاهلان را سوی خود نخواند   نه بوی نبید و نه آوای زیرم
چکار است پیش امیرم چو دانم   که گر میر پیشم نخواند نمیرم
۵ بچشمم ندارد خطر سفله گیتی   بچشم خردمند ازیرا خطیرم
از ان پس که این سفله را آزمودم   بچاهش درون نوفتم گر بصیرم
حقیر است اگر اردشیراست زی من   امیری که من در دل او حقیرم
بنزدیك من نیست جز ریگ وشوره   اگر نزد او من نه مشك و[ا] عبیرم
بگاه درشتی درشتم چو سوهان   بهنگام نرمی بنرمی حریرم
۱۰ چو من دست خویش ازطمع پاك شستم   فزونی ازین و ازان چون پذیرم
زمن تا کسی پنج وشش برنگیرد   ازو من دو یا سه مثل بر نگیرم
بجان خردمند خویشست فخرم   شناسند مردم صغیر و کبیرم
هم ازروی فضل وهم ازروی نسبت   زهرعیب پاکیزه چون تازه شیرم
بباریك و تاری ره مشکل اندر   چو خورشید روشن بخاطر منیرم
۱۵ نظام سخن را خداوند دو جهان   دل عنصری داد و طبع جریرم
زگردون چو بر نامهٔ من بتابد   ثنا خواند از چرخ تیر دبیرم
من از پاك فرزند آزادگانم   نگفتم که شاپور بن اردشیرم
ندانم جز این عیب من خویشتن را   که بر عهد معروف روز غدیرم
بدانست فخرم که جهّال امت   بدانند دشمن قلیل و کثیرم
۲۰ وزان گشت تیره دل مرد دانا[ب]   کزویست روشن بجان در ضمیرم
زمن سیر گشتند ونشگفت ازیرا   سگ ازشیر سیراست ومن نرّه شیرم
ازیرا نظیرم همی کس نیابد   که بر راه آن رهبر بی نظیرم
کنون رهبری کرد خواهند کوران   مرا زین قبل با فغان و نفیرم
چگونه بپیش من آید ضعیفی   که از سنگ او ننگ دارد خمیرم

[ا] : نه مشکین . [ب] ظ ّ : مرد نادان ،

ورامروز اوهست بهترچه باکم (ا) — که گر(ب) اوسموست من زمهریرم
نئی آگه ای مانده در چاه تاری — که بر آسمانست در دین مسیرم
نه بس فخرم آن کز امام زمانه — سوی عاقلان خراسان سفیرم
چو من بربیان دست خاطر گشایم — خردمند گردن نهد تا گزیرم
۵ چو تیر سخن را نهم پرّ حجّت — نشانه شود ناصبی پیش تیرم

بحر رَمَل مسدّس محذوف

فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلُنْ

گر توی ای چرخ گردون مادرم — پس چرا تو دیگری من دیگرم
بس شگفتم گرچه (ج) باشد در جهان — با چنین بد مهر مهر مادرم
۱۰ چون که من پیرم جهان تازه جوان — گر نه زین مادر بسی من مهترم
مشکلی پیش آمدستم بس عجب — ره نمیداند بدین در خاطرم
تا همی بر من زمانه بگذرد — تا همی من بر زمانه بگذرم
گرگ مردمخوار گشتست این جهان — بنگر اینك گر نداری باورم
چون جهان میخورد خواهد مرمرا — من غم او بیهده تا کی خورم
۱۵ ای برادر گر ببیني مر مرا — باورت ناید که من آن ناصرم
چون دگرگون شد همه احوال من — گر نشد دیگر بگوهر عنصرم
حسن وبوی ورنگ بود اعراض من — پاك بفگند آن عرضها جوهرم
شیر غرّان بودم اکنون روبهم — سرو بستان بودم اکنون چنبرم
لالهٔ بودم بنیسان خوب رنگ — تازه اکنون چون بدِی نیلوفرم
۲۰ آن سیه مغفر که بر سر داشتم — دستِ ششتم سال بربود از سرم
گر شدم غرّه بدنیا لاجرم — هر جفائی را که بینم درخورم
گر ترا دنیا همیخواند بزرق — من دروغ و زرق او را منکرم
آن کند با تو که بامن کرد راست — پیش من بنشین و نیکو بنگرم
فعلهای او زمن بر خوان که من — مرترا زین چرخ جافي محذرم (د)
۲۵ ای مسلمانان بدنیا مگروید — من شما را زو گواه حاضرم

[ا] : بهترعزیزم ، بهترندیدم ، [ب] : وگر ، [ج]: ای خردمندآنکه ، [د] : مُخبرم ،

با شما گر عهد بست ابلیس او — گر وفا یابید ازو من کافرم
این جهان بود ای پسر عمری دراز — هر سوئي يارو رفيق و رهبرم
رفته ام با او بتاریکی بسی — تا تو گفتستی دگر اسکندرم
زیر پای خویش بسپرد او مرا — من ره او نیز هرگز نسپرم
۵ گر جهان با من زکین خنجر کشد — علم و توحید است با او خنجرم
نیز ازین عالم نباشم بر حذر — زانکه من مولای آل حیدرم
افسر عالم امام روزگار — حیدر کرّار باشد بر (ا) سرم
فرّ او پر نور کرد اشعار من — گرْت باید بنگر اینك دفترم
ای خرد مندی که نامم بشنوی — زین خران گر هوشیاری نشمرم
۱۰ وز محال عام نادان همچو روز — پاك دان هم بستر و هم چادرم
هیچ با بوبکر و با عمّر لجاج — نیست امروز و نه روز محشرم
کار عامه ست این چنین ترفند ها — نا زموده خیره خیره مشکرم
آن همیگوید که سلمان (ب) بود امام — وین همیگوید که من با عمّرم
اینت گوید مذهب نعمان بهست — وانت گوید شافعی را چاکرم
۱۵ گر بخرّم هیچکس را از گزاف — همچو ایشان لا محاله من خرم
مر مرا بر راه پیغمبر شناس — شاعرم مشناس اگر چه شاعرم
چند پرسی بر طریق کیستی — بر طریق و ملّت پیغمبرم
چون سوی معروفم چه باك — گر سوی جهّال امت منکرم
گر بحجّت پیشم آید آفتاب — بی گمان بینی کزو روشنترم
۲۰ ظاهری را حجّت از ظاهر دهم — پیش عاقل حجّت عقلی برم
پیش دانا باستین دست حقّ — روی حقّ از گرد باطل بسترم
نیست بر من پادشاهی آزرا — میر خویشم نیست میری همسرم
گر ترا گردن نهم از بهر مال — پس خطا کرد است لابد مادرم
ای برادر کوه دارم در جگر — چون شوی غرّه که شخص لاغرم
۲۵ بر تر از گردون گردانم بقدر — گرچه یکچندی بدین چاه اندرم

[ا] : کز جلالش برفلك ساید ، [ب] ظ : عثمان ،

شخص جانم را یکی خوش منظراست … که از ان منظر بگردون بر پرم
مر مرا زین منظر خوب ای پسر … رفته گیر و مانده اینجا منظرم
منبر جانست شخصم گوش دار … پند من اکنون که من بر منبرم

بحر متقارب مقصور

۵ ## فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولْ

اگر باخرد جفت و اندر خوریم … غم خور چو خرچند و تاکی خوریم
سزد کزخری دور باشیم ازانك … خداوند و سالار گاو و خریم
اگر خر همی کشت خاکی چرد … چرا مانه از کشت باقی چریم
چه فضل آوریم ای پسر بر ستور … اگر همچو ایشان خوریم و مریم
۱۰ فروسو نخواهیم شد ما همی … که ما برسر گنبد اخضریم
گر از علم و طاعت برآریم پر … ازینجا بچرخ برین برپریم
بچرخ برین برپرد جان ما … گر اورا بخورهای دین پروریم
نئیم ایدری ما بجان و خرد … وگر چند یکچند گاه ایدریم
بزنجیر عنصر ببستندمان … چو دیوانگان چون ببند اندریم
۱۵ بلی بندو زندان ما عنصریست … اگر چند ما فتنهٔ عنصریم
ببند ستوری درون نیستیم … نبینی که برصورت دیگریم
نبینی که از بی تمیزی ستور … چوبی بر چنار است و ما برویم
چو عرعر نگونسار مانده نئیم … اگر چند باقامت عرعریم
چرا بنده شدْمان درخت و ستور … بیا تابکار اندرون بنگریم
۲۰ سزد گرچو این هردو مشغول خور … نباشیم ازیرا که ما بهتریم
سر از چرخ نیلوفری برکشیم … بدانش که داننده و بافریم
بدانش رگ مرگ و زنگار جهل … زتن بگسلیم و زدل بستریم
ببیداد و بیدادگر نگرویم … که ما بندهٔ دادگر داوریم
اگر داد خواهیم در نیك و بد … بدادیم معذور و اندر خوریم
۲۵ چوبدخود کنیم ازکه خواهیم داد … مگر خویشتن را بداور بریم
چرا پس که ندهیم خود داد خویش … ازان پس که خود خصم و خود داوریم

بدست من و تست نیك اختري … اگر بدنجوئیم نیك اختریم
اگر دوست داریم نام نکو … چرا پس نه نام نکو گستریم
همی سرو باید که خوانندمان … اگر چند خمّیده چون چنبریم
نخواهیم اگر چند لاغر بویم … که فربه بداند که ما لاغریم
۵ بیا تابدانش بیك سو شویم … زلشکر وگر چند ازین لشکریم
بیائید تا لشکر آز را … بخرسندی از گرد خود بشکریم
بر آئیم بر پایهٔ مردمی … مراین ناکسان را بکس نشمریم
بدشمن نمائیم روشن که ما … بدنیاو دین برسر دفتریم
ازیرا سر دفتریم ای پسر … که ما شیعت آل پیغمبریم
۲۰ بریگ ای پسر اندرون تشنه اند … همه خلق و ما برلب کوثریم
توای ناصبی گر زحدّ بگذری … ببیهوده گفتار ما نگذریم
پیمبر سر دین حقّست و ما … ازین نامور سر مُطاع و سریم
اگر تو مراین قول را منکری … چنان دان که ما مرترا منکریم
وگرتو برین سر سری آوری … دگر شو بیاور که ما ناوریم
۱۵ ز پیغمبر ما وصي حیدر است … چنین زین قبل شیعت حیدریم
زفرزند او خلق را رهبر است … که ما بر پی و راه آن رهبریم
سرو افسر دین حقّست و ما … چنین فخر امت بدان افسریم
اگر تو بآل نبي کافری … بطاغوت تو نیز ما کافریم
ملامت مکنمان اگر ما چوتو … بخیره ره جاهلي نسپریم
۲۰ سپاسست بر ما خداوند را … که نه چون تو بددین[1] و بدمحضریم
بغوغای نادان چه غرّه شوی … چه لافی که ما برسر منبریم
زیأجوج و مأجوجمان باك نیست … که ما برسر سدّ اسکندریم
اگر سگ بمحراب اندر شود … مر آن را بزرگیّ سگ نشمریم
چه باکست اگر نیستمان فرش و قصر … چو در دین توانگرتر از قیصریم
۲۵ عزیزیم در چشم دانا چو زر … بچشم تو در خاك و خاکستریم

[1] : نادان ،

ازاهل خراسان چه گویندمان　　که گویند ما کاتب و شاعریم
اگر راست گویند گویندمان　　همه راوی و ناسخ ناصریم

بحر منسرح مثمّن مطوی مجحوف

مُفْتَعِلُنْ فاعِلاتُ مُفْتَعِلُنْ فَعْ

٥ من دگرم یا دگر شداست جهانم　　هست جهانم همان و من نه همانم
تاش همیجستم او بطبع همیجست　　از من و من زو کنون بطبع جهانم
پس نه همانم من وجهان نه همانست　　زانکه جهان چون من و نه من چو جهانم
عالم کان بود و من چو زرّو کنون من　　زرّ سخن را بنفس ناطقه کانم
ای عجبی خلق را چه بود که ایدون　　سخت بترسند می ز نام و نشانم
١٠ آب کسی ریخته نشد ز پی من　　نان بستم من همی ز کس نستانم
هیچ جوان را بقهر پیر نکردم　　پس بچه دشمن شدند پیر و جوانم
خطبه نجستم بکاشغر (ا) و ببغداد　　بد بچه گوید همی خلیفه (ب) و خانم
گر طمعی نیستم بخون و بمردار　　چون که چنین دشمنان شدند سگانم
چیست گناهم جزاینکه من نه چوایشان　　از پس نادان و میر و شاه دوانم
١٥ گرت نخوانم مدیح تو که امیری　　نیز بمهمان و خوان خویش مخوانم
گرتو نخواهی (ج) مرا امیرندانست (د)　　ورت بخوانم مدیح مرد مدانم
نامهٔ آزادی آمد است سوی من　　پنهان در شدز خلق در (ه) دل وجانم
پند ز من بر گرفته اند ازینست　　کایچ نجنبد همی بپیش میانم
تا بمن این منّت از خدای نپیوست　　بنده همیداشتی فلان و فلانم
٢٠ رنج و عنای جهان کشیده ام اکنون　　نیز نتابد سوی عناش عنانم
تو که ندانی همیش رو ز پس او　　من که بدانسته ام چگونه ندانم
جمله جهان را بسفلگانش سپردم　　سفله نگردد بطبع تاش نرانم (و) ❀
ای طلبیده جهان مرا مطلب هیچ　　گم شده انگار از میان و کرانم

[ا] : بگاه شعر ، [ب] : خلیفت ، [ج] گر توبخوانی ، [د] : ندانمت ، [ه] : در دل زخالق ، [و] : سفله جهان را بسفلگان بسپردم ، گو بسرایش چنانکه زوبفغانم ، ❀ سفله نگردد مطیع تاش نرانی ، سفله جهان را ازین همیشه برانم ،

تو بشتاب از پس زمانه دوانی　　من بستور (❀) از در زم نه رمانم
تو (ا) چومن ازغم بدم چو (ب) بادخزانی　　نه چو تو من مدحگوی حسن خزانم
آنکه دهانت بدو نکو شودو تر　　خشك شودگنده زو زبیم دهانم (ج)
روز ندامت ز بد بسست ندیمم　　شب بعبادت قرین بسست قرانم
٥ ای همه ساله دَنان بگرد دُنان در　　من نه بگرد دُنانم و نه دَنانم
من که ز خون حسین پر غم و دردم　　شاد چگونه کنند خون رزانم
از تو بدین کار ها بماندم شاید　　گرچه نشاید همی که از تو بمانم
من ز تو دورم که هرچه کرد بافعال　　دست و زبانت نکرد دست و زبانم
نفس لطیفم رها شد است اگر چند　　زیر زمانست این کثیف و گرانم
١٠ سوی حکیمان فرشته است روانم　　ور چه که در چشم (د) مردمست عیانم
هیکل من دان علم فریشتگان را　　ورچه بیمگان ز شرّ دیو نهانم
ملك سلیمان اگر ببرد یکی دیو　　با سپه دیو من چه کرد توانم
بر رمهٔ علم خوار در شب دنیا　　از قبل موسي زمانه شبانم
هیچ شبان بی عصا و کاسه نباشد　　کاسهٔ من دفتر و عصاست لسانم
١٥ نان شریعت خوری چو پیش من آئی　　نرم بیاغشته زیر شیر بیانم
ای بسوی خویش کرده صورت من زشت　　من نه چنانم که میبرید گمانم
آینه ام من اگر تو زشتی زشتم　　ور تو نکوئی نکوست سیرت و سانم
علم بیاموز تام عالم یابی　　تیغ گهر بار شو که منت فسانم
در سخنم تخم مردمی چوبکشتست (ه)　　دست خدیو جهان امام زمانم
٢٠ زیر درخت من آی گرت مراد است　　کت زبر شاخ مردمي بنشانم
کشت خرد را بباغ دین حق اندر　　تازه کنم کر سخن چو آب روانم
ور بنشینند برو غبار شیاطین　　گرد بپندی چو دُرّ ازو بنشانم
دیو هگرز آبروی من نبرد زانك　　روی بدو دارد آبداده سنانم
تیر مرا چون (و) سخن نباشد پیکان　　تیر سخن را بنان سز است (ز) کمانم

[ا] : نه ، [ب] : بدم تو ، [ج] : وانکه دهان [تو] خوش بدو شود و تر ، خشك کند باداو زبیم دهانم ، [د] : ورچه بچشم تو ، [ه] : مردمی بسرشتست ، [و] : مراجز ، [ز] : تیرقلم را بنان بسست ، [❀]ظ : بنفور

گر عدوی من بمشرقست ز مغرب   آسان من تیر خود بدو (ا) برسانم

بحر منسرح مثمّن مطویّ مجدوع

مُفْتَعِلُنْ فَاعِلَاتُ مُفْتَعِلُنْ فَاعْ

ما اُمتِ مصطفی و شیعت آلیم   خلق خداوند کبریای جلالیم
۵ نیست جز اولاد مصطفی سپس او   پیشرو ما و بر مثال نثالیم
امّت امّت نئیم کاین سوی ایزد   زشت و محالست و ما نه مرد محالیم
گر گرُهی پیش بوده اند بصد سال   ما پس ایشان بدین نئیم بسالیم
با سر آلست خلق را سپس یار   گر پس یاری برو که ما پس آلیم
امّت را چون ز آل میببرد یار   جز بتو یارب زیار بد بکه نالیم
۱۰ ای بخردتو مرمّ چون رمه از ما   مرغ نئی چون رمیّ و مانه شگالیم
چشم خرد باز کن درین رمه ما را   بنگر آنگه نگر که ما بچه حالیم
عیب جزاین نیستمان که مانه چوایشان   بدکنش وعشوه خیز(ب) و زشت مقالیم
پیش تو زهرم بدست جهل وضلالت   در قدح دین بحکمت آب ز لالیم
گاه سخن بر بیان سوار فصیحیم   گاه محال سفر پیاده و لالیم
۱۵ خیره شدم اندرین زمان که بحیلت   بر سر منبر شدند اینکه رجالیم
بل نه رجالند که رحال جبالند   گنگ بگوید که نه رحال رجالیم
روی سخن را ز بهر حجّت علمی   پیش حکیمان نقطه نقطهٔ خالیم
زرّعیاریم زی حکیم سخندان   گرچه بسوی سفیه سفله سفالیم
بی غم و انده بزهد و علم و بفضیلم   نی چوتو باندوه مال و جاه و جلالیم
۲۰ فخر ببسیاری ای عدو ز چه دارید   برگ درختید و ما لطیف چو نالیم
ور بشمارید چون ستاره چه باکست   پیش شما ما چو شمس گاه زوالیم
ساحرمان گفته ایدو شاید لیکن   ساحر اهل خرد ز سحر حلالیم
معدن خار است کوه و معدن گوهر   پیش حکیم و فقیه کوه مثالیم
حجّت دینیم سوی اهل خراسان   خاروخس چشم کور اهل ضلالیم
۲۵ از سخن دین ببوستان شریعت   برگ و بر علم را بدیع نهالیم
شهره نهالیم رسته بر لب کوثر   آب ز کوثر خوریم چون‌که نبالیم

[ا] : تیر خود آسان بدو روان ، [ب] ظ : عشوه خرّ ،

بحر هَزَج مسدّس اخرب مقبوض محذوف

مَفْعُولُ مَفَاعِلُنْ فَعُولُنْ

از صحبت خلق دل گسستم   اندیشه ندیم دل بستم
در آب نمیدی آن ردا را   کش طمع طراز بود شستم
۵ چون سایه جهان پس من آمد   چون دید که من ازُو بجستم
جویندهٔ جسته گشت وز من   میجست همی چو منش جستم
آن دیو که پیش من همیرفت   بر پای بماند و من نشستم
بر گردن من نشسته بودی   واکنونش بزیر پای خستم
بر گشت زمن بشست دستش   چون شسته شد از هواش دستم
۱۰ لیکن نرهم همی ز قومش   هر چند زمکر دیو رستم
یك چند میان جمع دیوان   تا کور بدم چو دیو زستم
از لشکرشان سپس نماندم   تا بود چو کاهشان سپستم (۱)
لیکن ببرید دیوم از من   چون دید که من چنونه مستم
من دست هوی بحبل حکمت   بستم بسزا و سخت بستم
۱۵ بر چرخ رسید بانگ و نامم   منکر بحدیث نرم و پستم
این امت بتپرست را بین   آویخته حلقشان بشستم
خواهند همی که همچو ایشان   من جز که خدای را پرستم
والله که همینخورد خواهم   با شکّر بتپرست پستم
در من نرسید ازانکه بیشست   از قامت او همی بدستم
۲۰ در من چه رسند ازانکه بیشست   از ششصدشان بفضل شستم
چون من نبود کسی که بیشست   از قامت او بسی بدستم
ای شاد شده بدانکه یکچند   چون مویه گران همیگرستم
پیوسته شدم نسب بیمگان   کز نسل قبادیان گسستم
از خاکم اگر بکند دیوت   در سنگ برغم تو برستم

(۱) سَپِسْت با اوّل مفتوح وثانی مکسور : گیاه سبزیست که بترکی یُنجه گویند ،

تیغ حجّت بروز روشن   در حلق امام تو شکستم
مردیم چنانکه تو بخواهی   ای دیو بهر کجا که هستم
دل در شکمش بتیر برهان   هر چند بخواستی تو خستم
بیمار و شکسته دل شدستند   از قوّت حجّت درستم
۵ هر سال یکی کتاب دعوت   باطراف جهان همیفرستم
تا داند خصم من که چون تو   دردین نه ضعیف وخواروسستم

بحر رَمَل مسدّس مقصور

فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَاتُنْ فَاعِلَانْ

دوش تا هنگام صبح از وقت شام   بر کف دستم ز فکرت بود جام
۱۰ آمد از مشرق سپاه شاه زنگ   چون شه رومی فرو شد زیر شام
همچو دو فرزند نوحندای عجب   روز همچون سام وتیره شب چو حام
شب هزاران دُرّ در گیسو کشید   سرخ و زردو با نظام و بی نظام
کس عروسی در جهان هرگز ندید   گیسویش پر نور و رویش پر ظلام
جز که بد کردار کس بیدار نه   کس چنین حالت ندیدای وای مام (۱)
۱۵ روی این انوار عالم سوی ما   بر مثال چشمهای بی منام
گفتئی هر یك رسولست از خدا   سوی ما و نورهاشان چون پیام
این زبانهای خدایند ای پسر   بودنیها زین زبانها چون کلام
نشنود گفتارهاشان جز کسی   کز خرد بگشود گوش دل تمام
قول بی آواز را چون بشنوی   چون نبینی رفتن بی پا و گام
۲۰ گر همی عاصی نگوید عاصیم   بی زبان فعلش همیگوید مدام
در کف جاهل همیگوید نبید   در بر فاسق همیگوید غلام
قول چون خرما و همچون خار فعل   این نه دینست این نفاقست ای کرام
من که نپسندم همی کردار زشت   جز بیمگان کرد چون یارم مقام
گر بدین مشغول گشتم لاجرم   رافضی گشتستم و گمراه نام
۲۵ دست من گیرای اِلَهَ العالمین   زین پر آفت جای و جاه تار بام

(۱) نسخه : ای دامام ، (کذا ؟) ،

داور عدلی میان خلق خویش   بی نیازی از کجا و از کدام
آنکه باطل گوید از ما بر فگن   روز محشر بر سرش زاتش لگام
در تعجب مانده بودم زین قبل   تا بگاه بامداد از گاه شام
چون سپیده دم بحکمت در کشید   از نیام نیلگون زرّین حسام
۵ چون ضمیر عاقلان شد روی خاك   از جهان بر خاست جعد قیر فام
همچنین گفتی که روزی بر کشید   فاطمی شمشیر حق را از نیام
هر زمان اسلام (۱) را تازه کند   آن امام بن امام بن امام
بار شاخ علم یزدان بو تمیم   آن بعلم و حلم و حکم و عدل تامّ
جز براه نردبان علم او   نیستت راهی برین پر نور بام
۱۰ بی بیانش عقل نپذیرد گزاف   زانکه جز باتش نشاید خورد خام
عقل را اندر بیان دین حقّ   او گذارد از پدر وز جدّ نام
جوهر محض الهی نفس اوست   وین جهان یکسر بران جوهر ورام
سر برآر این دام گنبد را ببین   ای برادر بی کران و بر دوام
وین زمان رابین که چون همچون نهنگ   بر هلاك خلق بگشاد است کام
۱۵ وین سپاه بی کران بر یکدگر   اوفتاده چون سگان اندر عظام
نه ببینند نه بجوید چون ستور   چشم دلشان جز لباس و جز طعام
جهل و بی باکی شده فاش و حلال   دانش و آزادگی گشته حرام
باشگونه کرده عالم پوستین   راد مردان بندگان را گشته رام
گرْت خوش آمد طریق این گروه   پس بی شرمی بنه رخ چون رخام
۲۰ بر در شوخی بنه شرم و خرد   وانگهی گستاخوار اندر خرام
چون بر آهختی ز تن شرم ای پسر   یافتی دیبا و اسب و اوستام
دهر گردن کی بدست تو دهد   چون تو او را چاکری کردی مدام
ور سلامت را نمیداد او علیك   پیشت آید بی تکلّف بسلام
ور بریدستی چو من ز یشان طمع   همچو من بنشین و بگسل زین لئام
۲۵ در تنوری خفته با عقل شریف   به که با جاهل خسیس اندر خیام

(۱) : دین جدّ خویش،

پند حجّت را بدانش داربند   تا ترا روشن شود ایّام و نام

بحر رَمَل مثمّن مخبون مقصور

فَاعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فَعِلانْ

ای دل‌وهوش‌وخردداده بشیطان رجیم   روی بر تافته از رحمت رحمان رحیم

۵ دل توهمچو که(ا) معصیت و نرم چوموم   سنگ خاره‌ست گه‌معذرت‌وتنگ چومیم

گربخواهی(ب) که کنی برسخن حق تومقام   زانکه فتنه شدهٔ برغزل و هزل مقیم

بخردی باید و دانش که شود مرد تمام   توبحیلت چه بری نسبت خود سوی‌تمیم

حکمت‌آموزوهنرجوی نه تعطیل که مرد   نه بنامست‌همی(ج)بلکه بمعنیست حکیم

سوی فرزند کسی شو که بفرمان خدای   مادر وحی و رسالت که بدو گشت عقیم

۱۰ حکمت از حضرت‌فرزند نبی باید جست   پاك وپاکیزه زتشبیه وزتعطیل چوسیم

گر همی ایمنیت آرزو آرد ز عذاب   همچو من هیچ مدار از قبل دنیا بیم

تا هم امروز ببینی بعیان حور و بهشت   همچنان نیز ببینی بعیان نار وجحیم

وگرت بست ببندی قوی این‌دیو بزرگ   خامش و طبل مزن بیهده درزیرگلیم

زرو بز هردو نباشد مثل عامست این   یکرهت سوی جحیمست ودگرسوی نعیم

۱۵ دین و دنیا نه گرافست نیابد زخدای   جز که فرزند براهیم کس‌این ملك عظیم

بگزین زین دو یکی را ومکن قصّه دراز   نتوانست کسی کرد دل خود بدونیم

جز که درطاعت ودرعلم نبوداست‌نجات   رستن از بند خداوند نه کاریست سلیم

نشودرسته هرآن کس که‌ربود است دلش   زلف‌چون نون وقدچون‌الف‌وجعدچومیم

جز ندامت بقیامت نبود رهبر تو   تات میخواره رفیقست و رباخواره‌ندیم

۲۰ چون بگوش‌آیدت‌ازبربطی آن راهك‌نو   روی‌پژمردت چون‌گل شود وطبع کریم

بازپرچین شودت روی وبخندی بفسوس   چون بخوانم زقران قصّهٔ اصحاب رقیم

ای ستمگار وبخیره زده بر پای تبر   آنکه آگاه‌شوی چون‌بخوری دردستیم

سپس دیو ببیراه چنین چند روی   جز که بی راه ندانی نرود دیو رجیم

جز که بیمار وبتن رنجه نباشی چو همی   رهبر ازگمره جوئی وپزشکی زسقیم

۲۵ چه بکاراست‌چوعریانست‌ازدانش‌جانت   تن مردار نپوشند بدیبای طمیم

(ا) : دلِ چون بحر تو در ، (ب) : نتوان ، (ج) : نه بنامست تهی ،

جز که‌توزنده بمرده بجهان کس‌نفروخت   مار وافعی بخریدی بدل ماهی شیم

وقت‌آنست که‌ازخواب‌جهالت‌سرخویش   برکنی تا بسرت بروزد از علم نسیم

که همی دهر بیوبارد‌مان خرد وبزرگ   واهن تافته از گوشت نداند چو ظلیم

چون‌نیندیشی ازان‌روز که دستت نگرد   نه رفیق ونه ندیم ونه صدیق ونه حمیم

۵ خویشتن را ز توانائی خود بهره بده   گربدانی که پذیرنده حکیمست وعلیم

بسخاوت سمری از بس که وقف رباط   بر فسوسی بدهی غلّهٔ گرمابه وتیم

وگر از بهر ضعیفی دو درم باید داد   ندهی تا نشود حاضر مفتیّ و زعیم

جزبدان وقت که‌بستانی ازومال بغصب   نتوانی که ببینی بمثل روی یتیم

گربصورت‌بشری پیشه مکن‌سیرت‌گرگ   نام محمود نه خوب آید با فعل ذمیم

۱۰ دیو دنیای جفا پیشه ترا سخره گرفت   چو بهایم چه دوی ازپس این دیو بهیم

حرم آل رسولست ترا جای که هیچ   دیو را راه نبوداست دربن شهره حریم

سخن حجّت بر وجه ملامت مشنو   تا نمانی بقیامت خزی و خوار و ملیم

بحر قریب مسدّس اخرب مکفوف

مَفْعُولُ مَفَاعِیلُ فَاعِلاتُنْ

۱۵ از دهر جفا پیشه زی که نالم   گویم زکه کرداست نال نالم

باشصت و دوسالم خصومت افتاد   از شصت و دو گشت زار حالم

مالی نشناسم ز عمر برتر   شاید که بنالم زبهر مالم

یك چند جمالم فزون همیشد   گفتی که یکی نوشده هلالم

در خواب ندیدی مگر خیالم   آن سرو سهی قدّ مشك خالم

۲۰ چون دید زمانه که غرّه گشتم   بشکست بدست جفا نهالم

بربود شب و روز رنگ و بویم   برکند مه و سال پرّو بالم

زین‌دیودژا گه(۱)چوگشتم آگه   زین پس نکند صید باحتیالم

گاه از در میر جلیل گوید   بنگر بفر و نعمت و جلالم

گرسوی من آئی عزیز گردی   پیوسته بود باتو قیل و قالم

۲۵ گه یاد دهد آن زمان که بودی   پیشم شده جمله تبار و آلم

(۱) : خشم آلود ،

آنها که نبودی مگر بدیشان   مسعود مرا بخت و نیك فالم

گوید بچه معنی حرام کردی   برجان و تن خویشتن حلالم

چت بود نگشتی هنوز پیری   کت رخت نماند است درجوالم

ای دهر جز ازمن بجوی صیدی   نه مرد چنین مکرو افتعالم

من نیستم آن گل کزآب زرقت   تازه شودم شاخ و بارو بالم

حقّست و حقیقت بپیش رویم   زانی تو فگنده پس قتالم(۱)

چون طمع بریدم زمال شاهان   پس مدحت شاهان چرا سگالم

من جز که بمدح رسول وآلش   از گفتن اشعار گنگ و لالم

گرمیل کند سوی هزل گوشم   بانگشت خرد گوش خود بمالم

جز راست نگویم میان خصمان   باباد نگردم که من نه نالم

هنگام عدالت بخار خارد   مر دیدهٔ بدخواه را خیالم

چون من زحقایق سخن گشایم   سقراط و فلاطون سزد عیالم

ای فخر کننده بدانکه گوئی   بردرگه سلطان من از رجالم

امروز تکینم بخواند و فردا   داداست نوید عطا نیالم

زان کش توخداوند میپسندی   ننگست مرا گر بود همالم

وان چیز که اورا همیبجوئی   حقّا که گرفتست ازو ملالم

بحراست مرا در ضمیر روشن   در شعر همی درّ ازآن فتالم

بردشت فصاحت مطیر میغم   در باغ بلاغت بزان شمالم

وانجا که بیاید تموز جاهل   من خفته و آسوده در ظلالم

رفتم پس دنیا بسی ولیکن   افلاك بران داد گوشمالم

گر نیز غرور جهان بخرّم   پس همچو توگم بوده در ضلالم

ازد مکنادم دعا اجابت   گر جز که بفضلش بود سؤالم

صد شکر خداوند را که آزم   کم شدچو فزون شد شمار سالم

در حبّ خدا و رسول و آلش   معروف چو خورشید بر زوالم

وز مدحت ایشان نگرکه ایدون   گشتست مطرّز بِدِر مقالم

(۱) ظ : پس قذالم ،

مأموز خداوند قصر و عصرم   محمود بدو شد چنین خصالم

مستنصریم ور ازین بگردم   چون دشمن بی دینش بد فعالم

زو گشت بحاصل کمال عالم   من بندهٔ آن عالم کمالم

بی اوقدحی آب شور بودم   و امروز بدو چشمهٔ زلالم

قولم همه هزل و محال بودی   هزلم همه حکمت شد و محالم

من گوهر دین رسول حقّم   من کوهم اگر مانده در جبالم

بی مغز سفالیم دیده بودی   امروز همه مغز بي سفالم

تاجم سر پر مغز را ولیکن   مر پای تهي مغز را عقالم

بحر مضارع مثمّن مطموس

مَفْعُولُ فَاعِلاتُ مَفَاعِیلُ فَعْ

شاید که حال و کار دگر سان کنم   هرچ آن بهست قصدسوی آن کنم

عالم بماه نیسان خرّم شود   من خاطر از تفکّر نیسان کنم

درباغ و راغ دفتر و دیوان خویش   از نظم و نثر سنبل و ریحان کنم

میوه و گل از معانی سازم همه   وز لفظهای خوب درختان کنم

چون ابر روی صحرا بستان کند   من نیز روی دفتر بستان کنم

در مجلس مناظره بر عاقلان   از نکتهای خوب گل افشان کنم

گر بر گلیش گرد خطا بگذرد   آنجا ز شرح روشن باران کنم

قصری کنم قصیدهٔ خود را درو   از بیتهاش گلشن و ایوان کنم

جائی درو چو منظره عالی کنم   جائی فراخ وپهن چو میدان کنم

بردرگهش ز نادره بحر عروض   یکّی امین دانا دربان کنم

مفعولُ فاعلاتُ مفاعیلُ فعْ   بنیاد این مبارك بنیان کنم

وانگه مر اهل فضل اقالیم را   درقصر خویش یکسره مهمان کنم

تا اندرو نیاید نادان که من   خانه همی نه از درنادان کنم

خوانی نهم که مرد خردمند را   از خورد نیش عاجزو حیران کنم

اندر تن سخن بمثال خرد   معنیّ خوب و نادره را جان کنم

گر تو ندیدهٔ ز سخن مردمی   من بر سخنت صورت انسان کنم

اورازوصف خوب وحکایات خوش　　زلف خمیده و لب خندان کنم
معنیش روی خوب کنم وانگهی　　اندر نقاب لفظش پنهان کنم
چون روی خویش زی سخن آرم بقهر　　پشتش بپیش خویش چوچوگان کنم
ور خاطرم بجائی کندی کند　　اورا بدست فکرت سوهان کنم
جان را چوزنگ جهل پدید آورد　　چون آینه زخواندن فرقان کنم
دشوار این زمانهٔ بد فعل را　　آسان بزهد وطاعت یزدان کنم
دست ازطمع بشویم پاك آنگهی　　ازخفته دست بر سر کیوان کنم
گر درلباس جهل دلم خفته بود　　اکنون ازان لباسش عریان کنم
وین جسم بی فلاحت آسوده را　　خیزم بتیغ طاعت قربان کنم
ور عیب من زخویشتن آمد همه　　ازخویشتن بپیش که افغان کنم
خیزم بفضل و رحمت یزدان حق　　دشوار دهر بردلم آسان کنم
اندر میان نیك و بد خویشتن　　مانندهٔ زبانهٔ میزان کنم
هر ساعتی بخیر درون پارهٔ　　بفزایم و زشرّش نقصان کنم
تاغلّ و طوق وبند که برمن نهاد　　دردست وپا وگردن شیطان کنم
گر دیو از آنچه کرد پشیمان نشد　　من نفس را زکرده پشیمان کنم
گرنیست طاقتم که تن خویش را　　بر کاروان دیو سلیمان کنم
آن دیو را که درتن وجان منست　　باری بتیغ عقل مسلمان کنم
از قول وفعل زین ولگامش نهم　　افسار او ز حکمت لقمان کنم
گرتو نشاط درگه جیلان کنی　　من قصد سوی درگه رحمان کنم
سوی دلیل حق بنهم روی خویش　　تا خویشتن بسیرت سلمان کنم
زی اهلبیت احمد مرسل شوم　　تن را رهیّ و بندهٔ ایشان کنم
تا نام خویش را بجلال امام　　بر نامهٔ معانی عنوان کنم
زان آفتاب علم دل خویش را　　روشن بسان ماه بسرطان کنم(۱)
وز برکت مبارك دریای او　　دل را چودرج گوهرومرجان کنم
ای آنکه گوئیم بنصیحت همی　　کاین پیرهن بیفگن و فرمان کنم

(۱) : باصطلاح اهل نجوم سرطان خانهٔ ماهست ،

تا سخت زود من چو فلان مرترا　　در مجلس امیر خراسان کنم
اندر سرت بخار جهالت قویست　　من درد جهل را بچه درمان کنم
کی ریزم آبروی چو تو بیخرد　　بر طمع آنکه توبره پرنان کنم
ترکان رهی وبندهٔ من بوده اند　　من تن چگونه بندهٔ ترکان کنم
ای بد نصیحتی که تو کردی مرا　　تاچون فلان خسیس وچوبهمان کنم
گیتیت گربه ایست که بچّه خورد　　من گرد او زبهر چه دوران کنم
از من خسیستر که بود در جهان　　گرتن بنان چو گربه گروگان کنم
دین و کمال و علم کجا افگنم　　تا خویشتن چو غول بیابان کنم
از فضل تا چو غول بمانم تهی　　پس من چگونه خدمت دیوان کنم
این فخر بس مرا که بهردوزبان　　حکمت همی مرتب ودیوان کنم
جان را ز بهر مدحت آل رسول　　گه رودکی و گاهی حسّان کنم
دفتر زبس نگار زنقش سخن　　پرتر(ا) زچین وروم و سپاهان کنم
وندر کتاب بر سخن منطقی　　چون آفتاب روشن برهان کنم
بر مشکلات عقلی محسوس را　　بگمارم و شبان و نگهبان کنم
زاد المسافر است یکی گنج من　　نثر آنچنان و نظم ازینسان کنم
زندان مؤمنست جهان دون(۲)　　زان من همی قرار بیمگان کنم
تا روز حشر آتش سوزنده را　　بر شیعت معاویه زندان کنم

بحر سریع مطویّ موقوف

مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فاعِلانْ

عقل چه آورد زگردون پیام　　خاصه سوی خاص نهانی زعام
گفت چوخود نیست فلك را قرار　　نیست درو نیز شمارا مقام
وام جهانست ترا عمر تو　　وام جهان برتو نماند دوام
دم بکشی بازدهی زانکه دهر　　باز ستاند زتومی عمر وام
بازدهی باز پسین دم زدن　　بی شکّ آن روز بناکام و کام

[۱] باصطلاح اهل نجوم سرطان خانهٔ ماهست ، [ا] ظ : برتر ، [۲] وزن کوتاهست ،

گر نکنی هیچ برین وام سود　　چون تو نباشد بجهان نیز خام
وام دم تست و برین سود نیست　　چونش دهی باز همی جز کلام
بازده این وام ببر سود ازآنك　　سود حلالست و مایه حرام
خوب سخن چیست ترا سود عمر　　خوب سخن کرد ترا خوب نام
بر مکش و باز مده دم تهی　　باد مپیمای چنین بر دوام
بر نفس خویش بشکر خدای　　سود همی گیر برسم کرام
جام می از دست بیفگن که نیست　　حاصل آن جام مگر وای مام
خفته ازانی که نبینی ز جهل　　در دل تاریك همي جز ظلام
خفته بود هر که همی نشنود　　بر دهن عقل ز گردون پیام
خفته بجانی تو ز چون و چرا　　نه بتن از خورد شراب وطعام
بر ره و بر مذهب تن نیست جانت　　جانت بروزه ست و تنت سیرشام
حکمت و علم و خبر و پند به　　زیب و غلام و کمر و اوستام
از پس دنیا نرود مرد دین　　جز که بدانش نبود شاد کام
دنیا در دام تو آید بدین　　بی دین دنیا نبود جز که دام
دام تو گشتست جهان و چنه　　اسب وستام ست و ضیاع و غلام
اسب کشنده ست جهان جز بدین　　کردندانْدش کسی جز درام (۱)
گر تو لگامش نکشی سوی دین　　او ز تو خود زود ستاند لگام
اسب جهان را تو نگیری بتك　　خیره مرو از پس او خام خام
شام کنی طمع چو گیری عراق　　مصرت پیشست چو رفتي بشام
تا که روزیت بجرّ افگند　　گر بروی بر پی او گام گام
ور چه رهی وارت گردن نهد　　بر تو یکی بر کشد آخر حسام
خوار برون را ندت آخر ز در　　گر چه بخواند بنویسد خرام
زود فرود افگندت سر نگون　　چونت بر آورد بحیلت ببام
آنچه همیجست سکندر هگزر　　کی شد یك روز مراورا تمام
سامه (۱) کجا یافت ز دستان او　　رستم دستان و نه دستان سام

[ا] ظ : کرد رام ،]۱[سامه : لغت فارسی ودرینجا بمعنی پناهست ،

کس نشنود است که بگرفت ازو　　کار کسي تا بقیامت قوام
آنچه بچشم تو ازو شکّر است　　حنظل و زهر است بدندان و کام
در در خاص آی بدین و مرو　　از پس دنیا چو خسان و لئام
طاعت یزدان بنظام آورد　　هرچه که دنیاش کند بي نظام
خستهٔ دنیاو شکستهٔ جهان　　جز که بطاعت نپذیرد لحام
برمن ازین پیش روا کرده بود　　همچو برین قافله دنیا دلام
از پس خویشم چو شتر میکشید　　چشم نکو بین و گرفته زمام
منش نه دیدم نه برستم ازو　　جز ببزرگي و جلال امام
آنکه بنور پدر و جدّ او　　نور گرفتست جهان نفام (۱)
آنکه چو گوئیش امامست حق　　هیچکست نیز نگوید کدام
سدره و فردوس مزخرف شود　　چون بزنندش بصحاری خیام
خام نگون بخت بر آید بتخت　　گر برود در سخنش نام خام
چیست بزرگی همه دنیاو دین　　جز که مراورا نشداین هردو تامّ
رایت اویست همای و ملوك　　زیر همایش همه جغد لجام (۲)
نیست بدین وصف ز مردم مگر　　مستنصر بالله علیه السلام
تا نپذیردْت ز تو زی خدای　　نیست پذیرفته صلاة و صیام
دامن او گیر و ازو جوی راه　　تا برهی زین همه بؤس و زحام
پورا گر پند پذیری همی　　پند من اینست ترا و السّلام

بحر منسرح مثمّن مطویّ مجدوع

مُفْتَعِلُنْ فَاعِلات مُفْتَعِلُنْ فَاعْ

ای نبس تیره (۱) گر شریفي و گردون　　نبسهٔ گردونی و نبیرهٔ گردون
نیست بنسبت (ب) بس افتخار که هر گز　　نبسهٔ گردون دون نبوده مگر دون
آنکه شریفست همچو دون نه بترکیب　　از رگ و مویست و استخوان و پی و خون

---

[۱] نفام بفتح اوّل : سیاه و تیره ، [۲] لُجام بروزن غراب : آنچه بدان فال بد گیرند ، [ا] : ای نبس پیره ، نَبَس و نبسه : دختر زاده است ، پیره : خلیفه وجانشین [ب] : نیست بنسبت ،

گرتو شریفی و بهتراست زتو خویش   چون توپس خویش خودهمی بخوری بون(۱)
بلکه بجانست نه بتن شرف مرد   نیست جسدها همه مگر گل مسنون
تن صدفست ای پسر بدین و بدانش   جانت بپرور درو چو لؤلؤ مکنون
أهرون از علم شد سمر بجهان در   گرتوبیاموزي ای پسر تؤی اهرون
نیك و بدو دیوی و فریشتگی را   سوی خرد مردمیست مایه و قانون
راه توزی خیروشرّ هردو گشاداست   خواهی ایدون گرای و خواهی ایدون
دیو و فرشته بخاك و آب درون شد   دیو مغیلان شد و فریشته زیتون
مادر دیوان یکی فریشته دیو است   فعل بدش کرد زشت و فاسق و ملعون
دادکن ار نام نیك خواهی ازیراك   عقل ترا هزل دشمنست چو هپیون
چند بنالی که بد شداست زمانه   عیب و بدت برزمانه چون فگنی چون
هرگز کی گفت این زمانه که بدکن   مفتون چونی بقول عامهٔ مفتون
توشدهٔ دیگر این زمانه همانست   کی شود ای بی‌خرد زمانه دگرگون
دل بیقین ای پسر خزانهٔ دینست   چشم توچون روزنست و گوش چو بِرهون
گوهر دین چون درین خزانه نهادي   روزن و برهونش هردوسخت کن اکنون
روزن و برهون چوبسته گشت خیانت   راه نیابد بسوی گوهر مخزون
منگر سوي حرام و جز حق مشنو   تانبرد دزد سوی دین تو آهون
توبه کن ازهر بدی که برتنت و دین   جانت چو پیراهنست و توبه چوصابون
زنده بآبند زندگان که چنین گفت   ایزد سبحان بی چگونه و بی چون
هرکه مراین آب را ندید درین خاك   تشنه چوهاروت ماندو غرقه چوذوالنّون
زنده نباشد حقیقت آنکه بمیرد   گرچه بخاك اندرون نباشد مدفون
زنده زما ای پسر نه این تن خاکیست   سوی پیمبر نه نیز سوی فلاطون
بلکه زما زنده و شریف و سخنگوی   نیست مگر جان فر خجسته و میمون
زنده بآب خدای خواهی گشتن   تو نه بجیحون بمردهٔ نه بسیحون
هرکه بدین آب مردو زنده شد اورا   زنده نخواند مگر که جاهل و مجنون

[۱] بون : بچه دان و رودهٔ پاك نکردهٔ گاو و گوسفندرا گویند ، نسخه : چون که بری سوی خویش خویش شیخون ،

مردم اگر زاب مرده زنده بماندی   خلق نمردی هگرز برلب جیحون
آب خدا آنکه مرده زنده بدو کرد   آن پسر بی پدر برادر شمعون
دردهن پاك خویش داشت مرآن را   وز دهنش جز بدم نیامد بیرون
اصل سخنها دَمست سوی خردمند   معني باشد سخن بدم شده معجون
گر بفسون زنده کرد مرده مسیحا   چون سخن خوب نیست سوی من افسون
گرتو بیاموزی ای پسر سخن خوب   خوار شود سوی تو خزانهٔ قارون
گرچه عزیز است زرّ زرّ بدهد میر   چون سخن خوب و خوش بیابد و موزون
بنگر نیکو که ازره سخن ادریس   چون بمکان العلی رسید زهامون
گفتهٔ دانا چو ماه نو بفزونست   گفتهٔ نادان چنان کهن شده عرجون
فضل طبرخون نیافت سنجد هرگز   گرچه بدیدن چوسنجد است طبرخون
فضل سخن کی شناسد آنکه نداند   فضل اساس امام و حجّت مأذون
طبع تو ای حجّت خراسان در زهد   درّ همی درکشد برشته همیدون
چون دلت ازبلخ شد بیمگان خرسند   پس چه فریدون بسوی تو چه فریون(۱)

بحر رَمَلِ مثمّن مخبونِ مجحوف

فاعِلاتُنْ فِعِلاتُنْ فِعِلاتُنْ فَعْ

ای ستمگر فلك ای خواهر (۱) اهریمن   چون نگوئی که چه افتاده ترا با من
نرم کردستیم و زرد چو زرد الو   قصد کردی که بخواهیم همی خوردن
اینکه شد زرد و کهن پیرهن جانست   پیرهن باشد جان را و خرد را تن
عاریت داشتم این از تو تا یك چند   پیش تو بفگنم این داشته (۲) پیراهن
من زحرب چو تو اهریمن کی ترسم   که مرا طاعت تیغست وخرد جوشن
من دل از نعمت واز عزّ تو بر کندم   تو دل از طاعت واز خدمت من برکن
زن جادوست جهان من نخرم زرقش   زن بود آنکه مر او را بفریبد زن
زرق آن زن را با بیژن نشنودی   که چه آورد در آخر بسر بیژن

[۱] فریون : کسی که روزگارش باز پس رود وبد بخت باشد ، نسخه : فریغون
[۱] : ای مادر ، [۲] داشته : بمعنی کهنه و فرسوده ، در فرهنگ جهانگیری برای همین معنی بدین شعر استشهاد کرده ،

همچو بیژن بسیه چاه درون (ا) مانی ‏ ‏ ای پسر گر تو بدنیا بدهی گردن
چون همی بر ره بیژن روی ای نادان ‏ ‏ پس چگوئی که نبایست چنان کردن
صحبت این زن بد گوهر و بدخو را ‏ ‏ گر بورزی تو نیرزی بیکی ارزن
صحبت او مخر و عمر مده زیرا ‏ ‏ جز که نادان نخرد کس بتبر سوزن
٥ طمع جانت کند گرچه بدو کابین ‏ ‏ گنج قارون بنهی (ب) با سپه قارن
مر مرا پرس ازین زن که مرا با او ‏ ‏ شصت یا بیش گذشتست دی و بهمن
خوی او ای پسر اینست که دانا را ‏ ‏ نفروشد همه جز مکر و دروغ و فن
کودن و خوار و خسیست جهان خس ‏ ‏ زان نسازد همه جز با خس و با کودن
خاصه امروز نبینی که همی ایدون ‏ ‏ بر سر خلق خدائی کند اهریمن
١٠ بخراسان در تا فرش بگسترداست ‏ ‏ گرد کرداست ازو عهد و وفا دامن
خلق را چرخ فرو بیخت نمیبینی ‏ ‏ خس بمانداست همه بر سر پرویزن
خویشتن دار چو احوال همیبینی ‏ ‏ خیره بی رشته و هنجار مکش سنجن (ج)
زین خسان خیره چه جوئی چو همیبینی ‏ ‏ که بترب اندر هرگز نبود روغن
این خسان باد عذابند چو نادانان ‏ ‏ باد ایشان مخرو (د) باد مکن خرمن
١٥ دل بخیره چکنی تنگ چو آگاهی ‏ ‏ که جهان سایهٔ ابراست و شب آبستن
این جهان معدن رنج و غم و تاریکیست ‏ ‏ نور و شادی و بهی نیست درین معدن
چون طمع داری افروختن آتش ‏ ‏ بشب اندر زن پروا بگل روشن
معدن نور برین گنبد پیروزه ست ‏ ‏ که چو باغیست پر از لاله واز سوسن
گر بشب بنگری اندر فلك و عالم ‏ ‏ بر سرت گلشن بینی وتو در گلخن
٢٠ تو مر این گلخن بی رونق تاری را ‏ ‏ جز که از جهل نینگاشتهٔ (ه) گلشن
مسکن شخص تو است این فلك ای مسکین ‏ ‏ جانت را بهتر ازین نیست یکی مسکن
اندرین جای سپنجی چه نهادی دل ‏ ‏ آب کوبی همی ای بیهده در هاون
کت بگفتست که اندیشه مدار از جان ‏ ‏ هر چه یابی همه بر تنت همی بر تن
دشمن تست تن بد کنش ای جاهل ‏ ‏ بشب و روز مباش ایمن ازین دشمن

[ا] : بسیه چاه فرو ، [ب] : بدهی ، [ج] : هنجن ، ظ : سوزن ،
[د] : مخور و [ه] : نپنداشتهٔ ،

همه شادی و طرب جوید و مهمانی ‏ ‏ که بیارندش ازین برزن وآن برزن
گوید از عمر و زشادی چه بود خوشتر ‏ ‏ مکن اندیشه زفردا بخور و بشکن (١)
لیکن این نیست روا گر تو همیخواهد ‏ ‏ این تن کاهل بی حاصل مرد افکن
چکنی دنیا بی دین و خرد زیراك ‏ ‏ خوش نباشد بی نان زیره و آویشن
٥ مرد بی دین چو خراست ار تو نئی مردم ‏ ‏ چو خران بی دین شور و زو شبان میدن (٢)
خری آموختت آنکس که همیگفتت ‏ ‏ که همیشه شکم و معده همی آگن
نیك بندیش که از بهر چه آوردت ‏ ‏ آنکت آورد درین گنبد بی روزن
چشم و گوش و سخن و عقل و زبان دادت ‏ ‏ بر مکافاتش دامن بکمر در زن
آن کن از طاعت و نیکی که نداری شرم ‏ ‏ چون ببینیش دران معدن پاداشن
١٠ پیش از ان کت بشود شخص پراگنده ‏ ‏ بیخ تخم بد و به برکن و بپراگن
بس که بگذشت جهان بر تو وجز عصیان ‏ ‏ سوی تو نامد و نگذشت بپیرامن
از بد کرده پشیمان شو و طاعت کن ‏ ‏ خیره بر عمر گذشته چکنی شیون
سخن حجّت بشنو که همیبافد ‏ ‏ نرم و با قیمت و نیکو چو خز ادکن
سخن حکمتی و خوب چنین باید ‏ ‏ صعب و بایسته و در تافته چون آهن

١٥

بحر هَزَج مسدّس اخرب مقبوض مقصور

مَفْعُولُ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِیلْ

مرجان مرا روان مسکین ‏ ‏ دانی که چه کرد دوش تلقین
گفتا چو ستور چند خسبی ‏ ‏ بندیش یکی زروز پیشین
بنگر که چه کردهٔ بحاصل ‏ ‏ زین خوردن شور و تلخ و شیرین
٢٠ بسیار شمرد بر تو گردون ‏ ‏ آذار و دی و تموز و تشرین
بنگر که چو شنبلید گشتست ‏ ‏ آن لالهٔ آبدار و رنگین
وان عارض چون حریر چینی ‏ ‏ گشتست نفام و زرد و پرچین
شاهین زمانه قصد تو کرد ‏ ‏ بربایدت این نفایه (٣) شاهین
تنّین جهان دهان گشاد است ‏ ‏ پرهیز کن از دهان تنّین

---

[١] شکن : درینجا بمعنی خوردن و خائیدن باشد ، مأخوذ از فرهنگ جهانگیری ،
[٢] دن ومیدن : امراست بمعنی رفتن بنشاط وکبر ، [٣] نفایه : تیره وتاریك ،

جان و تن تو دو گوهر آمد   یکّی ز بر بن یکی فرو دین
بر گوهر خانگی ببخشای   بخشای بر آن غریب مسکین
رفتند بجمله یارکانت   بسیج تو راه را هلا هین
زیرا که پلست خر پسین را   در راه سفر خر نخستین
۵ نو گشته کهن شود علی حال   ورنیست مگر که کوه شروین
آن کودکی چو انگبین شد   وامد پیری ترش چو رخبین (۱)
آئین تنت همه دگر شد   تو نیز بجان دگر کن آئین
بالین سر از هوس تهی کن   بر بستر دین بهوش بنشین
زین صورت خوب خویش بندیش   باهفت نجوم همچو پروین
۱۰ چشم و دهن و دو بینی و گوش   پروین تو است خود همیبین
این صورت خوب را نگهدار   تا نفگنیش بقعر سجّین
غافل منشین ز دیو و برخوان   بر صورت خویش سورةُ التّین
زی حرب تو آمد است دیوي   بد فعلتر از همه شیاطین
آن این تن تست زو حذر کن   وز مکر و فریب او بنفرین
۱۵ زین دیو نکال اگر ستوهی   بر مرکب دینت بر فگن زین
از عهد و وفا زه و کمان ساز   وز فکرت و هوش تیر و زوبین
یاری ندهد ترا برین دیو   جز طاعت و حبّ آل یاسین
گرد دل خود ز دوستیشان   بر دیو حصار ساز و پرچین
در باغ شریعت پیمبر   کس نیست جز آل او دهاقین
۲۰ زین باغ نداد جز خس و برگ   دهقان هرگز بدین مجانین
زیرا که خرند و خر نداند   مر عنبر و عود را ز سرگین
بشتاب و بجوی راه این باغ   ورنیست مگر بچین و ماچین
تین و زیتون ببین درین باغ   وان شهر امین و طور سینین
اي جان ترا بباغ دهقان   از علم و عمل جمال و تزیین
۲۵ در باغ شو و کنار پر کن   از دانه و میوه و ریاحین

[۱] : دوغ ترش و قراقروت ،

برگ و خس و خار پیش خر کن   شمشاد و سمن ترا و نسرین
بر حدّ ثنا مباش فتنه   بر سخته ست آن سخن ز شاهین
فرعون لعین بی خرد را   بر موسی دور خویش مگزین
مشك تبتي بپشک مفروش   مستان بدل شکر تبرزین (۱)
۵ بالینت اگرچه خوب و نرمست   سر خیره منه بزیر بالین
گوئی که فلان فقیه گفتست   آن فخر امام بلخ بامین
کاین خلق خدای را ببینند   بر عرش بروز حشر همگین
وانکو نه برین طریق باشد   او کافر و رافضیست بی دین
اي تکیه زده بدین در از جهل   برخیره شده عصای بالین (۱)
۱۰ من پیشرو ترا نگویم   چیزی که فزایدت زمن کین
لیکن رود این مرا همانا   کاشتر نکشم بکارد چوبین
ای حجّت بقعهٔ خراسان   بادیو مکن جدال چندین
در دولت فاطمی بیاگن   دیوانت بشعر حکمت آگین
تا نور بر آورد ز مغرب   تأویل نماز بامدادین

۱۵

بحر هَزَج مسدّس مقصور

مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلْ

چرا خاموش باشی ای سخندان   چرا در نظم ناری درّ و مرجان
اگر بر مرکب حکمت سواری   چرا نائی سوي میدان مردان
جهان را دیدهٔ و آزمودی   شنیدی گفتهٔ تازیّ و دهقان
۲۰ بعلم هندسه سر بر کشیدی   بسند و هند و اطراف خراسان
بهنگام شمارت عالم کون   بزیر فکر همچون یك سپندان
بشرق و غرب از اهل این صناعت   گوا داری برین دعوی فراوان
کنون شادی که مانی مردمان را   کنون باید که فخر آری بر اقران
که کرد از خاطر خواجهٔ مؤید   در حکمت گشاده بر تو یزدان

[۱] تبرزین : درینجا بمعنی نمك کوهیست ، [ا] ظ : عصای نالین ،

کسی را کش بشاگردی نشاید   بشاگردی نشایند اوستادان
هر آنك او را ببیند روز مجلس   ببیند عقل را سر در گریبان
شب من روز رخشان کرد خواجه   ببرهانهای چون خورشید رخشان
سوي من خوارشد مرگ طبیعی   ازان پس کم چشانید آب حیوان
٥ ز گوشهٔ منظـر او بنگریدم   بزیر خویش دیدم چرخ گردان
مرا بنمود حاضر هر دو عالم   بیك جا در تنم پیدا و پنهان
بیك جا مالك و رضوان بدیدم   نشسته در برم فردوس و نیران
مرا گفتا که من شاگرد اویم   اشارت کرد آنگه سوی رضوان
بدیدم هشت در یکجا ببسته   گشاده هفت در بر یکدگرشان
١٠ زهر در کاندرو خواهي شد اوّل   مرا گفتا کزُو بایدْت فرمان
بپرسیدم زخواجه شرح این حال   سر قصّـه مرا بنمـود و پایان
مرا گفت این خداوند زمانست   که بگزیدش خدای از انس واز جان
بزیر پای فرمان بسپرم من   ازین پر نور اشارت اوج کیوان
همی تا زنده ام توفیق خواهم   بمدح بهترین انسان زیزدان (١)
١٥ بمـدح گوهر تاج رسالت   بمدح مفخـر جنّیّ و انسان
خلایق خاك و او ابر بهاری   ضمایر چون شب و او روز رخشان (ب)
بباغ دین ازو سوسن شکفته   زبن برکنده بیخ خار عصیان
زفرعونان و جبّاران گیتي   کجا هستند درآباد و ویران
بجبهت برنهاده داغ او این   بگردن در فکنده طوق او آن
٢٠ میـان عالم علويّ و سفلي   بأستادن نه کاری هست آسان
بفعل آوردن از قوّت خرد را   باحمد داد فرمان فرد رحمـان
بیـاری خواست بر حمل نبوّت   علی را سیّد سادات دوجهان
علیّ و مصطفیٰ را گر ندانی   حدیث آدم و حوّا فروخوان
ازین دو نسل باقی را سبب دان   چنـانکه نسل فانی را ازیشـان
٢٥ بدین سنّت کجـا نوح پیمبر   بطوفان کین کشد ازاهل کفران

[ا] : بهترین فرزند انسان ، [ب] ، چون شب او خورشید رخشان ،

علی برجان جبّـاران عـالم   بباريد ازسر صمصام طوفان
چنین خواندم که پیش پور آزر   ازآتش نرگس و گل رُست وریحان
بتـأویل علی ازآتش جهـل   نگه کن رسته در دلها گلستان
جزاو دانی کرا هـارون امت   چوباشد مصطفی فرزند عمران
٥ اگرهارون زموسیٰ ترجمان بود   که حجّت گفت برفرعون و هامان
علی را ترجمـان وحی پنـدار   هم آن معنی هم این معنی درُو دان
وگر برهـان موسیٰ آن شماری   که چوب خشك ثعبان کرد جنبان
کسی کاعدای دین را تیغ تیزش   بیوباريد اورا گوی ثعبان
وگر عیسیّ مریم باز دادی   بافسون بربیجان کالبد جان
١٠ بدین زنده بسي شد مرده زیرا   که دانا زندهو مردهست نادن
زبیم تیـغ او گشتی بهیجـا   ضمیر اندر دل بدخواه پیکان
بیاغارد بخون پهلوی ماهی   بینبارد بگرد افلاك أرکان
هوابینی همـه ارواح بي تن   زمین بینی همه أجسام بی جان
نجنبد بر زمین جز تیغ سبزه   نبـارد أبر جز پولاد باران
١٥ زبس أعلام و نیزه مرد جنگی   چنان بوید که هستی درگلستان
کمانها درکف مردان بنالد   چوجان عاشق از هجران جانان
رخ جنگی سپاه ازگرد تیره   دل بیدل بسـان بید لرزان
بپیش حملهٔ حیدر چنین روز   طبرخون رنگ بودی خاك میدان
زبیـم ذوالفقـار شیرخوارش   بخندق شد زمین همرنگ مرجان
٢٠ کرا کرّار خواند احمد جزاورا   تونیزش خوان اگر هستی مسلمان
پس از خطبهٔ غدیر خم شنیدی   علی اورا ولی باشد بپیمان
چنین بوداست پیمان پیمبر   درآن معدن (ا) که منبر کرد پالان
اگردین از خداوندان گرفتی   بیار از أنفس و آفاق برهان
اگر پذرفتـهٔ زاحمد وصیّت   نمانی چون گوا خواهند حیران
٢٥ وگر از اخوت شیطان چو بهمان   مرابگذارو بابهمان تو بمّـان

[ا] ظَ : درآن منزل ،

نشاید خام خوردن پیش آتش — چراباشی بشطّ و نیل عطشان
بخواندی قصّهٔ هاروت و ماروت — حدیث خاتم و دیو و سلیمان
بچشم حق تو بنگر سوی باطل — مشو غرّه بملك و تخت شیطان
حصاری داد یزدان بندگان را — که شیطان را بدو درنیست سلطان
۵ زغفران خداي اورا عمارت — زدیوان جبرئیل اورا نگهبان
حصاری کاندرو عزّ است وراحت — زبیرونش همه نفرین و خذلان
خداوند حصار آن کس که ایزد — زبهر او فگنند آفاق و ارکان
زعطرش تازه گشته دین و دنیا — بسان بوستان از قطره نیسان
سخاو علم و حلم و خلق نیکو — عطا وفضل و اصل وعدل و احسان
۱۰ بپیشش بندگان را بندگانند — بگوید مدح او دانا ازین سان
جهان را جان خداوند زمانست — بجان برپای کرداست ایزد ابدان
خجسته مشتری چون روی وی دید — سخاوت را مکان شد سعدرا کان
دوچیز ازدست او شادندوغمگین — بروز بخشش و هنگام جولان
سرتیغش چوخندان لعل خندان — رخ دشمن چو غمگین زارو گریان
۱۵ همی تا ابر نوروزی بشوید — بلولوی خوشاب اطراف بستان
سحر گاهان بنالد مرغ برگل — چوجان عاشقان از درد هجران
برافلاك و زمان و خلق عالم — خداوند زمان را باد فرمان

بحر سریع مطویّ مقصور

مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فاعِلانْ

۲۰ ای شده مشغول بکار جهان — غرّه چرائی بجهان جهان
پیك جهانی تو بیندیش نیك — سخره گرفتست ترا این جهان
از پس خویشت بدواند همی — گه سوي نوروز وگهی زی خزان
گرتو نه دیوی بهمه عمرخویش — ازپس این دیو چرائی دوان
پیش تو درمیرود او کینه ور — تو زپس او چه دوی شادمان
۲۵ هیچ نترسی که ترا این نهنگ — تا گه یکروز کشد در دهان
گرت بمغزاندر هوشست ورای — روی بگردان زدروغ زمان

آزت هر روز بفردا دهد — وعدهٔ چیزی که نباشد چنان
پیر شدت بر غم وسختی و رنج — بر طمع راحت شخص جوان
بر تو بامید بهی روز روز — چرخ و زمان میشمرد سالیان
دشمن تست ای پسر این روزگار — نیست بتو در طمعش جز بجان
۵ کژدم دارد بسی از بهر تو — کرده نهان زیر خزو پرنیان
ای شده غرّه بجهان زینهار — کایمن بنشینی ازین بد نشان
تو بدر او شده زنهار خواه — دشنه همیهالدت او بر فسان
چون توبسی خورداست این اژدها — هان بحذر باش زدندانش هان
نامهٔ شاهان عجم پیش خواه — یکره و برخود بتأمل بخوان
۱۰ کوت فریدون وکجا کیقباد — کوت خجسته علم کاویان
سام نریمان کوو رستم کجاست — پیشرو لشکر مازندران
بابك ساسان کو وکو اردشیر — کوست نه بهرام نه نوشیروان
این همه با خیل وحشم رفته اند — نه رمه مانداست کنون نه شبان
رهگذراست این نه سرای قرار — دل منه اینجا و مرنجان روان
۱۵ ایزد زی خویش همیخواندت — اي شده فتنه بزمین و زمان
چند چپ و راست بتابی زراه — چون نروی راست درین کاروان
چند ربودي و ربائی هنوز — توشه درین ره زفلان و فلان
باك نداری که درین ره بزرق — گه بفروشی بدل زعفران
فردا زین خواب چوآگه شوی — سود ندارت خروش وفغان
۲۰ چون که نیندیشی ازان روزجمع — کانجا باشند کهان و مهان
آنجا آن روز نگیردت دست — نه پسرو نه پدر مهربان
زیر گناهان گران و وبال — سست شدت گردن وپشت ومیان
خیره چگوئی تو که بادیست این — درشکم و پشت ومیانم روان
نیست مرا وقت ضعیفی هنوز — بشکندش این شکر و بادیان
۲۵ روی نخواهی که بقبله کنی — تات نخوابند چو تخته ستان
جز بگه باز پسین دم زدن — از تو نجنبد بشهادت زبان

چون که بپرهیز وبتوبهٔ سبك   نفکني از گردن بار گران
تا تو یکی خانهٔ نو ساختی   تاخته شد سایهٔ بی خانمان
در سپه جهل بسی تاختی   اکنون یکچندگران کن عنان
دیو قرین تو چرا گشت اگر   دل بگمان نیست ترا بر قران
۵ گر بگمانی ز قران کریم   خود ببری کیفر ازین بد گمان
سود نداردت پشیمان شدن   چون‌شود آن روز گمانت عیان
جان تو از بهرعبادت شداست   بسته درین خانهٔ پر استخوان
کان تو است این تن وطاعت گهر   گوهر بیرون کن ازین تیره کان
جانت سواراست وتنت اسپ او   جزبسوی خیروصلاحش مران
۱۰ خود سپس آرزوی تن مرو   چون خُرهٔ نر زپس ماکیان
گیتي دریا وتنت کشتی است   عمر توباد است وتو بازارگان
اینهمه مایه ست که گفتم ترا   مایه بباد از چه دهی رایگان
ای پسر خسرو حکمت بگوی   تات بود طاقت وتوش وتوان
ای بخراسان در سیمرغ وار   نام تو پیدا و تن تو نهان
۱۵ در سپه علم حقیقت ترا   تیر کلامست وزبانت کمان
روزوشب ازبحرسخن همچنین   درّ همیجوی و همی برفشان
تا زتو میراث بماند سخن   چون بروی زین(۱) سفر جاودان
خیز و بفرمان أمام زمان   بر کش در بحر سخن بادبان

بحر متقارب سالم

۲۰ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

کمیت سخن را ضمیر است میدان   سوارش چه چیز است جان سخندان
خرد را عنان ساز واندیشه را زین   بر اسپ زبان اندرین پهن میدان
بمیدان دین اندر اسپ سخن را   اگر خوب چابکسواری بگردان
بمیدان تنگ اندرون اسپ کرّه   نگر تا نتازی بپیش سواران
۲۵ سواران تازنده را نیك بنگر   درین پهن میدان ز تازی و دهقان

[۱] ظ : زی (یعني بسوی) ،

عرب بر ره شعر دارد سواری   پزشکی گزیدند مردان یونان
ره هندوان سوی نیرنگ و افسون   ره رومیان زی حسابست و الحان
مصوّر بکار است مر چینیان را   چو بغدادیان را صناعات الوان
یکی باز جوید نهان را ز پیدا   یکی باز داند گران را ز ارزان
۵ طلب کردن جای و تدبیر مسکن   طرازیدن آب و تقدیر بنیان
درین هر طریقی که بر تو شمردم   سواران جلدند و مردان فراوان
که دانست ازاوّل چگوئی که ایدون   زمان را بپیمود باید بپنگان (۱)
که دانست کز نور خورشید گیرد   همی روشنی ماه و برجیس و کیوان
که دانست کاندر هوا بی ستونی   ستاد است دریا وکوه و بیابان
۱۰ که دانست چندین زمین بامساحت   صد وشصت بار است خورشید تابان
که کرد اوّل آهنگری چون‌نبود است   از اوّل نه انبر نه خایسك وسندان
که دانست کاین تلخ وناخوش هلیله   حرارت براند ز ترکیب انسان
که فرمود از اوّل که درد شکم را   فُرُژ(۲) بایدازچین‌وازروم‌والان (۳)
که بود آنکه‌او ساخت‌شنگرف‌رومی   ز گوگرد سرخ و ز سیماب لرزان
۱۵ که دانست کافزون شود روشنائی   بچشم اندر از سنگ کوه سپاهان
که بود آنکه‌بر سیم فضل اونهاداست   بزرگ این چنین کرد اورابکیهان (۱)
که بود آنکه کمتر بگفتار او شد   عقیق یمانی ز لعل بدخشان
اگر جانور زان عزیز است برما   که بسیار نفعیست ما را زخیوان
همی خویشتن را نبینیم نفعی   نه درسیم وزرّ و نه در درّ ومرجان
۲۰ درینها بچشم دلت ژرف بنگر   که این را بچشم سرت دید نتوان
بدرمان چشم سر اندر بماندی   یکی چشم دل را بکن نیز درمان

[۱] پنگان : باکاف پارسی هرکاسه وپیاله‌را گویند وطاس مسی که ته آن راسوراخ کرده باشند ودرروی آب نهند تاساعات شب وروز إزآن معین کنند ، [۲] فُرُژْ بضمّ اوّل وثانی : گیاهیست تلخ برای رفع‌زحیر وپیچش شکم نافعست وگویند ریوند چینیست ، [۳] والان ، رازیانه‌است که بادیان‌گویند ، [۱] : مراین زرّکان را چنین کرد کیهان ،

زچشم سرت گرنهانست چیزی　　نماند زچشم دل آن چیز پنهان
نهان نیست چیزی زچشم سرودل　　مگر کردگار جهان فرد سبحان
خرد هدیهٔ اوست درما که مارا　　بفرمان اوشد خرد جفت باجان
یکی گوهر است اودلو جان ماکان　　بلی مرخرد را دل وجان سزدکان
۵ خرد کیمیای صلاحست و نعمت　　خرد معدن خیرو عدلست و احسان
بفرمان کسی را شود نیکبختی　　بدوجهان که باشد خرد را بفرمان
نگهبان تن جان پاکست لیکن　　دلت را خرد کرد برجان نگهبان
بزندان دنیا درونست جانت　　خرد خواهدش کرد بیرون ز زندان
خرد سوی انسان رسول نهانیست　　بدل در نشسته بفرمان یزدان
۱۰ همیگوید اندر نهان هرکسی را　　که آن اینچنینست واین نیست چونان
ازآغاز چون بود ترکیب عالم　　چه چیزاست بیرون‌ازین چرخ گردان
اگر گرداین چرخ گردان توپوئی　　تهی جایگاهیست بی حدّ و پایان
چگوئي درآنجای گردنده گردون　　روانست یا ایستاده بدین سان
خدای جهان آنکه نابوده داند　　خداوند این عالم آباد و ویران
۱۵ چرا آفرید این جهان را چودانست　　که کم بود خواهد زکافر مسلمان
خردکو رسول خدایست زی تو　　چه خوانداست ازین‌باب برتوفروخوان
ازین در ببرهان سخن گوی بامن　　نخواهم که گوئی فلان گفت و بهمان
گراین علمها را بدانند قومی　　تونیز ای پسر مردمي همچو ایشان
بیاموز اگر چند دشوارت آید　　که دشوار از آموختن گشت آسان
۲۰ بیاموز ازانکش بیاموخت ایزد　　سراز گرد غفلت بدانش بیفشان
بیاموز تاهمچو سلمان بباشی　　که سلمان ازآموختن گشت سلمان
زبرهان وحجّت سپرساز وجوشن　　بمیدان مردان برون ناي [ا]عریان
بمیدان جکمت براسپ فصاحت　　مکن جزبتنزیل و تأویل جولان
مدد یابی از نفس کلّی بحجّت　　چو جوئی بدل نصرت اهل ایمان
۲۵ نبینی که پولادرا چون ببرّد　　چوصنعت پذیرد زحدّاد سوهان

[ا] : برون آی ،

ترا نفس کلّی چو بشناسی اورا　　نگه دارد ازجهل و عصیان و نسیان
بران سان‌که رنگین گل و یاسمین را　　نشانداست دهقان بر اطراف بستان
گل از نفس کلّ یافتست آن عنایت　　که توخوشمنش گشتهٔ زان‌و شادان
زرو سیم و گوهر شد ارکان عالم　　چو پیوسته شد نفس کلّی بأرکان
۵ اگر جان نبودی بسیم و زر اندر　　بصد من درم کس ندادی یکی نان
بنرمی ظفر جوی بر خصم جاهل　　که کُه را بنرمی کند پست باران
سخن چون حکیمان نکوگوی و کوته　　که سحبان بکوته سخن گشت سحبان
نبینی که بدرید صد من زره را　　بدان کوتهی یك درمسنگ پیکان
خرد را بایمان و حکمت بپرور　　که فرزند خود را چنین گفت لقمان
۱۰ چو جانت قوي شد بایمان و حکمت　　بیاموزی آنگه زبانهای مرغان
بگویند با تو همان مورو مرغان　　که گفتند ازین پیشتر با سلیمان
درین قبّه ای گوهر [ا] نا مرکّب　　ز بهر چه کرداست یزدانت مهمان
ترا بر دگر زندگان زمینی　　چگوئی ز بهر چه داد است سلطان
حکیما ز بهر توشد در طبایع　　جواهر نه ازبهر ایشان پریشان
۱۵ زبهر توشد مشك و کافور و عنبر　　سیه خاك در زیر زنگاری ایوان
ترا بر جهانی جز این پر عجائب　　که پیداست اینجا دلیلست و برهان
جهانیست آن پاك و پرنورو راحت　　تمام و مهیّا و بی عیب و نقصان
اثرهای آن عالمست اینکه گردی [ب]　　درین تنگ زندان توشادان‌وخندان
اگر نیستی آن جهان خاك تیره　　شکر کی شدی هرگزو عنبرو بان
۲۰ بامیّد آن عالمست ای برادر　　شب‌وروزبی‌خواب و با روزه رهبان
مکان نعیمست و جاي سلامت　　چنین گفت یزدان فروخوان زفرقان
گر آن را نبینی همی همچو عامه　　سزای فسارو نواريّ و پالان
نگرتات نفریبد این دیو دنیا　　حذردار ازین دیو هان ای‌پسرهان
ازین دیو تعویذ کن خویشتن را　　سخنهای صاحب جزیرهٔ خراسان
۲۵ چنین چند گردی درین گوی گردان　　کزین گوی‌گردان شدت پشت چوگان

[ا] : این گوهر ،　[ب] : عالمست این کزوئی ،

بچنگال و دندان جهان را گرفتی   ولیکن شدت کند چنگال و دندان
کنون زانچه کردی و خوردی بتوبه   همیکن ستغفار و میخور پشیمان
ازین چاه بر شو بشولان (۱) دانش   بیك سو شو از جوی و از جرّعصیان

بحر مضارع مسدّس اخرب مُسْبَغ

مَفْعُولُ فَاعِلَاتُ مَفَاعِیلَانْ

برجستن مراد دل ای مسکین   چوگانت گشت پشت ورخان پرچین
بسیار تاختی بمراد اکنون   زین مرکب مراد فرونه زین
تاکی کشی بنازو کشی دامن   آخر (ا) زنازو ناز کشی درچین
یاد آمد ایچ آنچه منت گفتم   کاین هردو (ب) کین کشندز نادان کین
از صحبت زمانهٔ بی حاصل   حاصل کنون بیارچه داری هین
دنیا و دین شدند زتو زیرا   دنیا نیافتیّ و نجستی دین
زیبا بدین شداست ترا دنیا   آن را بجواگرْت بباید این
زیبا بدین شودْت جهان زیرا   زیبا بپرّ تیز شود شاهین
دین بوی عنبر است وجهان عنبر   بی بوی خوش چه عنبر و چه سرگین
دنیا عروس وار بیاراید   پیشت چو یافت ازتو بدین کابین
سرخست قند [نیز] چو رخبین لیك   شیرینیش جدا کند از رخبین
دینست جان جان تو تاجان را   جان نوی زدین بدهی منشین
پرچین شود زدرد رخ بی دین   چون گرد خود کنی توز دین پرچین (۲)
دلسوز چندبود همیخواهی   خیره برین خسیس تن ای مسکین
زندان جان تست تن ای نادان   تیمار کاراو چه خوری چندین
تنّین تست تنت حذرکن زو   زیرا بخورد خواهدت این تنّین
تو برمراد او بچه میتازی   گاهی بچین و گاه بقسطنطین
بنگر که چیست بسته درین زندان   زندان روان (ج) بچیست چنین این طین

---

[۱] شولان : در فرهنگ جهانگیری شولان را بمعني کمند ضبط کرده وهمین شعر را شاهد آورده ، نسخه: سولان ، [ا] : دامن ، [ب] : کاین دهر ،

[۲] پرچین : بروزن پروین حصاری باشد ازخار وخاشاك وچوب که برگرد باغهاو کشتها وپالیزها سازند ، [ج] : زنده روان

نیکو ببین که روی کجا داری   یکسو بکن زچشم خرد کونین
بگزین طریق حکمت ومر تن را   بردین پذیرو جان و خرد بگزین
نیکو نگر درین که نکو ناید   از کوه قاف جغد کرا بالین
گرنیست مست مغزت بشناسی   زرّ مجرّد از درم روئین
جستی بسی زبهر تن جاهل   سقمونیا و تربد و أفسنتین
از خر بدین شداست جدا مردم   شین را سه نقطه کرد جدا ازسین
دل در نشاط بسته و تن داده   گاهي بمهرو گاه بفروردین
گفتی مگر که دور نباید شد   زین تلخ و شور و چرب و خوش و شیرین
آخر وفا نکرد جهان باتو   برانگبینت ریخت چنین غسلین
این بود خوی پیشین عالم را   کی باز گردد او زخوی پیشین
واکنون زخوی او چو شدی آگه   بردم بجان خویش یکی یاسین
دست علاج جان سخندان بر   سوی نعیم تاب ده از سجّین
کندی مکن بکن چو خردمندان   صفرای جهل را بخرد تسکین
زین دیو بی وفا چو شدی نومید   اکنون بگیر دامن حورالعین
برتخت علم و حکمت بنشانش   وزپند گوشوار کنش زرّین
علمست کیمیای همه شادی   ایدون همیکند خردم تلقین
با نور ماه شب نبود تاری   باعلم حقّ دل نبود غمگین
مستا سخن مگوی بنا سخته   زیرا سخن زراست و خرد شاهین
مستان سخن گزافه [و] چو [ن] مستان   گرخر نئی مخر کمرو بالین
گر گوهر سخنت همیباید   از دین چراغ کن زخرد میتین
آنگه یقین بدان که برون آید   از کوه تن بجای گهر پروین
گر در شود خرد بدل سندان   شمشاد ازو برون دمد اندرحین
ای خوانده کتب و کرده روشن دل   بسته زعلم و حکمت و پند آذین
اشعار زهد و پند بسی گفتست   آن تیره چشم شاعر روشنبین
آن خواندهٔ بخوان سخن حجّت   رنگین برنگ معني و پند آگین
گر در نماز شعرش بر خوانی   روح الأمین کند زیست آمین

حجّت بشعر زهد و مناقب جز   بر جان رافضی نزند زوبین

بحر هَزَج مسدّس مقصور

مَفَاعیلُنْ مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلْ

ز من معزول شد سلطان شیطان   ندارم نیز سلطان را بسلطان
۵ سرم زیرش ندارم مر مرا چه   اگر برد شیطان سر بسرطان
همیدانم که گر فربه شود سگ   نه خامم خورد شاید زو نه بریان
نگوید کس که ناکس جز بجاهست   اگرچه بر شود ناکس بکیوان
بمهمانیش نایم زانکه ناکس   بخمّاند بمنّت پشت مهمان
گر او از درّ و مرجان گنج دارد   مرا درجان سخن درّاست و مرجان
۱۰ ور او را کان زرّ بی کرانست   مرا نیکو سخن زرّاست و دل کان
وگرش ایوان و تخت از سیم و زرّاست   مرا ازعلم و دین تختست و ایوان
بآب روی اگر بی نان بمانم   بسی به زانکه خواهم نان زنادان
بنانش چون من آب خویش بدهم   چو آبم شد من آنگه چون خورم نان
خطا گفتست زی من هر که گفتست   که مردم بندهٔ مالست و احسان
۱۵ که بندهٔ دانشند این هر دو زیراك   زبهر دانش آباد است کیهان
ز دنیا روی زی دین کردم ایراك   مرا بي دين جهان چه بود وزندان
برون کرد است زیران دیو دین را   زبی دینی چنین ویران شد ایران
مرا پورا ز دین ملکیست در دل   که آن هرگز نخواهد گشت ویران
جهان خواری نورداست ای خردمند   نگه کن تا پدید آیدت برهان
۲۰ جهان چون من دژم کردم برُو روی   سوی من کرد روی خویش خندان
بدل پر صبر گشتم تا بمن بر   چو بر ایوب زر بارید باران
طعام ذُلّ و خواری خورد باید   کسی را کش برآرد آز دندان
بروی تیز شمشیر طمع بر   ز خرسندیت باید ساخت سوهان
رسن در گردن یوزان طمع کرد   طمع بستست پای باز پرّان
۲۵ کسي را کز طمع جنبید علّت   نداند کردنش سقراط درمان
طمع پالان [و] بار منّت آمد   تو ماندي زیر بار و زشت پالان

اگر سهلست وآسان بر تو بر من   کشیدن بار و پالان نیست آسان
من آن دارم طمع کاین دل طمع را   ندارد در دو عالم جز بیزدان
چو یأس دل وفا کرد این طمع را   گرفتم نیکبختی را گریبان
کنم نیکی چو نیکی کرد با من   خداوند جهان دادار سبحان
۵ همی تا در تنم ارکان و جانست   بنیکی کوشد از من جان و ارکان
چرا خوانم چو فرقان کردم ازبر   بجای ختم فرقان مدح دهقان
چرا گویم چو حقّ و صدق دانم   گرم هوشست خیره زور و بهتان
چو ره زی شهر دین آموختندم   نتانم رفت سوی دشت عصیان
ز دیوان زرق و دستانشان نخرّم   چو زیر دست من هشتش سلیمان
۱۰ ور(ا) آسانی و سود خود نجویم   زیان با فلان (ب) و رنج بهمان
بدان را از بدیها باز دارم   وگر نی خود بتابم راه (ج) ازیشان
نگویم زشت و بدرا [*] خوب و نیکست   گران نفروشم آنچ آن باشد ارزان
بنیکی باشم و هرگز نباشم   بجز بر نیك ناکردن پشیمان
لواطه یا زنا کار ستوراست   نگهبان تنم هم زین و هم زان
۱۵ ندزدم چیز کس کان کار موشست   زیان کردن مسلمان را ز پنهان
یکی میزان گزیدم بس شگفتی   کزان به نیست میزانی بجز آن
نگویمت آنچه نتوانم شنودن   مرا اسلام حقّ اینست (د) و ایمان
مسلمانم چنین بی رنج ازانم   چنان دانم چنین باشد مسلمان
توای غافل (ه) یکی بنگر درین خلق   که می ناخورده گشتستند مستان
۲۰ گر ایزد عدل فرمود است چونست   چو بید از بار عدل این خلق عریان
بدانش گر نکو خود (و) بنگري نيست   بدست جملگی جز بند(ز) و دستان
زه ای ابلیس کردی سخت سوگند   برین گاوان و بر تو نیست تاوان
تو شاگردان بسي داري درین دور   بعذر از خویشتن بر من فراوان
نهال شومي و تخم دروغت   نروید جز که در خاك خراسان

[ا] : در ، [ب] ظ : بوفلان ، [ج] : روی [د] : دینست ، [ه] : ای عاقل ،
[و] : بدانا گر نکوتر ، [ز] : بدستش پند بل بند است ، [*] ظ : تا ،

ترا این خاك یکسر غلتگاهست　　بغلت آسان درُو و گرد بفشان
زمن وز اهل‌دین‌میدانت خالیست　　بیفگن گوی وهین بگذار چوگان
بده دینـار طنبوري بخرّی　　بدانگی کس نخرّد جمع فرقان
خراسان زال سامان چون تهی شد　　همه دیگرشد است احوال و سامان
زبس دستان و بی دینی بماند است　　بزیر دستُ قومی زیر دستان
بصورتهاي نیكو مردمانند　　بسیرتهـای بد گرگ بیابان
بیمگان من غریب و خوار و تنها　　ازیتم مانده بر زانو زنخدان
گریزان روزگـار و من بغفلت　　همیپیچم درُو افتان و خیزان
بطاعت بست شاید روز و شب را　　بطاعت بندمش سازان و پایان
بطاعت برد باید این جهان را　　که گوید کاین جهان را برد نتوان
بفرمانهـای یزدان تا تو باشی　　بیاید مر ترا گیـتی بفرمان
بجسم از بهر نان و خوان‌و آشی　　بروح از بهر خلدو روح وریحان
بکوشش میتوان سلمان شد آری　　توئی سلمان اگر کوشي تو چندان
بجای آنچه من دیدستم امروز　　سلیمست آنچه دی دید است سلمان
بیمگان لا جرم در دین و دنیی　　مکانت یافتستم پیش از امکان
مرا گر قوم بی رحمان براندند　　بجوید رحمت و اقبال رحمان
بدنیا در نه درویشم نه چاکر　　بدین اندر نه گمراهم نه حیران
خداوند زمان و قبلهٔ خلق　　مرا پشتست و حصن از شرّ شیطان
مرا حسّان او خوانند ازیراك　　من از احسان او گشتم چو حسّان
مرا مرغی سپهساراست وگلخوار　　گهـربار و سخندان در قلمدان
مرا دیوان چو درج درّ ازانست　　بخوان دیوان من‌بر جمله[۱] دیوان
که آیات قران و شعر حجّت　　دل دیوان بسنبد همچو پیکان
چو شعرمن بخوانی دوست و دشمن　　ترا سجده کند خندان و گریان

بحر رَمَل مسدّس مقصور

فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلانْ

یك مثل بشنو بفضل مستعین　　پاك چون ماء معین از بو معین

[۱] : بر جم ،

چون بهشتت کي شود پرنور دل　　تا درُو ناید بحکمت حور عین
دل بحورالعین حکمت کی رسد　　تانگردد خـالی از دیو لعین
دل خزینهٔ علم دین آمد ترا　　نیست برتر گوهری از علم دین
مکر دیوان و هوسهارا منه　　در خزینـهٔ علم ربّ العالمین
جان تو برعالم علوي رسد　　چون کنی مرعلم را باجان عجین
راستی را دادودین را راستین(۱)　　این چنین باید که باشدوان چنین
اسب دنیا دست ندهد مرترا　　تازدین و راستی ننهیش زین
گرم سردوخشك‌وترچون‌راست‌شد　　راستیشان کرد شیر و انگبین
راستی باعلم چون همره شدند　　این ازان پیدا نباشد آن ازین
دین چه باشد همگنان را راستي　　خیر باشد جز که آب و باد و طین
علم را فرمود جستن چون‌رسول　　جست باید گرنبـاشد جز بچین
قیمت هرکس بقدر علم اوست　　همچنین گفتست امیرالمؤمنین
خوب گفتن پیشه کن باهرکسی　　کاین برون آهیخد ازدل بیخ کین
مرسخن را گندمین وچرب کن　　گرنداری نان چرب گندمین
خوبگوئی ای پسر بیرون برد　　از میان ابروی دشمنت چین
باعمل مرقول خودرا راست کن　　تاکه گردی راستکار و راستین
مرمرا شکّر چسان وعده کنی　　گرْت سنگست ای پسر درآستین
مرمرا آن ده که بستانی همان　　گـاه چونی کور و گـاهی راستبین
دادخواهی وربخواهندازتو داد　　پس هلا اندرچـه مالی پوستین
از قرین بد حذر بایدت کرد　　کز قرین بد بیالاید قرین
زر ندیدستي که بی قیمت شود　　چون بیندائیش باچیزی مسین
آسیائي زود گرداست این فلك　　زو نشاید بود شـاد و نی حزین
دردو گیتی نیست‌چیزي جزخداي　　در زمان و در مکان و در مکین
گرمسلمـانی براه دین برو　　برسبیـل و راه خیر المرسلین
برره آن رو بدین کت آفرید　　خود برأی خویش دیني مافرین

[۱] : دین راستین ،

توبرین دنیا بنادانی گران　　برتنت نفرین کند جان آفرین

از محمّد عار اگر ناید ترا　　چون کنی هزمان امامی به گزین

خشم را دردل مدارایرا که خشم　　زیر دامن در بلا دارد دفین

چون پشیمانی خوری ازتخم خشم　　خودمکار این تخم و زواین برمچین

پارسائی را کم آزاریست جفت　　شخص دین را آن شمالست این یمین

گر بخواهی کت نیازارد کسی　　برسر گنج کم آزاری نشین

خوی نیکورا حصار خویش کن　　وزقناعت برسرش زن زورفین (۱)

علم جوی و طاعت آور تابجان　　زین تن لاغر برون آئي سمين

نازنین جان را کن ای نادان بعلم　　تن چه باشد گر نباشد نازنین

چون ازینجا جان تو فربه شود(ا)　　تن چه فربه چه نزار اندر زمین

رو زبان از هر دوان کوتاه کن　　چون همی نفرین ندانی زافرین

پند ازهرکس که گوید گوش دار　　گرمثل طوغانش گوید یا تکین

مشك چون افتد ببوید هرکسی(ب)　　گرچه از سرگین براید یاسمین

پند خوب و شعر حکمت را بدار　　یادگار از بومعین ای مستعین

بحر هَزَج مسدّس مقصور

مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلْ

که پرسد زین غریب خوار محزون　　خراسان را که بی من حال توچون

همیدونی که من دیدم بنوروز　　خبر بفرست اگر هستی همیدون

درختانت همیپوشند بپرم　　همیبندند دستار طبرخون

نقاب چینی و رومی بنیسان　　همیبندد صبا بر روی هامون

نثار آرد عروسان را ببستان　　زگوهرهای الوان ماه کانون

همیسازند تاج فرق نرگس　　بزرّین حقّه و لولوي مکنون

گر ایدونی و ایدونست حالت　　شبت خوش باد وروزت نیك ومیمون

مرا باری(ج) دگرگونست احوال　　اگر تو نیستي بی من دگرگون

[۱] زورفین و زُرْفین : حلقه ایست که بر چارچوب در وصندوق وأمثال آن زنند وزنجیر درآن اندازند وقفل کنند، [ا] : فربی رود ، [ب] : گر فتد سرگین نبوید هرکسی ، [ج] : مرا بی تو ،

مرا بر سر عمامهٔ خزّ أدکن　　بزددست زمان خوش خوش بصابون

مرا رنگ طبرخون دهر جافی　　بشست از روی بیرم باب زریون

زجور دهر الف چون نون شدستم　　زجور دهر الف چون نون شود نون

مرا دونان زخان ومان براندند　　گروهی از نماز خویش ساهون

خراسان جای دونان شد نگنجد　　بیك خانه درون آزاده با دون

نداند حال وکار من جز آن کس　　که دونانش کنند ازخانه بیرون

همانا خشم ایزد بر خراسان　　برین دونان بباريد است گردون

که أوباشی همی بی خان وبی مان　　درو امروز خان گشتند وخاتون

بران تربت که بارد خشم ایزد　　بلا روید نبات از خاك مسنون

بلا روید نبات اندر زمینی　　که اهلش قوم هامانند و قارون

نبات پر بلا غُزّ است و قبچاق　　که رستستند بر اطراف جیحون

شبیخون خدایست این بریشان　　چنین شاید بلی زیزد شبیخون

نه زیشان مکر او را کس ببیند　　چه بیند مکر او را مست ومجنون

بمکر و غدر میرد هرکه دل را　　بمکر و غدر دارد کرده معجون

همیخوانند بر منبر ز مستی　　خطیبان آفرین بر دیو ملعون

قضا آن یابد از میر خراسان　　که خاتون زو فزونتر یابد اکنون

چوتازه رودرآید عدل چون مرغ　　همان ساعت برون پرّد ز برهون

کند مبطل محقّی را بقولی　　روایت کرده حمّاد از فژیغون

چه حالست این که مدهوشند یکسر　　که پنداري که خوردستند هپیون

ازیرا دشمنی هارون امّت　　سرشتست اندریشان دیو وارون

سزد گر ابر ازین شومی بریشان　　بدوزخ در همیبارند آهون

گزیدهٔ مار را افسون پدیداست　　گزیدهٔ جهل را که شناسد افسون

مرا بر دوستي آل پیمبر　　نباید کم حسود ودشمن اکنون

چو بر خوانند اشعارم منقّش　　بمعنیها چو سقلاطون مدفون(ا)

[ا] ظ : سقلاطون مرقون ،

کسی کانده برد از نور خورشید　　بود مغبون بعمر خویش ومحزون
تو ای جاهل برو با اهل هامان　　مرا بگذار با اولاد هارون
بهشت کافر و زندان مؤمن　　جهانست ای بدنیا گشته مفتون
ازین را تو ببلخ چون بهشتی　　وزینم من بیمگان مانده مسجون
۵ تو ازجهلی بملك اندر چوفرعون　　من‌ازعلم بسنجن‌اندر چوذوالنّون
ز تصنیفات من زاد المسافر　　که معقولات را اصلست و قانون
اگر برخاك افلاطون بخوانند　　ثنا خواند مرا خاك [ا] فلاطون
وگر دیدی مرا عاجز نگشتی　　در اقلیدس بپنجم شکل مأمون
مرا گر ملك مأمون نیست شاید　　که افزونم زمأمون هست مادون
۱۰ بآل مصطفی در عالم نطق　　فریدونم فریدونم فریدون

بحر قریب مسدّس أخرب مکفوف

مَفْعُولُ مَفَاعِیلُ فاعِلاتُنْ

بشنوکه چگوید همیت[ب] دوران　　پیغام ازین چرخ تیز گردان
زین قبّهٔ پر چشمهای بیدار　　زین طارم پرشمعهای رخشان
۱۵ زین سبز بیابان‌که چون شب آید　　پر لاله شود همچو باغ نیسان
زین بحر بی آرامش نگونسار　　آراسته قعرش بدرّو مرجان
زین کلّهٔ نیلی کزو نمایند　　رخشنده‌چوجان دختران پریان
پیغام فلك برزبان دوران　　آنست بسوی نبات و حیوان
کای نو شدگانی که میفزائید　　یکروز بکاهید هم برین سان
۲۰ چونانکه همی بامداد روشن　　تاریك شود وقت شامگاهان
جنبنده همه جمله بودگانند　　برهانت بس این برفنای کیهان
اولاد جهان چون همینپایند　　پاینده نباشد همی پدرشان
تو عالم خردی ضعیف و دانا　　وین عالم مردی بزرگ و نادان
عمر تو چو تو خرد وعمرعالم　　مانند کلان شخص او فراوان

[ا] : مراجان ،　[ب] : چگویدت همی ،

آن عمر که آخر فنا پذیرد　　پیوسته بود بابتداش پایان
فرسودن اشخاص بودشی را　　ایام بساید بتیز [ا] سوهان
هرچ آن بزمان یافتست بودش　　سوهان زمانه‌ش بساید آسان
جز بوده بزیرش بدو نساید　　فرسوده‌همی زین‌بگردد ارکان[ب]
۵ پس عالم گر بی زمانه بود است　　نابوده شود بی زمان بفرمان
آباد که کرد است این جهان را　　ناچار همان کس کندش ویران
ازبهر که کردآنکه کردپنهان　　درخاك سیه زرّو سیم درکان
از بهر که کرد آنکه توبگوئی　　این پر ز نعیم و فراخ بستان
نابوده که بوده شود نپاید　　زینست جهان درزوال وسیلان
۱۰ زندان تواست این‌اگرْت باغست　　بستان نشناسی همی ز زندان
برخویشتن این بندهای بسته　　بنگر برسنهای سخت و الوان
بنگرکه ببند بسته درچیست[۱]　　در بند چرا گشته بسته پنهان
در بند بود مستمند بندی　　تو شاد چرائی ببندو خندان
بندی که شنود است شاد هموار　　وانگه که رهاشد زبند گریان
۱۵ این قفل‌که داند گشادن ازخلق　　وان کیست که بگشاد قفل یزدان
چون‌باز نجوئی‌که اندرین باب　　تازیت چگفت و چگفت دهقان
تو از طلب این چنین معانی　　مشغول شدستی بفرج ودندان
وان‌را که همیجوید این‌چنینها　　می خر بستایند[ج] ترکمانان
گویدْت فلان کرچنین سخنها　　ماند است فلانِ فلانْ بیمگان
۲۰ منگر بسخنهای او ازیراك　　ترکانش براندند از خراسان
نه میر خراسان پسندد او را　　نه شاه سجستان نه میرختلان
گرمذهب اوحقّ وراست بودي　　در بلخ بدی باتفاق اعیان

[ا] : ایّام بسند است تیز ،　[ب] : زین چهار ارکان ، ومعنی مصراع اوّل اینست که هر چه فوق وبر زبر أیّامست أیّام آن را نمیساید ،　[۱] : لیتأمّل الوزن ،
[ج] : می چیز نبخشند ،

این بیهدها را اگر ندانی   درکار نبایدْت هیچ نقصان
ای کرده ترا فتنه اهل باطل   بر حدّ ثنا عن فلان و بهمان
مغز است تراریم اگرچه شوئی   دستار بصابون و تن باشنان
گر جهل ترا درد کردي از تو   برگنبد گردان رسیدي افغان
طعنه چه زنی مرمرا بدان کم   ازخانه براندند اهل عصیان
زیرا که براندند مصطفیٰ را   ذرّیهٔ شیطان از اهل و اوطان
برنوح نبي سرزنش نباید   کو رفت بکوه ازمیان طوفان
من بستهٔ آداب و فضل خویشم   در تنگ زمینی زجور دیوان
از لحن فراوان خوش بماند   در تنگ قفسها هزار دستان
وزبهر هنر جوز را بخواری   بیرون فگنند از درون اغصان
چون من ببیان بر زبان گشایم   لرزان شود آفاق و لؤلؤ ارزان
خورشید بآواز خاطرم را   گوید که فگندی مرا زسرطان
دردین بخراسان که شست جزمن   رخسارهٔ دعوی بآب برهان
پیغام فلك مر ترا نمایم   برخاك نبشته بخطّ رحمان
چشمیت گشایم کرو ببینی   بنوشته بخطّ خدای فرقان
لیکن نمایمت راه هارون   تاباز نگردی زراه هامان
دیوان برمیدند چون بدیدند   در دست من انگشتری سلیمان
وینست که ایدون خران دین را   ازمن بفشرداست سخت پالان
من شیعت اولاد مصطفی ام   دردین نروم جز براه ایشان

بحر رَمَل مسدّس محذوف

فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلُنْ

چرخ پنداری بخواهد شیفتن   زان همیپوشد لباس بروزن
شاخ رابنگرچوپشت دال خم[1]   برگ را بنگر چو روی ممتحن
ابر آشفته بر آمد وز دَمش   بوستان ترگشت و اطلال و دمن
زیر میغ تیره قرص آفتاب   چون نشسته گرد برزرّین لگن

[1] : چو مست دلشده ،

باد مهرمهرگان چون برفگند   چرخ را ازابر تیره پیرهن
آفتاب از أوج زی دریا شتافت   تا بشوید گرد و خاك ازخویشتن
شاه رومی چون هزیمت شد زما   شاه زنگی کینه خواهد توختن
زین قبل میکرد باید هر شبی   اختران آسمان را انجمن
دوش نامد چشمم ازفکرت فراز   تا چه میخواهد زمن جافی زمن
شب سیاه و چرخ تیره من چومور   گرد گردان اندرین پر قیردَن
چون زشب نیمی بشدگفتم مگر   باز شد مر دهر داهی را دهن
زُهره تابنده زچرخ تیره جرم   همچو خالی از یقین برروی ظنّ
نور راه کهکشان تابان درو   چون بسفرهٔ لاجورد اندر لبن
وان ثریا چون زدست جبرئیل   مانده نوری بر قفای اهرمن
جیش چرخ ازنور پوشیده سلاح   فوج خاك از قیر پوشیده کفن
ای سپاهی کز سر خاور بود   هر شبی تا باخترتان تاختن
از نهیب تیرتان هر شب زمین   زابر تیره پیش روی آرد مجنّ
لرز لرزنده غضنفر در عرین   ترس ترسنده عقاب اندر وکن(۱)
از چه میترسد بشب هرجانور   از بد این دهر پر مکر و محن
ای بغفلت خفته زیر دام دهر   ایمنی چون یافتی زین مفتتن
دام و دد(۲) رادام میسازی و باز   دام تست این گنبد بسیار فنّ
روز وشب را دهر حبلی ساختست   کشت خواهد مان بدین پیسه رسن
خویشتن دارای جوان زین پیر دهر   تات نفریبد بغدر این پیر زن
من ندیدم گنده پیري اینچنین   مرگ ریس و شرّ باف و مکر تن
نیستش کاراي برادر روز وشب   جز که خالی کردن ازشویان[1] وطن
گرندانی کوچه خواهد باتوکرد   نیك بنگر تا چکرد از بد بمن
برسرم یك دسته مرزنگوش بود   کرد مرزنگوش من سحرش سمن

[۱] وکن : آشیانهٔ مرغ ، درفرهنگ جهانگیری گفته «دکن با اوّل و ثانی مفتوح قلّهٔ کوه را گویند» وهمین شعررا شاهد آورده ، [۲] دام : وحشی غیر درنده ، دد : وحشی درنده ، [1] : شریان ،

مر مرا بفریفت از آغاز کار … تا شدم بریان بمهرش جان و تن
تن بدو دادم چنین تا گوشتم … خورد و اکنون میبسوزد بازبن
دل بگردان زود و گرد او مگرد … سر بکش زین بدنشان و دل بکن
آفتاب آز اگر رنجه کندت … از نمیدي چترکی بر سر فکن
۵ لشکر آز و نیاز و حرص را … خوار دار و لشکرش در هم شکن
خلق یکسر بتپرستان گشته اند … جانهاشان چون شمن بتشان [ا] بدن
بتپرست از بت برست و تو همی … رست نتوانی ازین ملعون وثن
بت نشسته در میان پیرهنت … تو همی لعنت کني بر برهمن
خویشتن بشناس و بر خود بازکن … چشم دل وزسرت بیرون کن وسن [1]
۱۰ وربدین اندر بخواهی داد داد … عهد بُلقاسم بگیر از بُلحسن

بحر منسرح مثمّن مطویّ مجحوف

مُفْتَعِلُنْ فاعِلات مُفْتَعِلُنْ فَعْ

دیر بماندم درین سرای کهن من … تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن
دیر بماندم که شصت سال بماندم … تا بشبان روز ها همیبروم من
۱۵ ای بشبان خفته ظن مبر که نیاسود … گر تو بیاسودی این زمانه زگشتن
خویشتن خویش را رونده گمان بر … هیچ نشسته نه نیز خفته مبر ظن
کشتهٔ [ب] چرخ و زمانه جانوران را … جمله کشیداست روز و شب سوی کشتن [ب]
ای بخرد با جهان مکن ستدو داد … کو بستاند ز تو کلند بسوزن
جسم من صحبتش و لیکن ازان کار … سود ندیدم جز آنکه سوده شدم تن
۲۰ گر تو نخواهی که زیر پای بسایدْت … دست نبایدْت با زمانه بسودن
نوشدهٔ نوشده کهن شود آخر … گرچه بجان کوه قارنی بتن آهن
گرت جهان دوستست دشمن خویشی … دشمن تو دوستست دوست تو دشمن
گر بتوانی ز دوستي جهان رست … بنگر کز خویشتن توانی رستن
وای بر انکو ز خویشتن نه برآید … سوزد نارش بهر دو عالم خرمن
۲۵ دوستی این جهان نهنبن [۲] دلهاست … از دل خود بفگن این سیاه نهنبن

[ا] : چون شمن شد بت ، [1] وسن : خواب ، [۲] نهنبن : سرپوش دیگ و سرپوش طبق وتنور ، [ب] ظ : گشتن (در هردو موضع) ،

مسکن تو عالمیست روشن و باقی … نیست ترا عالم فرودین مسکن
شمع خرد برفروز در دل و بشتاب … با دل روشن بسوی عالم روشن
چون بدل اندر چراغ خواهی افروخت … علم و عمل بایدت فتیله و روغن
در ره عقبي بپای رفت نباید [ا] … بلکه بجان و بعقل باید رفتن
۵ خفته مرو نیز بیش ازین و چو مردان … دامن با آستینت برکش و بر زن
توشهٔ تو علم و طاعتست درین راه … سفرهٔ دل را بدین دو توشه بیاگن
آن خوری آنجا که با تو باشد از ایدر … جای ستم نیست آن و گر بُزی و فن
گر نتوانی چو گاو خورد خس و خار … تخم خس و خار در زمین مپراگن
بار گران بینمت بتوبه و طاعت … بار بیفگن امل دراز میفگن
۱۰ کرداست ایزد زلیفنت بقران در … عذر بیفتاد ازانکه کرد زلیفن [1]
جمله رفیقانت رفته اند و تو نادان … پست نشستي تو و کنار پر ارزن
گوئی بهمان زمن مهست و نمرداست … آب همیکوبی ای رفیق بهاون
تا تو برین برزنی نگاه کن ای پیر … چند جوانان برون شدند زبرزن
راست نیاید قیاس خلق درین باب … زخم فلك را نه مغفراست و نه جوشن
۱۵ گر بقیاس من و تو بودی مطرب … زنده نماندی بگیتی از پس مؤذن
علم اجلها بهیچ خلق نداد است … ایزد دادار دادگستر ذوالمنّ
خلق همه یکسره نهال خدایند … هیچ نه برکن تو زین نهال و نه بشکن
دست خداوند باغ خلق دراز است … برخسك و خار همچو برگل و سوسن
خون بناحق نهال کندن اویست … دل زنهال خدای کندن برکن
۲۰ گرنپسندي همی که خونت بریزند … خون دگر کس چرا کني تو بگردن
گرْت تب آید یکی ز بیم حرارت … جستن گیری گلاب و شکر و چندن
وانگه نندیشی ایچ گاهِ معاصی … زاتش دوزخ که نیستش در و روزن
شد گل رویت چو کاه و توز حریصی … راست همیکن نگارخانه و گلشن
راست چگونه شودْت کار چو گردون … راست نهاد است برتو سنگ فلاخن
۲۵ دام براهت پر است شو تو چو آهو … زینسوی و زانسو گیا همیخور و میدن

[ا] : نیاری [1] زَلیفن : وعید وتهدید ،

روی مکن سوی مسجد ایچ و همیدو   روزی ده‌رو [1] بسوی نان و سوی دن
دِمنه [1] بکار انداست و گاو نه آگاه   جز که ترا این مثل نشاید گفتن
گو [2] نبود آنکه دن پرستد هرگز   دن که پرستد مگر که جاهل و کودن
گلشن عقلست مغز تو مکن ای پور   گلشن او را بدود خمر چو گلخن
۵ معدن علمست دل چرا بنشاندی   جورو جفا را درین مبارك معدن
چون نبود نرم دلت سود ندارد   بادل چون سنگ پیرهن خز أدکن
دامن پاک نگاهدار بپرهیز   زانکه پلیداست جمله جایش و [ب] دامن
جهلش را دور کن ز غفلت ازیراك   سور نباشد نکو ببرزن شیون
برِ رس نیکو بشعر حکمت حجّت   زانکه بلند وقو یست چون کُه قارن
۱۰ خوب سخنهاش را بسوزن فکرت   بر دل و جان لطیف خویش بیاگن

بحر خفیف مخبون مقصور

فاعِلاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعِلانْ

امهات و نبات با حیوان   بیخ و شاخند و بارشان انسان
بار مانند تخم خویش بود   سر بیابی چو یافتی پایان
۱۵ چون سخنگوی بود آخر کار   جز سخن چون روا بود ساران (ج)
تخم ما بی‌گمان سخن بوداست   خوبتر زین کسی نداد نشان
نه سخن کمتر از یکی باشد   نه بگویم کم ازدو حرف زبان
یك سخن بادو حرف خویش چنانك   خرد و جان زوحدت یزدان
این جهان هم بدان سخن ماند   حرف او ساکنست یا جنبان
۲۰ این سخن را مثل نمودم من   حرفها را نبات با حیوان
وان سخن خود نه چیز و حرفش چیز   چیز ها را حروف او بنیان
آنچه او از سخن پدید آید   بسخن باشدش بقا و توان
بسخن مردم آمد است پدید   بسخن جان او رسد بجنان
سخنِ اوّل از شریف خرد   سخن آخر از عزیز قران

[ا] : ده ره ، [۱] شغالی است که در کتاب کلیله ودِمنه ذکر شده ، [۲] بااوّل مفتوح : زیرك وخرد مند ، [ب] جانش و ، [ج] : روابودَت ازان ،

سخنست اوّل و سخن آخر   سخنی خوب شو درین دومیان (ا)
این جهان کثیف چون تن تست   جان این تن ازان لطیف جهان
نعمت این بخور بصورت جسم   نعمت آن ببر بصورت جان
تنت را مادراین زمان وفلك   پدر او وهردوان حیران
۵ جانت را مادر و پدر گشتند   نفس و عقل شریف جاویدان
این فرودین بدین دو باز رسید   آن برین را بدین دو باز رسان
تن تو چون بیافت صورت این   هم جنان یافتي و هم ریحان
صورت جان تو شناختنست   مر فلان را حقیقت از بهمان
آنکه معقول هست چون بهمان   وین که محسوس نام اوست فلان
۱۰ جفتها را بطاق بشناسی   بغلط نوفتی درین و دران
جفت را جفتِ طاق دان زنخست   با صفت جفتِ بی صفت بعیان
حدّو محدود جفتِ یکدگرند   نیست با هست چون مکین و مکان
عقل و معقول هردوان جفتند   همگان جفت کردهٔ سبحان
طاق با جفت هردوان جفتند   زانکه توحید نیست زیربیان
۱۵ چون بدانی حدود جفتیها   برتر آئی ز پایهٔ حیوان
ای برادر شناختِ (ب) محسوسات   نردبانیست اندرین زندان
تو بپایه‌ش یکان یکان بر شو   پس بیاسای برسر سَوَلان (۱)
سر آن نردبان بمعقولست (ج)   که سرائیست زنده وابادان
آن همه نورو راحت و نعمت   وین همه رنج و ظلمت و نیران
۲۰ نیست مرگست و هست هست حیات   نیست کفراست و هست هست ایمان
مرگ جهلست و زندگی دانش   مرده نادان و زنده دانایان

[ا] : درین دو بیان ، [ب] : شناسِ ، [۱] سَوَلان یا سَبَلان ..... نام کوهیست سه فرسنگی أردبیل که مقام اولیاست ، پیوسته مردم مرتاض و خدا پرست پیش از اسلام وبعد از اسلام درآنجا منزل داشته اند ، و ازین شعر معنی نردبان استنباط میشود وشنیده شده که‌راه بالا رفتن بدان کوه بسیار صعبست ومانندپله پله میباشد واین معنی خالی ازمناسبتي نیست والله اعلم (فرهنگ) ، [ج] : نردبانِ معقولست ،

جهل مانند نیست علم چو هست   جهل چون درد و علم چون درمان
هست مانند علم دانا مرد   نیست گردد بجاهلی نادان
آنکه از نیست هست کردندش   او براحت رسد همی زهوان
وانکه او هست و نیست خواهد شد   سوی زندان کشندش از بستان
۵ نیست را هست صنع یزدان کرد   هست را نیست صنعت شیطان
ای أخي دوزخ و بهشت ببین   بی گمان شو ز مالك و رضوان
آنچه دانا بداندش هستست   کس ندانست نیست را سامان
هست و دانش قرین و جفتانند   نیست باجهل هردوان زَوْجان
جهد کن تا ز نیست هست شوی   برهانی روان ز بار گران
۱۰ به باهست جفت و بد بانیست   ببهی جان ز نیستي برهان
بهترین جانور همه مردم   بهترین مردمان امام زمان
حیوانی که خوی ما گیرد   قیمتش بر فزاید از دگران
گر بگیریم خوی بهتر خلق   از ثَری[ا] بر شویم زي گیهان
بهترین زمانه هست آن کس   که عیال ویند انسی و جان
۱۵ دل او دادرا بهین رهبر   أمر او خلق را مهین میزان
دادو دانش بفرّ او زنده ست   دین و دنیا بنور او رخشان
جوهر عقل زیر گفتهٔ اوست   گر کسی یافت مرخرد را کان
فتح را نام اوست فتح بزرگ   بمثالش خیال بسته میان
سوی اوی آی اگر ندیدستی   ملك داوود و حکمت لقمان
۲۰ کمترین چاکرش چو اسکندر   کمترین بنده اش چو نوشروان
چرخ بر بدگمانش کرده کمین   نحس بر دشمنش کشیده کمان
ایمنی در بزرگ همّت او[ا]   گستریده فراخ شادُرْوان (۱)
کعبهٔ جان خلق پیکر اوست   حکمت ایزدی درُو مهمان (ب)

[ا] : بزرگ حکمت او ، [۱] شادروان : بضمّ دال مهمله براء زده بمعنی پردهٔ بزرگ وسرا پردهٔ که جلو ایوان وخانهٔ ملوك آویزند ، ونیز فرش بزرگ و منقش ، دیگر زیر کنگرهٔ عالي، دیگر نوائی از مخترعات بار بد ، [ب] : درو پنهان ،

گرد او گر طواف خواهی کرد   جان بشوی از پلیدی عصیان
گر تو خود گوسفند او باشی   بخوري آب چشمهٔ حیوان
ای رسیده جهان زتو بکمال   ای مراد از طبایع دوران
بنده را دستگیر باش بفضل   بخراسان میانهٔ دیوان
۵ تخم دادی مرا که کشت کنم   نفگنم تخم تو بشورستان
چون کشاورز خوك و خار گرفت   تخم اگر بفگنم بود تاوان
گوسفندی که خوی خوك گرفت   بر نیندیشد از ضعیف شبان

بحر رَمَل مثمّن محذوف

فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلُنْ

۱۰ ای دنیده همچو خون کرده رخان از خون دَنّ   خون دَن خونت بخواهد خورد گر ددَن مدن
همچو نخجیران دنیده[ا] سوی دانش تا کنون   نیکد نا کنون همی باید شدنت ای نیکدن
راه زد بر تو جهان پرفریب و نیز تو   چند خواهی گفت مطرب را فلان آهنگ زن
چون سمن شد بر دو عارض مشك شم شمشاد تو   چند بوئی زلف چون شمشاد و روي چون سمن
بانگ مطرب را فراوان کمتری از ده پشیز   بانگ مؤذن را فزائی از صد و پنجاه من
۱۵ تو چرانی گوروار و شیر گیتی در کمین   شیر گیتی را همی فربه کني چون گور تن
گور گیرد شیر دشتی لیکن از بهر ترا   گور سازد شیر گیتي خویشتن را بی دهن
تن چرای (۱) گور خواهد شد بتن تا کی چری   جانت عریانست و تو بر گرد تن کرباس تن
چهره و جامهٔ نکو زیب و جمال مرد نیست   ننگ باید مرد را ننگ از جمال و زیب زن
عیب تو جامه ت[ب] نپوشد تیغ پوشد یا قلم   گرنئی زن یا قلمزن باش یا شمشیر زن
۲۰ از قلمزن نگذرد[ج] مر هیچ مردم را شرف   ور کسی را ظن چنین افتد خطا افتدْش ظنّ
تیغ تخت تست و تاج تو قلم مرکب دو دست   آن درین زن وین دران زن پادشا کن خویشتن
دست تو تیغ و قلم چون هر دو گیرد یکسره   آنگهی اسپت بمیدان شرف بیرون فگن
دست را چون مرکب تیغ و قلم کردی مدار   هیچ غم گر مرکب تن لنگ باشد یا عَرَن (۲)

[ا] : دنیدن ، [۱] درفرهنگ جهانگیری گفته «خورا باواو معدوله چیزی را گویند که بدان روز بگذرانند و آن را بتازي قوت گویند ، حکیم ناصر گوید : تن خورای الخ» ، [ب] : عیب تو جامه (بدون تاء ضمیر) ، [ج] ، ازقلم بر نگذرد ، [۲] عرن محرّکه : کفتگی دست و پای ستور ،

گر یکی زین دو شرف را بیش ناوردی بدست   نیم مردی زانکه تو یکدست ماندی سوی من
عدل و احسان پیشه کن تا چند گوئی بیهده   نام جدّ من معدّل بود و نام من حسن
خوبروی از فعل خوبست ای برادر جبرئیل   زشت سوی مردمان از فعل زشتست اهرمن
بی هنر گر گنج یابد ممتحن بایدْش بود   باهنر بی چیز اگر ماند نباشد ممتحن (۱)
۵ گر هنر باشد ملك نعمت نباشد جز رهی   ور صنم گردد هنر نعمت نباشد جز شمن
از هنر مر خویشتن را شو یکی چنبر طلب   تا بیابد صد هزاران پیشت از نعمت رسن
تخم بخت نیك پورا نیست چیزی جز هنر   بار بخت نیك از شاخ هنر باید چدن
بی هنر با مال و باشاهی نباشد نیکبخت   باهنر هرگز بمحنت در نماند مرتهن
از سر شمشیر و از نوك قلم زاید هنر   ای برادر همچو نور از نار و نار از نارون
۱۰ مرد دانا را چو بردلها سخن باید نوشت   خود قلم باشد زبان اندرمیان انجمن
چون شد آبستن بحکمتها زبان مرد علم   تیغ باید تا بیارد زادن آبستن سخن
از زبان بهترین خلق بهتر دین نزاد   چون شنیدی جز بیاری تیغ تیز بلحسن
از سخن و ز تیغ زاد این دین و زان آمد قوی   دین طلب گر می هنر جوئی رها کن مکر و فنّ
بی هنردان نزد بی دین هم قلم هم تیغ را   چون نباشد دین نباشد کلك و آهن را ثمن
۱۵ مادر و مایهٔ هنر دینست نشگفت ار هنر   جز بزیر مایه و مادر نمیگیرد وطن
برهمن در هند بر چندال ناکس فضل داشت   بنده چون چندال دون از بهر دین شد برهمن
دین گرامی شد بدانا و بنادان خوار گشت   پیش نادان دین چو پیش گاو باشد یاسمن
همچو کرباسی که از یك نیمه زو الیاس را (ب)   کرته آید وز دگر نیمه یهودی را کفن
مرد بي دین گاو باشد یا بدارش یا بکش   مر ترا پورا همی مردم بدین باید شدن
۲۰ آن سخن باشد سخن نزدیك من کز دین بود   وان سخن کز دین برون باشد نباشد جز هجن (۱)
گر بدین بینا شدستی راه دني پیش تست   گاه ازین سو گاه از انسو از چه باید تاختن
دین یکی جامه ست چون دانا ش پوشد پاك و نو   باز چون نادان بپوشد چون گلیمی پر وزن
چون که بینا شد ببوی جامه یوسف را پدرْش   زان سپس کز چشم نابینا ببود از بس محن
وز چه ماندی تو بهر دو چشم نابینا کنون   گر فرستاد است سوی تو محمّد پیرهن

[ا] : ممتهن ، [ب] : مر شاه را ، [۱] هُجنه بالضّمّ : سخن معیوب وزشتي و اضاعت علم ، نسخه : باشد چه باشد هین وهَن ،

یا ترا زین پیرهن خود نیست اي جاهل خبر   روز و شب مانده از ینی هایهای و مفتتن
دین ز فعل بد نماند پاك جز در پاك دل   شمع پاکیزه کجا ماند در آلوده لگن
راست گوی و طاعت آر و پاك باش و علم جو   فوج دیوان را بدین معروف لشکرها شکن
گر دلت بر نیك همسایه ز حسد کینه گرفت   کینت از بدفعل جان خویش باید آختن
۵ از دل همسایه گر میکنند خواهی کین خویش   از دل خویش ای نفایه کین همسایه بکن
ای منافق یا مسلمان باش یا کافر بدل   چند باید با خداوند این دوالك باختن
همچنان باشم ترا من که تو باشي مر مرا   گر همی دیبات باید جز که ابریشم متن
شعر حجّت را بخوان ای هوشیار و یادگیر   شعر او در دل ترا شهد است و اندر لب لبن

بحر رَمَل مثمّن مخبون مجدوع

۱۰ فاعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فاعْ

در دلم تا بسحرگاه شب دوشین   هیچ نارامید این خاطر روشنبین
گفت بنگر که چرا مینگرد گردون   بدو صد چشم درین تیره زمین چندین (ا)
خاك را خرقهٔ (ب) خورشید همیدوزد   روز تا شام بزر آب زده زوبین
وز گه شام بپوشد بسیه چادر   تا بهنگام سحر روی خود این مسکین
۱۵ روز رخشان ز پس تیره شبان گوئي   آفرینست روان بر اثر نفرین
خاك را شوي همی دواست (۱) که میزاید   تلخ و شور و خوب و زشت و ترش و شیرین.
گم ازین شد که ره آئی که زیك گوهر   بیکی صانع باید شکر ورخبین (۲)
از دو شویه زن بچّه بدو لون آید   اینچنین باید پورا ومدان جز این
میوه زینست یکی تلخ و یکی شیرین   خلق از ینست یکی شاد و دگر غمگین
۲۰ طین اگر شوی نباشدْش ز روز و شب   کی پدید آید زیتون و تین از طین
نه چو کافور شود کوه ببهمنماه   نه شود دشت چو زنگار بفروردین

[ا] : تیره زمین چونین ، [ب] : خاك را قُرطهٔ ، [۱] یعنی شوهر خاك دوتاست ،
[۲] در بعضی نسخ بجای « ره آئی » زمانی ضبط شده و ظاهراً صواب چنین باشد : گم ازین شد رهِ مانیکه زیك گوهر ، بیکی صانع ناید الخ ، ومؤیّد آنست شعر دیگر که فرموده : آنچه زیر روز و شب باشد نباشد یکنهاد ، ره از ینجا گم شدست ای عاقلان برمانوی ،

کس ندید است چنین طرفه زناشوئی   نه زنی هر گز زاد است بدین آئین
وین خردمند وسخنگوی بهشتي جان   ازچه مانده ست چنین بسته درین سجّین
زن جانست ترا تنت بدان ای یار   چند خسبی بنگر نیك و نکو بنشین
عمر خودخواب[ا] جهانست چرا خسبی   برسر خواب[ا] جهان خواب دگر مگزین
۵ بی گمان گردی اگر نیك بیندیشی   که بدل خفتست این خلق همی همگین
گرکسی غسلین خورد است بمستی در   تو که هشیاری برخیره مخور غسلین
جعل وبلبل[ب] مرغند بلی لیکن   گل یکی جوید وجوید دگری سرگین
طبع تشرین بچه ماند بمه نیسان   گرچه در سال یکی باشد با تشرین
تا سحرگه زبس اندیشه نجست ازمن   سر من جز که سر زانوی من بالین
۱۰ ای برادر بچنین راه مران مرکب   بایدت جست بصد حیله ازین تنّین
ای پسر جان وتنت شهره زناشویند   شوی جانستت وزنش تنت وخرد کابین
زین زن وشوی وبدین کابین فرزندی   چه همیباید دانی که بزاید دین
گر نترسی زبلابر تن خویش و جان   هردو را باید کردنت رخان پرچین[ج]
کیمیای زر دینست بدو زر شو   کیمیا نیست چنین نیز بقسطنطین
۱۵ نرهد زاتش نه سیم و نه مس جز زر   برهی زاتش دوزخ چو شدی زرّین
تن بیچاره‌ت زین شوی همییابد   این همه زینت وآرایش واین تحسین
جفت جان حورالعین است همایدرجان   زانش برطاعت وعده ست بحورالعین
آنکه زوخاك سیه حورالعین گشت[د]   حور ازو یابد بر خلد برین تزیین
جان تو گوهر علمست چنینش ایزد   در تومي از قبل علم کند تلقین
۲۰ مر ترا دین نبی خاص دبستانیست   دین کند جان ترا زنده وعلم آگین
طلب علمت فرمود رسول حق   گر سفر باید کردن بمثل تا چین
سوی چین دین من راه بیاموزم   مر ترا گر نکنی روی وجبین پرچین
آل یاسین مرچین را دومین چینست   تو بچین دومین شو نه بدان پیشین
چین تو ظاهر و ماچین بمثل باطن   تو بچین بودی وماند است ترا ماچین

[ا] : خوان (درهردوجا)، [ب] : بلبل وهدهد، [ج] : زچین پرچین، [د] ظ : گشتست،

جانت خاکست وخرد تخم گل ولاله   خاك را تخم گل ولاله کند رنگین
چون نمودم که تن وجانت زن وشویند   عمل وعلم پدید آمد ازان و این
گر همی آرزو آیدْت عروسی نو   دین عروست بس ودل خانه وعلم آذین
راه ظاهر بسزا[ا] راه ستورانست   ناصبی از من ازینست جگر پرکین
۵ زال یاسین خبرش نی و بتقلیدي   بر سر سوره همیخواند یا و سین
هان و هینش کنم ازحکمت زیرا خر   باز گردد زره گرّ بهان و هین
آب دریا را خورشید بجوشاند   تا بر آردْش سوي چرخ وشود شیرین
پند میتین و دل نادان چون سنگست   بر دل سنگین ای خواجه سزد میتین
جز که بر سخته نگویم سخنی زیرا   سخن حکمت زرّاست وخرد شاهین
۱۰ جز بتلقین نرهد بیخرد از تقلید   که چراغست بتقلید درون تلقین
باد اگر آتش تنزیل بجوشاند   مرد داناش بتأویل دهد تسکین
ای پسر گفت درین شعر ترا حجّت   آنچه دل گفت مراورا بشب دوشین

بحر هَزَج مثمّن مسبغ

مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلَانْ

۱۵ چگوئی ای شده زین گوی گردان پشت تو چوگان   بدست سالیان شسته زمان از موي تو قطران
ز قول رفته و مانده چه برخواندی و چه شنودی   چگفتند این وآن هر دو چه چیز است این چه چیز است آن
گر این نزدیك را گوئیّ و آن مردور را دانی   پس این نزدیك پیدا باشد و آن دور تر پنهان
۲۰ بدشواری توانی یافتن از دور چیزي را   ولیکن زود شاید یافتن نزدیك را واسان
چو جنگ و کینهٔ خود را همیشه بر قضا بندي   که کاری ناید از من تا نخواهد داور سبحان

[ا] : راه ظاهر پسرا،

چرا چون گرسنه باشی نخسبی در قضا چون شد (ا)
که پیش آرد طعامت بل بخواهی یا ازین یا زان (ب)
شبانگه بس گران باشی بخسبی بی نماز آنگه
چو صعوه مرصبوحی را سبك باشي سحرگاهان
٥ زکات مال جز قلب و سیه ندْهی بدرویشان
نثار میر عدلیهای چون زهره بری رخشان
ز چشمت خواب بگریزد چو گوشت زی رباب آید
بخواب اندر شوي آنگه که بر خواند کسي قرآن
بمؤذن بس بدشخواری دهی هرسال صاعی کر
١٠ بمطرب هر زمان آسان دهی تن پوش با خفتان
بگوشت بانگ گرگ ازبانگ مؤذن خوشتراست ایرا
که دیوانت نهادستند در دل سیرت گرگان
بمسجد خواند ار مؤذن چو کرکس زان فرولنگی
دوی چون گرگ پویان گربگرگان خواندت سلطان
١٥ ز نیکیها گریزانی سوي بدها شتابانی
چرا با صورت مردم گرفتی سیرت دیوان
ازیرا جاهلي در دلت علّت سخت محکم شد
چو علّت گشت محکم بد پذیرد زان سپس درمان
اگر چه نرم باشد نم چو بر پولاد ازان زنگی
٢٠ پدید آید کجا ریزد ز پولادش مگر سوهان
بترس از ننگ نادانی طلب کن فخر دانش را
مگر یکره برون آئی بحیلت زین رمهٔ حیوان
بپند تلخ معنی دار بشکر درد جهلت را
چو درد معده را بینی که تلخی باید و والان
٢٥ بحکمت مردل ویرانت را خوش خوش عمارت کن
که ویران را عمارتگر همی خوش خوش کند عمران

[ا] : نخسبی وز قضا جوئی ، [ب] : بخواهی نان ازین وآن '

بحکمت چون عمارت شد دلت نیکو سخن گشتی
که جز ویران سخن ناید برون از خاطر ویران
سخن را جامه معنی باشد ای عریان سخن چون چه
تو در دیباو در خزّی چرا گوئی سخن عریان
٥ ز دیوان دور شو تا راه یابد سوی تو حکمت
سخنت آنگه شود بی شك سزای دفترو دیوان
چو با دانا سخن گوئی سخن نیکو شود زیرا
که جز در مدح پیغمبر نشد نیکو سخن حسّان
ز یار زشت نامت زشت شد امّا (ا) سزاواری
١٠ چنان کز بخت فرعون لعین بدبخت شد هامان
ز فعل نیك باید نام (ب) نیکو مردرا زیرا
بداد خویشتن شد نز پدر معروف نوشروان
بحجّت گوی ای حجّت سخن با مردم دانا
که مرد جوهری خرّد بقیمت لؤلؤ و مرجان
١٥ بپیش جاهلان مفگن گزافه پند نیکو را
که دهقان تخم هرگز نفگند در ریگ و شورستان

بحر مضارع مثمّن مکفوف محذوف

مفعولُ فاعِلات مَفاعِیلُ فاعِلُنْ

تاکي کنی گله که نه خوبست کارمن
وز تیرماه تیره تر آمد بهار من
٢٠ چون بنگری که شصت بدادی بطمع شش
نوحه کنی که وای گل من زخارمن
چون من زبهرمال دهم روزگارخود
ناید بمال باز بمن روزگار من
هرگز نیامداست و نیاید گذشته باز
برقول من گوابس پیرارو پار من
درمن نگر که منت بسم روشن آینه
یکسر نگارخویش ببین درنگار من
غرّه مشو بعارض عنبر نثار خویش
وندر نگر بعارض کافور بار من

[ا] : زشت شد نام و ، [ب] : باید ماند ،

موىم چنين سپيد زگرد سپاه شد   کامد سپاه دهر سوی کارزارمن
جانم بجنگ دهر خرد را حصار کرد   نارد هگرز دهر ظفر برحصارمن
اندر حصار من نرسد گرد روزگار   چشم زمانه خيره شد اندرغبار من
کردم کناره ازطرب وبی نصيب ماند   اين صدهزارساله عروس از کنار من
۵ آن غمگسار دينه مرا غمفزای گشت   وان غمفزاي گشته[۱] کنون غمگسارمن
آزادشد زبار همه خلق گردنم   امروز چون زخلق بيفتاد بار من
دانا مرا بجست و من اورا بخواستم   من خواستار اوشدم اوخواستار من
راز آشکار کردو دل من شکار کرد   تا آشکار اهل خرد شد شکار من
سوی قوی نهاد[ب] من ازچشم دل نگر   غرّه مشو بسست و ضعيف آشکار من
۱۰ گرزی فلك فرازد سرنار خاطرم   خورشيد نور بخش بسوزد بنار من[ج]
تيره‌ست زهره پيش ضمير منير من   خواراست تير زی قلم تيره خوار من
ازمن نثار شکرو جواب مفصّلست   آن را که از سؤال طرازد نثار من
چون من گره زنم بسخن از کجا نهد   سقراط دست برگره استوار من
وان بندها که بست فلاطون بپيش من   موهست[د] وسست پيش کهين پيشکار من
۱۵ اين پايگه مرا ز بهين خلايقست   اين پايگه نداشت کس اندر تبار من
برچرخ ماه رفتم ازچاه زفت ژرف   هرگز کسی نديده عجبتر زکار من
خرما بني بديدم شاخش برآسمان   بر وی نثار کرده خرد کردگار من
با بيم و با اميد بسختی زی او شدم   زو بختيار گشتم وشد بخت يار من
گفتم براه جهل[ه] همی توشه بايدم   گفتا ترا بسست يکی شاخسار من
۲۰ جنبيد نرم نرم و بباريد بر دلم   باری کزو پسنده بشد کارو بار من
بی برچنار بودم و خرما بنی شدم   خرماست باروبرگ کنون برچنارمن
تابار آن درخت مبارك بخورده ام   گشتست باقرار دل بی قرار من
گرتخم و بارمن نبريدي برغم ديو   خرماستان شدستی اکنون ديار من

[ا] : وان غمگسار نيست ،   [ب] : قوی نهان ،   [ج] : خورشيد نور خويش نمايد نثار من ،   [د] نسخه : خوهل است ، «خوهل و خوهله بواو معدوله کج را گويند حکيم ناصرخسروگفته : وان بندها الخ » (فرهنگ جهانگيری) ،   [ه] : براه عقل ،

فرزند ديو را رطبم زهرمار گشت   پازهرمار او شدم او زهرمار من
اين طرفه‌تر که روزشبان می‌طلب کنم   من زندگیّ ايشان ويشان دمار من
ای آدمی بصورت نيك وبدل ستور   برگردن تويوغ[۱] منست وسپار[۲] من
من مرد ذوالفقارم و تو مرد درّهٔ   درّه کجا بس آيد با ذوالفقار من
۵ زي ذوالفقارم آيد سيصد هزار تو   زی درّه نامداست يکی از هزارمن
عفريت دوستار تو و دستيار تست   جبريل دستيار من و دوستار من
تواسپ بی فسار و فساراست عهدمن   قيمت فزايدت چوبيابی فسار من
بی زيب وزينتست هران گوش وگردنی   کو نيست زيرطوق من و گوشوار من
عهدوبيان بسست ترا طوق وگوشوار   اين هردو يافتی چوشدی گوشدار من
۱۰ آبيست نزدمن که خمار تو بشکند   پيش آرمت چوگوئی بشکن خمار من
شعرم بخوان وفخرمدان مرمرا بشعر   دين دان نه شعرفخرمن وهم شعار من
ای آنکه کردگار زبهرتو جفت کرد   باجان هوشيارم شخص نزار من
چون من دوازدهست ترا اسپ بارگير   ليکن زخلق نيست جزازتو سوار من

بحر منسرح مثمّن مجدوع

۱۵ مُفْتَعِلُنْ فاعِلات مُفْتَعِلُنْ فاعْ

درد گنه را نيافتند حکيمان   جز که پشيمانی ای برادر درمان
چيست پشيمانی آنکه باز نگردد   مرد بکاری کزان شد است پشيمان
نيست پشيمان دلت اگر تو برانی   تات چگويد فلان فقيه ز بهمان
قول فلان و فلان ترا نکند سود   گرْت بلغزد قدم ز پايهٔ ايمان
۲۰ ملّت اسلام ضيعتی‌است مبارك   کِشت و درختش زمؤمنست ومسلمان
برزگری کن درين زمين و مترس ايچ   از شغب و گفتگو و غلغل خصمان
کرْش بورزی بجای هيزم و گندم   عود قماری بریّ و لولوی عمّان
ور متغافل شوي ز کار ببرّند   بيخ درختان و ساق کشتت کرمان
چشم خرد باز کن ببين بشگفتی   خصم خرامان درين ضياع فراوان

[۱] يوغ : چوبيست که برگردن گاو نهند هنگام شيار ،   [۲] سُپار بااوّل مضموم : آهنی باشد سر تيز که زمين را بدان شيار کنند ،

برزگران را نگر چگونه ز مستی — بهرهٔ هارون همیدهند بهامان
هوش از امّت بدام و زرق ببردند — زرق فروشان صعب ساخته دامان
دام هم از ما بساختند چو دیدند — سوی خوشیهای جسم میل و هوامان
رخصت سگبچّه داده بود یکی دام — دیگر دامی حدیث عشرت غلمان
۵ خلقی ازین شد بسوی مذهب مالك — قومی ازان شد بسوی مذهب نعمان
روی غلامان خوب و شنگی و روشن — قبلهٔ امّت شداست و دام امامان
دین بهزیمت شد از دَوادَوِ دیوان — نام نیابد کس از شریعت و برهان
کس نبرد نام وارثان پیمبر — خلق نگوید که بود بوذر و سلمان
نام علی بر زبان که یارد راندن — جز که حکیمان بعذرها و بپیمان
۱۰ تا کی گوئی بمکر و حیلت دیوان — ملك سلیمان چگونه شد ز سلیمان
ملك سلیمان بچشم خویش همیبین — در کف دیوان و زان شگفت همیمان
زم کن آواز و گوش هوش بمن دار — تات بگویم چگفت سام نریمان
گفت که دیوند جمله عامه اگر دیو — بد کنشانند و با سفاهت و شومان
دیو نهد بر سرش کلاه سفاهت — هر که بفرمانش سر کشید زفرمان
۱۵ هوش بدست آور و بدست سفیهان — خیره لگامت مده چو سست لگامان
گرچه بخرّد کسی پشیز بدینار — هر دو یکی نیستند سوی حکیمان
در سپس این و آن شدند گروهی — بی خردان جهان و ناکس و خامان
ملك امامت سوی کسیست که اوراست — ملك سلیمان و علم و حکمت لقمان
آنکه ملوك زمین بدرگه او بر — حاجب و فرمانبرند و سائل و مهمان
۲۰ چرخ گرفته بملك او شرف و جاه — دهر بدو باز یافته سر و سامان
گشته بدو تامّ نام احمد و حیدر — بار خدای جهان تمام تمامان
دانا داند که کیست گرچه نگفتم — نایب یزدان و آفتاب کریمان

بحر سریع مطویّ موقوف

مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فاعِلانْ

۲۵ چند کنی جای چنین بد گزین — چون نروی سوی سرای جز این
چند نشینی تو که رفتند پاك — همره و یارانت هلا بر نشین

چند کنی صحبت دنیا طلب — صحبت یاری به ازین کن گزین
مهر چنین خیره چه داری برانك — بر تو همیدارد همواره کین
بچّهٔ خاکی و نبیرهٔ فلك — مادر زیرین و پدرْت از برین
چونکه زمینی نشود بر فلك — چند بود آن فلکی بر زمین
۵ نیك نگه کن که حکیم علیم — چونت ببستست ببندی متین
چند درین بند بگشتی چنین — دامن دنیا بکشی واستین
سوی تو جان ماء و تنت آبگیر — صورت بستست همانا جنین
ترسان گشتی که بمیری توزار — چونت برآرند ازین پارگین
جهل نمود است ترا این خیال — جز که چنین گفت یکی پیشبین
۱۰ گفت که تو زنده تر آنگه شوی — کت برهانند ازین تیره طین
بلکه بزندانی چونانکه گفت — مُهر رسولان خدا اجمعین
این فلك زود رو ای مردمان — صعب حصاریست بلند و حصین
بردل و بر وهم جهان چرخ را — زندان کرداست جهان آفرین
تابشناسند که بیرون زچرخ — عالم جانیست بعین الیقین
۱۵ خلق بران عالم منکر شدی — سست شدی بردلشان بند دین
جز بچنین صنع نیاید درست — وعدهٔ بستان پراز حور عین
تانبری ظن که مگر منکر است — نعمت آن عالم را بو معین
نیست چنین مرده که این عالمست — وصف چنین کردش روح الأمین
نیست درین هیچ خلافی که هست — جز که برین گونه جهان مبین
۲۰ جای خور و خواب تو اینست و بس — وان نه چنینست مکان و مکین
آرزوی خویش بیابد درو — هرکسی ازخلق مهین و کهین
گرتو درو گرسنه و تشنهٔ — مرغ مسمّن خور و ماء معین
من نه همی طاعت ازان دارمش — تا می و شیرم دهد و انگبین
خودرا زان تشنه نخواهم نه آب — بی سفرم نیست بکار اسپ و زین
۲۵ کارستور است خور و خفت و خیز — شو تو بخور چون کني ابرو بچین
نیستی آگاه تو هیچ از بهشت — خور چکنی گر نه خری راستین

نیستی آگاه بحقّ خدای — بیهده دانی که نخوردم یمین
برنشوی تو بجهان برین — تات همی دیو بود همنشین
گرهمی اندر دین رغبت کنی — دورکن از دوش جهان پوستین
روی بدریا نه اگر گوهر است — آرزوی جان تو درّ ثمین
۵ گر در دانش بتو بر بسته گشت — من بگشایم زدرون زورفین
تانشناسی تولطیف از کثیف — ماندهٔ اندر قفس آهنین
کی رسد این علم بیاران دیو — خیره برآتش ندمد یاسمین
هیچ شنیدی که چگفته رسول — بارخدا و شرف المرسلین
گفت بباید که بجوئی توعلم — ورنبود جایگهش جز بچین
۱۰ خانهٔ اسرار خدایست امام — روح امینست مر اورا قرین
تاتو نگیری رسن عهد او — دست نشوید زتو دیو لعین
عقل چونامش بنویسی زفخر — نقش کند نام ترا برنگین
علم کجا باشد جز نزد او — شیر کجا باشد جز در عرین
هرکه‌سوی حضرت اوکرد روی — زُهره بتابدْش و سهیل ازجبین
۱۵ ازرهی و حجّت او خوان برُو — هرسحر ای باد هزار آفرین

بحر هَزَج مثمّن اخرب مکفوف مقصور

مَفعُولُ مَفَاعِیلُ مَفَاعِیلُ مَفَاعِیلْ

این گنبد پیروزهٔ بی روزن گردان — چونست گلستان گه وگاهی چو بیابان
من خانه ندیدم نشنیدم بجز این بر — یك نیمه بیابان و دگر نیمه گلستان
۲۰ ناگاه گلستانش پدید آرد گلها — چون گشت بیابانش ز دیدار تو پنهان
این گوی‌سیه را بمیان خانه که آویخت — نه بسته طنابی نه ستونی زده زین سان
این گوی گران را بهوا بر که نهاد است — مانا که شگفتی بود از تخت سلیمان
این گوی بکردار یکی خوان عظیمست — بنهاده در ایوان پر از نعمت الوان
زین‌خوان وازین‌خانه‌سوی‌توخبری‌نیست — ای گشته برین گوی ترا پشت چو چوگان
۲۵ این‌خانه واین‌خوان که‌نمودامت‌بیندیش — تاکیست سزاوار بدین خانه واین‌خوان
تاچند درین گوی بخواهد نگرستن — این‌چشم بدین چرخ فروزنده درخشان (ا)

[ا] : فرزندهٔ رخشان ،

چشم فلکست اینکه بدو تیره زمین‌را — همواره همیبیند این گنبد گردان
کانیست درین گوی پر از گوهر دانا — وین‌چشم برین گوهرماندامت‌درین‌کان
جویندهٔ این گوهر را دست چهاراست — از تیر و زمستان وزنیسان وحزیران
این گوهر ازین‌کان‌چو بیك پایه (ا) براید — کانی دگرش سازند آنگاه ز أرکان
۵ آن کان نخستینت نمودم که زمینست — وین کان دوم نیست بجزهیکل انسان
ای گوهر بی رنگ بدین کان دوم در — رنگین‌شووسنگین‌وممان‌عاجزوحیران
چون قیمت یاقوت بآبست تو دانی — کابت‌سخنست‌این‌سره‌یاقوت‌سخندان
هیکل بتو گشتست گرانمایه ازیراك — هیکل‌صدف‌تست‌درو‌جان تومرجان
مر جان تو مرجان خدایست ازیراك — ازحکمت وعلم‌آمده مرجان تراجان
۱۰ زنهار که مرجان را بی جان نگذاری — زیرا که ببیجان نرسد رحمت رحمان
روزی بشکافند مراین تیره صدف را — هان تا نبوی غافل‌و تیره نروی هان
زنهار چنانك آمدهٔ اوّل ازانجا — خیره نروی گرسنه و تشنه و عریان
جزسخته‌وپیموده مخرچیز که نیکوست — کردن ستد و داد بپیمانه و میزان
چیزی بگران هیچ خردمند نخرّد — هرگه که بیابد به ازان چیز بارزان
۱۵ بستان‌خدایست‌چنان‌دان‌که‌شریعت (ب) — پر غلّه و پرکشت ودرختان فراوان
بسیار درین بستان هرگونه درختیست — هم کشتهٔ رحمان وهم از کشتهٔ شیطان
ای رهگذری مرد گرت رغبت باشد — در میوه ودرنعمت این نادره بستان
دهقانش‌یکی‌فاضل ومعروف‌و بزرگست — در باغ مشو جز که بدستوری دهقان
گرمیوه‌ت باید بسوی سیب و بهی‌شو — منگرسوی بی میوه وپرخار مغیلان
۲۰ چون نخل بلند است سپیدار ولیکن — بسیار فزون دارد دربار بزیران
مرغست هم‌آن طوطی وهم جغد ولیکن — این ازدرقصر آمد وآن از در ویران
چون ابر بلند است سیه دود ولیکن — ازدود جدا گشت سیه ابر بباران
هر چندکه قرطه بودوهردوبیك‌جای — از دامن برتر بود ای پیر گریبان
هرکس که پدر نام نهد نوح مر اورا — کشتیش نباشد که رود برسر طوفان
۲۵ چونانکه خرد را بمیان دو محمّد — فرقست بپیغمبری و وحی و بفرقان

[ا] : بیك ماه ، [ب] : بستان خدایست شریعت بحقیقت ،

دهقان و خداوندهٔ این باغ رسولست   سرهنگ بنی آدم و پیغمبر یزدان
هر چند ستمگاران بسیار شدستند   فرزند رسولست درین باغ نگهبان
گرچه نبود میوهٔ خوش بی پشه وکرم   دهقان ندهد باغ بپشّه نه بکرمان
هر چند که در خانهٔتو خانه کند موش   خانه نسپاری تو همی خیره بدیشان
۵ در خانهٔ تو موش بسوراخ درونست   او را چه بکار آید کاشانه و ایوان
گرموش ندارد خبر از گنبد و ایوان   نادان چه خبر دارد از دین و زایمان
هرچند که بر منبر نادان بنشینند   هرگز نشود همبر با دانا نادان
گر زاغ سیه باغ ز بلبل بستاند   دستان نتواند زدن و نادره الحان
از مرد پدید آید حکمت نه زمنبر   خورشید کند عالم پر نور نه سرطان
۱۰ میدان خدایست قران هرکه سواراست   گو خیزو فراز آی و برون تاز بمیدان
تاکیست که بر پشتهٔ حرف متشابه   آورد کند اسپش با پویه و جولان
دشوار طلب کردن تأویل کتابست   کاریست فروخواندن این نامه بس آسان
باکاه مخور دانه چنین گر نه ستوری   با بوذر گفت اینکه ترا گفتم سلمان
آن جوز که با پوست خورندش نبود نفع   باپوست مخورجوزو تن خویش مرنجان
۱۵ معنی سخن ایزد پیغمبر داند   بهتان بود ارتو بجز این گوئي بهتان
بر مشکل این معجزه جز آل نبي را   کس را نبود قدرتو نه قوّتو سلطان
چونانکه عصاهرگز ازان سان که شنیدي   ثعبان نشدي جز بکف موسی عمران
هر چند سخن گوید طوطی نشناسد   آن را که همیگوید هرگز سروسامان
ایخوانده بصدّ حیله و تقلید قران را   مانندهٔ مرغی که بیاموزد دستان
۲۰ همچون سخن مرغست این خواندن تو راست   بی حاصلو بی معنی وبی حجّتو برهان
از خواندن چیزی که بخوانیّو ندانی   هرگز نشود حاصل چیزیت جز افغان
تشنه ت نشود هرگز تا آب نخوردي   هر چند که آب آب همیگوئی هزمان
چون باز بگردي بسوی موسی و هارون   یکره بشوي سیر ز فرعونو ز هامان
گویند که پیغمبر ما امّت و دین را   چون رفت ز عالم بفلان داد و ببهمان
۲۵ پیغمبری ای بیخردان ملك الهیست   از ملکت قیصر به و از ملکت خاقان
هرگز ملکی ملك ببیگانه نداد است   شو نامهٔ شاهان جهان یکسره برخوان

با دخترو داماد و نبیره بجهان در   میراث ببیگانه دهد هیچ مسلمان
یا سوی شما کار نکرداست پیمبر   بر قول خداوند جهانداور سبحان
از بهر چه گویید چنین خام سخنها   ای مغز شما دود زده زآتش عصیان
آنگاه شوید آگه ازین بیهده گفتار   کز حسرتو غم سنگ بخائید بدندان
۵ آن روز پشیمانی و حسرت نکند سود   آن را که نشد بر بدی امروز پشیمان
حسرت نکند کودك را سود بپیری   هرگه که بخردی بگریزد ز دبستان
هر کس که بتابستان در سایه بخسبد   خوابش نبرد گرسنه شبهای زمستان
سودی نکند حسرت و تیمار چو افتاد   بیمار بسامرّه و درمان ببدخشان
از دزد فرومایه نه سلطان ونه حاکم   توبه نپذیرند چو افتاد بزندان
۱۰ فرزند نبی جای جد خویش گرفتست   وز فخر رسانیده سر تاج بکیوان
آنست گزیده که خدایش بگزیند   بیهوده چگوئی سخن بی سروسامان
آنجا که بفرمان پیمبر بنشستي   فرزندش امروز نشستست بفرمان
آن راتو گزیدی که خدایش نگزیداست(۱)   وز خلق ندانی توبه از خالق دیّان
ای پیر خداوند سگی را نپذیرد   هرچند که خوانیش بمیش از توبقربان
۱۵ قربان تو فرزند رسولست ره خویش   ازحکمت او جوي سوی روضهٔ رضوان
زی درگه او شو که سلیمان جهانست   تا باز رهد جان تو از محنت دیوان
ای بار خدای همه ذرّیت آدم   با ملك سلیمانی و باحکمت لقمان
آنی که پدید آمد در باغ شریعت   از عدل تو آذار و ز احسان تو نیسان
دین از تو مزیّن شدو دنیا بتو زیبا   حکمت بتو تازه‌شدو مدحت بتو خلقان
۲۰ چون خطبه بنام تو رسانم بسخن بر   از برکت و اقبال تو گل رویدو ریحان
از نام تو بگدازد بدخواه تو گوئی   ماهست مگر نام تو بد خواهت کتّان
گر جمله یکی نامه شود عدلو سعادت   آن نامه نیابد مگر از نام تو عنوان
هر بنده ت را دشمنو بدگوی بسی هست   زان بیش کجاهست بدرگاه تو مهمان
ای حجّت بنشسته بیمگانو سخنهات   در جانو دل ناصبیان گشته چو پیکان

---

[۱] ؛ آن را نگزیدی که خدایش بگزید است ،

گر خاك خراسانت نپذرفت مخور غم — خشنودی ایزد نه به از خاك خراسان

در حکمت و بر مدحت اولاد پیمبر — اشعار همیگوی بهر وقت چو حسّان

چون بندهٔ مستنصر بالله بگوید — بر مشتری و زهره شود بقعهٔ یمگان

پژمرده بدین شعر من این شعر کسائی — «این گنبد گردان که برآورد بدین‌سان»

۵ بر بحر هزج گفتی و تقطیعش کردی — مفعولُ مفاعیلُ مفاعیلُ فعولانْ

بحر منسرح مثمّن مجدوع

مُفْتَعِلُنْ فاعِلاتُ مُفْتَعِلُنْ فاعْ

اي شده مفتون بقولهای فلاطون — حال جهان بازچون شداست دگرگون

تازه که کردو بزعفران که فروزید — قرطهٔ گلبن بباغ و مفرش هامون

۱۰ گرنه هوا خشمناك و تافته گشتست — گرم چراشد چنین چو تافته کانون

گرم شود شخص چونکه تافته گردد — تافته زین شد هوای تافته ایدون

هرچه برآمد زخاك تیره بنوروز — مخنقه دارد کنون زلولو[ی] مکنون

سیب و بهی را درخت و بارش بنگر — چفته و پرزرّ همچو چتر فریدون

گوئی کز زیر خاك تیره برآمد — گنج بسر بر نهاده صورت قارون

۱۵ برسر قارون بباغ گوهر و زرّ است — گوهر و زرّی بمشك و شکّر معجون

هرچه که دارد همه بخلق ببخشد — نیست چو قارون بخیل و سفله و وارون

خانهٔ دهقان چو گنج خانه بیاگند — چون برز و باغ برد باد شبیخون

خاك بسیب اندرون بشکّر و عنبر — از که سرشته شدو زبهرچه و چون

رنگ و مزه و بوی و شکل هست[ا] درین خاك — تا زدرون گونه گون بریزد بیرون

۲۰ هست[ا] درین هرچهار طبع ازین هیچ — ای شده مفتون بقولهای فلاطون

معدن این چیزها که نیست درین خاك — جز که زبیرون این فلك نبود بون[۱]

اینهمه بی شك لطائفند که این خاك — مرکب ایشان شداست و مایه وقانون

خاك سیه را بسرخ سیب و به زرد — گرد که کردو خوش و معنبر و گلگون

گوئی کاین فعل در چهار طبایع — هست فروزنده طبع از انجم و گردون

[ا] : نیست ، (در هر دو موضع) ، [۱] بون بواو معروف : درین‌جا بمعنی بُن و پایانست دقیقی گوید : موج کریمی برآمد ازلب‌دریا ، ریگ همه لاله گشت ازسرتابون ،

ویشان‌را نیز همچو سیب و بهی را — هستند افلاك شکل و رنگ همیدون

زردچوزهره‌ست‌عارض‌به‌و چون سیب — سرخ چو مرّیخ روی نارو طبرخون

فاعل آن سرخ وزردکیست چگوئي — ای شده بر قول خویش واله و مفتون

چون نشناسی که از نخست بابداع — فعل نخستین زکاف رفت سوی نون

۵ اوّل‌وا کنون باشدآن و[ا] ازان‌گشت — نامزد امروزو دی وآنگه واکنون

گشت طبایع پدید ازان و ازین شد — روی‌زحل‌سرخ‌وروی‌زهره‌چوزریون

وین[ب] بنبات اندرون فریشتگانند — هر یك در بیخ و دانهٔ شده مدفون

دانه مر این را بخوشها درخانه ست — بیخ مر آن را بزیر خاك در آهون

پیشه ورانند پاك و هست دریشان — کاهل‌و بشکول[۱] وهست‌مایه‌ور ودون

۱۰ هر یك بر پیشهٔ نشسته مقیمست — هرگز نامد ز عمرو کار فریغون

سیب که اندر درخت ودانهٔ سیبست — ناید بیرون ازو بخواندن افسون

اینت افیونگر است و آنت شکرگر — هر دو بخاك اندرون برابر ومقرون

مایهٔ هردو است آب و خاك ولیکن — ملعون نبود هگرز همبر میمون

اینت نسازد همی مگر همه شکّر — وانت نسازد همی مگر همه هپیون

۱۵ گرچه زپشمند هر دو هرگز نبود — سوی تواي دوربین پلاس چو پرنون[۲]

سنگ ترازو بسیم کس نستاند — گرچه بود همچوسیم سنگ توموزون

یوشع بن نون اگرچه نیز وصی بود — همبر هارون نبود یوشع بن نون

کار کنانند تخمها همه لیکن — جغد پدید است از همای همایون

گوشت بآغاز گرچه از خون خیزد — پاك بود گوشت و پلید بود خون

۲۰ سیرت وکار فرشته را همه دیدی — گر نکنی خوی تو بلیلی و مجنون

کار کنان خدای را چو ببینی — دل نکني‌زان سپس بفلسفه مرهون

گر بدلت رغبت علوم الهیست — راه بگردان زدیو تا کس ملعون

دل زبدیها بدین بشوی ازیراك — پاك شود دل بدین چو جامه بصابون

[ا] ؛ اوّل‌واکنون نهان شد است و ، [ب] ؛ در ، [۱] بشکول با اوّل مکسور بثانی زده : مرد جلد وهوشیار وچست وقوی وحریص در کارها ، [۲] پرنون : دیبای منقّش بسیار لطیف و نازك ،

مر طلب دین حقّ را بحقیقت　　پاك دلي باید و فراخ چو جیحون
روی چو سوي خدا ودین حق آری　　زور تن و نور دلت گردد افزون
ای شده غافل زعلم وحجّت و برهان　　جهل کشیده بگرد جان تو برهون
کشته شدت شمع دین بباد جهالت　　گمره ازان ماندئیّ وخیره چو شمعون
۵ حجّت و برهان مجوي جز که زحجّت　　چون عدوی حجّتی و داعی مأذون

بحر هَزَج مثمّن سالم

مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلُنْ

الا ای زادهٔ گردون ألا ای زبدهٔ امکان
بمعني حجّتی بشنو طرازش رحمت و برهان
۱۰ چو در بحر سخن رانم برآرم گوهر آدم
چو در کان خرد آیم نمایم جوهر انسان
حروف عقل بشمارم که مسطور است اشیارا
کتاب نفس برخوانم که باشد نسخهٔ درجان
هران چیزی که درآفاق موجود است هستی را
۱۵ در انفس مثل آن بنهاده ایزد سربسر برخوان
بگویم طرفه بیتی چند در آفاق و در أنفس
هم از گفتار پیغمبر هم از فرمودهٔ یزدان
عزیزا چشم دل بگشا و گوش جان بگفتارم
چو جان و دل توا این معنی درون جان و دل بنشان
۲۰ قضا فعلست در فطرت قدر منطق بأمر حقّ
خرد عرشست درحکمت معانی وحی و کرسی آن
هرآنك او نفس خودبشناخت بشناسد یقین حق را
امیرالمؤمنین این گفته شیر ایزد دیّان
کنون بشنو زمن گفتارهای نغز پر معنی
۲۵ وزان گفتارهای خوش خرد را تازه میگردان
وجودت لوح محفوظ و حمل دروی بود گوشت
دو دستت باز چون جوزا چنانچون ثور گردن دان

دو پستان آمده سرطان و سینه شیر روشندل
ذکر عقرب شناس وخوشه روده ناف را میزان
دو پایت قوس و ساقت دلو باشد جدی زانویت
ذنب بارأس سر باشد درین معنیّ و حوتت ران
۵ درونت هفت اعضایند و هریك مشرقي دارد
بسان هفت کوکب دان کزیشان جسم آبادان
دلت خورشید و سر گردون وزهره صورت ومرّیخ
چنانچون اژدها زهره طحالت کوکب کیوان
زبانت تیر و برجیست جگر باشد درین اعضا
۱۰ بنات النّعش آلت دان بگرد قطب دل گردان
دماغت روح بوینده چو سینه نفس گوینده
شکم حیوان جوینده دو بازو آمده پالان
مجرّه مهرهٔ پشت و ثوابت خردهٔ اعضا
بپهلوی چپت بنگر شب مهتاب در دوران
۱۵ بجای شصت وسیصد روز باشد شصت وسیصد رگ
مدارج بین که اندر کار(۱) اعضا میکنند دوران
صد و هشتادشان روشن صد و هشتاد در ظلمت
ازینها سربسر زشتی وزانها سربسر احسان
عیانت صورت ظاهر نهانت صورت باطن
۲۰ ضمیرت وسعت عالم خیالت حالت گیهان
عدم خوابست و بیداري بنزد عاقلان هستی
ارم دان خاطر دانا و دوزخ سینهٔ نادان
دگر بینیّ و شمّ او نباتي را و کانی را
زمشك و پشگ بشناسد چه ازپیدا چه ازپنهان

[۱] : که در پرگار ،

معادن ناخن و دندان و مغزو پوست در اعضا

بود دریاو زو رگها چنانچون استخوانها کان

نفس باداست و جسمت خاك و لحمت آب و خون آتش

چو رعدآوازو خنده برق و پشتت کوه و خوی باران

۵ چو رعد آورد چشمت برق و اشکش درفشان باران

نباتی موی اعضا دان و قوّت صورت حیوان

منازل دان ز مهتاب ولطف چون بیست و هشتم حرف

دهان عقل جسم آید چو حلق مرد خوش ألحان

مثال معدن و حیوان نبات آر آنکه میجوئی

۱۰ بشرح دیگرش خوانی زفعل حرف درنیسان

مفصّل صورت جسمست و مجمل صورت ذاتت

بهم این هردونفس آمد سزای حکمت و عرفان

پس و پیشش یسارت بایمین چون شیب بابالا

بأوج گنبد گردون نشان دارد زشش أرکان

۱۵ دهانت مشرق گردون و گوشت مغرب عالم

سخن خورشید تابان دان وروحانی نفس را جان

همه اندیشهای بد ترا دیوند در دوزخ

همه تدبیر های نیك حورانند با غلمان

تنت گور است و پا ألحد دلت تابوت و جان مرده

۲۰ فراغت روضهٔ خرّم مشقّت دوزخ نیران

بود لوح قضا شانه همان هفت آسمان کتفت

ششم چون استخوان بازو هفتم بند دستت دان

زبند دست تا ناخن بود هریك گره چرخی

سرانگشتانت آن چرخی که مه بر وی بود گردان

۲۵ چو زین دنیابرون رفتي بود همراه تو جمله

عملهای بد و نکت دران عالم چو فرزندان

سپهر آخرت اینك که باشد عالم فطرت

کواکب ناخن انگشتت که برگردون بود گردان

هران معنی و هرصورت که ازلوح قضا زاید

گذر برهفت گردونی که دارد جا برین ایوان

۵ چوآید از زبان بیرون حدیثت کردن آغازد

برین ترتیب بر افلاك دستت میکند سامان

تصوّر منزل حیرت تفکّر عالم دانش

تقرّب حضرت وحدت توصّل همدم و یکسان

زمین کرسی جسم آمد بدن کرسی جان آمد

۱۰ دلت کرسی عقل آمد خرد کرسی الرّحمان

عوارض گوهر محسوس و جوهر زبدهٔ معقول

تنت تاریك همچون شب چوروحت روزشد تابان

تحرّك هست گردش را توقف صورت نکته

تمامی آخر منزل کمالیّت سراپایان

۱۵ ترا پیری زمستانست و کهلی فصل پائیز است

که طفلیّت بهار آمد جوانی فصل تابستان

ملك علم وطهارت دین و دیوت جهل و ناپاکی

همین شهوات وخوردوخواب هست اندرتن حیوان

سگی زشتیّ و احسان مردمیّ و پرخوری گاوی

۲۰ چنانچون گرگ نامردیّ و روبه حیلت و دستان

تکبّر هم پلنگ آمد غضب مار است و کین کژدم

همان آزار خوکی دان وحرص و آز چون موران

تواضع خلق خوشخوئی کرم رحمان صفت بودن

قناعت بی نیازی دان کم آزاری سر ایمان

۲۵ بود پرهیز تو پاکیّ و طاعت راز باایزد

چوخلوت هست تنهائی و عزلت حضرت سلطان

توهّم هست عزرائیل و فضلت هست میکائیل
چو اسرافیل شد منطق خرد جبریل باطیران
ترا آیات هفت اعضا بود آثار هفت اقلیم
سرو دست و دو پهلوی و دو پایت هست باسامان
۵ درون هفت اعیانند و هر یك مشرق ملکی
مثال هفت اختردان ازیشان جنّت آبادان
دگر با تست دریا چار و گویم وصف آن دریا
بحار تلخ و گنده [و] شور و شیرین اندرو پنهان
بحار شور در چشمست و شیرین هست در کامت
۱۰ بحار تلخ در گوشست و دیگر را ببینی دان
گمانت راست گمراهی خیالت هم بود تزویر
حواست هر یکی دهقان و دل در کالبد سلطان
همان پایت بود چون قاصد و دستت بود حاجب
بقصرت گوشها نایب ببامت دیدها دربان
۱۵ همیشه خازنت عقلست و دزدت نفس در پهلو
بود امّاره شیطانی که عصیان میدهد فرمان
درونی قوّت اعضا و شوکتهای بیرونی
غلام و چاکرانند آن ز بهر خدمت سلطان
چو نفس مطمئنّه ماهتاب و ملهمه جاسوس
۲۰ نشان مدبر و مقبل زلوّامه ست جاویدان
نشان هاضمه طبّاخ و نام دافعه کنّاس
کزینها قوّت افزاید برای قوت چار ارکان
نباتاتست در غالب همه مو پاره در اعضا
که هر یك چشمهٔ دارند و مفهومست در امکان
۲۵ بود جلّاد شهرستان جسمت جاذبه هموار
چو یخ انداز باشد ماسکه اندر غمش شادان

بگویم نام ده دهقان که شد معمار آبادان
ازیشان جسم آبادان برای منزل انسان
یکی چشمت ببینائی بهر نوبت که بگشائی
فلك را چون بپیمائی مدبر عقل با امکان
۵ دوم گوشت شنودن که بروی چشم خود دیدن
سمیع و نیك و بد کیشی اگر حیلت اگر دستان
سیم بینیّ و شمّ او نباتی را و کانی را
زمشك و پشگ بشناسد چه‌از پیدا چه ازپنهان
چهارم نطق گویائی صفات ذات معبود است
۱۰ بپنجم پای پوئیدن بسوی کعبهٔ جانان
نشان زندگي عقبيٰ و مرگ جانستان دنیا
اجل دروازهٔ رحمت عدم کاشانهٔ نیران
نبات نشو در قالب عریض نام او الحقّ
طبیعی اسم حیوانی حقیقی عالم امکان
۱۵ مکان علمست نفست را زبان اندیشهٔ رهرو
نزولت پایهٔ ادنیٰ عروجت منزل ایقان
طبیعت بادیه صورت صفات خالق معنی
فلك با تست و عمر ایام واشیا سر بسراخوان
فرح با تست در هرجا و غمگینی تو بی فرصت
۲۰ چو گریه خندهٔ زمی که از باران شده رخشان
برای دولت دانا مشو با صورت غرّه
بمعنی شو که تا باشی خلاف طاعت شیطان
قدم نه اوّل اندرشرع و آنگاهی طریقت جو
چو علم هر دو دریابی فرس سوی حقیقت ران

قلم أبراست ودریاحرز [ا] ودیگرچون زمین کاغذ
مزاج أربعه خطّاط و انسان نامـهٔ عنـوان
جهانِ أصغر آمد جسم و اکبر آمده روحت
ابد پایان احوالت ازل اندازهٔ سیران
۵ تو هم روحیّ و هم ظلمت تو هم فعليّ و هم علّت
تو هم عقلی وهم صورت توهم جانیو هم جانان
توئی مقبول وهم قابل توئي مفعولوهم فاعل
توئی مسئول و هم سائل توئی هرگوهر ألوان
توئی هم بحروهم گوهر توئیهم جسم وهم جوهر
۱۰ توئیهم شهد و هم شکّر توئی هم معدنو همکان
توئی مملوك و هم مالك توئی مفضول و همفاضل
توئی معمول و همعادل [ب] توئی بهرام‌وهم‌کیوان
زتعظیم و جـلال و منزل و قصر رفیع تو
ملك دربان فلك چاکر قضا واله قدر حیران
۱۵ توهم معشوقو هم عاشق توهم مطلوب وهم طالب
توهم منظور وهم ناظر توهم شاهی و هم دربان
اگر برهان برون آری سمـاعیلیّ و تیغ حق
وگر منشور برخوانی سلیمانی و انس و جان
توئی آن گوهر حکمت که دادستت بهـا معنی
۲۰ توئی آن گنج پنهانی که دادستت نشان قرآن
تو پیکوئي ازان باشد مقـام لعل در پیکو
تو ویرانی ازان آمد مقام گنج در ویران
مشرّف گشتهٔ تاتو گرامی گشتـهٔ از حقّ
مکرّم بودهٔ تابودهٔ وینهـا ترا در شان
۲۵ دماغت أوج برج جان مقامت عیسی مریم
وجودت بحرو دل باشد عصای موسی عمران

[ا] ظَ : دریا حبر ، [ب] ظَ : هم عامل ،

چه معني داردابن حالت که‌گفتی زنده شد یونس
چه حکمت باشدابن معني که گفتی بنده شدلقمان
بمعنی یونسی لیکن چرائي خفتـه در ماهی
بصورت یوسف مصری چرائی بسته درزندان
۵ بمعني ناصر خسرو نمودت بهـر آگاهی
ظهور عالم کثرت حضورَ حضرت کیهـان
نگـفتست و نگوید نیز در آفاق و در انفس
کسی زین گونه معنی خوش کزین گونه بود آسان
من این جهّال امت را نه بهر زر ثنا گویم
۱۰ معاذالله که این نبود بجز فرمودهٔ سلطان(*)

بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف مقصور

مفعولُ فاعِلات مَفاعِیلُ فاعِلاْنْ

بنگر بدین رباطو بدین صعب کاروان   تا چون که سالو ماه دوانند هردوان
من مر ترا نمودم اگر چه ندیده بود   باکاروان رباط کسی هر دوان دوان
۱۵ از رفتن رباط نه نیز از شتاب خویش   آگاه نیست بیشتر از خلق کاروان
خفته و نشسته جمله روانند باشتاب   هرگز شنوده کس بجهان خفتهٔ روان
در راه عمر خفته نیاساید اي پسر   گر بایدت بپرس ز دانای هندوان
جای درنگ نیست مرنجان درین رباط   بر جستن درنگ ببیهودگی روان
بررس کزین مکان بچه‌خواری برون‌شدند   اسفندیارو بهمن و شاپور وأردوان
۲۰ هرك آمد است زود برفتست بی درنگ   برخوان اگر نخواندهٔ آثار خسروان
مفگن چو گوسفند تن خویش را بجرّ   تیمار خویش خودکنو منگر باینو آن
ای از غمان نوان شده امروز بی گمان   فردا یکی دگر شده [ا] از درد تو نوان
بدخو زمانه با تو بپهلو رود همی   حرمت‌نیافت خسرواز دونه [ب] بهلوان
حرمت مدارچشم زبدخوجهان ازانك   بی حرمتیست عادت نا خوب بدخوان
۲۵ بازیست عمر ما بجهان اندرای پسر   برمرگ من مکن‌زغمو درد یاروان (ج)

[ا] : یکی دگرشود ، [ب] : ازاوی و ، [ج] : زغم‌ودرد بازوان(*) قصیدهٔ فوق از اسلوب اشعار حکیم ناصر خسرو دور است ولی آنرا بمتابعت نُسخ درج کردیم ،

بفریفت مرمرا بجوانی جهان پیر ‏ ‏ ‏ پیران روا کنند بلی مکر با جوان
بسیار مردمان که جهان کرد بینوا ‏ ‏ ‏ آن بانوا شهان و نکوحال بانوان
عمر مرا بخورد شب و روز و ماه و سال ‏ ‏ ‏ پنهان و نرم نرم چو موشان و راسوان
ای نا توان شده بتن و بر گزیده زهد ‏ ‏ ‏ زاهد شدی کنون که شدی سست و ناتوان
از دنبه چون بماند(۱) نومید و بی‌نصیب ‏ ‏ ‏ خرسند میشود(ب) سگ بیچاره باستخوان
تا نیکوان هوای تو جستند با نشاط ‏ ‏ ‏ جستی تو نیز بر تن ایشان چو آهوان
آن روز نیکوان بگزیدند مر ترا ‏ ‏ ‏ و اکنون ز تو همیبگریزند نیکوان
آن موی قیر گونت چو روز سپید گشت ‏ ‏ ‏ از بس که روزهات فروشد بقیروان
قیرت چو شیر گشت جهان جادویست ازین ‏ ‏ ‏ جادو بود کسی که کند کار جادوان
پیری عوان کیست نگه کن که آمد است ‏ ‏ ‏ ترسم که پیر خواهد(ج) این بد کنش عوان
اندر پدر همینگر و دلشده مباش ‏ ‏ ‏ بر زلف عنبرین و رخان چو ارغوان
گر نیستت خبر که چه خواهد همی نمود ‏ ‏ ‏ بد خو جهان ترا زغم و رنج و از هوان
اینك پدرت نامهٔ چرخست سوی تو ‏ ‏ ‏ مرفعل چرخ را جزازین نامه برمخوان
این پند ها که من شنوانیدمت همه ‏ ‏ ‏ یارانت را چنانکه شنودیش بشنوان

بحر هَزَج مثمّن مقصور

مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلْ

(چون این ابیات متفرّقاً در تمام نسخ موجوده یافت شد در دیوان ضبط شد لیکن بملاحظهٔ رکالت غالب الفاظ وسخافت اکثرمعانی بنظر نمیآید که ازحکیم ناصر خسرو باشد)

خدایا عرض وطول عالمت را ‏ ‏ ‏ توانی در دل موری کشیدن
نه وسعت در درون مور آری ‏ ‏ ‏ نه از عالم سر موئی بریدن
عموم کوه بین شرق و مغرب ‏ ‏ ‏ توانی در صدف جمع آوریدن
تو بتوانی که دریك طرفة العین ‏ ‏ ‏ زمین و آسمانی آفریدن
تو دادی بر نخیلات ونباتات ‏ ‏ ‏ بحکمت باد را حکم وزیدن
بناها در ازل محکم تو کردی ‏ ‏ ‏ عقوبت در رهت باید کشیدن
تفاوت در بني انس و بنی جان ‏ ‏ ‏ معیّن گشت در دیدن ندیدن

[ا] : تانماند، [ب] : خرسندکی‌شود، [ج] : ترسم‌ببرد خواهدت، ترسم که پیر خواهدت،

نهال فتنه در دلها تو کشتی ‏ ‏ ‏ در آغاز خلایق آفریدن
هرآن تخمی که دهقانی بکارد ‏ ‏ ‏ زمین و آسمان آرد شخیدن
کسی گر تخم جو در کار دارد ‏ ‏ ‏ زجو گندم نیابد بدرویدن
تو در روز أزل آغاز کردی ‏ ‏ ‏ عقوبت در أبد بایست دیدن
تو گر خلقت نمودی بهر طاعت ‏ ‏ ‏ چرا بایست شیطان آفریدن
سخن بسیار باشد جرأتم نیست ‏ ‏ ‏ نفس از ترس نتوانم کشیدن
ندارم اعتقادی یکسر موی ‏ ‏ ‏ کلام زاهد نادان شنیدن
کلام عارف دانا قبولست ‏ ‏ ‏ که گوهر ازصدف باید خریدن
اگر اصرار آرم ترسم از آن ‏ ‏ ‏ که غیظ آری و نتوانم جهیدن
کنی در کارها گر سختگیری ‏ ‏ ‏ کمان سخت را نتوان کشیدن
ندانم در قیامت کار چونست ‏ ‏ ‏ چو در پای حساب خود رسیدن
اگر میخواستي کاینها نپرسم ‏ ‏ ‏ مرا بایست حیوان آفریدن
اگر در حشر سازم با تو دعوی ‏ ‏ ‏ زبان را باید از کامم کشیدن
اگر آن دم زبان از من نگیری ‏ ‏ ‏ نیم عاجز من از گفت و شنیدن
وگر گیری زبانم دون عدلست ‏ ‏ ‏ چرا بایست عدلی آفریدن
اگر آن دم خودت باشی محالست ‏ ‏ ‏ خیالی را زمن باید شنیدن
اگر با غیر خود وامیگذاري ‏ ‏ ‏ چرا بیهوده ام باید دویدن
بفرما تا سوی دوزخ برندم ‏ ‏ ‏ چه مصرف دارد این گفت و شنیدن
ولی بر عدل و بر احسان نزیبد ‏ ‏ ‏ بجای خویش غیری را گزیدن
نباشد کار عقبی همچو دنیا ‏ ‏ ‏ بزور و رشوه نتوان کار دیدن
فریق کارها در گردن تست ‏ ‏ ‏ بغیر از ما تو خود خواهی رسیدن
ولی بر بنده جرمی نیست لازم ‏ ‏ ‏ تو خود میخواستی اسباب چیدن
تو دادي رخنه درقلب بشرها ‏ ‏ ‏ فن ابلیس را بهر تنیدن
هوی را با هوس الفت تو دادي ‏ ‏ ‏ برای لذّت شهوت چشیدن
نمودی تار رگها پر زشهوت ‏ ‏ ‏ برای رغبت بیرون کشیدن
شکمها را حریص طعمه کردی ‏ ‏ ‏ شب و روز از پي نعمت دویدن (۱)

[ا] : چریدن،

نمیداند حلالی یا حرامي — همیخواهد بجوف خود کشیدن
تقاضیٔ میکند دایم سگ نفس — درونم را زهم خواهد دریدن
بگوشم قوّت مسموع و سامع — بسازد نغمهٔ بربط شنیدن
بجانم رشتهٔ لهو و لعب را — توانم دادي از لذّت شنیدن
همه جور من از بلغاریانست — کران آهم همیباید کشیدن
گنه بلغاریان را نیز هم نیست — بگویم گر تو بتوانی شنیدن
خدایا راست گویم فتنه از تست — ولی از ترس نتوانم جغیدن
لب ودندان ترکان ختا را — نبایستي چنین خوب آفریدن
که از دست لب و دندان ایشان — بدندان دست ولب باید گزیدن
برون آری زپرده گلرخان را — برای پردهٔ مردم دریدن
بما تو قوّت رفتار دادي — زدنبال نکو رویان دویدن
تمام عضو با من در تلاشند — ز دام هیچیك نتوان رهیدن
نبودی کاش در نعمات لذّت — چو خر بایست در صحرا چریدن
چرا بایست از هول قیامت — چنین تشویشها بر دل کشیدن
لب نیرنگ را در جام ابلیس — کند ابلیس تکلیف چشیدن
اگر ریگی بکفش خود نداری — چرا بایست شیطان آفریدن
اگر مرغوله را مطلب نباشد — چرا این فتنها بایست دیدن
اگر مطلب بدوزخ بردن ماست — تعدّر چند باید آوریدن
بفرما بی تعدّر تا بردنم — چرا باید زچشم عمرو دیدن
تو فرمائي که شیطان را نباید — کلام پرفسادش را شنیدن
تو در جلدو رگم مأواش دادي — زند چشمك بفعل بد دویدن
اگر خود دادهٔ درملك جایم — نباید بر من آزارت رسیدن
مرا وراخود زحبس خود رهاندی — که شد طرّار در ایمان طریدن
زماحجّ و نماز و روزه خواهی — تجاوز نیست درفرمان شنیدن
بلاشبهه چو صیّاد غزالان — درین هنگام نخجیر افگنیدن
بآهو میکنی غوغا که بگریز — بتازی هی زنی اندر دویدن

بما فرمان دهی اندر عبادت — بشیطان در رگ و جانها دویدن
بما اصرار داری در ره راست — باو در پیچ و تاب ره بریدن
بذات بی زوالت دون عدلست — بروی دوست دشمن را کشیدن
تو گر درگاه خویشت بازراندی — چرا بایست بر ما ره بریدن
سخن کوتاه ازین مطلب گذشتم — سر این رشته را باید بریدن
کنون در ورطهٔ خوف ورجایم — ندارد دل زمانی آرمیدن
برای بیم و امیدم تهی نیست — دل از آن هردو دایم در طپیدن
تو در اجرای طاعت وعده دادی — بهشت از مزد طاعت آفریدن
ولی آن مزد طاعت یا شفاعت — چه منّت از تو میباید کشیدن
وگرنه مزد طاعت نیست همّت — بنزدش هرکسی باید رسیدن
کسی کو بایدی یابد مکافات — نیابد فرق بر ما و تو دیدن
اگر نیکم وگر بد خلقت از تست — خلیقی خوب بایست آفریدن
بما تقصیر خدمت نیست لازم — بدیم و بد نبایست آوریدن
اگر بر نیك وبد قدرت بدادی — چرا بر نیك وبد باید رسیدن
سرشتم زآهن و جوهر ندارم — ندانم خویش جوهر آفریدن
اگر صد بار در کوره گدازی — همانم باز وقت باز دیدن
بکس چیزی که نسپردی چه خواهی — حساب اندر طلب باید کشیدن
کرم بخشی کرم سوزی تو دانی — نیارم پیش کس گردن کشیدن
همین دستی بدامان تو دارم — مروّت نیست دامن پس کشیدن
زمانی نیز ازمن مستمع شو — زنقل دیگرم باید چشیدن
شبي در فکر خاطر خفته بودم — طلوع صبح صادق در دمیدن
صدائی آمد از بالا بگوشم — نهادم گوش در راه شنیدن
رسید از عالم غیبم سروشی — که فارغ باش از گفت وشنیدن
بغفّاریم چون اقرار کردی — مترس از ساغر پیشین کشیدن
ازین گفتار بخشیدم گناهت — چه حاجت از بد و نیکت شنیدن
بهر نوعی که کس ما را شناسد — بود مستوجب انعام دیدن
ندارد کس ازین در ناامیدی — بامید خودش باید رسیدن

تفکّر ناصر از اندیشه دوراست   پی این رشته را باید بریدن

بحر هَزَج مسدّس مقصور

مَفعُولُ مَفاعِلُنْ مَفَاعِيلْ

بر جانور و نبات و أرکان   سالار که کردت ای سخندان
وز خاك سیه برون که آورد   این نعمت بی کران و ألوان
خوانیست زمینت پر زنعمت   تو خاك مخوانش نیز و خوان خوان
خویشان تؤند جانور پاك   زیرا که تو زندهٔ چو ایشان
پس چون که رهی و بنده گشتند   ای خویش ترا بجمله خویشان
تو در خزو بزّ بزیر طارم   خویشانت برهنه و پریشان
ایشان ز تو جمله بی نیازند   وز بیم تو مانده در بیابان
تو مهتری و نیـازمندی   نشنود کسی مهی بدین سان
گر شیر قویتر است از تو   چونست ز بانگ تو گریزان
ور پیل ز تو بتن فزونست   بر پیل ترا که کرد سلطان
بیگار تو چون کند همی آب   تا غلّه دهدْت سنگ گردان
آتش بمراد تست زنده   درآهن و سنگ خاره پنهان
بیرون نجهد مگر بفرمانت   این گوهر صعب ازین دو زندان
فرمان ترا چرا مطیعست   تا پخته خوری بدو و بریان
درآهن و سنگ چون نشستست   این گوهر بی قرار عریان
جز تو ز هوا همی که سازد   چندین سخن چو درّ و مرجان
دهقانی تست خاك ازیرا   خویشانت نیند چون تو دهقان
ارکان همه مر ترا مطیعند   هر چند خدای راست ارکان
نیکو بنگر که کیستی خود   وز بهر چئی رئیس حیوان
وین کار که کرد و خود چرا کرد   آن کس که بکرد با تو احسان
از جانوران بجملگی نیست   جز جان ترا خرد نگهبان
برجانورت خرد فزونست   وز نور خرد شرف گرَدجان
وزنور خرد شد است ما را   این جانور دگر بفرمان

آزاد شود بعقلْ بنده   واباد شود بعقـل ویران
آباد بعقل گشت گردون   وازاد بعقل گشت لقمـان
معروف بدیدنست چشمت   دندانت موکلست بر نان
گوشت بشنفت و دست بگرفت   بینیت بیافت بوی ریحان
بی کار چراست عقل در تو   بر کار بود همیشه دندان
بنگر بخرد چکردهٔ کار   صدسال درین فراخ میدان
چیزیت نداد کان نبایست   دارندهٔ روزگارْ یزدان
کار خرد است باز جستن   ازحاصل خلق و چرخ و دوران
کار خرد است دردها را   آورد پدید روی درمان
از مرگ بتر ندید کس درد   داناش نخواست همچو نادان
ای آمده زان سرای و مانده   یکچند درین سرای مهمان
دانا نکشد سر از مکافات   بد کرده بدی کشد بپایان
یکچند تو خوردهٔ جهان را   اکنون بخورَدْت باز گیهان
چون تو بزنی بخورد بایدْت   این خود مثلست درخراسان
برخوردن جسم هر خورنده   دندان زمانه مرگ را دان
بنگر که خرد رهی نماید   زی رَستن ازین عظیم ثعبان
حقّست چنین که گفتمت مرگ   بر حق تو مشو بخیره گریان
تن خورد درین جهان و او مرد   بر جان نبود ز مرگ نقصان
جان را نکند جهان عقوبت   کورا ز تن آمد است عصیان
چون گشت یقین که جان نمیرد   آسان برهی ز مرگ آسان
آسان بخرد شود ترا مرگ   زین به که کند بیان و برهان
مشغول تني که دیو تست آن   بل دیو تؤی و او سلیمان
خندانت همیبرد سوی جرّ   دشمن بتر آن بود که خندان
ای بندهٔ تن ترا چسوداست   با خاطر تیره روي رخشان
تن جلدو سوار و جان پیاده   بالینت چو خزّ و سر چو سندان

جان را بنکو سخن بپرور   زین بیش مگرد گرد دیوان
بنگر که قوی نگشت عقلت   تا تنت نگشت سست و خلقان
چون جانش عزیز دار دایم   مفروش گران خریده ارزان
آن کن که خرد کند اشارت   تا بر شوی از ثری بکیوان
۵ بگزار بشکر حقّ آن کس   کو کرد دل تو عقل را کان
از پاك دل ای پسر همیگوي   سبحانك یا اله سبحان
بنگر بچه علم و فضل گشتت   یعقوب جهود و تو مسلمان
آن خوان که مسیح ازو بیامد   آراسته از رحیم رحمان
تو چون بشکی که زی محمّد   نامد به ازان بسی یکی خوان
۱۰ خوان پیش توست لیکن از جهل   تو گرسنهٔ برُو و عطشان
از نامه خبر نداری ایراك   برخوانده نئی مگر که عنوان
گوئی که فلان مرا چنین گفت   واورد مرا خبر ز بهمان
کز مذهبها درست و حق نیست   جز مذهب بوحنیفه نعمان
هارون زمانه را ندیدی   ای غرّه شده بمکر هامان
۱۵ ریحان که دهدت چون همی تو   ریحان نشناسی از مغیلان
آگاه نئی که ریگ بارید   بر سرْت بجای خُرد باران [1]
گمراه شدي چو بر تو بگذشت   در جامهٔ جبرئیل شیطان
از شیروز می خبر نداری   ای سر که خریده و سپندان
آگاه شوی چو باز پرسد   دانات ز مشکلات فرقان
۲۰ چون خیره شود سرت دران راه   رهبر نبوی تو بلکه حیران
چون برف بود بجای سبزه   دیماه بود نه ماه نیسان
ای بهره وراز خرد بحکمت   گرد از سر جاهلان بیفشان

بحر هَزَج مسدّس محذوف

مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلُنْ فَعُولُنْ

۲۵ غریبی می چه خواهد یارب از من   که بامن روز و شب بستست دامن

[1] ظ : بر جای خرد بسرْت باران ،

غریبی دوستي با من گرفتست   مرا از دوستی گشتست دشمن
زدشمن رست هر کو جست لیکن   ازین دشمن بجستن نیست رستن
غریبی دشمن صعبست کز تو   نخواهد جز زمین و شهر و مسکن
بجز با تو نیارامد چو رفتی   کسی دشمن کجا دید است ازین فنّ
۵ چو با من دشمن من دوستی جست   مرا زانده کهن زین گشت نو تن
سزد کاین بد کنش را دوست گیرم   چو بیرون زو دگر کس نیست با من
بسند انداخت گاهم گه بمغرب   چنین هرگز ندیدستم فلاخن
ندید است آنچه من دیدم زغربت   بزیر دسته سرمه کرد هاون
غریبی هاون مردان علمست   ز مرد علم خود علمست روغن
۱۰ ازین روغن درین هاون طلب کن   که بی روغن چراغت نیست روشن
وگر چون ترب بی روغن شدستی   بخیره ترب در هاون میفگن
نگردد مرد مردم جز بغربت   نگیرد قدر باز اندر نشیمن
نهال آنگه شود در باغ برور   که بر داریش ازآن پیشینه معدن
تواند سنگ را هرگز بریدن   اگر از سنگ بیرون ناید آهن
۱۵ بجام زرّ بر دست شه آید   مروّق می چو بیرون آید از دَنّ
بشهر و برزن خود در چه یابی   جز آن کان اندران شهراست و برزن
بخانه در زنور قرص خورشید   همان بيني که در تابد بروزن
اگر مر روز را می دید خواهی   سر از روزن برون بایدْت کردن
چوجان در تن خرد در دل نهفتست   بآمختن ز دل بر کن نهنبن
۲۰ اگر خواهی که بوی خوش بیابی   بمشک سوده در باید دمیدن
دل از بیهوده خالی کن خرد را   بدستهٔ سیر در خوش نیست سوسن
زخار و خس چو گلشن کرد خواهی   ببایَد رُفت بام و بوم گلشن
چنان باشد سخن در جان جاهل   چو در ریزی بخم در گوز و أرزن
اگر سوسن همیخواهی نشاندن   نخست از جای سوسن سیر بر کن
۲۵ چرا با جام می می علم جوئي   چرا باشی چو بو قلمون ملوّن
نشاید بود گه ماهي و گه مار   گلیم خر بزررشته میازن

اگر گردن بدانش داد خواهی   زجهل آزاد باید کرد گردن
بپیش دَن درون دانش چه جوئی   ترا دَن به بگرد دَن همیدن
چو میدانی که از خم کوزه ناید   بطمع کوزه خم را خیره مشکن
چو نتوانی نشاندن گوز و خرما   نباید بیدو سنجد را فگندن
۵ بخندد هوشیار از حکمت مست   هوس راخیره حکمت چون بری ظنّ
بنزد عقل حکمت را ترازوست   زیك من تا هزاران بار صد من
اگر نادان خریدار دروغست   تو با نادان مکن همواره هیجن
نشاید کرد مر هشیار دل را   بباد بی خرد بر باد خرمن
سوی من جاهلست ارچه حکیمست   بنزد عامه هندوی برهمن
۱۰ نه سوراست ارچه همچون سور ازدور   پر از بانگست وانبوهست وشیون
نیابد فضل و مزد روزه داران   برهمن گرچه چون روزه ست ألکن
بپیش تیغ دنیا مرد دینی   جزازحکمت نپوشد خود وجوشن
بحکمت شایدت مر خویشتن را   هم اینجا در بهشت عدْن دیدن
چو در پیدا نهانی را ببینی   بدان کامد سوی تو فضل ذوالمنّ
۱۵ چه پرسی چند گوئی چیست حکمت   نه مشکست و نه کافور ونه چندن
درین پیدا نهانی را چو دیدی   برون رفت اشترت از چشم سوزن
چو گلشن را نمیبینی نیاری   همی بیرون شد از تاریك گلخن
نمیآری ز نادانی فگندن   گلیم خر بوعدهٔ خزّ ادکن
ازین دریای بی معبر بحکمت   ببایدْت ای برادر می گذشتن
۲۰ بحکمت خواه یاری تا برائی   که ماندستی بچاه اندر چو بیژن
ازین تاریك چهْ بیرون شدن را   زمردان مرد باید وز زنان زن
چو قصد شعر حجّت کرد خواهی   بفکرت دامن دل در کمر زن

بحر مضارع مثمّن اخرب

مَفْعُولُ فاعِلاتُنْ مَفْعُولُ فاعِلاتُنْ

۲۵ ازکین[ا] بتپرستان درهند وچین و ماچین   پر درد گشت جانت[ب] رخ زرد وروی پرچین

[ا] : از جور ، [ب] : گشت جانم ،

باید همیت تا که یك تاختن بریشان   تازان سگان بشمشیر ازدل برون کنی کین
هرشب ز درد کینه تا روز بر نیاید   خشکست پشتگاهت[ا] تراست روی بالین
نفرین کنی بریشان وز دل اگر کسی نیز   نفرین کند بگوئی از صدق دل که آمین
واگه نئی که نفرین برجان خویش کردی   ای وای تو که کردی بر جان خویش نفرین
۵ بتگر بتی تراشد وان را همیپرستد   زونیست رنج کس را نی زان خدای سنگین
نه [ب] چون بتی گزیدی کز رنج وشرّ آن بت   بر کنده گشت وکشته یکرویه آل یاسین
آن کز بت تو آمد بر عترت پیمبر   از تیغ حیدر آمد بر اهل بدرو صفّین
لعنت کنم بران بت کز فاطمه فدك را   بستد بقهر تا شد رنجورو خوارو غمگین
لعنت کنم بران بت کز امت محمّد   او بود جاهلان را اوّل بت نخستین
۱۰ لعنت کنم بران بت کو کرد و شیعت او   حلق حسین تشنه ازخون خضاب ورنگین
پیش تؤند حاضر اهل جفا و لعنت   لعنت چرا فرستی خیره بچین و ماچین
آن به که زیر نفرین باشد همیشه جاهل   مردار گنده بهترپوشیده گشته سرگین (ج)
گوئی مکنش لعنت دیوانه ام که خیره   شکّر نهم طبرزد در موضع تبرزین
گر عاقلی چو کردی مجروح پشت دشمن   مرهم منه بدو نیز هرگز مگر که زوبین
۱۵ هرگز ازین عجبتر نشنود کس حدیثی   بشنو حدیث وبنشان خشم و زپای بنشین
باغ نکو ببیاراست از بهر خلق یزدان   فردوس گوی خواهي[د] خواهیش نام کن دین
پر میوه دار باشند دَرهاي او حکیمان   دیوار او زحکمت وز ذوالفقار پرچین
وانگه چهارتن را در باغ خویش بنشاند   وندر نگار بستان یکسر همه دهاقین
تقویم صورت ما کردند باغبانان   برخوان اگر ندانی آغاز سوره والتّین
۲۰ خوکی ز در درآمد درپوست میش پنهان   بگریخته ز شیران مانده ذلیل و مسکین
تا باغبان درُو بود ازحدّ خویش نگذشت   بر کوهها چریدي از رسم خویش وآیین
چون باغبان برون شدآورد خوي خوکان   بر کند بیخ نرگس بشکست شاخ نسرین
جغدو کلاغ بنشاند آنجا که بود طوطی   خاروخسك پراگندآنجا که بُد ریاحین
چون خاروخس قوی شدره کردخوك ملعون   در باغ زو برآمد قومي همه ملاعین

[ا] : پشتکامت ، [ب] : تو ، [ج] : پوشیده بهسرگین ، [د] : خواهیش گوی بستان ،

در بوستان دنیا تا خوك زادزان پس تلخست وشوروگنده خوشبوی وچرب وشیرین
بنگر بچشم عبرت تا خلق را ببینی برسان جمع مستان افتاده در مجانین
آن سیم مینماید أرزیز در ترازو وین زهد میفروشد در آستینش تنّین
از علم پاك جانش وز زهد دل ولیکن بر رو نبشته یکسر برطیلسانش یاسین
۵ گر مشکلی بپرسی زو گویدت که این را جز رافضی نگوید کاین رافضیست این‌هین
چون گوئیش که حجّت تا نیمشب نخسبد وندر نماز باشد تا صبح بامدادین
گوید درست گردید کاین رافضیست بی‌شك زیرا که اهل سنّت نکنند نماز چندین
گر گوئیش که یك دم بنشین و علم بشنو کوخود سخن نگوید جز با وقار و تمکین
گوید سخن نباید از رافضی شنیدن کرد این حدیث ما را خواجهٔ امام تلقین
۱۰ نادان اگر نیاید پیشم عجب چه داری پروانه چون برآید هرگز بچرخ پروین

بحر سریع مطویّ محذوف

مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فاعِلُنْ

مکر و حسد را ز دل آوار کن این تن خفته‌ت را بیدار کن
نفس جفا پیشه‌ت ماری بداست قصد سوی کشتن این مار کن
۱۵ باتش خرسندی یشکش بسوز بر در پرهیزش بر دار کن
سرکش و تازنده ستوری بداست زیر أدبهاش گرانبار کن
پای ببندش برَسَنهای پند حکمت را برسرش افسار کن
پیشه مدارا کن با هر کسی برقَدَر دانش او کار کن
ورچه گرانسنگی با بی خرد خویشتن خویش سبکبار(۱) کن
۲۰ چون بدر خانهٔ زنگي شوی روي چو گلنارت چون قار کن
ور بدر ترك شوی زان سپس بر در او قار چو گلنار کن
گرْت نه نیك آمد ازان کارو یار بس کن ازان کار نه چون یار کن
ورْت بحرب افتد با یار کار حرب بأندازه و مقدار کن
نیکخوئی را بره عمر در زیر خرد مرکب رهوار کن
۲۵ وانگه بی رنج اگر بایدت دست برین گنبد دوّار کن
خوب حصاری بکش از گرد خویش خوی نکورا درو دیوار کن

[۱] ظ : سبکسار ،

وزخرد و جود و سخا لشکری برسر دیوار نگهدار کن
وانگه برلشکر و برحصن خویش برّ و لطف را سر و سالار کن
شاخ وفا را بنکو فعل خویش برور و بی شاخ و کم آزار کن
سیب خودت را ز هنر بوی ده خانه‌ت ازو کلبهٔ عطّار کن
۵ سیرت و کردار گر آزادهٔ برسنن و سیرت احرار کن
هرچه ببازو نتوانیش کرد دانش با بازو شو یار کن
دست فرودآر چو آشفت بخت سر ز خمارونه هشیار کن
خویشتن ار چند که غرّه نئی غرّهٔ این عالم غدّار کن
آنکه همی دیش بپیکار خویش بردی امروزش پیکار کن
۱۰ وانکه بنزدیك تو دِی خوار بود بردرش امروز تنت خوار کن
ورنه خوش آیدْت همی قول من بافلك گردان پیکار کن(۱)
چیست که بیهوش همیبینمت از چه همینالی اقرار کن
مرکب ایمانت اگر لنگ شد قصد سوی کلبهٔ بیطار کن
علّت پوشیده مدار از طبیب بر در او خواهش و زنهار کن
۱۵ جانت بپالود بآثار جهل قصد ببر کندن آثار کن
دزدی طرّار ببردت ز راه بریه(۲) بران خائن طرّار کن
دیو که باشد مگر آنکو بجهل گوید شلوار ز دستار کن
پشگ بتو فروخت ببازار دین گفت هلا مشك بانبار کن
کیسه‌ت پرپشگ و پشیز است رو کیسه یکی پیش نکوسار کن
۲۰ عیبهٔ أسرار نبی بد علی روی سوی عیبهٔ اسرار کن
گر نشنود است که کرّار کیست روی بران صائن کرّار کن
همبر بادشت مدان کوه را فکرت را حاکم و معیار کن
ورْت همیباید شو کوه را بشکن و باهامون هموار کن
لعنت برهر که چنین غدر کرد لعنت برجاهل غدّار کن

[۱] خواجه حافظ فرماید : در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند ، گر تو نمیپسندی تغییر ده قضارا ، [۲] ظ : پرّه ،

بحر هَزَج مسدّس اخرب

مَفْعُولُ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِيلُنْ

ای افسر کوه وچرخ را جوشن   خود تیره بروی وفعل تو روشن
چون بادسحر ترا بر انگیزد   دیوی سیهی بلولو آبستن
وانگه که تهی شدی زفرزندان   چون پنبه شوی بکوه برخرمن
امروز بآب چشم تو حورا   در باغ بشست سبز پیراهن
از گوهر و درّ مخنقه(۱) وپاره   در کرد بدست وبست بر گردن
حورا که شنود ای مسلمانان   پرورده بآب چشم اهریمن
دشت از تو کشید مفرش وشّی   چرخ از تو خزید در خز أدکن
با باد چو بیدلان همیگردی   نه خواب وقرار ونه خور ومسکن
گه همچو یکی پر آتش اژدرها   گه همچو یکی پرآب پرویزن
یکچند کنون لباس بد مهری   از دلت همیبباید آهختن
زیرا که ز دشت باد نوروزی   بربود سپید خلعت بهمن
وامیختـه شد بفرّ فروردین   باچندنِ سوده آب چون سوزن
اکنون نچرد گوزن در صحرا   جز سنبل و کرویا و آویشن
بازی نکند مگر بجمّاشی(۱)   با زلف بنفشه عارض سوسن
چون روي منيژه شد گل سوري   سوسن بمثل چو خنجر بیژن
باد سحری بسحر ماهر شد   بربود زخلق دل بمکر و فنّ
مفتیّ و فقیه و عابد و زاهد   گشتند همه دنان بگرد دنّ
گر بی‌دل و مست خلق شد یارب   چونست که مانده‌ام بزندان من
من رانده بهم چو پیش که باشد   طنبوری و پایکوب و بربطزن
از بهر خدای سوی این دیوان   یکّی بنگر بچشم دلت ای سن(۲)
ده جای بزر عمامهٔ مطرب   صد جای دریده موزهٔ مؤذن
حاکم بچراغ از پس مستی   از دبهٔ مزگت افکند روغن

[۱] مِخْنقه: گردن‌بند، [۱] جمّاش: مردی که‌متعرّض زنان شود، [۲] سن: در ترکی بمعنی «تو» است در فارسی (؟)،

زین پایگه زوال هر روزی   سر بر نکند ز مستی آن کودن
ور مرغ بپرّد از برش گوید   پرّي بر کن بپیش من بفگن
وز بخل نیوفتد بصد حیلت   از مشت پرأرزنش یکی أرزن
بی رشوت اگر فریشته گردی   گرد در او نشایدت گشتن
چون رشوه بزیر زانویش درشد   صدکاج(۱) قوی بتارکش برزن
حاکم در خورد شهریان باید   نیکو نبود فرشته در گلخن
نشناسم ازین عظیم گوباره   جز دشمن خویش بالمثل یك تن
گویند چرا چو ما نمیباشی   بر آل رسول مصطفی دشمن
گفتار محمّد رسول الله است(۲)   وندر دل کینه چون کُه قارن
دیوانه شد است مردم اندر دین   آن زین‌سو بازو این ازان سو زن
بي بند نشایدی یکی زینها   گر چند بنرخ زر شدی آهن
ای آنکه بأمر تست گردنده   این گنبد پر چراغ بی روزن
از گرد من این سپاه دیوان را   بقدرت و فضل خویش بپراگن
جز آنکه بپیش تو همینالم   من پیش که‌دانم این سخن گفتن
حاکم بمیان خصم و آن من   پیغمبر تست روز پاداشن

بحر رَمَل مثمّن مخبون مجدوع

فاعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فاعْ

چرخ گردنده و أجرام و چهار ارکان   کان جانست چنین باشد جان را کان
کان جانست که پر جانور است این چرخ   گرچه خود نیست مر این نادره کان را جان
گوهر کان دلم نیز چنین شاید   خوب و هشیار و سخنگوی و معانی‌دان
نامهٔ کرد خدا چون بخرد زی تو   نامه را نیست مگر صورت تو عنوان
نیك زین عنوان بندیش و مراد او   همه زین عنوان چون روز همی برخوان
در تن خویش ببین عالم را یکسر   هفت نجم و دەودو برج و چهار أرکان
تا بدانی که تو باری و جهان تخمست   کیست دهقان تو و تخم تو جز یزدان

[۱] کاج: درینجا بمعنی سیلی است، [۲] لیتأمّل الوزن و المعنی،

نه عجب گر تو خطر یافت جهان زیرا ... خطر تخم ببار است سوی دهقان

میر بر تخت در ایوانش فرود آرد ... چو خردمندو گرامیش بود مهمان

گر نه مهمان خدائی تو ترا ایزد ... چون نشانداست درین برزچراغ ایوان

کیستی بنگر کز بهر تو میروید ... درصدف مرجان و(۱) در خاك کهن ریحان

۵ کیستی بنگر کز بهر تو میزاید ... مه‌وخورشید زروسیم و سُرُب کیوان

مزه اندر شکرو بوی بمشك اندر ... هردو ازبهر توماندا‌ست چنین پنهان

خوش و ناخوش که‌ازین خاك همیروید ... زین طعامست ترا جمله وزان درمان

مرسرما را خزّاست و ترا جوشن ... آب دریا را کشتیست ترا پالان

تو امیری و فصیحی و ترا رعیت ... حیوانند که گنگند همه ایشان

۱۰ نیست پوشیده که شاه حیوانی تو ... که نه عریانی و ایشان همگان عریان

بنده و کار کنانند ترا گوئی ... تو سلیمانی و ایشان همگان دیوان

دیو اگر کار کن بی‌خرد و دینست ... پس حقیقت همه دیوند ترا حیوان

بلکه گردیو سخن گویدو بی راهست ... عامه گمرهتر دیوند همه یکسان

تو چگوئی که جهان ازقبل اینهاست ... که دریغ آید زیشانت همی کهدان

۱۵ عامه دیو است اگر دیو خطا گوید ... جز خطا باشد هرگز سخن حیران

ابر چون بر زمی شوره فرو بارد ... گرچه روشن باشد تیره شود پایان

شوحذر دار حذر زین یله گوباره ... بل نه گوباره کزین قافلهٔ شیطان

زین قوی قافلهٔ کوروکر ای خواجه ... نتواند که رهد هیچ حکیم آسان

شهر بگذار بدیشان و بدشتان شو ... دشت خالی به‌چون شهرپراز گرگان

۲۰ بل بزندان درشو خوش بنشین زیرا ... صحبت نادان صدره بتر از زندان

جز که یمگان نرهانید مرا زینها ... عدل باراد برین شهره زمین یزدان

گرچه زندان سلیمان نبی بوداست ... نیست زندان بل باغیست مرا یمگان

مشواد این بقعه خود نشود هرگز ... تا قیامت بحق آل نبی ویران

خیل ابلیس چو بگرفت خراسان را ... جز بیمگان در نگرفت قرار ایمان

۲۵ ای خردمند مشو غرّه بدانك ابلیس ... باد کرد است بخلق اندر شادُرْوان

[۱] ظ : گوهر و ،

گرچه نیکوو بلند است و قوی خانه ... پست یابیش که بر برف بود بنیان

دست اندر رسن آل پیمبر زن ... تا ز دیوان نرود بر تن تو دستان

تخم هر معصیت ای پور پدر جهلست ... نارد این تخم بری جز که همه عصیان

تخم بدرا چه بود بار مگر هم بد ... مکر فرعون که پذْرفت مگرهامان

۵ جهل را از دل تو علم برآرد بیخ ... خاك تاریك بخورشید شود رخشان

مردمی کن بطلب دین که‌بدان داداست ... ایزدت عمر که تا به شوی ای نادان

گر ستوری کنی و علم نیاموزی ... بر تو تاوان بود این عمر بلی تاوان

گر ترا همّت برخواب و خور افتاداست ... گرْت گویم که ستوری نبود بهتان

سوی هشیارو خردمند ستوری تو ... گر ترا از دین مشغول کند دندان

۱۰ ای بنان کرده بدل عمر گرامی را ... من ندیدم چوتو بی‌حاصل بازرگان

طمعت گرد جهان خیره همیتازد ... گوی گشتستی ای پیرو طمع چوگان

مرد غوّاص بدریای بزرگ اندر ... جان شیرین بدهد بر طمع مرجان

جهدآن کن که ازین کان جهان‌جان را ... برگذاری بخرد زین فلك گردان

چه روي از پس این دیو گریزنده ... چه زنی پتك برین سرد وقوی سندان

۱۵ مرمرا تازه جوانی ز پس او شد ... ای‌جوان گرخبرت هست چنین خلقان

ای‌جوان عبرت ازین پیرهم اکنون گیر ... از سرسولان بندیش هم از پالان (۱)

بحر هَزَج مسدّس اخرب

مَفْعُولُ مَفَاعِلُنْ مَفاعِیلُنْ

فریاد بلا اله الّا هو ... زین بی معنی زمانهٔ بد خو

۲۰ زین دهرچومن توچون نمیترسی ... بی باك منم چه ظن بری یاتو

زین قبّه که‌خواهران أنباغی (۱) ... هستند درُو چهار همپهلو

زین فاحشه گنده پیر زاینده ... بنشسته میان نیلگون کندو

زین دیو وفا چرا طمع داری ... هرگز جوید کس ازعدو دارو

همواره حذر کن ار خرد داری ... همچون من ازین بنای پاآهو (۲)

[ا] ظ : پایان ، [۱] انباغ : دوزن که در عقد یك شو باشند ، وآن دورا أنباغ یکدیگر گویند ، [۲] پا آهو بمعنی آهو پای : خانهٔ مسدّس یامُقَرْنَس ، ابو الفرج رونی گفته : مرحبا ای بنای آهوپا ، آهوی در تونانهاده خدا ،

در دست زمان سپید شد زاغت — کس زاغ سپید کرد جز جادو
جادوی زمانه را یکی پرّ است — زین سوش سیه سپید دیگر سو
زین روی تُرُش (۱) بدان همیگردی — وزحرص رطب همیخوری مازو
هر چند مهار خلق بگرفتند — امروز تکین وایلك و پیغو (۱)
۵ نومید مشو ز رحمت یزدان — سبحانك لا اله الّا هو
بر شو بهنر بعالم علوی — زین عالم پر عوار پر آهو
بنگر که صدف زقطرهٔ باران — در بحر چگونه میکند لولو
از دیو فریشته کند نفسی — کش عقل همیکند قوی بازو
نشنودستی که خاك زر گردد — از ساخته کدخدا و کدبانو
۱۰ وان خار درشت خوار بی‌معنی — مشك ختنی همیکندْش آهو
نیکی بگزین و بد بنادان ده — روغن بخرد جدا کن از پینو
کز خاك دو تخم می پدید آید — این خوش خرما وآن ترش لیمو
از مرد کمال جوی و خوشخوئی — منگر بجمال و صورت نیکو
کابروی و مژه عزیزتر باشند — هر چند بزرگتر بود گیسو
۱۵ وز خلق بجاه و علم برتر شو — هر چند بوند با تو همزانو
کز موی سرت عزیزتر باشد — هرچند فروتر است ازو أبرو
سوی تو نویدگر فرستادند — بر دست زمانه زافرینش دو
یکّی سوی دوزخت همیخواند — یکّی سوی عزّ و نعمت مینو
هریك برهیت میکشد لیکن — بر شخص پدید ناوود نیرو
۲۰ این باخوی نیك و نعمت حکمت — اندر ره راست میکشد بازو
وان جان ترا همیکند تلقین — با کوشش مورو گُرْبزي راسو
برگیر ره بهشت و کوشش کن — کاین نیست ره محال و نامرجو
بنشان زسرت خمار و خودبنشین (ب) — حیران چو بچنگ باز در تیهو
جز پند حکیم و علم کي راند — صفرای جهالت از سرت آلو
۲۵ بی حکمت نیست برتر و بهتر — ترك از حبشی و تازی از هندو

[ا] : زین روي برش ، [۱] تکین وایلك و پیغو: از القاب امرای ترکستانست ، [ب] ظ : منشین ،

بحر متقارب سالم

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

أیا گشته غرّه بمکر زمانه — ز مکرش بدل گشتی آگاه یا نه
یگانهٔ زمانه شدستي و لیکن — نشد هیچکس را زمانه یگانه
۵ زمانه بسي پند دادت ولیکن — تو می در نیابی زبان زمانه
نبینی همی خویشتن را نشسته — غریب و سپنجی بخانهٔ (۱) کسانه
نگویند کاین خانه بدمر فلان را — بمیراث ماند از فلان یا فلانه
ترا گر همی پند خواهی گرفتن — زبان فلان و فلانه‌ست خانه
چو خانه بماند و برفتند ایشان — نخواهی تو ماندن همي جاودانه
۱۰ نخواهد همی ماند با باد مرگت — بدین خرمن اندر نه کاه و نه دانه
پدرْت و برادرْت و فرزندو مادر — شدستند تا چیز و گشته فسانه
تو پنجاه سال ازپس مرگ ایشان — فسانه شنودی و خوردی رسانه (۱)
درین رهگذر چند خواهی نشستن — چرا برنخیزی چه ماندت بهانه
دویدي بسی از پس آرزوها — بروز جوانی چوگاو (ب) جوانه
۱۵ کشان دامن اندر ره کوی و برزن — زنان دست بر شعرهاي زنانه
چه لافی که من یك چمانه (۲) بخوردم — چه فضلست پس مر ترا بر چمانه
بشهر تو گرچه گرانست آهن — نشائی تو بی بندو بی زاولانه (۳)
کنون پارسائی همیکرد خواهی — چو ماندی بسان خري پیرو لانه (٤)
چگونه شود پارسا مرد جاهل — همی خیره گربه کنی تو بشانه
۲۰ چو دانش نداری تو در پارسائي — بسان لگامی بوی بی دهانه
بسست اینکه گفتمت کافزون نخواهد — چو تازی بود اسب یك تازیانه
بهنگام آموختن فتنه بودی — تو دیوانه سر بر ترنگ چغانه
چو خربی خرد زانی اکنون که آنگه — بمزد دبستان خریدی لکانه (٥)

[ا] : بخوان ، [۱] رسانه : حسرت واندوه [ب] : بهنگام پیری چوقحبهٔ ، [۲] چمانه بضمّ اوّل : حیوان جاندار ، [۳] زاولانه : بندیست از آهن که بر پای ستور و مردم مجرم و دیوانه نهند ، [٤] لانه : کاهل و بی کار و بی غیرت ، [٥] لکانه : رودهٔ گوسفند که بگوشت آگنده باشند ،

کنون لاجرم چون سخن گفت بایدت　　بماند ترا چشم بر آسمانه [۱]
بدانی چو درمانی آن‌جا کزان‌جا　　نه بربط رهاند ترا نه ترانه
بیاموز اگر پارسا بود خواهی　　مکن دیورا جان خویش آشیانه [ا]
بدانش گرای و درین روز پیری　　برون افکن ازسر خمار شبانه
۵ بباشی اگر دل بدانش نشانی　　بأندك زمانی بدانش نشانه
بدانش بیلفنج نیکی کزین جا　　نیایند با تو نه خانه نه مانه
خدای ازتو طاعت بدانش پذیرد　　مبر پیش او طاعت جاهلانه
گرازسوختن رست خواهی همیشو　　بآموختن سر بنه بر ستانه
کرانه کن ازکار دنیا که دنیا　　یکی ژرف دریاست بس بی کرانه
۱۰ گمان کسی را وفا ناید از وی　　حکیمان بسی کرده اند این گمانه
چو نیك وبدش نیست باقی چه باشی　　بنیك و بدش غمگن و شادمانه
جهان خانهٔ راستان نیست راهت　　بگردان سوی خانهٔ راستانه
ترا خانه دینست و دانش درآن　　بدین خانه شو سخت کن دربفانه [ب]
مکن کاهلی بیشتر زین که ناگه　　زمانه برون گیردت زین میانه
۱۵ سخنهای حجّت بعقلست سخته　　مگردان ترازوی او را زبانه

بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف

مَفْعولُ فاعِلاتُ مَفاعِیلُ فاعِلُنْ

گرگ آمد است گرسنه و دشت پربره　　افتاده در رمه رمه رفته بشبچره
گرگ‌از رمه خوران ورمه در گیاچران　　هریك بحرص خویش همی پُر کند دره [۲]
۲۰ گرگ گیا بره ست‌و بره گرگ را گیا　　این نکته یادگیر که نغز است و نادره
نیکو درین مثال تن خویش را ببین　　گرگ و بره مباش‌و بترس از مخاطره
از بهر آنکه تا بره گیری نگر ترا　　ای بی تمیز مردگری را مشو بره
گرنه بره نه گرگ نئی بر در امیر　　چونی جواب راست بده بی مناظره
گر تو نایستی زپی میسرهٔ امیر　　ترسم که پر زگرد بماندش مطیره [۳]

[۱] آسمانه : سقف خانه، [ا] : مکن جان خود دیورا آشیانه، [ب] : دربیانه، فانه وپانه چوبیست که دریشت در اندازند که در باز نشود، [۲] دره : شکم، [۳] مِطیَره : نوعی از بُرد است،

ترسم همی که گر تو نباشی زلشکرش　　بی تو نه قلب و میمنه ماند نه میسره
فخری مکن بران که تومیدهٔ بره [۱] خوری　　یارت بآب درزده یك نان فخفره [۲]
زیرا که هم ترا و هم او را همی بسی　　بی شام و چاشت باید خفتن بمقبره
چون نشنوی همیّ و نبینی همی بدل　　گوشت بمطربست و دو چشمت بمسخره
۵ در آرزوی آنکه ببیني شگفتي　　بر منظری نشسته و چشمت بپنجره
چیزی همی عجبتر ازین در چه بایدت　　بسته ببند سخت درین نیلگون کره
این جان پاك تو زچه ماند است بی‌خبر　　پنهان درین خرابه‌و دشت گران فره [۳]
گر جایگیر نیست بجسم این لطیف جان　　تن را چرا تهیست میانش چوقوصره [۴]
درقوصره همی بسفرخواست رفت جان　　زان برگرفت سفرهٔ در خورد و مطهره
۱۰ گر تو تماخره کنی اندر چنین سفر　　بر خویشتن کنی تونه بر من تماخره [۵]
بر منظره و بقصر تماشا چه بایدت　　اینك تن تو قصر و سرت گردْ منظره
بنگر که چون بحکمت بربست کردگار　　سفرهٔ ترا و مطهره ات سر بحنجره
آن را کن آفرین که چنین قصرت آفرید　　بی خشت‌وچوب‌و رشته‌و پرگار و مسطره
بنگر بخویشتن وگرت تیره گشته مغز　　بزدا ازو بخار بپرهیز و غرغره
۱۵ جرّیست [ا] دررهت که پدرتْ اندرو فتاد　　تانوفتي درو چو پدر تو مکابره
گیتی زنیست خوب وبد اندیش‌وشوی‌جو　　باعذب و فتنه ساز بگفتار ساحره
بگریزد او زتو چوتو فتنه شوی برو　　پرهیز دار زین زن جادوی مدبره.
غرّه مشو برشوت و نازش که هرچه داد　　بستاند از تو پاك بقهر و مصادره
با بی قرار دهر مجوي ای پسر قرار　　عمرت مده بباد بأفسون و فرفره [۶]
۲۰ از مکراو تمام نپرداخت آنکه‌او　　پرکرد صد کتاب و تهی کرده محبره
نقد سره ست عمر و جهان قلب بد مده　　نقد سره بقلب که ناید ترا سره

[۱] ظ : میده و بره :«میده ، بفتح اوّل وثالث وسکون ثانی : آرد گندم دوباره بیخته را گویند ، و نام حلوائیست که از شیر گوسفند وشکر سفید پزند ، وبعضی گویندنام حلوائیست که ... مانند شمع بررشتهٔ که درآن مغز گردکان‌وبادام کشیده باشند بریزند وآن‌را بترکی باسدُق گویند بضمّ دال‌ابجد» (برهان) ، [۲] فخفره : سبوس آرد گندم وجو ، [۳] فره : زشت، [٤] قوصره : ظرفی که در آن خرما نهند ، [٥] تماخره : تمسخروهزل ، [ا] : چاهیست ، [٦] فرفره : سخنی که بشتاب گویند ،

در خنبره بماند دوستت برای جوز بگذار جوزو دست برآور ز خنبره(۱)

من زرق او خریدم و خوردم بروی او زاد عزیز خویش و تهی کرد توبره

آخر بقهر او خبرم داد همچنین از مکر او بزرگ حکیمی بقاهره

خوابت همیببرد ومن انگشت ازان زدم پیش تو برکنارهٔ خوشبانگ باتره(۲)

۵ توخفتهٔخوش ای پسروچرخ وروزوشب همواره میکنند ببالینت بنگره(۳)

گرتو بخواب وخور بدهی عمرهمچوخر برجان‌تو وبال چو برخر شود خره(٤)

برگیر آب علم و بدان روی جان بشوی ناروی پر زگرد نیابی بساهره

چون دست وپای پاك نبینمت جان‌ودل این هردو پاك بینم‌و آن هردو باکره(ا)

پیری کجابرد زتو گرمابه و گلاب خیره مده گلیم کهن را بجندره(۵)

۱۰ چون می فرو کشد سرسروت فلك بچاه توبرفلك همی چه کشی طرف کنگره

بپذیر پند اگرچه نیایدْت خوش که پند پرنفع وناخوشست چو معجون فیقره

از حجّت خراسان آمدْت یادگار این پر زپندو حکمت نیکو مزامره(ب)

بحر رَمَل مسدّس محذوف

فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلُنْ

۱۵ دور باش‌ای خواجه زین‌بی مرّگله کت نیاید چیز حاصل جز گله

هر که در ره با گلهٔ خوکان رود گرد و درد و رنج بیند زان گله

خانه خالی بهتر ازپرشیر و گرگ دانیال این کرد بر دانا یله

همچو بلبل لحن‌و دستانها زنند چون لبالب شد چمانه و بلبله

وز نهیب مؤذن وبانگ نماز اندرون افتد بتنشان زلزله

۲۰ آب‌تیره‌ست(ج)این جهان‌کشتیت‌را بادبان‌کن طاعت ودانش خله(٦)

[۱] خنبره : خم کوچك وکوزهٔ کوچك ، [۲] باتره : دف ، [۳] درفرهنگ جهانگیری گفته «بنگره بااوّل مفتوح بثانی زده و بکاف عجمی : ذکری باشد که عورات‌در محلّ‌خفتن کودکان گویند تابخواب روند و آن را نانو نیز گویند» وبهمین شعر استشهادکرده ، [٤] خره : گل‌تیره ، [ا] : هردوپرگره . [۵] جندره : چوبیست‌که جهت هموارساختن رخوت‌سازند، [ب] : نیکومو‌امره ، [ج] : آب تیزاست ، [٦] خله : چوبی که بدان کشتی‌را رانند ،

گر کله زد جاهلی با بخت بد مر ترا با او نباید زد کله

چون کله گم کرد نادان مر ترا کی تواند دید هرگز با کله (۱)

با عمل مرعلم دین را راست دار آن ازین کمتر مکن یك خردله

کار بي دانش‌مکن چون خر منه در ترازو بارت اندر یك پله

۵ چون بنادانی کند مزدور کار گرسنه خسبد بشب دست آبله

چون نشوئی دل بدانش همچنانك موی را شوئی بآب آمله

علم خورد وبرد خود گسترده‌اند پیش این انبوه و گمره قافله

پیش این گاوان‌که هرگزشان نبود دل بکاري جز بکار حوصله

نان همیجوید کسی کو میزند دست بر منبر ببانگ مشغله

۱۰ زیمله بر تو نهاد است آن خسیس چون کشی گرخرنگشتي زیمله(۲)

علم تأویلست دوشیزهٔ نهان چون ببرگ حنظل اندر حنظله

علم حقّ اینست ازین سو کش عنان عامه را ده جمله علم چلمله(۳)

علم تأویلي بتنزیل اندر است وز مثل دارد بسر بر قوفله(٤)

پای پاکیزه برهنه به بسی چون بپای اندردویدن کشکله(۵)

۱۵ مصقله ست‌این‌علم وزنگ جهل را چیز نزداید مگر این مصقله

ای سپرده دین بدنیا وقت بود گر شوی مر علم دین را یکدله

دهر بد گوهر بشرّ آبستنست جز بلا هرگز نزاد این حامله

دست‌ازودرکش‌چومردان پیش‌ازانك درکشدْت او زیر شرّ و ولوله

[۱] مولوی فرماید : زانکه هر بدبخت خرمن سوخته ، مینخواهد شمع‌کس افروخته ، (مثنوی باکشف الابیات ص ۳۹۵) ، [۲] زیمله چون زنگله : کجاوه مانندی باشد که پر از میوه و سبزی کنند و بر پشت چهار پا نهند و از جائی بجائی برند ، [۳] چلمله بفتح اوّل و ثالث : مفت ورایگان باشد ، [٤] قوفله : شاید این کلمه در اصل کوکله با اوّل مضموم و واو مجهوله وکاف مکسوره بوده وآن‌چنانکه درفرهنگ جهانگیری‌گفته نام مرغیست تاجدارکه بمرغ سلیمان اشتهار دارد وبتازی آن‌را هدهد گویند بنابرین معني چنین خواهدبود : مثلهای قرآن درعلم تأویل‌مانند تاجست همچون هدهد که تاج بر سر دارد ، [۵] کشکله : پای أفزار پیادگان ،

چون نگیری سلسلهٔ داوود را　　حجّت اینك داشت پیشت مشعله

بحر مضارع مسدّس مکفوف

مَفْعُول فاعِلاتُ مَفَاعِیلُنْ

ناید هگرز ازین یله گوباره　　جز درد و رنج عاقل بیچاره

۵ از سنگ خاره رنج بود حاصل　　بی عقل مرد سنگ بود خاره

هرگز کس آن ندید که من دیدم　　زین بی شبان رمهٔ یله گوباره

تا پر خمار بود سرم یکسر　　مشفق بدند بر من و غمخواره

وا کنون که هوشیار شدم برمن　　گشتند مار و کژدم جرّاره

زیرا که بر پلاس نه خوب آید　　بر دوخته ز شوشتری پاره

۱۰ ازعامه خاص هست بسی بدتر　　زین صعبتر چه باشد پتیاره

چون نار پاره پاره شود حاکم　　گر حکم کرد باید بی پاره (۱)

دزدیست آشکاره کـه نستاند　　جز باغ وحایط و زر وانگاره (ا)

ور ساره دادخواه بدو آید　　جز خاکسار ازو نرهد ساره

در بلخ ایمنند ز هر شرّی　　میخوار ودزد ولوطی و زن باره (۲)

۱۵ ور دوستار آل رسولی تو　　از خانمان کنندت (ب) آواره

زیشان برست گبر وبشد یکسو　　بر دوخته رکو (۳) بکتف شاره

رست اوبدان رکو و نرستم من　　برسر نهاده هیجده گزشاره (٤)

پس حیلتی ندیدم جز کندن　　از خانمان خویش بیکباره

چون سور وگنج را نبود آلت　　حیلت گریز باشد ناچاره

۲۰ آزاد و بنده و پسر و دختر　　پیر و جوان و طفل بگهواره

بر دوستی عترت پیغمبر　　کردندمان نشانهٔ بیغاره (٥)

هرگز چنین گروه نزاید نیز　　این گنده پیر دهر ستمکاره

[۱] پاره درینجا بمعنی رشوتست ، [ا] : آبکاره ، [۲] باره : بمعنی دوستیست وزن باره زن دوست راگویند ، [ب] چون من زخانمان شوی ، [۳] رکو : چادری که یك تخته بافند ، [٤] شاره : چادر رنگین و بسیار نازك که زنان هندی پوشند ، و هم بمعنی دستار آمده ، [٥] بیغاره : شماتت وسرزنش ،

آن روزگار شد که حکیمان را　　توفیق تاج بود و خرد یاره

وندر جهان ستوده بدو شهره　　دانا بسان کوکب سیّاره

ناگاه بار دنیا مردین را　　درچه فکند از سر برواره

گیتی یکی درخت بد و مردم　　او را بسان زیتون همواره

۵ رفتست پاك روغن این زیتون　　جز دانه نیست مانده وکنجاره

سودی نداردت چو بر آشوبد　　بدخو زمانه خواهش ونه زاره

روزی بسان پیر زن زنگی　　آردْت روي پیش چوهرکاره

روزی چو تازه دخترکی باشد　　رخساره گونه داده بغنجاره (۱)

دریاست این جهان ودرو گردان　　این خلق همچو زبزب (۲) وطیّاره (۳)

۱۰ بر دین سپاه جمله کمین دارد　　با تیغ و تیر وجوشن وانگاره

ازجنگ جهل چون که نمیترسی　　از عقل گرد خود نکشی باره

بحر مضارع مسدّس مکفوف

مَفْعُولُ فاعِلاتُ مَفَاعِیلُنْ

ای زود گرد گنبد بر رفته　　خانهٔ وفا بدست جفا رُفته

۱۵ برمن چرا گماشتهٔ خیره　　چندین هزار مست برآشفته

این دشنه برکشیده همیتازد　　وان باکمان و تیر فرو خفته

اینم کند بخطبه درون نفرین　　وانم بنامه فریه کند سفته (٤)

من خفته مانده زیرا بامستان　　هردو یکیست گفته و ناگفته

گفته سخن چو سفته گهر باشد　　ناگفته همچو گوهر ناسفته

۲۰ بیدار کرد مارا بیداری　　پنهان ز بیم مستان بنهفته

خرگوش وار دیدم مردم را　　خفته دوچشم باز و خرد خفته

یك خیل خوك وار درافتاده　　بایکدگر چو دیوان کالفته (٥)

[۱] غنجاره : سرخیست که زنان برخسار خود مالند ، [۲] زبزب : نوعی ازکشتی ، [۳] طیّاره ، کشتی تیزرو ، [٤] سفته : تحفه و هر چیزی که از جائی بجائی فرستند ، وسخن تازه ، و پیکان ، و هرچه سر آن را تیز کرده باشند ، [٥] کالفته : آشفته ودیوانه .

یك جوق بر مثال خردمندان … بامرکب و عمامهٔ زربفته
برکام پا زده بسر منبر … گویان بطمع روز و شبان گفته
مستان و بیهشان چو بدیدندم … پر درد جان و زانده دل کفته
آن جانور که سرگین گرداند … زهراست سوی او گل بشکفته
٥ بیدار چون نشست بَرِ خفته … خفته زعیب خویش شود تفته(ا)
زیرا که خفته زود شود بیدار … بیدار شو فضیحتی ای خفته(ب)
این دُرّها برشته در آوردم … روز چهارم از سیمین هفته

بحر منسرح مثمّن مطویّ مجحوف

مُفْتَعِلُنْ فاعِلاتُ مُفْتَعِلُنْ فَعْ

١٠ گشت جهان کودكِ دوازده ساله … از سمنش روی و از بنفشه کلاله (١)
آمد تازان ز هند مرغ بهاری … روی نهاده بما جغاله جغاله (٢)
بی سلب و مفرش پرندي و رومی … دشت بمانندهٔ جبال (ج) بساله (٣)
تا گل در کِلّه چون عروس نهان شد … ابر مشاطه شداست و باد دلاله
نرگس جمّاش چون بلاله نگه کرد … بید بر آهیخت سوی لاله کتاله(٤)
١٥ طرفه چراغیست گل فروخته هموار … آتش آب عقیق و مشك ذباله (د)
گونه چو یوسف شداست گل چو زلیخا … باغ چرا باز شد دوازده ساله
چون بوزد خوش نسیم شاخك بادام … سیم نثارت کند درست و شکاله(٥)
باز قوی شد بباغ دختر (ہ) نرگس … دست شده سست وپاي گشته کماله(٦)
روی بدنیا نهادهٔ زره دل … داد بخواه از گل و بنفشه و لاله

[ا] : شدآلفته ' [ب] نسخه : زیرا که سخت زود سوی بیدار ، پیدا شود فضیحتی از خفته ، ایضاً : بیدارشو نصیحتی از خفته ، [١] کلاله : موی پیچیده ،
[٢] جغاله : فوجی از مرغان ، [ج] : دشت نماند و جباله و نه ،
[٣] بساله : شاید کلمه در اصل بآله بوده و آل در فارسی بمعنی سرخ نیمرنگ آمده بنابرین معنی بیت چنین میشود که دشت و کوه بدون لباس و مفرش پرندین منقّش وملوّنست و ممکنست که هاله بوده و هاله بمعنی لون آمده است ، [٤] کتاله : شمشیریست که پیشتر اهالی هند داشته اند و در ایران آن را « قدّاره » گویند ،
[د] : مشك فتاله ، [٥] شکاله باوّل مفتوح : همه‌وتمام ، [ہ] : دفتر، [٦] کماله :کج ،

نیستی آگه نگر که چون تو هزاران … خورد است این گنده پیر زشت نکاله
هر که مر اورا طلاق داد نجویدْش … دوست ندارد هگرز شوی حلاله
فتنه کند خلق را چو روی بپوشد … همچو عروسان بزیر سبز غلاله(١)
گر تو همی صحبت زمانه بجوئی … آمدت اینك زمان صحبت و حاله
٥ پیر جهان بد سگال تست سوی او … منگر و مستان زبد سگال نواله
جز بجفا وعدهاش پاك دروغست … ور بدهد مر ترا هزار قباله
نیك نگه کن بآفرینش خود در … تا بگه پیریت ز حال سلاله
تات یکی وعده کرد هرگز کان را … باز بروز دگر نکرد حواله
معده‌ت چاهیست ای رفیق که آن چاه … پر نشود جز بخاك و ریگ و بماله
١٠ رنج مبر تو که خود بخاك یکی روز … بر تو کنندش (ا) بلامحال ومحاله
هم بتو نالد فلك ترا که ندارد … جز که زغمّ تو چرخ برشده ناله
نالش اورا کشید مادر وفرزند … شربت او را شنید عمّه و خاله
نسخهٔ مکرش تمام ناید اگر من … محبره سازم یکی چو چاه ذباله
آمدن لاله و گذشتن او کرد … لالهٔ رخسار من چو زرّ دباله (٢)
١٥ تو بپیاله نبید خور که مرا بس … حبر سیاه و قلم نبید و پیاله
دهر بپرویزن زمانه فرو بیخت … مردم را چه خیاره و چه رذاله
هرچه درو مغز بود آرد فرو شد … بر سرش آشوب آمد است نخاله
دیوستان شد زمین و خاك خراسان … زانکه همی زابر جهل بارد ژاله
دانا داند کز آب جهل نروید … جز که همه دیو کشتمند و نهاله
٢٠ حکمت حجّت بخوان که حکمت حجّت … بهتر و خوشتر بسی ز مال نکاله

بحر هَزَج مسدّس اخرب

مَفعُولُ مَفَاعِلُنْ مَفاعِیلُنْ

ای گشته بمال و زور تن غرّه … تا زنده چو اسب شرزه و کرّه
چون زین زمانه کوفت یالت را … کمتر کنی این دویدن ترّه (٣)

---

[١] غِلاله بروزن کتابه : درینجا بمعنی شاماکچه است که زیرجامه پوشند وآن‌را سینه بند گویند ، [ا] ظ : برّ کنندش ، [٢] دباله : ترنج ، [٣] تُرّه : مزخرف وبیهوده،

پرّنده جهان ز تو و درپیشت   دایم زده آز و آرزو پرّه
چرخت ز ستم همیبیازارد   توخفته‌و برگرفته خوش خرّه(۱)
هرچند چنار تو همیبالد   آهنگر او همیزند ارّه
ای مانده بزیر بار نادانی   با بار چرا کنی چو خرسرّه (۲)
۵ این بار گران بکوبدت بی‌شك   هم گردن و پشت و مهره و پرّه
پیریت چو شیر نر همیغرّد   تو گشته بزور کودکی غرّه
پیراهن آز برکش از گردن   وز گرد محال شانه زن طرّه
تا برنزند کسی ببیغاره   بر ساقت‌چوب و بر سرت درّه
آز و طمع ای پسر ز تو هرگز   بیرون نشود بآب شهترّه
۱۰ آزادگی و طمع بهم ناید   من کرده ام آزمون بصد مرّه
این دهر یکی عروس پرمکراست   ای قوم حذر کنید ازین حرّه
آرایش او برنگ و بوی خوش   افشاندن جعد و شستن غرّه
وین گاوان رابسوی او(ا) خواندن   اینست همیشه کار بومرّه (۳)
از خلق بدین همیگراید   چندین بفسوس و خنده‌و خرّه (٤)
۱۵ جز دین نستاند از کسي کابین   راضی نشود بصد ره و(ب) صرّه
این نیست مرا عروس تا باشد   این حرّه بچین و من بسامرّه
عاقل ندهد درین چنین کابین   راضی نشود بصرّه‌و صدره(ج)
مردم چوز فرّ دین فروماند   دنیا ندهدش زیب و نه فرّه
ای حجّت پند نشنود جاهل   چون سبز کنی بپیش او ترّه
۲۰ از حقّ تو به نگفته برهانی   بر باطل خویش ثابت قرّه(۵)
درخانهٔ دین چو منبری سازی   از فکرت تیشه ساز و دست ارّه

---

[۱] شایدچرّه بضمّ اوّل وفتح ثانی بمعنی پسر ساده وامرد بوده باشد ،
[۲] ظاهراً خرّه بفتح خاء بوده وخرّه وخرّاخر صدائی‌که از گلوی مردم خفته و گلوفشرده بیرون آید ، [ا] : بسوی خود ، [۳] بومرّه : ابلیس، [٤] : بروزن ترّه درینجا بمعنی هجوم و ازدحام مناسبست ، [ب] : بدره و ، [ج] : بصرّه و بدره ، .
[۵] : ثابت بن قرّه مردی از اهل کلام بوده ،

بحر مجتثّ مثمّن مخبون ابتر

مَفَاعِلُنْ فَعِلاتُنْ مَفاعِلُنْ فَعِلُنْ

اگر نه‌بستهٔ این بی هنر جهان شدهٔ   چراکه همچو جهان ازهنرجهان شدهٔ
تن ترا بمثل مادراست سفله جهان   توهمچومادر بدخو چنین ازان شدهٔ
۵ چرا که مادرپیرتو ناتوان نشد است   توپیش مادر خود پیرو ناتوان شدهٔ
فریفته مشو ای نوجوان بدانکه برو   چوبوستان و بقد سرو بوستان شدهٔ
چگونه‌مهر نهم برتوزان سپس که‌بجهل   تو برزمانهٔ بدمهر مهربان شدهٔ
بخوی تن مرو ایرا که تو عدیل خرد   بسفله تن نشدی بل بپاك جان شدهٔ
نگاه کن که درین خیمهٔ چهار ستون   چوخسروان زچه‌معني‌توکامران شدهٔ
۱۰ چه یافتی که بدان برجهان وجانوران   چنین مسلّط و سالار و قهرمان شدهٔ
زمین‌ونعمت‌خودرا(ا) خدای‌خوان‌توکرد   که سوی‌او توسزاي نعیم‌وخوان شدهٔ
طفیلیان تو گشتند جمله جانوران   مراین‌مبارك‌خوان‌را تو میهمان شدهٔ(ب)
گمان مبر که برین کاروان بسته زبان   توجز بعقل‌و سخن میرکاروان شدهٔ
اگر بعقل‌وسخن گشتهٔ برین رمه میر   چرا زعقل‌وسخن‌چون‌رمه‌رمان شدهٔ
۱۵ چرا که‌قول‌توچون‌خزّوپرنیان‌شده‌است(ج)   اگر تو در سلب خزّو پرنیان شدهٔ
ترابحجرگکی تنگ دربست حکیم   ببند در توچنین ازچه شادمان شدهٔ
یقین‌بدان‌که‌چو‌ویران‌کنندحجرهٔ‌تو   همان زمان توبرین عالي آسمان شدهٔ
نهان نئی زبصیرت بسوی مرد خرد   اگرچه از بصر بی‌خرد نهان شدهٔ
زفضل‌ورحمت‌یزدان‌دادگرچه‌شگفت   اگر تو میر ستوران بی‌کران شدهٔ
۲۰ نگاه‌کن که‌چودین‌یافتی خدای‌شدی   که‌چون‌خدای خداوندهندوان شدهٔ
اگر بدین و بدنیا نگشتهٔ خشنود   درست گشت که بدبخت و بدنشان شدهٔ
اگر جهان را بندهٔ تو آفرید خدای   توپس بعکس چرا بندهٔ جهان شدهٔ
بدوز چشم سر سوزیان بسوزن پند   که زارو خوارتو ازبهر سوزیان شدهٔ
بشعر حجّت گرد طمع زروی‌بشوی   اگر بدل تبع پند و داستان شدهٔ

[ا] : نعمت‌اورا ، [ب] : برین‌مبارك خوان چون تو میهمان شدهٔ ، [ج] : پرنیان نشده‌است ،

وگر عنان خرد دادهٔ بدست هوی چوآب ژاله سرافشان و بی نشان شدهٔ
سخن بگوی ومترس ازملامت ای حجّت که تو بگفتن حق شهرهٔ زمان شدهٔ
تو نیکبختی کز مهر خاندان رسول غریب و رانده و بی‌نان وخانمان شدهٔ
بحبّ آل نبی ص برزبان خاصه و عام نه از گزافه چو گشت مثل روان شدهٔ
۵ بسست فخر ترا اینکه برمهٔ ایزد بسان موسیٰ سالارو سرشبان شدهٔ
جهان چو مادر گنگست خلق راوتو باز بپندو حکمت ازین گنگ ترجمان شدهٔ
گمان بد بگریزد ز دل بحکمت تو ازان قبل که تو از حکم بی گمان شدهٔ
بآب بندطمع نی بنان و جامهٔ علم روان گمره را گرتو میزبان شدهٔ
قران کنند همی در دل تو حکمت وپند بدان سبب که بدل خازن قران شدهٔ
۱۰ توای ضعیف خرد ناصبی که درغم من چو زریـد بایام مهـرگان شدهٔ
بتو همینرسد پند دلپذیرم ازانك تو بی تمیز بگوش خرد گران شدهٔ
زبهر دوستی آل مصطفیٰ برمن بزرگ دشمن و بدگوی و بدزبان شدهٔ
بدوستان و بیگانگان بآب طمع بسان أشعث طمّاع داستان شدهٔ

بحر مضارع مسدّس مکفوف

۱۵ مَفْعولُ فاعِلات مَفاعِیلُنْ

بد خوجهان ترا ندهد دسته (۱) تا تو ز دست او نشوی رسته
بستهٔ هویٰ مباش اگر خواهی تا دیو مر ترا نگرد رسته
از دست دیو نفس کجا برهی تا تو دل از طمع نکنی شسته
آن خوی بد چو استرك بدرگ صد ره ترا بزیر لگد خسته
۲۰ جز خوی بد فراخ جهانی را بر تو که کرد تنگتر از پسته
بشنو بگوش دل سخن دانا تا کی بوی بجهل گیا مسته
تا کی دوی چو کرّهٔ بدگوهر جلّ وعنان دریده وبگسسته
تا کی بود خلاف تو با دانا او جسته مر ترا وتو زو جسته
چون مرغ چند دیدت هوای دل یکچند داده بود ترا مُسته
۲۵ آن بادساری از دل بیرون کن اکنون که پخته گشتی وآهسته

[۱] درینجا دستهٔ گل و ریاحین مناسبست ،

وان چون چنار قدّ تو چنبر شد پرشوخ گشت دست چو پیلسته (۱)
آن را که او اسیر کند طاعت تیر هوای دل نکند خسته
گرد از دل سیاه فرو شوید مسح و نماز وروزهٔ پیوسته
هر گه که جستجوی کنی دین را دنیا بپیشت آید ناجسته
۵ جای خلافهاست جهان در وی شایسته هست و هست نشایسته
بگذر زشرّ اگر نبود خیری نارُسته به ز خار بود رُسته
نشنودی آن مثل که زند عامه مرده به از بکام عدو زسته (۲)
چون از فساد بازکنی دست آنگه کند صلاح ترا دُسته (۳)
اندر رهند خلق جهان یکسر همچون رونده خفته و بنشسته
۱۰ پابسته (ا) چون بود پسرا دنیا چون نیست او نشسته و پابسته (ا)
بر رفتنیم اگر چه درین گنبد بیچاره ایم وبسته وپیخسته (٤)
روز وشبان بکوش چو بیهوشان مگذار کار بیهده برشسته
هر چند باز اصل همیگردد نیك وبد و نفایه و بایسته
دانست بایداین وجز این زیرا دانسته به بود ز ندانسته
۱۵ بر خوان ژاژ خای منه هرگز این خوب قول پخته و پایسته

بحر هَزَج مسدّس مکفوف محذوف

مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلُنْ فَعُولُنْ

بسی کردم گه و بیگه نظاره ندیدم کار دنیا را کناره
نیارد چشم سر هر چند کوشی همی زین نیلگون چادر گذاره
۲۰ همیخوانند و میرانند ما را نیابد کس همی زین کار چاره
گراز این خانه بیرون رفت باید ندارد سودشان خواهش نه‌زاره (٥)

[۱] پیلسته : بمعنی رخساره وساعد و انگشت نیز آمده ، [۲] زسته : مخفّف زیسته، [۳] دُسته : یاری، [ا] : بایسته (در هردوجا) ، [٤] پیخسته بروزن برجسته : . . . . درزیر پای نرم شده ، وعاجز ، ودرمانده ، ومحبوس ، وگرفتار (برهان قاطع) ، [٥] درانجمن ناصری زار و زاره را بمعنی ناله دانسته وهمین شعررا شاهد آورده ،

مگر کایشان همی بیرون کشندم — ازین همواروبی درسبز تاره (۱)
نه خواننده نه راننده نبینم — همیبینم ستاره چون نظاره
همانا سنگ مغناطیس گشتست — زبهر جان ما هر یك ستاره
فلك روغنگری گشتست برما — بکارخویش درجلدو خباره (۲)
۵ زما اینجا همی کنجاره ماند — چوروغن برگرفت ازما عصاره
ترا این تن یکی خانهٔ سپنجست — مزوّر بل مغربل چون کباره (۳)
بباید رفت آخر چند باشی — چومتواري درین خانهٔ تواره (٤)
درین خانه چهارستت مخالف — کشیده هریکی بر تو کتاره (٥)
کهن گشتی ونو بودی تو بی شك — کهن گرددنو ار سنگست وخاره
۱۰ بجان‌نوشو که چون نو گشت پرّت — نه با کست ارکهن باشدغراره (٦)
تنت قارون شداست و جانت مفلس — یکي شادو دگر تیمار خواره
بدین نیکو تن اندر جان زشتت — چوریمازه‌ست درزرّین غراره (۷)
چوپیش عاقلان جانت پیاده‌ست — نداری شرم ازین رفتن سواره
دل درویش را گر هوشیاری — زدانش طوق سازاز هوش یاره
۱۵ بکشت بی گهی مانی که در تو — نبینم دانه جزکاه و سیاره (۸)
نیامدجز که فضل وعلم و حکمت — بما میراث از ابراهیم و ساره
چوشد پرنور جانت از علم شاید — اگر قدّت نباشد چون مناره
سخن جوید نجوید عاقل از تو — نه کفش دیم ونه دستار وشاره (۹)

[۱] تاره و تارم که معرّب آن طارم است درینجا بمعنی خانهٔ چوبین یاسراپرده و گنبداست ، [۲] خباره بااوّل مفتوح : کسی را گویند که چست وچابك وهشیار درکار باشد ، حکیم ناصر گوید : فلك روغنگری الخ (فرهنگ جهانگیری) ، [۳] کباره : سَبَدی که میوه و امثال آن دران کنند و بچهار پا بار کنند ، و بمعنی خانهٔ زنبورنیز آمده ، [٤] تواره : خانه و دیواری که از علف و نی سازند ، [٥] کتاره در لغت کتاله گذشت ، [٦] غراره : در اقرب الموارد در ذکر معانی « غرار » مینویسد : المثال الّذی تُضرَب علیه النّصال لتصلح ، ج : أغِرّه ، بنابرین محتملست که در مصراع اوّل این بیت بجای پرّت « تیرت » صواب باشد ، و بهر حال معنی شعر ظاهر است ، [۷] ریمازه بمعنی جامه است ، غراره : جوالی که کاه در ان کنند [۸] سیاره : نانیست که ازجو و باقلا وگاوَرْس پزند ، [۹] شاره : دستارهندیان و چادر رنگین ،

سخن باید که پیش آری خوش ایراك — سخن خوشتر بسی از پیشیاره (۱)
سخن چون راست باشد گرچه تلخست — بود پر نفع بر کردار یاره (۲)
به از نیکو سخن چیزی نیابی — که‌زی دانا بری بررسم باره (۳)
سخن حجّت گزارد نغزو زیبا — که‌لفظ اوست منطق‌را گزاره (٤)
۵ هزاران قول خوب ونغزو باریك — ازو یابند چون تار هزاره

بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف مجحوف

مَفْعُولُ فاعِلاتُ مَفَاعِیلُ فَعْ

ای خورده خوش و کرده فراوان فره (٥) — اکنون که رفت عمر چگوئی که چه
ای کرّهٔ جهنده زچنگال مرگ — رو گر زحیله جست توانی بجه
۱۰ از مرگ کس نجست بچاره مگوي — بیهودهٔ که آن نبرد ره بده
حلقهٔ کمند گشت زه پیرهنت — چون کرد برتو چرخ کمان را بزه
تو نرم شو چو گشت زمانه درشت — هسته برو که سود ندارد سته
بر نه بخرْت بار که وقت آمد است — دل در سرای و جای سپنجی منه
خواهی که تیر دهر نیابد ترا — جوشن ز علم جوی و ز طاعت زره
۱۵ بنگر چگونه بست ترا آنکه بست — اندر چهار رشته بچندین گره
بیدارشو زخواب گرین سخت بند — هرگز کسی نرست مگر منتبه
زاری نکرد سود کسی را که کرد — زاری و آب چشم کنارش چو زه
عمرت چو برف و یخ بگدازد همی — او را بهرچه کان نگدازد بده
زرّاست علم عمر بدین زر بده — در گرمسیر برف بزر داده به
۲۰ کار سفر بساز اگرچه ترا — همسایه هست ازتو بسی سال مه
دیویست صعب درتن تو آرزو — جویای آز و ناز و محال و فره
هرگه که پیش رویت سربرکند — چون عاقلان بچوب بندیش وزه (۱)

[۱] پیشیاره : حلوای تنك نرم از آرد وروغن ودوشاب ، [۲] یاره : معجونی که معرّب آن أیارج است ، [۳] باره : تحفه و ارمغان ، [٤] گزاره : درینجا بمعنی شرح و تفسیر است ، [٥] فِره با دو کسره و تخفیف : درینجا بمعني غلبه و زیادتیست ، [ا] : بچوب نُمیدیش ده ،

همچون شکر بهدیهٔ حجّت کنون — بشنوزروی مکرمت [۱] بیتی دوسه
فرزند تست نفس تومالش دهش — بی راه را بلی بره آرد بره[۱]
هرگز نگشت نیك و مهذّب نشد — فرزند نابکاره بأحسنت و زه
ناکشته تخم هرگز ناورد بر — ای در کمال و فضل ترا بار نه
۵ جز در کمال و فضل نیابی محلّ — هرگز نگشت برخودت[ب] این مشتبه
ازمردمان بجمله جز ازروی علم — ِمه را بِمه مدار و نه ِکه را بکه

بحر متقارب مثمّن مقصور

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولْ

جهانا چه در خوردو بایستهٔ — اگر چند باکس نپایستهٔ
۱۰ بظاهر چودر دیده خس ناخوشی — بباطن چو دو دیده بایستهٔ
اگر بستهٔ را گهی بشکنی — شکسته بسی نیزهم بستهٔ
چو آلودهٔ بینی آلودهٔ — ولیکن سوی شستگان شستهٔ
کسی کو ترا می نکوهش کند — بگویش هنوزم ندانستهٔ
بیابی زمن شرم و آهستگی — اگر شرمگن مردو آهستهٔ
۱۵ ترا من همی راستی دادهام — تو از من همی کاستی جستهٔ
زمن رَستهٔ تو اگر بخردی — چه بنکوهی آنرا کزان رَستهٔ
بمن برگذرداد ایزد ترا — تو در رهگذر پست بنشستهٔ
زبهر تو ایزد درختی بکشت — توچون شاخیازبیخ آنجستهٔ
اگر کژ برُو رُستهٔ سوختی — وگر راست برْرُستهٔ رَستهٔ
۲۰ بسوزد بلی هرکسی چوب کژ — نپرسد که بادام یا پستهٔ
توتیر خدائی سوی دشمنش — بتیرش چرا خویشتن خستهٔ
چو بیراه وبیرسته کشتی مرا — چگوئی که بی راه و بی رستهٔ
چودانش نیاری تراخواستهم — اگر دانش آری مرا خستهٔ

[ا] ظ : زروی عبرت ، [۱] شاید در اصل درّه (بمعنی تازیانه) بوده پس از تخفیف قافیه کرده ، در فرهنگ جهانگیری گوید : بااوّل مضموم پوست چند باشد که برهم دوزند و گناهکاران را بدان بزنند ، [ب] : بر خرد ،

بحر هَزَج مسدّس مکفوف محذوف

مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلُنْ فَعُولُنْ

بفرش و اسپ و استام و خزینه — چهافرازیچنینایخواجهسینه
بخوی نیك و دانش فخر باید — بدین پرکن بسینه در خزینه
۵ شکرچه نْهی بخوان برچون نداری — بنطع اندر مگر سرکه و ترینه
اگر نبود وگر چیزی نباشد — ز گفتار نکو کمتر هزینه
چو ننوازی و ندهی گشت پیدا — که جز بادی نداری در قنینه
زخمّی دانگ سنگی چاشني بس — اگر سرکه بود یا انگبینه
زمانه گنده پیری سالخورد است — بپرهیز اي برادر زین لعینه
۱۰ چوتو سیصدهزاران آزموداست — اگر نه بیش باری بر کمینه
نباشد جز قرین رنج و انده — قرینی کش چنین باشد قرینه
بسی خنجر برید است اوبدنبه — شکستست آهنینه بابگینه
بفردا چهامیدستت که فردا — نهموجوداستهمچون روز دینه
نگه کن تا کجا بودی و اینجا — که آوردت درین بیدر مدینه
۱۵ چه آویزی درین چون میندانی — که دینه ست این مدینه یا کهینه
یکی دریای ژرفست این که هرگز — نرستست ازهلاکش یك سفینه
ز بهر این زن بد خوی بد مهر — چه باید بود بایاران بکینه
که ازدستش نخواهد رست یکتن — اگر مردینه باشد یا زنینه
ز دانش نردبانی ساز و برشو — برین پیروزه چرخ پر نگینه
۲۰ ازین بد خو ببر ازپیش آنك او — نهد برسینه تاآن ناخوش برینه

بحر منسرح مثمّن مطویّ مجبوف

مُفْتَعِلُنْ فاعِلاتُ مُفْتَعِلُنْ فَعْ

مکر جهان را پدید نیست کرانه — دام جهان را زمانه بیم دانه
دانه بدام اندرون مخور کهشوی خوار — چونسپری گشتدانه چون خرلانه[۱]

[۱] لانه : درینجا بمعني کاهل وبیکاره است ، چنانکه درجای دیگر گفته: کنون پارسائی همی کرد خواهی ، که ماندی بسان خر پیر لانه ،

طاعت پیش آر و علم جوی ازیراك　　طاعت و علمست بند و قید زمانه

باتو روانست روزگار حذر کن　　تا نفریبد درین رهت بروانه

سبزه جوانیست مر ترا چه شتابی　　در پی این سبزه همچو گاو جوانه

نیك نگه کن که در حصار جوانیت　　گرگ درنده ست در گلوت و مثانه

۵ دسترست نیست جز بخواب و خورا یراك　　شهر جوانی پر از زر است و وشانه

پیری اگر تو درون شوی ز در شهر　　سخت کند برتو در تبیه و فسانه(۱)

عالم دجّال تست و تو بدروغش　　بستهٔ و ماندهٔ و گشته یگانه

قصّهٔ دجّال پر فریب شنودی　　گوش چه داری چو عامه سوی فسانه

گر بسخنهاش خلق فتنه شود پاك　　پس سخن اوست بانگ چنگ و چغانه

۱۰ گوش توزی بانگ اوست و خواندن اورا　　بر سر کوی ایستادهٔ ببهانه

بس بگرانی روي گهی سوی مسجد　　سوی خرابات همچو تیر نشانه

دیو بخندد بتو چو تو بنشینی　　روی بمحراب و دل بسوی چمانه

ازپس دیوی دوان چو کودك لیکن　　رود و مي است و زلیبیاو لکانه(۱)

مؤمني و مي خوري بجز تو ندیدم　　در جسد مؤمنانه جان مغانه

۱۵ قول و عمل چیست جز ترازوی دینی　　قول و عمل ورزو راست دار زبانه

راه نمایدت سوی روضهٔ رضوان　　گر بروي ظ بر رهی درین دو میانه

دام جهانست بر تو و خبرت نیست　　گاهی مستی و گه خمار شبانه

پیش تو آن راست قدر کو شنواندت　　پیش ترنگ چغانه لحن ترانه

راه خرانست خواب و خوردن و رفتن　　خیره مرو با خرد براه خرانه

۲۰ ازخورزی خواب شوز خواب سوی خور　　تات برون افگند زمان بکرانه

گنبد گردنده خانه ایست سپنجی　　مهر چه بندی برین سپنجی خانه

آمدن اندرین سرای کسانند　　خیره برون شو ازین سرای کسانه

مرگ ستانه ست در سرای سپنجی　　بگذری آخر تو زین بلند ستانه

دختر و مادرت ازین ستانه برون شد　　رفت بد و نیك و شد فلان و فلانه

[ا] ظ : در بیسته وفانه ، [۱] لکانه با اوّل مفتوح : درینجا بمعنی رودهٔ گوسفند باشد که آن را بجگر و گوشت پر کرده باشند ،

تنگ فراز آمد است حالت رفتنت　　سود ندارد ت کرد گربه بشانه

دره عمری بیك مراغه (۱) چه جوئی　　اي خر دیوانه در شتاب و دوانه

اسپ جهان چون همیبخواهدت افگند　　علم ترا بس بر اسپ عقل دهانه

۵ گفتهٔ حجّت بجمله گوهر علمست　　گوهر او را ز جانت ساز خزانه

بحر قریب مسدّس اخرب مکفوف

مَفْعُولُ مَفَاعِيلُ فاعِلاتُنْ

داری سخن خوب گوش یانه　　کامروز نه هشیاري از شبانه

حکمت نتوانی شنود ازیرا　　فتنهٔ غزل نغزی و ترانه

شد پرده میان تو و حکمت　　آن پرده که بستند بر چغانه

۱۰ مردم نشدستی چو میندانی　　جز خوردن و خفتن چو ثور لانه

این خانه چگونه کرد و که نهاد(ا)　　این گوی سیاه اندرین میانه

بنگر که چرا کرد صنع صانع　　ازدام چه غافل شوی بدانه

بندیش که نابوده بوده گردد　　تا پیش نباشد یکی بهانه

این نفس خوشی جوی را نبینی　　درمانده بدین بندو شادمانه

۱۵ ای رس بجز از بهر تو نگردد　　این خانهٔ رنگین پر رسانه

دیوار بلند است تا نبینند　　کانجاش چه ماند از برون خانه

چون خانهٔ بیگانه آشیان شد　　خو کرد درین بند زاولانه

آنست گمانش کنون که اینست　　او را وطن و جای جاودانه

بل دهر درختیست و نفس مرغی　　وین کالبد او را چو آشیانه

۲۰ ای کرده خرد اندرون جانت　　از آهن حکمت یکی دهانه

دانی که نیاوردت آنکه آورد　　خیره بگزاف اندرین خزانه

بل تا بنماید ترا برین لوح　　آیات و علامات بی کرانه

کردند ترا دور ازین میانت　　که چشم و گهی حلق و گه مثانه

گوئی که جوانم بباغها در　　بسیار شود خشك و تر جوانه

---

[۱] مراغه بر وزن سحابه : جاي غلطیدن ستور ، [ا] ظ : این خانه چرا کرد و از چه بنهاد ،

چون دید خردمند روي کاري — خیره نکند گربه را بشانه
بیدار و هشیوار مرد ننهد — دل بر وطن و خانهٔ کسانه (❀)
بشنو سخن این کبود گنبد — فتنه چه شوی خیره برفسانه
برهرچه برون زین نشان دهندت — بکهانه ازین بابی و کمانه
شخص تو یکی دفتراست روشن — بنوشته برُو سیرت زمانه
این عالم سنگست و آن دگرزر — عقلست ترازوی راستانه
چون راست بود سنگ باترازو — جز راست نگوید سخن زبانه
آن کس که زبانش بما رسانید — پیغام جهانداور یگانه
اوبود ترازوی زبانهٔ (۱) ❀عقل — گشتی بهمه راستی نشانه
برعالم دین عالی آسمان شد — بر خانهٔ حق محکم آستانه
درخانهٔ دین چون که مینیائی — استاده چه ماندی بر آستانه
هاروت همانا که نیست راهت — زی خانه بدان بند جاودانه
درخانه شدم بی تو من ازیرا — هاروت ترا هست مرمرانه
زینست برُو قال و قیل قولت — وز خمر خمست پر چمانه
زین به نبود مذهبی که گیری — از بیم عتابیش و تازیانه
گوئی که حلالست پخته مسکر — با سنبل و با بیخ رازیانه
اي ساخته مکرو کتاب حیلت — کاین گفت فلاني زبو فلانه
برشوم تن خویش سخت کردي — از جهل در هاویه بفانه
آن کس که ترا داد صدر آتش — خود رفت بدان جای چاکرانه

بحر مضارع مسدّس مکفوف

مَفعُولُ فَاعِلاتُ مَفَاعِیلُنْ

تاکی خوری دریغ ز برنائی — زین چاه آرزو زچه بر نائی
دانست. بایدت چو بیفزودی — کاخر اگرچه دیر بفرسائی

[❀] مولوی فرماید : در زمین دیگران خانه مکن ، کار خود کن کاربیگانه مکن (مثنوی باکشف‌الابیات ص۱۱۱) ، [۱] ظ : زبانهٔ ترازوی ❀ مولوی فرماید : تو ترازوی احدجوبودهٔ ، بل‌زبانهٔ هر ترازو بودهٔ (مثنوی‌باکشف الابیات ص۱۰۳)،

بنگر که عمر تو برهي ماند — کوتاه اگر تواهل هش و رائی
هرروز منزلی بروی زین ره — هرچند کارمیده و برجائی
زیر کبود چرخ بی آسایش — هرگز گمان مبر که بیاسائی
بر مرکب زمانه نشستستی — زو هیچ روی نه که فرود آئی
پیری نهاد خنجر برنایت — تاکی خوری دریغ ز برنائی
ناخن زدست حرص بخرسندي — چون نشکنی و پست نپیرائی
جان را بآتش خردو طاعت — از معصیت چرا که نپالائی
پنجاه سال بر اثر دیوان — رفتی بی فساري و رسوائی
برمعصیت گماشته روز و شب — جان و دل و دو گوش و دوبینائی
یك روز چونکه نیکی بلفنجی — کمتر بود ز رشتهٔ یکتائی
بند قبای چاکری سلطان — چون از میان ریخته نگشائی
فرمان کردگار یله کرده — شه را لطف کنی که چه فرمائی
چون مؤذنت بخواندزی مسجد — تو اوفتاده ژاژ همیخائی
ورشاه خواندت بسوی مجلس — ره را بچشم و روی بپیمائی
تامذهب تو این بود و سنّت — جزمر جحیم را تو کجاشائی
درکارخویش غافل چون باشی — باخویشتن مگر بمعادائی
چون سوی علم وطاعت نشتابی — ای رفتنی شده چه همیپائی
بی علم و دین همی چه‌طمع داری — درهاون آب خیره چرا سائی
عاصی سزای رحمت کی باشد — خورشید را همی بگل اندائی
رحمت نه‌خانه‌ایست بلندو خوش — نه‌جامه‌ایست رنگن و پهنائی
دینست وعلم رحمت وخوددانی — این را اگر تو زاهل تولّائی
بخشایش از که چشم همیداری — برخویشتن خود ازچه‌نبخشائي
یکچند اگر ز راه بیفتادی — زی راه بازشو که نه شیدائی
شاید که صورت گنهانت را — اکنون بدست توبه بیارائی
رحمت بسوی جان تو نگراید — تاتو بسوی رحمت نگرائي

اوّل خطا ز آدم و حوّا بود　　توهم زنسل آدم و حوّائی
بشتاب سوی طاعت وزی دانش　　غرّه مشو بمهلت دنیائی
آن کن زکارها که چو دیگر کس　　آن‌را کند برآنش توبستائي
در کارهای دینی و دنیائی　　جز همچنان مباش که بنمائی
۵　زنهار تابسیرت طرّاران　　أرزن نموده ریگ نپیمائی(۱)
بامردم نفایه مکن صحبت　　زیرا که از نفایه بیالائی
چون روزگار برتو بیاشوبد　　یکچند پیشه کن تو شکیبائی
برصحبت نفایه و بی دانش　　بگزین بطبع وحشت تنهائی
برخوی نیك و عدل و کم آزاری　　بفزای تاکه مال بیفزائی
۱۰　ای بی‌وفا زمانه تومر مارا　　هرچند بی‌وفائی دربائی
زیرا زبهر نعمت باقی تو　　سرمایهٔ توانگری مائی
زابستنی تهی نشوی هرگز　　هرچند روز روز همیزائی
پیدات دیگر است و نهان دیگر　　باطن چوخار و ظاهر خرمائی
امروز هرچهان بدهی فردا　　ازما مکابره همه بربائی
۱۵　داند خرد همی که بدین عادت　　کاری بزرگ را شده برپائی
جان گوهر است و تن صدف گوهر　　درّ شخص مردمیّ و تو دریائي
بل مردمیست میوه ترا و تو　　نیکودرخت سبزو(ب) مهنّائی
معیوب نیستی تو ولیکن ما　　برتو نهیم عیب ز رعنائی
ای حجّت زمین خراسان تو　　هرچند قهر کردهٔ غوغائی
۲۰　پنهان شدي ولیك بحکمتها　　خورشیدوار شهره و پیدائی
از شخص تیره گرچه بیمگانی　　از قول خوب برسر جوزائی
ازهرچه گفته ام نه همیجویم　　جزنیکی ای خدای تو دانائی

بحر متقارب مثمّن سالم

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

۲۵　چورسم جهانِ جهان را ببیني　　حذر کن ز بدهاش گر پیشبیني

[ا] : پیمائی ، [ب] یکّی درخت خوب و ،

بتاریکی اندر گراف از پس او　　مدوکت برآید بدیوار بینی
جهان‌راچنین مانده‌زین‌پشت‌ازانی　　که در أندُه اسب رهوارو زینی
چو أستر سزاوار پالان وقیدي　　اگر از پی استرو زین حزینی
جهان‌مادري گنده پیراست‌بروی　　مشو فتنه گر در خور حورعیني
۵　بمادر مکن دست ازیرا که برتو　　حرامست مادر اگر زاهل دیني
یکي گوهر آسمانیست مردم　　که ایزد ببندی ببستش زمینی
بشخصی‌گلین‌چون‌که‌معجب‌شدستي　　درین گل بیندیش تا چون عجینی
نه‌درخوردرّ است گل‌پس‌توزین‌تن　　بپرهیز ازیرا که درّ ثمینی
وطن مرترا در جهان برینست　　تو هرچند کامروز در تیره طینی
۱۰　جهان مهین را بجان زیب‌وفرّی　　اگرچه بدین تن جهان کهینی
جهان‌برین‌و فرودین تؤي خود　　بتن‌زین فرودین بجان زان‌بریني
سزاي همه نعمت این و آنی　　زحکمت ازیرا هم آنی هم اینی
بجان خانهٔ حکمت‌وعدل‌و فضلی　　بتن غایت صنع جان آفرینی
اگر میشناسی جهان‌آفرین را　　سزاوار هر نعمت و آفرینی
۱۵　وگربد سگالی و نشناسی او را　　مکافات بدجز بدی خود نبینی
جهانا من از تو هراسان ازانم　　که بس بد نشانی و بد همنشینی
خسیسی که‌جز باخسیسان نسازی　　قرینت نیم من که تو بد قرینی
بر آزادگان کبر داری ولیکن　　ینال‌وتکین را ینال‌و تکینی(۱)
یکی بي خرد را بسر برنشاني　　یکی بی گنه را بسر برنشینی
۲۰　همان‌را که‌خودخوانده‌باشی‌برانی　　همان را کنی خوار کش برگزیني
اگر مردمی بودیي گفتمی مر　　ترا من که دیوانهٔ راستیني
ولیکن‌تواین کارساز اختران را　　بفرمان یزدان حصار حصینی
بخاصه توای نحس خاك خراسان　　پر از مارو کژدم یکی پارگیني
برآشفته انداز تو ترکان چگویم　　میان سگان در یکی از زمیني
۲۵　امیرانت اصل فسادندو غارت　　فقیهانت اهل می و ساتکیني

---

[۱] تکین اوّلی ازالقاب ترکان وتکین ثانی بمعنی نمد زیر زین است ،

مکان نیستي تو نه دنیا نه دین را　　کمینگاه ابلیس نحس (ا) لعینی
فساد و جفاو بلاو عنا را　　بر احرار گیتي قرار مکینی
تو ای دشمن خاندان پیمبر　　ز بهر چه همواره بر من (ب) بکینی
ترا چشم درد است و من آفتابم　　ازیرا ز من رخ پر آژنگ و چینی
٥ سخن تا نگوئی بدینار مانی　　ولیکن چو گفتي پشیز مسینی
چو تیره گمانی تو و من یقینم　　تو خود زین که من گفتمت بر یقیني
تو مرزرق را چون همی فقه خوانی　　نه مرد سخنهای جزل متیني
خراسان چو بازار چین کرده ام من　　بتصنیفهای چو دیبای چینی
چو یکسر معین تو گشتند دیوان　　وز ابلیس نحس لعین مستعیني
١٠ اگر نه (ج) مقرّند دیوانت یکسر　　که تو خر نه همگوشهٔ بو معینی
بمیدان دین من همی اسب تازم　　تو خوش خفته چون گربه در پوستینی
تو ای حجّت مؤمنان خراسان　　امام زمان را یمین و أمینی
دل مؤمنان را ز وسواس أمانی　　سر ناصبی را بحجّت کدینی (١)
بر انندت ایرا که ایزد بخواندت　　بعالم درون آیة العالمینی
١٥ جز از بهر مالش نجوید ترا کس　　همانا که تو روغن یا سمینی
بها گیر و رخشانی ای شعر ناصر　　مگر خود نه شعری بدخشان نگینی
بر اعدای دین زهری و مؤمنان را　　غذائی مگر روغن و انگبینی

بحر رَمَل مثمّن محذوف

فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلُنْ

٢٠ گر نخواهی ای پسر تا خویشتن مجنون کنی　　پشت پیش این و آن از چه همی چون نون کنی
دلت خانهٔ آرزو گشتست و زهر است آرزو　　زهر قاتل را چرا با دل همی معجون کنی
خم ز نون پشتِ تو هم در زمان بیرون شود　　گر تو خمّ آرزو را از شکم بیرون کنی
ز آرزوی آنکه روزی زنت کدبانو شود　　چون تن آزاد خود را بندهٔ خاتون کنی
ده تن از تو زرد روی و بینوا خسبد همی　　تا بگلگون می تو روي خویش را گلگون کنی

[ا] : ابلیس و دیو ، [ب] : با من ، [ج] : اگرچه ، [١] کدین : چوبی که دقّاقان و گازران جامه را بدان دقّاقی کنند ،

گر تو خود مجنوني از بی دانشی پس خویشتن　　چون بمی خوردن دگر باره همی مجنون کنی
زن همیخواهی که باشي مي خوری تا چون زنان　　سر ز رعنائی گهی ایدون و گه ایدون کنی
گر نه دیوانه شدستی چون سر هشیار خویش　　از بخار و گند همچون طبل پر هپیون (ا) کني
خوش بخندی بر سرود مطرب و آواز رود　　ور توانی دامنش پر لؤلؤ مکنون کنی
٥ ور بدرویشی زکاتت داد باید یك درم　　طبع را از ناخوشی چون مار و ماذریون (١) کنی
گاه بي شادی بخندی خیره چون دیوانگان　　گاه بی انده بخیره خویشتن محزون کنی
آن کنی از بیهشی کز شرم آن گر بررسی　　وقت هشیاری از انده روی چون طاعون کنی
درد نادانی برنجاند ترا ترسم همی　　درد نادانیت را گر نه بعلم افسون کنی
خانهٔ کردستی اندر دل ز جهل و هر زمان　　آن همیخواهی که بر روی نقش گونا گون کنی
١٠ خانهٔ هوش تو سر بر گنبد گردون کشد　　گر تو خانهٔ بیهشی را برزمین هامون کنی
دل خزینهٔ تست شاید کاندرُو از بهر دین　　بام و بوم از علم سازی وز خرد برهون کنی
موش و مار اندر خزینهٔ خویش مفگن خیر خیر　　گر نداری درّو گوهر کاندرو مخزون کنی
دست بر پرهیز دار و خوب گوی و علم جوی　　تا بانده روزگاری خویشتن قارون کنی
گرد دانا گرد و گردن قول اورا نرم دار　　گر همیخواهی که جاي خویش بر گردون کنی
١٥ گر شرف یابد ز دانش جانت بر گردون کشد　　لیکن اندر چاه ماند دون گر اورا دون کني
خویشتن را چون براه داد و عدل و دین روی　　گرچه افریدون نئی بر گاه افریدون کنی
گر همیگوئی که خانه ست این گل مسنون ترا　　چون همه کوشش ز بهر این گل مسنون کنی.
جان بصابون خرد بایدت شستن کاین جسد　　تیره ماند گر مر اورا جمله در صابون کنی
آرزو داری که در باغ پدر نو خانهٔ　　بر فرازی و انگهی آن را بزر مدهون (ب) کنی
٢٠ از گلاب و مشك سازی خشت اورا خاك و آب　　در ز عود و فرش او رومی بوقلمون کنی
من گرفتم کین مراد آمد بحاصل مر ترا　　ور بخواهی صد چنین و نیز ازین افزون کنی
گر بماند با تو این خانه من آن خواهم که تو　　تا بفردا نفگنی این کار بلك اکنون کنی
ور نخواهد ماند با تو باغ و خانه خیر خیر　　خویشتن را رنجه چون داری و چون شمعون کنی
گر کسی گویدْت بس نیکو جوانی شاد باش　　شادمان گردی و رخ مانند آذر گون کنی

[ا] : همچون طبلهٔ هپیون ، [١] ماذریون بر وزن آذرگون : گیاهیست که بجهت قبض واستسقا نافعست ، [ب] ظ : مرقون ،

چونت گوید دیر زی بس دیر باید زیستن   گر همی کار ای هنر پیشه بدین قانون کنی

زندگی و شادی اندر علم دینست ای پسر   خویشتن را گرنه مستی مست و مجنون چون کنی

گر بشارستان علم اندر بگیری خانهٔ   روز خویش امروز و فردا فرّخ[۱] و میمون کنی

روز تو هرگز بایمان سعد و میمون کی شود   چون تو بر ابلیس ملعون خویشتن مفتون کني

دست هامان ستمگاره ز تو کوته شود   گر تو اندر شهر ایمان خطبه بر هارون کنی

بید بی باری ز نادانی و لیکن زین سپس   گر بدانش رنج بیني بید را زیتون کنی

بخت تو گرچه ز نادانی قرین ماهیست   چون بیاموزیش با ماه سما مقرون کنی

شعر حجّت را بخوان و سوی دانش راه جوی   گر همیخواهی که جان و دل بدین مرهون کنی

چون گشایشهای دینی را ز لفظش بشنوی   سخره زان پس بر گشایشهای افلاطون کنی

ور ز نور آفتابش بهره گیرد خاطرت   پیش روشن خاطرت مر ماه را عرجون کنی

از تو خواهند آب زان پس کاروان تشنگان   چون تو از تشنه گریزي روی زی جیحون کنی

فخر جوید بر حکیمان جان سقراط بزرگ   گر تو ای حجّت مر او را پیش خود مأذون کنی

بحر قریب مسدّس اخرب مکفوف

مَفْعُولُ مَفَاعِیلُ فاعِلاتُنْ

ای کرده سرت خوی بافساری   تا کی بود این جهل و باد ساری

در دشت خطا خیره چند تازی   چون سر زخطا باز خط نیاری

گر سر زخطا باز خط نیاری   دانم بحقیقت کز اهل ناری

خاریست خطا ز هر بار تا کی   تو پشت بدین زهر بار خاری

چون با خرد ای بیخرد نسازی   جز رنج نبینیّ و سوگواری

عقلست بسوی صواب رهبر   با راهبرت چون بخار خاری

گوئی که چرا روزگار جافی   با من نکند هیچ برد باري

این بند نبینی که بر تو بستند   در بند همی چون کنی سواری

خواهی که تماشا کنی بنزهت   بر خیره درین چاه تنگ و تاری

---

[۱] صاحب فرهنگ جهانگیری درلغت اادخ گفته «آدخ بادال مفتوح دومعنی دارد اوّل بمعنی نیکو آمده ، حکیم ناصر خسرو گوید : گر بشارستان علم اندر ..... آدخ و میمون کنی» ،

جز کانده و غم ندرویّ و حسرت   هرگاه که تخم محال کاری

ای که گنه از روزگار بینی   وز جهل معادای روزگاری

ناید زجهان هیچ کار و باری   الا که بتقدیر و امر باری

هش دار که عالم سرای کار است   مشغول چه باشی بنابکاری

بنگر که پس از نیستي چگونه   با جاه شدستیّ و کامگاری

دانی که ترا کردگار عالم   داداست بحق دادِ کردگاری

گر تو ندهی داد او بطاعت   درخورد عذابیّ و ذلّ و خواری

گر کار فلك گرد گشتن آمد   دین کار تؤست و تو مرد کاری

چون کار بمقدار خویش کردی   رفتي بره عزّ و بختیاری

گر گیتي تیمار تو ندارد   آن به که تو تیمار او نداری

زیرا که همی هر چگونه باشد   هم بگذرد این مدّت شماری

زی لابه و زاریت ننگرد چرخ   هر چند که لابه کنیّ و زاری

دیویست ستمکاره نفس حسّی   کو مایهٔ جهلست و بی فساری

یاری زخرد خواه واز قناعت   بر کشتن این دیو کارزاری

بس کس که برامید پیشکاري (ا)   در مانده بخواریّ و نیشکاری

بی نام بسی گشت ازو و بی نان   اندر طلب نان و نامداری

زنهار بدین زینهار خواره   ندهی خرد و جان بزینهاري

زیر قدمش بسپرد بخواری   هرگه که تو دل را بدو سپاری

ماریست گزنده طمع که ماران   زین مار برند ای رفیق ماري[۱]

گر در دلت این مار جای گیرد   چون تو نبود کس بدلفگاری

بیباکی اگر مار را بدل بر   با پاك خرد جای داد یاری

با عقل مکن یار مر طمع را   شاید که نخواهی زمار یاري

نیکو مثلست [اینکه] ظ جای خالي   بهتر که پر از گرگ مرغزاری

هر چند که غمگین بود نخواهد   از پشّه خردمند غمگساری

[ا : بر امّید پیشگاهی ، [۱] ماری بر وزن لاری : هلاك شده و کشته گردیده را گویند ،

آن کوش که دست ازطمع بشوئی   وین سفله جهان را بدو سپاری
از روزی و از مال و تندرستي   وز فکرت واز علم و هوشیاری
مر نعمت یزدان بی قرین را   یك یك بتن خویش بر شماری
واندیشه کنی سخت کاندرین بند   از بهر چرا گشتهٔ حصاری
وانگاه که دادستت اندرین بند   بر جانوران جمله شهریاری
ایشان همه چون سرنگون وخوارند   ایدون وتوچون سرو جویباری
جستند درین هر کسی طریقی   آن رفت بایوان و آن بخواری
رازیت جزآن گفت کان چغانی   بلخیت نه آن گفت کان بخاری
گشتی متحیّر که اندرین ره   گامی نتوانی که در گذاری
گوئی بضرورت که اینچنینست   لیکنت همینـاید استواری
رازیست بزرگ وصعب این کو (کذا)   تنگست بدلها درون بخاری
اهلی تو مر این علم را ؛ گر تو   در بند خداوند ذو الفقاری
درگردن [خود] ظ طوقش ارنداري   برخشك بخیره مران سماری(۱)

بحر هَزَج مسدّس اخرب

مَفْعُولُ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِیلُنْ

ای آنکه ندیم باده و جامی   با عمر مگر برین بفرجامی
چون دشت حریر سبز در پوشد   واید بنشاط حسّی از نامی
گه رفته بدشت با تماشائی   گه خفته بزیر شاخ بادامی
بگذشت تموز سی چهل برتو   از بهر چه ماندهٔ بدین خامی
خوشست ترا سحرگهان رفتن   از جامه بجام اگرنینجامی(۱)
لیکن فلکت همیبفرجامد   فرجام نگر که فتنه برجامی
دایم بشکار در همیتازی   واگاه نئی که مانده در دامی
جز خار ز دهر نیست بهر تو   هرچند که بر فلك چوبهرامی
فردا بعصا همیت باید رفت   امروزچنین چوکبك چه خرامی
قدّ ألفیت لام شد بنگر   منگر تو چنین بزلفك لامی
ازحرص بوقت چاشت چون کرکس   در چاچ و بوقت شام در شامی

[۱] سُماري بمعنی کشتیست ، [۱] : اگر بینجامی ،

چون داد بخواهم ازتوبس تندی   لیکن چوستم کنی خوش ورامی
ایدون شب وروز برستم کردن   استاده ز بهر اسپ و استامی
در دنیا سخت سختی و در دین   بس سست ومیانه کاروهنجامی
سوی تو نیامداست پیغمبر   یا تو نه سزای اهل پیغامی
هر روز بمذهب دگر باشی   گه در چه ژرف و گاه بربامی
لیکن چوکسیت میهمان خواند   بر مذهب میزبان بیارامی
گر ناصبیت برد عمر باشی   ورشیعی خواندت علی نامی
تا بی ادبی همیتوانی کرد   خون علما بدم بیاشامی
وانگه که شدی ضعیف و بنشستی   با زهد چو بایزید بسطامی
با عامهٔ خلق گوئی از خاصم   لیکن سوی خاص کمتراز عامی
ای حجّت ازین چنین بی آزرمان   تا چند کشی محال و ناکامی
از خوك بباغ در چه افزاید   جز زشتی و خامی و بی اندامی
ابلیس عدوست مرترا زیرا   تو آدم اهل علم و احکامی
مشتاب بخون حام ازیرا تو   مرنوح زمان خویش را سامي
از روح شریف عزّ أرواحی   گرچه بتن از جهان أجسامی
ای معدن فتح ونصر مستنصر   شاهان همه روبه و تو ضرغامی
من بنده توانگرم بعلم تو   زیرا که تو گنج علم علاّمی
هر کاری را بود سر انجامي   تو عالم حسّ را سر انجامی
من بر سر دشمنانت صمصامم   تو صاحب ذوالفقارو صمصامی

بحر هَزَج مثمّن اخرب مکفوف محذوف

مَفْعُولُ مَفَاعِیلُ مَفَاعِیلُ فَعُولُنْ

اي آنکه بتن زارزوی مال چونالی   ازمن چوستم خودکنی ازبهر چه نالی
در آرزوی خویش بمالید ترا مال   چون گوش وی ای سوختنی سخت نمالی
بدخواه تو مالست که مالیدهٔ اوئی   بدخواه تومالست توچون فتنهٔ مالی
دامست ترا قال و مقال ازقبل مال   زانست که همواره تو با قال و مقالی

ای زهد فروشنده تواز قال و مقالی — بامرکب و باضیعت و باسندس و قالی
گر زهد همیجوئی چندین بدر میر — چون میدوی ای بیهده چون اسپ دوالی
آز تو نهنگیست همانا که نپرسد — ازگرسنگی خویش حرامی زحلالی
در مزرعهٔ معصیت و شرّ چو ابلیس — تخم بزه و بار بد و برگ وبالی
٥ از عدل خداوند نیابی چو بیائی — با بار بزه روز قضا مزد حمالی
اي کرده ترا گردون دون همّت و بی‌دین — زایل شده دین از تو بدنیاي زوالي
بنگر که کجا میروی و بیهده منگر — سوی خدم و بنده و آزاد و موالي
با لشکر و مالی قوی امروز ولیکن — فردا زوی جز تهی و مفلس و خالی
کوه ازغم بی باکي و طغیان تو نالد — بیهوده توچون درغم طوغان وینالی
١٠ خرسند چرا شد دلت اندر بن این چاه — با جاه بلند و حشم و همّت عالی
ای میر اجلّ چون اجل آیدْت بمیری — هر چند که باعزّ و جمالیّ و جلالی
زیبا بخرد باید بودنت و بحکمت — زیبا تو بتختیّ و بصدريّ و نهالی
بار خرد و حکمت و برگ هنر و فضل — برگیر که تو این همه‌را تخم و نهالی
ای خوب نهال ار زخرد بار نگیری — با بید و سپیدار همانند و همالی
١٥ ای سفله ترا جام بلورین بچه‌کار است — گر تو بتن خویش فرو مایه سفالی
باکی نبود زانکه تنت سفله سفالست — گر تو بدل پاك چو پاك آب زلالی
دریاست جهان و تن تو کشتی و عمرت — بادیست صبائيّ و جنوبیّ و شمالی
این باد همی هیچ شب و روز بمالد — شاید که تو زاندوه سفر هیچ نمالي
اندر خرد امروز نوال اي پسر ایراك — سی سال برآمد که همی هیچ نوالی
٢٠ امسال بیفزود ترا دامن پیشین — زیرا که الف بودی و امسال چودالی
ای سرو بن از گشتن این برشده دولاب — خمّیده و بی پا و چو فرسوده دوالی
دانی که جهان برتو همی درد سگالد — او درد سگالید و تو درمان نسگالی
درمان تو آنست که تا با تو زمانه — شیري بسگالد نسگالی تو شگالی
مکر و حسد و کبر و خرافات و طمع را — مپذیر ومده ره بدر خویش وحوالی[1]
٢٥ خاری مکش و کبر مکن بره دین رو — مؤمن نه مقصّر بود ای پیر و نه غالی

[1] حوالی : بزبان اهل خراسان بمعني خانه است ،

بر خلق جهان فضل بدین جوی ازیراك — دینست سر سروری و اصل معالی
دین فخر تواست وادب و خطّ و دبیري — پیشه‌ست چو حلاّجی و درزیّ و کبالی[1]
شعر و أدب و نحو خس و سنگ و سفالند — وایات قران زرّ و عقیقست و لآلی
معنیّ قران روشن و رخشان چو نجومست — أمثال درُو تیره و تاری چو لیالی
٥ بر ظاهر أمثال مرو کت نفزاید — نزد عقلا جز همه خواريّ و نکالی
راهیست بدین اندر مر شیعت حق را — جز راه جزوريّ و کراخیّ و لبالی[ا]
راهی که درو رهبر زی شهر کمالست — زین راه مشو یکسو گر مرد کمالی
بر راه حقیقت رو منگر بچپ و راست — با باد مخم[ب] زین سو و زان سو نه نهالی
ازحجّت مستنصر بشنو سخن حق — روشن چو شباهنگ سحرگه متلالی
١٠ حقّست سخنهاش اگر زی تو محالست — بی‌شك تو خریدار خرافات و محالی
ای آنکه همیجوئی ره سوی حقیقت — وز اختر ما سیري و با رنج و ملالی
من دي چو تو بودستم دانم که تو امروز — از رنج محالات شنودن بچه حالی
ازحجّت حق جوی جواب سخن ایراك — مفلس کندت بی‌شك اگر گنج سؤالی

بحر سریع مطويّ محذوف

١٥ مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فَاعِلُنْ

گشتن این گنبد نیلوفری — گرنه همیخواهد گشت اسپری
هیچ عجب نیست ازیرا که هست — گشتن او عنصری و جوهری
نیست شگفت اینکه همی ناصبی — سیر نخواهد شدن از کافری
نیست عجب کافري از ناصبی — زانکه نباشد عجب از خر خری
٢٠ ناصبی ای خر سوی نار سقر — چند روی بر اثر سامری
در سپه سامری از بهر چیست — بر تن تو جوشن پیغمبری
جوشن پیغمبري اسلام تست — زنده بدین جوشن و این مغفری
فایده زین جوشن و مغفر ترا — نیست مگر خواب و خورِ ایدری
مغفر پیغمبری اندر سقر — اي خر بد بخت چگونه بری

[1] کبل : رسن و طناب ، و مراد از کبالی شاید بافنده و تابندهٔ رسن باشد ، [ا] : جزراه حروريّ و کراميّ و لیالي . [ب] : باباد مچم ،

نام مسلمانی بس کردهٔ   نیستی آگه که بچاه اندری
نحس همیبارد بر تو زحل   نام چسود است ترا مشتری
راهبر تو چو یکی گمرهست   از تو نیابد دگری رهبری
چون که نشوئی سلب چرب خویش   گر تو چنین سخت وسره (۱) گازری
۵ من پس تو سنبل تر چون چرم   گر تو همی کژرف (۲) گنده چری
دین تو بتقلید پذیرفتهٔ   دین بتقلید بود سرسری
لاجرم از بیم که رسوا شوی   هیچ نیاری که بمن بگذری
چون سوي صرّاف شوی باپشیز   رانده شویّ و خجلی بر سری
خمر مثلهای کتاب خدای   گرْت بجایست خرد چون خوری
۱۰ خمر حرامست وبسوزد خدای   آن دل وجان را که درو پروری
گرْت بپرسد کسی از مشکلی   داوری ومشغله پیش آوری
بانگ کنی کاین سخن رافضیست   جهل بپوشی بزبان آوری
حجّت پیش آور وبرهان مرا   جنگ چه پیش آری ومستکبری
من بمثل در سپه دین حقّ   حیدرم ار تو بمثل عنتری
۱۵ تا ندهی بیضهٔ عنبر مرا   خیره نگویم که تو بلعنبري
خیز و بینداز بیك سو پشیز   تا بدلت زر بدهم جعفری
تا تو زدینار ندانی پشیز   سوی زر جعفریم بنگری (۱)
چند زنی طعنهٔ باطل که تو   مرتبت یاران را منکری
با تو من ارچند بیك دین درم   من ز ره و تو ز ره دیگری
۲۰ لاجرم آن روز بپیش خدای   تو عمری باشی و من حیدری
فاطمیم فاطمیم فاطمی   تا تو بدرّی زغم ای طاهری (ب)
فاطمه را عایشه ماندر (۳) است   پس تو مرا شیعت ماندری
شیعت ماندری ای بد نشان   شاید اگر دشمن دختندری

[۱] سره : هرچیز نیکو وبی عیب وزر تمام عیاررا گویند ، [۲] کژرف بروزن اشرف گیاهیست بغایت بدبوي ، [ا] نسخه : تاتوزدینارندانی پشیز ، بهنشناسی غل ازانگشتری ، هیچ نیاری کهزبیم پشیز، سوی زرجعفریم بنگري، [ب] : ای ظاهری ، [۳] ماندر: زن پدر،

من نبرم نام تو نامم مبر   من بریم ازتو تو ازمن بری
گرچه مرا اصل خراسانیست   از پس پیريّ و مهیّ و سری
دوستي عترت و خانهٔ رسول   کرد مرا یمگی و مازندری
مر عقلا را بخراسان منم   بر سفها حجّت مستنصری
۵ حجّت دینی بسخنهای من   شد چو بقطرهٔ سحري گل طری
ننگرد اندر سخن هر خسی   هر که ببیند سخن ناصری
گرچه بیمگان شده متواریم   دین بفزود است مرا بر تری
گرچه نهان شد پری ازچشم ما   زین نکند عیب کسی بر پری
خوب سخن جوی چه جوئی زمرد   نیکوي و فربهی و لاغری
۱۰ نیست جمال و شرف شوشتر   جز ببها گیر و نکو ششتري
چون شکر عسکری آور سخن   شاید اگر تو نبوی عسکری
فخر چه داری بغزلهای نغز   درصفت روی بت سعتري (۱)
این نبود فضل و نیابی بدین   جز که فرومایگی و چاکری
فخر تو آنست که دانی که چیست   علّت این گنبد نیلوفری
۱۵ آب درو واتش و خاك و هوا   از چه فتادند درین داوری
هر که ازین راز خبر یافتست   گوی ربود است بنیك اختری
مدح دبیریّ و غزل را نگر   علم نخوانیّ و هنر نشمری
دفتر بفگن که سوی مرد علم   بی خطر است آن سخن دفتری

بحر هَزَج مسدّس أخرب

۲۰ مَفعُولُ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِيلُنْ

ای عورت کفرو عیب نادانی   پوشیده بجامهٔ مسلمانی
ترسم که نه مردمي بجان هرچند   از شخص بمردمان همیمانی
چندین مفشان ردا چرا جان را   یکبار زگرد جهل نفشانی
تا گرد بجامه بر همیبیني   آگاه نئی زگرد نفسانی
۲۵ بارانی تنت اگر گلیم آمد   مرجان ترا تنست بارانی (۲)

[۱] سعتری : زن سعتر بازرا گویند که جوانان أمرد گیرد و قحبه باشد ، [۲] : بالا پوشیست که در برف و باران پوشند ،

این جامه وجامه پوش خاك آمد   توخـاك نئی که نور یزدانی
آن چیست که زنده کردمرتن را   نزدیك خرد تو بی گمان آني
اي زنده شده بتو تن مردم   مانا که تو پور دخت عمرانی
ترسا پسر خدای گفت اورا   از بی خرديّ خویش و نادانی
زیرا که خبر نبود ترسارا   از قدر بلنـد نفس انسـانی
چون گوهر خویش را ندانستي   مرخالق خویش را کجا دانی
این خانهٔ پنج در بدین خوبی   بنگرکه کهداشتستت ارزانی
من خانه ندیده‌ام جزاین هرگز   گردنده و پیشکار و فرمـانی
تاباتو چوبنـدگان همیگردد   هرگونه که تو همیش گردانی
هرچند ترا خوش آمد این خانه   باقی نشوی تو اندرین فانی
بیرون کندت خدای ازو گرچه   بیرون نشوی تو زو بآسـانی
آباد بتست خانه چون رفتی   او روی نهاد سوی ویرانی
در خانهٔ مرده دل چرا بستی   کوخاك گران و تو سبك جانی
قیمت بتو یافت این صدف زیرا   ای جان تو دُرّ ولطیف مرجانی
هرکار که بر مراد او کردي   بسیار خوری ازان پشیمانی
امروز بکار در نکو بنگر   بنگر که چگفت مرد یونانی
گفتا که بزیر نردبان منشین   بندیش زکار های سارانی (۱)
بردست مگیر چون سبکساران   کاری که بسرْش برد نتوانی
درمسجد جای سجده را بنگر   تا بر ننهی بخار پیشانی
آن دان بیقین که هرچه کردستی   امروز بمحشر آن فروخوانی
زان روز بترس کاندرو پیدا   آید همـه کارهـای پنهـانی
زان روزکه جزخدای‌سبحان‌را   برکس نرود زخلق سلطـانی
زان روز که هول او بریزاند   نور ازمه و زافتاب رخشانی
وز چرخ ستارگان فروریزد   چون برگ رزان ز باد آبانی
عریان همه خلق و ازبسی سختی   کس را نبود خبر زعریانی

---

[۱] ساران بمعنی سر است که بعربی رأس گویند ، نسخه : سالان ،

چون پشم زده شده که و مردم   همچون ملخان زبس پریشاني
پوشیده نماند آن زمان کاری   کان را تو کنون همیپوشانی
آن روز بعذر گفت نتوانی   مي خورد فلان‌و من سپندانی(۱)
وانجا نرود ترا چنین کاري   کامروز درین جهان همیرانی
بربائی ازان بدین دراندازی   گرگی بمثل ز نابسـامانی
زید از تو لباچهٔ(۲) نمیابد   تا پیرهنی ز عمرو نستانی
گرگی تو نه میر مر خراسان را   سلطان نبود چنین تو شیطانی
دیواست سپاه تو بلي لیکن   تاظن نبری که تو مسلمانی
امروز همی بمطربان بخشی   ثوب شطری(۳)وشعر گرگانی(٤)
وز دست چوسنگ تو نمیابد   مؤذن بمثل یکی گریبانی
فردا بروي تهیّ و بگذاری   اینجا همه مال وملك و دهقانی
ای گشته ترا دل و جگر بریان   بر آتش آرزو چو بورانی
لعنت چکنی بخیره بر دیوان   گر فعل تو نیز همچو ایشانی
قصد و نیت همـه بدی داری   لیکن چکني که سخت خلقانی
نان ازدگری چگونه بربائی   گرتو(٥) بمثل بنان گروگانی
از بدنیتیّ و نا توانائی   پرمشغله و تهی چو پنگاني
وزحیلت ومکر زی خردمندان   مر زَوْبعه را دلیل و برهانی
باتو نکند کسی کنون احسان   زیرا که نه اهل برّو احساني
لیکن فردا بخوردن غسلین   مر مالك را بزرگ مهمانی
درمان تو آن بود که برگردی   زین راه وگرنه سخت درمانی
حجّت بنصیحت مسلمانی   گفتت سخنی درست و پایانی
ای حجّت علم و حکمت لقمان   بگزار بلفظ خوب حسّانی

---

[۱] سپندان : تخم خردل و تخم ترتیزك ، [۲] لباچه : بالا پوش و فرجی ، [۳] ثوب شَطور جامهٔ که یك طرف عرض آن دراز تر بُوَد ، کذا في منتهی الارب ، [٤] الشَّعْرُ ما یُنبَتُ مِنْ مَسام الْبَدَن مِمّا لیس بِصُوفٍ وَلا وَبَر (اقرب الموارد) شاید که در گرگان از ان جامهٔ نیکو میبافتند و شعر گرگانی میگفته اند ، [٥] ظّ : گر نه ،

دلتنگ مشو بدانك دريمگان   ماندي تنهـا و گشته زندانى
ازخانه عمر براند سلمـان را   امروز برين زمين تو سلمانى

بحر رَمَل مثمّن مخبون مجحوف

فاعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فَعْ

۵ كار وكردار تو اى گنبد زنگارى   نه هميبـينم جز مكر وستمگـارى
بسترى پاك و پراگنده كنى فردا   هرچه امروز فراز آرى وبنگارى
تو همانا كه نه هشيار سرى ور نه   چون كه فعل بد را زشت نينگارى
گرنه مستى تو بى آنكه بيازاريم (۱)   ماترا ما را از بهـر چه آزارى
بچهٔ تست همه خلق و توچون گربه   روز وشب با بچهٔ خويش بپيكارى
۱۰ مادرى هرگز چون تو بنديدستم   نيستمان با تو ونه بى تومگر خوارى
گر نبائيمت از بهر چه زائيمان   ور بزائيمان چون باز بيوبارى
زن بدخو را مانى كه مرا با تو   سازگارى نه صوابست و نه بيزارى
گرد ميگردى برجاى چو خونخواره   گر ندانى ره نشگفت كه خونخوارى
نيستى أهل و سزاور ستـايش را   نه نكوهش را زيرا كه نه مختارى
۱۵ بل يكى مطبخ خوبست ز بهر ما   اين جهان و تو يكى مطبخسالارى
كه مر اين‌خاك ترش‌را توچوطبّاخان   مي ببوى و مزه و رنگ بياچارى
كردگارت من اندر (ب) تو هميبينم   بره چشم دل اى گنبد زنگارى
تو بپرگـار خرد پيش روانم در   بى خطرتر ز يكى نقطهٔ پرگـارى
مرمرا سوى خرد بر توبسى فضلست   بسخن گفتن و تدبير و بهشيارى
۲۰ دل من شمع خدايست چه چيزى تو   جز بر شمع فروزنده يكى خارى
شمع تو راه بيـابان برد و دريا   شمـع من راهنمايست سوى بارى
مرترا لاجرم ايزد نه هميخواند   بلكه مرما را خوانداست بهموارى
ما خداوند ترا خـانهٔ گفتـاريم   گر تو او را فلكا خانهٔ كردارى
زينهار اى پسر اين گنبد گردان‌را   جز يكى كار كن و بنده نپندارى
۲۵ بر من و تو كه بخسبيم نگهبانست   كه نگردد هرگز رنجه ز بيدارى

[ا] : گر نه مستى ز پى آنكه نيازرديم ، [ب] : كردگارت را من در ،

مور وماهى را برخاك وبدريا در   نيست پنهان شدن ازوي بشب تارى
گرترا بندهٔ خود خواند سزاواراست   وگرش طاعت داري تو سزاوارى
گر همى نعمت دايم طلبي او را   بندگى كن بدرستىّ و ببيمارى
مردوار اى پسرازعامه بيك سو شو   چه برى‌روز بخواب وخور خروارى
۵ دهر گردنده بدين پيسه رسن پورا   خپه خواهدْت هميكرد خبر دارى
تو هميبـينى كت پاى هميبـندد   پس چرا خامشى وخيره بگفتارى
شصت سالست كه من دررسن اويم   گر بميري تو نگر تا نكنى زارى
مرترا نايد يارى زكسى فردا   چو نيامد ز تو امروز مرا يارى
چون كه برخويشتن امروز نبخشائى   رگ اوداج بنشتر ز چه ميخارى
۱۰ خفتهٔ خفته و گوئى كه من آگاهم   كي شود بيرون لنگيت برهوارى
گر نئى خفته ز بهر چه كنى چندين   زرق دنيـا را از طبع خريدارى
بامدادانت دهد وعده بشامي خوش   شامگاهانت دهد وعده بناهارى (۱)
چون بگوئيش كه تا چند كنى برمن   تو روا زرق و ستمگـارى وغدّارى
اين يكى جادوي مكّارزبونگير است   چند گردى سپس او بسبكسارى
۱۵ گر طلاقى بدهى اين زن رعنا را   دان كه چون مردان كارى بكنى كارى
گر زبهر خور وخوابست ترا كوشش   پس بدست گلوى خويش گرفتارى
اين تنوريست يكى گرم و بينبارد   بهر آنچش ز تر و خشك بينبـارى
خردت داد خداوند جهـان تا تو   برهي يكره ازين معدن دشوارى
توچوخرفتنهٔ خورچون شدى‌اى‌نادان   اينت نادانى و نحسىّ و نگونسارى
۲۰ تاهمى دسترست هست بكارى بد   نكني روى بمحراب زجبّـارى
چون فروماندى از معصيت و نحسى   آنگه اقرار بيـارى بگنهكارى
گرچه طرّارى و عيّار جهان از تو   عالم‌الغيب كجا خواهد طرّارى
سيرت زشت نه اندرخور احراراست   سيرت خوبت كو گرتو ز أحرارئ

[۱] در فرهنگ جهانگيرى گفته «ناهارى چيزى را گويند كه بر ناهار خورند ، حكيم ناصر خسرو فرمايد : اى باز سپيد خورده كبكان را ، مُردار مخوربسان ناهارى ،

گرچه بسیار بود زشت همان زشتست　　زشت هرگز نشود خوب ببسیاری
بخوی خوب چودیبا و چوعنبر شو　　گرچه درشهر نه بزّاز و نه عطّاری
سوی شهر خردو حکمت ره یابی　　گرخود[ا] ازبادیهٔ بیهده باز آری
سخنِ حکمتی از حجّت بپذیری　　گر تو از طایفهٔ حیدر کرّاری

بحر منسرح مثمّن مطویّ مجحوف

مُفْتَعِلُنْ فاعِلاتُ مُفْتَعِلُنْ فَعْ

سفله جهانا چو گرد گرد بنائی　　هم بسر آئی اگر چه دیر بپائی
گرچه سراي بهائي[ب] حکما را　　تو نه سرائی چو بی گمان بسرآئی
شهره سرائیّ و استوار ولیکن　　چون بسرآئی زهم نه‌شهره سرائی
جود خدایست علّت تو و ما را　　سوی حکیمان تو از خدای عطائی
گرچه ترانیست‌علم‌و نیزبقا نیست　　سوی من الفنجگاه علم و بقائی
آنکه نداند چگونگیت نداند　　شهره سرایا که تو ز بهر چرائی
وانکه‌نیابدطریق‌سوی‌خرابیت[ج]　　از تو چرا جویدآن ستور چرائی
دار فنائیّ و سوي عالم باقي　　معدن و الفنجگاه توشهٔ مائی
صحبت تو نیستم بکار ازیراك　　صحبت‌آن‌را کت‌او شناخت نشائی
دانا ما را ببیستگان تو خواند　　گرچه‌تو ما را بنیمه خوار نیائی
دنیا پورا ترا عطای خدایست　　گر تو خریدار مذهب حکمائی
چون بروی تو عطاش با تو نیاید　　پس توچه‌بردی ازین‌عطای خدائی
گر نه همیپاید این‌عطاي خدایت　　تو که عطا یافتی ز بهر چه پائی
آنکه عطاو عطا پذیر مر اوراست　　معدن فضلست‌و اصل بارخدائي
نیك نگه کن درین عطاو بیندیش　　تا تو که چندین عطاتراست کرائی
سرچه کشی‌در گلیم خیزونگه کن　　تا که‌همی خودکجارویّ وچه‌جائی
دهر ترا می بیشك مرگ بخاید　　چارهٔ آن ساز خیره ژاژ چه‌خائی
چاره ندانم ترا جز آنکه بطاعت　　خویشتن ازمرگ‌و یشك‌او برهائی
گرچت یکبار زاده اند بیابی　　عالم دیگر اگر دو باره بزائی

[ا] : گر خر ، [ب] : سرای بهائمی ، [ج] : سوی چرائیت ،

هیچ میندیش اگر ز کالبد تو　　خاك بخاکی شود هوا بهوائی
بندتؤ‌ست‌این‌جسدچراخوری‌انده　　گرْت بباید زبند تنگ رهائی
جز که جسدرا همیندانی و ترسم　　زنگ جهالت‌زجانت چون‌بزدائی
مادر تو خاك و آسمان پدر تست　　در تن خاکی نهفته جان سمائی
نیك بیندیش تا همی که کندجفت　　با سبكِ باقی این گران فنائی
جفت چرا کردشان بحکمت‌وصنعت　　چون بمیانشان‌فکند خواست جدائی
آنکه ترا زنده کرد چون بمراند　　وانکه بمیراندت چراش ستائی
گر بتوانست زنده داشت چرا کشت　　گر نه ازین بار نامه جست روائي
ور نتوانست داشت زنده‌چرا کرد　　عقل چه دارد درین‌حدیث گوائی
رای‌ترا‌راه نیست درسخن من[ا]　　گر تو براه قیاس و مذهب رائی
جز که‌مريٰ و لجاج نیست‌تراعلم　　شرم نداری ازین مریٰ و مرائي
بند‌خدایست مشکلات‌و‌توزین‌بند　　روزو شب اندر بلاورنج و عنائی
دست‌خداوند خویش‌را چو ندانی　　بستهٔ او را تو پس چگونه گشائی
اینکه برِ تست‌گنج علم خدایست　　چون‌که‌سوی گنجبان او نگرائی
هرچه جزاز خازن خداي ستانی　　جمله‌هوانست‌و‌خواریست‌و‌گدائی
هرکه‌سوی جوی‌وچشمه راه نداند　　بیهده باشدْش کرد قصد سقائی
گر تو سوي گنجبانش راه ندانی　　من بکنم سوی اوت راهنمائی
زیر لوای خدای راه بیابی　　گر بنمائي مرا کز اهل لوائی
اهل عبا یکسره لوای خدایند　　سوی تو گر دوستار اهل عبائی
حیدر زی‌ماعصای‌موسی دوراست　　موسی ما را جز او که کردعصائی
آنچه علی داد در رکوع فزون بود　　زانچه بعمری بداد حاتم طائی
گر تو جز او را بجاي او بنشاندی　　والله بالله که بر طریق خطائی
جغدَك را چون همای نام نهادی　　ناید هرگز ز جغد شوم همائی
لاجرم ازگمرهی‌دلیل تو گشتست　　روزو شب ازگمرهی برنج‌و بلائی
آل رسول خدای حبل خدایست　　گرْش بگیری ز چاه جهل برآئی

[ا] : در سخن دین ،

بر دلو جان تو نور عقل بتابد   چون توزدل زنگ جهل را بزدائی
نور هگرز اندر آینه نفزاید   تا تو زصیقل بر آینه نفزائي
کون و مکان را شفاقران کریمست   چون تو نجوئی شفا بدرد بپائی (ا)
زانکه نجوئی همی نه علم و نه دین بل   در طلب اسپ و طیلسان وردائی
مرد بحکمت بها و قیمت گیرد   زیّ زنانست ششتریّ و بهائی
ورتو حکیمی بیار حجّت معقول   زورچه آری بمن چو خان لکائی (۱)
حجّت معقول اگر بدست نداری   من نه ترا ام چنانکه تو نه مرائی
پند ده ای حجّت زمین خراسان   مر عقلارا که قبلهٔ عقلائی
تا تو بدل بندهٔ امام زمانی   بندهٔ شعر تؤست شعر کسائی

بحر هَزَج مسدّس اخرب

مَفْعُولُ مَفَاعِلُنْ مَفَاعِيلُنْ

ای گشت زمان زمن چه میخواهی   نیزم مفروش زرق روباهی
از من چو شناختم ترا بگذر   آنگه بفریب هر کرا خواهی
من بر ره این جهان همیرفتم   ازمکرو فریب تو زگمراهی (ب)
نازان و دمان بره چو نادانان   با قامت سرو و روی دیباهي
همراه شدی تو با من و یکسر   شادي و نشاط و زور و برناهی
از من بردی تو دزد بی رحمت   دزدان نکنند رحم بر راهی
ای کرده نهنگ دزد قصد تو   روزیت فرو برد بنا گاهی
زین چاه همی بر آمدت باید   تا چند بوی تو بی گنه چاهی
چاه ابن جسد گران وتاریکست   در وي تو گمان بری که بر جاهی
اکنونت دراز کرد میباید   طاعت که گرفت عمر کوتاهی
دوتات شداست پشت یکتا کن   زان پس که فزودی و همیکاهی
جان دانهٔ مردمست و تن کاهست   ای فتنهٔ تن تو فتنه برکاهی
جولاهه گرفت تن ترا ترسم   تو غرّه شدی بدو بجولاهی

[ا] : چون که توبیمار ازین مکان شفائی ، [۱] لُکابضمّ اوّل بمعنی زمین وملك وولایت آمده ،
[ب] : فریب او بی آگاهی ،

تو ماهیکی ضعیفي و بحراست   این دهر سترگ و بدخوي وداهی
بی پای مشو برون ازین دریا   اینك بسخنت دادم آگاهی
زیرا که چو دور ماند از دریا   بس رنجه شود بخشك برماهی
اي شاه نصیب خویش بیرون کن   زین جاه بلند و نعمت شاهی
بنگر بضعیف حال درویشان   بگزار سپاس آنکه برگاهی
زیرا که اگر بچه فرو تابد   مه را نشود جلالت ماهی
کاین چرخ بسی ربود شاهان را   ناگاه زگه چو ترك خرگاهی
حکمت بشنو ز حجّت ایراکو   هرگز ندهد پیام درگاهی

بحر هَزَج مسدّس مقبوض محذوف

مَفْعُولُ مَفَاعِلُنْ فَعُولُنْ

ای غرّه شده بپادشائی   بهتر بنگر که خود کجائی
تو سوی خرد ز بندگانی   زیرا که بزیر بندهائی
آنکس که ببند بسته باشد   هرگز که دهدْش پادشائی
گر بنده نئی چرانه از تنت   این بند و گره نمیگشائی
زین بند گران که این تن تست   چون هیچ نیایدت رهائی
پس شاد (ا) چگونهٔ تو بر (ب) بند   چون خویش ببند مبتلائی
گر شاه تؤی ببخش ومستان   چیز ازشهریّ وروستائي
زیرا که زخلق خواستن چیز   شاهی نبود بود گدائی
یا باز شهست یا تو بازی   زیرا که چو باز میربائی
وان را که بمال و جان کنی قصد   خود باز نئی که اژدهائی
گیتي پسرا دو در سرائیست   توبسته درین دودر سرائی
بیرونت کنند از در مرگ   چون ازدر بودش اندرآئی
پیوسته کنی (ج) بخاك تازو   می رای نیایدت جدائي
گر راي بقا کنی درین جای   بیهوده درای و سست رائی
زین چرخ کش ایچ خود بقانیست   تو بر طمع بقا چرائی

[ا] : شاه ، [ب] : تو در ، [ج] : پیوسته شدی ،

گر می بخرد بقا نیابی … بیهوده چرائی ای چرائی [۱]
گرمی بخرد درست ماند است … این بر شده چرخ آسیائی
گر تو بخرد بُدی نگشتی … یکتا قد تو چنین دوتائی
هرك او بخرد بقا نیابد … زین برشده چرخ آسیائی
۵ ای گاو چرا زشیر نرمی … بندیش که پیش او بپائی
توجز که زبهر این قوی شیر … از مادر خویش میزائی
از کاهش و نیستی بیندیش … امروز که هستی و فزائی
دندان جهانت میبخاید … ای بیهده ژاژ چند خائی
آنجا که شوی همیبپایدْت … وینجای همیشه مینپائی
۱۰ برطرف دوره چو مرد گمره … اکنون حیران و های هائی
خوردی ّ وزدی ّ و تاختی چند … واکنون که نماندت آن روائی
یکچند چو گاو مانده ازکار … تو زهد فروش و پارسائی
ای بوده بسی چو اسپ نوزین … امروز یکی کهن حنائی
جاهل نرسد بپارسائی … بیهوده سخن چرا درائی
۱۵ آن بس نبود که روی بر زانو … در خاك بمالی و بسائی
گرسوی تو پارسائیست این … والله که تو دیو بر خطائی
زیرا که نخست علم باید … تا پیش خدای را بشائی
هرگز نبرد کسی ببازار … نا بیخته گندم بهائی
پر خاك وخسی تو ای نگونسار [ا] … از بیخردی ّ و ازمرائی [ب]
۲۰ هرچند بشخص همچو دانا … با چاکرو اسپ و با ردائی
چون یك سخن خطا بگوئی … بر جهل تو آن دهد گوائی
ای گشته کهن بکار دیوی … واکنون بنوی شده خدائی
اکنون مردم شوی گر از دل … دیوی بخرد فرو زدائی
شوراب زقعر تیره دریا … چون پاك شود شود سمائی

[۱] چرائی : مطلق حیوانات چرا کننده راگویند ، [ا] : ای نکوسار ، [ب] : از هرائی ،

آئینه عزیز شد سوی ما … چون نور گرفت و روشنائی
با علم گر آشنا شوی تو … با زهد بیابی آشنائی
با جهل مجوی زهد ازیرا … کز جغد نیایدت همائی
ای جاهل چون شوی بمسجد … ای تشنه چرا کنی سقائی
۵ گر جهد کنی بعلم ازین چاه … یك روز بمشتری برآئی
درخورد ثناشوی بدانش … هرچند که درخوره جائی
یك روز چنان شوی بکوشش … کامروز همی چنان نمائی
خورشید شوی قوی بدانش … هرچند ضعیف چون سهائی
دانش ثمر درخت دینست … برشو بدرخت مصطفائی
۱۰ تا میوهٔ جانفزای یابی … در سایهٔ برگ مرتضائی
چیز عجبی نشانت دادم … زیرا که تو آشنای مائی
زان میوه قوی شوی ّ و باقی … گر بر ره جستن بقائی
هرچند که بی بها گلیمی … دیبای نکو شوی بهائی
از حجّت گیر پندو حکمت … گر حکمت و پند را سزائی
۱۵ با نو سخنان او کهن گشت … آن شهره مقالت کسائی

بحر هَزَج مسدّس مکفوف محذوف

مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلُنْ فَعُولُنْ

جهان را نیست جز مردم شکاری … نه جز خور هست کس را نیزکاری
بلی مر گاو پرپروار [ا] را کس … جز از قصّاب ناید خواستگاری
۲۰ کسی کوزاد و خورد و مرد چون خر … از ین بد ترش باشد نیز عاری
چه دزدی زی خردمندان چه موشی … چه بدگوئی سوی دانا چه ماری
خلنده تر زجاهل بر نروید … هگرز ای پور ازآب و خاك خاری
زجاهل بید به زیرا که گر بید … نیارد بار نازاردْت باری
حذر دار ازدرخت جاهل ایراك … نیارد بر تو زو جز خار باری
۲۵ چه یابد هرکه باسرگین بشورد [ب] … مگر رنج تن و ناخوش بخاری

[ا] : گاوك پروار ، [ب] : هرکه او سرگین بشولد ،

چوخلق اینست وحال این تو نیابی   ز تنهائی به ای خواجه حصاری
به از تنهائیت یاری نباید   که تنهائی به از بد مهر یاری
خرد را اختیار اینست زی من   ازین به کس نکرداست اختیاری
پیاده به بسی چون(ا) بسته بر خر   تهی غاری به از پر گرگ غاری
مرا یاریست چون تنها نشینم   سخنگوئي انیسی(ب) را ز داری
همیگوید که هرگز نشنود خود   ندارد غم ولیکن غمگساری
یکی پشتستش وصد روی هستش   بخوبی هر یکی همچون بهاری
بپشتش بر زنم دستی چو دانم   که بنشستست بر رویش غباري
سخن گوید بی آواز او ولیکن   نگوید تا نیابد هوشیاری
نبیدنی نشنوی تو قول او را   نبیند کس چنین هرگز عیاری
بهر وقت از سخنهای حکیمان   برویش بر ببینم یادگاری
نگوید تا برویش ننگرم من   نه چون هر ژاژ خای بادساری
بتاریکی سخن هرگز نگوید   چو با حشمت مشهّر شهریاری
بصحبت با چنین یاري بیمگان   بسر بردم بپیری روزگاری
بزندان سلیمانم ز دیوان   نمیبینم نه یاری نه زواری
سلیمان وار دیوانم براندند   سلیمانم سلیمانم من آری
بدریا باري افتاد او بدان وقت   ز دست دیوو من بر کوهساری
بجز پرهیز و دانش بر تن من   نیابد کس نه عیبي نه عواری
مرا تا بر سر از دین مانده(ج) افسر   رهیّ و بنده بد هر بی فساری
ز من تیمار نامد شان ازیرا   نپرهیزد خماري از خماری
گرفتستند اکنون از من آزار   چو از پرهیز بر بستم ازاري
ز بهر آل پیغمبر بخوردم   چنین بر جان مسکین زینهاری
تبار و آل من شد خوار زی من   ز بهر بهترین آل و تباری
بفرّ آل پیغمبر ببارید   مرا بر دل ز علم دین نثاری
بهر فضلی پیاده و کند بودم   بفرّ آل او گشتم سواری

[ا] : بسی از ، [ب] : أمینی ، [ج] : از دین نامد ،

بفرّ آل پیغمبر شود مرد   اگر بد بخت باشد بختیاري
بفرّ علم و دانش روزه داراست   همان بی طاعتي بسیار خواری
بجان بی قرار اندر بدنشان   پدید آمد ز علم دین قراری
ستمگاری بجز کز علم ایشان   درین عالم کجا شد حقگزاری
بفرّ آل پیغمبر شفا یافت   ز بیماريّ دل هر دلفگاری
بحلّهٔ دین حق در پود تنزیل   بایشان بافت از تأویل تاري
نبیند جز بدیشان چشم دانا   نهانی را بزیر آشکاری
نگاریده نهانی آشکاراست   سوی دانا بزیر هر نگاری
نهان آشکاره کس ندید است   جز از تعلیم حرّی نامداری
بدین دار اندرون بایدْت دیدن   که بیرون زین وبه زین هست داری
لطیفست آن وخوش مشمر خبیثش   زخاك وخار وخس چون مرغزاری
ازیرا از قیاس آن شادمانیست   سوی دانای دین وین سوگواری
چو شورستان نباشد بوستانی   چو کاشانه نباشد رهگذاری
گر آگاهی که اندر رهگذاری   چه افتادی کنون درکار و باری
چو دیوانه بطمع بار خرما   چه افشانی همی بی بر چناری
شکار خویش کردت چرخ و نامد   بدستت جز پشیمانی شکاری
بسی خفتي کنون سر بر کن از خواب   خری خیره مده مستان خیاری
که روزی زین شمرده روزگارت   بباید داد ناچاره شماری
بخوان اشعار حجّت را که ندهد   به از شعرش خردجان را شعاري

بحر متقارب مثمّن سالم

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

أیا دیده تاروز(ا) شبهای تاری   برین تخت سخت این مدوّر عماری
بیندیش نیکو که چون بی گناهی   ببندی گران بسته اندر حصاری
ترا شصت و هفتاد می بند بینم   اگرچه تو اورا سبك میشماری
تو اندر حصار بلنديّ و بی در   ولیکن نئی آگه از بادساری

[ا] : باروز ،

بدین بی قراری حصاري ندیدم　　نه بندی شنیدم بدین استواری
ترا جان داناو این کار کن تن　　عطا داد یزدان دادار باری
زبهر چه تا تن بدنیاو دین در　　دهد جان و دل رارهی واریاری
خرد یافتی تا مراین هردوان را　　بعلم و عمل در بایدر بداری
٥ زجهل تو اکنون همی جان دانا　　کند پیشکار ترا پیشکاری
ازینست جانت زدانش پیاده　　ازین تو بتن جلدو چابکسواری
بدانش مراین پیشکار تنت را　　رها کن ازین پیشکاری و خواری
عجب نیست گرجانت خواراست وحیران　　چون مست وخفتست ازبیشخواري
جز از بهر علمت نبستند لیکن　　تو از نابکاریت مشغول کاری
١٠ ترا بند کردند تا دیو بر تو　　نیابد دگر قدرت و کامگاری
چسود داشت ازین بند چون دیوراتو　　بجان و تن خویش می برگماری
بتعویذ بازو چه مشغول گشتی　　که دیویست بازوت خودسخت کاری
من ازدیو ملعون گذشتن نیارم　　تو از طاعت او گذشتن نیاری
گذاره شدت عمروتو چون ستوران(۱)　　جهان را بر امیدها میگذاری
١٥ بهاران بر امید میوهٔ خزانی　　زمستان بر امید سبزهٔ بهاری
جهانادوروئی اگر راست خواهی　　که فرزند زائی و فرزند خواری
چو میخوردخواهی بخیره چه زائی　　وگر می فرود آوری چون برآری
ربودی ازین دادی آن رامراین را　　چو باز شکاری و آن را شکاری
بفرزند شادم(ب) زپیری پرانده(ج)　　تؤم(د) هم غم الفنج وهم غمگساری
٢٠ درخت بدیعی ولیکن مراین را　　درخت ترنج و مرآن را چناری
یکی را بگردون همی بر فرازی　　یکی را بچاهی فرو میفشاری
نمانی مگر گلبني را ازیرا　　گهی تر وخوش گل گهی خشك خاری
چو دندان ماراست خارت برآرد　　دمار از کسی کش بخارت بخاری
اگرجاهل اندر تو بدبخت شدمن　　بدین از تو ألفغده ام بختیاری
٢٥ تؤی علت عمر جاویدی ارچه　　همیخواهی از خلق عمر شماری

[ا] : چون جهولان ، [ب] : شادی ، [ج] : در أنده ؛ [د] : ترا ،

گهنگار را سوی آتش (ا) دلیلی　　کم آزار را سوي جنت مهاری
بدانش حق جانت بگزار پورا　　چنان چون حق تن بخور میگزاری
درین بندو زندان بکارو بدانش　　بیلفغد باید همی نامداری
درین بندوزندان سلیمان بدین دو　　نبوت بهم کرد با شهریاری
٥ زبی دانشی صعبتر نیست عاری　　توچون جاهلی سربسر عیب وعاري
چرا بر نبندی زدانش ازاری　　نداري بدل شرم ازین بی ازاری
بیاموز تادین بیابی ازیرا　　زبی علمی آید همی بی فساری
زمار و ز طاووس و ابلیس قصه　　زبلخی شنودی و نیز از بخاری
زمار و ز طاووس و ابلیس هرسه　　سزدکاین سخن را بجان برنگاری
١٠ چوطاورس خوبی اگر دین بیابی　　وگر تنت بفریبدت زشت ماری
تراعقل طاووس وماراست جهلت　　تن ابلیس بندیش اگر هوشیاری
حقیقت بجوي از سخنهای علمی　　فسانه چو دیوانه چون گوش داری
بچشمت همی مار ماهی نماید　　ازیرا که از جهل سر پر خماري
چو ازشیرو از انگبین وخورشها　　سخن بشنوی خوش بگریی بزاری
١٥ امیدت بباغ بهشتست ازیرا　　که در آرزوی ضیاع و عقاری
بیندیش ازان خرکه برچوب منبر　　همی پای کوبد بألحان قاری
بدان رقص وألحان همی برتو خندد　　تواز رقص آن خرچراسو گواری
چرا نسپری راه علم حقیقت　　ببیهودها جان ودل چون سپاري
براه ستوران روی می بدین در　　بچاه اندر افتاده از بس عیاري
٢٠ سخن بشنواز حجت و باز ره شو　　اگرزوچه مستوحش و(ب) دلفگاری

بحر هَزَج مسدّس مکفوف محذوف

مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلُنْ فَعُولُنْ

نماند کار دنیا جز ببازی　　بقائی نیستش هر چون(ج) طرازی
تو کبك کوه وروز شب عقابان　　تو اهل روم و گشت دهر غازی
٢٥ سر و سامان این میدان نیابد　　نه غازی و نه حاجی و (د) نه رازی

[ا] : سوی دوزخ ، [ب] : بیندیش اگرچند ازُو ، [ج] : همچون ، [د : نه چاچی و

وزین خیمهٔ معلّق بر نپرّد   اگر بازیست از اندیشه بازی[ا]
بر این میدان درین خیمه همیشه   همیتازد[ب] نهانی را بغازی[ج]
سوی پستی نیازد جز توانا   سوي خاری نیازد جز نیازی
جهان جای خلاف و رنج و شرّ است   تو ای دانا بدو چندین چه نازی
بزیر وهم و عقل اندر نیاید   جزا هر گز نیاز از بی نیازی
حقیقت چیست عمر و علم مردم   مده حقّت بدین خیر مجازی
بجسم اندرت ضدّان جفت گشتند   تفکّر کن که کاری نیست بازی
رهی کان از شدن باشد نشیبی   چو واگشتی همیباشد فرازی
اگر چه کبك صید باز باشد   بدو پیدا شداست از باز بازی
نبینی خوب را زشتی مقابل   نبینی عزّ را خواری موازی
نهفتستند وازی بس شگفتی   بجوی آن راز را گر ز اهل رازی
بجوی آن راز را اندر تن خویش   نگر تا بیهده هر سو نتازی
نپردازی براز ایزدی تو   که زیر بند جهل و بار آزی
یکی نامه ست بس روشن تن تو   بدین خوبیّ و پهنا و درازی
ترا نامه همی بر خواند باید   تو در نامه چو آهو چون گرازی[د]
چو آن نامه که اندر نامهٔ[ه] خویش   نشان دادت بسی آن[و] مرد تازی
برنگ باز شد زاغت بسر بر   تو بیهوده همی شطرنج بازی
چنین بر بوی دنیا چند پوئی   بسوی آز چندین چند تازی
یکی درّنده گرگی میش دین را   نشسته لیك در جسم گرازی
چرا نامهٔ الهی را نخواني   چگردی گرد افسانهٔ مغازی
همي دشوارت آید کرد طاعت   که بس خوشخواره و با کبر و نازی
ره مکّه همیخواهی بریدن   که با زادیّ و با مال و جهازی
مگر کاندر بهشت آئی بحیلت   بدین اندوه تن را چون گدازی
گر این فاسد گمانت راست بودی   بهشتی کس نبودی جز حجازی

[ا] : اگر بازی توز اندیشه بسازی ، [ب] ، همیتازی ، [ج] : واتغازی ، [د] : جواهر چون گدازی ، [ه] : بجو این نامه هم در ، [و] : همی از ،

همی جان بایدت فربه ولیکن   تنت گشتست چون مرغ جوازی[ا]
اگر بالفغدن دانش بکوشی   برآئی زین چه هفتاد بازی
تو از جان سخنگوی لطیفت   یکی نامهٔ سپید و پهن و بازی
قلم ساز از زبان خویش و بنویس   برین نامهٔ مناقب یا مخازی
ولیکن چون فرو خوانیش فردا   پدید آید که سوسن یا پیازی
تو ای حجّت بشعر زهد و حکمت   سوي جنّت سخندان را جوازی
بدین بر چرخ دانش آفتابی   بدانش حلّهٔ دین را طرازی
دل گمراه را زی راه دین کش   به از تو کرد نتوان کس نهازي
بحکمت طبع را بنواز در زهد   چنین دانم که بس خوش مینوازی

بحر رَمَل مثمّن مخبون محذوف

فاعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فَعْ

بگذر ای باد دل افروز خراسانی   بر یکی مانده بیمگان دره زندانی
اندرین تنگی بی راحت بنشسته   خالی از نعمت و از ضیعت و دهقانی
برده این چرخ جفا پیشهٔ بیدادی   از دلش راحت و از تنش تن آسانی
دل پر اندوه تر از نار پر از دانه   تن گدازنده تر از نال زمستانی
داده آن صورت و آن هیکل آبادان   روی زی زشتي و آشفتن و ویرانی
گشت چون برگ خزانی ز غم غربت   آن رخ روشن چون لالهٔ بستانی
روی بر تافته از[ب] خویش چو بیگانه   دستگیرش نه جز از رحمت یزدانی
بی گناهی شده همواره برو دشمن   ترك و تازيّ و عراقیّ و خراسانی
فربه خوانان[ج] و جز این هیچ بهانه نه   که تو بد مذهبي و دشمن یارانی
چه سخن گویم من با سپه دیوان   نه مرا داد خداوند سلیمانی
پیش نایند همی هیچ مگر کز دور   بانگ دارند همی چون سگ کهدانی
از چنین خصم یکی دشت نیندیشم   بگه حجّت یارب تو همیدانی
لیکن از عقل روا نیست که از دیوان   خویشتن را نکند مرد نگهبانی
مرد هشیار سخندان چه سخن گوید   با گروهی همه چون غول بیابانی

[ا] : مرغ خوازی ، [ب] : بر تافته زو ، [ج] : بهنه جویان ،

کی سزد (ا) حجّت بیهوده سوی جاهل　　پیش گوساله نشایدکه قران‌خوانی
نکند با سفها مرد سخن ضایع　　نان جو را که دهد زیرهٔ کرمانی
آن همیگوید امروز مرا بددین　　که بجز نام نداند زمسلمانی
ای نهاده بسر اندر کله دعوی　　جانت پنهان شده در قُرطهٔ نادانی
٥ بکه گرویدند امت زپس احمد　　چیست نزد تو برین حجّت و برهانی
تو چه دانی که که بود آن خرلنگت　　تو همی بر اثر استر او رانی
چون تو بدبخت وفضولي نه چوگمراهان　　انده جهل خوريّ و غم حیرانی
سخت بی پشت بوند وضعفا قومی　　که تو پشت سپه و قوّت ایشانی
چون بکوشی‌که بپوشی‌شکم وعورت　　دیگران را چه دهی خیره گریبانی
١٠ گر کسی دیبا پوشد تو چرا نازی　　چون خود اندرسلب ژندهٔ خلقانی
بر تن خویش ترا قرطهٔ کرباسی　　به (ب)چو برجانت (ج) دیبای‌سپاهانی
فضل یاران نکند سود ترا فردا　　چون پدید آید آن قوّهٔ پنهانی
هیچ ازان فضل ندادند ترا بهره　　تا سزاوار ندیدندت و أرزانی
پیش من چون که نجنبدْت زبان هرگز　　خیره پیش ضعفا چون‌که همیلانی(۱)
١٥ مر خردمند سخندانت بر خندد　　چون مرآن بیخردان را تو بگریانی
گر ترا یاران زهّاد و بزرگانند　　چون تو بر سیرت و بر سنّت دیوانی
سیرت راهزنان داری لیکن تو　　جز که بستان وزر وضیعت نستانی
روز با روزه و با ناله و تسبیحی　　شب با مطرب و با بادهٔ ریحانی
بادهٔ پخته حلالست بنزد تو　　که تو بر مذهب بو یوسف نعمانی
٢٠ کتب حیلت چون آب ز بر داري　　مفتی بلخ ونشابور و هری مانی (د)
بر کسی‌چون ز قضاسخت شود بندی　　تو مر آن را بیکی نکته بگردانی
با چنین حکم مخالف که همیبینم　　تو فرومایه مگر زادهٔ شیطانی
تا بگفتاری پر باریکی نخلي　　چون بفعل آئی پرخار مغیلانی
من ازاستادتو ویوزهٔ (ه) تو بیزارم　　گفتم اینك سخن کوته پایانی

[ا]: که‌بود ، [ب] نه ، [ج] : برخالت، [۱ همیلانی = همیجنبانی ، [د] : زانی ،
[ه] : یوزر ، و الظاهر : یوز، لاستقامة الوزن ، یوز : تولهٔ شکاری ،

روی زی حضرت آل نبی آوردم　　تا بدادند مرا نعمت دوْجهانی
اگر از خانه و ازاهل جدا ماندم .　　جفت گشتستم با حکمت لقمانی
پیش داعیّ من امروزچوافسانه ست　　حکمت ثابت بن قرّهٔ حرّانی
داغ مستنصر بالله نهادستم　　بر بر و سینه و بر پهنهٔ پیشانی
٥ آن خداوندکه صد شکر کند قیصر　　گر بباب الذّهب آرَدْش بدربانی
فضل‌دارد چوفلك بر زمی‌ازفخرش　　سنگ درگاهش بر لعل بدخشانی
میرزاده ست‌وملکزاده بدرگاهش　　بسی از رازی و از خانی و سلمانی
که‌بدان حضرت وجدّان ونیاکانش　　پیش ازین آمده بودند بمهمانی
این چنین‌احسان بر خلق کرا باشد　　جز کسی را که ندارد زجهان ثانی
١٠ اي بترکیب شریف‌توشده حاصل　　غرض ایزدی از عالم جسمانی
نورازاقبال‌وزسلطان تو (ا) میجوید　　چون بتابد زشرف کوکب سرطانی
آنکه عاصی شده مرجدّ تو آدم را　　چون ترا دید بسی خورد پشیمانی
گر بدو بنگری امروز یکی لحظت　　طاعتی گردد و بیچاره و فرمانی
گیتي امید باقبال تو میدارد　　که ازو گرد بشمشیر بیفشانی
١٥ چون بدو بنگری آنگاه بصلح‌آید　　این خلاف از همه آفاق و پریشانی
چون ببغداد فرود آئی پیش آرد　　دیو عبّاسی فرزند بقربانی
سنگ یمگان‌دره‌زی من‌رهی‌ازطاعت　　فضلها دارد بر لؤلؤ عمّانی
نعمت عالم باقی چو مرا دادی　　چه بر اندیشم ازین بی مزهٔ فانی

بحر رَمَل مثمّن محذوف

٢٠ فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلُنْ

گرخردرا برسرهشیارخویش افسرکني　　سخت زود ازچرخ گردان‌اي‌پسرسر بر کنی
دیگرت گشتست حال تن زگشت روزگار　　همچوحال تن سزد گرحال جان‌دیگرکنی
پیش‌ازان تااین‌مزوّر منظرت‌ویران‌شود　　جهد کن تابرفلك زین به یکی منظرکني
علم را بنیاد اوکن مر عمل را بام او　　دربرُو پرهیز شاید گر مراورا درکنی
٢٥ درچنین‌منظرچوبگزاری‌فریضهٔ کردگار　　بهترآن باشد که مدح آل پیغمبر کنی

[ا] : ثور از اقبال تو در سرطان ،

ننگ‌دار ازآنکه همچون جاهلان نوك قلم   برمدیح شاه یامیری قلم را ترکنی
گربسر بر خاك خواهی کرد ناچار ای پسر   آن به آید کان زخاکي هرچه نیکوتر کنی
برسرت بویا چو مشك وعنبر سارا شود   گرتو خاکستر بنام آل او برسر کنی
هم مقصّر باشی ای دل گر بمدح مصطفیٰ   معنی از گوهر طرازی لفظ از(ا) شکّر کنی
٥ جز بمدح آل پیغمبر سخن مگشای هیچ   گر همیخواهی که گوش ناصبی را کر کني
ای پسر پیغمبری را تاج کی شاید(ب) شگفت   گرتو برسر روز محشر ماه را افسر کني
گرتو بااقبال وجاهش بنگری اندر جحیم   پرسلاسل قعر اورا باغ پر عرعر کنی
درجهان دین میان خلق تامحشر همی   کاراین أجرام و فعل گنبد اخضر کنی
گر براه این جهان خورشیدمان رهبر شداست   سوی یزدانمان همی مر عقل را رهبر کنی
١٠ نیست نیك اختر کسی کش چرخ نیك اختر کند   بلکه نیك اختر شود هر کش تو نیك اختر کنی
هرکه او فضل ترا وال ترا منکر شود   خوبی و معروف اورا زشتی و منکر کني
گر بروی تازه سوی روی آتش بنگری   روی آتش را همي پر تازه نیلوفر کنی
فضل وجود وعدل ایزد خدمت کوثر کنند   چون تو روز حشر مجلس برلب کوثر کنی
آزر مسکین که ابراهیم ازو بیزار شد   گرتو بپذیریش باپیغمبران همبر کنی
١٥ بی شك این جهّال اُمّت را همیبیني بحق   دشمنانندو (ج) به امت گر سخن باور کنی
دشمنان با اهلبیت توجفا (د) بی مرّ کنند   همچنان کاحسان تو باایشان همی بی مرّ کني
اي عدوّ آل پیغمبر مکن کز جهل خویش   کوه آتش را بگردن در همی چنبر کني
گر ترا خطّاب اشتر باز(ه) خال وعمّ نبود   چون همی بامن توچندین داور عمّر کنی
ورنه در دل کفر داری چون شود رویت سیاه   چون حدیث ازحیدر وازشیعت حیدر کنی
٢٠ کیستی تو ی خرد کز روبه مرده کمی   تاهمی ازجهل و کوری قصد(و) شیر نر کنی
دشمنی این شیر هرگز کي شودت ازدل برون   تاهمی تو خویشتن را اُمّت این خر کني
روتو باآن خر مرا بگذار بااین شیر نر   خر ترا و شیر ما را چون که چندین شرّ کنی
جزکه رسوائی نبینی خویشتن را گر بجهد   خاك را خواهی همی تاهمبر عنبر کنی
شرم ناید مر تو نادان را که پیش ذوالفقار   آب را شمشیر سازي وزکدو مغفر کنی

[ا] : لفظش از ، [ب] : کی باشد ، [ج] : دشمنانندابن ، [د] : دشمنی بااهلبیت توهمی ،
[ه] : خطّاب أبتر یار و ، [و] : از جهل قصد جنگ ،

مر(ا) پیمبر را برادر بود حیدر سوی خلق(ب)   گر بنازم من بدو چون روی خویش اصفر کنی
مردرا همسایه هرگز چون برادر کي بود   لنگ خررا خیره باشد باأسد(ج) همبر کنی
بت نباشد جز مزوّر مردمی خود دیدهٔ   زان سبب لعنت همی همواره بر بتگر کنی
تو امامی ساختي ازبت(د) مزوّر همچنین   پس تؤی بتگرا گرمر عقل را داور کني
٥ آل پیغمبر بسر کشتهٔ بت منحوس تست   توهمی اورا بحیلت برسر منبر کنی
خشم یزدان برتو باد و بر تراشیدهٔ تو باد   آزر بتگر تؤی لعنت چه بر آزر کنی
نیست این ممکن که تو بدبخت همچون خویشتن   مر مرا بندهٔ یکی نادان بد محضر کنی
من همی نازش بآل حیدر و زهرا کنم   تو همی نازش بسند و هند بدگوهر کنی
گر ببیند چشم تو فرزند زهرا را بمصر   آفرین ازجانت بر فرزند و بر مادر کنی
١٠ دل زمهر چهر اوچون جنّت مأويٰ کنی   چشم خویش ازنور او پرزهرهٔ أزهر کنی
ای خداوند زمان و فخر آل مصطفیٰ   خنجر گلگونت را کی سر سوی خاور کني
چین ترا بنده شود گر تو برو پرچین کنی(ه)   قیصرت سجده کند گر روی زی قیصر کنی
جان اسکندر زشادی سر بگردون بربرد   گرتو نعل اسپ خویش ازتاج اسکندر کنی
وقت آن آمد که روز کین چو خاك کربلا   آب را در دجله از خون عدو احمر کنی
١٥ ای نبیرهٔ آنکه زو شد درجهان خیبر ثمر(١)   دیر برناید که تو بغداد را خیبر کنی
منظر أعدای دین را برزمین هامون کنی   منظر خویش از فراز برج دوپیکر کنی
دشمنان را در خور کردارشان بدهی بعدل   عدل باشد چون جزای خاك خاکستر کني
بندهٔ را سند بخشی پیشکاري را طراز   کهتری را برزمین خاوران مهتر کني
آب دریارا گلاب ناب گردانی بعدل   خاك صحرارا ببوی عنبر أزفر کنی
٢٠ خود نباید زان سپس لشکر ترا بر خلق دهر   ور ببایدت از نجوم آسمان لشکر کني
زین چنین پرزرّ وگوهر مدحت ای حجّت رواست   گرتو جان دوربین خویش را زیور کني

بحر سریع مطويّ محذوف

مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فَاعِلُنْ

ای شده مشغول بنا کردنی   گرد جهان بیهده تاکی دني

[ا] : چون ، [ب] : سوی حق ، [ج] خیره باشبدیز چون ، [د] : ساختی مارا ،
[ه] : پر چین شوی ، [١] کذا في الاصل المنقول منه والظّاهر : سَمَر ،

آهن اگر چند گران شد ترا … سلسلهٔ باید ازو ده منی
چون که نشوئی بخرد روی جهل … بر نکشی از سرت اهریمنی
آنکه[ا] نه خوشست ونه نیکو برش … تخمش خواهم که بنپراگنی
عمرت شاخیست پر از بار و خار … چون تو همه خار همی بر چنی
۵ مردم اگر جان وتنست از چه روی … فتنه تو بر جان نئی و بر تنی
جانت برهنه ست وتو این تار و پود … بر تن تاریك همی بر تنی
جوشن روشن خرد تست تن … تو نه همه این تن چون جوشنی
جان تو چون بفگند این جوشنت … باز دهد جوشنت این روشنی
تنت بجان ای پسر این جان تست[ب] … باز رهد روزی از آبستنی
۱۰ مادر تن را پسر این جان تست … مادرْ باقیّ و پسر رفتنی
در شکم مادر خود بخت نیك … چون که نکوشی که بحاصل کنی
بر طلب طاعت و نیکیّ و زهد … چون که نه دامن بکمر در زنی
مریم عمران نشد از قانتین … جز که بپرهیز بر و برزنی
طاعت و نیکیّ و صلاحست بخت … خوردني نیست نه پوشیدنی
۱۵ جهد کن ار عهد ترا بشکنند … تا تو مگر عهد کسی نشکنی
آز نگردد ابداً گرد آنك … در شکم مادر گردد غنی
نیك نظر کن که[ج] ترا بخت نیك … مادر زادی بود و معدنی
گرت مراداست[د] کزین ژرف چاه … خویشتن ای پور برون افگنی
زین رمه یکسو شو و از دل بشوی … ریم فرومایگی و ریمنی
۲۰ تو بمثل بی خرد و علم و زهد … راست چو کنجارهٔ بی روغنی
روز تو نه نیك بود تا چنین … فتنهٔ این خانهٔ بی روزنی
دیو دل از صحبت تو بر کند … چون تو دل از مهر بتان بر کنی
بسته درین خانهٔ تاریك و تنگ … شاد چرائی که نه در گلشنی
چرخ همی خرد بخواهدت کوفت … خردتر از سرمه گر از آهنی
۲۵ چون تو بسی خورداست این گنده پیر … از چه نشینی تو بدین ایمني

[ا] : آنچه ، [ب] ظ : ای پسر آبستنست ، [ج] : چون تو که باشدچه ، [د] : گرْت امیداست ،

دِی شد و امروز نپاید همی … دَی شد و تو منتظر بهمنی
گاه گریزانی از باد سرد … گاه بر امید گل و سوسنی
روی بدانش نه و رنجه مکن … دل بغم این تن فرسودنی
تا نشود جانت بدانش تمام … فخر نشاید که کني نه منی
۵ دشمن دانا شدي از فضل او … فضل طلب کن چکنی دشمنی
مؤذن ما را مزن و بد مگوی … لحن خوش آموز و تو کن مؤذنی
جای حکیمان مطلب بی هنر … زانکه نیاید ز کدو هاونی
مرد خردمند بحکمت شود … تو چه خردمند بپیراهنی
بار خدائی بسرت اندر است … مردم را گر نکني گردنی
۱۰ جای تو ایوان و گه و گلشنست … کاهلیت کرد چنین گلخنی
نیز بخوانمت گلیم و پلاس … چونت نبینم که خز أدکنی
ور بپسندی بستوری چنین … تا بأبد یار غم و شیونی

بحر قریب مسدّس أخرب مکفوف

مَفْعُولُ مَفَاعِیلُ فاعِلاتُنْ

۱۵ ای مانده بکوريّ و تنگحالی … بر من زچه همواره بد سگالی
از کار تو دانی که بی گناهم … هرچند تو بد بخت و تنگحالی
دانی تو که خود[ا] خوار و من عزیزم … زیرا که منم زرّ و تو سفالی
از جهل که آن ملك تست جانم … چون جان تؤست از علوم خالی
نالیدنت از جهل خویش باید … از حجّت بیچاره چند نالي
۲۰ از مال مرا چیزهاست بهتر … چون دشمن من تو ز بهر مالی
فضل و خرد و مال گرد ناید … با زرق و خرافات و بد فعالي
هرچند که من چون درخت خرما … پربارم و تو چون شکسته نالی
این حکم خدایست رفته بر ما … او بار خدایست و ما موالی
هرچند که پشمست اصل هردو … بسیار بهست از پلاس قالی
۲۵ گر تو بقفا بادرفش کوشی … دانی که علی حال بر محالی

[ا] : دانی که تو چون ،

آن به که چو چیزی محال جوید   اندیشهٔ تو گوش او بمالی
برتر مشو از حدّ و نه فروتر   هش دار مقصّر مباش وغالی
بر پایگه خویش اگر نباشي   جز رنج نبینیّ و جز نکالی
بنده چو خداوند خود نباشد   نه چیز زوالی چو لایزالی
٥ هرچند که بس نیك و نرم باشد   برسر ننهد هیچ کس نهالی
هرچند که سیمند و پاك هردو   بهتر ز حرامی بود حلالی
نوروز به از مهرگان اگرچه   هر دو دو زمانند اعتدالی
ای گشته بدرگاه میر چاکر   دعوی چکنی خیره در معالی
گردن ننهد جز مر أهل دین را   این زال فریبندهٔ زوالي
١٠ دنیا چو رهی پیش من عیالست   تو پیش یکی چون رهی عیالی
چون خویشتني را رهي شدستی   از بی خردی خویش و بی‌کمالی
دانا چو ترا پیش میر بیند   داند که تو بد بخت برضلالی
همواره دوان در قفای شاهی   گوئی که مگر شاه را قذالی
مر باز جهان را بتن تذَرْوی   مر یوز طمع را بدل غزالی
١٥ گاهی بکشا کش دریّ و گاهی   بن کار که گوئی یکی جوالی
برمذهب و بر رای میزبانی   برخویشتن از بی کسی وبالی
با باد جنوبی شوی جنوبی   با باد شمالی شوي شمالی
در دیگ خرافات کفچلیزی   در آینهٔ ناکسی خیالي
در مجلس با رود وساز وساقی   تا وقت سحر مانده درجدالی
٢٠ بر منبر شبگیر و بامدان   با خبّرنا و قال قالی(١)
درمسجد دلتنگ و پرملولی   درمجلس خوش طبع و بی‌ملالی
در فحش و خرافات عندلیبی   درحجّت وآیات گنگ ولالی
بد قول و جفا جوي و پرنفاقی   زیرا که عدوّ رسول و آلی
گوئی که مسلمانم و ندیدی   هرگز تو مر اسلام را حوالی
٢٥ تو روي محمّد چگونه بیني   چون دشمن آلی ز بدخصالی
اي شاخ درخت زقوم دوزخ   منحوس ونگون‌بخت وبدنهالی

[١] لا يستقيم الوزن ،

جزسر بنگون سوی قعردوزخ   منحوس گه نوال اگر (ا) نوالی
اکنون کن حذر از آتش که اکنون(*)   بر چشمهٔ آب خوش زلالي
گر روی بآل پیمبر آری   از چاه بر آئی بچرخ عالی
قارون شوی ارچند درسؤالی   خورشید شوی گرچه توهلالی
٥ امروز همی از سؤال نالی   وان روز بنالی ز بی سؤالی
آزادشوی چون الف اگرچند   امروز بزیر طمع چو دالی

بحر مضارع مسدّس مکفوف

مَفْعولُ فاعِلاتُ مَفاعِیلُنْ

تمیزو هوش و فکرت و بیداري   چون داد خیر خیر ترا باری
١٠ تا کار بندی این همه آلت را   درمکرو غدرو حیله و طرّاري
تاهمچو مور بی‌خورو بی‌پوشش   کوشش کنیّ ومال بدست(ب) آری
از خال و عم بناحق بستانی   وانگه بزیدو خالد بسپاری
تعطیل باشد این و نپندارم   من چیزاین همی که توپنداری(ج)
من دین خویش راسه گوادارم   بیداری و نماز و شب تاری
١٥ حیران چرا شدی بنگار اندر   زین پس مگرکه چیزی بنگاری(د)
چیزی نگر که با تو برون آید   زین گرد گرد گنبد زنگاری
دارا برفت مفلس زین عالم   با او نرفت ملك و جهانداري
پیشهٔ زمانه مکرو فریب آمد   با او مکوش جز که بمکّاری
عمر ترا همی ز تو برباید   گر همرهی کني تو نه هشیاری
٢٠ جزعلم نیست بهر تو زین عالم   زنهار تا که خوارش ننگاری(ه)
از بهر علم داد ترا ایزد   تمیزو هوش و فکرت و بیداری
اینها ز بهر علم بکار آید   نز بهر سرکشیّ و سبکساري
گر کار بند باشی اینها را   در مکرو غدر سخت ستمکاری
اینها بما عطاي خدا آمد   پوشیده از ستور بهمواری

[*] در وزن تأمّل شود [ا] : آن دان که نوالی اگر ، [ب] : مال فراز ، [ج] : من خیر ازین همی که تو آن داری ، [د] : زین پس نگر که چیز بننگاری ، [ه] :که خوار نینگاری ،

ویزد بدین شریف عطاهامان　　بگزید بر ستور بسالاری
وانها که زین عطا نه همییابند　　بینی که ماندهاند بدین [ا] خواري
خواهی بداروخواهی بفروشش　　خواهیش کار بند بدشواری
دانی که نیست آن خرمسکین را　　جزجهل هیچ جرم و گهنگاري
۵　گر خرترا خری نکند روزي　　بر جانش تازیانه فروباری
گرمردمي تو طاعت یزدان کن　　تا از عذاب آتش نازاري
زیرا که گر خراز درِچوب آمد　　پس چون تو با خرد زدرِداري
تو با خرد خریّ و ستوري را　　چون خرچرا همیشه خریداري
بار درخت مردم علم آمد　　اي بی خرد توچون که سپیداري
۱۰　گردر تو این گمان بغلط بردم　　پس چون که هیچ بارنمیداري [ب]
ازپند حقّ وخوب سخن سیري　　وزبهر [ج] ژاژو باطل ناهاری
با روي چون نگاری و دانش نه　　گوئی مگر که صورت دیواري
ازجان یکی شکسته پشیزي تو　　وز تن یکی مجرّد دیناري
نیکوو ناخوشی که چنین باشد　　پالودهٔ مزوّر بازاری
۱۵　مردم ز راه علم شود مردم　　نه زین تن مصوّر دیداري
تا خامشی میان خردمندان　　مرد تمام صورتی و کاري
لیکن که سخنت پدید آید　　از جان و دل ضعیفی و بیماری
خاموش بهتری تو مگر باري　　لنگی برون شودْت برهواري
گوئی که از نژاد بزرگانم　　گفتاري آمدي تو نه کرداری
۲۰　بی فضل کمتري تو ز گنجشکی　　گرچه زپشت جعفر طیّاري
بیچاره زندهٔ بود اي خواجه　　آنك او زمردگان طلبد یاري
ننگست بر تو چونکه نداری خر　　اسپ پدرت و اشتر عمّاری
چه سود چون همی ز تو گند آید　　گر تو بنام احمد عطّاري
فضل پدر ترا ندهد نفعی　　توچون که گرد [د] خویش نمیخاری
۲۵　کشّی مکن بجامه که مردان را　　ننگست و عار کشّی و عیّاري

[ا] : بدان ، [ب] : بار نمآری ، [ج] : وزهزل و ، [د] : گرّ ،

خاکست کالبد بچه آرائی　　اورا چرا که خوارش نگذاري
مرده ست هیکلت نشود زنده　　گر سر بسر بزرّش بنگاري
پولاد نرم کی شود و شیرین　　گرچه در انگبینش بیاغاري
هر چیز باز اصل شود آخر　　گفتار سود کی کند وزاري
۵　چون باز خاك تیره شود خاکی　　ناچار باز نار شود ناری
آزاد گردد آنکه ازین زندان　　این گوهر منوّر زنهاری
جانت آسمانیست بییباکی　　چندین برُو مشو بنگونساری
زین جاهلان بدانش یك سو شو　　خیره مباش غرّه ببسیاری
بیزار شو زدیو که از شرّش　　دانا نرَست جز که ببیزاری
۱۰　زین کور و کرّ لشکر بیزاری　　گر بر طریق حیدر کرّاری
سوی من ای برادر معذوري　　گر سر برهنه کرد نمی آری
ای حجّت خراسان در یمگان　　گر چه ببند سخت گرفتاري
چون دیو بر تو دست نمییابد　　باید که شکر ایزد بگزاری

بحر رَمَل مثمن محذوف

۱۵　فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلُنْ

چیست این خیمه که گوئی پر گهر دریاستی　　یا هزاران شمع در پنگانی از میناستی
باغ اگر بر چرخ بودی لاله بودي مشتریش　　چرخ اگر در باغ بودی گلبنش جوزاستی
از گل سوري ندانستی کسی عیّوق را　　این اگر رخشنده بودی وان اگر بویاستی
صبح را بنگر پس پروین بدان ماند درست [ا]　　کز پس سیمین تذروی بُسّدین عنقاستی
۲۰　جرم گردون تیره و روشن درُو آیات صبح　　گوئی اندر جان نادان خاطر داناستی
روی مشرق را بیاراید ببوقلمون سحر　　تا بدان ماند که گوئی مسند داراستی
ماه نو چون زورق زرّین [ب] نگشتي هر شبی　　گرنه این گردنده چرخ [ج] نیلگون دریاستی
نیست این دریا بل آن پردهٔ بهشت خرّمست　　گرنه این پردهٔ بهشتستی نه پر حوراستی
بلکه مصنوعی تمامست این بقول منطقی　　گر تمام اینست هرگز نیست اورا [د] کاستی

[ا] : پس پروین روان گوئی مگر ، [ب] : زورق سیمین ، [ج] : گردنده گردون،
[د] : گر تمام آنست کورانیست هرگز ،

آسیائی راستست این کابش از بیرون اوست　　من شنیدستم بتحقیق[ا] این سخن از راستی
آسیابان را ببینی چون ازُو بیرون شوی　　وندرین جا هم ببینی چشمت ار بیناستی
چیست بنگر زاسیا مر آسیابان را غله　　گر نبایستیش غلّه آسیا ناراستی
عقل اشارت نفس دانا را همی ایدون کند　　کاین همانا ساخته کرده زبهر ماستی
٥ نفس ما بر آسیا کی پادشا گشتی چنین[ب]　　گرنه نفس مردمی از کلّ خویش اجزاستی
روزگار و چرخ و انجم سربسر بازیستی　　گرنه این روز دراز دهر را فرداستي
چرخ میگوید بگشتنها که من میبگذرم　　جز همین چیزی نگفتی گرچو ما گویاستي
قول او را بشنود دانا زراه گشتنش　　گشتنش آواست گر اورا چوما آواستی
کس نمیداند کزین گنبد برون احوال چیست　　سر فرو کردی اگر شخصی درین بالاستی
١٠ نیست چیزی دیدنی زینجا برون وزین قبل　　کی گمان آید کزین گنبد برون صحراستی
دهر خود میبگذرد تا حال او میبگذرد　　سرّ گشتن چیستی گر نه پی مبداستی
هر کسی چیزي همیگوید ز تیره رای خویش　　تا گمان آیدْت کو قسطای بن لوقاستی
آن همیگوید که گر نان نیستی دو کردگار　　نیستی واجب که هر گز خار با خرماستی
نور پاك و خیر و خوب اندر طبایع کی چنین　　ظلمت و شرّ و پلیدی زشت را[ج] اعداستی
١٥ این چرا بندهٔ ضعیف و چاکر بی قدر و جاه　　وان چرا شاد و قويّ و مهتر و والاستی
ورجهان رایکسره ایزد مسلمان خواهدی[د]　　جز مسلمان نه جهودستی و نه ترساستی
وانت گوید جمله عدلست آن و مارا بند گیست　　خواست اورابوده باشد نیست مارا خواستي
وینت گوید گر جهان را صاحب عادل بدی　　بر جهان و خلق یکسر داد او پیداستی
ریگ و شورستان و سنگ و دشت و غار و آب شور　　کشت و میوستان و باغ و راغ چون دیباستی
٢٠ مینگفتی[ه] راستی گر از زبان این خسان　　عاقلان را گوش کردن قول من باراستی
ور بشایستی که دینی گستربدی هر خسی　　کردگار این جهان پیغمبری ننشاستی
ور تفاوت نیستی یکسان بدی مردم همه　　هر کسی در کار خود یکتای بی همتاستی
وین چنین اندر خرد واجب نیاید نیز ازانك　　هر کسی همتای خلقت بودو[و] خود یکتاستی
وانچه درجستن محال آید نشاید بود آن　　پس نشاید گفت اگر هستی چنین زیباستی

[ا] : زان همیگردد شنودم ، [ب] : گشتی بعقل ، [ج] : پلید و زشت را ،
[د] : مسلمان خواستي ، [ه] : من بگفتی ، [د] : همتای خلقستی و

پس محال آورد حال دهر قول آنکه گفت　　بهترستی گرنه این مولا و آن مولاستی
وانکه گوید خواست مارانیست میگوید خرد　　کاین همانا قول مرد مست یا شیداستی
اینچنین بی هوش بر محراب و منبر کی شدی　　گر زچشم دل نه عامه جمله نابیناستی
پشت این مشت مقلّد کي شدی خم از رکوع　　گر نه در جنّت امید میوهٔ طوباستی
٥ جای کم خواران و ابدالان کجا بودی بهشت　　گر باندازهٔ مزاج[ا] و معدهٔ اینهاستی
عقل در ترکیب مردم بافرینش حاکمست　　گرنه عقلستی ترا نه چون و نه ایراستی
حجّت و امر خدایست ای پسر بر مرد عقل　　امر ازو برخاستي گر عقل ازو برخاستی
هوشیاران را همیماند بخاموشي ولیك　　چون سخن گوید تو گوئی سرش پر سوداستی
روی زی محراب کی کردی اگر نه در بهشت　　بر امید نان و دیگ قلیه و حلواستی
١٠ خلق و امر اوراست جمله کرد و فرمود آنچه هست　　کی روا باشد که گوئی زین سپس جز راستی
گر شنیدی گفتمت شایسته قولی من تمام　　پاك و با قیمت که گوئی عنبر ساراستي
وانکه میگوید که گر حجّت حکیمستی چرا　　در درهٔ یمگان نشسته مفلس و تنهاستي
نیست آگه زانکه گر من فتنهٔ دنیی بدم[ب]　　پشت من چون پشت او پیش شهان دوتاستی
از نماز و روزهٔ تو هیچ نگشاید ترا　　خواه کن خواهی مکن من باتو گفتم راستی
١٥ من نگویم کانچه دارد شاه ملکستی مرا　　وانچه من دانم زهر فن علمها اوراستي
من بیمگان خوار وزار و بینوا کی ماندي　　گر نه کار دین چنین پر شور و پر غوغاستی
کی شدستی نفس من بر اسپ[ج] حکمتها سوار　　گر نه ممدوحم سوار دلدل شهباستی

بحر هَزَج مسدّس مکفوف محذوف

مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلُنْ فَعُولُنْ

٢٠ دگر ره باز با هر کوهساری　　بخار آورد پیدا خار خاری[١]
همان شخ کش حریرین بود کُرته　　همی از خزّ بر بندد ازاری
بأبر اندر حصاری گشت کهسار　　شنودستی حصاري در حصاری

[ا] : باندازهٔ فراخی ، [ب] : نیست آگه زینکه گر من همچو او بد حالمی ،
[ج] : من برپشت ، [١] خارخار : خارش ، و راز و نیاز با معشوق ، و گاهی بمعنی رشك و حسد نیز استعمال میشود ،

همی فرش پرندین در نوردد　　شمال اکنون زهر کوهیّ وغاری
خزان ازمهرگان دارد پیامی　　سوي هر باغ ودشت ومرغزاري
پر از باد است که را سرد گربار　　گرانتر زان ندیدم بادساری
چو أبدالان همیشه درر کوعست　　بباغ اندر ز بر هر میوه‌داری
۵ زهر شاخی یکی میوه بر آویخت　　چو از پستان مادر شیرخواری
چومستوفی شدا کنون زان بخواهد　　شمال ازهر درخت اکنون شماری
بچندین(ا) پرزروزیور عروسان　　کنون تانه فراوان روزگاري
نماند با عروسی رویبندی　　نه طوق و یاره ونه گوشواري
بهر حمله شمال اکنون بریزد　　گنه نا کرده خون لالزاري
۱۰ بلی زاراست کار گل ولیکن　　بزاري نیست کار لاله زاري
بخون اندر همیغلطد که دهقان　　نبیند خون او را خواستاری
بهی برشاخ ازین اندوه مانداست　　نژند وزرد همچون سوگواري
جهان چون شادخواری بودلیکن　　بماندآن شادخوارا کنون چوخواری
بپیريّ و بخواری باز گردد　　بآخر هر جوان شادخواری
۱۵ جهان باهیچکس صحبت نجوید　　کزو برناورد آخر(ب) دماری
چو گشت آشفته گردد پیشگاهی　　رهیّ و بنده پیش پیشکاري
نیابی از خردمندان کسی را　　که‌اورا اندرین خر نیست باري
نگه کن تابرین خر کس نشستست　　که این بدخو نکردستش فگاری
ترا گر(ج) غمگساری داد گیتی　　دلت شاداست وداري کارو باری
۲۰ نئی آگه که گر غمگین نبودی　　نبایستیت هرگز غمگساری
نباید تا نباشد جرم عذري　　نه صلحی تا نباشد کارزاری
تومعذوري که نشناسیش ازیرا　　نخستستت هنوز ازدهر خاری
توباآوای پسر روگرخوش آمدْت　　پدر را هیچ عذری نیست باری
گرفتم در کنارش روزگاری　　کنون شاید کزو گیرم کناری
۲۵ اگر من بختیارم با تن خویش　　نکردم(ا) جز که پرهیز اختیاری

[ا] : ز چندین ، [ب] : برناورد روزی ، [ج] : ترا چون ، [د] ظ: نگیرم ،

خلافست اهل دین را(ا) اهل دنیا　　بمن بر زان نباشد هیچ عاری
نکرد این اختیار ازاهل عالم　　جز ابدالی حکیمی بختیاری
شود باطل چگوئی حقّ هرگز(ب)　　اگر حق را نباشد حقگزاری
خرد ما را بکار آید اگرچند　　نمیدارد بکارش نابکاری
۵ خرد بر دلت بنگاری ازیرا　　ازو به نیست مردل را نگاري
سواری گر خرد بر تو سوار است　　که همچون تو نبینند کس سواری
بگوش دل نگرزي من دوچشمت　　یکی از من نبینند از هزاری
مرا این روزگار آموزگاریست　　کزین به نیستمان آموزگاري
ز بسیاري که بردم بار رنجش　　شدم گر چه نبودم برد باری
۱۰ مجوی ازکس شکاری گر نخواهی　　که جوید دیگری از توشکاری
خردمندا بشعرم در نثار است　　نثاري کان بهست از هر نثاری
چه بدخویست این بر نار محنت　　حرونی پر عواری بی فساری
ازُو پرهیز کن چون گشتی آگاه　　که جز فعل بداورا نیست کاری
منش بسیار دیدم وازمودم　　چگویم گویم این مار است باری
۱۵ جز ازغدر وجفا هرچند گشتم　　ندیدم کار او را پود و تاری
کجا نوری پدید آید هم آنجا　　ز بد فعلی بر انگیزد غباري
جهان جاي خلاف وبر فرو داست　　جز این مر مردمان را نیست کاری
خرد بار درخت مردم آمد　　بدو طاغی جدا گشت ازخیاری
مرا شهریست این دل پر زحکمت　　مرا بین تا ببینی شهریاری
۲۰ ببین در لفظ ومعنیها و رمزم　　بهاری در بهاری در بهاری

بحر منسرح مسدّس مطوی

مُفْتَعِلُنْ فاعِلاتُ مُفْتَعِلُنْ

پیشهٔ این چرخ چیست مفتعلی　　نایدش ازخلق شرم و نه خجلی
یك هنرستش که عیب او ببرد　　آنکه زوالست فعلش و بدلی
۲۵ صبر کنم باجهان ازانکه همی　　کار نیاید نکو بتنگدلی

[ا] : اگر با من نسازند ، [ب] : مرادینست یارو جفت هرگز ،

از توجهان رنج خويش چون گسلد — چون تو ازو طمع خود نميگسلی
برسر خرما مشو بطمع رطب — گرْت نبايد که دستها بخلی
از پی نان آبروی خويش مبر — آب بکار آيدت کز آب و گلی
گرچـه گلی چونت آبروی بود — تو نه گلی توطریّ و تازه گلی
٥ فعل علیّ و محمّد ار نکنی — خيره چگوئی محمّدیّ و علی
گرْت نبايد بدو خطا و خلل — عادت کن بی بدي و بی خللی
گرْت مراداست کز عدول بوی — دست بکش از دروغ و مفتعلی
تاچو شبه گيسوان فرو نهلد — کی رهد ای خواجه گل زتنگدلی
جلدی و مردي همی پديد کنی — تنگدلی غمگنی ز بی عمـلی
١٠ چون که نه مشغول کار خويش بوی — باد عمل چون زسر برون نهلی
روبهی از بهر چـه هميطلبی — چون که زنی حاصليّ و مفتعلی
چون که نباشی بکار ايزد حقّ — همچو بکار فلان وليّ و ملی
غافلی اندر نماز و چشم بدر — پيش شه ازبيم دست در بغلی
پست نشستی ورنی خوردی (ا) — نيستی آگه کـه در ره أجلی
١٥ آتش وچيز حرام هردو يکيست — خـالد گفت از محمّد البجلی
آتش بی شك بجانت درنشلد — چون تو بچيز حرام در نشلی
از قبل خشك ريش باهمگان — روزوشب اندر خصومت وجدلی
سيم نباشدْت اگر برون نکني — مال يتيم ازکف وصیّ و ولی
بي عسل و روغنست نانت وخانت — تا بستـانی جهود را عسلی
٢٠ بانگ بأبر اندرون و خانه تهی — تو بمثل مردمی نئی دهلي
نه ز خداوند توبه جوئی و نه — هيچ نخواهی ز مردمان بحلی
وای تو گر وعدهٔ خداي حقست — ای عاصی و(ب) نيست اين جهان ازلی

بحر هَزَج مثمّن سالم

مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ مَفَاعِيلُنْ

٢٥ جهان بازيگري داند مکن با اين جهان بازي
که در مانی بدام او اگرچه تيز پروازي

[ا] : ز بی خردی ، [ب] : ای عصی و ،

برآوردم چوکاخی خوب وا کنون میفرود آري
برآورده فرود آري نباشـد کار جز بازي
چه باشد بازي آن باشد که نايد هيچ حاصل زو
تو پس پورا بروزوشب پسِ بازي چه وانازي (ا)
٥ بچنگ باز گيتی در چو بازت گشت سر پيسه
کنونت باز بايد گشت ازين بازیّ و طنّازي
نشيبی بود برنائی سرافرازان هميرفتی
فراز پيري آمد پيشت اکنون سر بيفرازي
جوانی چون نشيبت بود ازان تازان هميرفتی
١٠ کنون پيری فرازتست ازان خوش خوش همينازي
هميلافی که من هنگام برنائی چنين کردم
چه چيزستت کنون حاصل نبوده چيز جز بازي
چرا هنگام چير و ناز پس چيزی نيلفغدي
که بگرفتيت وقتی دست بی چيزيّ و بی نازي(ب)
١٥ همه احوال دنيائی چنان ماهيست در دريا
بدريا در ترا ملکی نباشد ماهی ای غازي
جهان رختت هميبرد و همی شهمات خواهی شد
اگرنه مدبری پس باجهان شطرنج چون بازي
چو روی دهر زی بازي طرازيدن هميبينی
٢٠ سزد گر روبتابی زوی و کار خويش بطرازي
نپردازد بکار تو تن و جان فريبنـده
اگر مرعلم و طاعت را توجان و تن نپردازي
همی اين چرخ بی انجام عمرت را بينجامد
پس اکنون گرتوکار دين نياغازی کی آغازي
٢٥ زنا و مسخره جور و محال وغيبت و دزدی
دروغ و مکر و عشوه کبرو طرّاریّ و غمّازي

[ا] : پس بازی هميتازی ، [ب] : بی بازی ،

زسیرتهای دیوانست و اندر نارت اندازد
اگر زینها برون ناری سر و یك سو نیندازي

ترا دانش بتکلیفست و نادانی طبیعی زین
همی با تو بسازد جهل و تو با جهل در سازي

٥ چو دل با جهل همبر شد جدائیشان یك ازدیگر
بدان باشد که دل را باتش پرهیز بگدازي

چرا درجستن دانش نگیرد آزت ای نادان
اگر در جستن چیزي که آنت نیست با آزي

همینازی بمجلسها که من تازی نکودانم
١٠ زبهر علم قرآن شد عزیز ای بی خرد تازي

خزینهٔ را زیزدان اینکه فرقانست ازان خواراست
بسوي تو که تو با دیو حیلتساز درسازي (١)

گرانبازی بدین اندر ز حیلتگر جدا گردی
وگرنی مرمرا باتو بدین در نیست انبازي

١٥ توحیلتساز کی سازی بدل بامن بدین اندر
که من چون چاه سر بازم تو همچون چاه صد بازي

خزینهٔ علم فرقانست اگر نه برهوائی تو
که بردت بس هوازی جز هوَی زی شعر أهوازي

ازین لافندگان واوازجویان بگسل ای حجّت
٢٠ که تو مرد حق و زهدی نه مرد لاف و آوازي

ترا زین جاهلان آن بس که رنجی نایدت زیشان
سخن کوتاه کن زیشان نه ازچاچی نه ازرازي

امانت دار دین خود مده رازت بنادانی
که بیرون افتد از معده‌ش بناگاه از دهن رازي

٢٥ ترا دیبای عنبربوی گلرنگست در خاطر
همیکن عرضه بردانای عطّاریّ و بزّازي

[ا] : در رازی ،

بحر منسرح مسدّس مطوی

مُفْتَعِلُنْ فاعِلاتُ مُفْتَعِلُنْ

ای بخطاها بصیر و جلد و ملی
نایدت ازکار زشت خود خجلی

هیچ نیابی فراز وشیب (ا) قران
درغزل و می بطبع چون نشلی (١)

٥ حاصل ناید بجسم وجان تو در
از غزل و می مگر که منفعلی

چون عسلی شدرُخانت زرد چرا
با غزل و مي بطبع چون عسلی

ازغزل و می چو تیرو گل نشود
پشت چو چوگان وروی چون عسلی

آنکه برو گفتهٔ سرود وغزل
از تو گسست و تو زو نمیگسلی

او چو فروهشت زیر پای ترا
چون که تو او را زدل برون نهلی

١٠ سنگ تو از گشت چرخ گشت چو گل
کی نگرد سوی تو کنون چگلی

تا که چو گل بر بدیدت آن چگلی
هیچ نبودش گمان که تو زگلی

تازه گلی بُد رخت ولیك فلك
زو همه بربود تازگیّ و گلی

برخللي سخت هیچ خشم مگیر
از من اگر گفتمت که برخللی

ورنه جوان شو که هیچ کل نرهد
جز که بجعد سیه ز ننگ کلی

١٥ مصحف وتسبیح راسپس چه زنی
چون سپس بربط و مي وغزلی

عاجز ماندي همی زچرخ چرا (ب)
اي بخطا ها بصیر و جلد و ملي

چون برکوع وسجود خم ندهی
پشت شنیعت همی کنی دغلی

مجلس می را سبکتر از کدوئی
مسجد مارا گرانتر از رطلی (ج)

حلّهٔ پیریت بر فگنده جهان
نیست به اززهد ودین کنونت حلی

٢٠ مستحلا چون شوي تو مستحلی
چونکه نخواهی ازین وزان بحلی

چون که ندارد همیت باز کنون
حیلت پیري ز جهل و مستحلی

روزشباب وخطا گذشت وکنون
وقت صوابست و روز محتملی

[ا] : نیابی مرا ز پندو ، [١] شلیدن : چنگ در زدن ودر آویختن بچیزی باشد وآنرا بتازی تشبّث خوانند فرُخی گفته : گر تو خواهیش وگرنه بتو اندر نَشَلَدْ، زر او چون بدرخانهٔ او برگذری ، نیز بهمین معنیست نشلد ونشلی در ص٤٤٤ س١٦

[ب] : عاجز چونی همی بخیر وصواب ، [ج] : از وَجَلی ،

پیر بر آهستگیّ و حلم بود — تو همه بر مکر وزرق وبر حیلی
نام نهی اهل علم و حکمت را — رافضیو قرمطیّ و معتـزلی
رافضیم سوی تو وتوسوي من — ناصبي نیست جاي تنگدلی
ناصبیا نیستت مناظره جز — آنکه ز بوبکر به نبود علي ع
۵ علم‌توجنگست و بانگ بی‌معنی — سوی من ای ناصبي تهی دهلی
علم‌وعمل‌مذهب منست وتومی — علم نجوئی که گاو بی عملی
رخصت‌دارست‌مرترا که بخور — شهره امامت نبید قطره بلی
حبل خدائی محمّد است چرا — تو برسنهای خلق متّصلی
رخصت و حیلت مهارهای توشد — تو زپس این مهارها جملي
۱۰ حیلتو رخصت هبل نهاد ترا — تو تبع مکرو حیلهٔ هبلی
نیست‌امامی پس از رسول مرا — کوفی و نه شامی و نه‌هم حبلی[ا]
من ز رسول خدای خود بدلم — بابدل خود تو رو که با بدلی
لاتو عزيٰ و مناتا گر ولیند — هرسه‌ترا مرمرا علیست ولی
ناصبی‌ای‌حجّت ارچه باجدلست — پای ندارد بپیش تو جدلی
۱۵ لشکر دیوند جمله اهل جدل — تو جدلي را بخلق در أجلی
خلق همه جمله فتنه برمثلند — تو زپس مغز و معنی مثلی
مغزتوداری و پوست‌اهل مثل — ازهمگان تو نفور ازین قبلی
بی أملنداین‌خران زدانه و تو — مردمی از کاه و دانه با أملی
چون ز ستوري بمردمی نشوی — ای‌پسرو ازخري برون نچلی (۱)
۲۰ عامه ستورند وفانیست ستور — جزکه‌خردمندمردمست[ب] أزلی
باد ندارد خطر بپیش جبل — ایشان بادند و تو مثل جبلی
میر گر ازمال و ملك باثقلست — تو زکمال و زعلم با ثقلی

بحر قریب مسدّس اخرب مکفوف

مَفْعُولُ مَفَاعِیلُ فَاعِلَاتُنْ

۲۵ شادیّ و جوانیّ و پیشگاهی — خواهیّ و ضعیفیّ و غم نخواهی

[ا] : کوفی و نه موصلیّ ونه ختلی ، [۱] چلیدن بمعنی رفتن استعمال شده است ،
[ب] : مرد نیست ،

لیکن بمراد تو نیست گردون — زینست بکار اندرون تباهی
خواهی که بمانیّ و هم نمانی — خواهی که نکاهیّ و هم بکاهی
چندانکه فزودي بکاهی ایراك — بر سیرت و بر عادت گیاهی
چاهیست جهان ژرف وما بدو در — جوئیم همی تخت و گاه شاهی
۵ درچاه گه و شه[ا] چگونه باشد — نشنود کسی پادشاه چاهی
ای در طلب پادشاهی از من — بررس که چه چیزاست پادشاهی
باخوی ستوران مشو بگه بر — برگه چه نشینی چو أهل کاهی
مردم چو پذیرای دانش آمد — گردنش نهادند مرغ و ماهی
چون گشت بدانش تمام آنگه — گردن نهدش چرخ ودهر داهی
۱۰ دانش نبود آنکه پیش شاهان — یکباره قدت را کني دوتاهی
این آز بود ای پسر نه دانش — یکباره چنین خرمباشو ساهی
درویشی اگر بی تمیز و علمی — هرچند که بامال وملكو جاهی
آن علم نباشد که بر سپیدی — بهمانش نبشتست از سیاهی
علم آن بود آری که مردمان را — برخواند ازین صنعت الهی
۱۵ این علم اگر حاضر است پیشت — یزدان بتو داد است پیشگاهی
ور نیستی آگاه ازین بجویش — زیرا که کنون برسر دوراهی
پرهیز کن ازلهو ازانکه هرگز — سرمایه نکرداست هیچ لاهی
مشغول مشو همچو این ستوران — از علم الهي بدین ملاهی
دینست سر و این‌جهان کلاهست — بی سر تو چرا در غم کلاهی
۲۰ بامالو سپاهی زدین و دانش — هرچند که بی‌مال و بی سپاهی
ور دانش و دین نیستت بجاهی — هرچند که باتاج وتخت وگاهی
ای مانده بکردار خویش غافل — از امر الهيّ و از نواهی
از جهل قویتر گنه چه باشد — خیره چه بريظنّ که بی گناهی
از علم پناهی بساز محکم — تا روز ضرورت بدو پناهی

[ا] : در چاه که شد شه ،

پندی بده ای حجّت خراسان — روشن که تو برچرخ علم ماهی
زیرا که تو در شارسان حکمت — با نعمت و [با] مال و دستگاهی

بحر مضارع مثمّن اخرب مکفوف محذوف

مَفْعُولُ فاعِلاتُ مَفَاعِيلُ فاعِلُنْ

۵ ای آدمی بصورت و بی هیچ مردمی — چونی بفعل (۱)دیو چوفرزند آدمی
گراسپ نیست استرو نه خر توهمچنو — نه مردمی نه دیو یکی دیومردمي
کم دیدچشم من چوتوزیرا که چون کنند — همواره پر ز پیچ و پر از تاب و پر خمی
چون خم همیخوريّ وجزاین نیستت هنر — برخم چمیّ و بدسیر و بی هنر خمی
بی هیچ خیروفضل همه سر پراز فضول — همچون زمین شورهٔ بي کشت و بی نمی
۱۰ آن به که خویشتن برهانی زرنج خویش — کزرنج خویش زود شوی ای پسر غمی
کژدم که درد و رنج دهد مرترا زتو — روزی همان همیبخورد بر زکژدمی
اندرذُمست کژدم بدرا هلاك سرْش — ازفعل بد تونیز سر خویش را ذُمی
ازمردمی بصورت جسمي مکن پسنْد — مردم بدان‌ئی که توخوب ومجسّمی(ب)
مردم بدانشی توچودانا شوی رواست — گرهندوی بجسم ویا ترك و دیلمی
۱۵ نامی نکوگزین که بدان چون بخوانمت — درجانت شادی آید و در دلت خرّمی
بُلفضل بلعمی بتوانی شدن بفضل — گر نیستی بنسبت بُلفضل بلعمی
حاتم میان ما بسخاوت ثمر(۱)شداست — حاتم تؤی اگر بسخاوت چو حاتمی
چون خودگزیدتیره دل وجانت جهل را — ازنام خویش چون خرکرّه چرا رمی
فاضل کنند نامت اگرتو بجدّ وجهد — نافضل را بدست نیاری نیارمی
۲۰ چون گشتهٔ بسان پلاس سیه درشت — نابسته هیچکس ره تو سوی بیرمی
برآسمانت خواند خداوند آسمان — برآسمان چگونه توانی شد از زمی
واکنون که خوانده‌اند وتولبّیك گفتهٔ — درکارخود چومردپشیمان‌چراشمی(۲)
تدبیر برشدن بفلك چون نمیکنی — چون کاروبارخویش نگیری بمحکمی
یك رش هنوز برنشدستی نه یك بدست — پنجاه سال‌شد که درین سبزپیکمی(۳)

[ا] : چونی بعقل ، [ب] : خوك مجسّمی، [(۱) کذا في‌الاصل المنقول منه ، والظّاهر: سَمَر] ، [۲]شمیدن : وحشت‌زده‌شدن ، [(۳) کذا ، والظّاهر : پشکمی ، برای معنی پشکم وجوع شود بصفحهٔ ۲۶۸ حاشیهٔ ۱] ،

کم بیش دهرچونکه بخواهدشداسپری — تاکي امید بیشی و تاکي غم کمی
درویش رفت ومفلس جمشید ازجهان — درویش رفت خواهی اگرنامور جمی
کس را وفا نیامد ازین بی وفا جهان — برخاك تیره برطمع نور چون دمی
رفتند همرهان تو بیچاره روز روز — ناکام و کام ازپس ایشان همیچمی
۵ آگاه نیستی که چگونه و کجا شدند — بگذشت برتو چرخ و زمانه بمبهمی
هرکس رهی دگرْت نمودند نوبنو (ا) — از یکدگر بتر بسیاهیّ و مظلمی
این گفت اگر بخانهٔ مکّه درون شوی — ایمن شوي ازآتش اگر چند مجرمی
وان گفت کت بقول شهادت عفو کنند — گرتو گناهکارترین خلق عالمی
رفتن بسوی خانهٔ مکّه ست آرزوت — زاندیشهٔ دراز نشسته بماتمی
۱۰ وزبیم تشنگیّ قیامت همیشه تو — در آرزوي قطرگکی آب زمزمی
گرراست گفت آنکه ترا این امید کرد — درویش تشنه ماندو تورستي که منعمی
چون روی ناوری بسوی آسمان دین — کت گفت آن دروغ و که کرد آن منجّمی
آن روز هیچ حکم نباشد مگر بعدل — ایزدسذوم(۱)را نسپرداست حاکمی
گمراه گشتهٔ زپس رهبران کور — گم نیست راه راست ولیکن توخودگمی
۱۵ هرچندجوبسوی خران به‌زگندمست — گندم زجو بهست سوی ما بگندمی
بد را زنیك باز ندانی همی ازانك — جُستی زجهل خویش زجاهل معلّمی
فردات امید سندس خضر وستبرقست — وامروزخود بزیرحریريّ و مُلحمی
رستن بمال نیست بعلمست و کارکرد — خیره بمال بسته دلیّ و بدرهمی
دست خداي گیرو ازین ژرف‌چه برآی — گر باهزار جورو جفا و مظالمی
۲۰ داند بعقل مردم دانا که برزمین — دست خدای هردو جهانست فاطمی
ای دردمند مرد مشو خیره برطبیب — زیرا نشسته بردر عیسی بن مریمی
ایمن برو براه و زکس بدرقه مجوی — هرچند بددلی که تو همراه رستمی
ای حجّت زمین خراسان بشعر زهد — جزطبع عنصریت نشاید بخادمی
گرسوی أهل جهل بدین متّهم شدی — سوی خدای به ز براهیم أدهمی

[ا] : نمودند تو بتو ، [۱] سذوم : شهریست بحِمْص وقاضی سذوم مردی بود که بلواط فتوی داد ،

گرجز که دین تست و رسول‌تو دردلم   اي کردگار خلق بسرّم تو عالمی

بحر رَمَل مثمّن مخبون محذوف

فاعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فَعِلُنْ

گرْت باید که تن خویش بزندان ندهی   آن‌به آید که دل خویش بشیطان ندهی
٥ دیو مهمان دل تست نگر تا بگزاف   این گزین خانه بدان بیهده مهمان ندهی
آرزو را وحسد را مده اندر دل جای   گر همیخواهی تا خانه بعاران ندهی
گرتو مرآزوحسد رابسپاری دل‌خویش   ندهند آنچه توخواهی بتو تاجان ندهی
آز بر جانت نگهبان بلاگشت بکوش   تا مگر جانت بدین زشت نگهبان ندهی
گر نبرداست ترا دیو فریبنده زراه   چونکه‌ازطاعت‌و دانش‌حق یزدان ندهی
١٠ شاه را پیش جز از بختهٔ (١) پخته ننهی   مؤمنی را که ضعیفست یکی نان ندهی
آشکارا دهی از اندك و بی مایه زکات   رشوت حاکم جز درشب وپنهان ندهی
هرچه آن را بدل‌خوش ندهی‌ازپی‌مزد   آن بکار بزه جز کز بن‌دندان ندهی
از غم مزد سرماه که آن یك درمست   کودك خویش باستاد و دبستان ندهی
هرچه‌کان را ببری توهمی ازحقّ خدای   بی گمان‌جز که بسلطان و بتاوان ندهی
١٥ گر ترا دیو سلیمان زسلیمان بفریفت   چون همی حقّ سلیمان بسلیمان ندهی
برفضولست‌سرت‌هیچ‌نخواهی‌شب‌وروز   که نو این بستانی کهن آن ندهي
پیشهٔ سخت نکوهیده گزیدی چه بود   کز فلان زربستانيّ وببهمان ندهی
دل درویش مسوزان مستان زو و بده   گرْت باید که‌تنت باتش سوزان ندهی
چه بود نیك بیندیش بتدبیر خرد   گر زخایه نستانیّ و (١) بحمدان ندهی
٢٠ جان‌پر مایه‌همی‌چون‌بفروشی بنخیز (٢)   چیز پر مایه همان به که بارزان ندهي
دیو بی فرمان بنشیند بر گردن تو   چون تو گردن بخداوندهٔ فرمان ندهی
شاخ زنبور بر انگور تو افگندستی   چون نیت کردي کانگور ر بدهقان ندهی
نیّت نیك رساند بتو نیکیّ و صلاح   دل هشیار نگر خیره بمستان ندهی
نخوری از رزوازضیعت واز کشت‌ودرو   بر تابستان تاش آب زمستان ندهی

---

[١] : بخته :گوسفند نر سه ساله ، [ا] : بستانیّ‌و ، [٢] نخیر با اوّل‌مفتوح ویای مجهول‌و زای منقوطه : فرومایه ، درفرهنگ جهانگیری‌براي همین‌معنی بهمین شعراستشهادکرده ،

چه طمع داری درحلّهٔ صد رنگ‌بهشت   چون بدرویش یکی خرقهٔ خلقان ندهی
مر مؤذّن را چون نانی دشوار دهی   مر فسوسی را دینار جز آسان ندهی
از تو درویشان کرباس نیابند و گلیم   مطربان را جز دیبای سپاهان ندهي
وام‌خواهیّ ونخواهی‌مگرافزون‌وچرب   بازاگر باز دهی جز که بنقصان ندهی
٥ وز پي داوری ودرد سروجنگ وجلب   جز همه عاریتي چیز گروگان ندهی
دعوی دوستی یاران داری همه روز   چون‌که دانگی بکسی ازپی‌ایشان ندهی
ای‌فضولی‌توچه دانی‌که چه بودندایشان   چون تودل درطلب‌طاعت وایمان ندهی
از تنت چون ندهی حقّ شریعت بنماز   وز زبان‌چون که‌بخواندن‌حق‌فرقان‌ندهي
تو که نادانی شاید که فسار خر خویش   بیکی دیگر بیچارهٔ نادان ندهی
١٠ گرگ بسیارفتاد است درین صعب رمه   آن به آید که خرخویش بگرگان ندهي
سخن حجّت بپذیرو نگر تا بگزاف   سخنش را بستوران خراسان ندهی
خر نداند خطرسنبل وریحان زنهار   که مراین‌خررمه راسنبل‌وریحان ندهی
همه افسار بدادند بنعمان تو بکوش   بخرد تا مگر افسار بنعمان ندهی

بحر مجتثّ مثمّن مخبون ابتر

١٥ مَفاعِلُنْ فَعِلاتُنْ مَفاعِلُنْ فَعِلُنْ

چه چیز بهتر و نیکوتر است در دنيی   سپاه نه ملکی نه ضیاع نه رمه نی
سخن شریفتر وبهتر است سوي حکیم   زهرچه هست درین رهگذار بي معنی
بدین سخن شدهٔ تو رئیس جانوران   بدین فتادند ایشان بزیر بیع و شری
سخن که‌بانگ‌تؤست او نگرجدابچه‌شد   زبانگ آن دگران جز بحرفهای هجی
٢٠ نگاه کن که بدین حرفها چگونه خبر   بجان زید رساند زبان عمرو همی
درین حدیث خبرنیست سوي جانوران   خرد گوای منست اندرین قوی دعوی
سخن زجملهٔ حیوان بما رسید چنانك   ز ما بجمله بجان نبی رسید نبي
سخن نهان زستوران بما رسید چووحی   نهان رسید ز ما زي نبی بکوه حری
دو وحی خوب نمودم ضمیر بینا را   ببین تو گرچه نبینندْش خاطر أعمی
٢٥ ستور ومردم و پیغمبران سه‌مرتبه‌اند   بدین‌دووحی جدا مانده هریك‌ازدگری
اگرگزیده ز وحی‌است‌زی‌خدای‌رسول   تؤی گزیده زحیوان بجمله جنّ وپری

بدل ببین که نه دیدن همه بچشم بود بدست بیند قصّاب لاغر از فربی
بلوح محفوظ اندر نگر که پیش تؤست درو همینگرد جبرئیل و بو یحیي
بپیش تست ولیکن خط فریشتگـان همیندانی خواندن گزافه بی املی
مگر که یادنداری که چشم تونشناخت بخطّ خویش الف را مگر بجهد از بی
۵ خط فریشتگـان را همینخواهي خواند چنین بی ادبی کردن و لجاج ومری
بچشم قول خداي از جهان اوبشنو که نه سخن بشنوداست گفتهٔ دني (۱)
براه چشم شنود ازدرخت قول خدای که من خدای جهانم بطور بر موسی
سخن نگوید جز با زبان وکام شکر نگفت نیز مگر باکفت سخن حنّی
بنزد شکّر رازیست کز جهـان آن را شکـر همینکند جز بسوی کام انهی
۱۰ روا بود که نیاید ز خلق راز خداي مگر که سوی یکی بهتر ازهمه مجری
شنود قول خداوند و کار کرد بران جهان بجمله زچرخ و بروج تا بثری
ندارد این زمی وآب هیچکار جز آنك بجهد روي نمـا را همیدهند اجری
زحل همی چکند آنچه هست کار زحل سهی همی چکند آنچه هست کار سهی
همیت گوید هریك که کار خویش بکن اگرْت چشم درستست در نگر باري
۱۵ خدای ما سوی ما نامهٔ نبشت شگفت نبشتهاش موالید و آسمانش سحی (۱)
شریفتر سخني مردمست کاین نامـه ز بهر این سخنان کردگار کرد انشی
سخن که دید سخنگوی و عالمی زنده چنین سزد سخن کردگـار خلق بلی
رسول خودسخني باشد از خدای بخلق چنانکه گفت خداوند خلق در عیسی
ترا سخن نه بدان داده اند تا تو زبان بر افکني بخرافـات خنده ناك هجی
۲۰ سخن بمنزلت مرکبیست جان ترا برو توانی رفتن بسوی شهر هدی
درِ هدی نگشـاید مگر کلید سخن همو گشاید درهاي آفت و بلوی
گهی سخن‌خسك‌وزهرو خنجراست‌وسنان گهی سخن شکر و قندو مرهمست‌وطلی
زبان بکام در افعیست مرد نادان را حذرْت باید کردن همی ازان افعی

[ا] نسخه : که نه سخن بشنودست کس بجز بندی ، ایضاً نسخه : براه چشم شنو قول این جهان که حکیم ، براه چشم شنید است گفتهٔ دنی ، [۱] سَحَی‌الکتاب بحاء مهمله : مهر کرد نامه را ،

سخن سپارد بیهوش را ببنـد بلا سخن رساند هشیـار را بعهد لوي
مباش برسخن خویش‌فتنه چون‌طوطی سخن نخست بیاموز و پس بده فتوی
بأسپ وجامهٔ نیکو چرا شدی مشغول سخنت نیکو باید نه طیلسان و ردی
سخن‌مجوی‌فزون زانکه حقّ تست ازمن که این ربی بود و نیستمان حلال ربی
۵ روا بود که ز بهر سخن بمصر شوی وگر همه بمثل جان و دل دهی بکری
که کیمیای سعادت درین جهان‌سخنست بزُرْجُمهر چنین گفته بود با کسری
دریغ‌دار زنادان سخن که نیست صواب بپیش خوك نهادن نه منّ و نه سلوی
زنا بود که سخن‌را بأهل جهل دهی زنا مکن که‌نه خوبست زی خدای زنی
سخن زدانابشنوزبون‌خویش (ا) مباش مگوي خیره چو مجنون سخنت بر لیلی
۱۰ رها شد ازشکم ماهي وشب‌و دریا بیك سخن چو شنیدیم یونس‌بن متی
اگر نخواهی تا خیره و خجل مانی مگوی خیره سخن جز که بر اساس نُبی
بر آورند بیك جـا دروغ و رسوائی جدا ندیدمر آن را ازین هگرز کسی
دروغ سوی سخنپیشگـان روا نشود وگرچه روی و ریا را همیکنند روی
دروغگوی بآخر نکال و شهره بود چنانکـه سوی‌خـردمند شهره شد مانی
۱۵ بگیر هدیه زحجّت بوصفهای سخن پر از معـاني شعری بروشنی شعری

بحر هَزَج مثمّن سالم

مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلُنْ

شبی تاری چو بی (ب) ساحل دمان پرقیر دریائی
فلك چون پرزنسرین برگ نیل اندود صحرائی
۲۰ نشیب و توده و بالا همه خاموش و بی جنبش
چوقومی هریکی مدهوش و درمانده بسودائی
زمانه رخ بقطران شسته وز رفتن بر آسوده
کـه گفتی نافریدستش خـدای فرد فردائی
نه از هـامون سودائی تحیّر هیچ کمتر شد
۲۵ نه نیز از صبح صفرائی بجنبیـد ایچ صفرائی

[ا] : زبون‌خلق ، [ب] : چو.

نه نور ازچشمها یارست رفتن سوی صورتها
نه سوی هیچ گوشی نیز ره دانست آوائی
بدَل کرده جهان سفله هستی را بناهستي
فرو مانده بدین کار اندرون گردون چو شیدائی
٥ بر آسوده ز جنبشها و قال و قیل هرچ ایدون
که گوئی نیست در عالم نه جنبائی نه گویائی
ندید از صعب تاریکیّ و تنگی اندرین خیمه
نه چشم باز من شخصی نه جان خفته دانائی
مرا چون چشم دل زی خلق چشم سر بسوی شب
١٠ چو اندر لشکری خفته یکی بیدار تنهائی
کواکب را بچشم سر همیدیدم چو بیداران
بچشم دل نمیدیدم یکی بیدار بینائی
ندیدم، تا بدیدم دوش چرخ پر کواکب را
بچشم سر درین عالم یکی پر نور خضرائی
١٥ اگر سرّا بضرّا در ندیدستی نکو بنگر
ستاره زیر ابر اندر چو سرّا زیر ضرّائی
چو خوشهٔ نسترن پروین درخشنده بسبزه بر
بزرّ و گوهران آراسته جوزا چو دارائي
نهاده چشم سرخ خویش را عیّوق زي مغرب
٢٠ چو از کینهٔ معادی چشم بنهد زی معادائی
چو در تاریك چه یوسف منوّر مشتریدرشب
درُو زُهرهَ بمانده زردو حیران چون زلیخائی
کنیسهٔ مریمستي چرخ گفتی پر ز گوهرها
نجوم ایدون چو رهبانان ثُریّا[ا] چون چلیپائی
٢٥ مرا بیدار مانده چشم و گوش دل که چون یابم
بچشم ازصبح برقی یابگوش ازوحش هرّائی[١]

[ا] : رهبانان ودَبران ، [١] هُرّا بضمّ درینجا بمعني آواز مَهیبست مانند آوز سِباع و وُحوش ، فردوسی گفته : نه آوای دیوو نه هُرّای دد فروبسته گیتی لب ازنیك وبد ،

که عقل ارچه بداند نفس بی دانش نمیداند[ا]
که درعالم نباشد بی نهایت هیچ مبدائی
چو زاغ شب بجابلسا رسید از حدّ جابلقا
بر آمد صبح رخشنده چو از یاقوت عنقائی
٥ گریزان شد شب تیره زخیل صبح رخشنده
چنانچون باطل از حقّیّ و ناپیدا ز پیدائی
خجل گشتند انجم پاك چون پوشیده رویانی
که مادرْشان ببینند روی بگشاده مفاجائی
همه همواره در خورشید پیوسته بناچاره[ب]
١٠ بکلّ خویش پیوندد سر انجام هر اجزائی
چنین تا کی کنی حجّت تواین وصف نجوم وشب
سخن را اندرین معني فگندی در درازائی
ز بالائی[ج] خرد بنگر یکی در کار این عالم
ازیرا کز خرد برتر نیابی هیچ بالائی
١٥ یکی دریاست این عالم پر از لولوی گوینده
اگر پر لولوی گویا کسی دیداست دریائي
زمانه ست آب این دریا و این اشخاص کشتیها
ندید این آب و این کشتی مگر هشیار بینائی
زهر بیشیّ و کمّي کان[د] بخلق اندر پدید آید
٢٠ کراپیدا نخواهدشد بدین[ه] سان صعب غوغائی
فلان از بهر بهمان تا مر او را صید چون گیرد
ازو پوشیده هر ساعت همیسازد معمّائی
همیبینم بچشم دل بدلها در ز بهر آن
که بستاند قبائی ژنده یا فرسوده یکتائی

[ا] : که نفس ارچه بداند عقل پردانش همیداند ، [ب] : پیوستند ناچاره ، [ج] : زبالای ، [د] زبهر بیشی وکمّی ، [ه] : که نا پیدا بخواهد شدبرین ،

محسّن را دگر مکريّ و حسّان را دگر کیدی
و جعفر را دگر روئیّ و صالح را دگر رائی
رئیسان و سران دین و دنیا را یکی بنگر
که نابینی یکی لنگیّ و (ا) دیگر باد پیمائی
۵ بچشم سر نگه کن پس بدل بندیش تابانی
یکی با شرم پیري با یکی منشورِ (ب) برنائی
کجا باشد محلّ آزادگان را در چنین وقتی
که بر هر گاهی و تختی نشسته میر و مولائی
مدارا کن مده گردن خسان را همچو آزادان
۱۰ که از تنگی کشیدن به بسی کردن مدارائی
اگر دانی که نامردم نداند قیمت مردم
مبر مر خویشتن را خیره زی مردم همانائی
نبیني برگه شاهی مگر غدّار و بی باکی
نیابی بر سر منبر مگر زرّاق کانائی (۱)
۱۵ یجوز و لایجوزستش همه فقه از جهان لیکن
سرا یکسر(ج) زمال وقف گشتستش چوجوزائی
تهیتر دانش از دانش ازان کز مغز ترب ارچه
بمنبر بر همیبینیش قسطائیّ و لوقائی
حصاری به ز خرسندی ندیدم خویشتن را من
۲۰ حصاری جز همین نگرفت ازین پیش ایچ کندائی(۲)
بپیش ناکسی ننهم بخواری تن چو نادانان
نهد کس نافهٔ مشکین بپیش گنده غوشائی(۳)
شکیبا گردد آن کس کو طمع دارد زمن طاعت
ازیرا کارش افتاد است با طبعی شکیبائی

[ا] : یکی گرگیّ و ، [ب] : یکیمستور ، [۱] کانا: ابله ، [ج] : سر أستر ،
[۲] کندا : دانا و حکیم ، [۳] غوشا : سرگین خشکیدهٔ جیوانات ،

بطمع مال دونی مر مرا همتا کجا یابد
ازان پس کم گزید از خلق کورا نیست همتائی
خداوندي که گر بر خاك دست خویش بفشاند
زهر قطره بخاك اندر پدید آید ثریّائی
۵ نه بی نور لقاي او نجوم سعد را بختي
نه با پهنای او ملك فلك را هیچ پهنائی
محلّی داد و علمی مر مرا جودش که پیش من
نه دانا هست دانائی نه والا هست والائی
من از دنیا مواسائی همییابم بدین اندر
۱۰ که از دنیا و دین کس را چنین ناید مواسائی
سپاس آن بی همال و یار و با قدرت توانا را
کزو یابد توانائيّ و قدرت هر توانائی
یکی دیبا طرازیدم نگاریده بحکمتها
که هرگز نامد و ناید چنین ازروم دیبائی
۱۵ درختی ساختم مانند طوبی خرّم و زیبا
که هرلفظیش دیناریست هرمعنیش خرمائي

بحر مضارع مثمّن اخرب

مَفْعُولُ فاعِلاتُنْ مَفْعُولُ فاعِلاتُنْ

آسایشت نبینم ای چرخ آسیائی … خودسوده مینگردی مارا همیبسائی
۲۰ مارا همیفریبد گشت دمادم تو … من درتو چون بپایم گرتو همینپائی
بس بی وفا و مهری کردوستان یکدل … نوروجمال و رونق خوش خوش همیربائی
هرك اوهمیت جوید تو زوهمیگریزی … اینست رسم زشتی واثار بی وفائی
بسیار گشت دورت نامرد بی تفکّر … گوید مگر قدیمی بی حدّ و منتهائی
ایّام بردوقسمست آینده و گذشته … وان را بوقت حاضر باشد ازین جدائی
۲۵ پس تو بوقت حاضر نزدیك مرد دانا … زان رفته انتهائی وزمانده ابتدائی
پس تو که روزگارت بااوّلست و آخر … هرچند دیرمانی میرنده همچو مائی

وان را که بی‌بصارت یافه همیدراید   زین قول میبخندد شهریّ و روستائی

هرگز قدیم باشد جنبنـدهٔ مکانی   بر محدثیت بس باد ازگشت تو گوائی

پرگرد باغ وبی بر شاخ و خلیده خاری   تاریك چاه وناخوش زشت و درشت جائی

جز زاد و ساختن را ازبهر راه عقبی   هشیار و پیشبین را هرگز بکار نائی

۵ آن را که دست وروبت چون دوستان ببوسد   چون گرگ روی ودستش بشخاری و بخائی

صیّاد بی محابا هرگز چو تو ندیدم   غدّار و گنده پیری پر مکر و ناروائی

هرگز پس تو آید ازمکر و از مرائی   گوئی که من ترا ام چونانکه تو مرائی

اي داده دل بدنیا ازپیش وپس نگه کن   بندیش تاچه کردی بنگر که تا کجائی

ازبس خطاو زَلت ناخوبها که کردي   در چنگل عقـابی درکام اژدهائی

۱۰ گرهوشیاری آری(۱) امروز بایدت جست   ای هوشیار مردم زین اژدها رهائی

زین اژدهای پیسه نتواندت رهاندن   ای بر خطاو زَلت جز رحمت خدائی

باخویشتن بیندیش اي دوست تابدانی   کز فعل خویش هر بد هر زشت را سزائی

رفتند همرهانت منشین بساز توشه   مر معدن بقا را زین منزل فنائی

جز خواب وخور نبینم کارت مگر ستوری   بر سیرت ستوران گر مردمي چرائی

۱۵ بس سالها برآمد تا تو همیبپوئی   زین پوی پوی حاصل پر رنج ودر عنائی

مر هر کرا ببینی یا هر کجا نشینی   گاه دروغت آمد بیهوده چون درائی

گر تو زبهر خدمت رفتي بپیش میران   اندر غم قبـائی تو از در قفـائی

ازبس که برتو برگشت این آسیای گیتی   چون مرد آسیابان پر گرد آسیائی

وا کنون که ازتو بنهفت آن بت رخ زدوده   آن به که مهر اورا از دل فرو زدائی

۲۰ ترسم بدل فروشد از سرْت آن سیاهی   وزدل بسر برآمد از بیم روشنائی

ورنه بکار دنیا چون جلد وسخت کوشی   واتگه بکار دین در نی هوش وسست رائی

چندین چرا خرامی آراسته بکشّی   در جبّهٔ بهـائی گر نیستی بهائی

تن زیر زیب وزینت جان بی‌جمال ورونق   با صورت رجالی در سیرت نسائی

طاووس خواستندت میآفرید ازاوّل   طاووس مردمی تو ایدون همینمائی

۲۵ از دوستیّ دنیا بندهٔ امیر و شاهی   وزآرزوی مرکب خمّیده چون حنائی

[۱] : گرهوش یار داری ،

گرتوبه کرد خواهی زان پیش بایداین کار   کز تنت باز خواهند این گوهر عطائی

کی بازگشت خواهی زی خالق ای برادر   انگه که بهر خدمت مخلوق را نشائی

چون نیز هیچ خدمت(۱) بر گردنت نماند   آنگاه کرد خواهی پرهیز وپارسائي

گر همّت توابنست اي بی تمیز پس تو   با کردگار عالم در مکر وکیمیائی

۵ ور سوی تو صوابست این کار سوی دانا   والله که بر خطائي حقّا که بر خطائی

چون آشنات باشد ابلیس مکر پیشه   با زرق و مکر یابی ناچاره آشنائی

نشگفت اگر نداند جز مکر خلق ایراك   چیزی نماند جز نام از دین مصطفائی

دجّال را نبیني بر امت محمّـــد   گسترده در خراسان سلطان وپادشائی

یارانش تشنه یکسروز دوستی ریاست   هریك همی بحیلت دعوي کنند سقائی

۱۰ بازار زهد کاسد سوق فسوق رائج   افگنده خوار دانش گشته روان مرائي

ترکان بپیش مردان زین پیش در خراسان   بودند خوار وعاجز همچون زنان سرائی

امروز شرم ناید آزاده زادگان را   کردن بپیش ترکان پشت ازطمع دوتائی

آب طمع ببرد است ازخلق شرم یارب   مارا تؤي نگهبان از آفت سمائی

وشعرهای حجّت بر خویشتن بحجّت   برخوان اگر کهن گشت این گفتهٔ کسائی

۱۵ بحر رَمَل مثمّن محذوف

فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلُنْ

این کهن گیتی ببرد ازتازه فرزندان نوی   ما کهن گشتیم واونو اینش زیبا جادوی

مادري دیدی که فرزندش کهن گردد هگرز   چون کهن مادرْش را بسیار باز آید نوی

هر کرا نوگشت مادر او کهن گردد بلي   همچنین آمد بمعکوس از قیاس مستوی

۲۰ کی شوي غرّه بدین رنگین مزوّر جامه هاش   چون زفعل زشت این بد گنده پیر آگه شوي

کدخدائی کرد نتوانی برین ناکس عروس   زانکه کس را نامد است ازخلق ازو کدبانوی

تا نخوانیش او بصد لابه همیخواند ترا   راست چون رفتي پس اوپیشت آرد بدخوی

اژدهائي پیشه دارد روز وشب باعاقلان   باز با جهّال پیشه شْ گربگیّ وراسوی

حال اوچون رنگ بوقلمون نباشد یکنهاد   گاه یار تست وگه دشمن چوتیغ هندوی

۲۵ چون گمانت آمد که گشتست اویگانه مر ترا   آنگهي بایدْت پرسیدن که پیش آرد دوی

[۱] : هیچ طاقت ،

آنچه زیر روز وشب باشد نباشد یکنهاد   راه‌از ین جا گم شداست ای عاقلان برمانوی
سایهٔ تست این جهان دایم دوان در پیش تو   در نیابد سایه را کس بر پیش تا کی دوی
برامید آنکه ترکی مر ترا خدمت کند   بندهٔ خانیّ و خاك زیر پای بیغوی
ای کهن گیتی کهن کرده ترا چون بی هشی   بر زبان تازگیّ و برنوی تا کی نوی
۵ گر همیدانی بحقّ آن را که هرگز نغنود   گشت واجب برتوکاندر طاعت او نغنوی
راه‌طاعت گیر وگوش هوش‌سوی علم‌دار   چندداری گوش‌سوی نوشخور دوراهوی(۱)
ای هنر پیشه بدین اندر همیشه پیشه کن   نیکؤی تا نیکؤي یابی جزای نیکؤي
شادگردی چون حدیث ازدادنوشروان کنند   دادگرباش وحقیقت کن که نوشروان تؤی
گرهمیخواهی که نیکوگوي باشی گوش دار   کي توانی گفت نیکو تا که اوّل(ا)نشنوی
۱۰ هرکه اوپیش خردمندان بزانو نامدست   با خردمندان نشاید کردنش همزانوی
دل قوی باشد چو دامن پاك باشدمرد را   ایمنی ایمن چودامن پاك گشت و(ب)دل قوی
نیکخوگشتی چوکوته کردی ازهرکس طمع   پیشروگشتی(ج)چوکردي عاقلان راپسروی
کشتمند تست عمر و تو بغفلت برزگر   هرچه کشتی بی گمان امروز فردا بدروی
گندمت باید شدن تادرخور مردم شوی   کی‌شود جزخرترا تاتوبسردی چون جوي
۱۵ نیست مردم جزکه أهل دین حقّ ایزدی   تو ز أهل دین بنادانی شدستی منزوی
از پس شیران نیاری رفتن ازبس بددلی   از پس شیران برو بگذار خوی آهوی
طبع خرما گیر تامردم بتو رغبت کنند   کی خورد مردم ترا تابی‌مزه‌چون مازوی
تا نیاموزی اگر پهلو نخواهی خسته‌کرد   با خردمندان نشاید جستنت همپهلوی
زانکه‌سنگ گرد راهرچندچون‌لولوبود   گرش نشناسی توبشناسدش مرد لولوی
۲۰ خویشتن را زاهل‌دین مصطفی گردان بدین   دل‌مکن مشغول اگربی‌دینی از بی‌گیسوی
قصّهٔ سلمان شنیدستیّ و قول مصطفی   کو ز أهل‌البیت‌چون شد با زبان پهلوی
گربیاموزي بگردون برسانی‌فرق‌خویش   گرچه باپند گران و اندرین تاری گوی
سست کردت‌جهل‌وبددل تانیاردجانت‌هیچ   گرد مردانِ بنیرو گشتن از بی نیروی

[۱] « نوشخورد » و « راهوی » دو پردهٔ از موسیقی باشد ، نظامی گوید :
نکیسا در ترانه جادوی ساخت ، پس آنگه این غزل در راهوی ساخت ،
[ا] : تا نخستین ، [ب] : چو شد دامنت پاك و ، [ج] : پیشرو گردی ،

داروت علمست علم‌حق بسوی من ولیك   توگریزنده‌ورمنده روز وشب‌زین‌داروی
هرکه بوی داروی من یابد از تو بی‌گمان   گویدت‌تو برطریق‌ناصردین(ا) خسروی
شعرحجّت بایدت‌خواندن‌ترا گرْت‌آرزوست   نظم‌خوب‌ووزن‌خوب‌ولفظ‌خوش‌معنوی

بحر رَمَل مثمّن محذوف

۵ فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلُنْ

ای طمع کرده بنادانی بعمر هرگزی   بافزونیّ و کمی مر هرگزی را کي سزی
درمیان آتشی وندر میانت آتشست   آب‌را چندین همی‌از بیم آتش چون مزی
گر همیخواهی که جاویدان بمانی ای پسر   درمیان این دوآتش خویشتن راچون‌پزی
درمیان خزّو بزّ مرخاك را پنهان که کرد   جزتو کز خاکی‌سرشته‌وخفته درخزّو بزي
۱۰ ازکجا اندر خزیدستي درین نی درحصار   همچنان یك‌روزازین‌جا ناگهان‌بیرون‌خزی
نیك بنگرتابرون زین دَرچه باید مرترا   آن‌بدست‌آور کنون کاندرمیان این دزی
همچنین دایم نخواهد ماند برگشت زمان   موی‌جعدت‌ششتریّو روی‌خوبت‌مرغزی(ب)
بی‌گمان‌شو آنکه روزی أبر دهر بی وفا   برف‌بارد هم بران شاهسپرغم مرغزي
هرمزوخسروو‌نهی رفتند ازین‌جا ای پسر   پس همان‌گیرم که‌توخودخسروی‌یاهرمزي
۱۵ قدرت‌ملك‌وصناعت‌خیره چون‌دعوی‌کني   چون‌خودازماندن‌درین‌مصنوع‌خانه‌عاجزی
آنکه برحکم و قضای حتم او برخاستند   زین سیاه و تیره مرکزِ زندگانی مرکزی
اندرین ما مرکزی(ج)ازبهرآن آوردمان   تابیلفنجیم ازینجا ملك و مال هرگزی
مادر تست این جهان بنگرکزین‌مادرهمی   نیکبخت‌وجلد زادی یاکه بی‌هوش‌وخزی
چون‌نیلفنجی بطاعت عمر جاویدي همی   چون‌همی‌شادان بباشی‌چونت‌گویم دیرزی
۲۰ تن زبهرطاعتت دادند عاصی چون شوی   گرنئی بدبخت مرپستان مادر چون گزی
عارضی برمال وملك‌و تارسی برآب و نان   کشتهٔ برخاك نادانی درخت گُزبزی
هم سپیداريّ و بی باریّو هم بی سایهٔ   گربرستي بهتر آن باشد که هرگز نفرزی
گُربزی را ازتو پیداگشت معنی زانکه‌تو   بی‌شبان درّنده گرگی باشبان لاغر بزی
علم وطاعت‌ورز تامردم شوی کامروزتو   درسگان(د) مانندمردم زرّودیبا (ه)وخزی

[ا] : ناصربن ، [ب] : موی جعد عنبریّ و روی خوب‌قرمزی ، [ج] ظّ : ناهرگزی ،
[د] : وَیحکا ، [ه] : زیر دیبا

پرْوَزجان علم باشد علم جوی از بهر آنك   جامه بی مقدار قیمت گردد ازبی پرْوَزی

ملك و مال وزوروتن دایم نماندکاین همه   پروزبهایند(ا) وبس بی قدر باشد پروزی(ب)

عاجزی گرگست ای غافل که او مردم خورد   عاجزی تو بي گمان هرچند کاکنون معجزی

دیو برتابد ترا کاندر بیابان اوفتی   خانه اکنون کن پرازبر کاندرین بروزی

۵ پندحجّت را بخوان و درس کن زیرا که هست   چون قران ازمحکمی وزنیکوئيّ وموجزي

بحر رَمَل مثمّن محذوف

فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلاتُنْ فاعِلُنْ

آمده پیغام حجّت گوش دار ای ناصبي   پاسخش ده گر توانی سر مخار اي ناصبی

هرچه گوئی نغز حجّت گوی لیکن قول نغز   کی پدید آید ز مغز پر خمار ای ناصبی

۱۰ علم ناموزيّ و لشکر سازی از غوغا همی   چون چنینی بي فسارو بادسار ای ناصبی

فخر چند آری ببسیاریّ این جهّال عام   نیست این از فخر ازننگست وعار ای ناصبی

همچنانك ازصدهزاران خار یك خرمابهست   نزد دانا به ازین نادان هزار ای ناصبی

امتی مر بوحنیفه و شافعی را از وسول   شرم ناید مر ترا زین زشت کار ای ناصبِي

بوحنیفه و شافعی را برحسین و برحسن   چون گزیدی همچو برشکّر شخار ای ناصبِي

۱۵ هرحکیمی کاین شنود ازتو چگوید گویدت   خاکساری خاکساری خاکسار ای ناصبی

بود یزدان از محمّد از علی اولاد او   تو برونی با امامت زین قطار ای ناصبی

چون ننازم بهر دامادو وصیو اولاداو   گر بنازی تو بتازه پیشکار ای ناصبی

نیست جز بهر ابوبکر و عمر با من ترا   نه لجاج و نه مريْ و خارخار ای ناصبی

گر مر ایشان را همی تو یار پیغمبر نهی   من بگویم این سخن در آشکار ای ناصبی

۲۰ گرچه اندر رشتهٔ درهم کشندش کی بود   سنگ هرگز یار دُرّ شاهوار ای ناصبی

گرچه بردینارو درهم صورت مردم کنند   یار مردم باشد آن نیکو نگار ای ناصبی

ورحدیث غار گوئی نیست این فضل ونه فخر   حجّت اوپیش من چُرْبك میار ای ناصبي

زانکه پیغمبر شب معراج تابرساق عرش   ازشرف شد نه زخفتن شدبغار ای ناصبی

زی تو گر یاران چهارند از ره دین سوی من   نیست جز حیدر امامي نه سه یار ای ناصبی

۲۵ زانکه ما هرچند دیوار است مزگت را چهار   قبله یك دیوار داریم ازچهار ای ناصبی

[ا] : پیر زینهایند ، [ب] : باشد پیرزی ،

از پس پیغمبران باشد خلیفه کو بود   هم مبارز هم بعلم اندر سوار اي ناصبی

ازعلی علم وشجاعت سوی امت ظاهراست   روشن ومعروف وپیداچون نهار ای ناصبی

از علی مشکل نماند اندر کتاب حق مرا   علم بوبکر وعمرگو پیشم آر اي ناصبی

زیر بار جهل ماندستی ازیرا مر ترا   درمدینهٔ علم وحکمت نیست بار ای ناصبي

۵ من زدین در زیر بار وبارور خرمابنم   تو زیر بیدي و بی بر چنار ای ناصبي

راز ایزد با محمّد بود وجز حیدر نبود   مر محمّد را ز ایزد رازدار اي ناصبی

اي دریغا چون که نامد سوي بکر وزید وعمرو   زاسمان صمصام تیز و ذوالفقار ای ناصبي

روز خیبر چون که بوبکر وعمر آن درنکند   بل علی کند آن قوي دراز حصار اي ناصبي

خیبري را خطّ آزادي زپیغمبر که داد   جز علی کو بُد وزیر هوشیار ای ناصبی

۱۰ فخر بر دیگرجهودان خیبري را خطّ اوست   بنگر اینك گر نداري استوار ای ناصبی

چون پدید آمد بخندق برق تیغ ذوالفقار   گشت حلق عمرو عنتر لالزار ای ناصبی

چون گریزي از علی کو شیر دین ایزد است   گر نگشتستی بدین اندر حمار اي ناصبی

هرکه مرد است ازجهان دل باعلی دارد مگر   تو که با مردان نباشی در شمار اي ناصبی

همچنان آنگه بر آورد از سر کافر علی   من بر آرم ازسرت گرد ودمار اي ناصبی

۱۵ شاد چون گشتی براندندم بقهر ازبهر دین   ازضیاع خویش و ازدارو عقار اي ناصبی

تا قرار من زبهر دین بیمگانست نیست   جز بیمگان علم وحکمت را قرار ای ناصبي

چون زمشکلهات پرسم عورتت پیدا شود   بی ازاری بی ازاري بی ازار ای ناصبی

طبع خرداری تو حکمت را کسی برطبع تو   بست نتواند بسیصد رش نوار ای ناصبی

تا قیامت بر مکافات فعال زشت تو   این قصیده مر ترا از من نثار اي ناصبي

۲۰ بحر هَزَج مسدّس مقبوض محذوف

مَفْعُولُ مَفَاعِلُنْ فَعُولُنْ

آن ختلی مرد شایگانی   معروف شده بپاسبانی

در گردنش از عقیق تعویذ   برسرْش کلاه أرغوانی

برروی نکوش چشم رنگین   چون برگل زرد خون چکانی

۲۵ بریشت فگنده چون عروسان   زربفت ردای پرنیانی

بسیار نکوتر از عروسان　　مردیست بپیري و جوانی
بی زن نخورد طعام هرگز　　از بس لطف و ز مهربانی
تازنده همیشه چون سواری　　با بانگ ونشاط وشادمانی
واندرپس خویش دوعلامت　　کرد است بپاي خسروانی
۵ آلوده بخون کلاه وطوقش　　اینست ز پردلی نشانی
نه لشکریست این مبارز　　بل خجده لبست شایگانی
از گوشهٔ بام دوش رازی　　با من بگشاد بس نهانی
گفتا که بشب چرا نخسبی　　وزخواب وقرارچون رمانی
یا خود نکنی طلب زیاران　　داد خور ازین جهان فانی
۱۰ نوروز ببین که روی بستان　　شستست بآب زندگانی
واراسته شد چونقش مانی　　آن خاك سیاه پاسبانی (۱)
برسر بنهاد بار دیگر　　نو نرگس تاج أردوانی
درویش وضعیف شاخ بادام　　کرد است کنار پر شیانی
گیتی بمثل بهشت گشتست　　هرچند که نیست جاودانی
۱۵ چون شادنئی چومردمان تو　　یا تو نه زجنس مردمانی
آن می طلبد همیّ و آن گل　　چون تو نه چنین ونه چنانی
چون کار توکس ندید کاری　　امروز تو نادر الزّمانی
تو زاهدی وسوی گروهی　　بدتر زجهود و زندخوانی
بردین حقیّ وسوی جاهل　　برسیرت و کیش هندوانی
۲۰ سودت نکند وفا چودشمن　　از تو بجفا برد گماني
سنگست وسفال بردل او　　گر برسر او شکر فشانی
زین رنج ترا رها نیارد　　جز حکم وقضای آسمانی
گفتم که بهرسخن که گفتی　　زی مرد خرد زراستانی
خوابم نبرد همی ازیراك　　شد راز فلك مرا عیانی
۲۵ بشنودم راز او چو ایزد　　برداشت زگوش من گرانی

[۱] ظآ : باستان ،

گیتی بشنو که می چگوید　　با بی دهنیّ و بی زبانی
گوید که مخسب خوش ازیرا　　من منزلم و تو کاروانی
هرك اوسخن جهان شنیداست　　خوار است بسوی او أغانی
غرّه چه شوی بدانش خویش　　چون خطّ خدای برنخوانی
۵ زیرا که دگر کسان بدانند　　آن چیز که تو همیبدانی
وا کنون که شنیدم از جهان من　　آن نکتهٔ خوب رایگاني
کی غرّه شود دل حزینم　　زین پس ببهار بوستانی
خوش ما وشب کسی که اورا　　کرد است زمانه میزبانی
من دین ندهم زبهر دنیا　　فرشم نه بکار و نه أوانی
۱۰ ألفنجم خیر تا توانم　　از بیم زمان تا توانی
ای آنکه همی بلعنت من　　آواز بر آسمان رسانی
از تو بکشم عقاب دنیا　　از بهر ثواب آن جهانی
دلخوش چه بوی بدانکه ناصر　　ماندَاست غریب ومندخانی
آگاه نئی کزین تصرّف　　بر سود منم تو بر زیانی
۱۵ من همچو نبی بغارم وتو　　چون دشمن اوبخان ومانی
روزی بچشی جزای فعلت　　رنجی که همي مرا چشانی
جائی که خطر ندارد آن جا　　نه سیم زده نه زرّ کانی
وان جا نرود مگر که طاعت　　نه مهتری و نه با فلانی
پیش آر قران وبررس ازمن　　ازمشکل وشرحش و معانی
۲۰ بنکوه مرا اگر ندانم　　به زانکه تو بی خرد برانی
لیکن تونئی بعلم مشغول　　مشغول بطاق و طیلسانی
ای مسکین حجّت خراسان　　برخوك رمه مکن شبانی
کی گیرد پند جاهل ازتو　　درشوره نهال چون نشاني

بحر هَزَج مسدّس أخرب

۲۵ مَفْعولُ مَفاعِلُنْ مَفاعِیلُنْ

دیویست جهان پیر و غدّاری　　کش نیست بمکر (۱) جادوی کاری

[۱] ظآ : کش نیست مگر که ،

باغیست پر از گل طری لیکن بنهفته بزیر هر گلی خاری
گر نیست مراد خستن دستت زین باغ بسند[ه] کن بدیداری
این بلعجبیست خوش کجا باشد از بازي او مگر که نظّاری
زنهار مشو فتنه برو (۱) زیرا حوریست ز دور وخوبگفتاری
لیکن چوبدام خویش آوردت گرگیست بفعل و زشت گفتاری
بشکست هزار بار پیمانت آگه نشدی ز خوی او باری
صد سالت اگر زمکر او گویم خوانده نشود خطی ز طوماری
روزو شب بیخ ما همیبرّد غمری زمست و گول طرّاری
هر روز یکی لباس نو پوشد از بهر فریب نو خریداری
روزی سقطی شکار او باشد روزی شاهیّ و نامبرداری
فرقي نکند میان نیك و بد مستی نشناسد او ز هشیاری
ماریست کزو کسی نخواهد رست از خلق جهان بجمله و یاری
زین پیش جزاز وفای آزادان کاریش نبود نه بیاواری
مرطغرل ترکمان و جغری را با بخت نبودو با مهی کاری
استاده بدی بپامیان شیری بنشسته بعز در بشیر شاری (۲)
بر هر طرفی نشسته هشیاری گسترده بدادو عدل آثاری
از فعل بد خسان این امّت ناگاه چنین بخاست آواری
ابلیس لعین بدین زمین اندر ذرّیت خویش دید بسیاری
یکچند بزاهدی پدید آمد برصورت خوب طیلسان داری
بگشاد بدین درون درِ حیلت برساخت بپیش خویش بازاری
گفتا که اگرکسی بصد دوران بود است ستمگريّ و جبّاری
چون گفت که لا اله الاّ الله نایدْش بروی هیچ دشواری
تا هیچ نماند ازو بدین فتوی در بلخ بديّ و نه گنهکاری
وین خلق همه تبه شد و برزد هرکس بدلش ز کفر مسماري
هرزشت و خطای تو سوی مفتی خوبست و روا چودید دیناری

[۱] ظ : زنهار مخور فریب او ، لإقامة الوزن ، [۲] کذا (؟) ،

ور زاهدی و ندادئی رشوت یا بیش درست همچو دیواري
گوید که مرا بدرد سر دارد هر بی خردیّ و هر سبکساری
وامروز بمهتری برون آمد با درقه و تیغ چون ستمگاری
گوید که نبود مر خراسان را زین پیش چومن سریّ و دستاري
خاتون و بگ و تگین شده اکنون هر ناکس و بنده و پرستاری
باغی بود این که هردرختی زو حرّي بوديّ و خوبکرداری
پر طوطی و عندلیب أشجارش بی هیچ بلا و هیچ پیکاری
دیوی ره یافت اندرین بستان بد فعلی و ریمنیّ و غدّاری
بشکست و بکند سرو آزاده بنشاند بجای او سپیداری
ننشست ازان سپس درین بستان جز کرکس مرده خوارْ طیّاری
وز شومی او همی برون آید از شاخ بجای برگ او ماری
گشتند رهیّ او ز نادانی هر بی هنریّ و هر نگونساری
اقرار ببندگیّ او داده بی هیچ غميّ و هیچ تیماری
من گشته هزیمتي بیمگان در بی هیچ گنه شده بزنهاري
چون دیو ببرد خانمان از من به زین بجهان نیافتم غاری
ماندست چومن درین زمین حیران هر زاهدو عابديّ و دینداري
بیچاره شود بدست مستان در هشیار اگر چه هست عیّاری
یك حرف جواب نشنود هرگز هرچندکه گفت مست خرواري
ای مانده چومن بدین زمین اندر بیمار نئی مثل چو بیماری
هرچندکه خوارو رنجهٔ منگر زنهار بروی ناسزاواری
زنّار اگر چه قیمتي باشد خیره کمری مده بزنّاری
چون کارجهان چنین فراشوبد سر بر کنداز جهان جهانداری
چون دودبلند شد بهر جائی سر بر زند از میان او ناری
این دیو هزیمتیست اینجا در منگر توبدانکه ساخت کاچاری
آن خانه که عنکبوت برسازد تا صید مگس کند چومکّاری
بس زودکندْش ساخته لیکن گنجشك بدرّدی بمنقاري

گر باز بدام او در آویزد   غاري بود آن و سهمگین غاری
ای باز سپید خورده کبکان را   مردار مخور بسان ناهاري
بنشین پیِ کار ازانکه بیگاری   به زانکه کني بخیره بیکاری
یکسو کش سر ازین گشن لشکر   بیهوده مرو پس گشن ساری
٥ این خوب سخن بخیره از حجّت   همواره مده بهر سخنخواری

بحر مجتثّ مثمّن مخبون ابتر

مَفاعِلُنْ فِعِلاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعِلُنْ

اگر زگردش جافی فلك همیترسی   چنین بسان ستوران چرا همیخفسی
اگر حذر نکند سود باسفاهت او   چنین زنیك و بد اوچرا همیپرسی (۱)
١٠ چرا که باز نداری چو مردمانِ بهوش   خسیس جان وتنت راز نا کسیّ وخسی
بجهدو کوشش باخویشتن بپای و بایست   اگر بکوشش با گردش فلك نه بسی
بعلم بر غرض گردش فلك بر رس   اگر بکوته قامت همی برُو نرسي
بزیر واز بر وپیش وپس وبراست وبچپ   نگاه کن که تو اندر میانهٔ قفسی
گهی زسردي نجم زحل همیفسري   گهی زشمس وتف صعب او همیتفسی
١٥ اگر بجنس یکی اند و آتشند همه   بفعل چون که ندارند هیچ همجنسی
بسعد زهره و نحس زحل نگر که که داد   بدان یکی سعدیّ وبدین دگر نحسی
اگر کسیت بکاراست کاین بیاموزدْت   درست کردی بر خویشتن که تو نه کسی
وگر بدانش این چیزهات حاجت نیست   گراین نصیحت کردستت آن یکی طبسی
تو بر نصیحت آن پیس جاهل پیشین   شدستی از شرف مردمی بسوی پسی
٢٠ هگرْز همبر دانا نبود ناداني   چو احمد قرشی نیست ایلك بخسی
بفضل کوش وبدو جوی آبروي ازانك   بمال نیست بفضلست پیشیِ و سپسی
بگرد دانا گرد و رکاب دانا بوس   رکاب میر نبوسی مگر همی ز رسی
همیکشدز پس خویشت این جهان که بجوي   گهی بروز عوانیّ وگه بشب عسسی
نگاه کن که ازین کار چیست حاصل تو   کنون که بر تو گذشتست نجمی و شمسی
٢٥ مکن زبهر گلو خویشتن هلاك ومرو   بصورت بشری در بسیرت مگسي

[۱] ظ : همیترسی ،

بسی بکوشی وحیلت کنیّ وحرص و ریا   که تا چگونه دهی سه بمکر وحیله بسی
زمکر وحیلت تو خفته نیست ایزد پاك   بخوان و نیك بیندیش آیةُ الکرسی
زکار خویش بیندیش پیش ازان روزي   که جمع باشند آن روز جنّي وانسیّ
گمان مبر که بماند سوی خدا آن روز   زکردهات بمثقال ذرّهٔ منسیّ
٥ یکی سخنت بپرسم برمز بی تلبیس   که آن برون برد ازدل خیانت وپیسي
اگرْت خواب نگیرد زبهر چاشت شبی   که در تنور نهندت هریسه یا عدسی
چرا که چشم تو تا روز هیچ نگشاید   اگر زهول قیامت بدل همیترسی
تو کشتمند جهانی زداس مرگ بترس   کنون که زرد شدستی چو گندم نحسی
بدان بکوش که گردنت را گشاده کند   کنون که با حشر وآلت اندرین حبسي
١٠ همي بآتش خواهند برزنت زیراك   بزور آتش زرّی شوی جدا زمسي
اگر زری نکند بر تو کار آن آتش   وگر مسی بعنا تا أبد همیبخسی

بحر مضارع مثمّن اخرب

مَفْعُولُ فاعِلاتُنْ مَفْعُولُ فاعِلاتُنْ

آن قوّت جوانی آن صورت بهشتی   ای بی خرد تن من ازدست چون بهشتی
١٥ تا صورتت نکو بود افعال زشت کردی   پس فعل را نکو کن اکنون که زشت گشتی
پشتي ضعیف بودت این روزگار چون دِی   طاووس وار بودی امروز خارپشتی
گر جوهریت بودی برروی خوبصورت   آن نیکؤی نگشتی هرگز بدل بزشتی
واکنون چو عاریت بود آن نیکؤی ببردند   ازدل برون کن ای تن این اندُه و درشتی
بحریست ژَرْف عالم کشتیش هیکل تو   عمرت چو بادو گردون چون بادبان کشتی
٢٠ عطّاروار یکچند از کبر و ناز و کشّی   سنبل بعنبر تر بر سر همیسرشتی
واکنون که ریسمان گشت آن سنبلت همانا   آن زشت ریسمان را بردوك مرگ رشتی
ای جسته دِی زدستت فردا بدست تو نه   فردا درود باید تخمی که دِی بکشتی
پنجاه سال رفتی از گاهواره تا گور   بر ناخوشی بریدی راهی بدین شبشتی (۱)
راهیست این [که] همبر باشد درُو برفتن   درویش با توانگر با مزْکَي کنشتی
٢٥ لیکن دوراه آید پیش این روندگان را   کانجا جدا بباشد از دوزخی بهشتی

[۱] شبست چو بهشت : چیزی که بر طبع ناخوش و گران آید ، و ثالث باشین نیز آمده (برهان جامع) ،

درمعدهٔت آتش آمد مشغول شد بدو دل — تادین بدین بهانه از پیش برنوشتی
فتنه شدیّ و بی دین بر آتش غریزی — آتشپرست گشتی چون مرد زردُهشتي
کوشش بحیله آمد باخوردنت برابر — بی هیچ سود کردی زین شهر برگذشتی
گوئی که من ندانم چیزيّ و بی گناهم — نیزت گنه چه باید چون خویشتن نکشتی
٥ بایك تنه تن خود چون پس همینیائی — اندرمصاف مردان چه مرد هفت وهشتی
گر در بهشت باشد نادان بی تعبّد — پس دربهشت باشد نخجیرو گور دشتی
چون گوروار دایم برخوردن ایستادی — اي زشت دیو مردم در خورد تیروخشی
ای حجّت خراسان بانگت رسید هرجا — گوئی کز آسمان برسنگ اوفتاده طشتي

بحر هَزَج مسدّس سالم

١٠ مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلُنْ

جهانا عهد با من گر چنین بستی — نیاري یاد ازان پیمان که کردستی
اگر فرزند تو بودم چرا ایدون — چو بدمهران زمن پیوند بگسستی
فرود آوردی آنچش خود بر آوردی — گسستی هرچه کان راخود بپیوستی
بسی بسته شکستی پیش من پس چون — نگوئی یك شکستهٔ خویش کی بستی
١٥ بگوئی وانگهی از گفته برگردي — بدان ماند که گوئی بی هش ومستي
نگار کودکی را کش بمن دادی — بآب پیري از رویم فرو شستی
چکردم چون نسازد طبع تو بامن — بدان ماند که گوئی نانم و پستي
زرنج تو نرستم تا برستم من — چه چیزي تو که نه رُستیّ ونه رَستی
وگر چند ازتو سختی بیم و محنت — ندارم دست باز از تو بدین سستی
٢٠ بکوشم تا ز راه طاعت یزدان — ببامت بر شوم روزی ازین پستی
بعهد ایزدی چون من وفا کردم — ندارم باك اگر تو عهد بشکستی
بشستم سال چون ماهیّ در شستم — بحلقم در تو اي شستم قوی شستی
زمانه هرچه دادت باز بستاند — تو ای نادان تن من این ندانستی
شکم مادرْت زندان اوّل بودت — که اینجا روزگاری بست بنشستی
٢٥ گمان بردی که آن جاي قرار تست — ازان بهتر ندانستیّ و نه جستی (١)

[١] ظ : ازان بهتر نه جا دانستی و جُستی ،

جهانی یافتي با راحت و روشن — چو زان تنگیّ وتاریکی برون جستی
بدان ساعت کزان تنگی رها گشتی — شنودستی که چون بسیار بگرستی
ز بیم آنکه جائی بدتر افتادی — ندانستی کت این به زانك ازو رستی
چه خانه ست این کزو گشت این گشن لشکر — یکی هندو یکی سکزي یکی بُستی
٥ اگر نه بی هش ومستی ز نادانی — ازین جا چون بگیرد مر ترا مستی
چوشاخ تر بر رستيّ و چون نخجـــــیر برجستیّ وشصت ازسالیان رستي (١)
بگاه معصیت بر اسپ نا شایست و نا بایست و هرکس را نپایستي
کنون زین جا هم ازرفتن همیترسی — نگشتي سیر ازین عمری که اندستی
چرا اورا کت اوکرد این بلند ایوان — بطوع و رغبت ای هشیار نپرستی
١٠ ازین پنجاه ونه بنگر چه بدحاصل — ترا اکنون که حاصل بر سرشستي
وزین جا چون توان ودستگه داری — چرا زی دشت محشر توشه نفرستی
چرا امروز چیزی باز پس ننهی — چـرا نندیشی از بیم تهیدستی
که دیو تست این عالم فریبنده — تو دردل دیو نا کس را نه بتحستي (٢)
بدست دیو دادی دل خطا کردی — بدست دیو جان خویش را خستی
١٥ بجاي خویش بد کردی چه بدکردی — کرا شائی چو مرخود را نشایستی
بکستی (٣) با فلك بیرون چرا رفتي — کجا داری تو با او طاقت کستی
عدوی توتنست ای دل حذر کن زو — نتاوی با کس ار با او نتاوستی
کمر بسته همیتازیّ و مینازی — کمر بسته چنین درخورد وبایستی
تو با ترسا سوي دانا بیك نرخی — اگرچه تو کمر بستی واو کستی (٤)
٢٠ ترا جانیست بس عالیّ ونورانی — چو بیرون رفتی ازجاي بدین گستی (٥)
بیاموزي قیاس عقلی از حجّت — اگر مرد قیاس حجّتی هستی
تفکّر کن که تو مربودنیها را — چو بندیشی ز حال بود فهرستی

[١] : این شعر مُدَرّجست یعنی در تقطیع راء نخجیر در مصراع ثانی ملحوظ میشود ،
[٢] ظ : بتحتستی ، [٣] کُستی بضمّ همان کُشتی است ، [٤] کُستی بضمّ اوّل : زُنّار ، [٥] گست بفتح اوّل: زشت ،

بحر مضارع مسدّس مکفوف

مَفْعُولُ فاعِلاتُ مَفاعِیلُنْ

اي گرد گرد گنبد طارونی (۱) … یکبارگی بدین عجبی چونی

گردان منم بحالو تو گردونم (۲) … گردان نئی بحالو تو گردونی

گر راه نیست سوی تو پیری را … مر پیري مرا بچه قانونی

زیرا که روزگار دهد پیری … وز زیر روزگار تو بیرونی

اکنونیان روان و تو برجائی … زیرا که نیست جسم تو اکنونی

درویش تست خلق بعمر ایراك … از عمر بی کناره تو قارونی

درویش دون بود همه دونانند … اینهاو بر نهاده بتو دوني

هر کس که دون شمارد قارون را … از ناکسیش باشد و مجنونی

فرزند تست خلق و مرایشان را … تو مادر مبارك و میمونی

بر راه خلق سوي دگر عالم … یکّی رباط یا یکی آهونی

ای پیر بر گذشته جوانی چون … دیوانه وار غمگن و محزونی

دیویست کودکی تو بدیوی بر … گر دیو نیستی ز چه مفتوني

پنجاه و اند سال شدی اکنون … بیرون فکن ز سرْت سرا کونی

گوئی که روزگار دگرگون شد … ای پیر ساده دل تو دگرگونی

سروی بدی بقدّو برخ لاله … اکنون برخ زریرو بقد نونی

گلگون رخت چوشست بهار از در … بگذشت[و] گل نگشت (ا) ز گلگونی

مال تو عمر بود بخوردی پاك … آن را بی فساری و ملعونی

اکنون زمفلسی چه نوی چندین … بر درد مانیو غم مغبونی

آن کس که دِی همیت فریغون خواند … اکنون بسوی او نه فریغونی

وان را که نوش وشهدوشکر بودي … امروز زهرو حنظلو طاعونی

با تو فلك بجنگو شبیخونست … پس توچه مرد جنگ وشبیخونی

هرشب زخونت چون بخوردلختي … چیزی نمانی ار همه جیحونی

[۱] طارون : نوعی ازجامهٔ ابریشمی ، در ص ٤٧٥ س ۹ نیز آمده است ، [٤] ظ : بحال و نه گردونم ، [ا] : بگشت ،

گرخون تو نخورد بشب گردون … پس کوت آن رخان طبرخونی

مشغول تن مباش کرو حاصل … نایدْت چیز جز همه واروني

ازحلق چون گذشت شود یکسان … با نان خشك قلیهٔ هاروني

جان را بعلم وطاعت صابون زن … جامه ست مرترا همه صابونی

خاکست مشك و عنبروتوخاکی … گرچه ز مشكو عنبر معجونی

ملکت نماندوگنج برا فریدون … ایمن مباش اگر تو فریدونی

افزونیی که خاك شود فردا … آن بی گمان کمیست نه افزونی

کارخراست خواب وخورای نادان … پس خر توۀي اگر تو همیدونی

مردم ز علمو فضل شرف یابد … نزسیمو زرّو از خز طارونی

از علم یافت نامور افلاطون … تا روز حشر نام فلاطونی

با جاهلان از آرزوی دانش … با قالو قیلو حیلت و افسونی

ازجهل خویشتن چوخود آگاهی … پس سوی خویش فتنهو شمعونی

دانا بیك سؤال برون آرد … جهل نهفته از تو بهامونی

تو سوی خاص خلق سیه سنگی … گرسوی عام لؤلؤ مکنونی

علمست کیمیای بزرگیها … شکّر کندْت اگر همه هپیونی

شاگرد أهل علم شوی به زانك … اکنون رهیّ و چاکر خاتونی

مردم شوی بعلم چو مأذون کو … داعی شود بعلم ز مأذونی

ذوالنّونی از قیاس توای حجّت … دریاست علم دینو تو ذوالنّونی

بحر هَزَج مسدّس اخرب

مَفْعُولُ مَفَاعِلُن مَفَاعِیلُنْ

ای گشته سوارِ جلد بر تازی … خر پیش سوارِ علم چون تازی

تازیت ز بهر علم و دین باید … بی علم یکیست تازی و رازي

گر تازی و علم را بدست آري … شاید که بهر دو سر بیفرازی

بی علم بدست ناید از تازي … جز چاکری و فسوس و طنّازی

تازت بطریق علم دین یابد … نازش چکنی بشعر أهوازي

ای برره بازی اوفتاده بس … یك ره برهی ازین ره بازی

از طاعت خفتهٔ و بر بازی — چون باز باَبر بر بپروازی

بازیست زمانه بس ربانیده — با باز زمانه چون کنی بازی

بازی رسنی نه معتمد باشد — پس بگسلد این رسنت ایا غازی

ای دیو دوان چرا نمیبینی — از جهل نشیب دهر از افرازی

۵ تازنده زمان چو دیو میتازد — تو از پس دیو خیره میتازی

بازي ز کجات می فراز آید — اي مانده بقعر چاه صد بازی

رازیست بزرگ زیر چرخ اندر — بی دین تو نه اهل آن چنان رازی

انبازانند دینت با دنیا — چون با تن تست جان باَنبازی

دنیا بتك اندر است دینت کو — بی دین بجهان چرا همینازی

۱۰ غرقه شدهٔ ببحر دنیا در — یا هیچ همی بدین نپردازی

با آز هگرز دین نیامیزد — تو رانده ز دین بلشکر آزی

آواز گلوی بخت شوم آزاست — تو فتنه شده برین بدآوازی

غمز است هر آنچه آز میگوید — مشنو بگزاف از آز غمّازی

با دهر که با تو حیلها سازد — ای غرّه شده چرا همیسازی

۱۵ بنگر که جهانت میبینجامد — هرروز تو کار نو چه آغازی

آن را کت ازو همیرسد خاری — اي خاری دوست خیره چنوازی

ای بوده زبون تن ز بهر تن — همواره چرا زبون بزّازی

این جاهل را ببزّ چون پوشی — در طاعت و علم چونش نگذاری

تا کي بود این بنا طرازیدن — چون خوابگه قدیم نطرازی

۲۰ ای حجّت کار دل خرد باشد — همواره تو زین بدل درینکازی(۱)

بحر مضارع مسدّس مکفوف

مَفْعُولُ فاعِلاتُ مَفَاعِيلُنْ

بر مرکبي بتندی شیطاني — گشتم بگرد دهر فراوانی

اندیشه بود اسپ من وعقلم — اورا سوار همچو سلیمانی

[۱] شاید کلمه مرکّب باشد واصل « درین کارزی » بوده آن را مخفّف کرده «درین کازی » گفته ،

گوئی درشت و تیره همیبینم — آویخته ز نادره ایوانی

ایوان بگرد گوی دوان گردان — وزبس چراغ وشمع چو بستانی

بنگر بدو اگرْت همیباید — بر بیرم کبود گلستانی

گاهی همی گمان برمش باغی — گه باز تنگ و ناخوش زندانی

۵ افزون شوندهٔ نه همیبینم — کورا همینیاید نقصانی

نوها همی خلق شودو هرگز — نشنید کس که نو شد خلقانی

وانچ او خلق شود چه بود محدَث — هرعاجزي نداند و نادانی

پس محدَثست عالم جسمانی — زین خوبتر چه باید برهانی

گوئیست این حدیث وبرو هرکس — برداشت دست خویش بچوگانی

۱۰ رفتم بنزد هرسرو سالاری — گشتم بگرد هردر و میدانی

خوردم زمادران سخن هریك — شیری دگر ز دیگر پستانی

دامي نهاده دیدم هریك را — وزبهر صید ساخته دکّانی

هرمفلسی نشسته بصرّافی — پرباد کرده سائلی انبانی

دعوي همیکنند ببزّازي — هرناکسیّ و عاجزو عریانی

۱۵ بی تخم و بی ضیاع یکی ورزه — ازخویشتن بساخته دهقانی

بی هیچ علم و هیچ حقومندی — درپیشگه نشسته چو لقمانی

ازعلم جز که نام نداند چیز — این حال را که داند درمانی

چون کاغذ سپید که برپشتش — باشد بزرق ساخته عنوانی

ای بانگ برگرفته بدعویها — چندانکه مینباید چنداني

۲۰ بسیان ز بانگ دست مغنّی بس — هایت(۱) هزار دستان دستانی

گر بانگ بی معانیمان باید — انگشت بر زنیم بپنگانی

هرعیبهٔ زجوشن أقوالت — دارم زعلم ساخته پیکانی

نه مرد بارنامه و تزویرم — ازماهي شناسم ثعبانی

دین دیگراست ونان طلبی دیگر — بگذار دین و رو سپس نانی

۲۵ دین گوهریست خوب که عقل اورا — کان الهیست عجب کانی

[۱] ظ : هاتو،

کانی که باخرندهٔ این گوهر　　عهدی عظیم گیرد و پیمانی
مر گوهر خرد را نپساود　　نه هیچ مدبریّ و نه شیطانی
در باز کرد سوی من این کان را　　بگشاد قفل بسته سخندانی
دست سخن ببست و بمن دادش　　هرگز چنین نکرد کس احسانی
٥ بنده بدین شداست سخن پیشم　　نارد بدانچه خواهم عصیانی
من چون زبان بقول نگردانم　　اندر سخن پدید شود جانی
چون گشت حال خلق جهان یارب　　بفرست در جهانت نگهبانی
کس ننگرد همی بسوی دینت　　وز راستی نداند بهتانی
متواریست وخوار و فرو مانده　　هر جا که هست پاك مسلمانی
١٠ ای کرده خیره خیره ترا حیران　　چون خویشتن معطّل و حیرانی
بندیش تا برانچه همیگوئی　　ازعقل هست نزدتو میزانی
غرّه شدی بدانچه پسندیدت　　هرکاهلی خسیس تن آسانی
هرچیز باقرین خود آرامد　　جغدی قرار کرده بویرانی
اینست آن مثل که فرو نامد　　خر بنده جز بخان شتربانی
١٥ برطاعت مطیع همیخندد　　مانند نیستت بجز از مانی
تاوان این سخن بدهی فردا　　تاوانی و چه منکر تاوانی
از منزل شریعت رفتستي　　وندر نهاده سر ببیابانی
أعنی که من جداشوم ازعامه　　رائی دگر بگیرم و سامانی
ای کرده خمر مغز ترا خیره　　مستی تو درمیانهٔ مستانی
٢٠ در مغز پرفساد کجا آید　　جز کز خیال فاسد مهمانی
ای حجّت خراسان کوته کن　　دست ازهر ابلهیّ وسرا وشانی
دین ورز و با خدای حوالت کن　　بدگفتن ازفلانی و بهمانی

بحر متقارب مثمّن مقصور

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولْ

٢٥ بهار دل دوستار علی　　همیشه پراست از نگار علي
دلم زونگار است و علم اسپرم　　چنین واجب آید بهار علی

بچن هین گل ای شیعت و خسته کن　　دل ناصبي را بخار علي
از امّت سزای بزرگیّ و فخر　　کسی نیست جز دوستار علي
ازیرا کزابلیس ایمن شداست　　دل شیعت اندر حصار علي
علی از تبار رسولست و نیست　　مگر شیعت حق تبار علي
٥ بصدسال اگر مدح گوید کسی　　نگوید یکی از هزار علي
بمردیّ و علم و بزهد و سخا　　بنازم بدین هر چهار علي
ازیرا که پشتم ز منّت بشکر　　گرانست در زیر بار علي
شعار و دثارم زدینست و علم　　همین بُد شعار و دثار علي
توای ناصبی خامش ایرا که تو　　نئی آگه از پود و تار علي
١٠ محلّ علی گر بدانی همی　　بیندیشی از کار و بار علي
مکن خویشتن مار بر من که نیست　　ترا طاقت زهر مار علي
ببیدانشی هر خسی را همی　　چرا آری اندر شمار علي
علی شیر نر بود لیکن نبود　　مگر حربگه مرغزار علي
نبودی درین سهمگین مرغزار　　مگر عمرو وعنتر شکار علي
١٥ بلي اژدها بود در چنگ شیر　　بدست علي ذوالفقار علي
سه لشکرشکن بود باذوالفقار　　یمین علی با یسار علي
سران را سرافگند در زیر پای　　سر تیغ جوشن گذار علي
نبود ازهمه خلق جز جبرئیل　　بحرب چنین نیزه دار علي
بروز هزاهز یکی کوه بود　　شکیبا دل بردبار علي
٢٠ چو روباه شد شیر جنگی چو دید　　قوی خنجر شیرخوار علي
همی رشك برد از زن خویش مرد　　گه حملهٔ مردوار علي
گر از غارت دیو پرسی همی　　ره فخر یابد بغار علي
بغار علی در نشد کس مگر　　بدستوری کار دار علي
زعلم ست غار علی سنگ نیست　　نشاید بسنگ افتخار علي
٢٥ نبیني بغار اندرون یکسره　　سرا و ضیاع و عقار علي
نبارد مگر زابر تأویل قطر　　بر اشجار و برکشتزار علي

نبود اختیار علی سیم و زر　　که دین بود و علم اختیار علي
شریعت کجا یافت نصرت مگر　　ز بازوی خنجر گزار علي
ز کفّار مکّه نبود ایچ کس　　بدل نا شده سوگوار علي
سر از خس برون کرد نارست هیچ　　کس اندر همه روزگار علي
٥ همیشه ز هر عیب پاکیزه بود　　زبان و دو دست و ازار علي
گزین و بهین زنان جهان　　کجا بود جز در کنار علي
حسین و حسن یادگار رسول　　نبودند جز یادگار علي
بیامد بحرب جمل عایشه　　بر ابلیس زی کارزار علي
بریده شد ابلیس را دست و پای　　چو بانگ آمد از گیرودار علي
١٠ از آتش نیابند زنهار کس　　چو نایند در زینهار علي
که افگند نام از بزرگان حرب　　مگر خنجر نامدار علي
ببدر و اُحُد نه بخیبر نبود　　مگر جستن حرب کار علي
پس آنکو ببنگاه میپخت دیگ　　بهنگام خور بود یار علي
شتربان و فرّاش با دیگ پر　　نبودند جز پیشکار علي
١٥ سواري که دعویٰ کند در سخن　　بیا گو من اینك سوار علي
اگر ناصبي گوش دارد ز من　　نکو حجّت خوشگوار علي
بحجّت بخرطومش اندر کشم　　علي رغم او من مهار علي
وگر سر بتابد بي دانشی　　ز علم خوش بی کنار علي
نیاید بدشت قیامت مگر　　سیه روی و سر پر غبار علي

٢٠ بحر متقارب مثمّن سالم

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

جهانا مرا خیره مهمان چه خوانی　　که تو میزبانی نه بس نیکخوانی
کس از خوان تو سیر خورده نرفتست　　ازین گفتمت من که بد میزبانی
چو سیری نیابد همی کس ز خوانت　　همان به که کس را بخوانت نخوانی
٢٥ یکی نان دهي خلق را می ولیکن　　اگرشان یکی نان دهي جان ستانی
نیم من ترا یار و درخور جهانا　　همیدانم این من اگر تو ندانی

ازیرا که من مر بقارا سزا ام　　نباشد سزاي بقا یار فانی
مرا بس نئی تو ازیرا حقیری　　اگرچه بچشمم فراخ و کلانی
ز تو سیر ناگشتن من ترا بس　　جهانا برین کت بگفتم نشاني
چو این پنج روزم همی بس نباشی　　نه بس باشیم مدّت جاودانی
٥ تو میماند خواهیّ و من جست خواهم　　جهان گر توئی پس مرا چون جهانی
جهانا زبان تو من نیك دانم　　اگرچه توزی عامیان بی زبانی
چو زین پیش زان سان که بودی نماندی　　یقینم کزین پس بدین سان نمانی
بمردم شدستي تو باقدر و قیمت　　که زرّ است مردم ترا و تو کانی
چه کانی [۱] ندانم همی عادت تو　　که از گوهر خویش می خون چکاني
١٠ تو ای پیر مانده بزندان پیری　　ز درد جوانی چنین چون نوانی
جوانیت باید همی تا دگر ره　　فرومایگی را بغایت رسانی
ز رود و سرود و نبید و فسادت　　زنا و لواطت چو خر کامرانی
گرفتار این فعلهائي تو زیرا　　بدل مفسدی گر بتن ناتوانی
مخالف شدستی دل و جان و تن را　　تنت زاهد است و دل و جانت زانی
١٥ چو بازی شکسته پر و دُم بماندی　　جز این نیست خود غایت بدنشانی
بحسرت جواني بتو باز ناید　　چرا ژاژخائیّ چرا گربه شانی (١)
جوانی ز دیوی نشانست ازیرا　　که صحبت ندارد خرد با جوانی
اگر با جوانی خرد یار باشد　　یکی اتّفاقی بود آسمانی
جوان خردمند نزدیك دانا　　چو درّی بود کش بزر در نشاني
٢٠ دو تن دان همه خلق را پاك یورا　　یکی اینجهاني یکی آنجهانی
جوان گر برین مهر دارد نکوهش　　نیابد ز دانا برین مهربانی
تو ای پیر با اسپ کرّهٔ جوانان　　خرلنگ خود را کجا میدواني
درخت خرد پیریست ای برادر　　درختش عیانست و بارش نهانی

[ا] ، چو کانی ، [١] : یعنی چرا شیوهٔ گربه اختیار کردی ، ومیشود این ترکیب از «گربه بشانه زدن» باشد که کنایه از حیله و مکّاریست ،

بیا تا ببینم چه چیز است بارت که زردیّ و گوژی چو شاخ خزانی
چرا بار ناری چو خرما سخنها همانا که بیدی زمن زان رمانی
جوانی یکی مرغ بودت گر اورا بدادی بزر نیك بازارگانی
اگر سود کردی خرد نیست باکی ازانك ازجوانی کنون بر زیانی
٥ جوانی یکی کاروانست پورا مدار انده رفتن از کاروانی
نشان جوانی بشد زان مخور غم جوان از ره دانش اکنون بجاني
اگر شادمان وقوی بودی از تن بجانت آمد آن قوّت و شادمانی
ازین پیش میلت بنان بود وا کنون یکی مرد نامی شد آن مرد نانی
نهال تنت چون کهن گشت شاید که در جان زدین نونهالی نشانی
١٠ نهالی که چون ازدلت سر برآرد سر تو بر آید بچرخ کیانی
نهالی که باغش دل تست و زبزد برُو مر خرد را رود باغبانی
ترا جان جانست دین ای برادر نگه کن بدل تا ببینی عیانی
تنت را همی پاسبانی کند جان چو مر جانت را دین کند پاسبانی
اگر جانت رادین شبانست شاید که بر بی شبانان بجوئی شبانی
١٥ وگر بر ره بی شبانان روانی نیابی ازین بی شبانان شبانی (١)
زمینیت راچون زمین بازخواهد زمان باز خواهدْت عمر زمانی
تو اندر دَم اژدهائی نگه کن که جان راازین اژدها چون رهانی
کنون کرد باید طلب رستگاري که با تن روانی نه بی تن روانی
که تو چون روانی چنین پست منشین که با تو نماند بسی این رواني
٢٠ نمانی نه در کاروان نه بخانه نه بی زندگانی نه با زندگاني
ترا در قران وعده اینست زیزد چرا بر نخوانی گر اهل قرانی
ترا جزکه حجّت دگر کس نگوید چنین نغز پیغامهای جهانی

بحر متقارب مثمّن سالم

فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ فَعُولُنْ

٢٥ نگه کن سحرگه بزرّین حسامي نهان کرده در لاجوردین نیامی

[١] ممکنست شیانی بوده بمعنی مکافات و جزا ، در برهان جامع گوید « شیانی درم ده هفت که زرّ رایجی بوده در قدیم » ،

که خوش خوش برآردْش ازو دست عالم چو برقی که بیرون کشی از غمامی
یکی کنده پیراست شب زشت و زنگی که زاید همی خوب رومی غلامی
وجود از عدم همچنین گشت پیدا ازاوّل که نوری کنون از ظلامی
مپندار بر روز شب را مقدّم چو هر بی تفکّر یله گوی عامي
٥ که شب نیست جزنیستی روزچیزی نه بي خانهٔ هست موجود بامی
اگر چند هر پختنی خام باشد نه چون ترّ و پخته بود خشك و خامی
نظامی به از بی نظامی اگر چه نظامي نگیرد مگر بي نظامی
بسوی تمامی رود بودنیها بقوّت تمامست هر ناتمامی
تو در راه عمری همیشه شتابان درین ره نشایدْت کردن مقامی
١٠ بمنزل رسی گرچه دیراست روزی چو میبرّی از راه هر روز گامی
نبینی کت افکند چون مرغ نادان بروز وشبان دهر در پیسه دامی
نویدت دهد هر زمانی بفردا نویدی که آن را نباشد حرامی (١)
کرا داد تا تو همی چشم داری فزون از لباس وشراب و طعامی
منش پنجه و هشت سال آزمودم نکرد او بکارم فزون زین قیامي
١٥ یکی مرکبی داده بودم رمنده ازین سرکشی بدخوي بدلگامی
همیتاخت یکچند چون دیوشرزه پس هر مرادیّ وعیشیّ و کامی
مرا دید برمرکبي تند و سرکش حکیمی کریمي امامی همامی
چرا گفت کاین را لگامی نسازي که با آن ازُو نیز ناید دلامی
زهرکس بجستم فساريّ و قیدي بهر رایضی نیز دادم پیامی
٢٠ نشد نرم و ناسود تا بر نکردم بسر برمراورا ز عقل اوستامی
کنون هرحکیمی بأندیشه گوید که هرگز ندیدم چنین نرم ورامی
طمع بود آنکم همیتاخت هرسو شب و روز با من همیزد لطامي
چو زو بازگشتم ندیدم بعاجل بدنیا و دین خود اندر قوامی
جهان هرچه دادت همی بازخواهد نهاد است بی‌آب رخ چون رخامی
٢٥ بهردم کشیدن همی وام خواهی بهردم زدن میدهی باز وامي

[١] حرام شاید در ین جا بمعنی حرمت باشد ،

کم ازدم چه باشد که مي بازخواهد   چرا چشم داری عطا زو حُطامي

که دیدی که زو نعرهٔ زد بشادي   کزو بر نیاورد ای وای مامی

که بود آنکه بخرید سودی زعالم   که نستد فزون از مصیبت ورامی

حذر دار تا ریش نکندْت ازیرا   حُسامیست این ای برادر حُسامی

٥ مرا دانی از وی که کرداست ایمن   حکیمی کریمی امامی همامی

که فاني جهان از فنا أمن یابد   اگر زو بیابد جواب سلامی

اگر صورتش را ندیدی ندیدي   بدین بر ز یزدان دادار نامی

وگر لشکر او ندیدی نبیند   چنان جز بمحشر دو چشمت زحامی

بجودش بشست این جهان دست ازمن   نه جوری کشم زو نه نیز انتقامی

١٠ برابر شدم بی طمع با امیری   که باید پی چاشت ازشام سامی

چو من هرحلالی بدو باز دادم   چگونه فریبد مرا زو حرامی

سرم زیر فرمان شاهی نیارد   نه‌تختي نه‌گاهی نه‌رودی نه جامی

بحر مجتثّ مثمّن مخبون أبتر

مَفَاعِلُنْ فَعِلاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعِلُنْ

١٥ ایا همیشه بنوروز سوی هر شجری   تو ناپدیدو پدید از تو بر شجر اثری

تؤی که‌جز تو نپنداشت بابصارت‌خویش   عفیفه مریم سر پور خویش را پدری

بتو نداد کسی مال و متّهم تو بوی   چو گشت مفلس هرشور بخت بی هنری

خبر همی ز تو جویند جملگی غربا   وگر چه نیست تراهرگز از خبرخبری

بنوبهار تو بخشی سلب بهر دشتی   بمهرگان بتو بخشد لباس هر شجری

٢٠ ز بیم تیغ چو تو بگذري بآذرودَی   زِرِه بروی خود اندر کشند هر شمری

مگر که پیش تو سالار کرد نتوانند   بشرق و غرب ز دریا سپاه از سفری

بنوبهار ز رخسار دختران درخت   نقاب سبزه تو دانی گشود هر سحری

چوسرد گوی‌شوی باغ زرد روي شود   برون نیارد از بیم دختریش سری

بگرد خویش درآرد کنون زبیم توچرخ   زسندو زنگ‌وحبش بی‌قیاس مرحشری

٢٥ بسان طیر أبابیل لشکری که همی   بیوفتد گهری زو بپای هر شجری

چو خیمهٔ شود از دیبهٔ کبود فلك   که بر زنند بزیرش ز مخمل آستری

کنون ببارد شاخی که داشت بار عقیق   ز مُهرهای بلورین ساده سوده بری

چو صد هزاران زرّینه تیر بودي مهر   کنونش بنگرچون آبگینگین سپری

رسوم دهر همینست کس ندید چنو   نه مهربانی هرگز نه نیز کینه وری

همیرسند ازو بی گناه و بی هنری   یکی بفرق ثرّیا یکی بتحت ثری

٥ زخلق بیشتر اندر جهان که حیرانند   همیدوند چو بیهوش هر کسی بدری

یکی بجستن نفعی همیدود بفراز   یکی بسوی نشیبی بجستن از ضرری

یکی همینپذیرد بخواهش اسپ و ستام   یکی بلابه نیابد ضعیف لاشه خری

بعزّو ناز بگه بر نشسته بد فعلی   نژندو خوار بمانده بدر نکو سیری

بدین سبب متحیّر شدند بی خردان   برفت خلق چو پروانه سوي هرنفری

١٠ یکی همینبرد ظن که هست عالم را   برون ازو وکسی هیچ زیر یا زبری

یکیت گوید برگی مگر بعلم خدای   نیوفتد ز درختی هگرز و نه ثمری

یکیت گوید یکّی بعمر کم نشود   ز خلق تا ننشیند بجاي او دگری

یکیت گوید کاین خلق بی شمار همه   ز روزگار بزاید ز مادهٔ و نری

یکیت گوید کافتاده اند چون مستان   که باز مینشناسند از بهی بتری

١٥ کسی نبیني کو راه راست آرد جست   مگر که بر پدرش فتنه‌گشت هر پسری

یکیت گوید من بر طریق بهمانم   که نیز نایدبیرون‌چنو دگر ز هری

یکیت گوید خواجهٔ امام کاغذ مال   یکی فریشته بود او بصورت بشری

امام مفتخر بلخ قبّة الاسلام   طریق سنّت را ساختست مختصری

بجوی وجرّ درافتاده گیر و گشته هلاك   چو راه رهبر جوید ز کور بی بصری

٢٠ همان که‌اینش ثنا خواندآنش‌لعنت کرد   بسوی آن حجري‌بود و سوی این گهری

بسوی این آن راو بسوی آن این را   اگر چه نیست بگاه خطابشان خطری

خدای زین دو دعا خود کدام را شنود   که نیست بر تر ازُو روز داد داد گري

اگر بقول تو جاهل خدای کار کند   از آسمان بچکد بر زمین من مطری

ولیکن‌آنکه‌بود خوب‌وراست‌راست بود   وگر چه زشت گراید بچشم کژ نگری

٢٥ چرا مرا نه روا رفتن از پس حیدر   اگر رواست ترا رفتن از پس عمری

ترا که گم بُدهٔ نیستی تو گم که منم   مگر که همچوتو ناکس خریّ و بی‌نظری

مرا طریق سوي أهل خانهٔ دینست   ترا طریق سوی آن غریب رهگذري
کمر بدادي‌و زنّار بستهٔ بگزاف   کسی نداده بزُنّار جز که تو کمری
ظفرچه جوئی‌برشیعت کسی که خدای   نداد مر دین را جز بتیغ او ظفری
مشهّری که‌چو شد غایب آفتاب رسول   ازو بر آمد بر آفتاب دین قمری
جگروری و بشمشیر آتشی که نماند   کباب نا شده زاعدا بآتشش جگری
نبود آهن تیغ علی که آتش بود   کرو بجست یکی جان بجای هر شرری
مرا که هوش بودکی دهم چنین هرگز   حقیقتی بگمان یا بحنظلی شکری
بچش اگر چو منی یار اهل بیت بجان   ز شعر من شکری یا ز نثر من درری

بحر سریع مطویّ محذوف

مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ فاعِلُنْ

مردم اگر این تن سائیستی   جز که یکی جانور او کیستي
جانوران بنده‌ش گشتی اگر   مردم‌تو جوهر ناریستی
رمز سخنهای‌من ار داني   قول منت مژده بشادیستی
وعده نبودیش بملك أبد   گرگهرش گوهر فانیستي
نعمت باقی نرسیدی بدو   گرنه ازین جوهر باقیستی
مایه اگرچرخ وطبایع بدی   هیچ نزادي کس‌و نه زیستی
گرتو تن خود را بشناسي   نیز ترا بهتر ازین چیستی
خویشتن خودرا دانستهٔ   گرْت یکی دانا هادیستی
گرخبرستیت که تو کیستی   کارجهان پیش تو بازیستي
بازي گیتیست چراجستیش   گرْت بکردار تو اصلیستی
دانی اگرباری‌بازی بداست   گرنه پس آن بازی شادیستی
گرخبری‌هست‌ازین سوی‌تو   جستن بیشی همه پیشیستی
جستن بیشیت نفرمودمی   گرْت بپیشی دربیشیستی
لابل بیشی نبود جز بفضل   فضل‌چگوئی که‌چه شهریستي
هست بسوی توهمانا چنانك   فضل بدانستن تازیستی
فضل بشعراست توگوئی مگر   سوی‌توشعر آیت کرمیستی

شعرتوژاژاست مگرسوی‌تو   فضل همه ژاژ درائیستی
نیست‌چنین‌ورنه بجای قران   شعر و رسالتها صابیستی
فضل‌اگرتازی‌بوديّ‌و شعر   راوی‌تو همبر مُقریستي
فضل بتأویل‌قرانست‌و مرد   داندی ارمغزش صافیستی
تأویل الله نمودی ترا   رهبرت ارمصحف کوفیستُی
آرزوی خواندن قرآنت‌نیست   جز که مگر نام تو قاریستی
خواندنْ بی معني نپسندیي   گرخردت کامل‌و وافیستی
خیره شدستم زتوگویم مگر   مذهب تومذهب طوطیستی
فوطه بپوشی‌تو تاعامه گفت   شاید بودن کاین صوفیستی
گرْت بفوطه شرفی نوشدی   فوطه فروش تو بهشتیستی
راه نبینی‌تو‌و گوئی دلت   رانده مگر درشب تاریستی
راست همیگویم برمن مکن   روی ترش گوئی تیزیستي
رنگ نیابی‌همي ازعلم‌و بوی   گوئی نه چشم و نه بینیستی
روی‌نیاری بسوی شهر علم   گوئی مسکنت بوادیستی
زاب‌خردخشك‌نگشتی‌زبانت   گرْت یکی مشفق ساقیستي
زاب خرد گرخبرستی ترا   میل توزی مذهب شاعیستی
گربرسیدی بلبت آب من   آب تو نزدیك تو دُردیستی
گرنبدی فضل خداو رسول   کی زکسی طاعت و نیکیستی
این‌سخن‌ای‌غافل‌کی‌گفتمی   گرنه چنین محکم و عالیستی
نه‌سخن‌خوب‌و نه‌پندو نه‌علم   کس نه مزکّی‌و نه قاضیستی
زینت سؤالی‌کنم ار یارمی   پاسخ اگرْت ازدل یاریستی
دانی گرهیچ نبودی رسول   خلق نه طاغیّ و عاصیستی
وانگه‌کسی(۱)برده‌نگشتی‌زخلق   نه نکبستیّ‌و نه شادیستي
درخلل ظلمت بودي اگر   خلق زپیغمبر خالیستی
اینت‌بسنده‌ست‌اگرخواهیی   لشمرمی برتر ازین بیستی

[۱] ظ ، وانگه کس ،

نیست ترا طاقت این بند سخت   هستی اگر نفس ترا کیستی

بحر هَزَج مسدّس مکفوف محذوف

مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلُنْ فَعُولُنْ

چنین زرد و نوان مانند نالی   بکردستم غم دلبر غزالی
ندانم من همیجنبید نارد   مراهجرانِ بدری چون هلالی
نمالیداست زیر پا چو خُسته (۱)   مرا چون جاهلان را آزِ مالی
غم خوبان و آز مال دنیا   کجا باشد همال بی همالي
همه شب گرد چشم من نگردد   زخیل خواب و آرامش خیالی
همیتابد زچرخ سبز عیّوق   چوآتش برصحیفهٔ آب خالی
ثریّا همچو بگسسته جمیلی   هلال ایدون چوخمّیده خلالي
شب تیره ستاره گرد او در   چو حورانند گرد زشت زالی
مرا تا صبح بشکافد دل شب   نتابد دل ز رنج آرام و هالي
درخشد روی صبح ازمغرب شب   منوّر همچو صدقی زافتعالي
نیابد آنگهی عقل مدبّر   ازینجا در طریق دین مثالی
زنور صبح مر شب را ببینند   گریزنده چو زیمانی ضلالی
ضلالت عزّت ایمان نیابد   چو زرّی کی بود هرگز سفالی
اگرچه شب بپوشد روي صورت   نگردد صورت از حالی بحالی
جمال و زیب دنیا کم نگردد   اگر چندش بپوشی درجوالی
نباشد خوار هرگز مرد دانا   بدانکش خوار دارد بدخصالی
گراجلالش کند شاید وگرنه   نجوید برتر از حکمت جلالی
نباشد چون امیر و شاه وخان را   حکیمان را بمال اندر جمالی
جواب سائل شاهان بگوید   تگینی یا طغانی یا ینالی
ولیکنْ عاجز و خامش بماند   چو ازچون و چرا باشد سؤالی
ایا گردنت بسته بر درِ شاه   ضیاعی یا عقاری یا عقالی
کمالت کو کمال اندر کمالست   سوی دانا به از دانا کمالی

[۱] خُسته : بنیاد و بُنوَرهٔ دیوار ،

نه آن داناست کز محراب و منبر   همیگوید گزافه قال قالی
اگر نادان بگیرد جاي دانا   بهرحالی نباشد جز محالی
نه بیش ازشیر باشد گرچه باشد   درنده پیش شیر اندر شکالی
بدادم ناصبی را پاسخ حقّ   نخواهم کرد زین بیش احتمالی
چو دشمن دشمنی را کرد پیدا   نشاید نیز کردن پایمالی
بمن نا کرده قصد خواسته وخور   نماند اندر خراسان بدفعالی
جزآن جرمی ندانم خویشتن را   که بی حجّت نمیگویم مقالی
زیزدان جزکه از راه محمّد   ندارم چشم فصلی واتّصالی
نه زو برتر کسی دانم بعالم   نه بهتر ز ال او بشناسم آلی
بجان اندر بکشتم حبّ ایشان   کسی کشتست ازین بهتر نهالی
حرامی ره نیابد زی من ایرا   همیترسم مدام از هر حلالی
نگردد چون مني خود گرد بیشی   نه گرد حیلت از بهر منالی
جهان را دیدم و خلق آزمودم   بهر میدان درون جستم مجالی
نه مالي دیدم افزون ازقناعت   نه از پرهیز برتر احتیالي
ازان پس کم فصاحت بنده گشتست   چگونه بنده باشم پیش لالی
چرا خواهد مرا نادان متابع   نیابد روبه ازشیران عیالی
چگونه تکیه یارد کرد هرگز   ممیّز مرد بر پوسیده نالی
نگیرم پیشرو مرجاهلی را   که نشناسد نگاری از نکالی

بحر مجتثّ مثمّن مخبون أبتر

مَفَاعِلُنْ فَعِلاتُنْ مَفَاعِلُنْ فَعِلُنْ

دلیت باید پرعقل و سر زجهل تهی   اگرْت آرزوست امر و نهی و گاه و شهي
هنرْت باید ازآغاز اگر نه بی هنری   محال باشد جستن کمیّ وبیش وبهی
کجاست جاي هنر جز بزیر تیغ وقلم   بدین دو بر شود ازچه بگاه شاه ورهی
قلم دلیل صلاحست وتیغ رهبر جنگ   تو زین دو ای هنری مرد بر کدام رهی
قلم نشانهٔ عقلست و تیغ مایهٔ جور   یکی چو حنظل تلخ ویکی چو شهد شهی

بتیغ یك[تنه] ظ بهتر نیاید ازسپهی   وگرچه جلدی تو یك‌تني نه یك سپهی
بتیغ بهتري تو ببدتری دگریست   نگر بحال بدی دیگری مجوی بهی
بهی بنوك قلم جوي اگر همیخواهی   که زان بهي دگری را نیاوری تبهی
ازان تهیتر دستی مدان که به نشود   مگربدانکه کند دست یار خویش تهی
٥ خُره‌بیاردهد خود توچون که بستانی   زیارخویش خورش گرنه کمتراز خُرهی
قلم بگیر وفزونی مجوی و غبن مکش   اگربحکمت وعلم اندر اهل پایگهی
مکن بجاي بدان نیك ازانکه ظلم بود   که نیك را بغلط جز بجای او بنهی
عدیل عدلی اگر با کریمْ با کرمی   رفیق حقّی اگر با سفیهْ با سفهی
چوزرّوسیمو سُرْبواهنست‌ومس مردم   زترك وهندی‌وشهريّورهگذارودهی
١٠ قلم بگیر که سنگ زر است نوك قلم   بدوپدیدشودْمان که‌توکهین [١] گرهی
قلم جدا کند ای شاه کهتر از مهتر   بکوتهیّ ودرازي مدان کهیّ و مهی
ببیش شیری صد خر همیندارد پای   دومن سُرْب بخورد ده ستیر سُرْب همی [ب]
اگر بتن چو کُهی قیمتت بسی نبود   چواز خردبسوی‌عاقلان سبك‌چو کَهی
وگر بلب شکری بیمزه‌ست شکّر تو   چوبیمزه‌ست سخنهات همچوآب چهي
١٥ زجهل بدترْزی أهل علم نیست بدی   زهربدی بجهی‌چون زجهل خودبجهي
ره درِ حکما گیر و زین عدو بگریز   که جز بعون حکیمان ازین عدو نرهی
ز عاقلان بگریزِی ازانکه گویندت   دریغت این قدواین‌قامت بدین شکهی
طبیب تست حکیم وتوباحکیم طبیب   همیشه خنجرت آهخته و کمان بزهی
تؤی سزای نکوهش نکوهشم چکنی   ندیدکاری هرگز کسی بدین سیهی
٢٠ مرابگاه وبتخت توهیچ‌حاجت نیست   بدل چه کینه گرفتی ز من بی گنهی
زگردن‌وسرمن گاه‌وتخت‌خویش مساز   چکرده‌ام من اگرتوسزاي تخت وگهی
فره نجویم برکس بعدل خرسندم   چرا کشم چونجویم همی فره فرهی
اگر توچند بمال و بملك ده چو منی   بمال سوی تو ناید زمن کمال بهی
اگر بسنجد بامن ترا ترازوی عقل   برون شوی بگواهی خرد زمشتبهی

[ا] ظ : بهین ، [ب] ظ : دومن سرب نخرد ده ستیر سُرْب بهی ، بهی بمعنی به معروفست بنابرین احتمال معنی ظاهر است ،

بروی خوب وبجسم قوی چه فخر کنی   که‌نه توکردی بالای خودچوسروسهی
اگر گره بگشائی زقول مرد حکیم   مهی سوي حکما گرچه روی پرگرهی
مگرد گرد درِ من نه من بگرد درت   که من زتو سُتهم همچو توزمن سُتهی
هنوز یاري پیرار رفتی از پیشم   چرا همیطلبی مرمرا بدین بگهی

٥ بحر رَمَل مثمّن مخبون مجحوف

فاعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فَعْ

بیني آن باد که گوئی دم یارستی   یاش برتبّت و خرخیز گذارستي
نیستی‌چون سخن‌یارموافق‌خوش   گر نه او پیشرو باد بهارستی
گر نبودی شده ایمن دل بیداز باد   برگش ازشاخ‌برون‌جست نیارستي
١٠ ورنه می لشکر نوروز فرازآید   کی هوایکسره پر گرد وغبارستی
فوج فوج ابرْ همیآید پنداری   برْسر دریا اشتر بقطارستي
اشترانندبرین چرخ روان ورنی   دشت همواره نه چون پیسه مهارستی
نه همانا که برین اشتر نوروزي   جز که کافور دُروگوهر بارستی
دشت گلگون‌شدگوئی‌که پرندستي   آب میگون شدگوئی که عقارستي
١٥ گرنه می میخوردي نرگس ترازجوی   چشم‌اوهرگزپرخواب وخمارستي
واتش‌اندردل‌خاك ارنزدي‌نوروز   کی‌هواایدون‌پردودوغبارستی(١)
شاخ گل گرنکشیدی ستم ازبهمن   نه‌چنین زردونوان ونه نزارستی
ای بنوروز شده‌همچوخران فتنه   که‌نخواهم که مرا همچو تویارستي
گوئی امسال تهیدست چه خواهم کرد   کاشك امسال ترا کار چو پارستي
٢٠ دلم ازتو بهمه حال بشستی دست   گرترا درخوردل دست گزارستی
فتنهٔ سبزه شدت‌دل‌چوخرای بي‌هش   فتنه سبزه نشدي گرنه حمارستی
نیست فرقی بمیان تو و آن‌خر(٢)   جز همیباید کت پای چهارستي
سیرتی یافتیی بهتر ازین بی شكّ   گرْت ننگینی‌ازین‌سیرت وعارستي
گرگل حکمت برجان توبشکفتي   مر ترا باغ بهاري بچه کارستی
٢٥ مجلست بستانستیّ و رفیقان را   ازدرخت سخن خوب ثمارستی

---

[١] ظ : بخارستی ، [٢] : وزن این مصراع کوتاهست ،

وین گل ولالهٔ خاکی که همیروید — با گل دانش پیشت خس و خارستی
پیش گلزار سخنهای حکیمانت — کار لاله بد و کار گل زارستي
مردم آنست که چون مرد ورا بیند — گوید ای کاش کم این صاحب غارستی
فضل بایدْش وخرد بار که خرمابن — گرنه بار آوردی یار چنارستی
۵ خرد است آنکه اگرنور چراغ او — نیستی عالم یکسر شب تارستی
خرداست آنکه اگرنیستی او ازما — نه صغارستی هرگز نه کبارستي
گر نبودستی این عقل بمردم در — خلق یکسر بتراز کژدم ومارستی
توچگوئی که اگر عقل نبودستی — یك تن از مردم سالار هزارستی
ورنه با عقل همی جهل جفا جستي — گرد دانا جهلا را چه مدارستی
۱۰ سر بجهل ازخرد وعقل همیتابد — آنکه حقّست که برسرْش فسارستی
یله کي کردی هرفاحشه را جاهل — گرنه ازبیم حدو کشتن و دارستي
آنکه طبع یله کردی بخوشی هرگز — معصفر گونه و نیروی شخارستی
ای دهان باز نهاده بجفای من — راست گوئی که یکی کهنه تغارستی
چندگوئی که ازان تنگ دره حجّت — هم برون آمدی ارنیك سوارستي
۱۵ اندرین تنگ حصارم ننشستي دل — گرنه گرد دلم از عقل حصارستی
کار تو گر بمیان من و تو ناظر — حاکمی عادل بودی بس خارستی
کار دنیا گر بر موجب عقلستی — مرمرا خیره درین کنج چکارستی
بل سخنهای دلاویز بلند من — بر سر گنبد گردنده عذارستي
ورسخنهام فلاطون بشنیدستی — پیش من حیران چون نقش جدارستی
۲۰ یوزو بازسخن ونکته مرا بی شك — دل دانای سخنپیشه شکارستي
دهر پرعیبم همچونکه تو بگزیدی — گرمرا تن چوتو پرعیب وعوارستي
مر مرا گربس دانش نشدستی دل — همچوتو اسپ وغلامان وعقارستي
بی شمارستی مال وخدم وملکم — گرنه بیمم همه از روز شمارستي
بی قرارستی جانم چوتو درکوشش — گر بدانستي کاین جای قرارستی

بحر هَزَج مثمّن سالم

مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلُنْ مَفَاعِیلُنْ

ازان پس کاین جهان را آزمودي گرخردمندي
درین پرگردو ناخوش جاي دلخیره چرابندی
۵ ببیماری ازین جای سپنجی چون شوي بیرون
مخور تیمار چندیني که بنیادش تو افگندي
یکی فرزند خواره پیسه گربه ست ای پسر گیتی
سزد گر با چنین مادر ز بار و بن نپیوندی
چنانچون مر ترا پنداست مردهٔ جدّ برجدّت
۱۰ تو مر فرزند فرزندان فرزندانت را پندی
جهان مستست نرمی کن که من ایدون شنودستم
که با مستان و دیوانه حلیمی بهتر از تندی
بخواهد خورد مر پروردگان خویش را گیتی
نخواهد رستن از چنگال او سندی ونه هندی
۱۵ جهانا زازمون سنجاب و از کردار پولادي
بزیر نوش در نیشی بروي زهر در قندی
بروز و شب همیکاهد تن مسکین من زیرا
برندهٔ روز و سوهان شبم دایم همیرندي
ز چون و چند بیرونی ازیرا عقل نشناسد
۲۰ نه مربودنت را چونی نه مرگشتنت را چندی
نخواهی پیش و نپسندی ز فرزندان بسیارت
مگر آن را کزو ناید بجز بد فعلي و رندي
بسا شاهان با ملك و سپاه و گنج آگنده
کشان بربودی ازگاه وبدین چاه اندر افگندی
۲۵ کجا پیوستهٔ صحبت که دیگر روز نگسستی
درختی کی نشاندستی که از بیخش نه برکندی

خرد مندا مراد ایزد از دنیا بحاصل کن
مراداو توخود دانیچه چیزاست ارخردمندي

خداوندی همیبایدْت و خدمت کرد نتوانی
گرش خدمت کنی بدْهد خداوندت خداوندی

٥ مراد ایزدی دینست چون دین یافتی زان پس
دگر مر خویشتن را در سپنجی جای نپسندی

بدین مهلت که دادستت مشو از مکر او ایمن
بترس از آتش تیزش مکن در طاعتش کندی

چو فضل دین ایزد را ز فضل خویش بفکندی
١٠ چه باشد فضل سوی او ترا بر هندی و سندی

بگوش اندر همیگویدْت گیتی بار بر خر نه
تو گوش دل نهادستی بدستان نهاوندی (١)

اگر دانی که فردا برتو أهل و خویش پیوندت
بگرید زار چندینی بدین خوشی چرا خندی

١٥ بباید بی گمان رفتنت ازین جا سوی آن معدن
که آنجا بدروی بی‌شك هرآنچ اینجا پراگندی

حکایتهای شاهان را همیخوانیّ و میخندی
همی بر خویشتن خندی نه برشاه سمرقندی

چرا برعهد و سوگند رسول خویش نشتابی
٢٠ بسوي عهد فرزندش گر اهل عهد و سوگندي

گر اهل عهد و پیمانی از اهل خاندانی تو
وگر زین خانه بیرونی بر افسوسیّ و ترفندی

نیائی سوی نور ایرا بتاریکی درون زادی
وگر زي‌نور نگرائی درین تاریك چهْ بندي

٢٥ اگر فردا شفاعت را از احمد طمع میداری
چرا امروز دشمندار اهل البیت و فرزندی

[١] نام شعبهٔ از موسیقی ،

بحر هَزَج مثمّن اخرب مکفوف محذوف

مَفْعُولُ مَفَاعِیلُ مَفَاعِیلُ فَعُولُنْ

ای داده دل وهوش بدین جاي سپنجی — بیمست که از کبر درین جاي نگنجی

والله که نیاید بترازوی خرد راست — گر نعمت دنیا را با رنج بسنجی

٥ ورمملکت روم بگیری چو سکندر — هرگز نشود ملك تو این جاء سپنجی

وز بند و بلای فلکی رسته نگردی — هر چند ترا بنده شود رومی وخنجی

چون روزی تو نانی و یك مشت برنجست — از بهر چه چندین بشب وروز برنجی

ور همچو خز و بزّ بپوشدْت گلیمی — خزّت چه همیباید و دیباي ترنجی

فردات تهیدست بکنجی بسپارند — هر چند ملك وارکنون برسر گنجی

١٠ صنعت بتو صانع (١) شد ازیرا که شب وروز — مشغول بشطرنج و بنرد و شش و پنجی

از بهر چه دادند ترا عقل چگوئی — تاخوش بخوری چون خروچون علبه (؟) بلنجی

وز بهر چه دادند ترا بارخدائی — وز بهر چه‌شد بنده ترا هندو و زنجی

زیرا که تو بیش آمدی اندر دین زیشان — پس چون نکنی شکر و زیادت نلفنجی

امروز که شاهیّو رُتب فنج بیندیش — زیرا که نماند ابدی شاهی و فنجي (٢)

١٥ از مکر خداوند همی هیچ نترسی — زانست که با بنده پراز مکر و شکنجی

اندیشه کن ازبندگی امروز که بنده‌ت — پیش تو بپایست (١) وتو بنشسته بشنجی (٣)

همچون کدوئی سوی نبید وسوي مزگت — آگنده بگاوَرْس که خرواری غنجی

با مسجد وبا مؤذن چون سرکه و ترفی — با مسخره و مطرب چون سبز ترنجی

والله که نسنجند نماز تو ازیراك — روی تو بقبله ست وبدل با دف و سنجی

٢٠ تا خوی تواینست اگر گوهر سرخي — نزدیك خردمند زر اندود برنجی

رخسار ترا ناخن این چرخ شکنجید — تو چندلب و زلفك بتروی شکنجی

لختي بترنج از قبل جانت میان سخت — از بهر تن این سست میان چند ترنجی

آنست خردمندکه خوردنش خلنجست — زانست که تو بی خرد از کاسه خلنجی

گرگی که تو بی نفعی و بی خنج ولیکن — خود روزوشب اندرطلب نفعی و خنجی

[١] ظ : ضایع ، [٢] بااوّل مضموم نام شهریست از ولایت زنگبار ، [ا] : ستادست ،
[٣] شنج : دماغه و بینی کوه ،

همسایهٔ بي فایده گر باید ما را   همسایهٔ نیکست بأفرنجه فرنجی

بحر رَمَل مثمّن مخبون مجحوف

فَاعِلاتُنْ فَعِلاتُنْ فعِلاتُنْ فَعْ

ای تن من تو مگر بچّهٔ گردونی   بچه گردونی زیرا سوی من دونی
٥ او همانست که بود است ولیکن تو   نه همانا که همانی که دگرگونی
طمع خیره چه داری که‌شوی باقی   نشود چون أزلی بودهٔ اکنونی
تو مر آن گوهر بیرونی باقی را   چون یکی درج بر آورده بأفسونی
با تو تا مقرونست این گهر باقی   تو بزیب و بجمال ای تن قارونی
زان گهر یافتهٔ ای گهر تیره   این قد سروي‌و این روی طبرخونی
١٠ لیکن آنگه که گهرْت ازتو شود بیرون   تو همان تیره گل گندهٔ مسنونی
ای درونی گهر تیره نمیدانی   که درونی نشود هرگز بیرونی
گر فزونی نپذیرد جز کاهنده   چه همیبایدت چنین افزونی
گفته باشم بحقیقت صفتت ای تن   گرْت گویم صدف لولو[ی] مکنونی
اندرین مرده صفت ای گهر زنده   چون که‌ماندستي‌بندی‌شده‌چون خونی
١٥ غرقه گردند بدریای جهان اندر   گر نه ذوالنّونی مانندهٔ ذوالنّونی
تو درین قبّهٔ خضرا و برین کرسی   غرض صانع سیّاره و گردونی
دیو و دام و دد گشتند بفرمانت   زانکه تو همبر جمشید و فریدونی
جز تو همواره همه سر بنگونسارند   تو اگر شاه نئی راست چنین چونی
خطر خویش بدان و بأمانت کوش   تو که بر سرّ جهانداور مأمونی
٢٠ نور دادار جهان برْتو پدید آمد   تن چو زیتون شدو توروغن زیتوني
گر بچاه اندر پابند بود خونی   اندرین چاه تو پابند همیدونی
وگر از زندان هر زنده رها جوید   تو برین زندان از بهر چه مفتونی
تاازین بازی زندان نئي آرسته   نشوم ایمن برتو که نه مجنونی
چاه باغست ترا تاتو چنین فتنه   بررخ‌چون گل‌وبر زلفك چون نوني
٢٥ مست می خورده ازین‌سان نبود زیرا   توچنین بی‌هش و مدهوش ازافیونی
دیو بدگوهر از راه نبردستت   مست آن رهبر بدگوهر وارونی

هرزمان پیش توآید نه همیبینیش   باعمامهٔ بزَر و جامهٔ صابونی
چون کدو خانش‌زفکرت‌تهی‌و دانش   برچون نار بیاگنده زملعونی
چون‌سر دیوان بگرفت سر منبر   هر یکی دیو بأستاد بمأذونی
بر ستوریّ امامانش گوا دارم   قدح وابقی و قلیهٔ هارونی
٥ ازبسی ژاژ که خائید چنین گم شد   راه برخلق زبس نحس و سراکونی
ای خردمند مخر خیره خرافاتش   که توباری نه چنو خربط و شمعونی
علم دین را قانون اینست که میبینی   بخط سبز برین تختهٔ قانونی
گر برین آب ترا تشنگیی باشد   منت جیحونم و تو برلب جیحونی
وگرم گوئی بس گرنه تو بی راهی   چون بیمگان در بی‌مونس و محزونی
١٠ مغزت از عنبر دین بوی نمییابد   زانکه بادنیا همگوشه و مقرونی
وای برمن که درین تنگ دره ماندم   خنك آندم که تو بنشسته بهامونی
من درین تنگی بی دانش و بدبختم   تو بهامون بر دانا و همایونی
که تواند که بود از تو مسلمان تر   که وکیل خان یا چاکر خاتونی
حال جسم ما هرچون که بود شاید   نه‌طبرخونی ماندا‌ست‌نه مازریونی(١)
١٥ تا بدین حالك دنیا نشوی غرّه   که چنین با سلب‌و مرکب گلگونی
سلب از ایمان بایدْت همی زیرا   جز بایمان نبود فردا میمونی
بیکی جاهل کر بیم کند نوشت   نوش کی گردد آن شربت طاعونی
سخن حجّت بشنو که ترا قولش   به بکار آید از داروی زرعونی

---

[١] برمقتضای وزن ومعنی «نه‌زریونی» باید صواب باشد ،

مقطّعات و ابیات متفرّقه

آن چیست یکی دختر دوشیزهٔ زیبا   از بوی و مزه چون شکرو عنبرسارا
زو بوسه نیابی اگر او را نزنی کارد   هر چند که با کارد بوي او تن تنها
چون کارد زنیش آنگه پیش تو بیفتد   مانند دو کاسه که بود پر تر حلوا

ای باز کرده چشم دل خفته‌را زخواب   بشنوسؤال خویش و[ا] جوابي بده صواب
۵ بنگر بچشم دل که دوچشم سرت هگرز   دید است چشمهٔ که درونیست هیچ آب
گاهی پدید باشد و گاهی نهان شود   این نکته ایست طرفه و بی هیچ پیچ و تاب
چشمه ست و آب نیست پس این چشمه چون بود   دادم نشان آن[ب] بمثل همچو آفتاب

روزی ز سر سنگ عقابی بهوا خاست   از بهر طمع بال و پر خویش بیاراست
بر راستي بال نظر کرد و چنین گفت   امروز همه روی زمین زیر پر ماست
۱۰ گر اوج بگیرم بپرم از نظر شید   میبینم اگر ذرّهٔ اندر تك دریاست
گر بر سر خاشاك یکی پشّه بجنبد   جنبیدن آن پشّه عیان در نظر ماست
بسیار منی کرد و ز تقدیر نترسید   بنگر که ازین چرخ جفا پیشه چه برخاست
ناگه ز کمینگاه یکی سخت کمانی   تیری زقضا وقدر انداخت برو راست
بر بال عقاب آمده آن تیر جگردوز   وز ابر مر اورا بسوی خاك فروكاست[ج]
۱۵ برخاك بیفتاد و بغلطید چو ماهی   وانگاه پر خویش کشید از چپ و از راست
گفتا عجبست این که زچوبست و زآهن   این تیزی و تنديّ و پریدنش کجا خاست
زی تیر نگه کرد و پر خویش برو دید   گفتا زکه نالیم که از ماست که بر ماست
حجّت تو منی را زسر خویش بدر کن   بنگر بعقابی که مني کرد چها خواست

[ا] : سؤال خوبو ، [ب] : دادم نشانیی ، [ج] : فروخواست

نشنیدهٔ که زیر چناری کدو بنی   بر رُست و بر دوید برُو بر بروز بیست
پرسید ازان چنار که توچند روزهٔ   گفتا چنارْ سالْ مرا بیشتر زسیست
خندید پس بدو که من ازتو ببیست روز   بر تر شدم بگوي که این کاهلیت چیست
اورا چنار گفت که امروزه اي کدو   با تو مرا هنوز نه هنگام داوریست
۵ فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان   آنگه شود پدید که نامرد ومرد کیست

چون تیغ بدست آری مردم نتوان کشت   نزدیك خداوند بدی نیست فرامشت
این تیغ نه از بهر ستمکاران کردند   انگور نه از بهر نبید است بچرخشت
(۱ عیسیٰ برهی دید یکی کشته فتاده   حیران شد وبگرفت بدندان سرانگشت
گفتا که کرا کشتي تا کشته شدي زار   تا باز که اورا بکشد آنکه ترا کشت ۱)
۱۰ انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس   تا کس نکند رنجه بدر کوفتنت مشت

اي نشسته خوش و برتخت کشیده نخ (۲)   گر نخ و تخت بماندْت چنین بخ بخ
نیك بنگر که همي مرکب عمر تو   همه بر تخت همیتازد و هم بر نخ
تو نشسته خوش و عمر تو همیپرّد   مرغ کردار و برُو مرگ نهاده فخ
بر تو ای فاخته آن فخّ ترنجیده   تا گهان گر بجهد تا نکنی آوخ
۱۵ اي چو گوساله نباشدْت همه ساله   ستم ماله ستیر همیشه ملخ (۳)

[۱ — ۱] سیّد جعفر بن السیّد محمّد البيتي العلوی متوفّی بسال ۱۱۸۲ هجری درکتاب مواسم الأدب و آثار العجم والعرب آورده است (ج۱ص۲۰۱) : وَمِن أحسن ماقیل

رَأی عیسَی قَتیلاً في طریقٍ   فَعضَّ عَلَی أنامِلِه طویلا
و قال لِمَنْ قَتَلْتَ تَراكَ حتّٰی   غَدَوْتَ کما نَرَی مُلقیً قتیلا
و قاتِلُكَ الّذی أرْواكَ أیضاً   یَذُوقُ القتلَ فَلْیَطُلِ العَویلا

واین ابیات عربی بامضمون آن دوبیت فارسی چنان شبیهست که میتوان گفت یکی ترجمهٔ دیگریست ازین سبب باذن حضرت بزرگوار آقای حاجی سیّد نصرالله مدّظلّه درینجا ثبت افتاد ، [۲] درینجا بمعنی بساطست ، [۳] صورت این بیت درنسخها همین طوردیده شد جز آنکه دربعضی ازنُسخ مصراع دوّم را اینطورضبط کرده : سم ماله ونه سیر همیشه ملخ ، بنابرین بواسطهٔ تحریف نُسّاخ معلوم نیست که دراصل ترکیب صحیح شعر چه بوده وشاید که اصل شعر این بوده باشد : اي چو گوساله نباشدْت همه ساله ، ستم باله ونه سَیْر همیشه بیلخ ، باله بروزن ومعنی گاله فارسیست یاله بادونقطهٔ تحتانی بمعنی شاخ گاواست ، سَیْر عربیست بمعنی تسمه ودوال ، یلخ بفتح یا ولام : گلو وحلقوم ، برین فرض معنی ظاهر است (نصرالله التقوی) ،

با زمانه نچخد جز که جوانبختی   گر جوانست ترا بخت برُو میچخ
لیکن این دولت بس زود بپا خفتد   خر بپا خفتد بی شك چو دود بر یخ
بخت چون با گلهٔ رنگ بیاشوبد   سرنگون پیش پلنگ افتد رنگ ازشخ
برمکش تاچخ برسرْت و مگردانش   گر نخواهی که رسد بر سر تو تاچخ
۵ اندرین جای سپنجی چه نهادي دل   چند کاشانه و گنبد کني و مطبخ
این جهان مسلخ گرمابهٔ مرگ آمد   هرچه داری بنهي پاك درین مسلخ
برسر دو رهی امروز بکن جهدی   تات بی توشه نباید شد ازین برزخ
در فردوس بأنگشتك طاعت زن   بر مزن مشت معاصی بدر دوزخ

وعدهٔ این چرخ همه باد بود   وعده رطب کرد و فرستاد تود
۱۰ باد شمر کارجهان را که نیست   تار جهان را بجز از باد پود
دانا داند که ندارد بطبع   آتش او جز که زبیداد دود
زود بیفگن ز دلت بند آز   تاشوي از بندگی آزاد زود
جان تومایه ست وتنت سود کرد   سود بمایه همی آباد بود
مایه نگهدار بدین و مخور   انده این شاد منوشاد شود
۱۵ بسکه نوشتیّ و نویساد ازانچ   نیز چنان کس منویساد سود

چیستند آن دوخواهران که یکی   گاه زنده شود گهی بمرد
آن خورنده ست سخت خشك ولیك   جزازان خواهران دگر نخورد
آن مراین را خورد ولیکن باز   این مرآن را کش اوخورد نبرد
هردوخواهر بزیر پای تؤند   سوی ایشان نگر بچشم خرد

۲۰ ز بند آز بجز عاقلان نجستستند   وگر بتیغ طمع حلق خویش خستستند
برابر بطمع باز وجغدکان بی رنج   نشسته اند ازیرا طمع گسستستند
گوزن و گور که استام زر نمیجویند   زقید وبند وغل و بر نشست رَستستند
وگر براسپ ستامست لاجرم گردنش   چوبندگان ذلیل و حقیر بستستند

طمع ببر تو زبیشی که جمله بی‌طمعان　　زدستبند ستمگارْ دهر جستستند

نندیشم از کسی که بنادانی　　بامن رسن زکینه کشان دارد
ابر سیاه را بهوا اندر　　ازغلغل سگان چه زیان دارد

گویت چگونه‌شود زنده کو هلاك شود　　آب باز آب شود خاك بازخاك شود
٥ جالش زی‌فرازشود تنش زی‌مغاك شود　　تن سوی پلید شود پاك باز پاك شود

مردم سفله بسان گرسنه گربه　　گاه بنالد بزار و گاه بجرّد
تاش همی(ا) خوار داري وندهی چیز　　از تو چو فرزند مهربانت نبرّد
راست که(ب) چیزی بدست کردوقوي‌گشت(ج) گر تو بوي (د) بنگری چو شیر بغرّد

این دهر با ستیزه(ه) چو بستیزد　　شیر ژیان بدام در آویزد
١٠ مر مرد آگه آن بودو دانا　　کز مکر او بوقت بپرهیزد
با آنکه زو جدا بشود فردا　　امروز خود بطبع نیامیزد
زین زال دور باش که او دایم　　چون گربه‌شوی جویدو برخیزد
از بهر چه دوی سپس جفتی　　کو روزو شب همی زتو بگریزد

چوتنها بوی‌گربه ات مونس آید　　بویران درون جغد مسعود باشد
١٥ به از تُرْب پخته بود مرغ لاغر　　به از گاه عودارچه بددود باشد

تودهٔ مکر و حسد میوی ازبراك　　هرکه براه حسد رود بسر آید
چون‌بحسد بنگری بخوان کسان بر　　لقمهٔ یارت بچشم چربتر آید

خواندم چهار نامهٔ ایزد براوستاد　　وزچند فیلسوف گرفتم حدیث یاد

[ا] : تاش شکم ، [ب] : لیك چو ، [ج] قوی شد ، [د] : گر تو بتو ،
[ه] : دهر باژگونه ،

فرجام این سخن سخنی یافتم درست　　دیگر همه بنزد خردمند هست باد
چون وچرای گنبد گردان برخرد　　اوداند آنکه گنبد گردان بنا نهاد
بربند جاودان درِاین‌راز بسته شد　　وین راز فیلسوف بخواهد ترا گشاد
گوید که اوستادم وشاگرد من توی　　شاگرد را جدا نتوان کرد ازاوستاد
٥ گویا ستم کند که سخن گوید اندرین　　مسکین‌سخن پذیر بدوبود سخت‌شاد
پایندگیّ و بارخدائی نه بنده راست　　وزبنده‌کامگار نخواهد جزآنکه داد
پایندگی ازپدر بالا گرفت جای　　بنده بجاي خویش بیامد بایستاد
خواهی که ناستوده بوي زدبخردان　　خواهی که بگذری بهنر برهمه نژاد
رادیّ و راستی بگزین از همه جهان　　با راستی که باشد نیکو دو دست‌راد
١٠ فرجام نیك بادت و خشنودی خدای　　وین‌شعر نیکمردان برتوخجسته باد

خردمند را مي چگوید خرد　　چگویدْش گوید حذر کن زبد
اگر بد کنی چون ددو دام تو　　جدا نیستی هم تو از دام و دد
بدی مار گرزه‌ست ازو دور باش　　که بد بدتر از مار گرزه گزد
خرد پرّ جانست اگر نشکنیش　　بدو جانت زین ژرف چهْ برپرد
١٥ برین پر بپر تا نگیردْت جهل　　وگرنه بکوبدْت زیر لگد(١)

ازبهرچه این خررمه بی‌بندو فسارند　　یك‌ذرّه نسنجند اگر بیست هزارند
گفتن نتوانند چو گوئی ننیوشند　　کز خمر جهالت همه سر پر ز خمارند
ارزِ سخن خوب خردمندان دانند　　کز خاطر خود ریگ بیابان بشمارند
مشکست سخن نافهٔ او خاطر دانا　　معنی بود آن مشك که ازنافه برآرند
٢٠ مر جاهل را نبود اندازهٔ عالم　　صد مرغ یله قیمت یك باز ندارند

پند بدادمت من ای پور پار　　چون بگزیدي تو برآن نور نار

[١] این پنج بیت متفرّقاً در ضمن یك قصیده که در جزء قصاید از صفحهٔ ١١٢ تا صفحهٔ ١١٤ چاپ شده آمده است ،

غرّه مشو گر چه نیـابد همی ــ بی تو نه بهرام و نه شابور بار
خانهٔ معموری و ماراست جهل ــ مار درین خـانهٔ معمور مار
زیزد مذکور بعقـلی مکن ــ جز که بعقل ای‌سره مذکورکار
جان تو ناراست‌و تنت‌پودو کرد ــ ایزد در پود تو مستور تار
٥ دیو سیاهست تنت خویشتن ــ از بد این دیو سیه دور دار
پیرهن عصیان بنداز اگر ــ آیدت از بلعم باعور عار
خمـر مخور پورا کان دود خمر ــ مار شود در سر مخمور مـار
پیر پدر ما وتو خواهد شدن ــ باز نیـاید بتو ای پور پار

نگه کن زده صف دو انبوه لشکر ــ یکی را یکی ایستاده برابر
١٠ نه آن جاي‌این و نه این جای‌آن را ــ بگیرند هر دو بهر دو صف اندر
بدو سوي صف دو برادر مبارز ــ أبا هر یکی پنج فرزند در خور
رسولی شغب در میان دوصفشان ــ دوان زین برادر سوی آن برادر
رسولی که پیغام او ازپس او ــ همینماید اندر میان دو لشکر
کنند آشتي هر دو لشکر ولیکن ــ همه روي بر روی بنهند یکسر

١٥ نشنیدهٔ که دید یکی زیرك ــ زردالؤی فتاده[ا] بکوی اندر
چون یافتش مزه ترش‌و ناخوش ــ وان مغز تلخ باز بدوی اندر
گفتا که هرچه بود بدلت اندر ــ رنگت همینمود بروی اندر

ای تیغ زبان آخته برقافلهٔ ژاژ ــ چشمت بطمع مانده‌سوی‌نان‌کسان‌کاژ[۱]
برسفله همی خویشتن ازبهر چه بندی ــ کت گفت که دنیا بیکی مشعله برباژ
٢٠ برباژگه· آز نگر نگذری ایراك ــ این آز نخواهد زتوجز دیدن برناژ
بیهوده سخن ژاژ بود پند چو دانه ــ دانا چه بود دانه نیازد بسوی ژاژ
بازی مکن ای کبك غلیواژ بیاموز ــ زیرا که ببازی نشود کبك غلیواژ

[ا] : فگنده ،   [۱] کاژ : لوچ و أحول ،

از گرد سفاهت بلب جوی سخندان ــ جان رابکف عقل همیشوي و همیآژ[۱]
همواره همیرو سپس دانش ازیراك ــ گنده بود آن آب که‌استاده‌بود هاژ[۲]
از ابر نبینی که همی مرد بکوشش ــ پرّنده فرود آرد بسته شده دَرْواژ[۳]
اي بی هنرو خوب بچهره خردت کو ــ خودشرم نیایدْت ازین‌قامت چون ناژ
٥ گرخصم‌تو هشیارتر آید شرف اوراست ــ گرچه تو زبغدادی‌و خصم تو ز پرواژ

چو شمشیر بایدْت بود ای برادر ــ بجای بدی بد بجای خوشی خوش
دو پهنیش چون‌آب نرمست‌وروشن ــ دو پهلوش ناخوش چوسوزنده‌آتش

نگهدار برخویشتن آبروی ــ مکن بافرومایه هرگز جدل
که چون عاجزآید برنجاندت ــ چنانکه بود نزد عامه مثل
١٠ که تجان بکوشد بجنگ اندرون ــ چودستارش آشفته گردید کل

شافعي گفت که شطرنج مباحست مدام ــ کج مبازید که جز راست نفرموده امام
بوحنیفه به ازوگوید درباب شراب ــ که زجوشیده بخور تانبود برتو حرام
حنبلي گفت که گر آنکه بغم درمانی ــ پستهٔ بنگ تناول کن‌و سرخوش بخرام
گرکني پیروی مفتي چارم مالك ــ اوهم ازبهرتو تجویزْ کند وطی غلام
١٥ بنگ‌ومی‌میخورو میکن‌ومیبازقمار ــ که مسلمانی ازین چار امامست تمام

(٤) گویند که پیغمبر ما رفت ز دنیا ــ میراث خلافت بفلان داد و ببهمان
هرگز ملکی ملك ببیگانه نداد است ــ رودفتر شاهان جهان نیك‌تو برخوان
با دخترو دامادوپسر عمّو بنی هم[۵] ــ میراث ببیگـانه دهد هیچ مسلمان

ای مرترا گرفته بت خوش زبان زبون ــ توخوش بدوسپرده‌دل‌مهربان ربون[٦]

---

[۱] آژندن : آسوده‌کردن ،   [۲] هاژ : واله‌وحیران ،   [۳] درواژ : سرنگون ،
[٤] این سه شعر با اختلافاتی در ضمن یك قصیده از ص ۳٥۲ سطر ۲٤ و مابعد چاپ شده است ،   [٥] کذا فی الأصل ، در صفحه ۳٥۳ : با دختر و داماد و نبیره بجهان در ،   [٦] ربون : بیعانه و زری که پیش بمزدور دهند ،

اندر حریم تن نگرد جان تو قرار　　تا ناوری دل از حرم دلبران برون
بر گیر دل ز بلخ و بنه تن ز بهر دین　　چون من غریب و زار بمازندران درون
زیرا که عیب و علّت کندیّ کارد را　　سوهان علاج داند کردن فسان فسون
دنیا ز من بجست چو من دین بیافتم　　طاعت همیم دارد دندان کنان کنون
۵ گر سر بر آوری ز گریبان دین حقّ　　با ناکسان کله زن و با خاسران سرون
با أهل بیت خویش سر دین فراشتست　　اینجاست مانده در کف بیگانگان نگون
با اهل علم و مرد خردمند کن مکن　　با مردم خسیس مثل با سگان سکون
ناید ز چوب کژّ ستون گر تو راستی　　دین را بجز تو نیست سوی راستان ستون
هشیار باش و راست رو و هر سؤی متاز　　درجوی و جرّ جهل چو این ماهیان(۱) هیون
۱۰ مغزت تهي ز علم و تهی معده ت ازطعام　　هل تا چو خر کنند مر این خربطان بطون

از بهرچه اي پير خردمند هنر بين　　بر اسپ هوی کرد دلت بار دگر زین
دینست نهال شکر حکمت پو را　　بنشانش و بهر وقت ازُو بار شکرچین
مربند هوی را بجز از حکمت نگشاد　　حکمت برداز عارض و رخسار چو زرچین
اینست ترا منزل و زاد ای سفری مرد　　بر گیر هلا زاد و همه بار سفر زین
۱۵ طینست ترا اصل بلی لیکن بنگر　　کان چیست کزو گشت چنین یار هنرطین
ای رفته چهل سال بتن در ره دنیا　　گمراه چرا شد دل هشیار تو در دین
راهت بنمایم سوی دین گر تو نگیري　　اندر دل ازین پند پدروار مرا کین
دارگذراست اینت بپرهیز و بطاعت　　بشتاب و بپرهیز رو از دار گذر هین
بنداز طبرزین چو طبرزد بشنو پند　　جز من بطبرزد که کند کار طبرزین

۲۰ چیست آن لشکر فریشتگان　　که بیایند از آسمان پرّان
سوی آن مردهٔ که زنده شود　　چون بشویندش آن فریشتگان
چیست آن مردهٔ فریشته خوار　　ببهار و بتیر و تابستان

جوانی شد او را فراموش کن　　سرِ ناتوانی در آگوش کن

[۱] : ناهیان ،

ترا چندگه تن وِشی پوش بود　　کنون چندگه جان وشی پوش کن
اگر دیبهٔ جان همیبایدت　　خرد تار و پود سخن هوش کن
ز نادیدنی چشمها کور دار　　زبیهودها گوش مدهوش کن
بدل باش بیدار و خفته بچشم　　بشو خویشتن ضدّ خرگوش کن
۵ بگفتار خیر و بدید ار حقّ　　زبان عسکر و چشمها شوش (۱) کن
زچهرت بخوان آنچه یزدان نبشت　　نبشتهٔ شیاطین فراموش کن
زحکمت خورش جوی مر جانت را　　دلت معده ساز و دهن گوش کن
زدین حکمت آموز و بقراط را　　بأندك سخن گنگ و خاموش کن
هلالوش(۲) جویان دین بی هشند　　تو بی هوش را در هلالوش کن
۱۰ اگر نوش تو زهر کرد این فلك　　بدانش تو زهر فلك نوش کن
وگر دوش از تو بغفلت بجست　　بکوش و ز امشب یکی دوش کن

ناصرِ خسرو براهی میگذشت　　مست و لا یعقل نه چون میخوارگان
دید قبرستان و مبرز رو برو　　بانگ بر زد گفت کای نظّارگان
نعمت دنیا و نعمت خواره بین　　اینش نعمت اینش نعمتخوارگان

۱۵ مردکی را بدشت گرگ درید　　زو بخوردند کرکس و دالان
آن یکی ریست دربن چاهی　　وان دگر رفت بر سر ویران
[اینچنین کس بحشر زنده شود　　تیز بر ریش مردم نادان](۳)

چون فروماندي زبد کردار خویش　　پارسا گشتی کنون و نیکخو
آن مثل کز پیش گفتند ای پسر　　من بشعر آرم کنون از بهر تو
۲۰ گنده پیری گفت کت(ا) خوردی برنج (ب)　　مر مرا نان تهی بود آرزو

از برج فلك پیکر مستنصر بالله　　شدخلق بدین کشور مستنصر بالله

[۱] شاید بوش بوده که داروی چشمست ، [۲] : فتنه و آشوب ، [۳] لیس في الأصل المطبوع عنه ، [ا] : کش ، [ب] : بریخت ،

گرموسم شاهان جهان جمله بدیدی — اینك بگذر بر درِ مستنصر بالله
آن را که همی چاکر پرویز نشایست — امروز ببین چاکر مستنصر بالله
آن را که عتیق و عمر از راه ببردند — زي راه بَرَد رهبر مستنصر بالله
افگنده ببینند عفاریت زمانه — در گردن خود چنبر مستنصر بالله
۵ هردم زدنی صد صلوات متواتر — بر گوهر(۱) و بر جوهر مستنصر بالله

بگسل رسن از بی فسار عامه — مشغول چه باشی تو(۱) بیار نامه
تو خود قلم کردگار حقّی — احسنت و زهی هوشیار خامه
قول نو خط(۲) گشت مر خرد را — سامه کن و برون(۳) مشو ز سامه
منیوش مگر خطّ پند و حکمت — بر گوش همه خلق خاص و عامه
۱۰ بی جامه شریفی ازانکه جانت — معروف بخطّست نی بجامه

همه گفتار خوب و بی کردار — بی مزه وبس نکو چو دستنبوي
رو مکن هرسوئیّ و باز مگرد — ازسخن خویشتن مباش چو گوي
گونهٔ چون دو روی گشتستی — کو کند هرزمان بهرسو روی
آنچه خواهی که ندرویش مکار — وانچه خواهي که نشنویش مگوی

۱۵ چند گردی گرد این بیچارگان — نا کسان را جوئی از بس نا کسی
تا توانستی ربودی چون عقاب — چون شدی عاجز گرفتی کرکسي
فاسقی بودی بوقت دسترس — پارسا گشتی کنون در مفلسی

بار خدایا اگر زروی خدائی — طینت انسان همه جمیل سرشتی
چهرهٔ رومی و صورت حبشی را — مایهٔ خوبی چه بودو علّت زشتی
۲۰ طلعت هندو و روي ترك چراشد — همچو دل دوزخیّ و روی بهشتی
ازچه سعیداوفتاد وازچه شقی شد — زاهد محرابی و کشیش کنشتی

[ا] : بر صورت ، [(۱) ظاهراً «تو» زائد است ، (۲) ظَ : توچوخط ،(۳) ظَ : بیرون ،]

چیست خلاف اندر آفرینش عالم — چون همه را دایه و مشاطه تو گشتي
گیرم دنیا ز بی محلّی دنیا — بر گُرهی خربط و خسیس بهشتی
نعمت منعم چراست دریا دریا — محنت مفلس چراست کشتي کشتی

آنچت بکار نیست چرا جوئی — وانچت گزیر نیست(۱) چرا گوئی
۵ بی روی اگر بروی کسی آری — بی شك بِرُویت آید بی روئی
خوی خوش ازجهان و جوانمردي — پیش آرو پیش مار خوی توئی
بد خو عقاب کوته عمر آمد — کرکس دراز عمر ز خوشخوئی
این زال شوی کش چوتو بس دیداست — از وی بشوی دست زناشوئی
بنده مشو ز بهر فزونی را — آن را که همچنوی و به از اوئی
۱۰ گر دانشت بمال بدست آید — پس مال می بدانش چون جوئي
چون میفروشی آنچه خریدستی — خونی زخون زبهر چه میشوئی
جان را بعلم پوش چه پوشیدی — تن را بششتريّ و بکا کوئی
روشن روانت گند ز بی علمی — تیره تنت چو مشك بخوش پوئی
بوینده این جهان و فروزندي — او را ازین قبل بتکاپوئی

۱۵

رباعی

ما ذات نهاده بر صفاتیم همه — عین خرد و سخرهٔ ذاتیم همه
تا در صفتیم در مماتیم همه — چون رفت صفت همه حیاتیم همه

[۱] ظَ : هست ،

روشنائینامهٔ

حکیم ابو معین حمید الدین ناصر بن خسرو قبادیانی

(از صفحهٔ ۵۱۱)

(۱)[بنام آنکه داراي جهانست — خداوند تن و عقل و روانست
خرد زادراك او حيران بمانده — دل و جان در رهش بی جان بمانده
بهر وصفی که گویم زان فزونست — زهر شرحی که من دانم برونست
بسی گفتند ومیگویند ازین حال — ندانم تا کرا روشن شد احوال
۵ هزاران سال اگر گویند و پویند — درآخر رخ بخون دیده شویند
چنین گفتند رو بشناس خودرا — طریق کفر ودین ونیك وبد را
کزین ره سوي یَزْدانست راهت — ترا بس باشد این معنی گواهت
چو نادانی ندانی هیچ ازین حال — شود ضایع ترا روز ومه وسال
ز دانش زنده مانی جاودانی — ز نادانی نیابی زندگانی
۱۰ اگر بشناختي خود را بتحقیق — هم ازعرفان حق یابی تو توفیق
نماند برتو پنهان هیچ حالي — نبینی از جهان در دل ملالی
بود پیدا براهل علمْ اسرار — ولی پوشیده گشت ازچشم اغیار
بیا بگشای چشم دل درین راه — مگر ازخویش وازحق گردي آگاه
ور امروز. اندرین عالم نبینی — در ان عالم بصد حسرت نشینی
۱۵ نه بهر خواب(۱) وخوردی همچو حیوان — برای حکمت و علمی چو انسان
خطاب ازحق بجز تو نیست با کس — اگر(۲) دریابی این معني ترابس
زمین و آسمان بهر تو آراست — ازان برخاستی باقامت راست
قیامت خاست زین قامت که داری — نهادت یارگشت و هوشیاري
تؤي فرزند این عالم چو آدم — خلف برخیز چون آدم زعالم
۲۰ بفضل و دانش و فرهنگ و گفتار — تؤی درهردوعالم گشته مختار
جهالت ظلمت جان و جهانست — بَر اهل دل این معنی عیانست

---

[۱] ازین قلاّب تاقلاّب دیگر (صفحهٔ ۵۱۷ سطر ۱٦) تمام ابیات ازنسخهٔ اصل ساقطست وازطبع برلین نقل میشود ، [۱] دراصل : خواب ، B ، [۲] دراصل : گر ، B ،

کنون آرایمت برگلستانی   که درهریك نظریابی توجانی
نصیحتنامهٔ همچون بهاری   گل دل کاندرآنجا نیست خاری
زبهرآن جهان این توشه بردار   که‌ره بی‌زادباشد سخت دشوار
بدین دهروزهٔدنیا چه‌نازی   چوطفلان نیستي تاچند بازي
٥ بسی بهتر زتو دیداین زمانه   بسی کمتر زتو کرد او روانه
نه‌صاحب گنج رابگذاشت درکار   نه بامفلس بماند این‌رنج وتیمار
کسی‌دیگرخورد گنج‌او بَردرنج   بمعیارخرد این قول برسنج
شدآن‌گنج وبماندآن‌رنج‌درجان   مگررحمت کند برجانت یزدان
گراینجا بخش کرد آنجاش‌سودست   گراینجاکشت کردآنجادرودست
١٠ اگر کاري کنی مزدی ستانی   چو بی‌کاري یقین بی‌مزد مانی
ز خواب غفلت آخر سربرآور   بحال و کار خود در نیك بنگر
که (١)بنیان‌تو برآبست و برباد   بر آپ و باد کس بنیاد ننهاد
چومیدانی کزین‌جا رهگذاري   رهاوردت‌ببین‌تاخودچه داري

فصل في النّصيحة

١٥ دمی‌ازحق مشوغافل درین راه   چومیدانی که‌آید مرگ ناگاه
ازوخواه استعانت درهمه‌کار   که چون‌اوکس نباشدمرترا یار
توکّل درهمه کاری برُو کن   ز غیر او بگردان رو درُو کن
ثبات دولت و دین راستی دان   زکذب این هردورا کم‌کاستی‌دان
چوعهدي باکسی کردی بجاآر   که‌ایمانست‌عهدازخویش‌مگذار
٢٠ خرد بهتربود از زر که داری   که در زرکس نبیند هوشیاری
اگر صبرت بدل‌در یار گردد   ظفر آخر ترا دلدار گردد
بهرسختی مکن فریاد بسیار   بنوش آن‌و مده دل‌را بتیمار
برادرآن‌بود که روز سختی   ترایاری کند درتنگ بختي
نکوئي گرکنی منّت منه زان   که‌باطل‌شدزمنّت‌جودواحسان
٢٥ بوقت صبحدم میباش بیدار   مگر درصبحدم بگشایدت کار

[١] دراصل : گر ، B ،

بلای آدمی باشد زبانش   که‌دروی بسته‌شدسودوزیانش
خموشی مایهٔ مردان راهست   که‌درگفتن بسی شرّوگناهست
وگرگوئی نکوگو ای برادر   که‌نیکوگوي بانفعست[و]بی‌ضرّ
نکوئی(١)جامهٔ‌تست‌آن‌همیپوش   همیشه درنکو نامي همیکوش
٥ تواضع مرترا دارد گرامی   زکبر آید بدی در نیکنامی
مودّت‌چون‌بخدمت‌استواراست   ازین بهتر ترا دیگر چکارست
بخوشروئی‌ّوخوشخوئی‌درایام   همیروتاشوی خوشدل سرانجام
اگربد باکسی درخاطر آری   مکن زودآنك نبود هوشیاری
چونیکوئی‌کنی‌زان‌عذرمیخواه   که‌نیکوئی دوگردد باش آگاه
١٠ سخاوت پیشه کن‌تواز کم‌وبیش   کزان‌بیگانگان‌گردندچون‌خویش
جمال مردمی درحلم باشد   کمال آدمی درعلم باشد
ثبات تن بمأکولات بینی   ثبات جان بمعلومات بینی
اگربرجهل یك ساعت کنی‌کار   بعلم جهل جاویدی‌تو بیدار
غنیمت همنشینی با خرد دان   که‌اهل عقل را بگزید یزدان
١٥ سخن کم‌گو ونیکوگوي‌درکار   که ازبسیار گفتن مردَشد(٢) خوار
ترا پیرایه از دانش پدید ست   که‌باب خلدرا دانش‌کلید است
زشرم ار با فرشته همنشیني   زبی شرمی تو با دیوان قرینی
تراگر دوستی باید سزاوار   خرد را کار(٣)خود کن در همه‌کار
بهینِ دوستان را آن‌کسی‌دان   که او راهت نمایدسوی‌احسان
٢٠ زدشمن بد تر آن‌کس راهمیبین   که دربد مرترا کردست تلقین
دلیل عقل مردآمد سخن باز   چو آیددرسخن پیدا شود راز
دوام شادمانی روی اخوان   که بی‌اخوان بود غمگین دل وجان
چودولت ساخت بانادان سروکار   دل عاقل شود زین محنت‌افگار
اگر رنجی ز ناگه دردل آید   ز تسلیم و رضا کارت گشاید
٢٥ ذلیلی در طمع میدان بتحقیق   چه(٤)عزّت را قناعت دان و توفیق

[١] في B : نگوئی ، [٢] در اصل : شود ، B ، [٣] کذا في B ، و لعلّ الصّواب : یار ، [٤] کذا فی B و الظّاهر : چو ،

چو ظلمی از تو آید ناسزاوار همیشه آن عمل را یاد میدار
چو نادان زهد ورزد هست ظلمت زدانا ذلت (۱) آید هست رحمت
ببـاید عاقبت اندیش بودن برون از خویش وهم باخویش بودن
اکر بدکار به بودست بگذار که آخر هم ببد گردد گرفتار
٥ بشادیّ جهان دل را مکن شاد که آن دار غرور آمد زبنیاد
بنحوی بد مرو گر هوشیاري که این ره نیست راه هوشیاری
زیارت کردن اصحاب وأحباب روان را تازگی بخشد زهر باب
ضعیفان را زیارت کن ز اکرام که تو ازگام برداري بسی کام
زفعل شخص حال شخص میدان بتو شد حلّ (۲) این اسرار پنهان
١٠ سلامت دان که در کم گفتن تست چو صحّت کان هم از کم خفتن تست
بزرگی جز بدانائی مپندار که نادان همچو خاك راه شد خوار
خردمند از تواضع مایه گیرد بزرگی از کرم پیرایه گیرد
بکوی معرفت گر تو در آئی زهیئتهـای عالم بر سر آئی
شفای درد دلها گشت عرفان زعرفان روشن آمد جاودان جان
١٥ صلاح دین بود پرهیزگاری طمع دین را کشد در خاك خواری
امید ار جز بحق داري بگردان که آن امید باشد عین نقصان
چو جسم و جان و روزي هر سه او داد بود جهل ار کنی از دیگری یاد
بخرسندي برآور سر که رستی زحرص ار دور گشتی بت شکستی
نصیحت بشنو ار تلخ آید از یار که در آخر بشیرینی رسد کار
٢٠ هنر جو زانک در عقل او نکوتر که باشی در زمانه طالب زر
کسی کو قانعست او شهریارست گلی دارد که او بی زخم خارست
بدان کان تشنهٔ دنیای غدّار بتر از تشنهٔ آبست بسیـار
سخن را از درازی دار کوتاه که از بسیار گفتن گم شود راه
چو در ره میروی منگر چپ وراست نظر بر خویش کن کین سخت زیباست
٢٥ زهمّت چون تو در عالم بلندی سزد کز هرزه بسیاری نخندی

[۱] کذا (؟زَلّت؟)، [۲] دراصل : بتوحل شد، B ،

عدوي عاقلت بهتر بسی زان که باشد مر ترا صد دوست نادان
ترا گر کودکي یارست و عاقل به از پیری بود نادان و جاهل
بنرمی گر سخن رانی همیران که از تیزی برنج آید دل و جان
هم از نرمی بسی دل رام گردد ز تندي پختها بس خام گردد
٥ حسد را سوي جان و دل مده بار که حاسد را نباشد هیچ مقدار
بافراط ار کني شهوت زیانست ضعیفيّ تنست و قطع جانست
همه رنج جهان از شهوت آمد که آدم زان برون از جنّت آمد
نشین باأهل علم ای دوست مادام که از دانش بهی یابی سرانجام
هرآنک او نیست از تو به بدانش بصحبت همدم و محرم مدانش
١٠ مکن باأهل جهل ای یار صحبت که زان صحبت رسي هر دم بمحنت
اگر احسان کنی با مستحق کن نه از بهر ریا از بهر حق کن
چو پیش جاهلی نعمت نهی تو چو تیغی شد که با دیوی دهی تو
که چون نادان بیابد از تو قوّت جهانی را در اندازی بمحنت
ندارد دین اگر مردی سخی نیست اگر باشد سخي او دوزخی نیست
١٥ مشو خود بین که آن باشد هلاکت وزان تیره بماند جان پاکت
نمیبیني که ابلیسست خود بین پدید آمد سزای طرد ونفرین
تواضع بندگان را هست بهتر تلطّف از ملوك آمد نکوتر
کسی کو عاقل آمد نیست درویش که درویش آنك بی عقلست وبی کیش
مکن کذّاب را هرگز کرامت که از کذّاب دور افتد سلامت
٢٠ هم از نمّام پرهیز ای برادر که از نمّام جان افتد درآذر
زخاین دور باش ای دوست هموار که خاین را نباشد دین بیکبار
ز نامحرم نظر هم دور میدار که از دیگر نظر گردی گرفتار
مکن عیب کسان تا میتوانی که تو اي دوست عیب خود ندانی
مکن شادی زمرگ دیگران هم که زان شادی رسد جان ترا غم
٢٥ چو نیکو خواه باشی برتن خود دگر کس را چرا خواهی تو در بد
لئیمان را مکن اکرام و اعزاز کریمان را مدار از پیش خود باز

براهل جهل رحمت هیچ ماور　　ولي بر اهل دانش صدق آور
اگر مالت خورد داناي هشیار　　ازو منّت بسی بر خویش میدار
مده یاريّ نادان تا تواني　　که در تاریخ (؟) نادانان نمانی
اگر بدگوی نزدیك تو آید　　بران او را ز نزدیکت نشاید
٥ ازُو مشنو سخنهای خُرافات　　کزان آید ترا در آخر آفات
چو خشم آری مشو چون آتش تیز　　کز آتش بخردان راهست پرهیز
کسی کو با تو نیکی کرد یك بار　　همیشه آن نکوئی یاد میدار
مگو أسرار حال خویش بازن　　که یابی راز فاش از کوی و برزن
زنان را لطف و خوش خویست[1] درکار　　چو طفلان را بود شفقت سزاوار
١٠ سوي پیران بحرمت گر گرائی　　تو در پیريِ ز پیران بر سر آئی
بسوی بندگان گوشی همیدار　　که توهم بندهٔ حق را گنهکار
گنه بخشاو عفو اندوز میباش　　بخوشخوئی چو روشن روز میباش
مبین در هیچ شخصی از حقارت　　که نپذیرد درین جا دل عمارت
مدان مرخصم را خرد ای برادر　　که سوزد عالمي یك ذرّه آذر
١٥ سخنهای نکو را یاد میدار　　وزان در پیش خویش استاد میدار
دل اهل دلست آن کعبهٔ داد　　مکن ویران مر اورا دار آباد
که حق را شد دل مردان نظرگاه　　ترا کردم ز حال کعبه آگاه
مده برعیب کس نادیده اقرار　　وگر بینی بپوشان[2] بهتر ای یار
که تو هم عیب داري عیبناکی　　خدا را شد سزای عیب پاکی
٢٠ بنیکوئی مکن[3] مرخصم را شاد　　کزان اندیشهٔ بد ناورد یاد
مکن مدح خود و عیب دگر کس　　وگر گوید کسی گو زین سخن بس
جواب هر سؤال اندیشه میکن　　سکونت را دران دم پیشه میکن
هر آنچ آن داری اندر دل میاور　　چو بگذشتی ازان یکباره بگذر
بپر خوردن مکن عادت بیکبار　　کزان دل تیره گردد جانت افگار
٢٥ ز طاعت جامهٔ نو پوش هردم　　که طاعت میکند اندوه جان کم
چو آیی در نماز از پردهٔ راز　　دل خود را ز هرِ باطل بپرداز

[١] کذا ، والظّاهر : خوشخوئیست ، [٢] لعلّه : بپوشی ، [٣] شاید : بکن ،

بپیش[1] چون خودی کو هست سلطان　　نیاری دم زدن از روی امکان
ندارد سود اگر حاضر نیائی　　چو حاضر نیستی حق را نشائي
بفکرت حاضر اوقات خود باش　　چو[2] باشی با کسان باذات خود باش
زیاد مرگ غافل چون نشیني　　چو با افتادگان آخر قرینی
٥ چه داري عزم چندین استقامت　　که هم روزی برآید بانگ قامت
ببین تا چون بود حالت سرانجام　　که باید رفت ازین جا کام و ناکام
تو باشی وانچ کردي جاودانی　　نمیدانم چکردي آن تو دانی
برون کن از دل اندوه زمانه　　مگر خوشدل شوی زینجا روانه
اگر خوشدل شوی در شادمانی　　بماند آن شادمانی جاودانی
١٠ بدانش شاد گردي از دل و جان　　که بی دانش بود جاوید حیران
ز راه دوستی این پند بنیوش　　که رستي گر کنی این پند را گوش
ندانم کس چنین اسرار گفتست　　ندانم کین چنین گوهر که سفتست
مدار این موعظت را خوار وآسان　　که در روی درج کردم صورت جان
اگر زو کار بندیّ و کني یاد　　یقین شد خانهٔ جان تو آباد
١٥ براوراق زمان شد یادگاری　　مگر[3] تو کار بندی بختیاری

در توحید باری سبحانه و تعالی]

بنام کردگار پاك[ا] داور　　که هست از وهم و عقل و فکر برتر
همو اوّل همو آخر ز مبدا　　نه اوّل بوده و نی آخر او را
خرد حیران شده از کنه ذاتش[ب]　　منزّه دان ز اجرام و جهاتش
٢٠ کجا او را بچشم سر توان دید　　که چشم جان[ج] تواند جان جان دید
ورای لامکانش آشیانست[د]　　چگویم هرچه گویم بیش ازانست
صفات و ذات او هردو قدیمست　　شدن واقف درُو سیر عظیمست[٤]
بپای ما چه ره شاید بریدن[ه]　　بدین مرکب کجا شاید رسیدن

[١] دراصل : ببیش ، B ، [٢] کذا ، والظّاهر : چه ، [٣] کذا (؟ اگر ؟) ،
[ا] : کردگار فرد ، B ، [ب] ، شده اندر صفاتش ، [ج] : که چشم سِرّ ،
[د] : آستانست ، [٤] این بیت را در B ندارد ، [ه] : چه شاید ره بریدن ،

بجیب عجز عقلم سر فرو برد   که باشم من که یارم نام او برد
نیارم نام او بردن نیارم   من این سرمایه در خاطر ندارم
زبان ازیاد توحیدش زبونست   که از حدّو قیاس ما برونست (۱)
نگویم (ب) صانع هفت و چهار اوست (ج)   ولیکن (د) عقل را پروردگار اوست (ج)
چه مقدار آفتاب و آسمان را (ه)   بدو منسوب نتوان کرد آن را
چرا گوئی زر (و) و لعل و جواهر   زخاك و آب و سنك او کرد (ز) ظاهر
نبات از گل تو گوئی او برآورد   نشاید این چنین اورا صفت کرد
که روح نامیه این کار دارد   گل و شمشاد و سرو او مینگارد (ح)
توعقل و جان زحق دان سیم و زر چیست   مکن صورتپرستي باو سر چیست
دگر باره (ط) تو گوئی صورت ما   همه زاب منی کرده است (ی) پیدا
مگو زین سان ازیرا کاین صنایع   شد از تأثیر اجرام و طبایع (ك)
(۱ سپهر و عنصر و روح نما (ف) را   خداخوانی چنین کفر است مارا
مکن در صنع مصنوعات ره گم   زجو جو رویدو گندم زگندم
که آن (ص) جان آفرین دانندهٔ راز   ندارد در خدائی هیچ انباز
چه (ل) گوئی کفر و توحیدش کنی نام   خبر نا یافته ز اغاز و انجام
بدین مایه خرد اي خام نادان   چرا خوانی همي خودرا مسلمان
اگر برحق ازین سان ظنّ بری تو   زترسا و جهودان کمتري تو
نگویداینچنین جز گبر (م) گمراه   ازین گفتارها استغفرالله
خداوندجهان دانای (ن) قاهر (س)   یکی دان و یکی زو گشت ظاهر ۱) (ع)

[ا] : فزونست ، [ب] : یقین او ، درچاپ برلین قبل ازین شعر بطور عنوان دارد: «مقالات توحید» [ج] : چهار است ، پروردگار است ، [د] : هم او مر ، [ه] : آفتابِ آسمان را ، B ، [و] : دُر ، [ز] : زخاك وآب اوکرده است ، B ، [ح] : گل و شمشاد برخاك او نگارد ، گل وشمشاد و نسرین ، B ، [ط] : دگر ما را ، B ، [ی] : هم از آب و منی او کرد ، B ، [ك] : شد ازتأثیر اجرام و طبایع ، مگر زیرا از اینسان این صنایع ، B ، [۱-۱] ترتیب این هشت بیت در نسخهٔ مطبوع برلین این طوراست : چو گوئی ، بدین مایه ، اگر برحق ، نگوید اینچنین ، خداوندجهان ، مکن درصنع ، سپهر ، که آن ، [ل] B : چو ، نسخه : تو ، [م] : جزمرد ، [ن] B : دارای ، [س] : قادر ، B ، [ع] : صادر ، B ، [ف] : نشو ونما ، B ، [ص] : کهاین ، B ،

گفتار درصفت عقل (۱)

ازاوّل (ب) عقل کل را کرد پیدا   کجا (ج) عرش الهش گفت (د) دانا
گروهی علّت (ه) اولیش گفتند   گروهی آدم معنیش گفتند
مر اورا عالم جبروت نامست   که جبریل مکرّم زان مقامست
ازیرا (و) خامهٔ (ز) یزدانش خوانند   رسول نامهٔ (ح) یزدانش (ط) نامند
نخست از آفرینش برگزیده   خدایش بی میانجی آفریده
هرآنچ ازآفرینش روي بنمود   مرآن را (ی) واسطه درعالم او بود
ازاوّل (ك) عقل (ل) کلّ چون شد مشهّر   زیکدیگر بزادند آن دو گوهر (م)

در صفت نفس کل فرماید (۱)

زعقل کل وجود نفس کل زاد (ن)   همی (س) حوّای معنی (ع) خواندش (ف) استاد
بدان گرجانت با عقل آشنا شد   که این حوّا و آن آدم چرا شد (ص)
ورا جمع ملایك نام خوانی   اگر معنیّ نامش باز دانی (۲)
همو شد فاعل افلاك و انجم   همو بحر محیط و جان مردم
همولوح وهمو کرسیّ یزدان (ق)   هم انسان دوم هم (ر) روح انسان
ازان آمدفرود (ش) عقل (ت) درواي (ث)   که زیر تخت (خ) کرسی را بود جای
(۳ مسیحا گفت خواهم زی پدر شد   جهانی زین سخن زیر و زبر شد
نکو گفت او ولي رهبر ندانست   که او فرزند نفس کل بجانست ۳)

[ا] B بجای این عنوان : درعقل کلّ ونفس کلّ ، [ب] B : زاوّل ، [ج] : وَرا ، B ، [د] : الهش خواند ، B ، [ه] : گروهی عالم ، B ، [و] : ازان رو ، B ، [ز] نامهٔ ، B ، [ح] : خامهٔ ، B ، [ط] : سبحانش ، دیّانش ، [ی] : مراورا ، B ، [ك] B : زاوّل [ل] : نفس ، B ، [م] B : آن دودیگر ، [۱] B این عنوان را ندارد ، [ن] : چون زاد ، B ، [س] : وَرا ، B ، [ع] : معنیّ حوّا ، B ، [ف] : ازین معنی چنین خوانندش ، [ص] : که این آدم شد آن حوّا چرا شد ، B ، [۲] B مصراع اوّل ودوم را مقدّم و مؤخّر دارد ، [ق] ، کرسی بود آن ، B ، [ر] : همو انسان همو ، [ش] B ، فروغ ، [ت] آمد فزون این عقل ، B ، [ث] B : مأوای ، فروغ نفس انسان ، B ، فروغ روح حیوان ، B ، [خ] : زیرعرش ، [۳ — ۳] در B این دوبیت بعدازسطر ۱۴ صفحه بعدآمده است ،

گفتار اندر [۱] آفریده شدن افلاك و کواکب [ا]

چو پیوستند عقل و نفس با هم … ازیشان زاد اروح [ب] مجسّم
یکی گردون اعظم آنکه یکسر … برُو [ج] گردند هشت [د] افلاك دیگر
خلاف گردش این هشت گردد … برُوروزی [ه] یکی ره [و] گشت گردد [۲]
دگر چرخ ده ودو خانه باشد … ثوابت را درُو کاشانه باشد
دگر گردون که باشد جاي کیوان … دگردارد درو زاووش [ز] ایوان [۳]
دگر بهرام دارد وان دگر شید … دگردارد [ح] بهشت آباد ناهید [ط]
دؤی دیگر [ی] یکی تیرو یکی ماه [٤] … ترا ازحال هرنه [ك] کردم آگاه
گرفته هر یکی عقلیّ و جانی … بکارخویشتن هر یك جهاني [ل]
یکی درملك یزدان نیك بنگر … که اینها ملك یزدانند یکسر
همه نیك وبد ما هست ازیشان … فنا را گشته کوته دست ازیشان
شده حیران همه [م] درصنع صانع … همه سرگشتگان شوق مبدع
همیگردند در عالم چو پرگار … پدید آرندهٔ خود را طلبکار [٥]
بگرد کرّهٔ گل در شب وروز … همیگردند چون شمع شب افروز [ن]
کند با ما ازان گشتن [س] اثرها … رسد ما را ازیشان خیرو شرها
یکی ازچاه آید [ع] برسر گاه … یکی ازگاه افتد [ع] در بن چاه [٦]

[۱] B بجای این دوکلمه دارد : در ، [ا] : مقالت اندرپدید آمدن اجرام سماوی ، B ، [ب] : اجرام ، [ج] : ازو ، B : بدو ، [د] : هفت ، B ، [ه] : شبانروزی ، [و] B : یکی را ، [۲] «بعد ازاین بیت سه بیتی در نسخهٔ L هست که در نسخ دیگرنیست ازین قرار : شبانروزه ورا یك دور باشد ، بگرداند فلك را جمله با خود ، مر اورا جنبش اولی بود نام ، و زان جنبش زمین میابد آرام ، دوم جنبش ز مغرب سوی مشرق ، بود لیکن ز ادوار موافق» B ، [ز] : درُو برجیس ، B ، [۳] «ماقبل این بیت در نسخهٔ L بیت دیگری ازین قرارهست : ازین هر یك بود در ده مراتب ، نه یك دیگر یکی راگشته نائب» B ، [ح] : دگر باشد ، [ط] : آباد خورشید ، B ، [ی] : دودیگر را ، [٤] کیوان = زُحل ، زاووش = مشتری ، بهرام = مرّیخ ، ناهید = زُهره ، تیر = عطارد ، [ك] : هریك ، [ل] : بکار خویش هریك هم جهانی ، B ، [م] : همه حیران شده ، B ، [٥] : این بیت درنسخهٔ مطبوع برلین نیست ، [ن] : شمع دلفروز ، B ، رجوع شود بحاشیهٔ ۳ صفحه قبل ، [س] : ازین گردش ، [ع] : آرد (در هر دوجا) ، [٦] ز چاه آرد یکی را بر سر راه ، یکی از راه افتد دربن چاه ، B ،

یکی را بی هنر مال ازعدد بیش … یکی باصد هنر دلتنگ و دلریش [ا]
زحجّت این سخنها [ب] یاد میدار … که در یمگان نشسته پادشه وار

در صفت چهار عناصر و ارکان فرماید [ج]

ازیشان گشت پیدا [د] چار عنصر [ه] … زمن بشنو تو این معنیّ چون درّ
أثیر و پس هوا پس آب و [و] پس خاك … که زادستند این هر چار زافلاك [ز]
دریشان گرم وخشك وسردو تر هست [ح] … چنانچون سردترّ [۱] و خشکتر [ط] هست [۲]
شود پیدا ازایشان رنج و راحت … ازیشان مرهم و زیشان جراحت
حکیمان این چنین گفتند با ما … که این چار امّهاتند آن نُه آبا
ازین چارو ازان نُه‌اي برادر … بشد موجود سه فرزند دیگر
معادن پس نبات آنگاه حیوان … بهم بستند یکسر عهد و پیمان [ی]
بدریا دُرّ و در [ك] کان لعل و [ل] گوهر … کند درویش مردم را توانگر
غذا و میوهٔ نانست [م] کزوی … پدید آید همی خون دررگ و پی
ستور و گوسفند و گاو و اشتر … کزیشان میشود روی زمین پر [۳]
همه از بهر استادند [ن] درکار … کشد [س] اورا [ع] یکی زین و یکی بار
موالیدند ازینها جسم انسان … پدید آمد درین ششگوشه ایوان

[ا] : دلتنگ ودرویش ، درویش ودلریش ، B ، درویش دلریش ، B ، [ب] B : این سخن را ، [ج] B : درعناصر وموالید ، [د] B : گشت ظاهر ، [ه] : ازیشان بازپیدا گشته عنصر ، B ، [و] : أثیرو بادو پس آبست و ، B ، [ز] B : هرچار افلاك ، زادستند ازین هرچار زافلاك ، B ، [ح] B : دریشان سردو خشك و گرم و تربست ، [ط] : چنان چون گرم و خشك و سردو تر ، [۱] سردتر وخشکتر هر دو صفت تفضیلیست ، [۲] «بعد ازین بیت دونسخهٔ G و I چهار بیت ذیل را دارند :
چو آتش گرم و خشك آمد بگوهر ، خلاف طبع تو سرد آمد و تر ، مزاج آب آنجا خامیت (؟) کرد ، مخالف خشك را چون گرم را سرد ، چو سردی را ز گرمی گوهر آمد ، مزاج باد ازان گرم و تر آمد ، خلاف گرم و تر خشك آمدو سرد ، نهاد خاك تیره زان اثر کرد» B ، [ی] : یکسر آخشیجان ، B : یکسر را خوشی جان ، [ك] : ز دریا دُرّ و از ، B ، [ل] : زرّو ، B ، [م] : غذاها میوهٔ نابست ، [۳] دریك نسخه قبل ازین بیت افزوده : یکی گردد غذادیگر بکارد ، که تا انسان ازیشان بهره دارد ، [ن] : ازبهر انسانند ، [س] : کند ، [ع] : زیشان ، B ،

درا ای حجّت زیبا سخنگوی   که بردی ازخلایق درسخن گوي

در صفت متوالدات فرماید [ا]

چگفتند آن حکیمان سخنگوي   که بردند ازملایك درسخن گوی [۱]
که[ب] خون ماکه آن اصل[ج] حیاتست   یکی فرزند حیوان و نباتست
دگره چون [د] مصفّا گردد آن خون   وزُو [ه] خون سپید آید ببیرون
ورا خوانند نطفه اهل معنی   که پالوده ازان[و] خونست یعنی
وزان پس درمشیمه چونکه افتاد   فگندش اوستاد چرخ بنیاد
زحل یك ماه اورا تربیت کرد   دوم[ز] مه مُشترّیش تقویت کرد
بشد[ح] ماه سیم[ط] بهرام یارش   چهارم ماه خور[ی] صورتنگارش
چواز خورشید تابان زندگی یافت   در آنجا قوّت جنبندگی یافت
مه پنجم[ك] کند زهره وراکار   عطارد باشدش ماه ششم یار
بهفتم ماه اورا [ل] ماه باشد   بهشتم زو زحل آگاه باشد
دران زندان تنگ اندر کشاکش   بودجایش میان آب وخون خوش
پس ازنه ماه زاووش خُجسته   برون آرد ورا زان راه بسته
ازان تاریك دان[م] آیددرینجای   جهان بیند خوش وخوب ودلارای
سرائی بس فراخ ومسکن خوش   هوائی بس لطیف وخوب ودلکش
چنان پندارد آن مسکین درینجا   کزین خوشتر[ن] نباشد هیچ مأوا
نمیداند کزین خوشتر سرائیست   که این درجنب آن تاریك جائیست
نبات آسا بود یکچند حالش   برآید زین[س] تر وتازه نهالش
وزان پس همچوحیوان روزگاری   بجز خوردن ندارد [ع] هیچ کاري
سیم باره[ف] دران جان سخنور   شود پیدا و زوگردد منوّر[ص]

[ا] B : در فطرت انسان ،   [۱] این بیت در B نیست ،   [ب] B : چو ،   [ج] : که اصلِ آن ، B ،   [د] B : دگر باره ،   [ه] B : وزان ،   [و] : که او پالوده زین ،   [ز] B : دگر ،   [ح] : بود ، B ،   [ط] B ، سوُم   [ی] : چهارم مهر شد ،   [ك] : بپنجم مه ، B ،   [ل] B : بهفتم یار با او ،   [م] : تاریك جای ،   [ن] B : کزین بهتر ،   [س] B : زان ،   [ع] B : نداند ،   [ف] : سیم ساله ،   [ص] : مصوّر ، B ، وبعدازین شعر در B بطورعنوان دارد : درشرف انسان ،

چوتوخود[ا] مینداني کیستی تو   بگو تا در جهان بر چیستی تو
توئيّ تو بگو تا خود کدامست   تنی یا جان ترا آخر چه نامست
تواین ریش وسرو سبلت که بینی   تو پنداری توئي نی نی نه ایني
طلسم وبندو زندان تؤست این   برو چشم خردبگشای وخودبین
تو صورت نیستي معني طلب کن   نظر درجسم وجان بُلعجب کن
زهی نادان که خودراجسم دانی[ب]   رهاکن این سخن زیرا که جانی
کدامین جان نه این جان طبیعی   نکوبنگر که جسم بس [ج] بدیعي
تؤی جان سخنگوی حقیقی   که باروح القدس دایم [د] رفیقی
بچشم سر جمالت دیدنی نیست   کسی کو دیدرویت چشم معنیست[۱]
زجای و از جهت باشی منزّه   ببین تا کیستي انصاف خود ده
نگر تا در گمان اینجا نیفتی   قدم بفشار تا از پا نیفتي
صفتهایت صفتهای خدائیست   ترا این روشني زان روشنائیست
همیبخشد کزو چیزی نکاهد   ترا دادو دهد آن را که خواهد
زنور او تو هستي همچو پرتو   وجودخود بپرداز[ه] و تواوشو
حجابت دور دارد گرنجوئی[و]   حجاب ازپیش برداري تواوئی[۲]
اکر دعویٰ کنم والله که جایست   حقیقت ناصرخسروخدایست[۳]

گفتار اندر حشْر [ز]

دگرباره ازین ویرانه گلخن   گراید[ح] سوی آن آباد گلشن
بدان ره کامداست او[ط] بازگردد[ی]   ولی باید که نیکو ساز گردد[ی]
که درهرمنزلی مشکل سؤالی   کنننداورا زدیگر[ك] گونه حالی
اگردارد[ل] جواب آن سؤال او[م]   رسد[ن] اندرسرای بیزوال او [م]

[ا] B : توخودرا ،   [ب] : جسم خوانی ، B ،   [ج] : که چیزی بس ،   [د] B : دارد ،   [۱] B این بیت را بعد از سطر ۱۱ دارد ،   [ه] B ، برانداز ،   [و] B : گر بجوئی ،   [۲] B بعد ازین بیت بیت هفتم درصفحهٔ ۵۲۴ را دارد ،   [۳] B این بیت را ندارد ،   [ز] B : در باز گشتن ،   [ح] : گرائی ،   [ط] کامدی تو ،   [ی] : گردی ،   [ك] : کنند ازتو زدیگر ، B : کنند ازوی بدیگر ،   [ل] : اگر داری ،   [م] : سؤالش - بی‌زوالش ،   [س] : رسی ،

وگرنه اندران[ا] منزل بماند[ب] — نخستین منزل اندر گل بماند[ب]

بدین سان میرود[ج] منزل بمنزل — گلش[د] سوی گل آید دل سوی دل

ازیدر گردلش[ه] کامل شود باز — رسد اورا بهشت و[و] نعمت و ناز

وگر در باز گشتن ناتمامست — بآتش در بماند زانکه[ز] خامست[ح]

۵ همینست اعتقاد اندر[ط] قیامت — اگرچه ازخران یابم ملامت

[۱ بهشت و دوزخت درآستینست — چنین دانی اگر رایت رزینست

بهشت و دوزخی دیگر جزاین نیست — جزاین داند که بالای رزین نیست[ی] ۱]

دربیان أعراض وجواهر[ك]

هرانچ آن هست زاعلی تا بأسفل — دو چیز آمد ز آخر تا بأوّل

۱۰ یکی اعراض و آن دیگر جواهر — چنین گفتند استادان ماهر

چه باشد جوهری کو هست دایم — بذات خویشتن پیوسته قایم

عرض قایم[ل] بذات جوهر آمد — خرد را این سخنها باور آمد

بود قابل عرض بی شك فنارا — ولی جوهر بود قابل[م] بقارا

تؤي فرع عرض هم اصل جوهر[ن] — همه عالم تؤی جان[س] برادر

۱۵ عرض جسمست وز جان[ع] جوهری تو — ازان برهردو عالم سروری تو

خردمندان دوعالم را که گویند[ف] — ازین معني جزاین هردو نجویند

ترا از هردو عالم آفریدند — ازان برهردو عالم برگزیدند

مسخّر کن هم آن را و هم این را[ص] — حقیقت کن گمان را و یقین را[ق]

بدین[ر] این و بدان آن هردو بشناس — بتن جسم و بجان جان[ش] هردو بشناس

[ا] B : وگر نه هم درین ، [ب] : بمانی ، [ج] : میروی ، [د] : گلت ، [ه] : گر دلت ، [و] : رسی اندر بهشت و ، B : رسد اندر سرای ، [ز] : در بسوزد آنکه : [ح] : ناتمامی ـ بمانی ـ خامی ، [ط] : اعتقادم در ، B ، [ی] : خر است آن کس که قول او برین نیست ، [۱ـ۱] B این دو بیت را ندارد فقط بیت اخیر را در صفحهٔ قبل بعد از سطر ۱۵ با اختلاف جزئی دارد ، [ك] B : در جوهر وعَرَض، مقالت اندراثبات جوهر وعَرَض ، B ، [ل] B : قابل ، [م] : بود بی شك ، B ، [ن] B : فرع وعرض هم اصل و جوهر ، [س] : تو هستی ای ، [ع] : وان جان ، B ، [ف] : که بویند ، B ، [ص] B : هم این را وهم آن را ، [ق] B : یقین را و گمان را ، [ر] : بیین ، [ش] B : بدین جسم و بدان جان ،

در بیان حواسّ ظاهر وباطن

ترا این[ا] خان شش سوره گذر[ب] شد — درین خان[ج] خانهٔ توپنجدر شد

گشاده هر دري در بوستانی — زهر در می درآید[د] کاروانی

اگرچه اندرین خانه غریبي — ازین هر پنج درها بی نصیبی[ه]

۵ یکی چشمست کو بیند عجایب — شود زان دیدنی رای تو صایب

دگر گوشت که شهراه[و] کلامست — دلت زو با معانیّ[ز] تمامست

[۱ که از ألحان مرغان گه ز أوتار — خبر آرند جانت را زأسرار]

دگر بینی که بوی گل پذیرد — دماغ دل زبویش ذوق گیرد[ح]

[۱ چهارم ذوق و پنجم لمس باشد — نصیب لذّت زین خمس باشد]

۱۰ زذوق ولمس تن را هست[ط] بهره — چو از نرمی بیابد[ی] دست بهره

حواس ظاهرند این پنج و باطن — بود پنج دگر ای یار محسن

خیال ووهم وفهم و حفظ[ك] دیگر — که حسّ مشترك خوانیش برسر[ل]

[۱ دگر ذکرت که شهباز کلامست — دلت زو با معانیها تمامست]

خطا بینند ازاین هر[م] پنجگانه — توانی راستبینشان کرد یا نه

۱۵ ریاضت کش مر این را راستبین کن — پس انگاهی گمانت را یقین کن

چواینها راستبین گردند زان[ن] پس — ترا سرمایه این اندرجهان بس

گشاده گردد اندر[س] چشم بینش — ببیني از[ع] وراي آفرینش

گفتار اندر صفت کمال انسان[ف]

درختست این جهان و میوه مائیم — که خرم بر درخت او برآئیم

[ا] B : ترا زین ، [ب] : شش صورت گذر ، B ، [ج] ، درینجا ، B ، [د] B : زهر دراندر آید ، [ه] B : با نصیبی ، [و] : که آن راهِ ، [ز] B : دلت را ار معانیّ ، دلت را زان معانی بس ، B ، دلت زو با معانی بس ، B ، [۱] این ابیات در B نیست ، [ح] : شوق گیرد ، B ، [ط] B : لمس نبضت هست ، [ی] B : چو نرمی بادرشتی ، [ك] : وهم و فکر وحفظ ، [ل] : خوانیش یکسر ، B ، خوانند یکسر ، B ، [م] B : بینند بازاین ، [ن] B : گشتند ازان ، [س] B : گردد آنگه ، [ع] B : ببینی آن ، ببینی جز ، B ، [ف] B بجای تمام عنوان : در صفت کمال بنی آدم ،

دگر هستند برگ و ما همه بر (ا) طفیل ما شدند اینها سراسر
شرف دارد درخت از میوه آری (ب) که باشد تا (ج) ندارد هیچ باری
ز بوی و لذّت خوش میوها را شرف باشد چنانك از عقل (د) مارا
نیابد مرد جاهل در (ه) جهان کام ندارد بوی و (و) لذّت میوهٔ خام
مشو چون میوهاي نارسیده سقط (ز) هرگز نباشد چون گزیده
سقط (ز) باشد درین باغ آنچه خامند (ح) حکیمان میوهای خوش طعامند
درختی (ط) بس شگرف و میوه‌دار است مر او را باغبان پرورد گار است
نخواهد میوه جز خوشبوی شیرین (ی) بیندازد سقطهای بد آئین
سقط خوار است خواران را (ك) رها کن تمامی جوی و خود را پربها کن
هر آن میوه که نبود طعم و بویش (ل) نباشد باغبان در جستجویش
ترا لذّت ز علم است از عمل بوی کمالیّت ز علم با عمل (م) جوی
گر از سرچشمهٔ معنی خوری (ن) آب شوی (ن) در باغ جنّت میوهٔ ناب
وگر باشی سقط (س) در خاك مانی معذّب در بلای جاودانی
نباشی در خور خوان (ع) شهنشاه چو خاکی خوار (ف) باشی بر سر راه
بر آتش همچو خار خشك سوزی اگر چشم خرد را (ص) باز دوزی
چو خواهی تا که یابی (ق) دانش و هوش مکن پند حکیمان را (ر) فراموش

در صفت أنواع مردم فرماید (ش)

بنی آدم گروهی بس لطیفند حقیقت هم خسیس و هم شریفند
تن از خاکند و جان از جوهر پاك شرف دارند بر خاصان افلاك

[ا] B : هستند همچو برگ و ما بر ، [ب] B : میوه‌داری ، [ج] B : که باشد ار ، که باشد چون ، B ، [د] : چنان کز میوه ، [ه] : جاهل زان ، [و] : ندارد طعم و ، [ز] : سخط (در هر دوجا) ، [ح] B : آنچه عامند ، [ط] ؛ درخت، B ، [ی] B : خوشبوی‌وشیرین، [ك] B : خواري‌را ؛ [ل] : رنگ و بویش ، [م] B : کمال خود رو از علم وعمل ، کمالیت تو از علم و عمل ، B ، زعلم و ازعمل ، [ن] : خورد ـ شود ، [س] : سخط ، [ع] در خورخان ، B ، [ف] B : چوخاك خوار ، چوخاك تیره ، B ، [ص] B : اگر تو چشم‌خود را ، [ق] تابیابی ، B ، [ر] : مکن تو پند حجّت را ، [ش] B این عنوان‌را این طور دارد: در مراتب نقصان و کمال مردم ، مقالت اندر مرتبهٔ دوم بنی‌آدم ، B .

هم از نفس و هم از عقل و ز أجرام ز چار و سه که اوّل برده ام نام
همه‌ در ذات (ا) انسان هست حاصل (ب) گلش ظلمانی و نورانیش دل (ج)
مر این را عالم صغراش گفتند مر آن را عالم کبراش گفتند
شده بر آفرینش جمله سالار بمعني هم جهان و هم جهاندار
پس و پیش و نهان و آشکار اوست شناساي خود و پرورد گار اوست
همه هم محدثند و هم قدیمند همه هم جاهلند و هم حکیمند
همه دارند استعداد هر شی بمعنیّ و بصورت میّت و حیّ
اگرچه آفریده زان و اینند (د) ز خود هر لحظه چیزي آفرینند
چنینند انبیا و اولیاشان که ارزد (ه) ملك عالم (و) خاك پاشان

در صفت عوام النّاس فرماید (۱)

دریشان هست مشتي ناکس و عام (ز) که عاقل دیو مردم گویدش نام
بفعل (ح) ابلیس و صورت همچو آدم بصد پایه ز اسپ و گاو و خر کم
بصورت زنده لیکن جان ندارند وگر دارند جان آن جان ندارند (ط)
بلي (ی) هستند ازین مشتی (ك) پریشان مدار این جهان باشد بریشان
ولیکن هیچ نتوان فرق کردن ز شیطان (ل) لعین در زرق کردن
ز بی جاني دل بیدار (م) شان نه بجز انکار خاصان کارشان نه (ن)
دلست (س) و جان ممیّز آدمی را کزین دو یافت بیشيّ و کمی را
دل او گرم ربّی (ع) گشت جان را بیابد او بقای جاودان را
مقام او در آنجا (ف) نار و نور است که آنجا (ص) راحت آباد سرور است

[ا] B : همه ذرّات ، [ب] : هست داخل، B ، [ج] دلش نورانی وظلمانیش گل ، [د] : زاب و طینند ، B : زان وزینند ، [ه] : که نرزد ، [و] B : هر دو عالم ، ملك و عالم ، B ، [۱] B این عنوان را بعد از سطر ۱۳ اینطور دارد : در عوام النّاس ، [ز] B : خام ، [ح] : بعقل ، B ، [ط] : جانان ندارند ، کذلك فی B ، [ی] : دگر ، ولی ، B ، [ك] B : مشتِ ، [ل] : زابلیس ، B ،
[م] B : ز بیجانی دلی ، ز نادانی دل بیدار ، B ، ز جان و تن دل بیدار ، B ، [ن] : زجان و دل بجز پندارشان نه بجز این کار کردن کارشان نه ،
[س] B : تنست ، [ع] : مزگی ، کذلك فی B ، [ف] B : مقام او جهان ، [ص] : که اینجا ، B ،

چو او با روح گیرد آشنائی رسد درد ار ملك روشنائی [۱]
وگر شد در هواي تن گرفتار تو آن کس را بجز شیطان مپندار
چو گاو و خر بخورد و خواب خرسند طبیعت پای جانش را شده بند
بدین [ا]در پایهٔ حیوان بماند بظلمت [ب]خوار و سر گردان بماند
۵ بکوش ای دوست تا زیشان نباشی بظلمت [ج]خوار و سر گردان نباشي [د]

[در [ه]شناختن نفس] [۲]

بدان خودرا که گر خودرا بدانی زخود هم نیك و هم بد را بدانی
شناسای وجود خویشتن شو پس آنگه سرفراز انجمن شو
چو خود دانی همه دانسته باشی چو دانستي زهر بد رسته باشی
۱۰ ندانی قدر خود زیرا چنینی خدا بیني اگر خود را ببیني
ترا نُه چرخ و هفت اختر غلامست تو شا گردتنی حیفی [و] تمامست
مشو پابند لذّات [ز] بهیمی اگر جویای آن خرّم [ح]نعیمی
چو مردان باش و ترك خواب و خور کن چو سیّاحان یکی در خود سفر کن
که باشد خواب و خور کار بهایم بمعلومات [ط]شد جان تو قایم
۱۵ یکی بیدار شو تا چند خفتي ببین خودرا که چیزی بس [ی]شگفتی
تفکّر کن ببین تا از کجائی درین زندان چنین بهر چرائی
قفس بشکن ببرج خویشتن شو چو ابراهیم آزر بت شکن شو
تو زین سان آفریده بهر کاری دریغ آید که مهمل در گذاری
مَلك فرمانبر شیطان دریغست مَلِك درخدمت [ك]دربان دریغست

---

[۱] B بموجب یك نسخه دو مصراع ابن بیت را درمتن مقدّم ومؤخّر چاپ کرده و دو نسخهٔ دیگر مثل متن بوده، جز اینکه درL بجای روشنائی «پادشاهی» داشته، [ا] B : مر این، ازان، B، [ب] B : زظلمت، [ج] : بآخر، B : زظلمت، ز غفلت، B، [د] : همه در بند آب و نان نباشی، [ه] : مقالت اندر، B، در تبدیل اخلاق، B، [۲] اصل نسخهٔ ما این عنوان را نداشت ازB برداشته شد، [و] B : حیف، [ز] B : بروبگسل زلذّات، [ح] : آن‌حور، [ط] : بمعقولات، کذالك فی B، چو با معقول، B، [ی] : جهانی بس، B : جهانی پر، [ك] B : ملك خدمتگر، ملك خدمتکن، B،

چرا باید که عیسیٰ کور باشد خطا باشد [ا] که قارون عور باشد
تو داري اژدهائی برسر گنج بکش آن اژدها [ب]فارغ شو از رنج
وگر قوتش دهی بد زهره باشی زگنج بی کران بی بهره باشی
ترا در خانه گنجست و تو درویش ترا مرهم بدستست و تو دلریش
۵ تو درخوابی کجا افتی بمنزل طلسم آرائی و از گنج [ج]غافل
سبك بشکن طلسم و گنج بردار بکش رنجی و از خود رنج بردار

گفتار اندر صفت خلوت [د]

تو عزلت جوی و دور از انجمن باش رفیق خویشتن هم خویشتن باش
زعزلت شاه مرغان گشت [ه]سیمرغ یکی مرغست و خوانندش بسی مرغ
۱۰ بود راز ترا کی چون تو [و] محرم که باشد بهتر از تو یار و همدم [ز]
برو دامن کش از اهل [ح]زمانه اگر خواهی که خوانندت یگانه
منه برجان خود بار زر و زن قدم بر تارك این هر دو بر زن
بکاری مینیاید خویش و پیوند بریدن [ط]بهتر است از خویش پیوند
پدررا عقل دان و [ی]نفس مادر میازار این دو کس را ای برادر
۱۵ اگر در بند چار و پنج مانی بدان کاندر بلا و رنج مانی [۱]
زچار و پنج بگذر همچو مردان دلت زین بند ها آزاد گردان [۱]
گرت باید که وصل یار یابی بترك سر بگو تا بار یابی
گل وصلش میان خار هجر است شب هجران او را روز [ك]فجر است
تو تا خرّم نشینی در فراقش کجا باشی ندیم و هم وثاقش

[ا] B : روا باشد، [ب] B : از دها، بکش این، B، [ج] : طلسم او تؤی وز گنج، [د] B : اندر گرفتن عزلت، در شناختن مادر وپدر وخویشان، B، [ه] : شاه مرغانست، B، [و] B : بود راز ترا کس چون تو، نباشد رازرا کس چون تو، B، [ز] : باتو همدم، کذلك فی B، [ح] : از خلق، B، [ط] : بریده، B، [ی] B : پدر دان عقل را و، [۱] B این دو بیت را مقدّم ومؤخّر ضبط کرده، [ك] B : او را وصل،

هوسبازی مکن گر وصل خواهی[ا]   بترك فرع گو گر اصل خواهی[ب]
دلی کو بندهٔ کام و مراد است   همیشه عاشق لهو و فساد است
تو تا در راه[ج] ننهی گام اوّل   نباشد[د] بر تو رازش را معوّل
دو سودا در یکی سر بر نتابد[ه]   یکی دل با دو دلبر بر نتابد[و]

گفتار اندر صفت[ز] اخلاق حمیده و ذمیمه

درین زندان حریفی[ح] چند باتست   کزان یاران جدائی بایدت جست
یکی بخل و دوم حرص و[ط] سوم آز   چهارم مکر[ی] و پنجم شهوت و ناز
ششم کبر و حسد هر هفت یارت   کزین یاران خلل پذرفت[ك] کارت
ازینها بگذر و[ل] یاری دگر جوی   رفیقان بزرگ نامور جوی
تواضع پس کرم آنگه قناعت   کم آزاریّ و پس پرهیز و طاعت
دگر حکمت[م] اگر هستی خردمند   گسل زانها و با اینها بپیوند
ترا این نیکخواهند آنت بدخواه[ن]   تو در ملك وجود خویشتن شاه
نکوخواهان خود را یاوری کن   زبدخواهان خود خود را بری کن
اگر زین سان شوی[س] برخود خدیوی   وگر زین سان نئی رو رو که دیوی

گفتار اندر نصیحت و موعظه[ع]

چه خوش زد داستان آن موبد پیر   سخنهای چنان[ف] در گوش جان گیر
هرآن کس را که باشد راهبر[ص] بوم   نبیند جز که ویرانی بر و بوم
مکن با ناکسان زنهار یاری   مکن با جان[ق] خود زنهارخواری
بپرهیز ای برادر از لئیمان   بنا کن خانه در کوی حکیمان

[ا] B : تاوصل یابی، [ب] B : تا اصل یابی، [ج] B : تابرکام، [د] : نگردد، B، [ه] B : در نیاید، [و] B : برنیاید، [ز] B : در، [ح] : رفیقی، B، [ط] B : دوم خشم و، [ی] : چهارم حقد، B، [ك] : بگرفت، B، [ل] : ازینها بگسل و، کذلك فی B، [م] : دگر حلمست، [ن] : این نیك خواهندت زبد خواه، B، [س] B : شدی، [ع] B بموجب یك نسخه : درجلاس احباب نفاق و اهل جهل، نسخ دیگر قریب بهمین مضمون، [ف] B : چنین، [ص] : باشد رهبرش، B، [ق] : برجان، B،

زنیکان نیك باشی وز خسان خس   زدونان دون شویّ و ازکسان کس
ازین بی دانشان بگسل حریفی   ظریفان را طلب کن گر ظریفی
بود با زیرکان زندان گلستان   چو زندانست با نا اهل بستان
ز زندان و حریف جنس مگریز   ز بستان و ز نااهلان بپرهیز[۱]
اگر دانا بود خصم[ا] تو بهتر   که با نادان شوی یار و برادر
نیاید دشمنی از مرد عاقل   نشاید دوستی را مرد غافل[ب]

[در مذمّت دوستان ریائی][۲]

رفیقی من درین[ج] منزل ندیدم   حقیقت[د] دوستی یکدل ندیدم
ازین مشتی رفیقان[ه] ریائی   بریدن بهتر است از آشنائی
همه یار تو از بهر تراشند   پی لقمه هوا دار[و] تو باشند
ز تو جویند در دولت معونت   گریزند از بر تو روز محنت
عزیزی تا که داری زرّ و[ز] دینار   چو دینارت نماند آنگه شوی خوار
چو مالت کاست از مهرت بکاهند   زیانت بهر سود خویش خواهند
سبکروحی چو باشی مرد سلطان   چو کار افتادهٔ هستی[ح] گرانجان
چه جوئی دوستان چون زره را   که نگشایند از کارت گره را
بسرد و گرم در کارت نیایند   که سرما را و گرما را نشایند
کسی را مرد عاقل دوست خواند   که او با[ط] نیك و بد با دوست ماند
کجا بر[ی] دوست راز دل بپوشد   بکار دوستان تا جان بکوشد
فرو بندد کمر در مهربانی   برای دوست خواهد زندگانی
جدا از خود نداند دوستان را   کند یکرنگ دل را و زبان را

---

[۱] «و» درهردومصراع بمعنی مصاحبتست ومعنی بیت چنین میشود : اززندان در صورتی که «با» حریف جنس باشی مگریز، وازبستان درصورتی که مصاحب نااهل باشی بپرهیز،
[ا] B : خشم، ظاهراً غلط مطبعی است، [ب] : مرد جاهل، کذلك فی B،
[۲] اصل نسخهٔ ما این عنوان را ندارد از B برداشته شد، [ج] B : اندرین، [د] B : حقیقی، [ه] : حریفان، B، [و] : هواخواه، B، [ز] B : گنج و زور و، B، [ح] : باشی، B، [ط] B : که اودر، [ی] B : که او با، که او بر، B،

هرآن کس را که گفتارش درو نیست   زروی علم کارش بی فزو نیست(۱)
نباشد دوست جز آئینهٔ دوست   بجان ودل هم آن(ا) این وهم این اوست
ز نادان دوستی دانا نجوید   که دشمن را کسی چون دوست گوید
بهم داناو نادان کی بود(ب) خوش   کجا دمساز باشد آب و آتش
دو نادان گرچه باشد یار وهمدم(ج)   ز ناگه دشمنی جویند(د) با هم
دو دانا چونکه باهم یار باشند   همیشه محـرم اسرار باشند
دمی(ه) آزار یکدیگر نجویند   دروغ وفحش وهذیان خود(و) نگویند
نخیزد دشمنی الّا ز هذیان(ز)   توهذیان بر زبان هرگز(ح) مگردان
مکن فحش ودروغ وهزل پیشه   مزن برپای خود زنهار تیشه
هرآن کس را که گفتارش دروغست   زروی عقل رویش بی فروغست
دگرآن را(ط) که باشد فحش گفتار   نیابد(ی) نزد مردم قدر و مقدار
اگر شاهي برد هزل آبرویت   وگرماهی کند چون خاك کویت
طبیعت هزل جوید لیك جان جدّ   خوش آید هردورا آن هزل وآن جدّ(۲)
سخن کزوی خردرا افتخاراست   بفحش وهزل وهذیان(ك) سخت عاراست
بمیرد جان ازین هزل(ل) همه‌روز   زجدّ(م) گرددچوجان طبع(ن) دلفروز
رها کن ظلم وعدل وداد بگزین   که باشد بی گمان بی داد بی دین

---

[۱] B این‌بیت را ندارد ، [ا] B : هم او ، [ب] B : چون بُوَد ، [ج] B : دو نادان یارا گرباشند وهمدم ، [د] : دشمنی‌یابند ، B ، [ه] B : همی ، [و] : هذیان‌هم ، B ، [ز] : بخیزددشمنی زازاروهذیان ، B ، [ح] : برزبانِ خود ، B ، [ط] B : آن‌کس ، [ی] : نباشد ، B ، [۲] نسخه : طبیعت هـزل جوید توبه زان کن ❀ طبیعت را چوجان جویای جان کن ، در نسخهٔ L نیز بنـا برحواشی B این‌بیت بهمین صورتست با این فرق که بجای توبه زان در مصراع اوّل «ترك آن» وبجای جویای جان در مصـراع دوم « جویای آن » دارد [ك] : ز کذب و فحش و هزلش ، B : چوفحش وهزل گوئی ، زفحش وهزل گفتن ، B ، زفحش و هزل گویش ، B ، [ل] B : هزلش ، [م] : زدل ، B ، [ن] B : طبعش ، بعـد از این بیت در L «این بیت‌را هم افزوده : سخن نبود که هزل آلوده باشد ، نه‌آتش‌بک کز آتش دوده (کذا بعینه ، شاید : بل کزآتش ، » B ،

بخون ومال مردم چند کوشی   می نا منصفی تا چند نوشی
چه خواهی زین‌سرای عاریت برد   کفن آن نیز اطلس گیر یابرد(ا)
مکن شوخی بداراز خویشتن شرم   سگان باشند بدخوی وبی آزرم

[درمذمّت غمّازان](۱)

مشوغمّاز کس نزدیك شاهان(ب)   بترس آخر زآه بی گنـاهان
مگو(ج) بهتان بترس ازروز محشر   که فردا بازپرسند ازتو یکسر
مکن باور سخنهاي شنیده   شنیده کی بود هرگزچو دیده(د)
اگر بادیدهٔ نادیده مشنو   توبرهان خواه و برتقلید مگرو
نه بس کاریست آخر ناشنیدن   بقول بد(ه) نشاید بگرویدن

درنکوهش تقلید(۲)

چگوئی کاین(و) روایت میکنندزان   زُبیراز خالد و خالد زعثمان(ز)
دري برتو نخواهد زین گشودن   نه معني خواهدت زین رخ نمودن(ح)
سراسر پر زتمثـالست تنزیل   توزوتفسیر(ط) خواندستي نه تأویل
صدف داری توگفتی(ی) ترك گوهر   عرض دیدی نکردی یاد جوهر(۳)
طلب کن اصل برهان[و](٤) دلایل   کزوروشن شودرمز(ك) اوایل
نشـاید شد بأندك مایه راضی   که‌داری یاد قول اهل(ل) ماضی

[ا] : بجز ده گز خود اکسون گیریا برد ، بجز ده گز کفن کرباس یا برد ، بجز ده گز زکسوت گیر ، B ، B : بجز ده گز کفن یاخزّ ، [۱] نقل‌از B ، [ب] B : مشوغمّاز اندرنزدشاهان ، [ج] : منه ، B ، [د] : کی‌بود مانند دیده ، B ، [ه] : بحدّثنا ، متن B این بیت‌را ندارد ولی‌درحواشی بعدازسطر ۱۱ آن‌را از L و I مطابق نسخه بدل‌ما نقل کرده ، [۲] هیچ یك ازنُسخ‌اساس B این‌عنوان‌را ندارد ، [و] B : چوگوئی‌این ، چوگوئی کس، B ، [ز] : زسلمان ، کذلك فی إحدَی روایات B ، [ح] B : رو نمودن ، ره نمودن ، B ، [ط] : تو نه‌تفسیر ، تو زو نه قصّه ، B ، [ی] B : صدف دیدی‌توکردی ، صدف‌دیدی‌وکردی ، B ، صدف‌دیدی نکردی‌یادِ گوهر ، [۳] متن B بموجب دوتا ازنسخ دوبیت مذکور درصفحهٔ ٥٢٤ سطر ١٥و١٦ را اینجا آورده ودونسخهٔ دیگرمانند متن‌ماست ، [٤] بموجب B ، [ك] B : امر ، [ل] : قولِ عهد ، یادِ امر فعل ، B ،

ببین باری که تا ایشان چگفتند　　بدل یاقوت یاخرمهره سفتند[۱]
زهی جاهل که عالم نام داری　　تو این علم از براي دام داری
شنیدي‌علم[ا] کردی‌نام‌سالوس[ب]　　خردبرعلم[ج]تومیدارد افسوس
روانت‌بی خبر ماند از حقایق　　ترا فردوس باقی نیست لایق
تو کورو[د] رهنمای تو دلیلست　　چوباشد بی دلیل اعمیٰ ذلیلست
دلیلت حجّت[ه] چون و چرا کن　　نخست از[و]مرتبه‌رخ‌سوی ما کن[ز]
ندارد هیچ سود از گفتگویت　　چو جدّی‌نیست‌اندرجستجویت
سخن کم گوی‌وبس کن‌زین خرافات　　مقامات‌اصل دارد نه‌مقالات[۲]
چنان دان گر[ح]هزاران سال گوئی　　گهر هرگز[ط] نیابی تانجوئی
ببینش[و] گوش‌هان تاچند گفتن　　حجاب از پیش بر باید گرفتن
تودرفرخار و مطلوبت بنوشاد　　بدانجاروچه[ی]داری بانگ وفریاد

گفتار اندر خاموشی ونگهداشتن سِرّ

نگهبان سرت گشتست اسرار　　اگرسر بایدت سرّرا[ك]نگهدار
زبان در بسته بهتر سرّ نهفته　　نماند سر چو شد اسرار گفته
سرت را از زبان بیم هلاکست　　وزُودرسر خرد[ل]اندیشناکست
مگو با جاهلان اسرار یزدان　　کجا دانند دیوان قدر قرآن
ببر ازجهل اگر در دلت رازاست[م]　　که دست جهل بس محکم درازاست[۳]
نگوید راز هرکو[ن]هست بخرد　　مگر[س]پیش حکیم و مردموبد[۳]

---

[۱] B بموجب دو نسخه بعد ازین بیت بطور عنوان افزوده : در مذمّت سفها و جهّال ، ولی دو نسخهٔ دیگر مثل‌متن ما بوده ، [ا] : شدیّ و علم ، کذلك فی B ، شدی در علم و ، B ، [ب] B : نام و ناموس (وفی جمیع روایاته) ، [ج] : بر زرق ، B : برعقل ، [د] B : توکوری ، [ه] B : دلیل‌وحجّت‌و ، [و]B : نخستین ، [ز] B : فوق‌السّما کن ، رویت بما کن ،B ، [۲] این بیت در متن B نیست ولی از روی دوتای از نُسخ با اختلاف مختصری درضمن حواشی بعد از بیت «چنان دان الخ» نقل شده ، [ح] B : چنین‌گر تو ، [ط] B : تو هرگز ره ، [ی] : بدانجا هرزه ، [ك] B : روسِرّ ، [ل] B : وزان در سرّ خود ، [م] B : بترس ازجهل الخ ، ببر ازجهل اگر درتونیاز است ، [ن] : آنکو ، B ، [س] B : بجز ، [۳] این دو بیت را درB بتقدیم وتأخیر آورده است ،

بقدرعقل‌هر کس گوی باوی[ا]　　اگر اهلی مده دیوانه رامی[ا]
عوام‌النّاس یکسر[ب]همچودیوند　　ازیرا[ج]با خروش و باغریوند
مگو اسرار با جهّال مغرور　　که‌باشددارجایت همچو[د]منصور
چویابی محرمي بااو بکن[ه] فاش　　ولیکن‌راز[و]پنهان‌کن‌ز أوباش
سخنهای مرا داننده خواناد　　زچشم بی خرد[ز]پوشیده ماناد
چوبکراست‌این‌سخن‌مستوربهتر[ح]　　ز نا محرم جمالش دور بهتر
بچشم ناکسان رویش نزیبد　　بجز اهل‌خرد شویش نزیبد
خرکاهل نزیبد[ط] زینِ زرّین　　کلی[ی]وانگاه تاج گوهرآگین
بکیخسرو سزد تاج فریدون　　نزیبد تاج شاهی برسر دون[ك]
نگوید با خرد با بی‌خرد راز　　بگنجشکان نشاید[ل]طعمهٔ باز
کلامت را ز نا أهلان بپرهیز　　توبا نااهل تا باشي[م] میامیز

[در نکوهش جاه و مال][۱]

نشاید شد بجاه و مال مغرور　　چومرگ آیدچه‌دربان‌وچه‌فغفور
مکن تکیه بر اقبال زمانه　　که او بر[ن] کس نماند جاودانه
اگرجانت زبون مال‌و جاهست　　ترا این مال مارو جاه چاهست
ازین معشوق هرجائی چه آید　　که هرگز با کسی دایم نپاید[س]
منه[ع]دل این عروس بی‌وفا را　　خس[ف]شوهرکش دون دغارا
مشو فتنه برین ملك دو روزه　　بخون کرکسان مگشای روزه
بسا کس‌راکه‌او کشتست‌ومانده[ص]　　چه داری مهراو در دل نشانده

[ا] B فقط بموجب یك نسخه : گوی اسرار ـ دیوانه‌را بار ، نُسخ دیگرمثل متن ما ، [ب] B : عوام‌النّاس‌هریك ، [ج] B : ازین‌رو ، [د] B : باشد جانت همچون‌جانِ ، [ه] : محرمی اسرارکن ، B ، [و] : ولیکن باز ، B ، [ز] : زچشم بی‌خبر، B ، [ح] B : خوشتر ، [ط] B : نیرزد ، [ی] : کپی، B : کیی ، [ك] : بکیخسرو رسد تاج فریبرز ، که زیبد تاج شاهی برسربرز ، B : بکیخسرو سزد . . . ، نزیبد تاج شاهی برسری برز ، [ل] : نزیبد ، B ، [م] B : تو تا باشی بنا اهلان ، [۱] نقل ازB بموجب دوتای از نُسخ ، نُسخ دیگر مثل‌نسخهٔ‌اصل ما بدون عنوان ، [ن] B : که او با ، [س] B : که از ناکس کسی هرگز نیاید ، [ع] B : مده ، [ف] B : چنین ، [ص] B : بسا کسها کزو شد مرده مانده ، بسا کس را که او شد مرده مانده ،

مگر در سر (ا) نداری ای پسر هش   چه جوئی مهربانی از (ب) پدر کش
نپاید (ج) تاج و تخت و گنج و دیهیم   نماند گوهر و لعل و زر و سیم
ز (د) ناگه بگذری و در گذاری   سراسر دشمن خود را سپاری
ز مال و ملك خود بردار (ه) کامی   چو نیکو سیرتان بگذار نامي
اگر داري بخور ور نه مخور غم   که بسیار است برخورداری از کم
نصیب (و) خویش بردار از دو گیتي   بدل در هیچ (ز) نگذار از دو گیتي
مکن با جهل ازین سان (ح) تیره رائی   که اینت دست ندهد زان برائی
نماند هر چه آن از مرد ماند (ط)   بماند هر چه آن را بر فشاند (ی)
بخور وز نامده هرگز (ك) میندیش   که تا فردا چه آید مر ترا (ل) پیش

گفتار اندر صفت افلاك و انجم (م)

خنك زاووش و خوش بهرام و ناهید   که ایشان (ن) بر فلك هستند جاوید
خجسته ماه و مهر و تیر و کیوان   که دایم بر فلك هستند (س) گردان
همیشه زنده اند و فارغ از مرگ   بدین (ع) ایوان میناساخته برگ
زهی بدبخت (ف) و سرگردان که مائیم   بمرگ و زندگی اندر (ص) بلائیم
براي کیش و آئین و سروریش   همه ساله کشیم این رنج و تشویش
بلای مرگ و اندوه قیامت   چو چنبر (ق) کرد ما را سرو قامت
کجا رفتند آن یاران دمساز   بما نامد ازان یاران خبر باز
نیامد باز خود (ر) زان رفتگان کس   نشد بیدار خود زان خفتگان کس

[ا] : در دل ، B ، [ب] B : که چونین مهر داری بر ، که چندین مهربانی مر ، B ، کزین سان مهربانی با ، B ، [ج] : نماند ، B ، [د] : که ، B ، [ه] B : بگذار ، برگیر ، B ، [و] : مرادِ ، B ، [ز] : تو دل در هیچ ، B ، [ح] B : مشو باجهل زان سان ، مکن برخویشتن تو ، B ، [ط] B : هرچه آن زان مرده ماند ، هرچه از مردم بماند ، [ی] B : برنشاند ، [ك] B بموجب یك نسخه : وز کار نابوده ، نُسخ دیگر مثل متن ما تقریباً ، [ل] : مرد را ، B ، [م] B : در احوال کواکب ، [ن] : که دایم ، B ، [س] : که برچرخ فلك باشند ، [ع] B : برین ، [ف] B : بدا بدبخت و ، چنین بدبخت و ، B ، [ص] B : بمرگ و زندگانی در ، [ق] B ، چنین کژ ، [ر] : باز پس ، B ،

پریدند و قفس بر هم (ا) شکستند   زبیم مرگ و دست غصّه رستند
هر آن خشتی که ایوان (ب) سرائیست   بدان کان از سر (ج) کشور خدائیست (د)
چو وام خاك را دادند (ه) باخاك   بسوی پاك رفتند (ه) آنگهی پاك

[در رضا و تسلیم] (۱)

هر انچ از گردش این چرخ وارون   رسد ما را (و) نشاید بود محزون (۲)
چو خواهد بود دنیها بی گمان بود (ز)   ندارد خوردن تیمار و غم سود (۲)
فلك گر خود کم و گر بیش گردد   همیشه بر مراد خویش گردد
بکام ما نباشد (ح) هیچ کاری   که ما را (ط) نیست هرگز (ی) اختیاری
همان بهتر که دایم شاد باشیم   ز هر درد و غمی (ك) آزاد باشیم
ولیکن شادی و غم هر دو روزیست   پی انده امید دلفروزیست
چو این آمد نصیب ما (ل) چه چاره   چه شاید کرد با سیر ستاره

خطاب بجهان (م)

جهانا جادؤی بابوی و رنگی (ن)   گهی رومیت بینم گاه زنگی (س)
برنگین لعبتی دلخواه مانی   که تو همواره بریکسان نمانی (ع)
برآئی هر زمان از رنگ (ف) دیگر   برآری هر نفس آهنگ (ص) دیگر
چو معشوق ظریف (ق) دلربائی   که مشکین جامه و زرّین قبائی

[ا] : درهم ، B ، [ب] : که دیوار ، کذلك فی B ، [ج] : کان تارك ، کذلك فی B ، کان ازسر ، کذلك فی إحدَی روایات B ، کان کلّهٔ ، کان از تن ، [د] : کشورگشائیست ، کذلك فی نُسختَی L و I ، [ه] B : دادیم ـ رفتیم ، چو وام خاك را باخاك دادند ، بسوی خاك ناگه سر نهادند ، B مِن نُسختَی L و I ، [و] B : رسد بر ما ، [۱] نقل از B بنا بردو نسخه ، ولي G و I مثلِ متن ما بدون عنوان ، [ز] B : بودِ زینها دوریت بود ، [۲] B این دوبیت را بتقدیم وتأخیر ضبط کرده ، [ح] : نباید ، B ، نگردد ، [ط] : که او را ، [ی] : نیست برهیچ ، [ك] B : بند و غمی ، اندوه و غم ، B ، [ل] B : نصیب ما چنین آمد ، چنین آمد الخ ، [م] B : در نکوهش جهان ، [ن] : جادوئی و هم دو رنگی ، B ، جادویی با ریو و رنگی ، B ، [س] B : بینم گه فرنگی ، [ع] B : بریك راه مانی ، ازان همواره بریك سان ، B ، [ف] ، بر رنگ ، B ، [ص] : نیرنگ ، [ق] B : چو معشوق و حریف ، چو معشوق لطیف و ،

بگویم چیستی انصاف و الحق　　بتوسن کرّهٔ مانی تو أبلق
که زیر پای کردي(ا) عمر مارا　　چه شاید کرد با تو جز مدارا
یکی طاووس رنگا رنگ داري(ب)　　نداری جز که عمر(ج) ما شکاری
شکارت کیقباد و کی پشینست　　بسا کس کزتو با تاج و نگینست(د)
تو دادی ملك کیخسرو(ه) بخسرو　　کهن کردی بزرگان را و خود نو(و)
نیاسائی نه کس آسوده(ز) از تو　　نفرسائی و ما فرسوده از تو
نشاید بود هر گز از تو ایمن　　نگردي از جفا کردن تو ساکن(ح)

گفتار در صفت شعر و طبع فرماید (۱)

ز دل بگذار حجّت شاعری را　　که کردی آشکارا ساحری را
سخنهایت همه سحر حلالست　　بسي پاکیزه تر زاب(ط) زلالست
ولی او را مکن چون بدر در ابر(ی)　　که زیر ابر ندهد روشنی بدر
مبر بر درگه شاه و وزیرش　　ز اصلاح حکیمان کن منیرش
نبیند دیده زین سان شعر دلبند　　که باشد زیور او حکمت و پند(۲)
بهایش هست ملك جاودانی(ك)　　تو مفروشش بزرّ و سیم کانی(ل)

[در مذمّت شعرا] (۳)

خرد بر مدح نا اهلان بخندد　　کسی بر گردن خر دُرّ نبندد(م)

[ا] : بردی ، کذلك فی B ، [ب] : طاووس پر نقش و نگاری ، [ج] : نداری غیرعمر ، [د] : کزتو در زیر زمینست ، بی تاج ونگینست ، [ه] : ملکتِ ایمن ، B، [و] B : بزرگان را وتو نو ، [ز] B : نیاسائی و ما آسوده ، وما ناسوده ، B ، [ح] B : جفادیده همه عمر ازتو ساکن ، « I درمصراع اوّل : ایمن از تو ، درمصراع دوم : دیده همیشه ساکن ازتو» B ، [۱] B اصلا این عنوان را ندارد ، [ط] : بسی صافیتر از آب ، کذلك فی B ، [ی] : ازیرا کس ندارد باطمع قدر ، B : ولی اورا نباشد باطمع قدر ، [۲] B این بیت را درین موضع ندارد ولي بعدازسطر ٦ صفحهٔ ٥٣٩ آنرا باین صورت : ندیده دیده زیشان الخ بااثبات نسخه بدلي مطابق متن حاضر آورده ، [ك] : ملك زندگانی ، [ل] B : بسیم و زرّ فانی ، [۳] نقل از B بنا بریك نسخه ، ولی نسخ دیگر مثل نسخهٔ مایدون عنوان بوده ، [م] B : مهره بندد ،

چرا چیزی بیالائی(ا) بکدیه　　که نرزد ملك دوجهانش(ب) بهدیه
ترا از خویشتن خود شرم ناید　　که هر جائی دروغت(ج) گفت باید
بپا استادن و بر خواندن او　　فرو ریزد سراسر آبت از رو
تقاضیُ کردنش دشوار(د) کاراست　　خرد را بی گمان زین کار عاراست
بمدح هیچکس(ه) مگشاي لب را　　مرنجان خاطر معنی طلب را(و)
نه چون این شاعران یاوه گوئي　　که دست از آبروی خود بشوئی
ز معني جان ایشان را خبر نیست　　سخنهاشان سزا جز گاو و خر(ز) نیست
چه میخواهند ازین بیهوده گفتن　　چه میجویند ازین خرمهره سفتن
امیران کلامند اهل اشعار　　خداشان توبهٔ بدهد ازین کار(ح)

گفتار اندر نسبت حالت و سبب مقالت(ط)

زمانم داد چندان دور(ی) گردون　　که سفتم این مبارك درّ مکنون
شبی همچون دل نا اهل تیره　　دوچشم از کار گیتي گشته خیره(ك)
همه در خواب و من بیدار مانده　　خرد در کار و من بیکار(ل) مانده(۱)
شده از پرده(م) مهر عالم افروز　　گشاده شب کمین بر عالم(ن) روز
گهی بودی(س) بمشرق گه بمغرب　　گهی بر تر ز اجرام کواکب(۲)
همیکردم نظر در ظلمت و نور　　ز جام فکر جانم گشت(ع) مخمور(۲)

گفتار اندر مشاهدهٔ ارواح قدس (ف)

روانم نکتهٔ باریك میدید　　اگرچه(ص) در شب تاریك میدید

[ا] B : بیالای (؟) ، [ب] B : که باشد ملك دوجْهانت ، [ج] B : که هر جایت دروغی ، [د] B : بسیار ، [ه] : بمدح وهجو کس ، وکذلك فی B ، [و] : نازك طلب را ، B ، [ز] B : سخنشان جز برای سیم و زر ، جز سزای گاو و خر ، B ، جز برای گاو و خر ، B ، [ح] B : توبه بدهد از چنین کار ، [ط] B بجای این عنوان : در خاتمهٔ کتاب ، [ی] : امانم داد چندان چرخ ، B ، [ك] B : مانده خیره ، [ل]B : چشم از کار ، [۱] B این بیت و بیت بعدرا مقدّم ومؤخّر آورده ، [م] B : در پرده ، [ن] B : کمین بر لشکر ، گشاده سرّ خویش از عالم ، [س] B : گهی بودم ، [ع] B : گشته ، [۲] B این دوبیت را بتقدیم و تأخیر آورده ، [ف] B بجای این عنوان : دراخبار ارواح ، «L : مقالت اندر ارواح اخیار وابرار ، وقبل ازاین عنوان بیتی افزوده : گهی مستغرق بحر تفکّر ❁ گهی اندر خیالات تدبّر» B، [ص] B : ولیکن ،

بدیدم عالمی آباد و خرّم — درُو جمعی ز ارواح مکرّم
زخود زنجیر چار ارکان گسسته — بکنده بندو زندان را شکسته[ا] [۱]
همه کرده بترک خانهٔ گل — نهاده روی جان درعالم دل [۱]
چنین گفتم بدان(ب) ارواح باهوش — که‌ای پاکان بار افکنده ازدوش
چه‌بینید(ج) اینچنین جاویدزنده — همه بار بلا(د) از خود فکنده
گلی بگداخته (ه) نوری گزیده — شبی بگذاشته (و) صبحی دمیده
چرا مارا خبرندهید ازین حال — زخود با ما نگوئیدایچ (ز) احوال
بپرسیدم من از احوال انسان — بگفتم این گزیده راه یزدان (۲)
زبان حال یکسر بر گشادند — جواب ما یکایک (ح) باز دادند
که ما در عالم باقي رسیدیم — همه پیوند از ان فانی بریدیم
بدانستیم کان چیزی نیرزید — بدل مهرش نمیبایست ورزید
بهر کامی که ما آنجا براندیم — فراوان سال در ظلمت بماندیم
همیگوئیم لیکن نشنوی تو — چو اندرخواب غفلت بغنوي تو
ازان حالت چو باز آمد روانم — بشد عین الیقین بی‌شک (ط) گمانم
خرددرخاطرم این رخت (ی) بنهاد — زمعنی در دلم صد چشمه بگشاد
یکی با خویشتن اندیشه کردم — درین (ك) اندیشه دل را بیشه کردم
که‌این معنی بریشان (ل) چون گذارم — پس ازمن تا بوَد (م) این یادگارم
هرآن کس کوازین معني خبر داشت (ن) — مرآن را همچنین (س) مهمل بنگذاشت

[ا] : شکسته بندو اززندان بجسته ، کذلك في B ، بجسته بند و زندان را شکسته ، [۱] B این دو شعررا بتقدیم وتأخیر ضبط کرده ، [ب] B : بآن ، « L قبل ازین بیت افزوده : چو باایشان روانم آشنا شد ، تو پنداری فنااز سرجدا شد » B ، [ج] : چه هستید ، کذلك في B ، همه هستند تا جاوید زنده B ، [د] B : بارفنا ، [ه] B : گلی بگذاشته ، [و] : شب یلدا شده ، B ، [ز] B : با ما بگوئید آخر ، [۲] B این بیت را ندارد ، [ح] B : جواب من سراسر ، [ط] : یکسر ، کذلك فی B ، الحق ، B ، [ی] : درخاطرمن رخت ، کذلك فی B ، [ك] B : دران ، [ل] B : پریشان ، [م] : بس بود ، B ، [ن] B : هر آنکو زین معانی بهره برداشت ، [س] B : مراین را همچنان ، مراین‌را همچو من ، B ،

بکار آورد در خاطر خرد را — بنظم ونثر پیدا کرد خود را
میان خلق نامش ماند جاوید — بدانائی‌شده روشن چو خورشید
مرااین‌آرزو در(ا) دل چوبرخاست — روانم این چنین معني بیاراست

گفتار اندر تاریخ کتاب

نهادم این کتاب روحپرور — گشادم بر دل اهل خرد در
بشعر خوب شیرین جانفزایم(ب) — بحکمت درسخن معجز نمایم(ب)
چودریائی که باشد آب اوخوش — چوعالی آسمانی خوب ودلکش (ج)
معنبر روشنائی کرد (د) نامش — خرد را روشنائی از کلامش (ه)
بسال چارصدسه بیست برسر (و) — که هجرت کرد آن روح مطهّر
محمّد آنکه از ما (ز) باد بدرود — روان را رهنمای جنّت او بود
رسیده جرم خور(ح) دربرج ماهی — گرفته در حمل مه پادشاهی
مه شوّال از (ط) روز نخستین — قران افتاده اندر(ی) برج شاهین
بکردم(ك) ختم این فرخنده دفتر — برون آوردم این پاکیزه گوهر
بیك هفته رسانیدم بآخر — مقالات مقدّس را سراسر (ل)
بسی بودند اندر شاعري فحل — که‌بودی شعرشان چون زادهٔ نحل
بسی گفتند اشعار دلاویز — بسی کردند در معني شکر ریز
کس این‌معنی‌بدل اندر (م) نیاورد — وگر آورد درخاطر (ن) نیاورد
خدا داند که‌این نو باوه بکراست — زمن‌زاداست‌واورادایه‌فکراست

[ا] B : آرزو بر ، [ب] : جانفزائی ـ معجز نمائی ، B ، [ج] B : آسمانی پر ز آتش ، چو دریائی که باشد آب او نوش ❀ چوعالی آسمانی پر ز زاووش ، B ، [د] B : منوّر روشنائی‌نامه ، [ه] : مراین را روشنائی‌نامه نامست ، خرد را روشنائي زین بکامست ، B [و] کذا فی إحدَی النّسخ ، B : چارصدو چل برسر ، نسخه : سیصدو چل‌و سه برسر (کذلك فی « L ونسخهٔ خطّی پاریس » B) ، G : بسال چارصدو بیست برسر ، B ، I : بسال سیصد و بیست و سه برسر ، B ، [ز] : أز حق ، [ح] : جرم‌مه ، B ، [ط] B : مه شوّال‌را ، [ی] : قران اختران در ، کذلك فی B ، [ك] B : که کردم ، [ل] B : مقدّس جمله یکسر ، مقدّس پاك و طاهر ، B ، [م] : کسی این معنی‌اندر دل ، کذلك في B ، [ن] : درحاصل ، هم‌حاصل B ، B : در محفل ،

بجزمن روی[ا] اورا کس ندیداست　　نه دست هیچکس بروی رسیداست (۱)
کسی راراه ننمود[ب] این هدایت　　همین دفتر[ج] گواه من کفایت (۲)

اندر خاتمهٔ کتاب [د]

خداوندا مرا توفیق دادی　　در معنی برویم برگشادي
برین بیخ دلم از ابر رحمت　　فروباریدهٔ باران حکمت
چنین حکمت کجا اندازه دارد　　که جان عاشقان را[ه] تازه دارد
سپاس وشکر ازدارای[و] ذوالمنّ　　کهبکری[ز] تازه‌پیدا کردی‌ازمن
بصد پایه مرا رتبت فزودی　　ره تجرید و تحقیقم نمودی
اگر سهوی بود در وی عفو کن　　دریده پردهٔ کارم رفوکن
بجود خویشتن برمن ببخشای　　روانم[ح] را بمعنیها بیارای [ط]
اگر برهانی از طبع و حواسم　　بود برسر نمودن[ی] صدسپاسم
نگهداری تو[ك] گویای اناالحق　　زبان نکته گویم را ز ناحق [ل]
سخن درخاطرمن راست بنگار　　خطائی برزبان من بمگذار [م]
زسرّ عقل [ن] واقف شد روانم　　بدانستم که من چیزی ندانم
برین[س] نادانی و عجزم ببخشای　　مرا از فضل راه راست بنمای
زشرّ نفس و غوغای شیاطین　　اغثنی یاغیاث المستغیثین (۳)

[ا] : بجز چشم من ، [۱] درمتن B دو مصراع این بیت بتقدیم و تأخیر آمده و درحاشیه‌بنا بر Lو I مثل متن حاضر چاپ شده ، [ب] B : بنمود ، [ج] : همین فقـرم ، B ، [۲] « بعد از این بیت L بیت ذیل را افزوده : اگر دعوی کنم حقّا که جاییست ، حقیقت ناصرخسرو خداییست ، B ، [د] B : درمناجات ، [ه] : جان عاقلان را ، کذلك فی B ، [و] : شکرت ای دادار ، B : شکرت ای دارای ، [ز] B : که فکری ، که فکر ، B ، [ح] : درونم ، ، [ط] : مرا از فضل راه راست بنمای ، B بعد از این بیت دارد : بجودو فضل تو امّید دارم ، کزین معني کنی امّید وارم ، L این بیت را باتقدیم مصراع دوم بر مصراع اوّل و «ازین معنی کزو» بجای « کزین معنی کنی » آورده است ، B ، [ی] B : برسر نمونه ، [ك] B : نگهداری تو ، [ل] B : زبان‌گفته را ازحق بناحق ، زبان‌گفته مرحق را زناحق ، B ، L مثل متن حاضر ، [م] B : برزبان بنده مگذار ، سخن برخاطر من نیك بنگار ❀ خطائی بر زبان بنده مگذار ، B ، [ن] : زسرّحق چو ، B ، [س] B : بدین ، [۳] B این بیت را بنا بر نسخهٔ I درحاشیه آورده منتهی بجای « ز شرّ نفس » ز دست نفس ضبط کرده ،

دیوان حکیم ربانی ناصرخسرو علوی که باعتقاد این بنده از حیث متانت اسلوب و رشاقت الفاظ و بلاغت ترکیب و لطافت معانی و بیان بدیع و اشتمال بر لباب حکمت و موعظهٔ حسنه و خلاصهٔ معرفت و کشف حجاب از شواهد آیات آفاق و انفس پایه از وحی آسمانی دارد و از مدّ شعاع آفتاب ختم رسل صلی الله علیه و آله فروغ میدهد و بمبالغه اعظم آثار و سر دفتر افتخار عجم بشمار میآید بعون الله و تأییده بتدریج در ظرف مدت چند سال پس از مقابله و مطابقه با افزون از بیست نسخه و تصحیح اغلاط بیشمار که بدون اغراق بیتی از آنها خالی از غلط یا اغلاطی نبود با اثبات نسخه بدلهائی که قابل اعتنا مینمود و ترجیحی که موجه بود از میان نسخها بنظر رسید با اضافهٔ شرح پارهٔ از اشعار مغلقه و ترجمهٔ بسیاری از لغات غریبه و ضمیمهٔ قصاید و قطعات و ابیات متفرقه در نسخهای مختلفه در این تاریخ (هزار و سیصد و سی و نه) مجموعاً محرّراً و مرتباً از سواد ببیاض رسید و از مطمورهٔ اندراس و اضمحلال بعد از قرون بسیار کسوت حیوة جدید پوشیده در عرصهٔ ظهور جلوه گر آمد .

اکنون این مجموعهٔ همایون علاوه بر جهات مذکوره با همه حذف و اضافات که جملهٔ آنها در ترازوی خرد موزونست از جامعترین نسخها که از نظر گذشته معادل یک ثلث افزونست .

شکر الله سعی ناظمه و جزاه عن بیان الحقیقه اجزل ما یتمناه که قدر شعر و سخن را عظیم شمرده و هیچگاه این فن شریف و هنر بزرگ را در موقع نابجا بکار نبرده و چنانکه خود در ضمن یکی از قصاید خویش استادصناعت را مورد طعن ساخته بزبان توبیخ و تنبیه میگوید

صفت چند گوئی ز شمشاد و لاله　　رخ چون مه و زلفک عنبری را
بعلم و بگوهر کنی مدحت آنرا　　که مایه است مر جهل و بدگوهری را

بهمن

بنظم اندر آری دروغ و طمع را   دروغست سرمایه مرکافری را   پسنده است با زهد عمار و بوذر   کند مدح محمود مر عنصری را

من آنم که در پای خوکان نریزم   مر این قیمتی دُر لفظ دری را

ولعمری لقد ادی حق الشعر و عظم قدره و اجتنب زخرف القول و زوره حیث ما جعله قط ذریعة لنیل الجاه و المال

و ما عدل فی النظم عن بیان الحکمة و الحق الی سخف الهزل و المحال صوناً لشرف نفسه عن مهانة الذل و الابتذال

امید که حاصل رنج این ضعیف شعرشناسان با خبر و سخن سنجان بالغ نظر بلکه اهل سلوک

و ارباب قلوب را محرک شوق و مایهٔ اعتبار و مدد استبصار باشد

هذا و الله یؤید بنصره من یشاء و هو یهدی السبیل . حرره مصححه

نصر الله التقوی فی ربیع المولود عام التاسع و الثلاثین و ثلاثمائة

بعد الالف من الهجرة النبویة علی هاجرها آلاف التحیة

کتبه عماد السیفی القزوینی سنه ١٣٤٤

سعادتنامه

منسوب به

حکیم ابو معین حمید الدین ناصر بن خسرو قبادیانی

(از صفحه ٥٤٥)

سعادتنامه

﴿باب اوّل در تسلیم﴾(*)

دلا همواره تسلیم رضا باش — بهر حالي(۱) که باشی باخدا باش
خدارا دان خدارا خوان بهرکار — مدان تو یاوران را(۲) به ازو یار
چو حق بخشد کلاه سر بلندی — تو دل بر دیگری بهر چه بندي
۵ خدا را باش اگر مرد خدائی — مکن بیگانگی گر آشنائی
حدیث جنّت و دوزخ رها کن — پرستش خاص از بهر خدا کن
ترا بر هر دو گیتی برگزیدست — هم آخر بهر کاری آفریدست
زتو جز بندگی کردن نیاید(۳) — ازو خود(٤) جز خداوندی نیاید
برین در هیچ اِکراهی نباشد — و زین به هیچ درگاهی نباشد
۱۰ اگر لافی زنی هم لاف دین زن — همیشه دست در حبل المتین زن
بهر کاری مددگارت خدایست(۵) — دلیل راه دینت مصطفایست(۵)

﴿باب دوم در نیکی﴾(*)

دلا پندم نیوش و دل درو بند — زتو توبه ز پیران کهن پند
ازیرا گر بخود خواری نخواهی(٦) — مکن کاری که باز آید(۷) تباهی
۱۵ مکن کاری که ازنیك و ندامت(۸) — سیهروئی کشی اندر قیامت
چو در نیکی رضاي کردگارست — به از نیکی نگه کن تاچه کارست

---

[۱] خ : بهر جائی B ، ن مثل‌متن ، [۲] ن : این یاوران را ، [۳] مج : نیاید B ، ن : نشاید ، [٤] ن : کزو هم ، [۵] ن : خداباد — مصطفی باد ، [*] ن ندارد ، [٦] ن : اگر تو خویشتن را بد نخواهی ، [۷] ن : باز آرد ، [۸] کذا بالأصل (؟ ننگ و ندامت ؟) ، ن : باز آرد ندامت ،

درون درد مندان شاد میدار   زروز میدار گذشتن(۱) یادمیدار
مکن ازحال مسکینان فراموش   چوداری‌مایه‌ای‌درعلم‌دین(۲) کوش
چوازصحبت کند بر نفس(۳) تأثیر   بصحبت دوستان معتبر(٤) گیر
دلت‌را راست کن گر(٥) راستکاري   که هست از راستکاری رستگاري
٥ ز آموزنده پند نیك برگیر(٦)   ز نیکی گر بدت افتد مرا گیر(۷)

﴿باب سیم درکم آزاري﴾(۱۱)

فزون(۸) خواهی بقادلها میازار(۹)   که‌دائم دیر(۱۰) زی باشد کم آزار(۷)
(۱۱ ﴿بیان(۱۲) حق‌تعالی باش خشنود   که خشنودی رضاحاصل کند زود
مبر بر کس حسد گر مالدارست   که تو در رنجی و او شادکارست
۱۰ همیشه نیکخواه مردمان باش   بنیکی کوش و آنگه درأمان باش
چو بد خواهی بکس از غم بکاهی   نبینی هیچ بد گر نیکخواهی
دلت را با مروّت متّفق کن   وگر خیري کنی با مستحق کن
مدد ده تا که حق یار تو باشد   همه عالم مددگار تو باشد
مروّت نیست أز افتادگانی   بره بیني و خود مرکب برانی
۱٥ ز نیکان باش اندر نیکؤی کوش   مکن نیکیّ کس از دل فراموش
بنیکان عمر ساز برگ خواهد   بدان را خلق عالم مرگ خواهد

باب چهارم در بردباری

بکس مپسند آنچت نا پسندست   که واجب کشتن مار از گزندست
مشو کس را بکین خانه بر انداز   که هر کس بد کند یابد بدی باز
۲ مکن شیرین بدل مال یتیمان   که از مالت بکاهد هم ز ایمان

---

[۱] لابد غلطست و شاید : زروز در گذشتن B ، نَ : زروز بد گذشته ، [۲] ن : در نیکوئی ، [۳] ن : بود در نفس ، [٤] ن : دوستان پیر خرد (کذا ؟ پرخرد ؟) ، [٥] ن : راست دار از ، [٦] ن : ز آموزنده این معنی فراگیر ، [۷] ن : این‌دو بیت را بتقدیم و تأخیر ضبط کرده ، [۸] ن : فرو ، [۹] خ : نگه دار ، ولي متن اقرب بصوابست B ، ن مثل متن ، [۱۰] ن : که دانم ، [۱۱] ن عنوان فوق و ابیات میان این کمانه و دیگر در صفحهٔ ٥٤٧ سطر ۷ را اصلا ندارد ، [۱۲] ظ : بیاد B ،

تو باخلق‌خدا خوش باش و خوش گو   که‌خون ازپرورش شدمشك خوشبو
گذر از تندی و از تند خوئی   تواضع پیشه گیر و تازه روئی
گره با هر کسي مفگن بر ابرو   چه بد تر باشد از طبع تُرُشرو
مپندار از لب خندان زیانست   که خندان روی ازاهل جنانست
٥ فرو خور خشم اندر گاه گرمی   ز مؤمن خوش بود چربی و نرمی
حلیمی کن چو دانا درگه تنگ   گرت بر سر بگردد آسیا سنگ
مشو غرّه بزور بازوي خویش   که باشدزور بازوها ازین بیش﴾

﴿باب پنجم در بیان جاهل و نا جنس﴾(۱)

ببر از جاهل ارچه خویش باشد   که‌رنج وی زراحت بیش باشد(۲)
۱۰ زنادان و(۳) زناجنس و زنا کس   بشب بگریز و منگر هیچ برپس(٤)
مکن دل‌خوش بسود بی کرانش(٥)   که صد سودش نیرزد یك زیانش
(۱ ﴿حذر از مالدار پر تکبّر   که‌مبرز گنده تر گردد چوشد پر
مکن کاری که نی کار تو باشد   گران بر هر دل آزار تو باشد(٦)﴾
تبرّا کن زهر بد فعل و بد نام(۷)   که‌بدنامت کندچون خود سرانجام
۱٥ مکن صاحب سر از نمّام و غمّاز   بکش دامن ز دزد خانه پرداز(۸)
مباش ایمن زدست و چشم طرّار   همه کس دزددان کالانگه دار(۹)
مکن همراهی کس ناز موده   تفاوت دان ز دیده تا شنوده
منافق را مدان یار موافق   منافق را منافق دان منافق

﴿باب ششم در گفت و شنود و پند شنودن﴾(۱)

۲۰ سخن دانسته گو چیزي که گوئی   خودآن‌آهسته گوچیزی که گوئي(۱۰)
بمیدان فصاحت چون درآئی   مران بس گرم تادرسر نیائي(۱۱)

---

[۱] ن ندارد ، [۲] خ و مج : که رنج او زراحت خوش باشد B ، [۳] ن : زنا أهل و ، [٤] ن : از پس ، [٥] ن : مشوخوشدل زسود بیکرانش ، [٦] خ : گران در هر دل انگار تو باشد B ، [۷] ن : بدفعلِ بدکام ، [۸] ن : کیسه پرداز ، [۹] این بیت درباب هفدهم همین‌کتاب نیزآمده است ، ن این بیت وبیت بعد را بتقدیم وتأخیر ضبط کرده ، [۱۰] خ : خود آن دانسته بهتر ار نگوئی B ، ن : خود آن دانسته بنگر گرنگوئی ، [۱۱] ن دو مصراع این شعر را بتقدیم و تأخیر دارد ،

مکن(۱) چیزی براهل روزگارت　　که پرسد ازتوروزی کردگارت(۲)
سخن بشنو زلفظ هرهنرجوی(۳)　　ازان سانی(٤) که خوش آیدچنان گوي
مگو ناخوش(٥) که پاسخ ناخوش آید　　بکوه(٦) آواز خوش ده تاخوش آید
مشو(۷) باخسروان گستاخ بازي　　زبان هش دار(۸) تاسر دربنازی
سخن ناگفته باشد کی چوگفته(۹)　　چوشدگفته کجاماند نهفته(۱۰)
بهرگفتار منما پیشدستی　　مگو ناگفتنیها رو که رستي
همیشه مشورت بادوستان کن　　زدشمن رازدل دائم نهان کن

﴿ باب هفتم در دوستی ودشمنی ووفا ﴾(۱٤)

چوخواهی کرد باکس دشمنی ساز　　میفگن دوستي بااو ز آغاز(۱۱)
فگندن دوستی باکس(۱۲) سلیمست　　وفابردن بسر کاری عظیمست
مرنجان کس مخواهش عذرازان پس　　که بدکاری بود رنجاندنِ(۱۳) کس
مکن قصد جفا گرباوفائی　　زسگ طبعی بود گرگ آشنائی
﴿ چو رنجانیدن کس هست آسان　　بدست آوردنش نبودبدانسان ﴾(۱٤)
در گنج معیشت سازگاریست　　کلید باب جنّت(۱٥) بردباریست
زتوفیق و کلید بی ریائی(۱٦)　　همه درهای دولت برگشائی
چو نتوانی علاج درد کس کرد　　میفزای از جفایش درد بر درد
سنان جوربردلریش(۱۷) کم زن　　چومرهم مینسازی نیش کم زن(۱۸)
زمردم زاده ای بامردمی باش　　چه باشد دیو بودن(۱۹) آدمی باش

﴿ باب هشتم در طمع و خواری ﴾(۱٤)

﴿ طمع درهرچه بستی پای بستي　　چودست ازجمله شستي روکه رستی ﴾(۱٤)

---

[۱] ن :مگو ، [۲] ن : که چون پرسنددارد شرمسارت ، [۳] ن : هرسخنگوی، [٤] ن : هر آن نوعی ، [٥] ن : مگو پاسخ ، [٦] ن : مگو، [۷] ن : مکن ، [۸] ن :خوش دار ، [۹] : باشد چونکه گفته ، در حاشیهٔ ن : ننهفته باشد چون نگفته ، [۱۰] ن این بیت و بیت قبل را بتقدیم وتأخیر دارد ، [۱۱] ن : دوستی را اوّل آغاز ، [۱۲] ن : کاری ، [۱۳] ن : آزردن ، [۱٤] ن اینهارا ندارد ، [۱٥] ن : باب دولت ، [۱٦] ن : زتوفیق ار کلیداندربائی [۱۷] ن : بر درویش ، [۱۸] ن این بیت و بیت بعدرا مقدّم ومؤخّر دارد ، [۱۹]ن : چه باشی دیو مردم ،

طمع بسیار کردن خواری آرد　　نتیجه خواریش غمخواری آرد
مدار از کس طمع هردم بچیزی　　شود خوار از توقّع هر عزیزي
﴿ طمع آرد بروي مرد زردی　　طمع را سر ببرگر مرد مردی ﴾ (۱)
برآن سختی(۲) که باتوروی بنمود　　گرآسان گیریش(۳) آسان شود زود
بهر بادی مجنب از جای چون بید　　بتمکین باش همچون ماه و خورشید
چو مردان پای محکم نه درین باب　　زآز و آرزو کن دست کوتاه
قناعت کن بنان خشکهٔ خویش　　چوکردی از بروت سفله مندیش
خنک(٤) باری بود بار قناعت　　کجا باشد چو بازار(٥) قناعت
طمع داری سگ هر(٦) تیره کیشی　　چو ببریدي طمع سلطان خویشی

﴿ باب نهم در احسان ﴾ (۱)

پی نفع(۷) اختلاط سفله مگزین　　که دنیائی نیفزاید(۸) رود دین
ببخشش کوش چون دستت دهد(؟) پر　　مکن برکس بسیم وزر(۹) تفاخر
بده چون داد نعمت کردگارت　　که ندهد بهرتو میراث خوارت
بیزدان ده(۱۰) چودر بخشش شتابی　　بیزدان هرچه بدهی بازیابی
برآور حاجت درویش دلریش　　بترس از روز حاجتمندی خویش
جوانمردی سعادت را دلیلست　　زهرکس این صفت ناید(۱۱) بخیلست
سخي طبع ایمنست از دوزخ و نار　　بخیل اندرسقرگردد(۱۲) گرفتار
سزد درخانه گرنانی نداری(۱۳)　　که دربسته بمهمان نداری(۱٤)
چه بدتر در کرم تأخیرکردن(۱٥)　　چه بهتر گرسنه را سیر کردن
مخورغم بهررزق و روزی او(۱٦)　　که باهرکس روان شد روزی او

---

[۱]ن ندارد، [۲] خ : بهرسختی B ، ن : زهرسختی ، [۳] خ : اگر آسان کنی B ، [٤] ن : سبك ، [٥] ن : ببازار ، [٦] ن: سبك سر ، [۷] ن : پ نفس ، [۸] ن : که گر دنیا بیفزاید ، [۹] ن : از سیم وزر برکس ، [۱۰] ن: بیزدانت ، [۱۱] ن : هران کس کو شقی باشد ، [۱۲] ن : مائد ، [۱۳] مج : بداری B ، [۱٤] ن : سزد در خانه هر نانی که داری ❀ چومهمان آید آن پیشش گذاری ، [۱٥] ن : چه بد تر چیز دل را زیر کردن ، [۱٦] ن : رزق اندوزی او ،

بتابستان مدد(۱)ده کوزهٔای آب   زمستان آتشیّ و موضع(۲) خواب

﴿ باب دهم در راحت رسانیدن ونیکوئی خواستن ﴾(❀)

بهین (۳) کاری که اندر زندگانیست   نکوخواهی بکس (٤) راحت رسانیدست
توگر توفیق داری هم بران باش   نکوخواه و(٥) بکس راحت رسان باش
بلطف [و] مرحمت دلها نگهدار   کس ازدست و زبان خود میازار
بکار افتاده کار آموز میباش   بهر دلسوخته دلسوز میباش
﴿ علاج دردمندان کن بهردرد   که هر کس کو جراحت کرد بد کرد ﴾(❀)
چو مرهم خسته را راحت رسان باش   بسختی چارهٔ بیچارگان باش
بپوی اندر جوانی راه یزدان   جوان بهتر خدا ترس وخدا دان
بپیری خدمت مادر پدر کن   جوانی و جنون از سر بدر کن
مزن طعنه بریشان از دل سیر(٦)   که گر یابی زمان(۷) گردي توهم پیر
که پروردست مادر در کنارت   پدر بد سالها تیمار دارت
[بجو دلشان بخلق و خوبروئی   که اینست ای برادر نیکخوئی]ن

﴿باب یازدهم دراختلاط بامردم دانا﴾(❀)

سعادت اختلاط زیرکانست   زنادان گر رسد سودی زیانست
ز دانائی دمی ارزد (۸) جهانی   نیرزد صد سر نادان بنانی (۹)
زدانا بد روئی(۱۰) دانش پذیرد   چو شمعی کان ز شمعی نور گیرد
مبر از صحبت دانا که دانش   کند تأثیر بر تو از زبانش
بلطف از خویش بهترجو حریفت   که همچون خویش گرداند ظریفت
بیاموز آنچه نشناسی تو زنهار   که بر کس نیست از آموختن عار
بشاگردي هر آنکو شاد گردد   بود روزی که هم(۱۱) استاد گردد
سگ استاد را صیدش حلالست   ز جاهل کشتن حیوان وبالست

[۱] ن : بدو ، [۲] ن : گوشهٔ ، [۳] ن : بهر ، [٤] ن : دگر، [٥] ن : نکوخواهی ، [❀] ن ندارد ، [٦] ن : مزن طعنه زدانش بردل پیر ، [۷] ن : أمان ، [۸] ن : زدانا موئی ارزد ، [۹] خ : ز دانایان تنی ارزد جهانی ❀ نیرزد صد تن نادان بنانی B ، [۱۰] ن : ز دانشپروران ، [۱۱] ن : که او ،

درآن کن جهل تا دانش پذیري(۱)   که نادان خیزي ار نادان بمیری
بنی آدم اگر رهدان نبودی   امورش برهمه حیوان(۲) نبودی

﴿باب دوازدهم در بریدن از نادان﴾(۳)

ازیشانند (٤) کنّاس و گلابي   ولی زین بوی وزان یك(٥) گندیابی
چه خوش گفت آن خردمند سخندان   که روی ازصحبت نادان بگردان
درخت اُنس نادان بر نیارد   حضورش جز که دردسر نیارد(٦)
زیان پیدا کند گر سود خواهد(۷)   بدارد برشر ار بهبود خواهد (۸)
کسی چون (۹) عمر با نادان بسر برد   بدو نادان بماند [و] مرد چون مرد(۱۰)
چو ازتو میگذارد (۱۱) دور ساقی   غنیمت دان دوروزه عمر باقی
بسی سرها فرو رفتست ازین(۱۲) دور   درین قلزم نشان ندهند ازین(۱۳) غور
ترا اسباب عطّاری فراوان   توکنّاسی کنی کس را(۱٤) چه تاوان
کنون دریاب چون توفیق داری   که نتوانی گذشته باز آری
[مگو کز صحبت دانا زیانست   توگر دانی زعمرت حاصل آنست]

﴿ باب سیزدهم در شروع و اجتناب ازکارها ﴾(۳)

دو روزه عمر در دنیای فانی   نکوکن خوي وخلق وزندگانی
بهر کاری سر رشته نگه دار   عنان یکبارگی ازدست مگذار
بهرجائی که خواهی درشدن را(۱٥)   نگه کن راه بیرون آمدن را
﴿بهرکاری که خواهی کرد مدخل   نگه کن آخر کارش باوّل ﴾(۳)
مباش ایمن زهر راهی و چاهی(۱٦)   که دشمن بر کند کوهی بکاهی
مخسب ارچه بخوابت(۱۷) میل باشد   بهرجا رهگذار سیل باشد

[۱] ن : بدان شو تا که دانش در پذیری ، [۲] ن : امورشرع را همخوان [۳] ن ندارد ، [٤] ن : ازین سانند ، [٥] ن : ازین بوی خوش و زو ، [٦] ن این بیت را مؤخر از بیت بعد آورده [۷] ن : خواهی ، [۸] ن : نداردجز بدو بهبود خواهی ، [۹] ن : کسی کو ، [۱۰] ن : نشد دانا ونادان مرد وخرمرد ، [۱۱] ن : در گذارد ، [۱۲] ن : رفته درین ، [۱۳] ن : نشان ندهد کسی ، [۱٤] ن : مارا ، [۱٥] ن : بهردرکاندرو خواهی شدن را ، [۱٦] ن : بهر راهی زچاهی ، [۱۷] ن : براحت ،

شناور باش از هر آب(١) مگذر که اندر آب پر میرد (٢) شناور

بگفتار زنان هرگز مکن کار زنان را تا توانی مرده انگار

﴿زنان چون ناقصان عقل و دینند چرا مردان ره ایشان گزینند﴾(٣)

بپیران زبون کن دستگیری که در پیری بدانی قدر پیری

﴿باب چهاردهم در دانستن جای میان انجمن﴾(٣)

بدان خود را میان انجمن جای مکش بیش از گلیم خویشتن پای

مشو برتر نشین از پایهٔ خویش طلب کن جنس خود همسایهٔ خویش

بجای خود نشین کان به(٤) که خوانند ببالا زآنکه با زیرت (٥) نشانند

بسا بیدق که چون خردی(٦) پذیرد بآخر منصب فرزین بگیرد

﴿نگه‌دار از پراگنده زبان را میفگن در هلاکت جسم و جان را﴾(٣)

ز هزل و لاغ تو (٧) آزار خیزد مزاح سرد آب رو بریزد

چو شه دارد ترا همسایهٔ خویش طلب کن جنس خود همپایهٔ خویش (٨)

بود در خشم شه(٩) آتشفروزي مرو پس پیش آتش تا نسوزی

عجب کاریست کار پادشاهی درُو هم قهر و هم لطف الهی

گهی نوشست بر کف گاه زهرش (١٠) گهی لطفست همره گاه قهرش (١١)

﴿باب پانزدهم در شکر درویشان در فقر﴾(٣)

ره فقرست راهی با سلامت (١٢) بری از شرّ و ایمن از ملامت

خلاف سربزرگی کن بخردي(١٣) درین ره پا نهادی دست بردی

چو مردان باش اگر مرد خدائی رها کن زرق و سالوس و ریائی

اگر(١٤) با نام و با ناموس باشی نباشی مرد ره سالوس باشي

[١] ن : باش و از سر آب ، [٢] ن : اندر بحر میمیرد ، [٣] ن ندارد ،
[٤] ن : آن به ، [٥] ن : در زیرت ، [٦] B : خوردی ، ن : که خوردی
در پذیرد ، [٧] ن : ز لهو ولعب تو ، [٨] ن : نگه میدار دایم پایهٔ خویش ،
[٩] ن : کند درخشمْ شه ، [١٠] ن : گهی نوشت بکفّ وگاه زهرست ، [١١] ن :
گاه قهرست ، [١٢] ن : راه با کرامت ، [١٣] B : بخوردی ، [١٤] کذافی
ن و هوالصّواب ، B : نر (؟) ،

زخود بینی حذر کن گر بدینی (١) خدا (٢) بینی اگر خود را نبینی

بنیکی (٣) نیست کن دعویّ هستی بدان از خود برستی (٤) حقپرستی

فنا شد تا بهشتی گشت ادریس زخود بیني بلعنت گشت (٥) ابلیس

بود کبر و منی با اهل طاعات ز مستان گریه بینيّ و مراعات (٦)

﴿باب شانزدهم در بیان سالکان محقق﴾(٧)

چه دانی چیست در کنج خرابات زسوز و درد رندان (٨) در مناجات

دلیلانی که بینایان (٩) راهند سریر مسکنت را پادشاهند

نهاده نام خود هر یك گدائی دو عالم را زده یك (١٠) پشت پائی

بریشان گرد و عالم(١١) عرضه دارند نظر از جانب حق بر ندارند

تو خود با رهروان خویشی نداری سر و سودای (١٢) درویشی نداری

جهان خالی ز مردان خدا نیست نه‌کس را نبود(١٣) آنچه مر ترا نیست

دغل بسیار مردان در میانند زبس اغیار از یاران نهانند

﴿باب هفدهم در دعوی داران مقلِّد﴾ (٧)

چو گنجند آن عزیزان در خرابی طلب کن گنج پنهان تا بیابی

[مرا یاران بجنگند و تو مغرور که تو فلفل دهی با طبع محرور

ز نیشش چون تنت آسوده دارد که دایم نیش زهرآلوده دارد] ن

﴿ترا ای مدّعی معنی بباید که دعوی دار بی‌معنی نشاید﴾ (٧)

نشان داري(١٤) که گل از خار خیزد بکن کاري که کار از کار خیزد

بدان ره را و آنگه رهبری کن ندیده راه ترك داوری کن (١٥)

کس از مقصود و مقصد کی شود شاد که از اعمی بعمیا(١٦) جوید ارشاد(١٥)

[١] ن : تابینی ، [٢] ن : وَرا ، [٣] ن : بیکره ، [٤] ن : زهستی نیست شو
گر ، [٥] ن : ماند ، [٦] ن : بود کبر ومنی با اهل بدعت ❀ گذر زیشان
که تا یابی تورفعت ، [٧] ن ندارد ، [٨] ن : رندی ، [٩] ن : دانایان ،
[١٠] ن : زده خود ، [١١] ن : دوکَوْن اندر نظرشان ، [١٢] ن : سر سودای ،
[١٣] ن : نیست ، [١٤] ن : دادی ، [١٥] ن این دوبیت را بتقدیم و تأخیر
ضبط کرده ، [١٦] ن : چو از اعمی نعیمی ،

اگرخود[1] طالبی مردی طلب کن   بدردخویش همدردی طلب کن

مزن بردست و پاي دزددين[2] بوس   که دربارتو بندد زرق وسالوس

بجومردی اگر بینائیت هست   مده بردست هر ردامنی دست[3]

درین بازار گاه پر زطرّار   همه کس دزد دان کالانگه دار[4]

زبس نفس دغل هریك یزیدی[5]   بحیلت کرده خود را بایزیدی

همه گوئی شریکان خدایند   وگرپرسی ندانند ازکجایند

﴿باب هجدهم دریارموافق ووفانمودن﴾[6]

دلا[7] یاری طلب گر میتوانی   چنان یاری که بروی جان فشانی

کدامین دوست کو ازدوست نازد   چوکار افتد بجان جان را ببازد

خنك آنکش[8] بودیار خردمند   که نتواند گشاد ازپای دل[9] بند

ندیدم من چنین یك دوست باری[10]   که ازدل برتواند داشت باری

ترا گریافت شد مارا خبر کن   وگرنه این حکایت مختصر کن

چویابی دوستی سختش نگه دار   بسستی دامنش ازدست مگذار

چوکس را یاریکدل یار گردد   بهر آزار کی بیزار گردد

ببـاید قرن دیگر زندگانی   که تاهم سرد وگرمش باز دانی[11]

نه برهرزهست کار یار و یاری   که صدق و اعتقاد آمد بیاری[12]

بیاری در فراوان کار باشد   نه هر کش یار خوانی یار باشد

﴿باب نوزدهم درفرق دوست ودشمن﴾[6]

بباید فرق کردن دشمن ازدوست   که دانستن زدشمن دوست نیکوست

---

[۱] ن : اگر تو ، [۲] ن : داد ودین ، [۳] ن : بجو مردی اگردانائیت هست ❀ بجودردی اگربینائیت هست ، [٤] این بیت درباب پنجم همین کتاب (ص٥٤٧س١٦) با اندك اختلافي در مصراع اوّل گذشته است ، ن درین موضع : گر این بازار پر دزد است و طرّار ❀ ازین کیسه بُران کیسه نگهدار ، [٥] ن : زنفس بدضرر هریك بدیدی ، [٦] ن ندارد ، [۷] ن : اِلا ، [۸] ن : مگر آن کس ، [۹] ن : که بتواند گشود ازپای تو ، [۱۰] ن : ندیدم این چنین یك دوستاری ، [۱۱] ن : که تا هم گرم و سردش را بدانی ، [۱۲] ن بجای این بیت :
نه برهزلست و بازی کاریاري ❀ نه یاراست آنکه باشد رهگذاری ،

همه کس راز داری را نشاید   درست ازآب هرکوزه نیاید[1]

کجا دشمن سرشت دوست باشد   که مغز دوستی بی پوست باشد

سگی کش باتو پیوندست[2] جانی   به از یاري کـه دارد سر گراني

نباشد عیش[3] بی هم دوستان را   چنانچون ذوق بی گل بوستان را

کسی کش آزمودی مازمایش   که بس باشد یکی بار آزمایش

همانست او گرش صد آزمائی[4]   که ناید هرگز ازوي[5] آشنائی

خوش آید[6] طبع مار آشوفتن را   نشاید مار جز سر کوفتن را

وگرچه دوست بینی رازازو[7] پوش   که دارد به زتو رازترا گوش[8]

چه دانی تو که دشمن گردد آن دوست   بعمدازمغز اسرارت کشد پوست

﴿باب بیستم درقرض دادن وگرفتن﴾[9]

زنو کیسه مکن هرگز درم وام   که رسوائی و جنگ آرد سرانجام

مده زر بی گرو گر پادشاهی   که دشمن گرددت[10] گر بازخواهی

بود یك رنجش ازیاد آوری زر[11]   صد دیگر[12] چو گوئی زر بیاور

مده زر بی گرو کان نیست بهبود   بشرط آنکه بستانی ازُوزود[13]

مگر[14] قرضی ستان مرد با هوش   چوکارت کرده آمد در أدا کوش

ن [چو مهمان آیدت دلشادمیباش   ز هر بند غمی آزاد میباش

منه منّت چو بر خوان تو باشد   که آن شکرانه بر جان تو باشد

ز خوان دیگران بخشش بحدّ کن   جوانمردي زخوان و نان خودکن

ز مال خود رسان کس را نوالی   بصید شیر کی گنجد شغالي

که سیمی کو پس از امساك باشد   پس از مرگش بزیر خاك باشد

مکن بسته چوحق در برتو بگشاد   که چون خواهدرود چون خاك برباد]ن

---

[۱] ن این بیت را بعد ازبیت سطر ۹ این صفحه آورده وانگهی بجای رازداری «دوستاری» دارد ، [۲] ن : کسی کو با تو پیوستست ، [۳] ن : ذوق ، [٤] ن : همانست أر دو صدبار آزمائی ، [٥] ن : ازگرگ ، [٦] ن : نشاید ، [۷] ن : رازرا ، [۸] این مصراع بصورت سؤال است ، ن : که رازت به زتوراز ترا پوش ، [۹] ن ندارد ، [۱۰] ن : که گردد دشمنت ، [۱۱] ن : از نادادن زر ، [۱۲] ن : دو صد رنجش ، [۱۳] شاید : سود B ، [۱٤] مج : وگر B ، ن : وگرقرضی ستانی گر بود موش ،

﴿باب بیست و یکم در نفس بد و ربا خواران﴾(۱)

ربا خواره ز اهل نار باشد   کجا از خلد(۲) برخوردار باشد
بود با هر عزیز اهل ربا خوار   شرف دارد بسی سگ بر رباخوار
چه ایمان خواهی آن کس را(۳) که خواهد   که تا نانی خورد جانش بکاهد
بدان تا خود بود در راحت و ناز   کند(٤) درویش را خانه برانداز
بساممسك که نعمت (٥) جمع آورد   که مُردو(٦) قحبه‌اش بادیگری خورد
بسازد سود خود (۷) در پادشائی   پس ازوي کرده(۸) فرزندان گدائی
ربا خور راسبك دولت سرآید(۹)   وگرخیری کند تا(۱۰) درخور آید
مخور نانش اگر خود(۱۱) نفع جانست   که گرد آورده خون مفلسانست
زمین و چرخ با عارند از وی   خدا و خلـق بیزارند از وی
﴿کند صدسال اگر دوزخ نشینی   نه مالك بخشش آرد نی خزيني﴾(۱)

﴿باب بیست و دوم در صنعتوران﴾(۱)

به ازصانع بگیتی (۱۲) مقبلی نیست   ز کسب دست بهتر حاصلي نيست
بروز اندر پی سامان خویشست   چو شب درخانه شد سلطان خویشست
خورد بیش و کم آن مایه که خواهد   بروز افزاید آنچ از وی بماند(۱۳)
﴿بری از سبلت هر دون و هر خس   تن آسوده زبیم و منّت کس﴾(۱)
ببازو حاصل آرد قوت فرزند   خورد خوش باعیال و خویش و پیوند(١٤)
﴿رسد صد برْکت از کسب حلالش   بیفزاید خدا در کسب و مالش﴾(۱)
چو شب شد خفت ایمن درشب تار   چو روز آید رود باز از پی کار
بطاعت تا ز مستقبـل بماضي (؟)   خدا راضی ازو هم خلق راضی
ز کسب دست نبود هیچ عاری   به از مکسب(۱٥) نباشد هیچ کاری

[۱] ن ندارد ، [۲] ن : از عمر ، [۳] ن : چو ایمان دارد آن کس را ، [٤] ن : بود ، [٥] ن : که چون زر ، [٦] ن : بمرد و ، مج : چو مرد او B ، [۷] ن : بسا زر سود خور ، [۸] ن : که شان کردند ، [۹] ن : ربا خواره ز هر دولت برآید ، [۱۰] ن : کی (بجای «تا») ، [۱۱] ن : که گر خود ، [۱۲] ن : بعالم ، [۱۳] ن : آنچ از شب بکاهد ، [١٤] ن بدون واو عاطفه ، [۱٥] ن : به از کسبت ،

سر صانع بگردون بس فرازست(۱)   سـلاطین را بصنّاعان نیازست

﴿باب بیست وسیم درحقّ کشاورزان﴾(۲)

به ار صنّاع عالم دیهقـانست   که وحش وطیر را راحت رسانست
ز صانع رایگان نفعی (۳) نخیزد   ز دهقان عاقبت چیزی بریزد
جهان را خرّمی از دیهقانست   ازو گه زرع گاهی بوستانست(٤)
﴿ازین به با بنی آدم چکارست   کز آدم در جهان این یادگارست﴾(۲)
براحت رازق هر مار و مورند(٥)   همان گر آدمی و گر ستورند(٦)
اگر دهقان چنان باشد که باید   سبك گوی از ملائك (۷) در رباید
اگر جویای قحط نان نباشـد   کسی را پایهٔ دهقان نباشد
بکار اندر همه مردان کارند   عرق ریزند و قوت خلق کارند
کلید رزق[و] قسمت سخت در مشت   چراغ دلفروزی در ده انگشت
بدنیـا عاقلانه تخم کشتند   بعقبي در گل باغ بهشتنـد

باب بیست و چهارم درمناقب انبیا واولیا وحکما (۸)

سه قوم اندر جهان اشرف برینند (۹)   زمردم آنچه خاصانند اینند(۱۰)
نخستین پایه برتر انبیار است (۱۱)   وزین پایه فروتر اولیار است(۱۲)
سیم پایه حکیمان جهـانند   که اسپ دانش ازگردون(۱۳) جهانند
دگر باشد عوام النّـاسْ مردم   بزخم یکدگر چون مار و کژدم
بزرگند انبیـای برگزیده(١٤)   هر آنچه دیده در حقّش رسیده
سوی حقّ الیقین ره انبیار است   کمال معرفت مر مصطفی راست
ندارد زانبیـا کس پایهٔ او   شرف بر هر(۱٥) دو کون ازسایهٔ او

[۱] : سر صنّاع ازگردون فراز است ، [۲] ن ندارد ، [۳] ن : چیزی ، [٤] ن : اگر در باغ اگر در بوستانست ، [٥] ن : براحت ازدهاقین مرغ و مورند ، [٦] ن این بیت و بیت بعد را بتقدیم و تأخیر دارد ، [۷] ن : از ملامت ، [۸] ن بجای این عنوان : فی الأشراف ، [۹] ن : اشرفترینند ، [۱۰] ن : زمردم هرچه خواهند آن بینند ، [۱۱] ن : انبیاء است ، [۱۲] ن : فروتر اولیاء است [۱۳] ن : که آب و آتش از دریا ، [١٤] ن : انبیا و نوردیده ، [۱٥] ن : شرف گیرد ،

بدان پایه رسیدن نیست کس را — بعمدا کس چه پیماید(۱) هوس را
ولیکن اولیا را غیر ازینست(۲) — مر ایشان راورع عین الیقینست(۳)
رهی کانها بدیده پاك کردند — حکیمان آن(٤) بعلم ادراك کردند
[چو حجّت باش درحکمت سرافراز — بگنج معرفت دایم سرافراز]ن

باب بیست و پنجم دربیان حیا و عقل و ایمان (۵)

حیا اصلست اندر ذات انسان — که دارد آدمی را آدمی سان
حیا و عقل و ایمانند با هم — ز یکدیگر نپردازند(٦) یك دم
نمود ایزد بمعراج آشکارا — حیا و عقل و ایمان مصطفی را
اشارت یافت از لطف(۷) الهی — کزین سه چیز بگزین آنچه خواهی
چو بشنید این خطاب از کردگار او — ازان سه عقل را کرد اختیار او
بگفت ایمان که باعقلم گرو دان(۸) — حیا گفتا نباشم دور از ایمان
چو خواجه بازگشت آمد زدرگاه — حیا و عقل و ایمانش بهمراه(۹)
کسی کوجست(۱۰) باعقل آشنائي — کجا تن در دهد در بی حیائی
حیا پیش آر اگر ایمانت باید — که ایمان بی حیا رخ کی نماید
حیا باید که دارد آدمیزاد — که لعنت بر وجود بی حیا باد

﴿باب بیست و ششم در تجرُّد﴾(۱۱)

چه بندی بر رباط پر خطر دل — مسافر تا بکی مانی(۱۲) بمنزل
پلست این دهرو تو بروی روانی — نسازد خانه بر پل کاروانی
چو خواهی زین سرا رفتن یکی روز — شب تجرید را شمعی بر افروز
مجرّد باش چون عیسیّ مریم — تبرّا کن چو ابراهیم أدهم
ز(۱۳) پیش از مرگ ازین بستان گذر کن — سر او باغ و بستانی دگر کن

[۱] ن : بهرزه کس چه بنماید ، [۲] ن : غیر ازانست ، [۳] ن : مر ایشان را درج عین العیانست ، [٤] ن : حکیمانش ، [۵] ن : فی الحیاء ، [٦] ن : زیکدیگرجدا نبوند ، [۷] ن : اجازت یافت ازفضل ، [۸] ن : بگفت ایمان بعقل من گروگان ، [۹] ن : ایمان بود همراه ، [۱۰] ن ، کو راست ، [۱۱] ن بدون عنوان ، [۱۲] ن : مائد ، [۱۳] ن : تو ،

که گر بامال و گر باجاه و گنجی — ببـاید رفت ازین دیر سپنجی
ده وگیر(۱) تو جاویدان نماند — جهان را حالها یکسان نماند
چو عیسی راه ما(۲) بر آسمانست — جهان یکسر چراگاه خرانست
همیدون(۳) بگذرد این عمر چون باد — توخواهی دردمندو(٤) خواه دلشاد
سرای عاریت با کس نماند — همه کس دامن از وی بر فشاند

﴿باب بیست و هفتم دربی وفائي دنیا﴾(۵)

بسا شاهان باحشمت که دیدم — بغیر آنکه در دفتر شنیدم(٦)
همه در خاك رفتند و غنودند — تو گوئی در جهان هرگز نبودند
زرفتنشان(۷) بخاك اندر بسی نیست — مگر گوئی بخاك اندر کسی نیست
نه سلطان سپه را باز یابی — نه از میر و ملك آواز یابی
جهان چون تختهٔ(۸) پرسرخ وزردست — که هرگزاو وفا باکس نکردست
یکی شد دیگر آمد جای بگرفت — هموارا مرگ ناگه نای(۹) بگرفت
پس این چندین غرور مال برچیست(۱۰) — ز منعم وقت مردن زار ترکیست
کجا اسکندرو جمشیدو فعفور(۱۱) — کجا شاهان دعوی دار مغرور
همه زین خاکدان اندر گذشتند — بدند ازخاك بازان(۱۲) خاك گشتند
بریدند از سرای فانی امید — نماند جز خدا باقی و جاوید

﴿باب بیست وهشتم درمذمت ملوك وامرا﴾(۵)

چه نا(۱۳) خوبست دیدار بزرگان — شدن چون یوسف اندرچنگ گرگان(۱٤)
همه خودبدتراز(۱۵) فرعون مغرور — چونمرود از پر یك پشّه رنجور
ملك چون خواست(۱٦) حاضرگشت بردر — گروهی دیو بیند در برابر
یکی چون افعیان سر شکسته(۱۷) — یکی چون عقرب دم بر شکسته

[۱] ن : زد و گیر ، [۲] ن : راهِ تو ، [۳] ن : همی چون ، [٤] ن : مستمند و ، [۵] ن بی عنوان ، [٦] ن : بساشاهان که در دولت بدیدیم ❀ ورایِ آنکه ازدفتر شنیدیم ، [۷] ن : برفتنشان ، [۸] ن : قحبهٔ ، [۹] ن : پای ، [۱۰] ن : مال زرچیست، [۱۱] ن : کجا هوشنگ وکوجمشیدوکوگور ، [۱۲] ن ، ازخاك ودیگر، [۱۳] ن : نه بس ، [۱٤] ن: اندر چاه‌کنعان ، [۱۵] ن : همه خودبین چون ، [۱٦] ن : ملك جوئی جو ، [۱۷] ن : یکی چون آفتی سرگشته خسته ،

چو ندهد دادکس گرداد خواهند(۱)   دل خلقان ز بیم و غم بکاهند(۲)
﴿ وگر بارش دهند ورفت در پیش   چه بینند چند غافل مشت در پیش(۳)﴾
که گر اصحاب کهف آید بریشان(٤)   نماید کمتر از سگ در نظرشان
سلامش را جواب از ناز(٥) ندهند   وگر گوید جوابش باز ندهند
۵ بقول موسوی راضی نباشند   ز گوساله خدائي بر تراشند(٦)
بیاویزند عیسی را بخواری   سم(۷) خر را خرند از خاکساری

﴿باب بیست ونهم در قناعت﴾(۸)

مدان گنجی به از گنج قناعت   غنی مالست مرد این صناعت(۹)
همین گویم من این را(۱۰) چارهٔ نیست   که چون من در جهان بیچارهٔ نیست
۱۰ [دریغست اینکه بهر یك درم زر   گهر با خاك باید کرد همسر] ن
چه بودی گر گریستی چو مخلوق(۱۱)   سر خلوت نشین بودی بعیّوق
[اگر درویش اگر شاه و امیراست   بگیتی از کفافی بی نظیراست(۱۲)]
مراکمتر(۱۳) خورش بودی و پوشش   بمدح کس نبودی جهد و کوشش
﴿ شبی کنجم بدی و موضع خواب   سر کوي صفا و چشمهٔ آب
۱۵ امیدم هست همراهی مردان   ازین امید نومیدم مگردان﴾ ۱۸
درونم را بنور خود صفاده   دلم را بیعتی با(۱٤) مصطفی ده(۱۵)

﴿باب سی ام در ختم کتاب﴾(۸)

بگفتم بیت سیصد از دل پاك   همه دوشیزگان طبع و ادراك

---

[۱] ن : خواهد ، [۲] ن : دلش از بیم آن ازغم بکاهد ، [۳] معنی درست مفهوم نمیشود ظاهراً این مصراع مغلوطست B ، ن ندارد، [٤] ن : اگر . . . بدرْشان ، [٥] ن : جواب آغاز ، [٦] ن دومصراع را بتقدیم وتأخیر وانگهی بجای « بقول موسوی » دارد : بقول موسی (کذا) ، [۷] ن : همه ، [۸] ن ندارد ، [۹] ن : غنی حالست مرد این بضاعت ، حاشیهٔ B : معنی درست مفهوم نمیشود ظاهراً این مصراع مغلوطست ، [۱۰] ن : همی گویدمر آن را ، [۱۱] ن : گرکسی ترسی زمخلوق ، ظ : گرکسی رَستی زمخلوق ، [۱۲] کذا ، ظ : ناگزیراست ، [۱۳] ن : مراگرکم ، [۱٤] ن : دلم راره بنعتِ ، [۱۵] ناشر B ازین بیت و بیت قبل که هردو در مناجاتست ونیز از عبارت « بگفتم بیت سیصد » وحال اینکه B بیش از ۲۸۷ بیت ندارد استنباط میکنا که شاید ازین موضع چندبیتی که ابتدای مناجات بایستی باشد سقط شده باشد اما در کتاب حاضر درست ۳۰۰ بیت مجموعاً موجود است ،

طبیعت داده آرایش تمامش   خرد کرده سعادتنامه نامش
﴿ کسی کز غفلتش پنبه ست در گوش   چو برخواند کند از دل فراموش﴾(۱)
ز من درّ سخن را بار بستن   ز نیك اختر سخن را کار بستن(۲)
در این گنج را بر تو گشادم   کلید گنج در دست تو دادم
۵ ﴿ چشانیدم مذاقت را ز هر آب   که تا خضر آب بشناسی ز شوراب﴾(۱)
بچشم جان ببین روی معانی   نه از معنی بصورت باز مانی(۳)
[تمامست این اگر بارای وهوشی   چو دُر در گوش گیریّ و نیوشی] ن
سعادت یار خواهی در همه کار   سخنهای شریف ازدست مگذار(٤)
برین پند آنکه از جهلش(٥) فرج نیست   مکن عیبش که بر اعمی حرج نیست
۱۰ ﴿بکن در گوش کین درّ ثمینست   حدیث ناصر بن خسرو اینست﴾ (۱)

---

[۱] ن ندارد ، [۲] ن : زمن درّ سخن در کار بستن ❀ ز نیکو اختران دُر کار بستن ، [۳] ن : بچشم خود ببین درّ معاني ❀ اگر معنی بصورت باز دانی ، [٤] مخ : سعادت باز خواهي در همه کار ❀ حدیث ناصرِ خسرو نگه دار B ، ن مثل متن فقط « از گوش » بجای « از دست » ، [٥] ن . برین میدان که بر جانش ، وانگهي این چندبیت اخیررا باین ترتیب دارد : بچشم خود . تمامست این . زمن دُرِّ . ازین میدان . در این گنج . سعادت .

رسالهٔ

حکیم ابو معین حمید الدین ناصر بن خسرو قبادیانی

بنثر

در جواب نود و یك فقره أسئلهٔ « فلسفي و منطقی و طبیعی و نحوی و دینی و تأویلي »

مندرج دریك قصیدهٔ هشتاد بیتی یکی از شعرای مقدّم برُو

(از صفحهٔ ٥٦٣)

رساله

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ وَبِهِ نَسْتَعِينُ

مختصر جواب بعضي ازين مسائل ، دهر بقاء مطلقست مر ارواح مجرّد را ، كه
آن برين اجسام نيست ، ومرآن را فساد (١) و فنانيست ، و نيز گفته‌اند كه دهر
زندهٔ دارندهٔ ذات خويشست ، يعنی آنچ زندگی ازذات او باشد نميرد ، وبقای آنچ
٥ نميرد دهرست ، وگفتند كه زمان ازدهر متحيرست (٢) ، وآن زمان بقای اجسامست ،
ومعنی حيات (١) روز گذار زمانست نزديك عقلا ، وكمال بقول ارسطاليس
جوهر نفس است ، كی مر اورا پرسيدند كی نفس چيست ، [گفت] النّفسُ
كمالُ جسمٍ طبيعيٍّ آلّيٍ ذی حياةٍ (٣) بالقُوّة ، گفت نفس كمال جسم طبيعی
است كه بحدّ قوّه زنده است ، يعنی كه جسم جوهريست كی زندگي اندرو
١٠ بقوّة است ، و حكمای دين حقّ عليهم السّلم گفتند از بهر آن مراورا سايهٔ
نفس نهاده اند كی او بذات خويش زنده است ، تا (٤) جسم بزندگی ذات كی
نفس راست زنده شود بزندگی عَرَضی ، و مرجسم را سايهٔ نفس گفتند (قول
ديگران ١) ، از بهر آنك سايهٔ هر جسمي مانند چيز باشد ، وچه نفس
زندهٔ ذاتست ، جسم زنده بقوّتست ، او مرزندهٔ ذاة [را] ظ بمنزلت سايه
١٥ باشد ، و چه جسم جوهريست كی زندگيش بحدّ قوّة است ، و جسم ازين
قوّة آنگاه بفعل آيد كه نفس (٥) ازنفوس باقی ناحی (؟) بدو رسد ، و چون
زندگی اندر جسم بقوّة است ، همی بنفس باقي بفعل آيد ، و آنچ از قوّة بفعل

---

[١] در اصل محو شده است ، [٢] كذا فی الأصل و لعلّ الصّواب : متحيّز است ،
[٣] در اصل : حيوة ، [٤] در اصل : نا (بدون نقطه) ، [٥] ظ : نفسي ،

آید از نقص بکمال رسد، پس درست شد که نفس کمال جسم باشد، واین حدّیست
کی مر نفس را نهاده است این فیلسوف، و بر طریق خویش سخت تمامست،
اما اهل تأیید یعنی امامان امت رسول صلّی الله علیه و آله که حکمای دین
حقّ اند دهر را گفتند که بقاء جوهر سرمدیست، و جوهر سرمدیِ اوّل
عقل کلّ است، و بقای دهرست، و چنانك دهر اندر افق عقلست جان (١)
اندر افق (٢) نفس کلّست، اعنی که علّت دهر عقلست، چنانك علّت زمان نفس است،
کی زمان عدد حرکات فلکست نزدیك اهل خرد وحکمت، وحیات(٣) روز گذار کی
اندرین بیتها (٤) همیگوید زمانست، وباز برهان آنک حیات(٣) روزگذار یعنی
برهان برآنک دهر بقاي مرگست(٢)، آنست کی زمان روز بروز همیگذرد بقاء زندهٔ
میرنده است، وچه بقای زندهٔ میرنده زمان گذرنده باشد واجب آمد که
بقای زندهٔ نامیرنده کآن (٥) نفس وعقلست بقای سرمدی باشد ناگذرنده،
ونام آن دهرست، وقول ...... (٢) براظهار دهر وزمان وتفضّل ایشان(٦) از
یکدیگر، آنست کی گوئیم که زمان از دهر بحرکات فلك همراه است، کی
مراورا آغاز وانجام نیست، بلك دهر زمان ودرنگ و بقاء مطلقست، || واما(٢) 1.b
برهان برآنك جوهر نفس میرنده نیست، وبقای او دهرست، وبقاي مطلق
ازلی وأبدی، آنست (٢) کی گوئیم جسد ما زنده است روزگاری، وباز زندگی
ازُو همی بشود، پس دانستیم کی زندگی جسد ما عَرَضست، آنگاه گوئیم بهرمعنی
کی آن بعرض اندر چیزی پدید آید آن معنی اندر چیزی دیگر جوهري باشد،
وآن چیز که مراورا آن معنی جوهری باشد پیش ازان چیز باشد بوجود
که (٧ آن چیز باشد که ٧) آن معنی اندرُو بعرض پدید آید، چنانك همی

[١] کذا فی الأصل ولعلّ الصواب: زمان، [٢] این کلمات در اصل مقروء نیست،
[٣] دراصل: حیوة، [٤] در اصل: منتها، [٥] صواب همینست ولی در اصل:
نامیرندکان، [٦] ن آ: انسان، [٧ - ٧] ظاهراً این چهار کلمه زائد است،

بینیم که گرمی اندر عرض آهن پدید همیآید از آتش، وآتش را گرمي
جوهریست، وتا آتش باآهن پیوسته است گرمی عرضی اندر آهن موجودست،
وچو آتش جذا شود گرمی عرضی ازُو زایل گردد، وچو ظاهر کردیم
که معني عَرَضی ازچیزی اندر چیزي آید که آن معنی اندرُو جوهری باشد،
وجسد مارا زندگی عَرَض بُوَد، نتیجه ازین مقدّمات برهانِ آن آید که آن
چیزی که جسد ما بزندگی عرضی زنده بود (١) زندگی او جوهریست، وآنچ
زندگی او جوهری باشد مراورا مرگ نباشد، پس نفس که زندگی جسد ما
بدوست بجوهر وذات خویش زنده است نه بچیزی دیگر، وچه بجوهر
خویش زنده است هرگز نمیرد، و جوهر که نمیرد بقاي او دهرست،
چنانك بقاء جسد که زندگی او عاریتیست زمانست، لاجرم نفس بوجود پیش از
جسمست، چنانك آتش بوجود پیش از آهنست، و گفتند که عقل با دهر
معالست (؟)، یعنی پیشی و پسی نیست مر عقل را با دهر، و عقل اندر
افق دهرست چنانك نفس اندر افق زمانست، گروهی گفتند که نگاه دارندهٔ
این شکل که عالم بر آنست برین جسم کلّی خلأست، یعنی جایی نیست بیرون
ازین فلك، وخلأ مر جسم را کشیده است، و اینجا که عالم اندرُوست
مراین جسم را اندر ذات خود کشیده است، و نگاه داشته، و همی نگذاردش
که ازُو بیرون شود، و بر مثال کوزهٔ که زیرش سوراخها [ء] تنگ بکنند
بسیار، و مر آنرا سرکی بسازد (٢) و چون مرآن کوزهٔ گل را بآب اندر
افگنند پرآب شود، و چون انگشت بر سر او نهند، واز آب بر کشندش،
هر چند بزیروی سوراخهاء بسیار باشد، هیچ آب ازُو فرو نیاید، بدانچ
از خلأ اندر آن کوزه است مرآن آب را نگاه دارد، و چو راه نباشد که

[١] عبارت خالی از نقصی نیست، [٢] یعنی: بسازند (بنا بررسم قدیم در عطف فعل
مفرد بفعل جمع)،

هوا بدو فرو شود هیچ آب ازُو فرو نیاید ، و چو انگشت از سرش بر
گیری آب ازان سوراخها بیکبار فرود آید ، از بهر آنک هوا از زبرش
بدو فرود آید ، و آنجا که آب داشت بگیرد ، پس آن گروه گفتند (١)
نظام عالم از خلأست ، حجّت این آورده اند بر پراگنده شدن عالم اجزا ،
پس گفتیم کی اوّل || از امر باری سبحانه و تعالی که نام او ابداعست نخست 2.a
عقل موجود شدست ، آنگاه نفس ، این جوهر طبع بزندگی نفس برُو
مستولیست ، اعني هیولی و نفس را بمیانجی عقل موجود شدست ، و مظاهرت
عقل مرنفس را و تشریف اومر نفس را گوای ماست بر آنك نفس بمثل
فرزند عقلست ، و لوح اوست ، کي عقل محاسن خویش با (٢) نفس همی
بدر تواند آوردن ، و دلیل بر آنك نفس را محلّ لوحست ، آنست کی او
جوهریست کی ذات او صورتیست ، و صورت را جز اندر نفس مکان نیست ،
و لوح باشد آنچ محلّ صورتها باشد ، پس درست کردیم که نفس را منزلت
لوحست ، و چه نفس را منزلت لوحست عقل را منزلت قلم باشد ، کی قلم
بر لوح مطّلع باشد چنانك عقل بر نفس مطّلعست ، و از بهر آن رسول صلّی الله
علیه مرعقل کلّ را قلم خدای گفته است ، کانچ در ضمیر نویسنده
باشد نخست بقلم رسد ، آنگه از قلم بلوح رسد ، و نخست بر لوح پدید
آید ، و این عالم بکلّیّت خویش بمثل کتابیست نبشتهٔ خدای تعالی ، و چنانك
عقل کلّی مرنفس کلّی را بمنزلت قلمست مرلوح را ، وصورتهای عقلی اندر نفس
ازعقل آمده است ، نیز نفس کلّی بمنزلت قلمست مرهیولی را ، و صورتهای
جسمی برین جوهر از قلم نفس کلّی پدید آمده است ، و این بمثل خطّ
خدایست برین لوح کلّی که جوهر جسمست بچندین هزار اشکال ،

[١] شاید : که گفتند ، [٢] « با » بخط الحاقي است ،

اوّل امر ، دوم عقل ، سیوم نفس ، چهارم هیولی ، پنجم طبیعت ، ششم جسم ،
هفتم فلك ، هشتم ارکان ، نهم مولدات ، شرح این جمله (١) عقل دواست
غریزی و مکتسب ، نفس سه است نباتی و جسمی و ناطقه ، هیولی چهارست
هیولی صناعی ، هیولی طباعي و هیولی کلّی و هیولی اوّل یعني
که صورت ، طبیعت پنجست چهار طبایع و پنجم طبیعت فلك ، جسم در
مرتبهٔ شش است ، جهات شش آمد ، فلك در هفتم مرتبه افتاد ، افلاك هفت
افتاد ، فلك زحل ، فلك مشتری ، فلك مرّیخ ، فلك آفتاب ، فلك زهره ،
فلك عُطارد ، فلك قمر ، ارکان درمرتبهٔ هشت افتاد هررکني دوطبع دارد ،
گرم [و] خشك آتش ، گرم و تر باد ، سرد و تر آب ، سرد و خشك
خاك ، مولدات در نهم مرتبه افتاد نُه آمد ، حیوان سه اند ، یکی بزاید
وشیر دهد ، دوم خایه کند ، سیوم از عفونت خیزد ، نبات سه اند ، یکی
آنك بنشانند ، دوم آنك هر سال بکارند ، سیوم که خود روید ، معادن
سه اند ، یکی آنك بگدازد وبسوزد خاکی ، دوم که نگدازد ونسوزد هوائی ،
سیوم که بگدازد و نسوزد آبی ، فذلك نه نوعست ، طبیعتست بمثل نایب
نفس کلّ است کی بر نگاه داشت پیش اقسام جسم را ، قول افلاطون اندر
علم و ارادت آنست کی گفت گویم که فاعل اوّل خواست یا (٢) ناخواست
است ، از بهر آنك خواست را اوپدیدآورد اندر نفس ، وروا نباشد گفتن
که خدای مر خواست را بخواستی دیگر پدید آورد ، که اگر چنین باشد
مرآن اوّلین را نیز بخواستی دیگر باید کی پدید آورده باشد ، || (٣) آنگه 2.b
خواستها بی نهایت شود ، وخواست را آخري پدید نیاید ، وچو خواست

[١] شرح « امر » را ناقص است ، [٢] کذا بالأصل و لعلّه : یا ، [٣] درین جا
بخطّ إلحاقی افزوده « جهة » لیکن آن زائد است ،

مر نفس راست، و نفس معلومست، روا نباشد کی مبدع نفس را که
خواست مر او راست خواست باشد، و نیز گفت «بگویم که آنچ کرد
از صنع بعلم کرد (۱)» بدان روی که آن را نخست دانسته بود
آنگاه بکرده، از بهر آنك عقل معقول اوست، وعلمهای ما از عقلست،
پس روا نیست کی خداي مر علم را بعلم کرده باشد، که این محال بُوَد،
از بهر آنك چیز ها را بعلم کنند، و علم را بعلم نکنند، و چو ما
را از علم نصیبست و علم ما از عقلست دانستیم که عقل آفریدهٔ اوست،
این قولهاي افلاطونست اندر علم و ارادت باری و اندر عقل، اما جواب
اهل تأیید علیهم السّلم اندر فرق میان عقل و علم آن کنند کي حدّ علم:
تصوّر است مر چیزی را چنانك آن چیزست، و حدّ عالم: خداوند علم
کسیست کی چیزی را چنان تصوّر کند که آن چیزست، و گفتند که
حدّ عقل: آنست کی او جوهر بسیطست کي مردمان چیز ها را بدو اندر یابند،
و گفتند کی حیات یعنی زندگانی نگهدارندهٔ جسدست، ونفس ناطقه نگهدارندهٔ
حیاتست، و عقل نگه دارندهٔ نفس ناطقه است، وشرف دهندهٔ اوست
بشناخت جوهر خویش، و علمْ فعلِ عقلست کی مردم بعقل اندر یابد
مر چیز ها چنانك چیز هاست، پس مردم [را] عاقل گفتند بدین سبب
کی مر او را چیزي بود که بدان چیز مر چیز ها را بحقیقت اندر یافت،
و این صفت اعنی عاقل مر خدای را روا نبود، از بهر آنك او مبدع عقل
بُوَد، وعقل بمردم معروف بُوَد، که همی گویند کی فلان عاقلست، وخدای
را عالم گفتند بدانچ علم صفت عقل بُوَد، وعقل بمثل صفت خدای بُوَد،
پس خدای تعالی صفت خویش عالم الغیب والشّهادة گفت، وبدین صفت

[۱] شاید این جمله از اصل قصیدهٔ باشد که این رساله شرح آنست،

عقلست، کی نا وهم (۱) معقولات را داند و محسوسات را، و چو عقل
ما را بخشیدهٔ خدایست، کی این شرف از دیگر حیوان ممنوعست، روا
نیست مر او را سبحنه بصفت موهوب خویش موصوف گفتن، و هرك
از علم حقیقت خدای را عالم گوید بدان وجه گوید کی او مبدع عقلست،
و علم بعقل عقلست، همچنانك مر او را قادر گویند بدان وجه که
قدرت قادران ازُوست، چنانك خلقت خلقان را او دادست، و گفت
فتبارَكَ اللهُ أحسنُ الخالقين (۲) گروهی گفتند اگر ما مبدع عقل را بعقل
اندر یابیم آنگه عقل فاعل باشد ومبدع او سبحانه مفعول او باشد، و
این روا نباشد، اما نمودیم عقلا را بدین دلیل عقلی که عقل کی مبدع
خویش را اندر یابد، باثبات محض بری از همه صفاتهای محسوسات ومعقولات،
و مبدع حق سبحانه و تعالی معقول عقل باشد (۳)، بلك عقل بنور
اندر یافتن مر او را باثبات مجرّد شرف و نور پذیرد، و انفعال
سوی عقل باشد نه سوی باری سبحانه، و این جوابی شافیست مر این
سؤال را بارادت عقلی، و حکما گفتند زمان بسه قسمست، یکی حاضر
چون امروز || و این ساعت، و دیگر گذشته چون دِی و پریر، وسه دیگر *3.a*
آینده چون فردا وپس فردا، و چیز های زمانی هم برین سه قسمست،
پس گفتند چشم (٤) آلتست مر ادراك چیزی را که حاضر باشد امروز،
و گوش آلتست مر ادراك چیزی که دی و پریر بودست (٥) و گذشتست،
[و] فکرت آلتست مر ادراك چیزی را که فردا و پس فردا خواهد بودن،
و گفتند که عقل آلتست مر ادراك مبدعات را نه مر ادراك مبدع را،

[۱] شاید: باو هم معقولات را داند و هم محسوسات را، [۲] قر، ۲۳: ۱٤،
[۳] شاید: نباشد، [٤] نسخهٔ اصل: جسم، [٥] «بودست» در اصل مکرّر شده،

نام زحل فعلست از زَحَلَ یَزْحَلُ (۱) چنان باشد که گوئیم بگریخت بگریزد ،

و عرب مثل زنند و گویند لَیسَ مِنَ المَوتِ مَزْحَلٌ یعنی از مرگ

جای گریز نیست ، و سببْ آنك این ستاره کی زُحلست از جملگی افلاك

بیرون شدست ، چنانك از عالم همه بیرون گریختست ، پس بدین سبب نام

۵ او زحل گفتند ، یعني گریخته ، پس گوییم که آفتاب از عالم کبیر بمنزلت

دلست از عالم صغیر ، کان مردمست ، و ماه از عالم کبیر بمنزلت مغزست

از عالم صغیر ، و پنج ستارهٔ رونده مرعالم کبیر را که او را حکما انسان کبیر

گفتند (اعنی زحل و مشتری و مرّیخ و زهره و عطارد) مرین عالم را

بمنزلت بینای (۲) عطارد ، و شنوای (۲) زهره ، و بویائی (۲) مریخ ، وخشائی (۲)

۱۰ مشتری ، و بساویست مردمان را زحل ، وچو مردم بجسد فرزند عالم

کبیرست و نفس فرزند نفس کلّیست ، پس عالم کبیر بمثل جسد نفس کلّیست

با این آلتها که یاد کردیم ، و بدین روی گفت عیسی بن مریم علیه السّلم

که من همی سوی پدر خویش باز میشوم و پدر من اندر آسمانست ، بدین

خبر که إِنّي أذهبُ (۳) إِلَی أَبِي فِي السَّماءِ ، یعنی نفس جزوی من همی تابگردد (٤)

۱۵ سوی نفس کلّی که او اندر آسمانست ، و جهّال امت او پنداشته اند که او

همیگوید که من پسر خدایم (۵) و چو جسد مردم فرزند عالم کبیرست

واجب آمد آلا[ت] و حواس هر دو عالم اعنی کبیر و صغیر برابر و مانند

[۱] ظ : اسمست از فعل زَحَلَ یَزْحَلُ ، [۲] کذا بالأصل والظّاهر : بینایی ، شنوایی ، بویایی ، چشایی ، ومقصود ازین چهار کلمه وکلمهٔ بساوی حواسّ خمسهٔ ظاهره است (رجوع شود بزاد المسافرین چاپ کاویانی صفحات ۱۶ ـ ۱۸ و ۱۷۲ وفرهنگ مصطلحات آن در آخر) ، [۳] نسخهٔ اصل : ذهب ، [٤] کذا فی الأصل ولعلّه : باز گردد ، [۵] دو بیت روشنائی نامه برین مضمون درصفحهٔ ۵۱۹ سطر ۱۵و۱۶ مطالعه شود ،

یکدیگر باشد ، بیت

فرشته و پری و دیو را بدانستم * که هست و نیز ساند بهست بس تکرار

زما و کیف بگوي [و] برسم برهان گوی * گر آمدت (۱) برون این سخنت از استار

همیگوید این مرد که مقرّم که فریشته و پري و دیو هست ، ولیکن همین

۵ اقرار بی برهان بس نباشد ، بگوی که چیست هر یکی ازین ، و چگونه

است ، وماهیّت چیز چو چیز (۲) او باشد ، وآن تفحّص باشد از جنسي (۳)

چیز ، و کیفیّت او چگونگی باشد ، و آن شکل و رنگ او باشد اگر جسم

باشد ، و صفات فعل باشد اگر نه جسم باشد ، چنانك کسی گوید درخت

بمثل ، و کسی بپرسد که درخت چباشد ، این ازو باز جستن باشد از جنس

۱۰ درخت ، و جوابش آن باشد که اگر آنجا چیزی باشد گویندش درخت

جسمی باشد افزاینده ، و مرخاك و آب را بصورت دیگر کننده ، و آنکه

گوید درخت چگونه باشد ، گویندش یك سرش بزمین فرو باشد و دیگر

سر بهوا بر شده || بشاخها و برگهای بسیار ، این معنی ما و کیفیت کی اندرین 3.b

بیتها ازان پرسیدست ، و جواب عقلی قدمي (؟) مرکسي را که فرشته پرسد

۱۵ که چیست آنست کي گفتند این اجرام کواکب آسمان فرشتگان اند ، وزندگان

وسخنگویان اند ، و بفرمان خدای اندر عالم کار کنانند ، و ثابت بن قرّة الحرّانی که

مرکتب فل(ظ : فلسفی) را ترجمه او کرده است از زبان و خطّ یونانی بزبان و خطّ

تازی ، برافلاك و کواکب [که] احیا ونطقا اند برهان کرده است ، و

گفتست اگر (٤) مردم را حیات وسخن بدانست کی جسد او شریفتر جسدست ،

۲۰ واندر شریفتر جسدی کان جسد مردمست شریفتر نفس فرود آمدست ، وآن

[۱] کذا بالأصل والظّاهر : آمدست ، [۲] ظ : چه چیزی (رجوع شود بفرهنگ زادالمسافرین) ، [۳] ظ : از جنس ، [٤] ظ : که ،

نفس زنده وسخنگوی است . و این مقدّمهٔ صادقه است ، آنگاه گفتست
وافلاك وانجم را اجساد ایشان بغایت شرف ولطافتست ، و بنهایت (۱)
پاکیزگی است ، واین مقدّمهٔ دیگرست صادقه ، نتیجه ازین دو مقدّمه
اندك (۲)، مراین افلاك و انجم را نفس ناطقه است ، وایشان زندگان و
٥ سخنگویانند ، واین برهانیست که این فیلسوف کرده است برآنک فرشتگان
افلاك وکواکبند ، وزنده وسخن گویند(۳) ، وفلاسفه (٤) هرگز مرین را
نستایند ، اما دیورا مقرّند وگویند نفسهاي جاهلان بدکردار کی ازجسد
جذا شوند اندرین عالم بمانند ، برآنچ برحسرت شهوتهای حسّی بیرون شود
از جسد ، وآن آرزوها مراورا برکشند ، نتواند که از طبایع برگذرد ، و
١٠ جسمی زشت شود آن نفس ، واندرعالم همیگردد ، ومرمان را بفریبد ، و
بدکرداری آموزد ، واندر بیابانها مردمان را راه گم کند تاهلاك شود ،
چنانک محمّد زکریاء رازي گفته است اندرکتاب الهی خویش کی نفسهای
بدکرداران که دیو شوند ، خویشتن بصورت مرکسان را بنمایند ، ومرایشان را
بفرمایند ، که رَو مردمان را بگوی که سوی من فریشتهٔ آمد و گفت که
١٥ خدای ترا پیغامبری داد ، ومن آن فرشته ام ، تابدین سبب درمیان مردمان
اختلاف افتد ، وخلق کشته شود بسیاری ، بتدبیر آن نفس دیو گشته ، وما
بردّ قول این مهوّس بی باك سخن گفته ایم اندرکتاب بُستان العقل ،
اکنون بجواب این هوس مشغول نشویم برینجا ، که از مقصود بازمانیم ،
اینست قول فلاسفه اندر فرشته و دیو ، واما جواب اهل تأیید علیهم السّلم
٢٠ وعلیٰ وارث مقامهم السّلم ، گوییم فرشته روح مجرّدست ، آنک ایجاد او
از باری سبحانه وتعالی بابداع بوده است ازعقل و نفس وجسد و فتح و

[۱] دراصل : بنحاب ، [۲] ظ : اینکه ، [۳]= سخنگوی اند ، [٤] دراصل : فلا ۲ ف ٥ ،

خیال که نامهای آن اندر ظاهر شریعت بقلم ولوح واسرافیل ومیکائیل
وجبرئیل است ، وموجودات ابداعی را دو اصلست آن عقل ونفس ، وزان
سه فرعست جسد وفتح وخیال ، ودواصل موجودات جسمانی خلقان
راست و از آباء و امّهات اعنی انجم و افلاك ، طبایع و مولّدات
٥ نیز ازین سه است از معادن و نبات و حیوان || که آخر آن 4.a
مردمست ، و دو اصل مر دین را در عالم صغیرست از رسول و وصیّ ،
و سه فرع ایشان اقسام (۱) و حجّت وداعی ، و فروع هر مولودی ازین
موالید بسیارست ، پس فریشتگان ابداعی مجرّد اند کی وجود ایشان بعقل
ایشانست ، و فعل ایشان اندر افلاك وکواکب پدیدست ، کی نور وقوّت
١٠ افلاك و کواکب کی ایشان فریشتگان دیدنی و نا بشنودنی اند ازان فرشتگان
ابداعیست ، و غرض الهی از تقدیر این فرشتگانِ خلقی و دیدنی تحصیل
فرشتگان بقوّة است از مردم ، و مرین فرشتگان بقوّت را رسول و وصیّ
او بفعل آرند بمیانجی کتاب وشریعت ، وچنانك ستارگان کی فرشتگانِ
دیدنی اند میانجیانند میان آن فرشتگان ابداعی که بفعل فرشتگان اند
١٥ از بهر پدید آوردن ایشان ، انبیا و اوصیا و امامان نیز میانجیانند میان
فرشتگان بقوّة که مردمانند و میان فرشتگان بفعل که آن اولی و
ابداعند ، تا مر اینها را بمیانجی کتاب و شریعت بفعل فرشته کنند ، وهرکه
مر فرشتهٔ بقوّة را بفعل تواند آوردن او بمنزل فرشتگی رسیده باشد ،
و او (۲) خلیفهٔ خداي باشد اندر زمین ، چنانك همیگوید : قوله تعالی
٢٠ لَوْ نَشاءُ لَجَعَلْنَا مِنْكُمْ مَلٰئِكَةً فِي ٱلْأَرْضِ يَخْلُفُونَ(۳) ، بدین سبب بود که
خدای ما را فرمود ، پیش از ایمان بدو سبحانه گرویدن و بفرشتگان او و

[۱] کذا بالأصل والظّاهر : امام ، [۲] ن اصل : اورا ، [۳] س ٤٣ آ ٦٠ ،

بکتبهای او وبپیغامبران او ، چنانك گفت ، قوله تعالی وَ الْمُؤْمِنُونَ كُلٌّ آمَنَ
بِاللهِ وَ مَلَٰئِكَتِهِ وَ كُتُبِهِ وَرُسُلِهِ (١) وخداي تعالی ازآفریدگان خویش دو
گروه رایادکرد که ازبهر پرستش خویش آفریدم ، یکی جنّ را که آن را بپارسی
پری خوانند ، و دیگر انس را یعنی مردم را ، چنانك گفت : قوله تعالی وَمَا
٥ خَلَقْتُ الْجِنَّ وَ الْاِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونَ (٢) و نگفت دیورا آفریدم ، بل گفت
دیو از ندمان (کذا ، ظ : پریان) بود بی فرمان شد ودیو گشت [به] معصیت
خدای خویش ، بدین آیت بود که وَإِذْ قُلْنَا لِلْمَلَٰئِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا
إِلَّا إِبْلِيسَ كَانَ مِنَ الْجِنِّ فَفَسَقَ عَنْ أَمْرِ رَبِّهِ (٣) ، و علّت وجود دیو بحکم
این آیت وجود مردمست ، از بهر آنك همیگوید ابلیس پیش از آنك مراو
١٠ را بطاعت آدم فرمود از پریان بود ، پس آفریده بدو قسم بود یکی دیو
(کذا ، ظ : مردم) و یکی پری ، و پري بدو قسم شد یکی فرشته ویکی دیو ، أعنی
آنچ از پری بطاعت بماند فرشته شد ، و آنچ بی طاعت شد دیو گشت ، وفرقي
نکرد اندر کتاب میان فرشته و پری ، جز آنك گفت چو پری بی طاعت شد
دیو گشت ، و اگر نه فرشته وپری را بیك منزل نهادست ، بدین آیة : قوله تعالي
١٥ وَاذْ قُلْنا لِلْمَلٰئِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا الّا ابلیس کان مِنَ الجِنّ فَفَسَق
عَنْ امرِ رَبِّهِ ، همیگوید چو فرشتگان را || گفتیم آدم را سجده کنید 4.b
سجده بکردند مگرابلیس که او ازپریان بود ، یعنی از فرشتگان بود ، پس
بدین آیت ظاهرست که ازبرای آنچ عاصی نشد فرشته گشت ، چنانك آنچ عاصي
شود دیو گشت ، پس پدیدآمد که علّت فرشته شدن پری طاعتست ، وعلّت دیو گشتن
٢٠ پری معصیتست ، و طاعت و معصیت جز بمیانجي رسول نباشد مرخدای را ،
همچنین که حدیث آدم همیگوید ، چون ابلیس سرّ اورا طاعت نداشت ،

[١] س ٢ آ ٢٨٥ [٢] س ٥١ آ ٥٦ ، [٣] س ١٨ آ ٤٨ ،

سپس آنک فرشته بود دیوگشت ، پس واجب آید که رسول هم سوي پری
رسول بُوَد وهم سوی مردم ، چنانک اندر کتاب حقّ همیگوید : قُلْ أُوحِيَ
إِلَيَّ أَنَّهُ اسْتَمَعَ نَفَرٌ مِنَ الْجِنِّ فَقَالُوا إِنَّا سَمِعْنَا قُرْآنًا عَجَبًا يَهْدِي
إِلَى الرُّشْدِ (١) ، ودیگرجای گفت مررسول خویش را ، که چه گروهی
٥ ازپریان سوی تو فرستادم تاقرآن را بشنوند ، وگفتند گوش دارید ، وچو
بشنودند سوي قوم خویش شدند ، و گفتند ای قوم ما ، اجابت کنید
داعی خدارا ، چنانك گفت : قوله تعالی وَإِذْ (٢) صَرَفْنَا إِلَيْكَ نَفَرًا
مِنَ الْجِنِّ يَسْتَمِعُونَ الْقُرْآنَ فَلَمَّا حَضَرُوهُ قَالُوا (٣) أَنْصِتُوا ، الآیة ،
ودیگر جای گفت : بگوی ، اي مردمان ، من پیامبر خدایم سوی شماهردو ،
١٠ یعني پری ومردم ، ولفظ « جمیعاً » همی گردآورد پری را بامردم ، وهمی
دلیل شود این لفظ برآنک پری ازمردمست ، چه همیگوید ای مردمان
من پیامبر خدایم سوی شما هردو ، یعنی مردم و پری ، قوله تعالی
قُلْ يَا أَيُّهَا النَّاسُ إِنِّي رَسُولُ اللهِ إِلَيْكُمْ جَمِيعًا (٤) ، ونیزاندرسورة
الرّحمٰن برسبیل عتاب سی و یك جا همیگوید : ای مردمان وپریان بکدام
١٥ نعمتهای خدایتان همی مر پیغامبر را دروغزن کنید ؛ قوله تعالی
فَبِأَيِّ آلَاءِ رَبِّكُمَا تُكَذِّبَانِ ، پس بدین آیتها درست شد که رسول هم
سوی پریان وهم سوی مردم رسول بُوَد ، و واجب [است] دانستن کي مردم
بر دو فرقتست اندر عالم دین ، یك فرقت پریانند ، ویك فرقت مردمان ،
و پریانند کی هرکه ازیشان برطاعت بماند فرشته بیرون شود ازین عالم ،
٢٠ و هرکه از طاعت باز گردد دیو بیرون شود ازین عالم ، و معروفست

[١] ٧٢ : ١ ، [٢] نسخهٔ اصل : و لقد ، [٣] نسخهٔ اصل : قال ، ٤٦ : ٢٨
[٤] ٧ : ١٥٧ ،

میان عامه کی پري نیکو روي است ، [و] دیو زشتست ، وچو زشتی
دیو بمعصیت است واجبست کی نیکؤي پری بطاعتست ، و این نیکویی و
زشتي اعتقادست که آن صورت نفسانیست نه جسمانی ، و پریان از
مردمان پنهانند سوی عامه ، و نام پری بتازی مر جنّ است ، و جنّ
پوشیده باشد ، پس پدید آمد که امت رسول گروهی پنهانند و گروهی
آشکارا اند ، و آنها که پنهانند فریشتگان اند بحدّ قوّت ، و تا پري نشوند
بحدّ قوّة فرشته نباشد ، وهرکه بحدّ قوّة فرشته نشود بفعل فرشته نشود ،
پس هر که ازین || گروه که آشکارا اند پریشود پنهان بُوَد ازان دیگران ، 5.a
تا چو پری شود فرشته شود ، و اینکه گفتیم مثلست بر اهل ظاهر و
باطن ، که هرکه از ظاهر بباطن آید چنان آید که مردمْ پري شود و
نیکو صورت شود ، و بعد ازین هر دو امّت دیوانند نزدیك پیغمبر علیه
أعنی آنها که از جسد پنهان باز گردد اندر جسد پنهاني نباشد شیاطین
ایشانند ، چنانك خدای تعالی گفت : قوله تعالي وَكَذٰلِكَ جَعَلْنَا
لِكُلِّ نَبِيٍّ عَدُوًّا شَيَاطِينَ ٱلْاِنْسِ وَٱلْجِنِّ (۱) وگویم نفس ناطقه اندر هر مردمی
فریشتهٔ بقوّة است چنانك گفتیم ، ونفس شهوانی وغضبی اندر هریکی دیوي بقوّة
است ، هرکه ناطقهٔ او مرغضبی و شهوانیِ اورا بطاعتِ خویش آرَد آن کس
بفعل دیو باشد ، و رسول صلّی الله علیه گفت : مردم را دو دیوست که
همي فریبد [شان] ، بدین خبر : لِكُلِّ إِنْسَانٍ شَيْطَانَانِ يُغْوِيَانِهِ ،
اندرین خبر پیداست کي مردمْ نفسِ ناطقه است کی اویکیست ، ودیو اودو است ،
یکی نفس شهوانی ودیگر غضبی ، پس او را گفتند : ای رسول ، مرترا این دیو
هست ؟ اوگفت مرا دو دیو بود ، ولیکن خدای تعالي مرا نصرت داد بریشان که

[۱] ۶ : ۱۱۲ ،

مسلمان کرد ، و مثال و لفظ خبر اینست : كانَانِی (۱) شَيْطَانَانِ وَلٰكِنْ
نَصَرَنِیَ اللّٰهُ عَلَيْهِمَا وَ أَسْلَمَهُمَا ، پس ظاهر کردیم که اندر مردمْ فرشته
است و دیواست ، و او خود پري است . و دیو آفریدهٔ حقّ نیست ، بلك
وجود دیو بمعصیت است ، و پریان فرشتگانند بحدّ قوّة ، وبحدّ فعل همیآیند
چه (۲) بر طاعت همیروند ، و مردمان فرشتگان و دیوانند بحدّ قوّة ، و ان
عالم پُر فرشته و دیو بحدّ فعلست ، و این بیانی مفصّل و مشروحست ،
اگر کسی گوید حقیقت هیولی چیست ، گوییم جوهری بسیطست پذیرای
صورت ، حدّ صورت : صورتِ هر چیزی آنست که هستی آن چیز بدانست ،
ما ٱلجوهر؟ چیست جوهر ، جوهرچیزیست بذات خود قایم وپذیرای صفات مضادّ ،
حدّ صفت : صفت عرَضیست کی اندرجوهر فرودآید ، ونه ازجوهرفزوده باشد ،
حدس نا (۱) : چیزیست بران معنی افتد که ممکن باشد او را دانستن
و ازُو خبر دادن ، حدّ موجود : آنست که یك جانبْ از پنج جانبْ او را
اندر یابد ، تا فهم مرُو را تصوّر کند ، یا چیزی برُو دلیل کند ، حدّ وجود :
وجود آنك نامِ او هست ، و عدم : آنك (۳) نامِ او نیست ، حدّ نور : نورجوهر
بسیطست که مراو راهمی بدوبینند ، وچیزها راهم بدوبینند ، ظلمت : عدم نورست ،
بخار : آبست با آتش آمیخته ، دود : آتش است با خاك آمیخته ، گرد :
خاکست با هوا آمیخته ، حدّ حیوان حیوان متحرکیست کی مر او را حسّ
است وهوا برُو غالب ، حدّ مردم : حیوانیست سخن وامیرنده (۱) و آتش
برُو غالب ، حدّ فریشته : فریشته نفسهای باصلاح و با خیرست و طبیعتِ
افلاك || بر ایشان غالب ، حدّ دیو : دیو نفسهای بد وبا شرّ ست وآتش و خاك 5.b
بران غالب ؛ حدّ طبیعت : طبیعت قوّتیست از قوّتهای نفس ، اندر ارکانِ

[۱] کذا فی الأصل ، [۲] نسخهٔ اصل : و چه ، [۳] ن آ : وانك ،

چهارگانه کارْ کن ، حدّ معادن: چیزیست از زمین رُسته شود، از سیماب و
گوگرد ، وخاك با آن هر دو آمیخته ، حدّ نبات : نبات هرچه از زمین برآید
و زیادت پذیرد و آب برُو غالب ، حدّ وهم : وهم قوّتیست از قوّتهای نفسی
حسّی که چیزهای محسوس را تصوّر کند ، حدّ فکر : فکر قوّتیست ازقوّة نفس
٥ ناطقه کی چیز های مانند یکدیگر از یکدیگر جدا کند ، حدّ خیر : آنچ ببایند(١)،
برآن اندازه که باید (١) ، بدان وقت که باید (١) کردن ، بدانجا که باید (١)،
از بهر آنچ باید (١) ، وبرضدّ آن شرّست ، (٢) حدّ معاد: معاد باز گشتن
نفس جزویست بسوی نفس کلّ ، حدّ ثواب : آنچ نفس باشد (٣)
اندر معاد خویش از لذّت و راحت و شادی سپسِ (٤) آنك از جسد جدا
١٠ شده باشد همه ثوابست ؛ حدّ عقاب : آنچ نفس بیابد سپسِ آنك از جسد
جدا شده باشد از اندوه و درد و پشیمانی همه عقابست ، حدّ دنیا : دنیا مدّتِ
بقاء نفس است اندر جسد تا وقت مرگ ، حدّ مرگ: مرگ دست بازداشتن
نفس است مر جسد را ، حدّ آخرت : آخرت بودش دُوُم است سپسِ مرگ
جسدی ، حدّ بهشت : عالمِ ارواحست ومعدن لذّات ، حدّ دوزخ : معدن
١٥ دردها و رنجهاست ، حدّ بعث : بیدار شدن نفس است از خواب غفلت ،
حدّ قیامت : ایستادن خلقست بفرمان خدای تعالی ، حدّ حشر : جمع شدن نفسهای
جزویست بنزدیك نفس کلّ ، حدّ حساب : معلوم کردن نفس کلّی است
مر نفسهاء جزوی را بدانچ کرده باشد از خیر و شرّ آنگاه که با جسد
بودند ، حدّ صراط مستقیم : نزدیکتر راهیست سوی خدای تعالی ،

[١] این کلمات در اصل عموماً غلط یا بدون نقطه نوشته شده ومن آنهارا درین جا اصلاح نموده‌ام ، [٢] نسخهٔ اصل‌درینجا دارد : «اول (کذا) و همیشه دیموست و خلود و ابد » و این جمله ظاهراً زائد و بی مورد است و در سطور بعد خواهد آمد ، [٣] ظ : بیابد ، [٤] نسخهٔ اصل ، بنفس ،

اول همیشه و در سب و حلوداند حمان هر یک حون فرق کرد زرک وساز(١)،
بنزدیك فیلسوفْ ازلی حدّیست ، و گویند ازلی آنست کی وجود او را
علّت نیست ، بلك موجودست بی علّتی ، و بر ضدّ آن صفت محدَث
است ، و آن این عالم ملوّن متحرّك متحرّکست (٢) ، ولونها و حرکتها و
٥ جزو ها [ی] او بر حدَث او گواست ، لازم آید که صانع و موجود (٣)
این ازلیست ، و بودش او را علّت نیست ، ومراورا نه لونست و نه حرکت
و نه اجزا البتّه ، و گفتند اگر پیش از محدَث موجودی نباشد که او
علّت محدَث باشد ، و مروجود او را هیچ علّت نباشد ، محدَث حاضر شود ،
وچه محدَث حاضرست لازم آید صانع ازلی که بقاء او را نه اوّلست نه آخر ،
١٠ وگفتند مرین نامها از دیمومت (٤) وخلود وأبد وارس (؟) همه یك معني
است ، این سخن فلا ٣ فه (٥) اندرین معني که سؤال اوآنست ، واماجواب
اهل تأیید مرین سؤالات را آنست || کی گفتند : میان ازل و ازلیّت و ازلی 6.a
فرقست ، چنانك بمثل کسی گوید آهن وآهنی (٦) وآهنین ، یا گوید خاك و
خاکی (٦) و خاکین ، و هرکسی داند که آهنی اندر آهنست (٧) ، وآهن
١٥ میانجیست (٨) میان آهن وآهني (٩) ، چنانك فعل میانجی است میان فاعل
ومفعول ، ومفعولی مفعول برآن فعلست کي ازفاعل بدو رسد ، پس همچنین

[١] کذا فی‌الأصل ، گویا این سطر یکی ازابیات قصیدهٔ اصلی باشد وشاید صواب چنین باشد : « أزَل ، همیشه و ، دیمومَت و ، خلود و ، أبد ❀ میان هر یك چون فرق کرد . . . . . ار» ، رجوع شود بحاشیهٔ (٢) صفحهٔ سابق ، [٢] کذا فی‌الأصل وظاهراً تکرار لفظ «متحرّك» بی مورد است ، [٣] شاید : موجِد ، [٤] نسخهٔ اصل : دیموست ، [٥] یعنی «فلاسفه» ، [٦] بیاء مصدری مقصودست ، [٧] ظ : « آهنین از آهنست » ، [٨] نسخهٔ اصل : بداحست ، [٩] ظاهراً این جمله باین طورصحیح نباشد وشایدکه در اصل چنین بوده « و آهني میانجیست میان آهن و آهنین» بقرینهٔ جملهٔ بعد ،
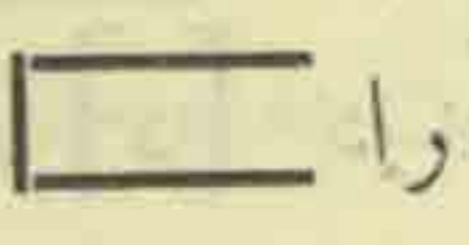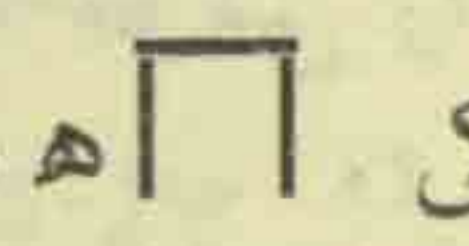
ازلی بذات ازلیّت ازلیست کی ازازل بدو رسیده است ، وازلی مر عقلا را
گفتند کی بازل ازلیست ، و اوّل موجودات اوست ، و علّت اوبدو متّحدست ،
وعلّت بقاء جوهرْ عقلست ، و دهر که آن بقاء اوست اندر افق اوست ،
وگفتند که دهر باعقل معاست (کذا) ، یعني با او برابرست ، و چنانك اگرنه
۵ باقی نه بقا ، (۱) اگرنه عقل (۱) نه دهر ، و اگرنه حرکت نه زمان ، وازل
مرمبدع حق مرا (کذا) گفتند کـه ازلیّت بابداع ازُو پدیدآمد ، وازلی
بذات ازلیّت ازلی شد ، وچنانك فعل را بذات خویش قیام نیست بل پیش
ازانك [به] مفعول رسد اندر فاعل باشد بی هیچ فرقی که میان
او ومیان فاعل باشد وسپس ازانك ازفاعل پدید آمد اندر مفعول باشد
۱۰ بی آنك ازفاعل هیچ نقصانی شود ، ببـیرون آمدن فعلِ او بدان فعل ازفاعل
اثری یابد که مفعول بدان مشغول شود وقرار او اندر مشغولی باشد ،
بسبب ازلیّت ، کآن ابداع بُوَد ، از مبدع حقّ که ازلیست اثری بُوَد
کچون اثر پدید آمد ازلی بدو ازلی شد ، و او اندر ازل قرار گرفت
بی آنك او جزوی بُوَد از ازل ، بلک اثری بُوَد ازُو سبحانه ، همچنانک
۱۵ کتابت ازکتّاب (۲) اثریست کی کتاب بران اثر کتاب شود ، و دیمومیّت (۳)
آنست کی دایمی چیزی دایم بدوست ، واین لفظ ازدوام همچون ازلیست (٤)
از ازل ، ولکن دیمومیّت (۳) از ازلیّت بمرتبه افزون ترست ، و دیمومیّت (۳)
بمعنی دهرست ، اعني زندگیِ زنده دارندهٔ خویش ، چنانک زمان زندگیِ
حیاتست (۵) کی زندگی او از دیگریست ، پس دیمومیّت (۳) ازتصریف لغت

[۱] نسخهٔ اصل درین دوموضع «و» دارد وآن ظاهراً زائداست ، [۲] نسخهٔ اصل : کتاب ازکتاب ، [۳] کذا فی الأصل فی جمیع المواضع ، وهوخَطأٌ والصّواب دَیْمُومَة کمافی اُمّهات اللّغة ، [٤] ظ : ازلیّت است ، [۵] نسخهٔ اصل : حیوتست ،

عرب چنان آمد که گفتیم : دامَ یَدُومُ دَوَاماً وَ دَیْمُومَةً (۱) ، و دیمومیّت (۲)
از دوام همچون حیز و زیتست از حیّز (۳) ، بر أهل لغتْ آن پوشیده نماند ،
و دیمومیّت (۲) میان اهل حکمت الهی دوامِ عقلست ، و خلو[د] درنگ
چیزیست اندرجایی همیشه ، واین لفظ بدان چیز قایم شود کی درنگ مراورا
۵ باشد ، چنانک خدای تعالی گفت اندر صفت کسی که مؤمنی را بقصد بکشد
اندر آتشْ جاوید بماند ، بدین آیت : قوله تعالی وَمَنْ یَقْتُلْ مُؤْمِناً مُتَعَمِّداً
فَجَزَاؤُه (٤) جَهَنَّمُ خَالِداً (٤) فیها ، ومؤمنان را گفت بکارهاء نیک اندر
بهشت جاوید باشید ، بدین آیت قرآن ، خالِدِینَ فیها أَبَداً رَضِيَ الله
عَنْهُمْ وَرَضُوا عَنْهُ (۵) ودیگر جای گفت مکافات دشمنان [خدا] آتش
۱۰ است کی مر ایشان را اندرُو سرای جاویدیست بانچ بنشانهای ما منکر شوند ،
قوله ذٰلِكَ جَزَاءُ أَعْدَاءِ الله النّارُ لَهُمْ فیهَا دَارُ الخُلْدِ جَزَاءً بِمَا کَانُوا
|| بِـآیَاتِنَا یَجْحَدُونَ (٦) ، و أبد بقاء بی آخررا گویند ، چنانك أزَل بقاء 6.b
بی اوّل را گویند ، وهرچ ازلی باشد (. . . . . ۷) باشد ، از بهرآنك ازلیآن باشد
که متغیّر ومنتقل ومتبدّل نباشد ، و آنچ متغیّر نباشد مراورا فنا نباشد ، (ازبهر ۷)
۱۵ آنك تغیّر از آثار فناست ، وگر نه تغیّر نه فناست (۸) ، و چه نه فناست بقا
باشد ، و آنچ فنا نپذیرد ابدی (باشد ، . . . . . ۷) ش را آخر نباشد ، و
گفتند که جوهر انسانی ابدیست ، یعنی او را بقای آخر خواهد بودن ،

[۱] نسخهٔ اصل : دایم یدوم داماً ودیمومة ، [۲] رجوع شود بحاشیهٔ (۲) صفحهٔ سابق ، [۳] حیزوزیّت از حیّز درکتب لغت عرب که در دسترس من بود یافته نشد ، [٤] نسخهٔ اصل : « فجزاوهم » و « خالدین » ، س ٤ : ۹۵ ، [۵] ۵ : ۱۱۹ ، [٦] ٤۱ : ۲۸ ، [۷] تمام این کلمات در نسخهٔ اصل بطوري محوشده است که یا اصلاً خوانده نمیشود ویا بحدس وتقریب وقرینه من آن را درینجا تکمیل کرده ام ، [۸] یعنی « واگر تغیّر نیست فنا نیست » برای مثال دیگر رجوع شود بص قبل س٤و۵ ،

(لکن..... ۱) ـــ ازل نیست، وگروهی ازثقاب (۲) أهل تأیید (۳) گفتند
جوهر نفس (ازلیست، و ۱) اگر ازلی نبودي ابدی نشدی، جسم کلّی
سایه را ▭ ⫽ (٤) کلّی است، طبیعت ۲۷۵۰۱۱ (٤) نفس کلّی است،
از نظر عقل کلّی وجود نفس کلّ است، و از نظر ســا ـــ ⫽ (٤) کلّی اندر
سایهٔ خود کی ⊓ ه ىا ل ه (٤) است طبیعت کلّی پدید [آ] مد،
اینست جواب این سؤالات بدلایل،
این قصیده هشتاد بیتست (۵)، و اندرُو نودو یك سؤالست چه ف ۳ ه (٦)
و چه منطقی و چه طبیعی و چه نحوی و چه دینی و چه تـأویلی، و
هر یك را جواب بحقّ داد، (و آنچ واجب آمد ۱) از بسط (۷) معانی
و شرح أقاویل بی تفصیل قرار آورده شد و گزارده آمد، هم ازطریق حکمت
ـىـلــ (۸)، و هم از سبیل حکمت دین حقّ، هر خردمندی که این کتاب
را ببیند اندرین (أقاویل که ..ت کما ىں و مر ۱) جواب هر سؤالی را
از حکما [ء] فلا ۳ ف ه (۹) یادکردیم، وسپس ازآن شرح رمزهاءتأویلی از
⨳ (٤)..... بطان (۱۰) أهل تأیید ومستخرجان الرّاسِخُونَ فِی ٱلْعِلْمِ (۱۲)
علیهم السّلام مشدّد و مؤکّد (ذکر کردیم تا هر که مي خواهد ۱) بچشم

[۱] رجوع شود بحاشیهٔ (۷) صفحهٔ قبل، [۲] شاید صواب «ثقات» باشد، [۳] نآ: باسد، [٤]. در نسخهٔ اصل این رموز تماماً بسرخی نوشته شده، [۵] نآ: هشتاد و بیستست، [٦] در اصل بسرخی نوشته شده وظاهراً فلسفه یا فلسفی مراد باشد و بعد ازآن در نسخهٔ اصل «را» الحاق شده، [۷] نآ: بسیط، [۸] درنسخهٔ اصل بسرخی است و از اقسام حکمت طبیعی و ریاضی و الهی وعملی فقط بحکمت طبیعی آن را اطلاق توان کرد، [۹] ظاهراً فلاسفه مراداست کما فی السّابق، [۱۰] ظ: مستنبطان ودرنسخهٔ اصل موضع نقاط محوشده است، [۱۱] وَمَایَعْلَمُ تَأْوِیلَهُ إِلَّا الرَّاسِخُونَ فِی العِلْم ۳، ۵،

بصیرت بنگراد، و هر نکتهٔ را بحقّ تأمل کناد، و اگر درین اشارة دینی
یا اندر [عبـ] ـا رت تأویلی لفظي یا نکتهٔ یابد که آن میان فضلا نامان
دُنیاوی از ادبا و (شعرا ۱) و کتّاب معروف نیست مرآن را منکر مشواد،
از بهر آنک جواهر علم دین دُرِّ حقّ برِشتهای امثال بسته است و اندر
دُرجهای رموز نهفته است لَا يَمَسُّهُ إِلَّا ٱلْمُطَهَّرُونَ (۲)، و این کتاب را
جهت امیر بدخشان ساخته است، علیّ بن (۳) الاحمد مولی امیر المؤمنین،
ابو معین ناصربن خسروبن حارث التمعانی (٤) اندر سال چهار صدو بیست و دو ۴۲۲
ازهجرة پیغمبر ما (۵) صلوات الله علیه، و الحمد لله رب العالمین، وصلّی الله
علی خیر خلقه محمّدٍ و آله الطّاهرین الطیّبین اجمعین

تمّ

[۱] دراصل درست خوانده نمیشود [۲] قر ۵٦، ۷۸، [۳] نآ: علی ابن، [٤] کذا في الأصل، [۵] در نسخهٔ اصل درین موضع یك کلمهٔ دو حرفي بوده کهمحو شده وخوانده نمیشود،

فهرست هجائی

أسماء رجال ونساء و أماكن و أقوام وملل ونحَل وفِرَق

و أنساب و كُتُب و غيرها

وارده در متن ديوان و رسائل منضمّهٔ بدان

(از صفحهٔ ٥٨٥)

فهرست اسماء الرجال والاماكن (۱)

(۱) . علامت صفحه رقم درشت و علامت سطر رقم ریزه است

جامع فاضل و محترم دیوان که از اهـل تحقیق و پیرو شیوهٔ ثقات در روایت است طریقهٔ دوم را اختیار کرده است لکن اشتیاق تشنگـان بحقایق کلام « حجّت خراسان » همواره آنان را بسعی در کشف معانی و رفع تحریفات طارئه بر آثار لعل آسای حکیم بدخشان تحریض مینمود و چون همان طور که اجتهاد اشخاص غیر جامع الشّرایط جایز نیست سدّ باب اجتهاد هم براهل آن روا نیست لذا همیشه دل هوس آن داشت که شخص سخن سنجی با فراست و ازاهل معنی که دیدهٔ بصیرتش نقّاد اصل و بدل باشد و بواسطهٔ ملکهٔ ممارست و آشنـائی برکلام قدما شمّ ادبی تشخیص حقائق محرّفه داشته باشد موارد معضله و مغشوش را از کلام شاعر حکیم بحدس صائب روشن گرداند

این ضعیف در تابستان گذشته (سال ١٣٠٦ شمسی) درشمیرانات طهران در موقعي که از فیض ملاقات ادیب فاضل سخن‌شناس سخن آفرین دوست قدیم خودم آقای دهخدا که حکمت سقراط و افلاطون را بافضل و ادب صاحب بن عَبّاد در وجود خویش توأم کرده مستفیض بودم مشاهده کردم که ایشان بسیاری از مشکلات اشعار شاعر فضیلت شعار ما را بفراست نادر المثال خود حلّ نموده و یاد داشت کرده اند لهذا از معظّم له تمنّی کردم که آن تصحیحات حدسی خود را مرتّباً ثبت فرموده بناشر محترم دیوان بدهند تا در ذیل مجموعه برای خدمت بصحّت و حقیقت و کمك فکري برای آیندگـان نشر کنند و باین ترتیب هر دو طریقه رعایت شده یعنی هم روایت موجود در نسخه ها کما کـان عیناً ثبت و هم حدسهای بسیار معقول وصائبی در رفع مشکلات موجوده بانظار طالبین عرضه میشود و فایده اکمل میگردد و در واقع باین وسیله این مجموعه که در کمّیّت اکمل نسخ معلومه است در کیفیّت نیز کـاملتر میشود

علاّمهٔ محترم فیض خود را دریغ نداشته با اجابت مسؤول این ضعیف منّتی برطالبان علم و ادب گذاشته با صرف وقت زیاد وزحمات طولانی این کـار مهمّ را که خود معرّف قدر و قیمت عالی آنست انجام دادند

٣ خرداد ماه ١٣٠٧ شمسی

سیّد حسن تقی زاده

حواشی و ملاحظات

برمتن دیوان ناصرخسرو ورسایل منضمّ بدان

بقلم

آقای میرزا علی اکبرخان دهخدا

تمهید

چنانکه در دیباچه اشاره شد (١) از سوء حظّ نسخهاي قدیم و صحیحی از دیوان ناصر در دست نیست واگر هم وجود داشته باشد در دسترس ما یعنی جامع وناشر و مصحّح و دیباچه نویس این مجموعه نبوده است وواضحست تا نسخهٔ صحیح بدست نیاید موارد بسیاری از اشعار موجوده غیر مفهوم ومشکلات بیشماری غیرمنحلّ مانده وباقی نیز مشکوكٌ فیه خواهد بود بنابرین شخص مشتاق بغور درکلمات حکیم ناصر و فهم معانی و حلّ معضلات آن اگر ازاهل فضل وسالك طریقهٔ تحقیق هم باشد در تحت تأثیر دو احساس واقع میشود که یکی محرّك بر بکـار انداختن حدس و توسّن بقیاس و عقل میشود و دیگري رادع از تصرّف در محفوظات نقلی بدلیل عقلی میگردد   یکی سائق بکـار انداختن ذهن و پیروی هادی عقل است دیگری مؤیّد حزم و احتیاط و ترجیح رویّهٔ « ذروه فی سنبله » برتفسیر برأی از بیم مخاطرات اجتهاد در نصّ

(١) صفحهٔ سح و ما بعد ،

بسمه تعالی

آمیختن ذوق ادبی و میلهای دینی وهواهای سیاسی خود در نظم ونثر دیگران از دیرگاه میان نسخه نویسان وقارئین ما سُنّت جاریه و سیرت مستمرّه بوده است. بآن حدّ که گاهی تنها از متن نسخه‌های متعدّد یك‌کتاب، بی هیچ اماره واشارهٔ دیگر، کاتب یا خوانندهٔ شیعی از سنّی و صوفي ازمتشرّع وشعوبی از هوادار سیادتِ عربی شناخته شده است. مثل اینکه نزد ما تألیف نوعی از تملیك نبوده و کتاب مانند یافته های خرابها ومفاوز جبال مال متصرّف پیش دست بشمار می آمده است نقصِ مذکور را وقتی برعیوب خطّ بی اعراب وتبدّل پیاپی قلم کوفی بنَسْخ، تعلیق ثلث، رقاع، نستعلیق، شکسته و رسم الخطّهاي گوناگون این خطوط اضافه کنیم و نادانی غالب کُتّاب وعدم اعتناء بوانوان ومُقابله را برآن بیفزائیم بجا ماندنِ همین شکسته‌بسته‌های کنونی را نیز باید بقسمی اعجاز وخرق عادت منسوب کرد واز بقای آن شاکر و خرسند بود.

در بادی نظر تصوّر میرود که شعر یعني آن قسمت از دانشِ بشری که سُخته و پیمودهٔ وزن و محصور بحصنِ قافیه و ردیف و غیره است بایستی بتمام یا لا اقلّ عمدهٔ آن از این تصرّفات عدوانی مصون مانده باشد لیکن شاعر بودن یا دعوِي شاعری داشتن عامی و عارف و شهری و روستائی ایران این خاصّهٔ سعادت را از نظم نیز سلب کرده و آنرا هم بروز سیاه نثر نشانده است.

علاوه برانکه آثار ناصرخسرو بیشتر مُبتنی برحکمت و فلسفهٔ نو و دور از اذهانِ عامّ و انباشتهٔ بشواذّ لغات وشوارد استعارات و نوادر مَثَل و بالتّبع دستخوش تصرّفات عامیانه و درمعرض اصلاحات و تصحیحات باژگونهٔ جُهّال میباشد، متروکات علمی و ادبي این شاعر اسمعیلی بنوعی بدبختی انحصاري و خصوصی دیگر دچار است که از حُسنِ قضا سایر کُتُب و دواوین ما کمتر در آن شرکت دارند یعنی نوشته های او بقول منتسکیو (۱) رسوم سلطانی مغلوب است که غالبین بعد از او مدّتها در همان ملك حکمرانده و فرمانروائی کرده اند.

---

(۱) Grandeur et décadence des Romains شرح حال تارکن.

تصفّحی دقیق در همین دیوان مُصحّح نشان میدهد که هرجا انحرافی کوچك از عقاید عامّ و تجاوزی خفیف از مَسیر افکار مبتذله هست غالباً همانجاست که اشعارْ مضطرب و مُشوّش و نا مفهوم میشود یعني بقدري تعصّبهای جاهلیّت یکي برروی دیگري در آن تصرّف می کند که عاقبت کلام از افادهٔ هر قسم مقصود و مرامی عاجز میماند. و باز در هرمقام که کلمهٔ غریب از تداول عوامّ یا ترکیبی غیر مأنوس و یا مَثَل و داستانی کهن و باستانی پیدا شده همان مورد است که تعبیر و اداء مُختلّ و مشکوكٌ فیه میشود و عبارت بتمامها از معنی می افتد.

در حالتی که خوانندهٔ شیعي منهاج السُّنّه (۱) در حدیث لوکان بعدی نبيٌّ لکان عُمَر، بعد از نام خلیفهٔ ثانی «لَعَنه الله» میگذاشته و کاتب سُنّی در تفسیر عليّ ابن ابراهیم پس از شرح آیهٔ انّما وَلیّکُمُ الله، دنبال اسم علیّ بن ابی‌طالب علیه السّلام، (اشاره بتُهمَتِ شرکت در قتل عثمان.) «غُفِرَ له» مي نوشته است، فلکزدگی اشعار ودیگر آثارِ ناصرخسرو در دست کَتَبه ومطالعه کنندگان شیعی، سُنّی، مَشّائی، رواقی، اشراقی، صوفی، ومتکلّم یعني همهٔ مسلمین باستثناء یك فرقهٔ از باطنیان پیدا و آشکار است.

نصیب و بهرهٔ آثار نمایندهٔ نِحلهٔ کوچك، که تنها باشاعهٔ طریقهٔ مستحدثهٔ خود از راه قولِ لیّن و مجادلهٔ بأحْسَن قناعت ندارد، بلکه با ادائی درشت و قلمی تیز و شمشیری آخته، (وبعد ها حتّی با قتلهای غیله،) ازطرفی بفلسفهٔ مقبولهٔ وقت، و اصولِ مذاهب و مسالكِ اسلامی و غیر اسلامی حمله ور، و از جانبی بسلطنت مشروعهٔ عبّاسی ودولت روزبه ومرتقی سلجوقیان رویا روی مهاجم است، در دست اصلاح و تهذیب عُصبه های علمی و مذهبی و سیاسی آن روز و بعد از آن روز البتّه همان نصیب و بهرهٔ مرد دو مُویَه است که معشوقهٔ بُرنا تار های موي سفید را از سر او می کشیده و محبوبهٔ پیر طاقه های سیاه را بر می کنده است.

شاید بعضی گمان کنند که تصرّفات ارباب ذوق در کُتُبِ سَلَف خاصّه در قسمت ادبي معاني را لطیف و الفاظ را گزیده ویا باستعمالات زمان نزدیکتر کرده باشد، لیکن نفع این عمل هیچوقت با ضررهای آن که گم شدن بساطت وسادگی تعبیرات قدما و فراموش شدنِ لغات، اصطلاحات و امثال پیشینیان است برابری نخواهد

---

(۱) تألیف ابن تیمیّهٔ حرّانی در رد بر روافض.

کرد . و درست بدان ماند که کسی آثار اصطخر را بر اندازد و بجای آن بنائی باب روز بنقشه و بیرنگ « حاجی » حسن یا استاد جعفر بسازد .

احتراز این مضارّ را جامع ومُصحّح نبیل دیوان ناصرخسرو ؛ سیّد وَرِع بارع آقای حاج سید نصر الله تقوی دامت افاضاته ، بحدّ یکی از بزرگان دین درسالف زمان (هنگام تقلّد تولیت وقفی یا قیمومت صغیری) برنقیر وقطمیر ترکهٔ ناصرخسرو دست و دلشان لرزیده و حتّی مانند همان پیشوایان مؤتمن در تبدیلهای بأحسن نیز ، از روی حقّ ، احتیاط شرعی و حزم عرفی را از نظر دِقّت دور نداشته اند . یعنی بعد از نقل مَتنِ نسخهٔ اساس (کههمان نسخهٔ چاپ طهران است .) واضافات و الحاقاتی که از نسخ خطّی دیوان یا تذکره ها و جُنگها بدست آمده و ضبط نسخه بدلها (جز در مواردیکه غلط بودن نسخه و صائب بودن حدس و فرض ایشان بوضوح اوّلیّات میرسیده .) از تصرّفات شخصی خود داري فرموده اند . معهذا در کمتر قصیده بلکه بیتی است که با همان حدسهای روشن مُعضلی را بیان و صعبی را آسان نکرده باشند .

بعض ترجمه های لغات مشکله که در ذیل صفحات است و ظاهراً بی تناسب بنظر می آید غالباً همانهاست که در نُسخهٔ چاپی اساس طبع طهران بوده و بنا بر غفلتي برجای مانده و درین طبع تازه نیز تکرار شده است و مربوط بحضرت جامع معظّم دیوان نمي باشد .

با اینهمه بگمان این بنده سبك و روش مُحقق مفضال آقای شیخ محمّد خان قزوینی اطال الله بقاه که بناشان بر ابقای اصل و نسخه بدلها وعلاوه کردن حدسهای صائب و نظرهای ثاقب و بی نظیر خود با ذکر ادلّهٔ و قراین میباشد ، سبك وروشی جامع است که هم راه فحص و کنجکاوي را برای آیندگان باز میگذارد و هم صور احتمالیّهٔ که شاید بار دیگر هیچوقت بنظر دیگری نیاید از میان نمیرود .

و بنظر قاصر این ضعیف اگر حضرت آقای تقوی با آن ذوق صافی و سلیم وطبع بلند ومستقیم همین طریقه را میپسندیدند از تحقیقات رائقه شاهکاری دیگر بر شاهکار حکیم میافزودند . و در آن صورت البتّه فائده اوفی و اعمّ و نفع اکمل و اتمّ بود . چنانکه حضرت مستطاب سیّد احرار و علاّمهٔ بزرگوار آقای تقی زاده

ادام الله عزّه که برای تهیّهٔ مقدّمهٔ دقیق و عالمانه و بی عدیل خودشان ضرورت را در دیوان نظری داشته اند متوجّه این معنی شده و در یکي از روز ها که با قدوم شریف خود بربنده منّت داشتند در ضمن تذکار این ترك و نسیان ، بنا برحُسن ظنّی محض ، استدراك آن فائت را ازین‌بنده خواستار شدند ودر عقیب آن حضرت آقای حاج سیّد نصر الله دامت برکاته نیز با پیغام و هم شفاهاً همین تقاضا را تأیید فرمودند . با علم بقلّت بضاعت و کمی فراغت خود ، یقین است از قبول درخواست دو سیّد جلیل که حقوق دوستی چندین ساله براین ناتوان ثابت دارند ، تن نزده ، منتهی از کامل بمقدور و از معسور بمیسور قناعت ورزید .

تتبّع و استقصای مدید حضرت آقای تقوی در بیش از بیست نسخهٔ خطّی امید انتفاعی در طلب و پی جوئی نسخه های دیگر نگذاشته بود و بی هیچ تردید می بایست تنها بتقریب و تخمین توسُّل جست ، ناچار همان وسیلهٔ غیر مأمون و نارسا را واسطهٔ سعی ومُستمسك ایصال بمطلوب قرار داده ودر فاصله هاي فارغ کارهای دیگر درمدّت چندماه سه‌بار ، تمام دیوانرا خوانده و بمیزان ناسازِ حدس و قیاس سنجیدم و نتیجه این است که اکنون برطبق اخلاص پیشکش محضر خوانندگان محترم می کند و آن دعوی را هم ندارد که همه یا اکثر ملاحظات مطابق حقّ وواقع باشد چه بفرمودهٔ قرآن ظنّ مغنی از حقّ نیست وبقول بقراط (بنقل فصول) قیاس عَسِر و در تجربه خطر است . (الصّناعة طویلة و العُمْرُ قصیر و القیاس عَسِر و فی التّجربة خطر .)

مع ذلك ناگزیر باید عرض کند که هنوز صد ها مواضع دیگر دیوان (اگر سبب قصور فهم این بنده نیست .) مجهول و نامفهوم مانده که رعایت اختصار را از تذکار موارد صرف نظر کرد . وهرجا نیز که نسخه بدلها مناسب‌تر از اصل بود اشارهٔ آنرا (مُتّکی بذوق خوانندگان .) زاید شمرد .

درروز های آخر یعنی درگیراگیراتمام طبع‌کتاب دوست فاضل جوان من آقای‌مینوی سه‌رسالهٔ نثر ؛ یکی مسمّي بکشف‌المحجوب راجع بحکمت طریقهٔ سبعیّه ، دیگری درهمان‌موضوع موسوم‌بگشایش ورهایش‌وسوّمی بنام معرفت‌آفرینش‌انسان هم‌ازاسمعیلیان بدست‌رس این‌جانب

گذاشتندکه بی‌شگ گشودن بسته‌هاي ديوان‌را بهترین‌کلید است ومیتوان گفت اگراین نُسخ کمی زودتر (نه‌آنوقت‌که ناشر محترم آقای پرویز ازطول مدّت‌طبع شکایتهای بحق دارند ،) رسیده بود شاید بعض غوامض دیگر دیوان معلوم و مفهوم میشد . و این کاریست که راقم این سطور با امکان فراغت کفایت آنرا بر عهده میگیرد وراي تکمیل نفع دیوان انتشارش را در یکی از مجلاّت فارسی وعده میدهد ، ودر صورت عدم توفیق یقین دارد که یکی از دوستان ادب دیر یازود این وجیبه را چنانکه باید انجام خواهند داد و هوالمُوفّق و الهادی الی سبیل‌الرّشاد .

ع . ا . دهخدا .

ص ۲ س ۸ « بکرد » ظ : نماند ، وعضباءبعین مهمله و ضاد منقوطه نام شتر پیغمبرص بوده است

ص ۲ حاشیه ٦ ، غُمْدَان‌بروزن عثمان نام قصري رفیع بوده است در صَنعاء یمن که در عظمت و اتقان و نیکوئی زبانزد بوده شاعري آن را مقابل ایوان کسری کرده آنجا که گوید :

❀ الدّار داران ایوانٌ و غمدان و المَلْك مَلْكان ساسان و قحطان ❀

و دیگری گوید

❀ و غُمْدان اذ غمدان لاقصر مثله زهاءً وتشییداً یحاذی الکوا کبا ❀

و بدیع الزّمان همذانی گوید در ضمن مدح یمین‌الدّوله محمود سبکتکین :

❀ یمین الدّولة العقبی

لبغداد و غمدان ❀

و آن مسکن پادشاهان یمن بوده‌است افسانهٔ بسیار و اقوال مختلف در بارهٔ بانی آن و اینکه برای چه کار ساخته شدهٔ بوده درکتب ضبط است ، از ضحّاك (اژدهاك بیوراسپ) و سام ابن نوح و سلیمان بن داود و یعرب بن قحطان و لیشرح (یا یسرح یا یشرخ) یحصب ملك حمیری همه را بانی آنجا خوانده اند و افسانها را که ترك کنیم این‌آخری بنظر میآید شاید صواب‌باشد و درین صورت تاریخ بناي آن بمئهٔ اوّل میلادی میرسد و باتّفاق مورّخین تا زمان عثمان بن عفّان خلیفهٔ سوم برپا بوده و او خرابش نموده زیرا عمر بن خطّاب گفته بود که تا غمدان هست عرب پیش نمیبرد (قول صاحب تجارب السّلف‌را که چون حاجیان بر مکّه رجحانش مینهادند عثمان بفرمود خرابش کنند در هیچ مأخذی نیافتم ،) غمدان‌را یکی ازهفت‌معبدی پنداشته‌اند که بنام کواکب سبعه بنا شده بوده و گفته اند که این خانه هیکل زُهره بوده است ، لکن ظاهراً شکّی درین نباشد که غمدان قصر شاهان یَمَن و تبابعهٔ حِمْیَر بوده ، در باب شروع ساختمان آنجا گفته اند که لیشرح یحصب خواست قصری بین صنعاء وطِوَة بسازد معماران و بنّایان را برای این کار حاضر کرد ریسمانی کشیدند که نقشه و اندازهٔ قصر را معیّن کنند مرغی بر ریسمان فرود آمد و آن را برداشته برد پی او را گرفتند تادر موضعی بزمین انداخت لیشرح فرمود قصر را در همان جا ساختند ، غالب جغرافیّون وسیّاحان اسلام و بعضی ازشعرای عرب هریك وصفی ازساختمان آن کرده‌اند امّا بهتر از همه ابو محمّدا لحسنِ بن احمدالهَمْدانی (از قبیلهٔ همْدان دریمن) مشهور بابن الحائك متوفّی بسال ٣٣٤ بنفسه آنجا را دیده ودر دوکتاب خود الاکلیل و صفة جزیرة العرب وصف آن را نموده و درین اواخر دو نفر از مستشرقین نیز بدانجا سفر کرده از خرابهای آن که بشکل تلّ عظیمی برپاست عکس برداشته (یکي ازین تصاویر درکتاب تاریخ‌العرب‌قبل‌الاسلام تألیف جرجی زیدان ص ١٤٥ چاپ شده) و حالت کنونی آنرا وصف کرده اند ، خلاصهٔ تفاصیل مذکوره که بنظراغراق‌ودور ازذهن میآیداینست:

غمدان قصری است مربّع هرجانب آن برنگی سنگ از سرخ وسفید و زرد وسبز ، واقع برکنار نهرکوچکی که از کوههای نزدیك میآید ، بنائی بوده است داراي هفت طبقه (جرجی زیدان از قول همْدانی آن را بیست طبقه گفته) بلندی هر طبقه ده یا دوازده ذراع (۴۰ و ۵۰ ذراع نیز گفته اند) سقف غرفهٔ علیا یك پارچه مرمر شفّاف بوده بطوري که چون دران بپشت میخفته اند مرغ که در آسمان میگذشته از پشت سقفش نوع مرغ را میتوانسته اند تمیز داد ، در چهار رکن آن چهار مجسّمهٔ شیر از مس مجوّف بوده که دو پای هریك در غرفه و سر و سینه اش خارج بوده چون باد وزیدی و بدرون شیران رسیدی بانگی چون آواز شیر شنیده شدی شب درین غرفه ودرون شیران قندیل بسیار می افروخته اند ، چهار در بچهار جهت داشته و بردرها پردههائی بوده که برانها زنگ آویخته بودند و چون باد بران پردها رسیدی صوت زنگها تا مسافتی دور رفتی ، این غرفه نشیمن شاه بوده و همانست که امیّة بن ابی الصّلت در قصیدهٔ خود در مدح سیف بن ذی یزن رأس غمدانش خوانده آنجا که گوید

❀ فاشرب هنیئاً علیك التّاج مرتفقاً
فی رأسْ غمدان داراً منك محلالاً ❀

ودرآن غرفه خوابگاه یا تخت خوابی ازچوب ساج وآبنوس بوده است ، بلندی قصر را بدویست ذراع و سیصد ذراع قید کرده اند و بعضی گفته اند که چون آفتاب طلوع کردي سایهٔ آن بعینان که سه میل با آنجا مسافت داشته می افتاد ، چون شب چراغهای آن را می افروخته اند ظاهر قصر چون برق میدرخشیده و هرکس از دور میدیده در صنعاء برق شدید و باران زیاد تصوّر میکرده ، لیشرح شعری بزبان حمیری در باب آن گفته که این بیت از آن مانده :

❀ و انّی انا القیْل الیشرح ،
حصنك (حصنتُ) غمدان بمبهت ❀

روایت کرده اند که بررکنی ازارکان آن نوشته بوده : اسلَمْ غُمْدان ها دمك مقتول ، یا بقولي کهنهٔ عرب میگفته اند هرکس غمدان را خراب کند کشته خواهد شد و کشته شدن عثمان را دلیل بر صدق این پیشگوئی دانسته اند ، میگویند که اهل یمن عقیده دارند که آن قصر ازنو بدست جوانی که ازبلاد سبأ برخیزد بنا خواهد شد و او درین دنیا تأثیر عجیبی میکند ، درپای أطلال آن الآن آبگیري است ، وعیسی بن جرّاح وزیر زمانی که بدانجا نفی شده بود قبری آنجا کند وسقّا خانه ای ساخت ، شعر امیّة بن ابی الصّلت بمناسبت این واقعهٔ تاریخی است که سیف بن ذی یزن بدربار خسرو انوشیروان ازدست حبشه که عربستان را گرفته بودند شکایت کرد خسرو هشتصد تن از زندانیان را بسرداری وَهْرُز بفتح آنجا فرستاد ایشان در ۸ کشتي نشستند ودو کشتی از آنها غرق شد همینکه ششصد تن دیگر پیاده شدند وهرُز امر کرد بقدر کافی

غذا خوردند آنگاه بقیّهٔ غذا ها را با کشتیها بسوخت و با ایشان گفت که حالا باید غذای خود را بدست آورید وجان خویش را درمقابل حبش حفظ کنید ایشان نیزبالشکر بیشمار حبش جنگیدند و ایشانرا از عربستان راندند و آنجا را خراجگزار ایران کردند وسیف بن ذی یَزَن را بتخت نشاندند ،

مآخذ: ابن خرداذبه ص ۱۳۶ ، الاصطخري ص ۲۴ ، مُروج الذّهب ج ۱ ص ۷۷ چاپ بولاق وص ۲۶۱ چاپ فرنگ ، کتاب البلدان لابن الفقیه ص ۳۴ و ۳۵ و ۱۷۶ ، ابن حوقل ص ۳۱ ، منتخبات اخبار الیمن ص ۸۱ ، صفة جزیرة العرب ص ۱۹۵ و ۲۰۲ و ۲۰۳ ، معجم ما استعجم للبکری ص ۶۹۸ ، یاقوت جزء ۳ ص ۸۱۱ چاپ فرنگ ، نخبة الدّهر دمشقی ص ۳۲ ، الملل والنّحل شهرستانی ص ۴۳۲ چاپ لندن ، الآثار الباقیة للبیرونی ص ۳۵ ، لسان العرب ج ۴ ص ۳۲۳ ، مسالك الأبصار ج ۱ ص ۲۲۳ ، تاج العروس ج ۲ ص ۴۴۶ ، خریدة العجائب لابن الوردی ص ۵۴ چاپ مصر ، علاوه بر مآخذ مذکوره شِفِر در حاشیه ای که برصفحه ۱۹۳ ترجمهٔ خود از سفرنامهٔ ناصرخسرو بفرانسوی نگاشته کتاب بهجة الزّمن فی اخبار الیمن تألیف شیخ ضیاء الدّین عبدالله بن عبدالمجید (نسخهٔ خطّی ورق ۶) را نیز سراغ داده ، تفصیل وقعهٔ تاریخی مذکور در همهٔ کتب تواریخ اسلامي در شرح سلطنت انوشیروان هست علی الخصوص تاریخ طبری وسیرهٔ ابن هشام (درقصّهٔ سیف بن ذی یزن) و کتاب الأغانی (در احوال امیّة بن ابی الصّلت - ج ۱۶ ص ۶۸ و مابعد) وتاریخ سنی ملوك الأرض حمزة بن الحسن الاصبهانی و تاریخ ابن خلدون ،

(حرّره العبد مجتبی مینوی)

ص ۴ س ۲۲ « کساد » ظ : گشاد

ص ۵ س ۴ « حاجت » ظ : حاجب

ص ۶ س ۱۶ « زهر جگر » ظ : زهره و جگر ، بمعنی شجاعت

ص ۷ س ۲ « دادسوي رحمت و » ظ داد و سوی رحمت

س ۱۴ « بجای » ظ : بخانهٔ

س ۱۵ « آنجا هنر » ظ : آنجا خرد

ص ۱۰ س ۱ « پیکان را » ظ : پنگان را ، نظیر سرود یاد مستان دادن

س ۱۳ « بخوردگی » ظ : بخردگی ، أشری الشرّ صغاره

ص ۱۱ س ۱۲ « زین سپس آسیب زهرمار مرا » ظ : زین سپس ازآستینت مآر مرا ، جای دیگر میگوید :

* بهآستین خود اندر نهفته دارد زهر
اگرچه پیش تو دردستها شکر دارد *

س ۲۴ « سخت واستوار » ظ : سخت استوار

ص ۱۲ س ۱۴ « رهبر ما » ظ : رهبر من

ص ۱۳ س ۲۲ « آن سری » ظ : این سری ، باشعار قبل و بعد مراجعه شود و در جای دیگر میگوید :

* شعر وادب ونحو خس و سنك وسفالند
وآیات قران زرّ وعقیق است و لآلی *

ایضم:

* هست بسوی تو همانا چنانك
فضل بدانستن تازیستی *
* فضل بشعراست توگوئی مگر
سوی تو شعر آیت کرسیستی *
* شعرتو ژاژ است مگر سوی‌تو
فضل همه ژاژ درائیستی *

ص ١٤ س ٧ «تو درمانی» ظ : چو برپائی ، درروشنائی نامه گوید :

* بپا استادن و برخواندن تو
فرو ریزد سراسر آیت ازرو *

(ص ٥٢٩ س ٣)

ص ١٥ س ٢ «نبیند که پیشش همی» ظ : نبیند که نقش خوش

س٧ « بدیبا دنیا را » ظ : بدیبا دیبا را درویس و رامین آمده :

* رخ ازدیباو جامه هم زدیبا
دو دیبا هردو با هم سخت زیبا *

س ٩ « برنا را » ظ : دنیا را

ص ١٦ س ٢٢ « مردي مگوی مرد صمایا را » ظ : مردان‌مگوي مُرْد وصبایا را

ص ١٧ س ٨ « امام و مسجد را » ظ : امام و سُبحهٔ خود ، بقرینهٔ چلیپا در مصراع دوم

س١٤ «راه‌ندانستند» ظ : راه‌ندادستند

س ١٦ « ندارد » ظ : نیارد

ص ١٨ س ١٠ « زبیم شرم و رسوائی » ظ : ز بیم و شرم رسوائی ،

س ١٦ « ذات بس والا » ظ :ذات یامعنی ، چه قافیهٔ والا مکرّر میشود و نسخه بدل هم تصحیفی از همین اصلاح است و ذات و معنی مقابل نام مصراع اوّل است

س ٢٢ « این زشت وسپید و آن سیه نیکو » ظ : این زشت و پلید و آن به و نیکو ، بقرینهٔ مصراع دوم

ص ١٩ س ١٨ و ١٩ « حکیمان را چه میگویند چرخ پیر دورانها ، بسیراندر ز حکمت بر زبان مهر و آبانها ، خزان‌گوید بسرماها همیشان دیهُ وبهمن که گوید شان همی بی شگ بگرماها حزیرانها» این دوشعر بصورت مضبوط معنی نمیدهد و برفرض معنائی تجشّمی با اشعار بعد توفیقش مشکل است جز آنکه کلمهٔ اوّل گهرها یا خشیجان (که بگفتهٔصاحب برهان جمع خشیج بمعنی‌آخشیج است) باشد ودو شعر این‌طور خوانده شود : خشیجان را همی‌گویند چرخ تیز دورانها ، بسی اندرز وحکمت برزبان مهر وآبانها ، جز آن گوید بسرماها بدیشان دیه وبهمن ، که‌گویدشان‌همی ...

ص ٢٠ س ٤ « کیان آن باشد و لاغر نیاساید » ظ : که ساری باشد ولاغر بیاساید (مقصود اینکه منجمد شود)

ص ٢١ س ٦ « گران آید » ظ : گران ناید

س ٧ « ره طاعت » ظ : راه حقّ ، یا : راه دین

س ١٤ « برحلوا » ظ : پُر حلوا

س ٢١ اگرچه دلام در فرهنگها بزوبین تفسیر و در ذیل این صفحه هم همین‌طور ضبط شده ولی در زبان یا زمان ناصرخسرو بی شبهه معنای دیگر میداده است :

* چرا گفت این را لگامی نسازی
که باآن ازو نیز ناید دلامی *
* برمن ازین پیش روا کرده بود
همچو برین قافله دنیا دلام *
* دل برتمام توختن وام سخت کن
با این دو وام دار ترا کی رود دلام *
* کمانت‌خاطروحجت سپرْت باید ساخت

ترا جزای دلامش دلام باید کرد *

شاید دردوشعر اوّل معنی توسنی ودر شعر مبحوثٌ عنه و دو شعر دیگرمعني عشوه و فریب میدهد

ص ٢٢ س ٥ «ربودش تا زو ربود» ظ : نربودش یا زو نربود

س ١٦ ظاهراً مؤخّر و س ١٧ مقدّم است

ص ٢٣ س ٣ « دینار » ظ : دنیای

س ١٧ «چندین جورها» ظ : چندین چون رها ، بدلالت نسخه بدل

س ١٩ «خویشتن را چون فریبی چون نپرهیزی ز بد » ظ : خویشتن را خود فریبی چون بپرهیزی ز دیو

ص ٢٤ س ١ « چون بدست تو بگیرد » ظ : جز بدست تو نگیرد

س ٥ « سرش خوش » ظ : سر موش

س ٦ « اي چرا جوئی » ظ : تو چرا جوئی

س ٧ « گر جزای — کز جزا » ظ : گر چرای — کز چرا

س ١١ « خاك را خورشید صورت گشتن این رنگین ردا » ظ : گشتن خورشید خاك و آب را رنگین ردا ، یا : خاك را خورشید وقت گشتن این رنگین ردا

س ١٥ «چون کند» ظ : چون کنی

س ١٨ «برهوا » غلط وصواب آن برهَوَی است چه هَوَی بمعنی عشق و حبّ و ارادهٔ نفس و میل بر مذموم مصدر هَوِی یهوي مقصور وجمع آن بر اهواء است و هواء ممدود هوای جوّ است و جمع آن بر اهویه ، رجوع شود بقوامیس وکتب لغت عرب عامّةً و تهذیب الکامل للمبرّد ص ٤٣ چاپ مصر و المقصور و الممدود ابن ولاّد ص١٣٠ و١٣٩ چاپ لندن و لسان‌العرب ج٢٠ص٢٥١ وأدب‌الکاتب ص٢٨٠ چاپ لیدن خاصّةً حرّره مجتبی

س ٢٠ « چیز ناید ز اوستادش جز جفا » ظ : چیز یابد ز اوستاد و جز جفا (؟) ، چیر بمعنی بهر ونصیب است

س٢٤ « ور زنا میکرد » ظ : ور زنائی کرد

س ٢٦ « وز قیاس تو چو با پرّنده پرّنده همی » ظ : وز قیاس تو پَرنده چون بپر پرّد همی

ص ٢٥ س ١ « دیبا باف نیست » ظ : دیبا باف و بس

س ٢ « زغیبت » ظ : ز عیبت

س ١٥ « چون باد گردنده » ظ : چون نال گردنده ،

* جزراست نگویم میان خصمان
باباد نگردم که من نه نالم * (ناصرخسرو)

س ١٧ «مرسعادت رانبیند کس‌جزا» ظ : جز سعادت را نبیند کس ردا

ص ٢٦ س ٣ « بفرمانت » ظ : بفرمانش

س ٥ « آری » ظ : ارنی ، یا : ارنه

س ٦ « مغرور نداری بچنین خرد کلان را» ظ : معذور نداری توچنین خرد و کلان را

ص ٢٦ س ٨« شم وحسّ » ظ : شم ومسّ

س ١٠ « نرمی و درشتی چو ز خزخار گران‌را » گذشته از اینکه قافیهٔ گران باز در قصیده هست مصراع

هم‌معنی نمیدهد وظاهراً اصل اینست :
نرمی و درشتی خز وخار خلان را
س ١١ « محسوس جز این را » ظ :
محسوس مر این را
س ١٤ « ارکان‌موالبد » ظ : ارکان
و موالید
ص ٢٩ س ١ « او بردوشنبه و تو برآدینه »
علاوه برآنکه دو شنبه بجای آدینهٔ
ترسائیست مصراع اوّل جملهٔ ابتدائیه
ایست که‌خبر ندارد ، شاید اصل چیزي
شبیه باین حدس باشد : یکشنبه است
ازُو ز تو آدینه
س ٥ « نه مگر » ظ : نه کمی
س ١٠ « گر دیده » ظ : کز دیده
س ١٢ « زیر نهفتش در » ظ : نهر
بزیرش در ، یا : شیر بجویش در ، یا
امثال آن ، جنّاتٌ تجری من تحتها الأنهار
ص ٣٠ س ٦ « تو بربطی » ظ : توخربطی ،
رجوع شود به ص ٤٩٧ س ٦ و
ص ٥٠٦ س ١٠ و ص ٥٠٩ س ٢
ص ٣٠ س ١١ « خوشبوی هست » ظ :
خوشبوئی است
س ٢٠ « همه نامست » ظ : سه نامست
س٢١ « فردات نیامد و دی کجا شد »
ظ : فردات نیامد هنوز و دی شد
ص ٣١ س ١٣ « زره فعل » ظ : زره‌جسم
ص ٣٢ س ٧ « او را بر » ظ : اومار
س ٩ « گرچه تو ز پیغمبری و چون
تو » ظ : گریوز ز پیغمبری چسان تو ،
بقبل و بعد این بیت رجوع شود
س ١٥ « عمدا » ظ : عمیا
س ١٨ « این کیست که نامهاش برگفتی ،
گرویژه نهٔ مگر تو با اسما » ظ : این
کیست که گفتی تو نامهایش ، گرویژه
(یا : فتنه) نئي تو مگر بأسما
ص ٣٣ س ٣ « بر گنج نشست کرد حجّت »
آقای مینوی حدس میزنند که‌اصل‌شاید
« حجت ز بر گنج بر نشسته » باشد
ص ٣٣ س ١٤ « نقاب» ظ : لبان
س ١٥ وس آخر حاشیه ، دعد ورَباب ،
این بنده مجتبی مینوی میگوید آقای
آقا میرزا محمّد خان قزوینی در یکی از
مکاتیب خود که در خصوص دیوان
ناصرخسرو بتقریبی که درمقدّمه‌گذشت
(صفحهٔعبَ) چند کلمه‌ای نوشته‌بودند
برای مثال ذکری از دعد و رباب
کرده‌اند که عیناً نقل میشود :
« ناصرخسرو (وگویا اغلب شعراي
آن عصر) دَعْد و رَباب را که نام
دو نفر زن است از زنهای عرب
یعنی از معشوقه های عرب مثل لیلی
و سَلْمیَ نمیدانم چطور شده است که
این دو را نام دو نفر عاشق ومعشوق
فرض کرده است یعنی یکی را (دَعْد
را) نام عاشق ودیگری‌را (رَباب‌را)
نام معشوق پنداشته است مثل مجنون
و لیلی ، و وامق و عَذْرا ، و جمیل و
بُثَیْنه ، و عُروة و عَفْراء ، وکُثَیِّر وعَزّة ،
مثلاً در ص ٣٣ گوید :

* چند گفتی و بر رَباب زدی
غزل دَعْد بر صفات رَباب *

و در ص ٣٨ گوید (خطاب بروزگار
و بشب :)

* چند چو رعد از تو بنالید دَعْد
تاش بخوردی بفراق رَباب *

و در ص ٤٥ گوید :

* رطل پر کن وصف عشق دعد گوی
تا چه شد کارش به‌آخر بارباب * »

نوشتهٔ استاد بزرگوار تمام‌شد این‌ضعیف
میگوید که هم ناصرخسرو درص ٢٤١
گفته است :

* چون نخوانی حدیث دَعْد ورباب
با حدیث بُثینه وابن جمیل *

و درمرزبان نامهٔ سعد الدّین وراوینی
که بتصحیح آقای قزوینی چاپ شده
در ص ١٦٧ آمده است « خُنیا گری
همسایه داشت که زُهرهٔ سَعْد ازرشک
چنگ او چون زَهْرهٔ دَعْد در فراق
رَباب بجوش آمدي » لکن در اینکه
دَعْد نام زن بوده شکّی نیست نُصَیْب
گوید

أهیمُ بدَعْدٍ ماحییتُ فإنْ أمُتْ
فواحَزَناً ممَّنْ یَهیمُ بها بَعْدی

ودرین بیت اعتراضي کرده اند که‌در
کتاب الصّناعتین ابی‌هلال العسکری چاپ
آستانه ص ٨٥ ثبت است وبعلاوه درکتاب
الفهرست ابن النّدیم ص ٣٠٦ و ٣٠٧ درجزء
کتب اسمار وخرافات وداستان عشّاق عرب
علاوه براسماء عاشقین متعدّدي که آقای
قزوینی نوشته اند اسماء قَیْس ولُبْنَي ،
و سعد واسما ، و بشروهند و نظایر
آنها بسیار آورده و در آن ضمن
« کتاب الرّباب وزوجها اللّذَیْن تعاهدا »
و « کتاب عامر و دعد جاریة خالصة »
آمده است و هم در ذیل عنوان
الحبائب المتطرّفات نام از « کتاب سکینة
و الرّباب » میبرد ، مع ذلك کلمه نام
« کتاب دَعْدو الرّباب » که‌هم ابن النّدیم
تحت عنوان اسماء عشّاق الانس للجنّ
و عشّاق الجنّ للانس ذکر نموده تولید
این ظنّ را در خاطر میکند که شاید
اشارهٔ شعرای ایران باین عاشق و
معشوق باشد والله اعلم ،
ص ٣٤ س ١٦ « رودو رباب » ظ : تار
رباب
س ١٨ « کشید » ظ : کشند
ص ٣٥ س ٩ « حذر » ظ : جدا
ص ٣٦ س ٢ « مطربی را عمروار » ظ :
مرطرب را غَمْروار
س٣ سَرب بمعنی طریق یا راه سا کنه
است و اینجا معنی هم نمیدهد وصواب
درین‌جا سَرَب است که بمعنی کنام‌و‌دش
وحفرهٔ زیر زمینی وقنات آب باشد ،
درص ٤٤ س ١٠ نیز این کلمه هست ،
س ١٢ « خرّان چون » ظ : آخر
چون
س ١٤ «دینيّ وفضلی » ظ : دینی زفضلم
س ١٦ « ز اندکی چربو پدید
آید بساعت در » ظ : واندکی چربو
پدید آید بساعت در ، یا : زاندکی چربو
پدید آید بشاعت در
ص ٣٧ س ٦ « ونج وحبّ » ظ : بیخ وحبّ ،
چه ونج بطوری که در ذیل صفحه
معنی کرده اند یوغ است و من نمیدانم
چطور فعل رستنی از یوغ پیداست ،
اگر قیاس تبدیل باء بواو در فارسی
مطّرد باشد شاید این‌کلمه ونج بوده‌لغتی
در بیخ که بمعنی بُن و ریشهٔ گیاه باشد
چنانکه خوّد شاعر گوید (ص ٤٣ س ٤)

* اندیشه کن یکی ز قلمهای ایزدی
درنطفه ها وخایهٔ مرغان وبیخ وحب *

ص ۳۷ س ۱۹ « ای‌شب یاران » ظ : ای شب یازان ،

* در زمی اندر نگر که چرخ همی
باشب یازنده کـارزار کـند * (ناصرخسرو)

ص ۳۸ س ۸ « آب نهٔ چون که بشوئی همی ، شرم کن از وی بتو نه شرم و آب » ظ : شاب نئی چون که بشوئی (یعنی بشوهری) همی ، شرم‌کن ازروی مَشُو شرم آب

س ۱۳ « میـانشان » ظ : بیَرْشان

س ۲۵ ناب بمعنی پنجه وچنگال نیامده است ، درعربی بمعنی دندان نیش ودر فارسی بمعنی خالص و بی غشّ است

ص ۳۹ س ۱ « درجلوهٔ » ظ : در مجلس ، یا : در محفل

س ۱۰ « پز » ظ : پی .

س ۲۰ « از » ظ : این .

ص ۴۰ س ۶ « مستی » ظ : سُستی .

س ۱۴ « زان‌گزین » ظ : چون‌که زین

س ۱۸ « چون نیابد » ظ : چون‌نیابد

س ۱۹ « رباب » ظ : ذباب .

س ۲۲ « چون نرنجی‌زجهان ورنه » ظ : چون برنجی زجهان گرنه .

ص ۴۱ س ۳ « گر بسر » ظ : که بِسَر

س ۶ « چون نخواهی تو زمن پند مرا » ظ : چون نه خوبی تو ز من بیهده ام (؟)

س ۱۵ « ور بگفت است میان من و تو اصل بیاب » ظاهراً نسخه بدل باتبدیل کلمهٔ حکم به نصّ بصحّت نزدیکتر باشد : ورچه یکّی است میان من‌و تو نصّ کتاب .

ص ۴۲ س ۱۱ « خنده » ظ : خجلت ، یا : حسرت .

س ۱۶ « چوب پر » ظ : چوب تر ، یا : چوب بی .

ص ۴۳ س ۳ « پر نادر و عجب » ظ : پرنادرهٔ عجب ، یا : بس نادر وعجب .

س ۱۸ « پدر بتو » ظ : پدرتان .

ص ۴۴ س ۴ « کشتندی » ظ : کی گشتی

س ۹ « مرثیت آورندب ندب » ظ . مرثیت آر از آدَب ندب .

س۱۵ « تاب نوراز » ظ : تاب‌ونور از

س ۲۱ « هر چه ناز و خوب کردش گشت چرخ ، هم زکردش زود گردد زشت و خاب » ظ : هرچه تازه وخوب کردش گشت چرخ ، هم زگردش زود گردد زشت و غاب .

ص۴۵ س۲۰ « چون بمردار است مشغول این » ظ : چون بمردار است مشغولی

ص ۴۶ س ۶ « کردهٔ » ظ : کردي .

س ۱۲ « پست بنشین » در زبان این شاعر پست گاهی آسوده و فارغ بال معني میدهد :

* پست نشستستی‌و زبی خردی
نیستی آگه که در ره اجلی *
* جمله رفیقانت رفته اند و تو نادان
پست نشستستی و کنار پر ارزن *
* شکم مادرت زندان اول بودت
که آنجا روزگاری پست بنشستی *
* که توچون روانی چنین پست‌منشین
که با تو نماند بسی این روانی *
* بمن برگذر داد ایزد ترا
تو در رهگذر پست بنشستهٔ *
* این آسیا دوان‌و دراومن نشسته‌پست
ایدون سپید سار درین آسیا شدم *
* ای فکنده امل دراز آهنك
پست‌منشین که نیست جای‌درنك *

* پست منشین‌و چشم دار بدانك
زود زیرو زبر شود نیرنك *

بنا باین شواهد بی شبهه این‌جا نیز پست منشین صوابست یعنی مُستریح و فارغ دِل مباش

ص ۴۷ . س ۱۲ « وانکه » ظ : وانگه .

س۱۶ « بسرائیست گذر » ظ : بمیانه است گذر . گذشته از حدیث شریف لاجبر ولاتفویض بل امرٌ بین‌الأمرین در همین قصیده

* بمیان قدر و جبر ره راست بجوی
بمیان قدر و جبر روند اهل خرد *

مؤیّد این حدس است .

ص ۴۸ . س ۵ « کان و جانت » ظ : کان جانت .

س ۲۰ « وانکه اورا هست خورد و ناز و خواب » ظاهراً نسخه بدل با اصلاحی بافادهٔ معنی نزدیکتر است : وانکه اورا نیست همّت خوردو خواب

ص ۴۹ . س ۱۲ « گر همي چیزی بیاید مان خرید ، در بهشت آنجا محال‌است ار زر است » ظ : گرهمی چیزی نباید مان خرید ، در بهشت آنجا محال است ارزر است ، یا : چه‌حاجت بازر است .

س ۱۴ « روی دنیا وز » ظ : روی دینار از .

ص ۵۰ . س ۸ « نیست جهان باز سوی ما ز چه معنی ، خوردن ما سوی باز او خوش و خوار است . » ظ : نیست جهان باز سوی ما ، زچه معنی ، خوردن ما باز سوی او خوش و خوار است ، خوش و خوار بمعنی سهل وآسان است وامروز هم‌در میان‌طوایف بختیاری‌بهمین‌معنی‌متداول

ص ۵۰ س ۱۲ « بیهش و مستان » ظ : بیهش مستان

ص ۵۱ س ۳ « گرت چه بسیار مال‌و دست گزار است » دست گزار درین جا ظاهراً بمعنی قدرت و استطاعت و دستگاه است چنانکه در اشعار ذیل ناصرخسرو نیز همین معنی را میدهد :

* دلم از تو بهمه حال نشستی دست
گر ترا درخور دل دست گزارستی *
* بر علم تو حق است گزاریدن حکمت
بگزار حق علم گرت دست گزار است *

س ۴ « آنکه چو دنبه است » ظ : آنکش دنبه است

س ۹ « زکبر و سیاست » ظ : بکبرو بنخوت .

س ۲۱ نظیر این مصراع است :

* ای درکمال اقصای حد
همچون هزار اندر عدد *

(مقدّمه ص عح س ۳)

ص ۵۲ س ۳ « ناصبی » ج نواصب ، لقبی است که اصحاب حدیث را بدان خوانده اند (احسن التّقاسیم للمقدّسی ص ۳۸) وایشان چهارفرقه‌اند : بقول شهرستانی در کتاب الملل و النّحل (ص ۱۶۰ چاپ لندن) و بقول خوارزمی در مفاتیح العلوم (ص ۲۶ چاپ لیدن) مالکیّه و شافعیّه و حنبلیّه و داودیّه ، و بقول مقدّسی (ص۳۷) و بقول ابن‌النّدیم در کتاب الفهرست (ص ۲۲۵ ـ ۲۳۴) حنبلیّه و راهویّه و اوزاعیّه و منذریّه (مجتبی مینوی)

س ۹ « بشکفت » ظ : بشکفته

س ۱۱ « باز از صبا» ظ : بازش صِبا

س ۱۲ « هبا شد است » قافیهٔ هبا

مکرّر است شاید عفا باشد

ص۵۲ س ۱۵ « زین پیشتر کلاه و دواج سپید داشت » ظ : زین پیشتر کلاه و قبای ۰۰۰ و بهائی در مصراع دوم منسوجی است

س ۱۸ « سرازباغ » ظ : سرازخاك

س ۲۱ « چون‌و چرا مجوی و زبون چرا مباش » ظ : چون‌و چرا بجوی‌و زبون َچرا مباش ، در جای دیگر ناصرخسرو میگوید

* چون‌و چرا بجوی که بر جاهل
گیتی چو تنك حلقه ازین‌جا شد *

* بررس ز چرا و چون چرائی
شادان بچرا چو گاو لاغر *

* خرد تواند جستن ز کار چون و چرا
که بی خرد بمثل ما درخت بی باریم *

ص ۵۳ س ۲ « ایزد است » ظ : ایزدی

س ۳ « زین روی‌جان عقل » ظ : زین روی جان و تنت .

س ٤ « دنیا و » ظ : دیبا و .

س ۹ « در حشر این سخن بنبی در بنا شده است » ظ : در حشر این سخن ز نبی در نبا شده است ، یعنی از پیغمبر در خبر ، چه اگر نُبی بمعني قران باشد « گویند » در مصراع اوّل نمیگفت .

ص ٥٤ س ۱ « انکو نبرد گندم چون‌بآسیا» ظ : آنکو نبرده گندم وجو بآسیا

س ٤ « تاگذشته » ظ : باگذشته .

س ۹ « این برفراز آنکه تو گوئیش حاجی است ، انکار کو » ظ : این کو بتگه رفت و تو گوئیش حاجی است ، انکار گر . . .

س ١٦ « بطبم » ظ : مطبع .

ص٥٤ س ۱۷ « اهل عبا شده است » ظ : اهل عنا شده است . بلغ

س ۲۲ « اندر حرمت .چونکه نکو نیست چه بار است » ظاهراً نسخه‌بدل بااصلاحی نزدیکتر بصحّت است : اندر خر تو چونکه نگوئیم چه بار است .

ص ٥٥ س ۳ « بطرطوش » شهر اندلس که درحاشیهٔ ذیل این‌صفحه اشاره شده طَرْطوشة نام‌دارد وظاهراً اینجاطَرَسوس یاطَرَطوس‌بروزن قَرَبُوس (که درحالت ضرورت شعر اسکان راء نیز رواست) صواب باشد که هر دو نام‌شهري از شام است (معجم‌البلدان ج۳ ص ٥٢٦ — ٥٢٨ و٥٢٩ چاپ‌فرنگ) مجتبی‌مینوی

س ۳ « در پیش کبار است » ظ : در پیش وکنار است ، کنار در شعر قبل بمعنی حدّ وکران و در اینجا بمعنی حِجْر است

س ٤ « بی‌حال — نه‌حالت » ظ : بی‌هال — نه هالت

س ۱۳ « درین دار بماندی » ظ : درین دار ببندی ، یا : درین دار کشی بند ، بقرینهٔ مصراع دوم ، یا : درین‌بند بماندی

ص ٥٦ س ۷ « تااین‌دل چون قار تو‌پرگرد وقار است » وقار از صفات نیکست چنانکه ناصرخسرو در جای دیگر هم گفته است .

* فخر بخوبیّ و زرّ و سیم زنان راست
فخر من‌و تو بعلم و رای‌و وقار است *

ظاهراً اصل کلمه غبار بوده و کاتب صلاح ندیده است شاعر دو قافیهٔ غبار پی درپی آورده باشد درصورتیکه نزد

قدما خاصّه وقتی که مطلب دو شعر یکی یا قریب بهم باشد تکرار قافیهٔ متوالي جایز بوده است یعنی یکی از دوشعر حکم نسخه بدلی را پیدا میکرده است چنانکه خود ناصرخسرو درجای دیگر میگوید :

* دل بگروگان این جهان ندهم
گرچه دل‌تو بدهر مرهون شد *

و بفاصلهٔ چهار شعر باز گفته أست :

* دل بهوی چون دهی که چون تو بدو
بیشتر از صد هزار مرهون شد *

و شاید این دو بیت اخیر نیز اصلاً متوالی و پی در پي بوده است

ص٥٦ س ۱۲ « کاین‌هر دو ز تو بار برار است و بیار است » معنائی برای این مصراع بصورت مضبوط بنظر نمیرسد شاید اصل‌چیزی شبیه باین حدس‌باشد : کاین هر دو زبان را بزه و عیب و عوار است

ص ٥۷ س ۸ « وزخس و وزخار بیگاه وگاه » ظ : وزخس‌وازخار بپستان‌گاو

س ۹ « که آن در » ظ : که اندر

س ۱۸ « زین همه پرخاش مر اورا چه خواست » ظ : زین همه کم بیش مراورا چه خاست

ص ٥۸ س ۱۱ « زهردو » ظ : جواهر ، یا : عناصر

س ۲۲ « جان تو بی علم خر لاغر است » ظ : جان تو بی علم‌و خرد . . چه بی این تصرّف از مصراع ثانی چنین مفهوم میشود که باآب علم و چرای شریعت جان خري فربه شود و این خلاف مقصود است

ص ٥۹ س ۷ « نعمت و » ظ : نعلت و ، چنانکه در جاي دیگر میگوید :

* نعلین و ردای تو دام دینست
نزدیك من آن نعل یا ردا نیست *

ص٦۰ س ۱۲ « سرسریست» ظ : برسریست، چه قافیهٔ سرسری باز درین قصیده هست و نسبت لهو و عبث هم شاعر بخدا نمیدهد ، برسری بمعنی وجود طفیلي و غیر مهمّ و زائد آمده است ناصرخسرو در جاي دیگر گفته :

* چون سوی صرّاف شوی با پشیز
رانده شویّ و خجلی برسری *

و انوری میگوید :

* وارثان انبیا اینك چنین باشد گوات
علم‌و تقوی بی نهایت پس‌تواضع برسری *

و فرید کاتب گفته (ضبط دولتشاه سمرقندی) :

* گفت انوری که از اثر بادهای سخت
ویران شود عمارت‌و که نیز برسری *

و معنی شعر نیز همان است که شاعر ما جای دیگر گوید :

* غافل منشین که ازین کار کرد .
تو غرضی یکسر و دیگر هباست

ص ٦۱ س ۱۵ « کان » ظ : زو

س ۲۲ « بقا » ظ : بقات

ص ٦۲ س ۱ « فنا » ظ : فنائی ، یا بجای «چو» همچو

س ٦ « از » ظ : در

س۲۳ « نزدیك من‌آن‌فعل باروانیست » ظ : نزدیك من آن نعل یا ردا نیست ۰ چه بصورت مضبوط شعر معنی نمیدهد قافیهٔ روا هم مکرّر خواهد شد ، کلمهٔ نعلین و ردا در مصراع اوّل نیز مؤیّد این حدس است

ص ٦۳ س ۸ « درگشتنش » ظ : وزگشتنش

ص۶۴ س ۱۱ « بسی را » ظ : پسر را
س ۱۶ جز مکر و جز شرر » ظ :
جز مکرو شرّ شرر
س ۱۷ « از خلق و لشکرش » ظ :
از خلق اشکرش
س ۱۷ « اوباش و خیل » ظ :
اوباشِ خیل
س ۲۳ «بدسار» ظ : بدمار
ص ۶۵ س ۷ « سبز ستبرقها » ظ : سبزو
ستبرقها ، و یلبسون ثیاباً خُضْراً من
سُنْدُسٍ وَإسْتَبْرَقٍ الآیه ، عالِیَهُمْ ثیابُ
سُنْدُسٍ خُضْرٌ وَإسْتَبْرَقٌ الآیه ،
س ۹ « وندر » ظ : ور در
س ۱۱ «رطبو نخلست» ظ : رطبِ
جنّت (؟)
ص ۶۶ س ۱۶ « عمرسر »ظ : علم سَرِ(؟)،
رجوع ببیت ۱۸ همین صفحه شود
س ۲۱ «گشتستامیر» ظ : گشته‌ستور
رجوع ببیت قبل و بعد شود
س ۲۲ «زحمتاست» ظ : رحمتست
ص ۶۷ س ۵ «حجّت و برهان و» ظ : حجّت
و برهانِ
س ۵ «سپر ایفت» ظ : سپر حربت ،
بمتابعت نسخه بدل
ص ۶۸ س ۲ « ازتوسلامست» ظ : برد و
سلامست ، یا : برّ و سلامست
س ٤ «طاعت» ظ : طاقت ، چه معنی
رساتر است و قافیه نیز مکرّر نمیشود
س ۵ «طرب» ظ : طلب
س ۶ «عبرت» ظ : عثرت
ص ۶۹ س ۱ «است و رستنی» ظ : است
رستنی ، رجوع شود بص ۲۰ سطر ۲
وص ۲۹۲ س ۱۸
ص ۶۹ س ۱۱ «رَشّ» ممکنست دسّهم بجاباشد
س ۱۶ «بخورد» ظ : نخورد
ص ۷۰ س ٤ «اوست» ظ : تست
س ۸ « بداد » ظ : بدرد ، بقرینهٔ
شعر بعد و نسخه بدل همین شعر
ص ۷۱ س ۱ «نجنبد ، جنبنده همه زیر او
خِران است» ظ : نخسبد ، جنبنده همه
زیر او خزانست (یعنی خزنده است)
[س ۶ «گردان پس یکدگر » ظ :
گردان ز پس یکدگر ، لإقامةالوزن ،
مجتبی]
[س ۱۰ «نیکی» ظ : نیکیی ، م]
س ۱۵ «دنیارا» ظ : دنیا
ص ۷۲ [س ۱۲ «بی‌نان جواز» نسخهٔ مجلس
که وصفش در مقدّمه گذشت «بی‌نان
و چو نای از» دارد ، نسخه بدل ذیل
این صفحه هم مؤیّد این است تناسب
معنی هم کامل و وزن نیز مستقیم
میگردد ، مجتبی]
س ۱۳ «چه جایگه از» ظ : چه‌جایگهِ
ص ۷٤ س ۱۳ «نمایَدْش» ظ : نمایَدْت
س ۱۹ « وبان و وباست » (رباغلط
چاپی است) ، شاعر وبا وَطاعون را
در قبیل این موارد مکرّر استعمال
کرده‌است رجوع بشود بص ۶۶ س۳
و ص ۸۲ س ۱ و ص ٤۰۵ س ۷
و ص ٤۷٤ س ۲۲ و ص ٤۹۷
سطر ۱۷
ص۷۶ س ۱۱ «مجمع‌علمست» ظ : مجمع علم آنکه
س ۱۶ «مزیّن» ظ : مُزَغَّب
س ۲۱ «بدرشید» ظاهراً درین جا

کلمه ای مانند راستکار یا نیك فعل و
امثال آن بصورت کنونی تصحیف
شده باشد
ص۷۶ س ۲۵ «صعبتر خمّار نیست» محتملست
در اصل چیزی از قبیل « داری و
خمّارنیست» یا «عِطری و خمّار نیست»
ونظایر آن بوده است
ص ۷۷ س ۳ «خبر» ظ : چیز
س ۱۸ «بتو» ظ : ز تو
ص ۷۸ س ۱٤ «من رهی راجز» ظ : من
رهی دارد
ص ۷۹ س ۳ «نبات» ظ : بنات
س ۵ « آنکه کرسی اوست چرخ با
ثبات » ظ : آنکه گوئی اوست چرخ
ثابتات ، مراد از چرخ ثابتات فلك
ثوابت است وقافیهٔ ثبات در سطر ۱۶
نیز هست ، در جاي دیگر میگوید :
* بنگر بسایرات فلك را که برفلك
ایشان زحضرت ملك‌العرش لشکرند *
[س ۱۶ «همچنان چو» ظ : همچنانك
او ، یا همچنانچ او ، مجتبی]
س ۲۵ « وای ابومسلم» ظ : وایِ
بومسلم
ص ۸۰ س ۸ « گفت‌دَر » ظ : گفت کین
س ۹ « رفت عطا ماند باخدای »
ظ : رفتو عطا ماند باز جای
س ۱۲ «جهان را ازو» ظ : جهان
از دَرِ
س ۱۶ «باقیست چرخ کردهٔ یزدان‌و
شخص تو» ظ : باقیست روح کردهٔ
یزدان وجسم تو ، رجوع بسطر ۱٤
همین صفحه شود
ص ۸۱ س ٤ «ملك‌بقاست» ظ : ملك وبقاست
ص۸۱ س ۵ «وای ترا که عقل» ظ :
وایِ تو گر که عقل ، یاوایِ تو
گر خِرَدْت ،
س ۲۳ «برتراز سماست» ظ : برسَر
سماست ، بدلیل بیت بعد
ص ۸۲ س ٤ « که پندش » ظ : که بندش
س ۱۷ «چهار است گوهر فزون بی
ازانک ، بکار اندرون بی‌حد ومنتهی
است» ظ : چهار است گوهر فزون
نی ازآن ، نگار اندر او بیحدو مُنتهی
است . شعر ۱۸ و ۱۹ همین صفحه
مُؤیّد این حدس است .
س ۱۹ « چو گوهر نه اندر فزونی
بکاست » ظ : چوگوهر نه‌اندر فزودو
نه کاست .
س ۲۰ « گر از سرّ افلاك و » ظ :
گر از سیر افلاك و . بدو بیت ۲۱ و
۲۲ مراجعه شود
س ۲۲ «چه گرخانه» ظ : چه گرداند
س ۲۳ «طبیعت ندانم چه باشد مشیر ،
اگر تو بدانی بگویم رواست» ظ :
طبیعت ندانم که باشد چه‌چیز ، اگرتو
بدانی بگوئی رواست .
ص ۸۳ س ۷ «نزد او» ظ : نزد تو .
س ۱۶ و ۱۷ ظاهراً الحاقی است .
منکری متعصّب برسبیل ردّ درحاشیه
نوشته است وکاتبی عامی بمتن نقل
کرده .
س ۲۶ هم ظاهراً مثل بیت ۱۶و
۱۷ بعد ملحق شده .
ص ۸٤ س ۷ « سیری از جانور » ظ :
بهتری جانور (؟)
س ۱۱ « که این» ظ : که او .

ص۸٤ س ۲۳ «نبستندی» ظ : بستندی.
س ۲۵ «باد خزانت» شاید بتناسب شستن اصل آب ابانت بوده.
س ۲٦ و حاشیهٔ ۱ «قیصور»، این کلمه مصحّف فَنْصُور است که کافور آن مشهور است، درینجا از ذکر فنصور کافور آنجا را اراده کرده و از برف کنایه آورده است، ذکر این نام در عجایب الهند تألیف بزرگ ابن شهریار الناخداه الرامهرمزی که مطالب آن مربوط بحدود سنین میان ۲۹۰ تا ۳٤۰ هجریست و در مروج الذّهب مسعودي که ختم تالیف آن در سال ۳۳٦ بوده و در نخبة الدّهر دمشقی که ختم تألیف آن بین ۷۲۳ و ۷۲۷ بوده است آمده، در آثار البلاد قزويني که در سنهٔ ٦۷٤ تألیف شده نیز خلاصه ای از مطالب مروج الذّهب نقل شده ونفعی که از آن میرسد کمکی است که بحصول یقین در ضبط کلمه مینماید چه در کتب دیگر تصریحی بضبط کلمه نشده درعجایب الهند در چهار موضع ذکر آن آمده در سه جا (چاپ لَیْدن ص ۳۰ و ۹۰ و ۱۲٦) در نسخهٔ اساس قیصور داشته و در یك جا (ص ۱۲۵) فنصور، در نخبة الدّهر (چاپ پطرز بورغ) هرچهار نسخهٔ مبنای طبع ظاهراً فنصور داشته است زیرا که در هامش صفحات هیچ ذکری از اختلاف نسخ نشده، در مروج الذّهب در چاپ قاهره (ج ۱ ص ۷۲) قیصور ودر چاپ باربیه دو مینار و پاوه دو کورتی در پاریس (ج ۱ ص ۳۳۸) قنصور دارد و در ترجمه هم Kansour ضبط کرده اند، امّا در آثار البلاد درجزء اقلیم دوم اسماء مبدوّ بفاء و قاف را چنین آورده : فاس ـ فنصور ـ قبا ـ قزدار ـ قشمیر ـ قمار، و پیداست که اگر ضبط آن راقیصور میدانسته بایستی بعد از کلمهٔ قمار بیاورد، امّا موقع آن : نزد مسلمین مجموع جزایر سوماترا و جاوه (این جزیره را مسلمین زابج میگفته اند و جاوه را از بلاد آن نام برده اند) وحوالی آنها بجزایر الذّهب معروف بوده گوئي که سُورَن دیب را چنین ترجمه کرده اند (وآن غیر از سرندیب است که نام اصلی آن سنگلدیب بوده و بنام ساکنین آن سیلان نیز مینامیدندش) از جزیرهٔ سوماترا چند ناحیه یاشهر را نام برده اند که لامری (رامني ورامین ورامی صُوَر مختلف آنست) و فنصور وقاقله از آنهاست، فنصور محاذی جزیرهٔ نیّاس (Nias امروزینه) و بندر سنگاپور، اندکی بالاتر ازشهری که امروزه بنام پَدَنگ Padang هست واقع بوده، قزوینی آن را جزء اقلیم دوم و دمشقی جزء اقلیم اوّل دانسته است، و الیه یُضاف الکافور الفنصوری و هو احسن انواعه و افضل ممّا عداه لحسن جوهره وشدّة بیاضه و نعومة فرکه و ذکاء رائحته و لاتدخل فی الأدویة من اصناف الکافور الاّ الرّباحیّ المجلوب من ارض فنصور

و السّنة الّتی تکون کثیرة الصّواعق والبروق والرّجف والقذف والزّلازل یکثر فیها الکافور و اذا قلّ ذلك کان نقصاناً في وجوده، قال بزرگ بن شهریار «حدّثنی (محمّد بن بابشاذ) انّ جمیع اهل فنصور ولامري و . . . و غیرهم یأکلون النّاس الّا انّهم لایأکلون الّا اعداء هم من طریق الغیظ علیهم ولیس یأکلونهم من طریق الجوع و یقدّدوا (کذا) من لحم الانسان ویصنعونه من انواع الصّنعة و الالوان وینتقلوا (کذا) به الی الخمر، مجتبی مینوی

ص۸۵ س ۳ «زند» و «زندخوان»، کتاب أوِستا که کتاب مذهبی زرتشتیان است بخطّ پهلوی نوشته میشد امّاچون درتلفّظ أوِستای قدیم بعضی ازاصوات بودکه درخطّ پهلوي شکلی براي آنها وجود نداشت ونیزحروف غالباً متّصل نوشته میشد که باعث حصول سهو و اشتباه در خواندن بود از همان خطّ تحریري پهلوی خطّی دارای ۵۲ یا ۵٦ شکل حرف در زمان سلطنت ساسانیان مخصوص نوشتن اوستا اختراع کردند و اوستائی که بدین خطّ نوشته شده بود در اصطلاح زند گفتند یعنی گزارش وتفسیر، ومراد از زندخوان روحانی زرتشتی است (حرّره مجتبي)
س ۵ «مرا از خواب دوشین دوش بجهاند،سحرگاهان یکی زین زنگیانت» ظ : مرا از خواب نوشین دوش بجهاند سراسیمه . . . (؟)
س ۱۳ «همیشه گرگ باشد میزبانت» اشاره بمثل کالغراب و الذئب است، رجوع بهمین مثل درمجمع الأمثال میدانی شود.
س ۱۷ «شمرده است وبیسته» ظ : شمرده است و نبشته.
س ۲۱ «از ارکان» ظ : زکانی.
ص ۸۷ س ۱۰ «که خدا» ظ : که سَما.
ص ۸۷ س ۲۵ «صورت فتح وظفر» ظ : سُورت فتح و ظفر، یعنی سورة الفتح (انّا فتحنا لك فتحاً مبینا) یاسورة النّصر (اذا جاءَ نصرالله و الفتح)، مجتبی
ص ۸۸ س ١٤ «چومه گذشت تو شادی زبهر غلّهٔ تیم» هرچند غُله وغُلَه دان را در فرهنگها بهمان معنی که در ذیل این صفحه ذکر شده است ضبط کرده‌اند و امروز هم کلمهٔ غُلّك متداولست لکن اصل کلمه عربی و بفتح غین است کهحبوب ومحصول زراعت ومال الاجارهٔ املاك باشد و کلمهٔ تیم در شعر که بمعنی کاروانسرا است مؤیّد این گفته میباشد و ناصر خسرو در قصاید دیگر نیز میگوید :

* چشم داری ماه را تا نوشود تابیابی از سپنجی سیم تیم *
* جهان جای الفنج غلهٔ تو است چه بیکار باشی درین مستغل *
* بسخاوت سمری از بس‌که وقف رباط بر فسوسی بدهی غلهٔ گرمابه و تیم *

ص ۸۹ س ٤ «اگر نیافت خطر بی خطر مکر بدرم» من گمان میکنم باید صواب چنین باشد : اگر نیافت درم بی خطر مگر بخرد، و الّا ارتباطی میان دو مصراع نیست، (مجتبی مینوی)
س ۱۱ «نارسای بکاردش» ظ :

نارسا بگزارَدْش ، یا نارسای نگارَدْش
یا : نارسای بگویَدْش

ص۸۹ س ۱۲ « تم است » کلمهٔ تم را در ذیل بمعنی غبار گرفته‌اند ، درفرهنگها این کلمه بمعنی غبار مطلق نیامده مگر کلمهٔ غشاوه و پردهٔ چشم را بغبار ترجمه کنیم ، آن وقت هم مخصوص چشم خواهد بود ، در عربی هم معنیی نمیدهد که درین‌جا بکار آید ، دوست فاضل من آقای رشید یاسمی میگوید تم در زبان کردی بمعنی مِه و میغ است ، اگر فرض کنیم در قدیم این معنی برای تم متداول بوده‌است درینجا بی‌مناسبت نخواهد بود

س ۱۹ «لاجَرَمست» شاید اشاره به آیهٔ لاجَرَمَ إنّهُمْ فی الآخِرَةِ هُمُ الأخسرون (یا : هم‌الخاسرون) باشد ،

س ۲۰ « ندمست » ظ : قدمست ، بمعنی سابقه یا شجاعت

س ۲٦ «پازند» تحریرات پارسی قبل از اسلام عموماً آمیختهٔ بکلمات نَبطی بوده است ولی در موقع قراءت لفظ پارسی آن کلمات را میخوانده اند ، چنانکه م ل ک ا مینوشته شاه میخوانده اند ، ب س ر ا مینوشته گوشت میخوانده اند ، ل ه م ا مینوشته اند و نان میخوانده اند وقس علی هذا ، واین طریقه را أُزْوَارِشْن گویند ، مدّتی پس ازآنکه خطّاوستائی اختراع وطریقهٔ زند درنوشتن اوستا متداول گردید (رجوع‌شود بص۶۲۳ ستون ۱ س ۱۳و ما بعد) اصلاح دیگری در کتابت اوستا شد و آن اینکه کلمات نَبطی‌را حذف کرده بجای آنها همان لفظ پارسی را که در تلفّظ میآوردند نوشتند ، واین شرح دومین را که در واقع تفسیر زند یا تفسیر برتفسیر است پازند میگویند ، مجتبی مینوی

ص ۹۰ س ۳ « بیفزای ، وز قول رو اندکی» ظ : میفزای ، برقول و رو آنگهی

س۲۲ « که بر » ظ : که می ، یا : که مر

ص ۹۱ س ٤ « مال و عمر » ظ : مالْ عمر

س ۷ « باید و بود » ظ : باشد وبود

س ۸ « بگویش » ظ : مگویش

س ۱۰ « قول و زبان » ظ : قولْ همان ، یا : قول همی

س ١٤ « بگرفتن » ظ : بگرفتی

س ۱۹ « نتنود » ظ : بنسود

ص ۹۲ س ۱ « برره خلق ، در او » ظ : برره و خلق ، ازُو

س ٤ « تو باد پیمودنی همچو» ظ : تو باد می پیمودی چو (؟)

س ۲۱ « بیخیانت » ظ : بی خباثت ، خَبَث ریم فلزّات و بار وغشّ زر وسیم

ص ۹۳ س ۱۰ « حکیم آنست کو از شاه بندیشد نه از نادان الخ » دوست محترم من آقای مینوی حدس میزنند که با توجّه بنسخه بدل اصل این شعر چنین باشد : حکیم آنست کو از شاه نندیشد ، نه آن نادان که شه را شعر گوید تا مگر چیزیش فرماید

س ۱۲ « چون بجوید نان و خیره ژاژ بدراید » ظ : چون بجوید نان بخیره ژاژ ندارید

ص۹۳ س ١٦ « یکی دین شد » ظ : یکی شد دین

ص ۹٤ س ۱۳ « گزت » ظ : کَیْت ، یعنی کَیْ ترا

ص ۹۵ س ۲ « ناید » ظ : آید ، بطور استفهام انکاری

س ۱۰ « توانم » ظ : ندانم ، یا : نتانم

س ۱۱ « شوم » ظ : شدم

س ۱۸ « این خلق بد اندیش » ظ : این خلق بدو بخش ، زیرا چرا جوی را شاعر ما بد اندیش نمیخواند ، بیت بعد هم حاکی ازصحّت این حدس است

س ۲٦ « زمیدن بمعنی جاویدن آمده الخ» صاحب فرهنگ جهانگیری اشتباه میکند ، این بیت مقتبس است از آیهٔ شریفه کأنّهم حُمُرٌ مستنفره ، فرّت مِنْ قَسْوَرَه ، وزمیدن بمعنی جاییدن درین‌جا تناسبی ندارد و شاعر همین معنی را با رمیدن یا مرادفهای آن مکرّر درديوان آورده است :

* از من چو خر زشیر مرم چندین
ساکن سخن شنو که نه سکینم *
* چون گریزی ازعلی کو شیر دین ایزد است
گر نگشتستی، بدین اندر حمار ای ناصبی *
* پرخاش مکن سخن بیاموز
ازمن چه رمی چوخر زقسور *
* شیر دادار جهان بود پدرشان نه شگفت
گر از ایشان برمند اینکه یکایك حمرند *
* حسد آمد همگان را زچنان کار و ازو
برمیدند و رمیده شود از شیر حمیر *
* شیر خدای را چو مخالف شود کسی
هر گز مکن مگر بخری هیچ تهمتش *
* شیر خدای بود علی ناصبی خر است
زیرا همیشه می برمد خر ز هیبتش *

ص ۹٦ س ٦ « سعیدند و دوا اند » ظ : صعیدندوروا‌اند ، وبمناسبت قبلهٔ مصراع اوّل گمان میکنم اقتباس از آیهٔ شریفه فتیمّموا صعیداً طیّباً باشد .

ص۹٦ س ۹ « کورا » ظ : گویا یا: کوشا .

س۱۰ «ابرصلاحند» ظ : ابر حیاءند ، حیاء بمعنی باران و فراخ سالی .

س ١٦ « بامن بمَری نیست » مری بیاء خطا وصواب مِراء است ، مارَی مِراء و مماراةً : جادَلَ و نازَعَ و لاجّ (مجتبی)

س ۲۰ « چه صد سال» ظ : بصد سال

ص ۹۷ . س ۲ « ترایم و » ظ : ترایم ، بی واو عطف

س ٥ «خواهندو » ظ : خواهنده .

س ۱۳ «شیعت وفرزند» ظ : شیعتِ فرزند .

س١٦ «فلانند و » ظ : فلان است و .

س ۱۹ «عصای عقلاانند» ندانستم معنی چیست ، شاید اصل عبارتی بوده از قبیل «زوادیّ طُوَی اند»

س ۲۲ «خراد و مرداد ، تواند داد مارا هیچکس» ظ : مرداد خرداد ، تواند دادِ ما را هیچگه . . .

ص ۹۸ . س ۲۰ «زبد» ظ : و بد .

ص ۹۹ . س ۱ «راز را» ظ : راه را (؟)، رجوع به بیت قبل شود .

س ۷ «رفیقان» ظاهراً در مصراع اوّل و دوم هردو رقیبان باشد .

س ۱۳ «تواست» ظ : تراست .

س ۱۹ . بابطرند. این کلمه معنی مناسبتی در اینجا ندارد وپی سپرند نسخه بدل هم مستلزم تکرار قافیه است . ظاهراً «در پوی و تك جوی و جرند» باشد

عبارت « جوی و جر » در زبان شاعر ما بسیار مستعمل است بطوریکه بسیار بعید است در این قصده که اشعار به رَنْد ختم میشود قافیه نشده باشد ، رجوع شود بصفحه ۷ سطر ۱۰ و صفحه ۱۵۹ سطر ۱٦ وصفحه ۱۱۳ سطر ۷ و صفحه ۱۷٤ سطر ۱۸ و صفحه ٤۸٥ سطر ۱۹ و غیره .

ص۹۹ س ۲۲ « خاشه » ظ : خاسته ، جهانگیری در استشهاد این شعر برای معنی کلمهٔ خاشه اشتباه میکند چه خاشه اگر بمعنی رشك و حسد هم باشد در اینجا کلمه‌ای میخواهد که معنی حاسد ورشکن بدهد . خاصّه که ذوق سلیم دراین شعر این صورت را جز خاسته نمیخواند .

ص ۱۰۰ . سطر ۱۰ « بسر از آنکه » ظ : پِسَرا زانکه .

ص ۱۰۱ . سطر ۱۳ « خاکش » ظ : حالش

ص ۱۰۲ س ۸ « بندهٔ ایشان شدند باز بمکر نجم خراسان نحس و مخبون شد » ظ : بندهٔ ترکان شدند باردگر ، نجم خراسان چونحس و واژون (یا : وارون) شد ، مگر اینکه مخبون درلغت معنی دیگری داشته باشد .

ص ۱۰۲ س ۹ « حرّهٔ او پیشکان » ظ : حرّهٔ او پیشکار ، پیشکار بمعنی خادم و خادمه است چنانکه در جای دیگر می گوید :

* بس کس که بر امید پیشگاهی
درمانده بخواری و پیشکاری *
* بدانش مر این پیشکار تنت را
رها کن ازین پیشکاری و خواری *

و غیر ذلك ،

ص۱۰۲ س۱٤ « بدهنر ازطبع » ظ : بدگهر زِ طَمَع

س ۱۷ « أهرون » که ناصرخسرو دوبار او را بمنزلهٔ مثل اعلای دانش نام برده (یکی همین‌جا ویکی ص ۳۰۸ سطر ٤) أهْرُن القسّ ابن أعْيَن است (ضمّهٔ راء گاهی اشباع میشود) که ترجمهٔ حال او در کتاب الفهرست ابن النّديم (چاپ فلوگل ص ۲۹۷ ودر حواشی اوصفحه 142) و در تاریخ مختصر الدّول ابوالفرج بن‌العبری (چاپ بیروت ص ۱٥۷ و ۱۹۲) ودر کتاب التّعریف بطبقات الأمم (چاپ بیروت ص ۸۸) تألیف قاضی ابوالقاسم صاعد الأندلسی و در عیون الأنباء ابن ابی أُصيبعة (چاپ قاهره ج ۱ ص ۱۰۹ و ۱٦۳) و در مختصر اخبار الحکماء ابن القفطی (چاپ لیپزیگ ص ۸۰ و ۳۲٤) آمده است ، درباب زمان او فقط از عیون الأنباء و تاریخ مختصر الدّول میتوان مجملی بدست آورد ، إبن أبی أُصيبعة گوید از جملهٔ اطبّاء نامبُردار نصاری یا غیر نصاری که معاصر یاقریب العصر بااطبّاء اسکندرانیین بودند أهْرُن القسّ صاحب کُنّاش است ابوالفرج هم میگوید « ملکت العرب فی السنة الرّابعة لهرقل و هی السنة ۹۳۳ للاسکندر وفی السنة السابعة عشرة لهرقل انکسف نصف جرم الشمس و ملك هرقل قیصر احدي و ثلثين سنة و خمسة اشهر ، و درین زمان اهرون القسّ الاسکندری (ن : الاسکندرانی)

معروف بوده است و کُنّاش او درطبّ پیش ما هست و بزبان سریانیست » سال ۹۳۳ اسکندري مطابق ابتدای هجرتست پس اهرون درحوالی ابتدای ظهور اسلام و مقارن سلطنت خسرو پرویز در ایران میزیسته است و الله اعلم ، باقی مطلب در هرپنج کتاب بتفاوت در تفصیل واجمال عین یکدیگر است و خلاصهٔ جامع آنها اینست : أهرن القسّ صاحب الکُنّاش فی صدر الملّة ألّف کنّاشه بالسريانيّة و نقله ماسرجيس الی العربيّه وهو ثلثون مقالة و زاد عليها ماسرجيس مقالتين ، و ماسرجيس اوماسرجويه الطبيب البصری کان يهوديّ المذهب سريانيّاً قال سليمان ابن حسّان المعروف بابن‌جلجل الأندلسي انّ ماسرجويه کان في ايّام بنی أُميّة و أنّه تولّی فی ايّام مروان تفسيرَ کتاب أهرن القسّ ابن أعين الی العربيّة قال ابن جلجل حدّثنی ابوبکر محمّد بن عمر فی مسجد القَرْمُوني (عیون : مسجد الترمذي) سنة تسع و خمسين و ثلثمائة أنّ عمر بن عبد العزيز وجد هذا التفسير في خزائن الکتب و أمَرَ باخراجه و وضعه فی مصلّاه واستخارالله فی اخراجه الی المسلمين للانتفاع به فلمّا تمّ له فی ذلك اربعون يوماً اخرجه الي النّاس وبثّه فی ايديهم ، و آخرالأمر من گمان دارم که علّت تخصیص او بذکر فقط این باشد که نامش برای قافیه درین دوقصیده مناسب بوده (مجتبی مینوی)

ص ۱۰٤ س ٦ « بدشنام مر » ظ : ابادشمنی

س ۲۲ « خدایست » ظ : جهانست ، و کشاورز درین مصراع بمعنی مزرعه است ،

* چون کشاورز خوك و خار گرفت
تخم اگر بفکنی بود تاوان * (ناصر)

۱۰٥ س ۱ « دیوشان گیرد » ظاهراً ضبط فرهنگ انجمن را که درحاشیه اشاره شده اقرب بصحّت است منتهی دنه بمعنی نشاط وسرور نیست بلکه هَوَس است وهمانست که فعلاً دَنْگ میگوئیم فلان دنگش گرفته که فلان کار بکند

س ۱۰ « انبیااند » ظ : اتقیا اند

ص ۱۰٦ س ۱۰ « تو که » ظ : گر تو

س ۱٥ « زینسان » ظ : تبیان

س ۱۷ « پیکان کنند » ظ : پنگان کنند ، یعنی ، ازهم بدرند و بسیار از هم بگشایند چنانکه خود او ازین معنی در جای دیگر بچشم چهار کردن تعبیر کند (ص ۱۲۹ س ۱٥)

س ۲٤ « همی » ظ : همین

س ۱٥ « خود زحام کنند » ظ : خویش‌چاشت کنند ، بمناسبت شام مصراع دوم و بی‌تناسبی « زحام کنند » متن ،

* چون باپدرت چاشت خورد گیتی
ناچار خورد با تو ای پسر شام * (ناصر)
* چون چاشت کند بخویش و پیوندت
آراسته باش کار شامش را * (ناصر)

و درنك شرط نباشد چنان کن که خصم برتوشام خورد توچاشت خورده باشی برو (قابوس‌نامه)

پیش‌ازآنکه خصم فرصت چاشت یابد برای او شامی ناگواران بسازد (کلیلهٔ بهرامشاهی)

ص ۱۰۸ س ۸ بگاه تشنه » بواسطهٔ غرابت استعمال تشنه بمعنی تشنگی در ذیل صفحه نسخه بدل « بکام » رانقل‌کرده‌اند ولی متن صحیح است چه ناصر خسرو گرسنه را بمعنی گرسنگی وتشنه‌را بمعنی

تشنگی وپشیمان را بمعنی پشیمانی مکرّر
استعمال کرده :

* بندهٔ بد را خداوندان بتشنه گرسنه
برعذاب آتش معده همی بریان کنند *
* کنون زانچه کردی و خوردی بتوبه
همی کن ستغفار و میخور پشیمان *

نیز رجوع شود بص ۸۸ س ۱۹ و
ص۳٤۹ س ۲٤ وص ۳۵۲ س ۲۲
وص٤۰٦ س ۱۱ و غیره

ص ۱۰۸ س ۱۰ اگر کسی را اسبیست یاغلام
ترا ، روانت بنده و اسب و غلام باید
کرده ظ : وگر کسی را ... بندهٔ
اسب و ... ، بیتِ عطف ببیت قبل
است ، یعنی و چرا اگر ...

س ١٤ «ورام» در ذیل صفحه به
متابعت ضبط فرهنگها بچیزهای سهل
و سبك تفسیر شده ولی در هیچ یك
از دو مصراع این معی بجا نیست ،
در قصیدهٔ دیگر میگوید :

* که بود آنکه بخرید سودی ز عالم
که نستد فزون از مصیبت ورامی *

که احتمالاً معنی عوض یامبیع مناسبست ،
و در جای دیگر آورده :

* جوهر محض الهی نور اوست
وین جهان یکسر بران جوهر ورام *

که درین‌جا بمعنی عَرَض درمقابل جوهر
آمده و فرّخي میگوید :

* عطای او بورام است سایلانش را
گمان مبر که جز اوکس عطا دهد بورام *

درین مورد بمعنی صُرّه و بدره یا بار
یاتختِ بزّاز وامثال آن میتواند بود که
درست مقابل آن معنی است که در
فرهنگها ضبط شد.

س ١٦ «روی نیست خاموشی» ظ :
روی نی بخاموشی

ص۱۰۸ س۱۷ «کهاین‌همی» ظ: کهاین‌سَفر

س ۱۹ «وای امام» ظ : وایِ مام
اشاره بحدیث نیست چه قافیه مکرّر
میشود و نظایر بسیاری نیز در دیوان
هست بمعنی «وایِ مادر» فارسی و
« وا أُمّاه » عربي ،

* که دیدی‌که زو نعره‌ای زد بشادی
کزو بر نیاورد ای وای مامی *
* ای مام یتیمان سوی تو خوار است
لکن تو بسی کرد خواهی ای مام *
* در نامهٔ طمع ننبشته است دست دهر
زاوّل مگر که ذلّ و سرانجام وای مام *
* جام می ازدست بیفکن که نیست
حاصل آن جام مگر وای مام *
* جز که بدکردار کس بیدار نه
کس چنین حالت ندید ای وای مام *

ص۱۰۹ س۲ «رازداراست» ظ : زاروار است ،
درالمعجم مصحّح حضرت محقّق بزرگوار
آقاشیخ محمّدخان قزوینی درصفحهٔ ۱۵٦
س ۱ آمده است

* مستمند [و] زار وارم نگارا
خسته‌داری جان مارا بهجران *

و در جلد دوم لباب الالباب (ص ٤
س ۲) ازشهید بلخی مسطور است :

* دانشا چون دریغم آئی ازانك
بی بهائی ولیکن از تو بهاست *
* بی تو از خواسته مبادم گنج
(مجمع الفصحاء : گر زتو خواسته نیابم و گنج)
همچنین زار وار باتو رواست *
* با ادب را ادب سپاه بسست
بی ادب باهزار کس تنهاست *

و در ویس و رامین آمده

* ز عشقت من نژندو بی قرارم
ز درد دل همیشه زار وارم *

و در راحة الصّدور راوندی (چاپ
مصحّح فاضل محترم محمّد اقبال) مذکور
است :
وآن مدبر خاکسار بزار و وار زنده

بردار باد (ص ۲۲۱ س ۲۲) ، تا
مرغ راه هوا بردارد مار را بزار و
واربگذارد (ص٤۲۳ س ۱۲) ، و
بتحقیق فاضل مشارالیه «زاروار» و
«زارو وار» زار و بزاری زار
(تقریباً) معنی میدهد ،

ص ۱۱۰ س ۱ «چو هنر» ظ : ز هنر

س ۱۱ «فرش وازار» ظ : توشه و
بار (؟)

س ۱۷ «مده پندش که نگشاید ...
دیوراپند» ظ : بده پندش که‌بگشاید ...
مرد را (یامر ورا) پند ، بابیات
بعد رجوع شود

س ۲۵ «آکند» ظ : افکند (یعنی
بنا کرد)

ص ۱۱۱ س ۸ «وفابرون کن» ظ : وفاش
بفکن

س ۱۹ «وزشوی» ظ : برشُوی

ص ۱۱۲ س ۱۸ «بشاید» ظ : نشاندن ،

س ۲۰ «که هرکس که او گل کند
گل خورد» نظیر مثل عرب است
که کلّ جانٍ یده فی‌فیه ، و مثل فارسی
هرکه کاوش عَسَل کند انگشتی لیسد

س ۲۱ «ز نیکی نه جز» ظ : ز نیکی
که جز (که بمعنی کدام کس ،)

ص ۱۱۳ س ٦ «باخری روز» ظ : با
چَرائیش (؟)

س ۱۸ «گذشته بود» ظ : گذشته
نُوَد .

ص ۱۱٤ س ۲ «یاربد» ظ : باربد .

س ۸ «بجز حمارش مشمار ای بصیر
بصر» ظ : بغیر اعمی مشمارش ای
بصیر بسِرّ .

ص۱۱٤ س۹ «موشخوار و غلیواژ» ظ :
موشخوارْ غلیواژ .

س ١٦ «مرگی» ظ : مُردن .

س ۲۰ «اگرت داد نداد ای پسر
جهان اورا» ظ : مگوت داد نداد ای
پسر جهان کاو را .

ص ۱۱۵ س ۱۵ «طبع‌تر» تردرین قصیده
بازقافیه شده است ، نسخه بدل مُعْصَفَر
صحیح است چه دراستعمال این شاعر
مُعَصْفَر رنگ زشتی نیست :

* چون علت زائل شد و بگشاد زبانم
مانند مُعَصْفَر شد رخسار مُزَعْفَر *

ص ۱۱٦ س ۲ «خورش چشم اگر بسر»
ظ : خور است چشم اگر بسر ، یا :
خورش چشمها بسر .

س ۱۰ «بإستاد» بکسر همزه است
یعنی بِستَدن

س۱٦ «بشود» ظ : نشود ومقصود
از گشادنِ بسته گشتن اوست ، رجوع
بسطر ۱۸ شود .

س ۱۷ «شود» ظ : بُوَد . یعنی در
خور تأویل است .

س ۱۹ گفتش و بگشاد . ظ : گفتش
نگشاد . مراد اینکه قائل بد و اهل
تأویل خوبند .

س ٢٤ «تو گرد ... بگردی»
ظ : اگر گِرْد ... نگردی

ص ۱۱۷ س ١٤ «بگویت» ظ : بِگوبَمْتْ

ص ۱۲۱ س ۲۲ «وینهاز» ظ : وینها کز

س ٢٤ «در بزمگاه مالك ساقی
زمانه اند» با جمع و تلفیق اصل
و نسخه بدل و تناسب بقیّهٔ بیت شاید

اصل مصراع این بوده : در بزمگاه بیلك و طوغان چمانه اند ، و از چمانه بودن در بزمگاه همان اراده کرده که عرب از حَلْس بیوت و فرانسه‌ها از Pilier de cabaret و امثال آن اراده کنند

ص ۱۲۲ س ۱۹ « از کردار ها» ظ : از کردار بد

س ۲۰ «أُستا» درخطّ پهلوی اَپستاك ، مُعَرّب آن آبستاق ، درفارسي أبِستا و أوِستا و أُسْتا و أُست همه آمده ، اصلاً از مادّهٔ أَبَسْتا یا أبَشْتای فرس قدیم آمده که بمعنی قانونست ، و آن نام کتاب مذهبی زرتشتیان است که علی‌العموم بزرتشت و خلفای نخستینهٔ او منسوبست ولی علی التّحقیق و بطور قطع نمیتوان دانست که چیزی از خود زرتشت درین اوستائی که امروزه بدست‌است هست یا نیست این‌قدرهست که أقدم اقسام أوِستا گاثَها یعنی مناجاتهای منسوب بزرتشت است و بعد از ان یَشْتها یعنی دعاها که تحریر آنها نیز در ازمنهٔ مختلفه است وعلی الاطلاق قدیمتر ازسال ۴۰۰ قبل ازمیلاد یاچندی قبل ازان نیست ،

مجتبی مینوی

س ۲۲ نظیر مَثَل عرب «علی قدر المصعد یکون السقطة» وشعر جلال‌الدّین رومی

* هر که او یك پله بالاتر نشست
گردن او خرد تر خواهد شکست *

ص ۱۲۳ س ۸ « تعویذو بند» ظ : تعویذْ بند ، چه بند در بیت دیگر قافیه است

ص۱۲۳س۱۲ «خویشتن‌آنرا» ظ : خویشتن را آن

حاشیهٔ (۲) « امراست از ستردن » غلط‌است و رند امر ازرندیدن است

ص ۱۲۴ س ٦ «نپاید» ظ بساید

س ۹ «نزاید» ظ : بزاید

س ۱۰ «کس‌هموار» ظ : کس‌وهموار

س ۱۲ « بر حکمت میری زچه پائید چو از » ظ : بر مدحت میری ز چه پائید و چه از

س ۱٦ « گرائید شما اهل شنائید » ظ : گرانند شما اهل ثنائید » (یعنی در خور ثنائید)

ص ۱۲۵ س ۲ « بپوشبد و بیائید » ظ : بپوشیده بپائید

س۱٦ « نپائید روائید» ظ : بیائید نپائید

ص ۱۲٦ س ۲ « غمرو کرنه کی شاند» ظ : غَمْر گربه گَیْ شاند ، گربه شاندن در استعمال این شاعر بمعنی فریفته شدن می آید :

* چگونه شود پارسا ، مردِ جاهل
همی خیره گربه کنی تو بشانه *
* بحسرت جوانی بتو باز ناید
چرا ژاژ خائی چرا گربه شانی *
* چون دید خردمند روی کاری
خیره نکند گربه را بشانه *
* تنك فراز آمده است حالت رفتنت
سود ندارَدت کرد گربه بشانه *

س ۱۱ « بیدارند » ظ : بیزارند

ص ۱۲۸ س ۱۸ « دانهٔ این » ظ : دانهٔ او

ص ۱۲۹ س ۳ « کارگه » ظ : کارگر

س ۹ « ای فلك و روزگار » ظ : ای فلكِ روزگار

س ۱۰ « دگرز » ظ : نِگرْ نه

ص ۱۳۰ س ۲ « بر دست » ظ : بر طست (یا : برطشت) ، مگر اینکه دست بمعنی طشت آمده باشد ، وظاهراً جای این شعر هم بعد از سطر سوم است

س ۱۳ و حاشیهٔ (۲) « خرخیر » براء مهمله درآخر غلطست وصواب خِرْخِیزاست بکسر خاء وسکون راءمهمله وخاءبیاءزده‌ودرآخرزاءمعجمه ، خرخیز یاقرغیز نام یکی از أجْیال ترك ونام مسکن آنهاست که برحسب تقسیم بندی قدما جزء اقلیم ششم محسوب میشده و خاك ایشان در جهت شمالی چین و تبّت و محدود میان اراضی تُغُزْغُزْ وکَیْماك وبحر محیط (بتشخیص قدماء) وسرزمین خَرْلُخ (= خَلُّخ) بوده‌است و مجموع اراضی تُغُزْغُزْ و خِرْخیز و کیْماك وغُزّ وقِفْچاق وخَرْلُخ وغیر ها برابر میشود با مجموع اراضی منچوری ومغولستان وترکستان شرقی امروزي ، ازبلاد خرخیز مشك و پوست سنجاب برمیخاسته وجبال آن معادن زرفراوان داشته ومُشْك تبّت و مشك خرخیز و سنجاب خرخیز وسَمُور کیماك و سمور بُلْغار و روباه خَزَر و قاقم تغزغز وقاقم صَقْلاب و فَنك کاشغر وفَنك خرلخ همه در زمان ناصر خسرو و پیش ازُو و مدّتی پس ازُو زبانزد بوده است : الاصطخري ص ۹ و ۱۰ و ۲۸۱ و ۲۸۸ و۳۱۲ ، ابن خرداذبه ص۳۱ ، ثمار القلوب ثعالبی ص ۴۳۳ چاپ مصر ، یتیمة الدّهر ثعالبی ج ٤ ص۲۹٤ چاپ دمشق،معجم البلدان یاقوت چاپ لیپزیگ ج ۱ ص ۴۳ و۱۱۴ ، ج ٤ ص ٤۰۱

ص۱۳۰س۱۹ « بسر در چمن تاج نرگس ، بدست » ظ : بسربَرْ سمن تاج ونرگس بطست . . .

ص ۱۳۱ س ۱۰ « از چه » ظ : ارچه

س ١٤ « کز مهر او آستینم » از مهر او کاستینم

س ۲٤ « ازمرد » ظ : زي مرد ، یا : اي مرد

ص ۱۳۲ س ٦ «بوستانست» ظ : نیستانست

ص ۱۳۳ س ۲٦ ظاهراً این قصیده ازناصر نیست

ص ۱۳٤ س ۱۸ «ایشانند » ظ : ارکانند

ص ۱۳۵ س ۷ « اندك » ظ : اینك

س ۱۳ « او آوا » ظ : اوت آوا

س ۲۱ « قرین راست » ظ : قرین و راست

س ۲۳ « نان » ظ : جان

ص ۱۳۷ س ٤ «جزان نادان که ننگ جهل زیر پی سپر گردش ، کسی خود را بکام اژدهای مست نسپارد » ظ : جزان نادان که پیل جهل زیر پی سپردستش ، مهار خود بدست اژدهای نفس نسپارد ، رجوع شود باختلاف قراءات ذیل صفحه ،

س ۱۱ « همی ژارد » ظ : همی زارد .

س۱۳ «معده‌ودانه ، همی خاکی خورد همواره کاب او » ظ : معدهٔ دانه ، همی خاکی خورد هموار و آب او را

س ۱٦ « نپندارد » ظ : نه پندارد

ص۱۳۷ س۱۷ « چو درماند . . . بگمارد »
ظ : بدرماند . . نگمارد .
س ۲۰ « قیمتي » ظ : بندهٔ ، یا :
قسمتی .
ص ۱۳۸ س ۲ « جز خیر ننگارد » ظ :
جز بند ننگارد .
س ٤ « اینست » ظ : هست .
س ۹ «زانکه اوبودنیّ وسرمدیست».
ظ : وانکه اوبوده شد نه سرمدیست .
س ۱۵ « دلها » ظ : دل ما .
س ۱۹ « خوری تو » ظ : خورند
ص ۱٤۰ س ۱٤ « غربدن پوشیده » ظ :
غلیژن پوسیده ، غلیژن بضبط برهان
لجن و گل ولای سیاه است .
س ۱۸ « او را مجوی . . . یاوا »
ظ : آوا مجوی . . . باآوا
ص ۱٤۱ س ۱ « کز قعر چاه تا بکران
رایش ، ایدون بچرخ برعدارا شد »
ظ : کز قعر چاه تابگران (یا :
پایگران) ادریس الخ ، و اذکر في
الکتاب إدْرِیسَ إنّه کان صدّیقاً نبیّاً و
رفعناهُ مکاناً علیّاً ، وإدریسَ وذاالکِفْل
کلٌّ من الصّابرین ، جای دیگر
میگوید :

* بنگر نیکو که از ره سخن ادریس
چون بمکان العلی رسید ز هامون *

نیزممکن است «کز قعر چاه تابگران
آتش » باشد و تابگر بمعني آهنگر
است ، رجوع شود بلغت تاب دربرهان
س ۸ « نابوده » ظ : پاینده ، یا :
باشنده
س ۱۳ « تنوره وتنور » ظ : تنور
و تنوره

ص ۱٤۲ س ۸ « نظر کن » ظ : بیلفنج
س ۱۳ « بی فرود » ظ : بی قرارو
یا : برفرود و ، خود ناصر گوید :

* بحکمتست و خرد برفرود مردان را
وگر نه ما همه از روی خلق هواریم *
* بر فرودی بسی است مردم را
گر چه از راه نام هموارند *
* جهان جای خلاف و برفرود است
جز این مرمردمان را نیست کاری *

س ۲۲ « نیاید » ظ : نباید
س ۲۵ « بی‌عزر » ظ : بی عِبَر
ص ۱٤۳ س ٥ « زی وی » ظ : زیر وی
س ۹ « همي خلق » ظ : همه خلق
س ۱۱ « گرکسی خویش تن خویش »
ظاهراً «گرکسی خویشتن خویش» صوابست
خویشتن چنان مینماید که درین شعر و
اشعار ذیل بمعنی نفْس یا روان باشد :

* خویشتن خویش را رونده‌گمان بر
هیچ نشسته نه نیز خفته مبر ظنّ *

(دیوان ناصر ص ۳۲٤ س ۱٦)

* ور چه گران سنگی با بی خرد
خویشتن خویش سبکسار کن *

(دیوان ناصر ص ۳۷٤ س ۱۹)
و الله اعلم ، مجتبی مینوی
س ۱٤ « نکني رند بمانی » ظ : کنی
وژنده بمانی ، رجوع بنسخه بدل شود
س ۱۷ « مبر گاز » ظ : مبین‌کاژ
س ۱۹ « مخرّی » ظ : بخرّي
س ۲٤ « نبود » ظ : نزند
ص ۱٤٥ س ۱ « چه تازی » ظ : چو
تازي
ص ۱٤۷ س ۲۳ « پیچد » ظ : بیخَد (؟)
ص ۱٤۹ س ۱٤ « مظلّه سیه . . . برگوی
عنبر» ظ : مظلّهٔ سیه . . . تا کوی اغبر
س ۲۲ « شسته » ظ : شست

ص ۱٥۰ س ۱ «لعین‌از» ظ : لعین و (؟)
س۱۷ « جهانجوی » ظ : چراجوی
ص ۱٥۱ س ۱۱ « بپیشت . . . بیش» ظ :
بپیش . . . پیش
س ۲٥ « تا ز بهر » ظ : یا ز بهر
ص ۱٥۲ س ۳ « هند باج ندهیشان » ظ :
هند بابندْهیشان ، یا : گنْد نابندهیشان
س ۸ ظاهراً بعد از سطر پنجم باید
باشد
س ۲۳ «بود مامور» ظ : بود مأجور
ص ۱٥۳ س ۷ « وین برّ . . . جوهر تر»
ظ : وین تر . . . جوهر برّ
س ۱۱ « زین بیش چه نیکی آید »
ظ : زین بیش چه نیکی آمد
س ۱۷ « درویش است این » ظ :
درویش این نیست ، سطر ۱۹ دیده
شود .
س ۱۹ « شادیّ و » ظ : شاهیّ و
ص ۱٥٤ س ٤ « کشتند » ظ : گشتنت
س ۱۷ « برند » ظ : بیزَد ، یا :
بوزد
س ۲۰ ، إذا جاء أجلُ البعیر حام حولَ
البیر ، میدانی ، حقیر مجتبی‌مینوی گوید
ازین قبیل‌است این دو بیت که عتبی در
تاریخ یمینی بدان تمثّل جسته و ازان بر
می‌آید که‌اصل این مثل از ایرانست :

* أسارت الفُرْس فی اخبارها مثلاً
و للاعاجم فی أیّامها مثل *
* قالوا اذا جَمَلٌ حانَتْ منیّتُهُ
أطاف بالبیر حتّی یهلك الجَمَلُ *

(الفتح الوهبی ج ۱ : ۳٥۹ درهامش)
س ۲٤ « نیست منکر » ظ : نیست
و منکر

ص ۱٥٥ س ۹ « مغز » ظ : زَنْدِ (= آهن
آتشزنه)
س ۱۰ « بزدم » ظ : بزن
س ۱۱ « آنگاه » ظ : ای گاو
س۱۲ « ز نشتر » ظ : زقَسْوَر ، چه
از دیدن نشتر خر نمیرمد و از زخم
نشتر خر و غیر خر هر دو میرمند ؛
کأنّهم حُمُرٌ مستنفرة ، فرّتْ من قَسْوَرَه
س ۱۷ «هشدار مدار خوارکس را»
ظ : هش دار وچو مرده خوار کرکس
ص ۱٥٦ س ٤ « نگشته » ظ : نگشت
س ٥ « گرماهِ » ظ : گرماه و
س ۱٥ « نان دارد و » ظ : نان
بیارد و
س۱۸ « بر شعر سُخف کرده » ظ :
پرشعر سُخف کرده ، یا : برشعر حصر
کرده ، یا : حبس کرده
ص ۱٥۷ س ۲ ، شغلنی الشّعیر عَن الشّعر
وَ البُرُّ عَن البِرّ ، میدانی
س ٦ « شیر سیر » صواب سیر شیر
است مانند سیراب ، وسیر ضدّ گرسنه
بیاء مجهول است همچنانکه شیر که نام
حیوان درنده است بیاء مجهول است و
با قوافی معروف نمی آید ، ناصرخسرو
در جای دیگر گوید :

* دبیری یکی خُرد فرزند بود
نشد جز ببازوی من سیر شیر *

و ظهیر فاریابی راست :

* در ایام عدل تو آهو بره
ز پستان شیران شده سیرشیر *

(حرّره مجتبی مینوی)
س ۱٦ ، اشاره بآیهٔ الرّحْمَنُ علی العرش
آستوی
ص۱٥۸ س ۱٥ «گوید و گویا» ظ : گویدْ
گویا

ص ١٥٩ س ١٥ «برین سر برد» ظ : برین سر بر و

س ١٦ «کورهبری . . . بدان در» ظ : کورهبرت . . بدان جرّ ، چه «در» بازدرین قصیده قافیه شده وجملهٔ جوي وجرّ نیز بزبان این شاعر بنهایت متداول است (رجوع شود بص ٦٣٥ ستون ٢ س ٣٠ از تعلیقات)

ص ١٥٩ س ١٨ آقای تقي زاده معتقدند که ازین سطر تا آخر قصیده متعلق بقصیده ایست که در ص ١٧٢ تا ١٧٧ چاپ شده وجاي این ابیات در آن جا هاست که ذکر از راهنمای خود در دربار المستنصر بالله میکند بنا برین حقّ این است که بعد از س ١٦ ص ١٧٦ باید این ابیات خوانده شود آنگاه باقی آن قصیده را بخوانند والله اعلم ،

س ٢٢ «پرّ کبوتر» ظ : تیز کبوتر

ص ١٦٠ س ٦ «همیگرد» ظ : همی گیر

س ١٢ «زند، وز آتش» ظ : زنده و آتش

ص ١٦١ س ٤ «با اوست» ظ : با او

س ١٥ «از سر» ظ : از زیر

* از خم سرکه سرکه پالاید * (عنصری)

* از کوزه همان برون تراود که دراوست * (باباافضل)

س ١٩ «همی» ظ : همه .

ص ١٦٢ . س ٣ «زین خر اگر» ظ : زین خری ار .

س ٦ ، النّاس نیامٌ فإذا ماتوا انتهوا .

ص ١٦٣ س ١٧ «سر که که ناگه» ظ : سرکه ناآگه ،

* ز راه آگه نبودم همچو گمراه
چوکرم پسك زطعم شهد ناگاه *

* کنون زان خفتگی بیدار گشتم
وزان مستی کنون هشیار گشتم *
(ویس ورامین)

ص ١٦٤ س ٣ «رسن بهرتو میگردد» ظ : خر آس از بهر تو گردد ؟

س ٢٢ «ماندهٔ» ظ : ماندبی .

ص ١٦٥ س ٩ «نباید» ظ : نیابد ، یا : نیابد .

ص ١٦٨ س ٩ «نیست داننده دانا» ظ : هست دانا توانا

س ٢٥ «که همواره ایدون، چه خواهی» ظ : بهمواره ایدون ، چه خواهد .

ص ١٦٩ س ١ «گر از نور ظلمت نباید» ظ : اگر نور تابد نه ظلمت .

ص ١٧١ س ١٠ «بخطّ وطاعت . . . نقطها» ظ : بخطِ طاعت . . . لفظها

س ١١ «نامت» ظ : نامهٔ

س ١٢ «این دبیري رساندت» ظ : آن دبیری رساندت

س ١٤ ، رجوع شود بص ٦٤٣ ستون ٢ سطر ١٨ از تعلیقات

ص ١٧٢ س ١٢ «از چرخ» ظ : تا چرخ

س ٢٤ «ناآمده اندوه و» ظ : ناآمده ایدون و

ص ١٧٣ س ٢٢ ، لقدرَضيَ اللهُ عن المؤمنين إذْ يُبايعونك تحتَ الشَّجرةِ فعَلِمَ ما في قلوبهم فأنزلَ السّكينةَ عَلَيْهِم ، الآية

س ٢٤ ، چون بیعت کنندگان تحت شجره نزد ناصر محبوب ومحترمند البتّه مبتّر نگفته است ، علاوه این کلمه را یك بار دیگر درهمین قصیده قافیه آورده است ، بغالب احتمالات کلمه مُنتّر است ، نثّر الشّيء رَمَاهُ متفرّقاً ، المنجد

ص ١٧٤ س ٢ «برکافهٔ کافر» ظ : برکارهْ کافر ، يريدون ليُطفئوا نورَالله بأفواههم وَ الله مُتِمُّ نوره ولوكرِهَ الكافِرُون

ص ١٧٥ س ١ «که همه باغ» ظ : نه یکي باغ

س ١١ «نیندیشم» ظ : بیندیشم

س ٢٢ «غمی زاهد و» ظ : غمی عادل و

ص ١٧٦ س ٤ «داناکه بگفتمش من اینست ببر زد ، صدرحمت امروز باین دست و بآن در» ظ : دانا چو بگفتمش من این دست ببَرْزد ، صد رحمت امروز بآن دست و بآن بر ، دست ببر زدن و دست برِبر زدن کنایه از قبول خدمتی است چنانکه سلمان ساوجی گوید :

* کف تو کرد منادا ببرّ وبحر که کیست
نخست سائل من ، بحر دست بر بر زد *

س ٩ «امروز معنبر» ظ : امروز چو عنبر

ص ١٧٧ س ١٤ ، غالب اشعار این قصیده بربنده نامکشوفست

س ١٧ «نبود» ظ : بنور

س ٢٢ «چه دانم ازپی انجام» ظ : چه رانم از پی انجام و

ص ١٧٩ س ١٩ «حد عمر» ظ : حد و عُمر

ص ١٨٢ س ٨ «بشکنی» ظ : نشکنی

ص ١٨٣ س ٨ «هست باور» ظ : نیست باور

ص ١٨٥ س ٢ «زباطل ، بکردم» ظ : نه باطل ، نکردم (بیت بعد رجوع شود)

س ٧ «که داند ازمناطیقی» ظ : که اندر ارثماطیقی ، چنانکه آقای تقی زاده حدس زده اند

ص ١٨٥ [س ٨ «علم و اشکال» ظ : علم أشکال و - مجتبی]

س ١١ «سطاطالیس» ، لفظ اسم Aristoteles از یونانی بعربی و فارسی بچندین وجه آمده : ارسطو طالیس ، ارسطوطالِس ، ارسطاطالیس ، ارسطاطالس ، أرسطالیس ، ارسطو ، درین شعر برعایت وزن وحفظ صورت اصلی گمانم یا باید ارسطاطالس خواند یا ارسطوطالس ، شرح حال این حکیم در کتب مسلمین ازهمه بهتر در کتاب الفهرست ابن النّدیم (ص ٢٤٦ — ٢٥٢) و تاریخ الحکمای ابن القفطی (ص ٢٧ - ٥٣) منعقد شده . بد نیست که ملخّصی ازترجمهٔ حال او را از سیرهٔ ارسطو بقلم احمد لطفی السیّد ازارکان نهضت علمی مصر درین عصر که درضمن دیباچهٔ برترجمهٔ خود از کتاب «علم الأخلاق الی نیقو ماخوس» تصنیف ارسطو از روي تحقیقات معتبرهٔ محقّقین ثقه تسوید کرده است اینجا نقل کنم : ارسطوطالس معروف بمعلّم اوّل یونانی نژاد بود و پدرش نیقوماخوس از پشت اسقلیبادس مادرش فایستیس یا فایستاس هم از پشت اسقلیبادس وهردو از اهل شهر اسطاغیرا بوده اند که از مستعمرات یونان وبرساحل دریا در شبه جزیرهٔ خلسیدقیا واقع وزبان آن یونانی بوده است ، اجماع روات برانست که نیقوماخوس طبیب ودوست ملك آمنتاس دوم بوده و ظاهراً چند سالی پیش از

۳٦٧ قبل ازمیلاد درگذشته ، ولادت ارسطو درسال اوّل از اولمپیاد نود و نهم یعنی سال ۳۸٤ قبل ازمیلاد بوده و بعد از شصت و سه سال عمر در سال سوم از اولمپیاد صدو چهاردهمین وفات نموده است .

ارسطو درخانهٔ آمنتاس با کوچکترین پسر او فیلقّس که قریب‌السّنّ بدو بود بزرگ شد وازین صداقت بین ارسطو و فیلقّس اسکندر پسر فیلقّس فایده برد بعد از مرگ نیقوماخوس دوست او برقسانس أترنی از ارسطو کفالت کرد تا چون در سال ۳٦٧ قبل از میلاد بهفده سالگی رسید درطلب علم بآثینا سفر کرد گویا بقصد اینکه در آکاذیمیا بمحضر درس افلاطون حاضر شود و چون افلاطون در ان وقت در صقلیّه بود وی محتمل است که دروس بلاغت را درخدمت ایزوقراط شروع‌کرده باشد تادر ۳٦٥ افلاطون باز گشت و ارسطو داخل آکاذیمیا شد ، ارسطو در تمام عمر خود درسعهٔ عیش بوده است ، ۲۰ سال درآکاذیمیا جزء طلبه‌بود وتاسال ۳٤٧ که افلاطون درگذشت ملازمت اومینمود ، افلاطون نیز اعجاب شدیدی نسبت بدو داشته بحدّی که او را « عقل » و « نیك خوان » (قرّاء) و « عقل مدرسه » مینامید و برکوشش او در تحصیل ثنا میکرد تا جائی که گفت « وی محتاج بلگام است نه بمهمیز »

پس از مرگ افلاطون ارسطو پیش دوست و رفیق درس خود هرمیاس طاغیهٔ أترنوس و ایسوس یعني‌ملك‌آنجاها رفت واقامت کرد ، چندی‌بعد ایرانیان هرمیاس را بتهمت خیانت‌کشتند ، سپس ارسطو دختری فتیاس نام از اقربای نزدیك اورا بزنی گرفت وازُو دختري یافت که او را بنام مادرش فتیاس نامید و پس از مرگ این زن اوّل خود دختری أربلیس نام را گرفت و ازُو پسری یافت که نیقوماخوس نامیدش ، پس از انکه ارسطو قریب سه سال در ایسوس گذراند بمیتلین رفت و ظاهراً درین مدّت بجمع دستور های مختلف امم یونان و بربر مشغول بود و از روی همین دستور هاست که کتاب خود را در سیاست تألیف کرد ، در سال ۳٤۳ یا ۳٤۲ قبل از میلاد دوستش فیلقّس پادشاه مقدونیّه او را بپیش‌خود برای تربیت‌فرزندش اسکندر که درآن موقع سیزده ساله بود خواند وی قبول کرده بمقدونیه رفت ومشغول بتربیت اسکندر شد و تاسال ۳۳٥ در آن‌سرزمین بود آنگاه بآثینا بازگشت وآنجا مدرسهٔ خود را بنام « لوقیون » در باغی متّصل بمعبد آپلون لوقی باز کرد و در سایهٔ درختان این باغ قدم زنان با شاگردان خود محاوره وگفتگو میکرد وازین جهت است که شاگردان ارسطو را مشّائین خوانده اند ، ولی همینکه شاگردان او بسیار شدند از

محاوره و اسلوب استفهامی که روش سقراط بوده است بناچار باید دست کشیده باشد و شك نیست که اسلوب تعلیمی ارسطو که عبارت از ایضاح باشدجز بندرت بامحاوره وفق نمیدهد ، چون عوائد مدرسه باضافهٔ عوائد شخصی ارسطو کافی برای ادارهٔ مدرسهٔ او نبوده ناچاربدوا فیلقّس وسپس اسکندر درین‌کار بدوکمك کرده‌اند ، علاقهٔ بین اسکندر واستادش ارسطوطالس برقرار بود تا وقتی که اسکندر خواهر زادهٔ ارسطو موسوم به کلّیستین را که بملازمت اسکندر گذاشته بود باتّهام اینکه دردستبندی برای‌کشتنش داخل بوده با جمعی از اعوان خود بکشت و شك نیست که این حادثه اندکی رشتهٔ دوستي ایشان را سُست کرد لکن ظاهراً بکلّی نبرید ، چون اسکندر بمرد وآثینیان برخلاف مقدونیان اجتماع کردند أرسطو را که همیشه متّهم بهوا داری مقدونیان بود مانند سقراط متّهم بخروج ازدین نمودند و ارسطو بقول خود « براي اینکه اهل آثینا جنایت دیگری برفلسفه وارد نیاورند » از آثینا هجرت کرد و مدرسه و مؤلّفات خودرا بخواهرزادهٔ دیگرش تیوفراسط واگذاشت و با خانوادهٔ خود بشهر خلسیس در جزیرهٔ اوبی رفت درسال ۳۲۲ قبل ازمیلاد و در تابستان همین سال بمرض معده دران جا درگذشت ابن‌النّدیم وابن ابی‌اصیبعه وصیّتنامه‌ای ازو که در موقع مرگش کرده ازقول « بطلمیوس غریب » نقل کرده اند که در کتب محقّقین این عصر نشانی ازان نداده اند ، دران‌جا نیقانر پسر برقسانس سابق الذّکر را بولایت و بعبارت اصحّ بهمسری دختر خود فتیاس وصیّت‌کرده است ، کتب ارسطو بسیار بوده است وآنچه که امروز مانده نیز اگر چه بسیار است بنسبت آنچه که از میان رفته اندکست ،

(مجتبی مینوی)

ص۱۸٥س۲٤ « طبعست . . . موافق‌است »
ظ : طبعند . . . موافقند

ص ۱۸٦ س ۳ « حلم وعلم » ظ : حکم غیب ، یا : علم غیب .
س ٤ « کامی تا زو » ظ : کامی و ناز و .
س ۱۲ « براز . . . طعنهٔ » ظ : بُد از . . . نطفهٔ .
س ۱۳ « « بُد او » ظ : براو .
س ۱٥ « آمده از خاك باز رفته » ظ : آمد از خاك باز رفت .
س ۲۰ « بقای صالح و بد » ظ : بجاش صالح آمد .

ص ۱۸۷ س ۲۰ « پس آنگاه ششصد و سی » ظ : پس آن گاه وحی ششصد
ص ۱۸۷ س ۲٥ « غرب و » ظ : غربْ
ص۱۸۸ س ٤ « سرو سرور » ظ : شُبَیْر و شَبَّر
ص ۱۹۱ س ٤ « بجانست » ظ : بجایست
س ۲۰ « باید که » ظ : بادل که
ص ۱۹۲ س ٥ ، وفی عادٍ إذْ أرْسَلْنا علیهم ٱلرّیحَ ٱلعقیم مَاتَذَرُ مِنْ شيءٍ أتَتْ عَلَیْه

إِلَّاجَعَلَتْهُ كَالرَّمِيم

ص ۱۹۳ س ۱۲ «ناداشته او خوار بماند از تو غریبست» ظ : بد داشته و خوار بماند از توغریبت ، رجوع بشعر قبل و مصراع دوم همین بیت شود

س ۱۵ «از تن» ظ : از بُن

س ۲۱ «گر کار بنامستی از دوستی عُمّر ، فرزند ترا عمّر بودستی و عمّار» ظ : گرکار بنامستی از آداشی عُمّر ، فرزند توباعُمّر بودستی هموار ، آداش وآتاش چنانکه امروزنیز متعارف است بضبط برهان بمعنی سمیّ و همنام باشد وبنقل محققّ فاضل محمّد اقبال درحواشی برراحةالصّدوراز فرهنگ پاوه‌دوکورتی اصل کلمه ترکی جغتائی است ، در راحةالصّدور میگوید :

آتاش عبادلهٔ مغتفره

ونیز در مدح سلیمان بن محمّد بن ملکشاه

* ای آنکه تراست ملك آتاش
با دیو و پری بزیر خاتم *

و عدل عمر مَثَل سایر بوده بطوری که این شاعر هفت امامی نیز از تمثّل بآن ناگزیر میشده :

* بطاعت بکن شکر احسان او
که این داد نزد خرد عمریست *
* چون داد کنی خود عمر تو باشی
هر چند که نامت عمر نباشد *

وکلمهٔ هموار درلسان شاعر بمعنی برابر و همتا و عدیل مکرّر آمده :

* بحکمتست‌و خرد برفرود مردم را
وگرنه ماهمه ازروی شخص‌همواریم *
* برفرودی بسی‌است مردم را
گرچه از راه نام هموارند *

ص ۱۹٤ س ۸ «که بجوئیش نه» ظ : که نجویندش

س ۲۰ «شقنان» نمیدانم شهلان که در حاشیه احتمال داده‌اند کجاست ، اقرب بذهن اینست که فرض کنیم شقنان یاشغنان باشد که نام ناحیه‌ای از خراسان قدیم و ولایت پامیر روس امروزینه ونام کوهستان آنجاست که رود سند (مهران قدیم) از آن جاری میشود ، (ابن خرداذبه ص ۳۷ و ۱۷۳ چاپ دخویه و ابن رسته ص ۸۹ چاپ دخویه و یعقوبی ص ۲۹۲ و ۳۰٤ چاپ دخویه و کتاب الهند بیرونی ص ۱۰۱ «شکنان» دیده شود) ، ناصرخسرو درین بیت صفت خاصّهٔ این کوه را مالداری آن ذکر کرده ولی من در هیچ یك از مآخذ مشارٌالیها براي شقنان این صفت را ندیدم که ذکر کنند ، الاّ اینکه در تواریخ آورده‌اند که در زمان سلطان محمود غزنوی در یکي از جبال غزنین کانی از زر رستنی پدید آمده است ، حکیم اجلّ فردوسی علیه‌الرّحمه ظاهراً درین بیت بدان اشاره میکند در مدح سلطان محمود غزنوی :

* ز خاور بیاراست تا باختر
پدیدآمد از فرّ او کان زر *

و فرّخی سیستانی نیز گوید :

* بده‌چندان که درده‌سال ازان کشورخراج آمد
بیك هفته بر آید مرترا از کوه زر رویان *
* کوه غزنی زپی خسرو زر زاد همی
زاید امروز همی زمرد ویاقوت بهم *

(مقصود از زر رسته یازر روئیدنی آنست که بعربی عِقیان گویند ـ العِقیان ذهبٌ یُنبتُ نباتاً و لیس ممّا یُستذابُ من الحجارة ـ اساس البلاغه) امّا نام این کوه را نیز نیافتم ، اگر این همان کوه شقنان مذکور باشد ابهامي در معني بیت نمیماند ، حرّره مجتبی مینوی

ص۱۹٤س ۲۱ «بخت» ظ : تخت ، یعنی اگر خطر در خوبی و تخت بلند بودي

س ۲۲ «نیر» ظ : چیر ، بمعنی بخش و بهره

ص ۱۹۵ س ۱۹ «کار ازو» ظ : کاروازُو

س ۲۳ و ۲٤ «بلی» و «ملی» ظ : یکی

ص ۱۹٦ س ۳ «بود مشیر» ظ : بود مسیر

س ۱۱ «بنایت» ظ : بشابي

س ۱٦ «چیز نیاید» ظ : چیر نیابد .

ص ۱۹۷ س ۱۰ «از گرد» ظ : این گُرد

س ۱۷ «مستور» ، این کلمه بار دیگر درین قصیده قافیه شده ودرینجا هم معنی نمیدهد ظاهراً اصل مسرور بوده است .

ص ۱۹۸ س ۱۳ ، دجله بود قطرهٔ از چشم کور (نظامی)

ص ۱۹۹ س ۱٤ «استام زرد» ظ : استام‌زر

ص ۲۰۰ س ۱۸ «برگیرو» ظ : برگیر .

س ۱۹ «آز است» ظ : آواست .

س ۲۲ «بند بگشای» ظ بند و بگشای .

ص۲۰۱ س۸ «ناچار وچار» ظ : ناچارچار

ص ۲۰۲ س ۱ «بند آن ناز ترا چیست» ظ : نَبُد آن نازترا چیز (یا : تراهیچ)

س ۷ «کز فرازي سوی پستی چو بطبع آمده باز» ظ : نزفرازی سوی پستی چو بطمع آمده باز .

س ۲۱ «هلا سربفراز» نظیر آنست که درزمان ماگویند «کلاهت را بالا بگذار»

ص۲۰۲س ۲۲ «خدایست‌حق» ظ : خدایست و حق .

ص ۲۰۳ س ۸ «جهان» ظ : عیان .

س ۱٦ «بود» ظ : بود و .

س ۱۷ «چکني» ظ : چو کنی .

س۲۲ «آنك ، «توهمی تازدر» ظ : او ، تو همی تازی از .

ص ۲۰٤ س ۳ «رنج گرم و» ظ : رنج‌و گرم و

س ٤ «مهتاب» ظ : کرباس (؟)

ص ۲۰۵ س ٦ «دید» ظ : داد .

س ۱٦ «بانگ و» ظ : بانگِ .

س ۲۰ «شیفته» ظ : سُنّت و .

ص ۲۰٦ س ۹ «تیغست پس» ظ : تیغست و بس .

ص ۲۰۸ س ۱٤ «نعلست» ظ : لعلست .

س ۱۷ «بروید اربدهد» ظ : نروید ار ننَهد ، خار نهادن یعنی رنج و تعب دادن :

* گل را چو دم باد صبا خار نهاد
ازپوست برون آمد وبرخاك افتاد *

(بدیع الدّین تُرکو)

* آه که برلاله خیره آمد سنبل
آه که گل را نهاد خار بنفشه *

(رفیع الدّین مرزبان فارسی)

* چیست جرمم چه کرده ام باری
که نهی هردمم ز نو خاری *

(سنائی)

* مینهد خارها کنون باری
بامید گل و گلستانم *

(روحی ولوالجی)

* نهادی خار غم آن لحظه گل را
که بر لاله ز عنبر خط کشیدی *

(ابن یمین)

س ۲٤ «از اشك چشم من در»

ظ : زاشك يتيم آن دُرِ

ص ۲۰۹ س ١٤ «صندوق» ظ : معدن ، دراشعار ناصرخسرو معدن بمعنی جای مکرّر آمده ، رجوع شود بص ۲۳۲ س ۱ و ص ۳۱۰ س ۲۲

س ۱۷ « مریم دسیّه » ظ : مریم صفیّه ، یا : صدیقه (بجای صِدّیقه) ، إنّ اللهَ آصطفاكِ وطَهّرَكِ وآصطفاكِ علی نساء آلعالمین ، مَا المسیحُ بْنُ مریَمَ إلاّ رسولٌ قدخلَتْ مِنْ قبلهِ الرُّسُلُ و أُمُّهُ صِدّیقةٌ ، الآیه ، نیز ممکنست عفیفه باشد ، رجوع شود بص ٤٨٤ س١٨

س ۲۱ « جنّات عَدْن » ظ : در جنب عَدْنِ

س۲۲ «رضوان» ظ : ناصر ، یا : حُجّت

ص ۲۱۱ س ۷ « زانکه دارد نه بدل دین من ازان ترسم » ظ : زنگ دارد چو بدل بی دین زان ترسم

ص ۲۱۲ . س ۱۸ «کشید» ظ : کشد .

س ۲۲ « ندهی پند تن » ظ : بدهی پند کس .

ص ۲۱۳ . س ۱۸ « بنقار » ظ : بمعیار ، چنانکه درجاي دیگر میگوید :

* همبر با دشت مدان کوه را
فکرت را حاکم ومعیار کن *

و گویا شعر مبحوثٌ عنه نسخه بدلی از شعر شانزدهم همین صفحه است .

ص ۲۱٤ س ۱۲ « زطاعت » ظ : نه طاعت

س ۲۱ « بیم » ظ : نیم .

ص ۲۱۰ . س ۱۸ « پدید است » ظ : بدین است .

ص۲۱٦ س٦ « ای بی‌قرین ملك که چو تو » ظ : آن بی قرین ملك که چنُو

س ۲۰ « نباید بیش یك لقمه » ظ : نباید بیش یك لحظه .

ص ۲۱۷ س ٦ «همی گردی» ظ : همی گریی

س ۱۱ «فروساید اگرسنگی که پُر» ظ : فروسایدت اگر سنگی که بس .

س ۱۳ « پایانش » ظ : سامانش (؟)

س ۱۹ « طـاعت » ظ : جنّت ، و نَوَّر بمعنی گل است :

* نگه کن بدین کـاروان هوائی
که پرنورورداست یکرویه بارش * (ناصر)

س ۲۲ « برُو قرآن ، زپیغمبر رسول مصطفی وز » ظ : برقرآن ، وپیغمبر رسول مصطفی از

ص ۲۱۸ س ۲ « بر صواب او . . . آیات قرآنش » ظ : برخطای او . . . آیات و برهانش (؟)

س ۳ « تیـغ محنت بود پایانش » ظ : میغ و محنت بود بارانش

س ۱۰ « نگذاشت » بگذاشت

س ۱۲ « منکر » ظ : نیکو

س ۱۷ « بفروشد » ظ : بفریبد

س۲۲ « آبآذرش » ظ : آبش آذرش

ص ۲۱۹ س ۱ « چون خانه هاي » ظ : چون خانهٔ کز

س ۲ « بیند » ظ : باشد

س ۱۳ «خاك زر» ظ : خاك وزر ، یعني خاك ملك او شد و فرزند خاك که زر است خدمتگار او

س ۱۵ « که کند » ظ : کی کند

س ۲۵ «فضل و مخبرش» ظ : فضلِ مخبرش : یا : فضلِ بیمرش

ص ۲۲۰ س ۱ « برپیل » ظ : بر اسب ، یا : برُبور ، ونظایر آن چه ضمیر راجع

بحیدراست وحضرتاو برپیل ننشسته است

ص۲۲۰ س۳ « در لشکرِ » ظ : برلشکرِ

س ٥ « عمرو عنترش » صواب بعطف است یعنی « عَمْرو وعنترش » زیرا که عمرو دیگر است وعنتر دیگر بدلیل س ٦ ص ١٤٨ و س ٢٤ ص ١٩٥ و س ١٤ ص ٤١٢ از همین دیوان ، و در راحة الصّدور (چاپ محمّد اقبال ص ١٢ س ١٠ و ١١) و درفرهنگ اسدی طوسی (چاپ پَوْل هُرْن در لغت سرپایان) نیز این دو نام آمده است ، و مقصود از «عمرو» بی شكّ عمروبن أدّ (یا ودّ یا عبد ودّ یا عبد) ابن قیس عامری است که حضرت امیر المؤمنین علیّ بن ابی‌طالب در غزوهٔ خندق بکشتش ، ومراد از عنتررا بیقین نمیدانم ، شایدرَجُل داستانی عربست که کتـابی بنام سیرة عنتر در سی و دو مجلّد کوچك حاوي اعمال پهلوانی خارق العادهٔ او در دستست و در آن از دلاوریها و هنرنمائیهای او درمدّت پانصد سال ومن‌جمله درابتدای بسط اسلام و فتوح مسلمین حکایتهای شیرین پرداخته اند ، حرّره مجتبی‌مینوی

س ۸ « حشر ما » ظ : حشرمان

س ۱۰ « از خواهر و ازمادرش » ظ : از اخوه و از مادرش ، یَوْمَ یَفِرُّ المرء من أخیه و أُمّه و أبیه الآیه

س ۱۲ « رو » ظ : او .

س ۲۱ « عطائیست » ظ : بهاء است

س ۲۵ ، تناسب این تمثّل را ندانستم

ص ۲۲۱ س ۲ « گر روا گشت براوباش جهان رزق جهان ، تو چواوباش مرو براثر رزق و رواش » ظ : گردوتا کرد بر او پشت چنان زرق جهان ، نه‌چواوباش‌و مرو‌براثر زرق‌و ریاش (؟)

ص۲۲۱ س ٤ « گر از » ظ : نه از ، یا : هم از .

س ٦ « بلند » ظ : ضیاء .

س ۷ «پیروزه جاش» ظاهراً حدس ذیل صفحـه برای تصحیح این مصراع بسیار بعید است ، فرّخ و پیروزه و شایدجاش یا کلمهٔ مانندآن اسامی غلامان است و در این شعر عیناً همان اراده کرده است که در اشعار ذیل :

* نگاه کن‌که چودین یافتی خدای شدی
که چون خدای خداوند هندوان‌شدهٔ *
* خرداست آنکه ترا بنده شدستند بدو
بزمین شیر و پلنك و بهوا بر شهباز *
* دین‌گیر که بادین همگی بنده شدستند
پیش تو ز أطراف جهان اسود واحمر *

ص ۲۲۲ س ۱ « مکـافات خطاش » ظ : مکافات اینجاش ، یا : مکافا برجاش ، رجوع شود بصفحه ۲۲٦ سطر١٤ و صفحه ۲٦٦ س ۳ و ۹ وصفحه ٤٤٠ س ٦

س ۲۲ « شرمش » ظ : سرما .

ص ۲۲۳ س ۲۱ « صنعت » ظ : ضیعت .

ص۲۲٤ س۳ « ازعمر زمانیش » ، درجای دیگر گوید

* زمین چون زمیبت را باز خواهد
زمان باز خواهدت عمر زمانی *

س ٤ « در » ظ : وز .

س ٥ « کز بهر طمع سُست بود » ظ : کز بهر طَمع سست شود .

س ۸ «خانیش» درین شعر نیز آمده :

* میرزاده است وملکزاده بدرگـاهش
بسی از رازی و ازخانی وسلمانی *

ص٢٢٤ س ١٥ « سپاهش » ظ : فِناش ، الفِناء السّاحة أمَامَ البيت (المنجد)

ص ٢٢٥ س ١٦ « دربلاش » ظ : بربلاش

س٢٤ « برخوان بمن » ظ: برخوان زمن

ص٢٢٦ س٣ « شاد وسرافراز » ظ : شام و سحرگاه

س ٧ « چرخ بس » ظ : چرخ وبس

س ٩ « نهاش» ظ : دَهاش ، الدّهاء المکرو الإحتيال (المنجد)

* چو در عادت او تفکر کنی
همه غدرو مکرو فریبو دهاست *
* پا زهر اژدهاست خرد سوی هوشیار
درخورد مکر نیست نه‌نیز از در دهاست *
* روزیست مراین خلق‌را که آن‌روز
روز حسد و حیله‌و دها نیست *
* مکر است بیشمار و دها مرزمانه را
من زو چنین رمیده زمکر و دها شدم *
* فریاد یافتم ز جفا و دهای او
چون درحریم و قصر امام‌الوری شدم *
(ناصرخسرو)

س ١٤ « سِزای » ظ : سَرای ، رجوع شود بص١٦٥١ ستون ٢ س١٩

س ١٨ « چرابیش » ظ : چرائیش ،

ص ٢٢٧ . س ٢ « بشرم » ظ : ز شرم .

س ٢٢ « بفگن » ظ : مفگن ، رجوع بیت بعد شود .

ص ٢٢٨ . س ١٧ « کش » ظ : گشن .

ص ٢٢٩ . س ٨ « ندارد » ظ : نداند .

س ١١ « دیر » ظ : تیز .

ص ٢٣٠ ظاهراً جای بیت دوم باید میانهٔ بیت چهارم و پنجم باشد که بیت سوم دوم وبیت چهارم سوم وبیت دوم چهارم شود

س ٦ « که نادان همان خوی بدپیشت آرد » بعید نیست که اصل مصراع این‌بوده « که دهقان بد دوغ در پیشت آرد » که گویا مثلی بوده است :

* هران کار را کو بسوری دهی
چو دهقان بد دوغ باز آورد *
(تاریخ بیهقی)

ص ٢٣٠ س ١٢ ، شهاداتُ الفِعال أعدلُ مِنْ شهاداتِ الرِّجال (مجمع‌الأمثال میدانی)

س ٢٠ ، ظاهراً نسخه بدل صحیح‌است مگر اینکه بجای « چون آب » کلمهٔ « پس آب » باشد

ص ٢٣١ . س ١٧ « برو » ظ : فرو .

ص ٢٣٣ . س ١ « این خانهٔ » ظ : زین‌خانه

ص ٢٣٤ . س ٣ « بسال » ظ : بسالی .

ص ٢٣٥ . س ٤ « جهان » ظ : نهان .

س ٢٥ « گردان » ظ : کردان .

ص ٢٣٦ . س ١٣ « متابعت » ظ : مطابقت

ص٢٣٧ س٧ « بست‌منشین » ظ : پست‌منشین

ص٢٤١ س٩ « چون بخوانی » ظ: چون نخوانی

س ١٠ « کار » ظ : کان (مخفّف که آن)

ص٢٤١ . س ١٧ « هیچ مردم مگر زنادانی ، برسرخویش که‌زند‌سجّیل » ظ : هیچ مرغی بگوی دیدستی ، برسر مردمان زند سجّیل ، ترمیهم بحجارةٍ من سجّیل .

س ١٨ ، من‌کان عدوّاًللهِ و ملائکته و رُسله و جبریل و میکال فانّ الله عدوٌّ للکافرین

س ٢٢ « چیز » ظ : خیر ،

* از دست تهی چه خیر آید
و از پای شکسته چه سیر * (سعدی)

ص ٢٤٢ . س٧ « آب و » ظ : نار و ، یا : زند و

س ٨ « مرد » ظ : مرگ ، واقتباسی است از آیهٔ شریفه قل اِن کانت‌لکم الدّارُ الآخرةِ عِندالله خالصةً من دون النّاس فتمنّوا الموتَ إنْ کنتم صادقین .

ص٢٤٢س١٢ « که سخا (؟) » ظ : که ثنا ، چنانکه در جای دیگر میگوید :

* سخاوت نشان گر ثنا بایدت
که بار درخت سخاوت ثناست *

ص ٢٤٣ . س ١٦ « صانع ومصنوع » ظ : صانع مصنوع .

س ٢٠ « بند ندید است » ظ : بند پدید است .

س ٢١ « غافل ساهیست » ظ : غافل و ساهیست ، خبر شعر ١٩ استَ .

ص ٢٤٤ . س ١٦ « نبیند » ظ : نباید .

س ١٧ « ستمگر » ظ : ستمکش .

ص ٢٤٥ . س ١٠ « گه منظر و قدّ » ظ : گه عرعرِ قدّ

ص ٢٤٥ س ٢٢ « چیپال » صواب بجیم است (در هندی جَیپالَ) ابوریحان بیرونی درکتاب‌الهند (ص ٢٠٧-٢٠٨) گوید و هندیان را درکابل پادشاهانی ترك بوده است که گویند اصلِ ایشان ازتبّت بوده است اوّل ایشان برْهتکین نام داشت وبتفصیلی (که درآن کتاب مسطور است) برکابل و حوالي آن بعنوان شاهی کابل مستولی شد وشاهی در اولاد او مدّت مدیدی در حدود شصت قرن ماند . . . و ازجملهٔ ایشان کَنِك بوده است که بهار (یعنی بتخانهٔ) موسوم بکنك چَیْت در پُرْشاوُر منسوب بدوست واورا با رایِ کَنَوْج (قَنّوج در کتب اسلامي) واقعه ایست که در اصل کتاب مسطور است ، و آخرین ایشان لَگتُورمان بود ووزیر او کَلَّر که از براهمه بود برحسب اتّفاق دفائنی یافت و بدان پشت گرم و قويّ شد ، وازین سبب دولت ازشاه روی‌گردان شد ووی بی ادبی وزشتکاری پیش گرفت مردم بوزیرش ازوشکایت‌کردند اوهم لگتورمان را بعنوان تأدیب بند و حبس کرد و میْلش کشید که بتنهائی سلطنت کند وآلت پادشاهي یعنی مال نیز که داشت بنا برین برملك مستولي شد و بعد ازو نیز چند تن ازبرهمنان سلطنت‌کردند نخست سامَنْد سپس کَمَلُو سپس‌بهیم‌سپس جیپال‌پس‌پسرش آنَنْدَپال پس‌پسر اوتروچنپال Trilocanapâla (گویند در سال ٤١٢ هجری بتخت نشست) پس پنج سال بعد پسرش بْهیمَپال بشاهی رسید ، و خاندان شاهی هند منقرض شد و ازیشان کسی نماند ، و این آنندپال بأمیرمحمود نامه‌ای نوشت در موقعی که روابط میان ایشان در کمال خشونت بود که « شنیده ام تُرکان برتو خروج کرده ودرخراسان منتشر شده اند ، اگرخواهی با٥ هزارسوار وده هزار پیاده وصد فیل بکمك توآیم یا پسر خود را با دو برابر این عِدّت وعُدّت بفرستم واین نه‌از آنست‌که گمان میکنم این کار نزد تو وقعی دارد بلکه چون مغلوب توّم نمیخواهم جز من‌کسی برتو غلبه کند » واین آنندپال ازلحاظ اسیر شدن پسرش (؟ پدرش ؟) در دست مسلمین ازایشان بغض شدید در دل داشت و پسرش تروچنپال برخلاف او بود ، ازین شرح معلوم شد که جیپال نام شخصی بود از برهمنان

که بشاهی کابل رسید پس پادشاه لاهور نبود وانگهی این قول بعضی مورّخین،ا که « چیپال از القاب رؤساء هند است مثل قَیْل در عرب و بطریق در روم » باطل است (شرح تاریخ یمینی دیده شود) حرّره مجتبی مینوی ،

ص ٢٤٦ س ٣ « غزل و مطرب و » ظ : غزلِ مطرب و

س ١٠ « بپرسی ٠٠٠ برعلّت » ظ: نپرسی ٠٠٠ پر علّت

س ١١ « برتست » ظ : رؤیاست

س ١٢ « فقیه » ظ : خَبر

س ١٣' فردوسی فرماید :

* نیابی تو بربند یزدان کلید *

س ١٤ « مهتري » ظ : بهتری ، چنانکه در جای دیگر گوید :

* سخن به زشکتّر کزو مرد را
ز درد فرومایگی بهتریست *

* گر ترا باید که مجروح جفا بهتر کنی
مرهمی باید نهادن برسرش نرم از وفا *

ص ٢٤٧ س ٩ « آمدی » ظ : نام آن

س ١٤ «نیکوروی» ظ : نیکورَو

س ٢٠ «مکش» ظ : مکن

س ٢١ « اندر دل » ظ : از روزن

ص ٢٤٨ س ٨ «نیابي» ظ : نیاری

ص ٢٤٩ س ١٦ « نگر که استر جاهل نکوبدت بسمل » ظ : نگر که اُشتر جاهل نکوبدت بِسَپل (یا : بِسَوَل) ، کلمهٔ سَمَل و شرحی که در حاشیه داده اند اینجا معنی نمیدهد

سپل بفتح اول وثانی سم شتر وگوسفند (برهان)
سول بفتح اول و ثانی پای شتر باشد (برهان)
فِرْسِن : سپل شتر و گوسفند (صراح)

ص ٢٥٠ س ٦ « مرابست و بسپرد » ظ : مرا پست بسپرد ، و برای کلمهٔ سَبَل رجوع بفقرهٔ قبل شود

ص ٢٥٠ . س ١٥ «درمیت» ظ : بدرهَمْت

س ١٨ «بدل» ظ : بدین .

ص ٢٥٢ . س ٣ «کنج و درین» ظ : گُنج زبن ، یا : گُنج دگر

س ٨ «نوحه» ظ : نو چه . نظیر لعلّ الله یُحدِثُ بَعْدَ ذلکَ امراً .

س ١٩ «پدید آید» ظ : بگرداند .

ص ٢٥٣ . س ٢٥ «جوی حال» ظ : جوی هال ، چه هال انسب بمقام است وقافیه نیز مکرّر نشده است .

ص ٢٥٤ . س ١ «زمانه خراب گشت» ظ : زمانهٔ خراب گر ، یا : زمانهٔ خراب کار

س ٢ « بابرادرم» ظ : یا برادرم .

ص ٢٥٥ . س ٩ «من گر یمین خویش بتو ساختم شمال» ظ : من کز یمین خویش بنشناختم شمال .

س ١٥ «چومال و» ظ : چوجان و .

س ١٩ « رهائی نیابد هم از مرگ خویش، مبارز چو عاجز شود درقتال» ظ : رهائی بدو یابد از مرگ خویش مبارز چو عاجز شود از قتال . چه لغز بنام سخن است ومراد آنکه مبارزِ عاجز مانده در قتال با امان و زینهار خواستن یا عباراتی جاذب و فریبا که بحریف غالب گوید از مرگ رهائی یابد

س ٢١ ، ظ : فزونتر شود چون دو تائی کنش ، دوتا چون کنندش بکاهد دوال . چون قصیده مبدوّ بلغز است گمان میکنم درین شعر نیز لغز یا معمّائی در نظر است : از دوتائی کردن ابتداء نوشتن (بمعنی طیّ کردن و در پیچیدن و دولا کردن) خواسته

و بعد بطور ایهام از نوشتن ارادهٔ کتابت کرده و مقصود آنکه سخن را چون نویسی فائده اش ضِعْف و دو برابر میشود

ص٢٥٥س ٢٢ «همش گرم وهم سردخواهی» ظ : همش گرم وهم سرد خوانی ، مفعول خواندن سخن است ، چنانکه گوئی «فلان را سخنان سرد گفت و بهمان را گرم بپرسید »

ص ٢٥٦ . س ١ « یال و بال » ظ : بال و یال .

س ١٠ « برحمت مرا بهره داداز خبال » ظ : برحمت رهائیم داد از خبال .

س ١٢ « که حبل خدایست و خیر الرّجال » ظ : که حبل خدائیست خیر الحبال ، و اعتصموا بحبل الله جمیعاً و لاتتفرّقوا (الآیه)

س١٦ «درخشنده» ظ : ز رخشنده.

س٢٠ « بگرددش حال » ظ : شود کرّ و لال ، چه حال مکرّر است.

س ٢٤ « بعید است نابوده ای ناصبی » ظ : زدیده است مارا دواي ناصبی .

ص ٢٥٧ . س ٤ «ازین زشت نال ار ننالی رواست ، ولیك اربنالي بدان بارنال » ظ : ازین زشت نال اربنالی رواست ، ولیك ار بیالی بدان بار بال .

ص ٢٦٠ . س ٥ « همچنانی کنون که گشته رمیم » ظ : استخوانی کنون و گشته رمیم (؟)

س ٢٣ « مار او گشت مال حلالت » ظ : مارا وگشت لیك خرامت ، در فرهنگهائی که فعلاً در دسترس این بنده است خرام را بمعنی وعد ضبط کرده اند ولي اشعار ذیل ناصر خسرو و بعض شعراء دیگر نشان میدهد که خرام بمعنی وفای بوعد ودرمقابل نوید استعمال میشده نه بمعنی وعد :-

* چون داد نوید رنج و دشواری
آراسته باش مر خرامش را *

* هرروزروزگار نویدی دگر دهدت
کان راهگرز دید نخواهی همی خرام *

* خوار برون راندت آخر زدر
گرچه بخواند بنوید خرام *

* نویدت دهد هرزمانی بفردا
نویدی که آن را نباشد خرامی *

(ناصر خسرو)

و فرّخی سیستانی راست :

* دولت او را بملك داده نوید
وامده تازه روی وخوش بخرام *

ص ٢٦١ س ٨ « جز رنجه کی بدید » ظ : جز ذُبْحه کس ندید ، الذُّبَحَةُ وجعٌ فی الحلق

س ١٦ « نشان و نام » ظ : حبال خام

ص ٢٦٢ س ١٤ « بربیچ و خم » ظ : برمیغ وتم ، رجوع شود بص ٦٣٤ ستون ١ س ٣ و مابعد ، حقیر مجتبی مینوی گوید در ترجمهٔ تاریخ قم که اصل آن را حسن بن محمّد بن الحسن القُمّی در سال ٣٧٨ بزبان عربی تألیف وبنام فخر الدّولهٔ دیلمی و صاحب بن عبّاد توشیح کرده و حسن بن عليّ بن الحسن بن عبدالملك القُمّی در سال ٨٠٥ و ٨٠٦ بزبان فارسی نقل کرده و نسخه ای از آن درغایت صحّت و سداد مورّخ بسال ٨٣٧ در تملّك آقاي خلخالی است در بیان حدیث جفنه فقره ای دارد که نقلش درین جا مناسبست : «مردی را

دیدند (اشعریان) که می‌آمد ولاوکی داشت پر از طعام و دود از سر آن بر می‌آمد» آنگاه درزیر کلمهٔ دود بهمان خطّ اصلی نوشته است «بزبان قمّی تما» که بنابرین بمعنی بخاری نیز میشود که از غذا بر خیزد ،

ص ۲٦۳ س ٥ «آفرید» ظ : آورید

س ۲۱ «آشتم» ظ : آستم، مُخفّف آستیم .

ص ۲٦٤ س ۸ ، فإذا أتتْك مذمّتی من ناقصٍ فهی الشّهادةُ لی بأنّی کاملٌ (متنبّی)

ص ۲٦٥ س ۱٤ «غالب . . . بطّام» ظ : کامل . . . نظّام

س ۲۳ «آنچ» ظ : ایچ

ص ۲٦٦ س ٥ «مشتاب بکار و زدیگ ماشام» ظ : بشتاب بکاریز و ریگ ماشام (؟) وکاریز قنات است ، جای دیگر می گوید :

* زید شده تشنه بریك هبیر
عمرو شده غرقه در آب زلال *
* بریك ای پسر اندرون تشنه‌اند
همه خلق وما بر لب کوثریم *

ص ۲٦٦ [س ۷ «گر عالم حکم را مقرّی تو» ظ : گر حاکم احکام را مقرّی، مجتبی]

س ۱۸ «برفزود» ظ : برفرود ، یعنی بلندی و پستی ، در قصاید دیگر میگوید :

* برفرودی بسی است مردم را
گرچه از راه نام هموارند *
* جهان جای خلاف و برفرود است
جزاین مرمردمان را نیست کاری *

س ۱۹ «جمله بسان» ظ : رُسته میان

س ۲۳ «هردو ای» ظ : هردوان

ص ۲٦۷ س ۲۱ «خرد چرا که نگوید» ظ : خرد تواند گوید

س ۲۲ «بمیراند» ظ : نمیراند

ص ۲۷۰ س ٦ «بادهٔ نوشینم» ظ : أندُه ورخینم ، ورخبین بمعنی غم و اندوهست

بعد ازسطر ۱۷ این دوبیت که مستخرج است از نسخهٔ دیوان کهن سال حکیم متعلّق بکتابخانهٔ مجلس که وصفش در مقدّمه گذشت باید افزوده شود :ـ

* زیراکه‌دی بجلْوه برون آورد
آراسته بحُلّهٔ رنگینم *
* بربستر جهالت و آگنده
یکسر بخواب غفلت بالینم *

وبی این دو بیت مطلب بکلّی ناقص است و خاصّه س ۱۸ بجائی مربوط نمیشود ، مجتبی مینوی

ص ۲۷۲ س ۳ «ماچین» ابوریحان بیرونی در کتاب مسمّی به «تحقیق ماللهند من مقولةٍ مقبولةٍ فی العقل او مرذولة» مشهور بکتاب‌الهند در باب هجدهم که مختصری از جغرافیای هند را بیان میکند دربارهٔ نهر بیَتْ (vitastâ) که یکی از انهار پنجاب است و چون برکنار آن شهر جیلم واقع است آن را آب جیلم نیز میخوانند میگوید که «مخرج آن از جبال هَرَمکوت است که مخرج نهر گنگ (gangâ بنون غُنّه) نیز از آنست و این کوهستان سرد و بلند است و بر آن عبور نمیشود و برف آن آب نمیگردد و سپری نمیشود و پشت آن مهاچین (mahâcîna) یعنی چین بزرگ (الصّین العظمی) واقعست»

و من گمان میکنم اصل کلمهٔ ماچین این باشد یعنی شاید تمامی مملکت چین را «مهاچین» و ماچین میگفته و تنها چین خاصّ را «چین» میخوانده اند .

مجتبی مینوی

ص ۲۷۲ س ٤ و حاشیهٔ ۲ «آذر بُرزین» یکی از آتشهای مشهور ومقدّس ایران قدیم است ، درکتاب بُنْدهِشْن پهلوی وجود آن را بعصر داستانی رسانده آنجا که گوید «اندر خدائی (یعنی پادشاهی) یَمْ (= جم = جمشید) همه‌کار یاری سه آتش پاکتر و برگزیده تر وبالاتر ازهمه آذُرْبُرْزین مِهْر (= آذربُرزین) وآذُرْفَرْنبَغْ (= آذرخْوَرْنبغ = آذرخُرّه) وآذُرْگشْنَسْپ (= آذرجُشْنَس = آذرگشسپ) ساخته همی شد» درکارنامهٔ اردشیر پاپکان پهلوی نیز این سه نام آمده وهرسه آتشهای رسمی بوده که ازطرف دولت بنام طبقات مختلفه تقسیم شده و اختصاص یافته بود : آذرخُرّه متعلّق بطبقهٔ روحانی، آذرگشسپ متعلّق بخانوادهٔ سلطنتی و طبقهٔ لشکری ، آذر بُرزین متعلّق بطبقهٔ برزگران ، جای آنها نیز ازطرف حکومت تعیین میشده وبرحسب مقتضیات زمان و میل نفس پادشاهان و وقوع حوادث یا تغییر پایتخت تغییر میکرده‌است ، داستان تغییر مکان آتشکده ها مفصّل است ودرکتب مورّخین عهد اسلامی آشفته و مشوّش شده است ، در باب آتشکده های ایران از همه مفصّل تر مسعودی در مُرُوج الذّهب که در سال ۳۳۲ این فقره را ضبط

کرده و ابن الفقیه همذانی در کتاب البلدان که درحدود ۲۹۰ آن را تألیف نموده سخن رانده اند امّا چون متن مطبوع کتاب البلدان ابن‌الفقیه اختصاری از اصل است این فصل را از کتاب تاریخ قم که مؤلّف آن (رجوع شود بص ٦٥٥ ستون ۲ سطر ۲٥ ازتعلیقات) ازابن الفقیه اقتباس کرده (منتهی قبل ازوقوع اختصار درکتاب او) نقل میکنم (یعنی از روی ترجمهٔ فارسی آن کتاب) و تصحیحاتی که از مطابقهٔ با متن عربی کرده شده است مجری میدارم :ـ

«چنین گوید همدانی درکتاب خود که دردیهی ازدیهای قم (ه : ازرستاق فراهان) نام آن فُرْدُجان آتشکدهٔ کهنه و دیرینه بوده است و درین آتشکده آتش آذر جُشْنَسْف بوده‌است واین آتش أزجملهٔ آتشهائی بوده که مجوس دروصف وحقّ آن غلوّ کرده‌اند مثل آتش آذرخُرّه وآن آتش جمشیدست واوّلین آتشهاست دیگر آتش ماجُشْنَسْف که آن آتش کیخسره است و مجوس درین هر سه آتش غلوّ کرده اند بحیثیّتی که عقول و اوهام از وصف وضبط آن قاصر اند مثل آنك روایتست که مجوس گفته اند که بازردشت ملکی بود وبنزد بشتاسف شهادت می‌آورد وگواهی میداد بذانك زردشت رسول است و پس از مدّتی آتش گشت فأمّا آتش جم بجانب خوارزم بود انوشروان آن را بکاریان بناحیت فارس نقل کرد پس چون عرب درین طرف متمکّن شدند ودست یافتند عجم

بترسیدند از آنك این آتش بمیرد و بنشیند پس آن را دو بهره گردانیدند بهرهٔ بکاریان بگذاشتند و بهرهٔ بفسا نقل کردند تا چون یکی ازین دو فرو میرد آن دیگر بماند و امّا آتش ماجُشنَسْف که آن آتش کیخسره است بموضع برزهٔ آذربیجان بود انوشروان درحال آن نظر و فکر فرمود و آن را بشیز که اوّلین موضعی است از مواضع آن ناحیت نقل کرد زیرا که این آتش بنزدیك ایشان بغایت عظیم و محترم بوده است و درکتاب مجوس چنین یافته ام که برآتش ماجشنسف فرشتهٔ موکّل است و به برکه همچنین فرشتهٔ است و بکوهی از ناحیت آن که آن را سبلان گویند همچنین ملکی است و این فرشتگان مأمور اند بتقویت و تمشیت صواحب جیوش پس انوشروان گفت مرادست نمیدهد که آتش ماجشنسف وآتش برکه بسبلان نقل کنم تا این هرسه آتش بیکجا جمع شوند و امّا من آتش ماجشنسف بآتش برکه نقل کنم تا هردو ملك یکدیگر را معاونت میکنند و امّا آتش زردشت (مقصود آذربُرزین مهر است ظاهراً) آتشی است که بناحیت نیسابور بوده است وآنرا ازآنجا نقل نکرده اند و ازجملهٔ اصول آتشها بوده است و از جملهٔ آن آتشها که مجوس در آن غلوّ کرده اند آتش آذرجشنسف است که به فردجان بوده است ومتوکّلی (موبدانُموبد زرادشت بن آذر خورّه معروف بأبی جعفر محمّدالمتوکّلی) چنین گوید که یکی ازمجوس که آتش آذرجشنسف دیده بود

مرا حدیث کرد وگفت که چون مَزْدَك برقَباد غلبه کرد قباد را گفت وظیفه چنان است که تو همهٔ آتشها را باطل گردانی الاّ سه آتش [اوّلین] را و این دیگر آتش را بنزدیك نقل کنی و همچنین مجوسی روایت کرد که آتش آذرجشنسف أز آتشکده بیرون آمد و بآتش ماجشنسف بآذربیجان متّصل شد و بدان آمیخته شد وچون آن را بر می افروختند آتش آذرجشنسف سرخ پیدا وظاهر میگشت وآتش ماجشنسف سفید واین گاهی میبود که پیه را دران می‌انداختند و راوی میگوید که چون مَزْدك را بکشتند دیگرباره مردم آتشها را بجآیٔ خود نقل کردند و آتش آذرجشنسف بآذر بیجان نیافتند و همه اوقات تفحّص آن مینمودند و براثر آن میرفتند تامعلوم کردند که آن بفردجان مراجعت کرده است و باز گردید پس همهٔ اوقات بدین قریه [درین] آتشکده بوده است تا آنگاه که برون ترکی امیر قم بدین دیه رسید و بر باروهایٔ آن منجنیقها وعرّادها نصب کرد وآن را در سنهٔ ثمان (ه : اثنتین) و ثمانین ومائتین بگرفت وفتح کرد و بارویٔ آن خراب کرد و آتشکده را زیر وزبر گردانید وآتش را بنشاند [وآتشدان را بشهر قمّ برد ـ ه] و ازآن روز باز آن آتش و آن آتشکده باطل گشت و دیگر آنجا آتشکده نبود و حکایت همذانی تااینجا بود » (ابن‌الفقیه چاپ دخویه ص٢٤٦ ـ ٢٤٧ ومروج

الذّهب چاپ پاریس ص ٧٢-٨٦ جلد چهارم و چاپ قاهره ص ٢٩٢-٢٩٥ جلد اوّل) ودر باب اینکه شیز مقرّ آذرجشنس بوده است وهر پادشاه در اوّل شاهی خود ازمدائن پیاده بزیارت آن میرفته است رجوع شود بابن الفقیه ص ٢٨٦ و ابن خرداذ به ص ١١٩ ویاقوت ج ٣ ص ٣٥٦ در مادّهٔ شیز و آثار البلاد قزوینی در مادّهٔ شیز در اقلیم‌چهارم (چاپ ووستنفلد ص٢٦٧)،

حرّره‌العبد مجتبی مینوی

ص ٢٧٢ س ١٥ «باز» ظ : یار

ص ٢٧٣ س ٣ «مور» ظ : مار

س ١٣ « امّی» ظ : أُمّتِ

ص ٢٧٤ س ٥ «پرازنم ـ نم » ظ : پرازرم ـ تم ، رم بمعنی خك وتم بمعنی مِه است

ص ٢٧٦ س ٢٦ « بست » ظ : پَسْت ، بمعنی آرد یا سبوسه

ص ٢٧٧ س ١٧ «خشکسارم» ظ : خِنگسارم ، کسی که تمام موی او سپید شده باشد (برهان)

ص ٢٧٨ س١٨ «بجان و تن مرا دم» ظ : بجان و تن ترا دم ، یابجان و بتنت بردم

ص ٢٧٩ س٩ «زین گمراه‌گرگ شبان‌رم» ظ : زین گرگ درنده (یا : گرگ گزنده) سوی شبان رم

س ١٢ «مهمان و جریخوار» ظ : مهمان و اجْری خوار

س ١٨ «سخت» ظ : راست

ص٢٨١ س ١٧ «نافه نسائی بدهد» ظ : تا به نسائی ندهد

س ٢٠ «که بزندانم» ظ : که نه‌نادانم

ص٢٨١ س٢١ «تن و جان را ، عقل بستست وبتن بسته وحیرانم» ظ: بتن جان‌را ، عقل بستست و بتن بستهٔ ارکانم (؟)

ص ٢٨٣ س ١ « که چنین کرد ایزد وعده بفرقانم » ظ : که چنین ز ایزد وعده است بفرقانم ،

س ٢ «خیر است» ظ : خُبْر است ، الخُبْر بالضمّ العلم بالشّيء يُقال مالی به خُبْرٌ (اقرب الموارد)

س ٩ « من همی نیز مسلمانم و از یارانم » ظ : من همی نیز مسلمان و ز یارانم

س ١٨ « برهانم » ظ : سر پِنْهَم

س ٢٠ «نکشم» ظ : نکنم

ص ٢٨٤ س ٩ ، قَالَ فَٱلحَقُّ وَٱلحَقَّ أَقُولُ لَأَمْلَأَنَّ جَهَنَّمَ مِنْكَ وَ مِمَّنْ تَبِعَكَ مِنْهُمْ أَجْمَعِيْن

س ١٧ « زاده وزاینده چون گوید کیَست » ظ : عاقر وزاینده چون گوید کَسَت ، العَاقِرُ الّذی لَمْ يُولَدْ لَهُ الوَلدُ

ص ٢٨٥ س ١٠ «مکن» ظ : کنی

ص ٢٨٦ س ٢١ «چه‌کشی» ظ : بکشی

ص ٢٨٧ س ٥ «تانیست» ظ : یانیست

س ٨ «ندانیَم نَفایه» که در متن چاپ شده صوابست یعنی‌مرا رذل و پست‌نداني یا اگر نسخه بدل « بدانیَم » بخوانیم باید بجای نفایه‌هم نُقایَة بگذاریم یعنی‌مرا خوب و برگزیده بدانی ، نیز ممکنست که « ندانیَم نَقایه » خوانده شود یعنی مرا پست وبد ندانی ، نَقَاةُ الطّعام و نَقایَتُهُ (بفتحهما و یُضمّان) : ردیئهُ و ماأُلقِيَ مِنْهوقال‌بعضُهُم نَقَاةُ كلّ‌شيء ردیئه

مَا خلاالتّمر فإنّ نَقَاتُهُ خیارُهُ ، مینوی

ص ۲۸۷ س ۱۱ « یارم » ظ : نارم

س ۲۱ « بل یکی چادر شربست که تا بافتمش ، نه همی دوست پذیرد زمن ونه عَدُوم » ظ : بل یکی پایه پشیز است که تایافتمش . . . ، کلمهٔ پایه مقابل سره است چنانکه حسین خلف در تحت کلمهٔ سره مینویسد « . . چنانکه هرچیز زبون وبد و بی‌عیب را پایه گویند » و نیز درلغت پایه میگوید « و ضایع و زبون را نیز گفته اند » و شَرْب متن صحیح نیست چه شَرب بضبط ثعالبی درفقه اللّغه که میگوید « الخَنیْف ما غلُظَ من الکتّان و الشَرْبُ مارَقّ مِنْه» وبضبط صاحب برهان که بعد از نقل عین گفتهٔ ثعالبی شرح میدهد « . . . که بیشتر درمصر بافند وآن بسیار لطیف و گرانمایه است » پارچهٔ قیمتی است که در میان دوست و دشمن یکي یافت میشده که آن‌را بپذیرد واگر شرب حافظ نیز آنجا که میفرماید :

* دامن‌کشان همی رفت درشرب زرکشیده*

همین شرب است نوعی ازآن نیززربفت و زرکش بوده است که برقیمت آن می افزوده، وبگمان این بنده شاعردرین‌جا همان گفته و اراده کرده که درکلمهٔ درم دیرمدار درین شعر :

* دشنام دهی باز دهندت ز پی آنك
دشنام مثل چون درم دیرمداراست *

ص ۲۸۸ س ۱۲، لاتأخذه سنةٌ و لانومٌ

س ۲٤ «ازآن پس،که همچون تومن»
ظ : ازین پس ، که همچون تو نی .

ص ۲۸۹ س٤ «چودانم ، که‌گرمیر پیشم نخواند نمیرم» ظ: چه‌گوئی؟که‌گرمیرپیشم بخواند نمیرم ! رجوع بصفحهٔ ۲٤۸ س۱۲ شود

ص۲۹۰ س۱ «اوهست بهترچه باکم ، که‌گر» ظ: او هست‌صرصر چوکوهم، وگر . . .

س۲٤ «مُحْذِرَم» ظ:مَحْضَرَم ، المَحْضَر: السِجِلّ .

ص ۲۹۲ س ۱۸ ،

* نگونسار ایستاده مر درختانرا همی بینی
دهانهاشان روان برخاك برکردار ثعبانها *
* خاك خوار است رستنی زانست
کایستاده چنین نگونسار است *

ص۲۹٤س۱ «چه‌گویندمان» ظ: زگویندگان

س ۲ « گویندمان » ظ : گویند ما .

س ۱۸ «پند» ظ : بند. « نجنبد »
ظ : نَخمّد .

ص ۲۹۵ س ۱ « من بستور » ظ : من بستوه

س ۲ « توچو من از غم بدم چو باد خزانی ، نه چو تو من مدخگوی حسن خزانم » ظ : نه چو تو در غم زیم ز باد خزانی، نهٔ چو تو من مدحگوی جشن خزانم .

س ۹ « نفس لطیفم رها شد است اگر چند ، زیر زمانست این کثیف و گرانم» ظ : نفس لطیفم رها شداست اگرهست، زیر زمانه تن کثیف‌و گرانم

س ۱۵ «نرم بیاغشته زیر شیر بیانم»
ظ: نرم بیاغشته برشیر بیانم .

ص ۲۹٦ س ٤ « کبریای » ظ : کبریاو

س ٥ «نیست جزاولاد مصطفی سپس او ، پیشرو ما و برمثال ننالیم» ظ: نیست جزاز آل مصطفی‌سپس او، پیشرو ما وجز بآل نبالیم .

س ۸ «باسرآلست‌خلق را سپس یار»
ظ : پیشرو آلست خلق‌را و سپس یار

ص۲۹٦ س۱۳ پیش تو زهرم بدست جهل و ضلالت ، در قدح دین بحکمت آب زلالیم » شاید کلمهٔ «بدست» بظرفِ باشد تا باقدح مصراع دوم معادله کند لیکن کلمهٔ دست هر چند در فرهنگها ضبط نشده ظاهراً بمعنی ظرف نیزآمده است چنانکه دستي و دستیجه و دستجه بمعنی ظرف بزرگ شرابخوری است و دست در کلمهٔ آبدستان نیز شاید افادهٔ همین معنی میکند .

س ١٤ «سوار فصیحیم» ظ : سوار و فصیحیم . « محال سفر » ظ : مُحال و سَفَه .

س ۱٥ «زمان» ظ : زنان .

س ١٦ «جبالند ، گنگ بگوید که‌نه رحال رجالیم» ظ : رجالند ، کِنگ نگوید که نه رجال رحالیم .

س ۲۰ « لطیف چو نالیم » ظ : چو باد شَمالیم (؟)

ص ۲۹۷ س ۱۹ « درمن نرسید از آنکه بیشست ، از قامت او همی بدستم» ظ : در من نرسند از انکه بیشست ، از قامتشان همی بدستم» سطر ۲۱ همین صفحه نسخه بدلي از این بیت است .

ص ۲۹۸ . س ۲ «مردیم چنانکه» ظ : هستم نه چنانکه .

[س۲٥ « جاه تاربام » ظ : چاهِ تاربام ، م]

ص ۲۹۹ س ۲٥ « با جاهل خسیس » ظ : با جهل خسیس ، یا با جاهل جلیس

ص ۳۰۰ س ٥ « دل تو همچو که » ظ : دلت چون بحرگهِ ، یا : دل چو دریاست گهِ .

ص ۳۰۰ س٦ « گر بخواهی » ظ : کي توانی

س۹ «مادروحی ورسالت که‌بدوگشت»
ظ : ما در وحی و رسالات بدو گشت ، یا : مادروحی ورسالت بپدرش (یا : ز پدرش) است .

س۱۳ « خامش و » ظ : شو خَمُش .

س ۲٤ « جزکه بیمار و » ظ : جز که بیراه و ، یا : گمراه و ، بتناسب رهبر مصراع دویم .

س ۲٥ « مردار نپوشند » ظ : مردار بپوشیده .

ص ۳۰۱ س ١٦ « گشت زار » ظ : گشت است زار .

س ۲٥ « شدم » ظ : رَدَه .

ص ۳۰۲ س٦ ، ازقبیل کلاه پس معرکه‌گذاشتن

س ۱۹ « بیاید » ظ : بتابد .

ص ۳۰۳ س ۱ « قصر و عصرم » ظ : مصر و عصرم .

س٦ « من‌کوهم » ظ : منکوهم ، یعنی مرا نکوهش مکن .

ص ۳۰٤ س ۷ « از خفته » ظ : آن شُسته .

ص ۳۰٥ س ۹ « بمانم » ظ : نمانم .

س ١٦ « جهان دون » ظ : جهان جَهان ، یا : جهان دوان ، چنانکه جاي دیگر میگوید

* ای شده مشغول بکار جهان
غره چرائی بجهان جهان *

ص۳۰٦ س۱۲ «زیب و» : زاسب و، رجوع بسطر ۱٥ همین صفحه شود .

س١٦ «اسب‌کشنده‌ست جهان‌جزبدین، کرد نداندش کسی جز درام» ظ : اسبی گشن است جهان جزبدین ، کرد نداندش‌کسی نرم ورام،جای‌دیگر میگوید:

* کنون هر حکیمی ببیندش گوید
که هرگزندیدم چنین نرم ورامی *

ص٣٠٦ س ٢١ «برتویکی» ظ : برتوبکین .

س ٢٢ «بنویسد خرام» ظ : بنویدِ خرام . یعنی بامید دادن بوفای وعد (رجوع شود بص ٦٥٥ ستون ١ سطر آخر از تعلیقات)

ص ٣٠٧ . س ٧ «نکوبین» این صورت در این مورد معنی ندارد ودر جای دیگر نیز همین لفظ با اندك تغییری آمده است که برای نگارنده نامعلوم است:-

* نیکوببین که روی کجا داری
یکسو بکن زچشم خرد کونین *

س ١٧ «بؤس» ظ : بَوْش ، که با زحام بعدانسب است .

ص ٣٠٨ . س ٩ «داد کن» ظ : جِدّ کن .

س ٢٠ «بمیرد» ظ : نبیند .

س ٢٣ «تونه بجیحون بردهٔ نه بسیحون» ظ : زنده بجیحون نئیّو مرده بسیحون .

ص ٣١٠ س ١٣ «خیره چه جوئی» ظ : خیر چه جوئی .

س ٢٢ «چه نهادی» ظ : چو نهادی

ص ٣١١ . س ٤ «زیره و آویشن» ظ : تَرّه و آویشَن .

س ١٠ «بدو به برکن‌و» ظ : بداز او بر کن‌و .

س٢ و بس ٢٥ حاشیه ، شکن اگر بمعنی خائیدن نیز آمده باشد درینجا موردی ندارد، بخورو بشکن اصطلاحی است مثل بریزو بپاش یا بزن و بشکن امروز، درتاریخ سیستان (نسخهٔ متعلّق بآقای ملك الشّعراء بهار خراسانی) مینویسد :-

* وامیرعمرو روز چهارشنبهٔ پنجم محرم سنه ثمان و سبعین و ثلثمائة با نیکو تر هیأتی بشهر اندر آمد وبداشن او را فرود آورد . . . و امیر عمرو ورا دستوری داد تا بخوردن و شکستن مشغول شد *

ص ٣١٢ س ٢ «خانگي ببخشای» ظ : خانگی مبخشای

س ٤ ، خرپیشین خرپسین را پُل بُوَد (جامع التّمثیل)

ص ٣١٣ س ٩ «برخبره شده عصای بالین» ظ : برچفته شده (یا : برخیده شده، یا : برخشک شده) عصای نالین ، جای دیگر میگوید :

* گوئی که خبر مشکل قرآن بگشاد است
تکیه زدهٔ خیره بران خشك شده نال *
* گوئی که حجتی تو و نائی براه من
از نال خشك خیره چه بندی کر مرا *

س ٢٣ «شادی که مانی» ظ : شائی که بالی ، یا : شاید ببالی ،

ص٣١٤ س١ «بشاگردی نشاید» ظ: بشاگردي بشاید .

س ١٣ «پای فرمان» ظ : پاي اکنون (؟)

ص ٣١٥ س ١٢ «ارکان» ظ : گردان ، ارکان مکرّر نیز هست .

س ١٥ «بوید که هستی در گلستان» ظ : پوید که مستی در مُلستان ، گلستان بار دیگر قافیه شده است و درینجا نیز معنی چسبندهٔ نمیدهد

س٢٥ «وگر از اخوت شیطان» ظ : وگرز اخوان شیطانی . «بمان» ظ: میمان

ص ٣١٦ س ٨ «ز عطرش» ظ : زقطرش، قطر بمعنی باران است .

ص ٣١٧ س ١١ «کوو» ظ : کو .

س ١٢ «کوست» ظ : نیست .

س ٢٥ «تات نخوابند چو تخته ستان» ظ : تانَخَبانَنْدَتْ بتخته ستان ، ستان بمعنی برپشت خفته است :

* خبنیدش زلطف برزانو* (سعدی)
*وربترسی زانکه دیگرکس بجوید عیب تو
چشمت ازعیب‌کسان لختی بباید خوابنید*
(ناصر)

ص ٣١٨ س ٢ «تاخته شد سایهٔ» ظ : باخته شد مایهٔ ، مگر اینکه تاخته وسایه هریك معنی دیگری داشته باشد که این بنده برآن اطّلاع ندارد

س ١٢ «اینهمه» ظ : دینت

س ٢٥ «تازيّ و دهقان» شاعر ما در جای دیگر میگوید :-

* چون باز نجوئی که اندرین باب
تازیت چه گفت وچه گفت دهقان *

وابوحنیفهٔ اسکافی میگوید (بنقل بیهقی) :-

* مأمون آنك از ملوك دولت اسلام
هرگز چون او ندید تازی و دهقان *

وفردوسی در سرگذشت کدخدائی پسران فریدون میفرماید :

* نهفته بجستی همه رازشان
شنیدی همه نام و آوازشان *
* زدهقان پرمایه‌کس را ندید
که پیوستهٔ آفریدون سزید *
* خردمند وروشندل وپاك تن
بیامد بر سرو شاه یمن *

از مجموع شواهد مزبور وبسیاری موارد دیگر چنان برمی آید که کلمهٔ «تازی» که بعدها تنها اطلاق بعرب میشده است ظاهراً در قدیم معنی مطلق بادیه نشین ویا باصطلاح امروز «ایل» داشته است و در مقابل آن کلمهٔ دهقان معنی شهری وده نشین یعنی حَضَری میداده است چنانکه امروز درزبان بختیاری روستائی معنی شهری میدهد ،

ص ٣١٩ س ٢١ «بماندی» ظ : نماندي ، بمناسبت «نیز» در مصراع دوم

ص ٣٢١ س ١٦ «جزاین پر عجائب» ظ : جز این این جهانت

ص ٣٢٢ س ٣ «ازین چاه بر شو بشولان دانش ، بیك سوشواز جوی و از جرّ عصیان» در ذیل صفحه نسخه بدل سولان برای شولان ضبط شده و از جهانگیری نیز با استشهاد بهمین شعر شولان معنی کمند گرفته است ، ولی صورت این کلمه‌درچند جای دیگر دیوان هست و با معنی کمند تناسبی ندارد چنانکه اینجا نیز خوب بنظر نمیآید:-

* تو بپایه‌ش یکان یکان برشو
پس بیاسای برسر سولان *
* ای‌جوان‌عبرت ازین‌پیرهم اکنون‌گیر
از سرسولان بندیش هم از پایان *

س ٨ «آخر زناز و ناز کشی» ظ : دامن دمی زناز و کَشي

س ١٦ «قند [نیز]» ظ : قندسرخ ، یعنی شکر سرخ ، و آن شبیه ترخبین است یعنی قراقوروت

س ٢٣ «زندان‌روان» ظ : زنده‌و روان ،

ص ٣٢٣ س ١ ، رجوع شود بص٦٦٢ ستون ١ س ٨ از تعلیقات

س٢ «بردین پذیرو جان‌و خردبگزین» ظ : مگزین بدین و جان و خرد ، مگزین - یا : مگزین بدین‌و ، جان‌و خردبگزین .

ص۳۲۳ س۱۹ «کمرو بالین» ظ : کمر نالین س ۲۲ «کتب و کرده روشن دل» ظ : کُتْب و زو شده روشندل

س۲٤ «اشعار زهد و پندیسی گفتست، آن تیره چشم شاعر روشنبین» ترکیب مصراع دوم ظاهراً مأخوذ از بیت دقیقی است : استادشهیدز نده بایستی، وان شاعر تیره چشم روشنبین ، تا شاه مرا مدیح گفتندی ، الخ ، و اشاره است برودکی که کور بوده‌است ، قدیمترین ومعتبرترین سندی که نسبةً مفصّل از رودکی دران نام برده شده در کتابهائی که بدست ما رسیده انساب سمعانی است که دردوموضع ذکر او را میکند : اوّل درحرف باء گوید :

بَنُجی بفتح الباء المعجمة بواحدة و ضمّ النون و في آخرها الجيم هذه النِسبة الى قرية من قرى روذك بنواحي سمرقند يقال لها بَنُج روذك وهى قطب روذك ومن هذه القرية كان الشّاعر المعروف ابوعبدالله الرّوذكى وسأذكره فى الرّاء لأنّه آشتهر بذلك و لكنّه كان من بنج قال ابوسعد الادريسي الحافظ قبرابى عبد الله الرّوذكي مشهور بهـا هو خلف بستان بنج روذك يُزار وقدزرته ، وياقوت در معجم البلدان ظاهراً از انساب نقل کرده آنجا که گفته «بَنُج بالفتح ثمّ آلضمّ وجيم من قرى روذك من نواحى سمرقند وهى قصبة ناحية روذك من هذه القرية كان ابوعبدالله الروذكىّ الشاعر،

دوّم درحرف راء گوید :ـ

الرّوذكى بضمّ الرّاء و سكون الواو و فتح الذّال المعجمة و فى آخر ها الكاف هذه النّسبة الى روذك وهى ناحية بسمرقند وبها قرية يقال لهـا بَنُج و هذه القرية قطب روذك و هي على فرسخين من سمرقند و المشهور منهـا الشاعر المليح القول بالفارسيّة السّائر ديوانه في بلاد العجم ابو عبد الله جعفر بن محمّـد بن حـكيم بن عبد الرّحمـن بن آدم الرّوذكى الشّاعر السّمرقندىّ كان حسن الشعر متين القول قيل انّه اوّل من قال الشعر الجيّد بالفارسيّة وقال ابوسعد الادريسى الحافظ ابوعبدالله الرّوذكىّ كان مقدّماً فى الشّعر بالفارسيّة في زمانه على اقرانه ، يَرْوي عن اسمعيل ابن محمّد بن اسلم القـاضى السّمرقندىّ حكايةً حـكاهـا عنه ابوعبد الله بن ابى حمزة السّمرقنديّ لانعلم لهُ حديثاً مُسْنَداً وبَعْدَأن رأيتُ له روايةً لم أستحسن ترك ذكره قـال و كان ابو الفضل البـلعمىّ وزير اسمعيل بن احمـد والى خراسان يقول ليس للرّوذكى فى العرب والعجم نظيرٌ ، و مات بروذك سنة تسع و عشرين و ثلثمائة ، و اين فقـرهٔ ثانى را حضرت مستطاب علّامهٔ نحرير آقاى ميرزا محمّد خان قزوينى در حواشى خود بر چهار مقاله و برجلد اوّل لباب الألباب (هردو چاپ لَيْدن) نيز نقـل نموده اند ولى بفقرهٔ اوّل گويا برنخورده اند،

چنانکه دیده میشوددرین کتاب درین هردو موضع هیچ ذکری از کور بودن او نشده است ، همچنین ذر کتـاب چهار مقالهٔ نظامى عروضى که حکـایت شعر گفتن او را بمناسبت اقامت چهارسالهٔ نصربن احمد سامانی در هِرَی و ملول گشتن سران لشکر ومهتران ملك آورده است ودرکتاب تاریخ سیستان که حکایت

امير ابوجعفر احمدبن محمّدبن خلف بن اللّیث را با ماکان وحدیث نصربن احمد را با امیر ابوجعفر که منتهی شد بگفتن رودکي قصیدهٔ خمریّهٔ معروف خود را :

« ما درمی را بکرد باید قربان
بچهٔ اورا گرفت وکرد بزندان »

آورده است هیچ یك ذکری از کور بودن او نکرده اند لکن در شاهنامه که حکیم فردوسی در ضمن گزارش وقایع زمان سلطنت انوشروان خسرو قُبادان حکایت کرده‌است آوردن برزویهٔ متطبّب کتاب کلیله را از هند وترجمهٔ آن بپهلوی ونقل کردن ابن المقفّع آن را از پهلوی در زمان منصور عبّاسی بعربی و بپارسی آوردن آن در زمان نصربن احمد بفرمان ابوالفضل بلعمی و سپس نظم کردن رودکی آن را دوبیتی دربارهٔ رودکی داردکه موهم کور بودن رودکیست و هی هذه :ـ

گزارنده را پیش بنشاندند
همه نامه بررودکي خواندند
بپیوست گویا پراگنده را
بسفت اینچنین درّ آگنده را

و در جلد دوم لباب الألباب عوفی این سه بیت از ابوزراعة المعمرىّ الجرجاني از شعرای عهد سامانی ضبطست که تصریح برکوری رودکی دارد :ـ

اگر بدولت با رودکی نیمانم
عجب مکن سخن ازرودکی نه کم دانم
اگر بکوری چشم او بیافت گیتی را
ز بهر گیتی من کور بود نتوانم
هزار یك زانك او یافت ازعطاء ملوك
بمن دهی سخن آید هزار چندانم

و عوفی اورا اکمه وبی بصر ومکفوف و چشم بسته خوانده و گوید که از مادر نابینا آمده لکن بعد ازو حمد الله مستوفی در تاریخ گزیده یك بار بالاستقلال و یك بار در ضمن تاریخ نصربن احمد ذکر او کرده‌ودولتشاه در تذکرة الشّعرا ترجمهٔ حال اومنعقد کرده و هیچ یك از کور بودن او ذکری نکرده اند

آخر الأمر در کتاب الفتح الوهبی که شرح شیخ منيني است بر تاریخ یمینی و آن را در سالهای ۱۱٤٤ تا ۱۱٤۷ تألیف کرده در شرح یك جملهٔ عتبی « وتناهضت وُلاةُ الأطراف إلى بيعته سراعاً فوجدْتُهم قد عوّلوا فى معـانيهـا على ماسار فى أكناف الحضرة من الأشعار الفارسيّة لازدحام شعرائها علي بابه الرّفيع بقصائدهم الّتي قد غبّرُوا بها فى ديباجة الرُّوذكىّ وصنعة الخسرويّ والدّقيقىّ الخ» دیده میشود (چاپ مصر ص ۵۲):ـ

و الرّوذكىّ بضمّ الرّاء و سكون الواو و فتح الذّال المعجمة فى آخره كافٌ مـكسورةٌ قبل ياء النّسب أبوعبد الله جعفربن محمّد بن حكـيم بن عبدالرّحمن ابن آدم الرّوذكى. . . (۱) وقال النّجاتى كان يلازم نوح بن منصور و قد سُمِلَ في آخر عمره و اشعاره الف الف و ثلثمائة [الف] بيت كذا قاله الرّشيديّ فى قصيدةٍ له انشد ها فى كتابه الموسوم بسعد نامه، و این نجاتی که منینی از قول اوگوید که رودکی را در آخر عمر میل کشیدند

(۱) تمامی را بتصریح خودش از انساب سمعانی نقل کرده،

محمودبن عمر مؤلّف کتاب بساتین الفضل
در شرح تاریخ یمینی است و آن را
در ٧٠٤ تألیف کرده است، ازوصفهائی
هم که خود رودکی دراشعارش از اشیاء
محسوسه کرده معلوم است که گویندهٔ
آنها کور نبایستی باشد ، بنا برین شاید
حقّ با نجاتی باشد که گوید او را
در آخر عمر کور کرده اند ، رودکی
بکثرت اشعار و بکثرت اموال ازمیان
شعرا و باقبالی که از سامانیان یافته
است ضرب‌المثل است، درباب اشعاراو
عوفي گوید « و چنین گویند والعهدة
علی الرّاوی که اشعار او صد دفتر بر
آمده است » و رشیدی سمرقندي
چنانکه سابق هم‌گذشت خودادّعامیکند
که شعر او را شمرده است ازیکهزار
هزار وسیصد هزار (١،٣٠٠،٠٠٠)
بیت‌هم متجاوز بوده‌است آنجا که‌گوید
گرسري یابد بعالم کس بنیکو شاعری
رودکی را برسرآن‌شاعران زیبد سری
شعراورا من‌شمردم سیزده رەصدهزار
هم فزون آید اگرچونانکه باید بشمری
و باز خود عوفي گوید « شعر او از
حدّ و عدّ متجاوز است » و حمد الله
مستوفی در تاریخ گزیده آورده است
که «اشعار بسیاردارد امّااندکی مشهور
است در تاریخ منوچهر خوانده ام که
اورا هفصد هزار بیت شعر بوذ و در
آن تاریخ اشعار او بسیارست » جامی
نیز در بهارستان روایت نجاتی را از
شعررشیدی در شرح تاریخ یمینی راجع
بکثرت اشعار اوکه پیش ازین گذشت
نقل میکند و بهرحالت این اقوال از
اغراق و مبالغه خالی نیست و ازاشعار
بسیار اوامروز اندکی بیش نمانده است
امّا کلیله ودمنهٔ منظوم رودکی که حکیم
عنصری گویدچهل هزاردرم بنظم‌آن‌از
مهترخویش صلت یافت وگوید که خود
رودکی نیز در شعر خویش آن را
گفته‌است ودولتشاه‌سمرقندی‌آورده‌است
که هشتاد هزار درم نقره صلهٔ نظم
آن را امیرنصربن احمد بدو انعام فرمود
بظنّ قوی بیش ازسه هزاربیت نبوده
است چه فردوسی که خود حکایت نظم
کلیله را بتوسّط رودکی آورده است
گوید که پیش ازمن‌کسی کتابی منظوم
که «صدبار سی» بیت‌باشد نگفته است
(اصل بیت را در حفظ نداشتم) در
باب نظم رودکی‌کلیله را علاوه براسناد
مذکورسابق نصرالله بن عبدالحمید منشي
نیز در مقدّمهٔ کلیلهٔ بهرامشاهی این
مسأله را نوشته وآنجا هم که ابن ندیم
درکتاب‌الفهرست درتحت عنوان کلیله
ودمنه گوید « وقد عملت شعراءالعجم
هذا الکتاب شعراً و نقل الی اللّغة
الفارسیة بالعربیّة [ظ : من العربیّة] »
شاید اشاره بنظم رودکی باشد . گفتن
این نکته هم بدنیست که درجزء چهارم
یتیمة‌الدّهر ثعالبی (ص ٧٤ چاپ دمشق)
دوبیت ازاحمدبن مؤمّل هست که‌بتصریح
ثعالبی آن را از دوبیت رودکی نقل
کرده است .   مجتبی مینوی

ص ٣٢٤ س ٧ « ناکس بکیوان » ظ :
بامش بکیوان
س ١٢ « ز نادان » ظ : ز دونان
س ٢٥ « سقراط » ظ : بقراط .

ص ٣٢٥ س٣ «چویأس دل وفا کرد این‌طمع
را » ظ : چو دل دامن رها کرد این
طمع را .
س ١٢ « بد را خوب ونیکست » ظ:
بدرا خوب و نیکو .
س ١٦ « بجز آن » ظ : بدو جهان ،
« آن » باردیگر درین‌قصیده‌قافیه‌شده‌است
س٢٣ « بعذراز خویشتن‌برمن‌فراوان »
ظ : بغدر از خویشتن برتر فراوان .
ص ٣٢٦ س ٢ « بگذار » ظ : بردار
س ٣ « بخرّی » ظ : بخرّند .
س٩ « سازان‌وپایان » ظ: ساران‌وپایان
سار بمعنی سر در فارسی آمده است و
ساران نیزمقابل پایان مستعمل است و
کلمهٔ خنگسار و سبکسار وزیرك سار و
نظایر آن نیزظاهراً مرکّب ازجزء اوّل
وساراست ، درجاهای دیگرهمین شاعر
گفته :

* اگرحکمت بیاموزی‌تونجمی‌چرخ گردان‌را
توئی ظاهر توئی باطن‌توئی‌ساران‌توئی پایان *
* چون سخنگوی بود آخر کار
جز سخن چون روا بود ساران *
* بار مانند تخم خویش بود
سر بیابی چو یافتی پایان *

س ١٠ « برد باید . . . برد نتوان »
ظ : بند باید . . . بند نتوان ، رجوع
ببیت قبل شود .
ص ٣٢٧ س ١ « بحکمت » ظ : ز حِکمت
س٦ «راستی راداد ودین‌را راستین»
ظ : راستی را دین و دین را راستی ،
رجوع ببیت بعد شود .
س ١٢ گمان میکنم مراد این شعر
منسوب بحضرت علیّ‌بن ابی‌طالب ع است:
❀ و قیمة‌المرء ماقدکان یُحسنه ❀ الخ

ص٣٢٧س١٩ «پس هلااندر چه‌مالی پوستین»
ظ : پس بلای‌اندر بمالی پوستین ، نظیر
شعر سعدي است که میگوید :

* ببری مال مسلمان و چو گویند بده
بانك وفریاد برآری که‌مسلمانی نیست *

شاید پوستین بلای مالیدن بمعنی اظهار
کراهت شدید کردن باشد .
و ممکنست که در مقام دادخواهی رسم
وعادتی بوده است چنانکه تا این‌اواخر
خرّه و لای بسر میکشیدندو همچنانکه
سابقاً برای همین مقصود جامهٔ کاغذین
میپوشیده اند : ـ

* بعد ازین چون قلم بسر کوشم
جامهٔ کاغذین فرو پوشم *
* علم جامه جمله قصهٔ داد
وندرو کرده غصهٔ خودیاد *
[اوحدی]

س ٢٣ ، این شعر ملحق بنظر می‌آید
چه از طرفي بکلّی بی مورد است و از
طرف دیگر از سنخ فکر شاعر مانیست
و شاید هم که مصحّف باشد
ص ٣٢٨ س ١ « تو.برین دنیا بنادانی گران » ·
ظ : توبدین دنیا گزیدستی‌وزان
س ١٣ « مشك چون اُفتدببویدهر کسی،
گر چه از سرگین برآید یاسمین» معنائي
برای این شعر فرض نمیشود کرد مگر
اینکه مصراع اوّل مثلاً این‌طورباشد:
یاسمین را هرکسی بوید چو مُشك . . .
ص ٣٢٩ س ٤ ، فَوَیْلٌ لِلْمُصَلِّین ، اَلَّذِینَ هُم
عَنْ صَلاتِهِمْ سَاهُون
ص ٣٣٠ س ٩ « مادون » ظ : مأذون
ص٣٣١ س١٢ « بنگر که ببند بسته‌درچیست »
ظ : بنگر که بدین بندبسته درچیست
ص ٣٣٢ س ٢٢ « . . . . شیفتن ، زان
همی پوشد لباس پروزن » ظ : . . .

شیفتن، زان همی پوشد لباس پردَرَن (؟)
یا: بختن، زان همی پوشدلباس پَرْوَزَن (؟)
ص۳۳۲ س ۲۵ « زیرمیغ تیره قرص آفتاب »
ظ : میغ و زیرش تیره قرص آفتاب .
ص ۳۳٤ س ۱۷ « گشتهٔ چرخ وزمانه جانوران
را ، جله کشیده است روز وشب سوی
کشتن » ظ : گشتن چرخ زمانه جانوران
را ، جله کشیده است روز وشب سوی
گشتن . دومی بطوری که درذیل صفحه
حدس زده اند گشتن نمیتواند بود چه
بفاصلهٔ یك شعر قبلاً گشتن قافیه است .
ص ۳۳۵ س ۱۰ ، أعْذَرَ مَنْ أنْذَرَ .
ص ۳۲٦ س ۷ « جمله جایش و » ظ : جَیب
جانش و .
س ۸ « جهلش را دور کن زغفلت »
ظ : جهلت را دور کن زعقلت .
س ۱۰ « بیا گن » ظ : بیاژَن ، بیا گن
مکرّر و آژدن باسوزن انسب است ،
جاي دیگر میگوید :

* نشاید بود گه ماهی و گه مار
گلیم خر بزر رشته میاژن *

ص ۳۳۸ س ۱ « جهل مانند نیست علم » ظ :
جهل مانند علم نیست .
س ۲ « هست مانند علم دانامرد » ظ :
هست ماند ز علم دانا مرد
ص ۳۳۹ س ۱۱ « همچو نخجیران دنیده سوی
دانش تا کنون » ظ: همچونخجیران دنیدي
سوی دانش شو کنون »
حاشیهٔ ۱ ، خورا غلط است و همان
چرا صحیح است .
ص ۳٤۰ س ۲۲ « پروزن » ظ : پردَرَن ،
الدَّرَن : الوَسَخ ،
ص ۳٤۱ س ۱ ، هایهای ظاهراً بمعنی مُرَدّد و
مُتحیّر باشد ، جای دیگر میگوید :

* بر طرف دو ره چو مرد گمره
اکنون حیران و هایهائی *

ص۳٤۱ س ۱٦ « خوب و » ظ : خوش و
ص ۳٤۲ س۸ « بچه ماند » ظ : بنماند .
س۱۲ « چه همی باید » ظ : چه همی زاید
س۱۳ « گرنترسی . . . رخان پرچین »
ظ : گر بترسی . . . ز دین پَرچین .
س۱٤ « کیمیای زر » ظ : کیمیایت زَرِ »
ص ۳٤۳ س ۱۵ و مابعد ، حقیر مجتبي مینوی
این قصیده را بانسخهٔ قدیم کتابخانهٔ مجلس
که وصفش درمقدّمهٔ کتاب گذشت مطابقه
کرده همچنانکه ابیات إضافی آن را در
مقدّمه مندرج ساختم اینجا نیز اختلاف
قراءات مهمّ میان آن نسخه ومتن مطبوع
را که غالباً ضبط نسخهٔ مجلس احسن
و بلکه صوابست در ضمن این تعلیقات
میگنجانم : ـ
س ۲۳ « چو جنگ و کینهٔ خود را »
مج : گناه کاهلی خود را
ص ۳٤٤ س ۵ « قلب وسیه » مج : قلب و
سُرُب
س ۸ « قرآن » مج : فرقان
س ۹ « صاعی کر » ظ : صاعی بُرّ
(دهخدا)
س ۱۳ « خواند ار » مج : خواندت
س ۱۷ « علّت سخت محکم شد » مج :
علّت گشت و محکم شد
س ۲۰ « کجا ریزد » مج : کجا رندد
س ۲۱ « « بترس » مج : بِبُر
ص ۳٤۵ س۱ « عمارت‌شد » مج : شدآبادان
س ۳ « چون چه » مج : خواجه
س ٤ « تو دردیبا ودرخزی » مج :

تو در خزيّ و در دیبا
ص۳٤۵ س۱۱ « زفعل نیك » مج : زفعل خویش،
حالا بازمیگردیم بتعلیقات محشّی بزرگوار : ـ
ص ۳٤٦ س ۲ « بچنگ » ظ : بجنگ
س ۱٤ « مومست » ظ : مومیست
ص ۳٤۸ س ٤ « رخصت سگیچه داده بود »
ظ : رخصت سِیْکي چو داده بود ، سِیْکی
مخفّف سه یکی است یعنی شرابي که آن
راجوشانیده وپس ازذهاب ثلثین آشامند
که بمذهب ابوحنیفه درین حال مباح است
وآنرا می پخته وخمر مثلّث نیز میگفته‌اند
و ناصر در مواضع دیگر گوید : ـ

* شافعی گفت که شطرنج مباحست وحلال
کج مبازید که جزراست نفرموده امام *
* بوحنیفه به ازو گوید درباب شراب
که زجوشیده بخور تانبود برتو حرام *
* حنبلی گفت که گر زانکه بغم درمانی ،
پستهٔ بنك تناول کن وخوش خوش بخرام *
* گر کنی پیروی مفتی چارم مالك
اوهم ازبهر توتجویز کند وطی غلام *

همچنین رجوع شود بص ۲۰۲ س۱۹ ـ
۲۱ وص ۲۰۷ س ٦ و ص ٤۰۰ س
۱٦ وص ٤۳۰ س۱۹، فرّخی سیستانی
نیز گوید : ـ

* خوردم آنجا دو سه قدح سیکی
بودم آنجا بدین سبب شادان *
* راست گفتی که خفته مستانند
جامه ها شان ز لعل سیکی تر *

و منوچهری دامغانی نیز گوید : —

* ای پسر میگسار نوش لب و نوشگوی *
* فتنه بچشم و بخشم فتنه بروی و بموی *
* ماسیکی خوار نیك تازه رخ و صلح جوی *
* توسیکی خوار بد جنگ کن و ترشروی *

س ٦ « شنگی وروشن » ظ : سیکی ـ
روشن ، رجوع بفقرهٔ قبل شود
ص۳٤۹ س ٦ « بکشتی چنین » ظ : بِکشّی چنین
س ۱۳ « جهان چرخ را » ظ : کسان
چرخ را .
ص۳٤۹ س ۲٤ « خود را ز آن تشنه نخواهم
نه آب » ظ : خوردن بی تشنه نخواهم ز آب ،
تشنه دراستعمال این شاعر بمعنی تشنگی
است ، رجوع شود بص ٦۳۷ ستون ۲
س ۳۱ تا ص ٦۳۸
ص ۳۵۰ س ٤ « جان تو » ظ : جانت و .
ص ۳۵۱ س ۷ « این سره » ظ : ای سَرَه .
س ۸ ، شاعر مرجان را در صدف
میدانسته و شاید خود مرجان را نیز
با مَرْوارید مشتبه میکرده است ، جای
دیگر میگوید :

* قیمت بتو یافت این صدف زیرا
ای جان تو درو لطیف مرجانی *
* کیستی بنگر کز بهر تو میروید
درصدف مرجان درخاك کهن ریحان *

س ۲۲ « بلند است سیه » ظ : بلند
است وسیه
ص ۳۵۲ [س ٤ « بدیشان » ظ : بهوشان، م]
س ۱٤ . نبود . ظ : ندهد .
س ۲۲ « تشنه ت » یعنی تشنگی تو .
ص۳۵۳ س۱۲ « بفرمان پیمبر » ظ : بفرمانش
پیمبر .
س ۱۳ « وز خلق ندانی » ظ : بر
خلق ، ندانی .
ص ۳۵٤ س ۹ « فروزید » ظ : طرازید .
س ۱۲ « « هرچه » ظ : رَز که .
س ۱۷ « برزو » ظ . بِرَز .
۳۵۵ س ۱۸ « کارکنانند تخمها همه لیکن » معنی
این مصراع مفهوم نیست شاید أصل
چیزی شبیه باین حدس بوده : گرچه
پرنده اند مرغها همه لیکن ، چنانکه در
صفحهٔ ۳٤۲ سطر ۷ میگوید :

* جعل (؟) و بلبل مرغند بلی لیکن
گل یکی جویدو جوید دگری سرگین *

ص ٣٥٦ س ٥ « داعي مأذون » ظ : داعی و مأذون .

ص ٣٦٣ س ٢٥ «مکن ز غم ودردیاروان» ز دیده مکن اشك غم روان (؟)

ص ٣٦٨ س ٤ « ارکان » ظ : برکان .

ص ٣٦٩ س ٣ « معروف » ظ : مأمور .

س ٦ « صد سال » ظ : چل سال .

ص ٣٧٠ س ٧ « گشتت » ظ : گشتست

س ٨ « مسبح ازو » ظ : مسبح را .

ص ٣٧٢ س ٣ « کوزه » ظ : گوْز (در هر دومصراع)

س ١٠ « پر از بانگست و انبوهست و شبون » ظ : پر از بانگ و ز آوا هست شبون ، یا : پراز بانگ و هلاوش است شبون .

س ١١ «نیابدفضل ومزد روزه داران ، برهمن گرچه چون روزه است الکن» الکن غلط ولکهن صواب است ولکهن روزهٔ بتپرستان میباشد ، منوچهری گوید :

* الا تا مؤمنان دارند روزه
الا تا هندوان گیرند لکهن *
* انوشه خور طرب کن جاودان زی
درم ده دوست خوان دشمن پراگن *

س ١٦ « برون رفت اشترت از چشم سوزن » این اشتباه ازقدیم بعضی را بوده است ، جمل در « ولا يَدْخُلُونَ الجنَّةَ حتّى يلج الجملُ في سمّ الخياط » بمعنی طناب کشتی است .

ص ٣٧٣ س ١٢ « پوشیده » ظ : پوسیده

س ١٧ « باشند » ظ : باغی .

س ١٨ « نگار » ظ : بکار .

س ٢٤ « چون خار وخس قوی شد ره کرد خوك ملعون ، درباغ زو برآمد قومی همه ملاعین » ظ : چون خار و خس قوی شد زه کرد خوك ملعون ، در باغ و زو برآمد قومی همه ملاعین . زه بمعنی زایدن است ، در جای دیگر راجع باضرار خوك بباغ گوید :

* ازخوك بباغ در چه افزاید
جززشتی و خامی و بی اندامی *
* چون کشاورز خوك و خار گرفت
تخم اگر بفگنی بود تاوان *

و راجع به زه میفرماید :

* خاصه بخراسان که مرشما را
آنجا زه وزاداست وخانمانست *

ص ٣٧٤ س ٣ « زهد میفروشد » ظ : قند میفروشد

س ٢٢ «گرت نه نیك آمد ازآن کار و یار ، بس کن ازآن کار نه چون یار کن » ظ : گرت نه نیك آمد از آن کارِ پار (یا : کارِ یار) ، بس کن از آن کار ونه چون پار (یا : یار) کن .

ص ٣٧٥ س ٨ «غدّار» ظ : غَرّار (فعّالٌ للمبالغة في غارّ)

س ٩ « پیکار » ظ : بیگار (در هردومصراع)

س ١٥ « قصد » ظ : جهد .

س ٢٠ ، العیبة موضع السرّ ، وفی الحدیث : « الأنصار کرشی وعیبتی »

ص ٣٧٦ س ٢٢ و حاشیهٔ ٢ « ای سن » شاید مخفّف ای سنیّ باشد

ص ٣٧٧ س ٩ «گفتار محمّد رسول الله است ، وندر دل کینه » ظ : گفتار محمّدٌ رسول الله ، وندر دل کینش ، ضمیر کینش بمحمّد صم برمیگردد

س ١٣ «بقدرت» ظ : باقدرت ، یا : از قدرت .

ص ٣٧٧ س ٢٠ «دلم» ظ : تَنِت ، بقرینهٔ سطر ٢١ _ ٢٤ همین صفحه .

ص ٣٧٨ س ٨ « مر سرما را خزّ است و ترا جوشن ، آب دریا را » ظ : تیرِ سرما را خَزّاست ترا جوشن ، اسبِ دریا را (یا : بَغْلِ دریا را)

س ٢٣ « مشواد این بقعه خود نشود هرگز » ظ : لادِ (یا : پی ، یا : حصن) این بقعه خدایا نشود هرگز .

س ٢٥ « باد کرد است بخلق اندر » ظ : باز کرد است بخلق ایدر .

ص ٣٧٩ س ١ « پست یا بیش که » ظ : پست یابیش چو .

س ١٣ « برگذاری بخرد زین » ظ : برجهانی بخرد زی .

س ١٢ وحاشیهٔ ١ « خواهران انباغی » هرچند در فرهنگها انباغ را بمعنی ضُرّه ترجمه کرده اند ولی دراینجا بمعنی خواهر اندر و یا خواهری است که أُخت امّی تنها یا أبی تنها باشد .

ص ٣٨٠ س ١٤ « بزرگتر » ظ : بلندتر .

ص ٣٨١ [س ٢١ « بسست اینکه گفتمت » الخ ، این بیت باختم قصیده مناسبست و صواب ضبط صاحب تذکرهٔ هفت اقلیم است که در ضمن منتخبات اشعار ناصر خسرو این قصیده را که ثبت کرده این بیتش را قبل از بیت آخر (در دیوان مادر صفحهٔ ٣٨٢ س ١٥) آورده است ، مجتبی]

س ٢٤ ، چُمانهٔ بضم مقصود نیست بلکه بفتح اوّل مرادست وآن « نصف کدو که بدان شراب خورند » باشد و مقصود تفاخر بکثرت باده پیمائی است

ص ٣٨٢ . س ٢٢ « ... نگر ترا ، ای بی تمیز مر دگری را مشو بره » ظ : زدیگری ، ای بي تمیز مر دگری را شدی بره .

ص ٣٨٣ . س ٢ « فخری مکن ... یك » ظ : فخر آوریْ ... نك .

س ١٥ « مکابره » ظ : مَشّو زرَه .

س ١٨ « نازش » ظ : دادش .

ص ٣٨٤ . س ٢٠ « آب تیره است » ظ : آب خیزاست (بمعنی موج وطغیان آب)

ص ٣٨٥ . س ١٣ « قوفله » ظ : فُوفِلَه .

س ١٤ « دویدن » ظ : دریده .

ص ٣٨٦ . س ١٦ « بر دوخته رُکو بکتف شاره ظ : بکتف ساره (یعنی طَرْفِ کتِف) و معنی که برای رکو در ذیل صفحه نوشته اند درینجا محلّی ندارد ، رُکو بمعنی لَتّه و رُقعه است و درینجا مراد عَسَلی است یعنی پارچهٔ زردي که ذِمّیان برای تمیز در بلاد اسلام بطرف کتف می دوخته اند : ـ

* بی عسل وروغن است نانت وخانت
تا بستانی جهود را عسلی *
* چون عسلی شد رخانت زرد چرا
با غزل و می بطبع چون عسلی *
* از غزل و می چو تیرو گل نشود
پشت چو چوگان و روی چون عسلی *
(ناصر خسرو)

س ١٩ « چون سور و گنج را» ظ : چون مرد جنگ را

ص ٣٨٧ . س ١٨ « من خفته مانده زیرا با مستان » ظ : من خامشی گزیده که بامستان

ص ٣٨٨ . س ٢ « گویان بطمع روز و شبان گفته» ظ : گوبان بطمع روز و شبان کفته ، قافیهٔ گفته درین قصیده هست

س ٣ ، شاید جای این شعر بعد از سطر

شانزدهم صفحهٔ قبل باشد .

ص۳۸۸ س ٦ « زیرا که خفته‌زودشود بیدار ، بیدار شوفضیحتی‌ای خفته » با اندك اصلاحی نسخه بدل صحیح است : زیرا که سخت زودسوی‌بیدار ، پیداشودفضیحتِ آن خفته

ص۳۸۹ س۱ « نگر . . . پیر زشت نکاله » ظ : مکر . . پیر وزشت ذواله ، ذواله گرگست

س ۲ « نجویدش » ظ : بجویدش

س٤ « صحبت و حاله » ظ : غنج و دلاله (؟)

س ۹ « خاك و ریگ و بماله » ظ : خاك و سنگ و رماله (؟)

س ۱۱ « هم بتو نالد . . . جز که زغمّ . . . ناله » ظ : هم بتو مالد . . . جزکه زعمر . . . ماله

س۱۲ « نالش . . . شربت اورا شنید » ظ : مالش . . . شربت او را چشید .

س ۱٤ « زرّو » ظ : زرد .

ص ۳۸۹ س۱۷ « بود . . . برسرش آشوب » ظ : بود و . . . بر سر ماشوب ، و ماشوب بمعنی غربال است ، این معنی‌را درجای دیگر چنین گوید :

*خلق را چرخ فرو بیخت نمی بینی
خس بمانده است همه برسر پرویزن*

ص ۳۹۰ س ۳ « همی زند » ظ : همی‌کند (یعنی همیسازد)

س ۲۲ ، خُرّه بضمّ خاء صحیح است بمعني صدای حلق درخواب که امروز نیز مستعمل است

ص ۳۹۱ [س ۲۳ « چشم سر سوزیان » ظ : چشم سر از سوزیان ، م]

ص ۳۹۲ س ۸ « بآب بند طمع نی بنان و جامهٔ علم ، روان گمره را . . . » ظ: بعلم طعم بده نی بنان و خایه و لحم ، روان گرسنه را . . . (؟)

ص۳۹۲ س۱۳ « . . . بآب‌طمع ، بسان اشعث طمّاع . . . » ظ : زباب طمع ، بسان اشعب طمّاع ، الأشعب هو أبو العلاء أشعبُ بْنُ جُبَيْر مَوْلَى عَبْدِالله بن زُبَيْر ، میدانی

س ۱٦ « دُسته » بمعنی یاری است و همان معنی است که در جای دیگر میگوید :ـ

*هرکه مراو راطلاق داد بجویدش
دوست ندارد هگرز شوی حلاله*

س ۲٤ « چون مرغ چند دیدت هوای دل » ظ: چون مرغ چشم بسته هوای‌دل

ص۳۹۳ . س۲ « آنرا که آواسیر کند طاعت » ظ : آنرا که او سِپر کند از طاعت

س ۳ « مَسْح و » ظ : حجّ و

س ۱۰ ، صورت اوّل پایسته است بمعنی پاینده و دوم پابسته ، جای دیگر گوید :ـ

*جهاناچه در خوردوبایستهٔ
اگر چند با کس نپایسته*

س ۱٥ « پایسته » ظ : بابسته ، یا : آرسته .

س ۲۰ « همی خوانند و میرانند » ظ : همی خوانند و هم رانند ، رجوع بسطر دوم صفحهٔ بعد شود .

س ۲۱ « سودشان » ظ : سود مان

س ۲۳ ، معنی که بپیلسته میدهند غلط است ، پیلسته بمعنی عاج است واصل آن ازپیل و استه یاهسته است که پیل استخوان یااستخوان پیل باشد ، و اگر بمعنی رخساره و ساعد و انگشت نیز آمده

است از قبیل گفتن لعل بجای لب و نرگس بجای چشم و عاج بجای گردن و دندان است

ص۳۹٤ س۱ ، جاي اين بيت بعدازبیت سوم‌است

س ٤ و حاشیه نمرهٔ ۲ « خباره » جهانگیری جعل لغت کرده این کلمه خباره است که گزیده و منتخب باشد

س ٥ « روغن بر » ظ : روغنگر ، رجوع بشعر قبل شود .

س ۱٥ « سیاره » ظ . سپاره ، اصل کلمه سپاری یا سباري است که بضبط برهان وسایرفرهنگ نویسان بمعنی ساق خوشهٔ جو وگندم است که بعربی جَلْ خوانند و سپاری را در تنگنای قافیه سپاره کرده است همانطور که در سطر ۲۱ صفحهٔ قبل برای همین ضرورت زاري را زاره آورده است .ـ

ندارد سودمان خواهش نه‌زاره

وسپاره بمعنی‌نان جووباقلا وغیره‌شعر را از معنی میاندازد .

س۱۸ « دستار وشاره » ظ : دستارِ شاره ، شاره بمعنی‌پارچهٔ نازکی‌است که‌در هند زنان جامه کنند و جامهٔ فانوس نیز سازند .

ص۳۹۷ س۱۲ « بدنبه » شاید : به پَنْبَه ، چنانکه امروز گویند فلان با پَنبَه سرمیبرد

ص ۳۹۸ س ٤ « گرگ درنده است در گلوت ومثانه » ظ: گرگ‌درنده است دو ، گلوت و مثانه

س ٥ « پر از زر است و وشانه » ظ : پر از زر است و شانَه .

س ٦ « در تبیه و فسانه » ظ: در بتَنْبَه و فانه:

تبنه‌چوب بزرك که درپس‌در اندازندتا گشود نگردد (برهان)، فانه چوبکی‌تنك باشدکه در زیر درنهند تا گشوده نگردد

ص۳۹۸س۱۳ « رود ومی‌است و » ظ : رود و می استت .

ص ۳۹۹ س ۲ « در ره عمری بیك مراغه چه جوئی » ظ : در ره عمری بتَك مراغه چه جوئی ، تَك بمعنی دویدن ، مراغه غلطیدن امثال خر ومرغ‌درخاك

ص ۳۹۹ س ۳ « عقل دهانه » ظ ، عُقْل و دهانه. عُقل بخا وپابند است که بپای ستور ودیگر حیوان نهند .

س ۹ « میان تو وحکمت » ظ : میان تو وانِ حکمت .

س۱۱ « چگونه کرد و » ظ ؛ چگونه بکردو.

س ۱۲ « چرا » ظ : چِها .

س ۱٥ « ای‌رس بجز از » ظ: بر رس که جز از ، یا : می رس که جزاز

س ۱۷ « بیگانه آشنان » ظ: بیگانه‌ش آشنا .

س۲۳ « میانت ظ : علامات ، رجوع ببیت قبل شود .

س ۲٤ « خشك و تر » ظ : خشگ تر ، مراد آنکه تو گوئي جوانم لیکن بسیار جوانه‌ها در باغها خشك‌شده است

ص٤٠٠س۱۲ « نیست راهت . . . جاودانه » ظ: بست‌راهت . . . جادوانه ، بمناسبت هاروت

س ۱۳ « هست » ظ : بَست ،

س ۱٤ « خمرخست » ظ : خَمرِ خُمت هست .

س ۱٥ « عتابیش و تازیانه » ظ : عقابین و تازیانه ، یا : قفاترس تازیانه ، جای دیگر میگوید :

* ترسم کاقرار بعدل خدای
از توبحق نیست‌زبیم قفاست*

ص ٤٠١ س ٢ « بروي » ظ : ببری .
ص ٤٠٢ س ٩ « تا که مال» ظ : نی که مال
س ١٦ « درّ » ظ : دَر ، خطاب
بجهان‌است میگوید توای جهان‌دریائی
و شخص مردم صدف و جان مردمان
گوهر آن صدف است
ص ٤٠٤ س ١٠ « اگر نه » ظ : مگر نه ،
یا : نگه کن
ص٤٠٥س٢ « زن همی خواهی که باشی » ظ :
زان همی خواهی که باشهْ .
ص٤٠٧ س١٥ « بس کس که براميّدپیشکاری ،
در مانده بخواريّ ونیشکاری » در
مصراع‌اوّل ظاهراًنسخه‌بدل صحیح‌است
ودر مصراع ثانی‌باید پیشکاری باشد ،
پیشگاهی وپیشگهی‌را گاهی بمعنی‌مقرّب
وسوگلی آورده است چنانکه گوید :

* من رانده بهم چوپیشگه باشد
طنبوری و پایکوب و بربطزن*
* یك چند پیشگاه همیدیدی
در مجلس ملوك و سلاطینم *
* شادی و جوانی و پیشگاهی
خواهی وضعیفی وغم نخواهی*

وگاهی نیز مظنونست‌که بمعنی پادشاهی
یا تخت آورده باشد چنانکه درین‌بیت :

* من گر چه تو شاه پیشگاهی
(یا : شاه‌وپیشگاهی)
با قول چو در شاهوارم *
* این‌علم اگرحاضر است پیشت
یزدان بتو داده است پیشگاهی *
* چوگشت آشفته‌گردد پیشگاهی
رهی و بنده پیش پیشکاری *

وپیشکاررا غالباً بمعنی‌چاکر وخدمتگار
استعمال کرده :

* آن بندها که بست فلاطون بپیش من
مومی است نرم پیش کهین پیشکار من *
* ز جهل تو اکنون همی جان دانا
کند پیشکار ترا پیشکاری *

نیز رجوع شود بص ١٢ س ٩ و
ص١٢٩ س ٤ وص ١٣١ س٢٤ و
ص ١٣٧ س ١٥ و ص ٢٦٣ س ٣
و ص ٢٧١ س ٧ و ص ٤٢٦ س٥
و ٧ و ص ٤٣٣ س ١٨ وص ٤٦٤
س ١٧ و ص ٤٨٠ س ١٤ و
ص٦٣٦ ستون ١ س ٢٦ ، وگاهی
نیز بمعنی مطیع آورده :

* من خانه ندیده ام جز این هرگز
گردنده و پیشکار و فرمانی *
* تا با تو چو بندگان همیگردد
هر گونه که تو همیش گردانی *

ص ٤٠٧ س ٢٥ « ماری » مرکّب از کلمهٔ
مار بمعنی حیوان زهر دار معروف
ویاء نسبت است ، هلاك شده و کشته
گردیده درین‌جا معنی ندارد
ص ٤٠٨ [س ١١ «رازیست بزرگ و» ظ :
رازیت بزرگست و، لإقامة الوزن، م]
س١٣ « بر خشك‌بخیره مران سماری»
از آن قبیل است که ابن یمین گوید :

* دلم وصال تو می‌جست‌و عقل می گفتش
بخیره کشتی بر خشك تا بکی رانی *
* سالها کشتی بخشکی رانده‌ام دربحرعشق
نیست امکان برون رفتن ز گردابم‌هنوز *
* ای مفتی شرایع احسان روا بود
کابن یمین که بهر تو ببرید از وطن *
* کشتی بخشك راند و خدّام آن جناب
غرق بحار جود تو یکسر ز مرد و زن *

وعمید عطا آورده

*دومه شغل راندم‌چوکشتی بخشکی
همه ساله ماندم بدریا چو لنگر *

ص ٤٠٩ [س٤ «سزای اهل » ظ : سزا
و اهل ، چاپ سابق طهران نیز چنین

است ، ص ٤١٦ س١٤ نیز دیده شود
مجتبی]
ص ٤١٠ س ٢٦ ، آنچه در خراسان گویند
حولي‌است نه حوالي‌واینجا کلمهٔ حوالي
عربی است ، حول و حولي و حوال و
حوالی بمعني گردا گرد و پیرامون و
اطراف میباشد .
ص ٤١١ س٦ « جز راه جزوريّ‌و کراخیّ
و لبالی » ظ : جز راه حروریّ و
کرامیّ و کیالیّ ، حَرُوریّه طایفهٔ از
خوارج که پس از اجرای امر حَکَمَیْن
درحَرُوراء ناحیهٔ از کوفه اجتماع کردند ،
کرامیّه فرقهٔ از خوارج منسوب بابو
عبدالله بن‌الکرام سجستانی که شهرستانی
میگوید مذهب خود را درغور و غرجه
وسواد بلاد خراسان رواج داد ومحمود
سبکتگین مذهب او را نصرت کرد و
ازین رو باران بلا بر اصحاب حدیث
(رجوع شود بص٦٢٧ ستون٢س٢٠)
و شیعه بارید ،
کیالیّه اتباع احمدبن احمد الکیّال که ابتداءً
داعی‌یکی ازاهل بیت بعدازجعفربن‌محمّد
صادق علیه السّلام بوده و چون اهل
بیت بر ابداعات غیر معقول او واقف
شدند ازو تبرّی فرمودند پس از آن
مدّعی امامت شده بنام خویش دعوت
کرد (رجوع بملل و نحل شهرستانی
در ذیل عنوان کیالیّه شود)
س ١١ « وز اختر ما سیري » ظ:
وز أَخْبَرَنا سیری ، بنا بر عقاید سبعیّه
شاعر همه‌جا بخبرو روایت و نیز بتفسیر
قُرآن با حدیث طعن میکند و این‌یکی
از آن موارد است :

* ای کرده ترا فتنه اهل باطل
بر حدثنا عن فلان بهمان *
* بر منبر شبگیرو بامدادان
با اخبرنا و مقال و قالی *
* نه بس کاریست اخبرنا شنیدن*
*ازین در پیرهان سخن گوی بامن
* نخواهم که گوئی فلان‌گفت وبهمان
بر حدثنا مباش فتنه *
* گر دام نبودیش چنین حیلت و رخصت
این خلق نپذرفتی ازو حدثنا قال *
* امثال‌قرآن گنج خدایست چگوئی
از حدثنا قال گشاده شود امثال *
* گر ستوهی ز قال حدثنا
سر بسرّ خدای دار فراز *
* ور پرسمت ز قول بگوئی گفت
از خواجهٔ امام یکی برنا *
* و آنگهی قال قال حدثنا
گفتهٔ صد هزار بر تقلیل *
* گویدسخن نباید ازرافضی‌شنیدن
کرداین‌حدیث‌ماراخواجهٔ‌امام‌تلقین*

ص٤١١س ١٨ « نیست شگفت » ظ : هست
شگفت ، میگوید عجب نیست که فلك از
گردش نمی ماند چه حرکت فلك حرکت
جوهریست ، لیکن عجب در استمرار
ناصبی بر کفر است ،
ص ٤١٢ س ١٧ « بنگری » ظ : ننگری
س ١٩ « ز ره و » ظ : برَه و
ص ٤١٤ س ١ « جامه و جامه پوش » ظ :
جامهٔ جامه‌پوش ، مراد تن است ،
س١٢ «نهاد سوی» ظ : نهد بسوي
س ١٤ «دُرّ و لطیف » ظ : دَرُو
طیف ، این هم از مواضعی است که
شاعر مشتبه بوده ومرجان را در صدف
میدانسته است ، رجوع شود بص ٦٦٩
ستون ٢ سطر ٩
س١٧ « گفتا که برز بر نردبان منشین، بندیش

زکارهای سارانی» معنی شعر باشرحی که
درذیل صفحه داده‌شده معلوم‌نشد ، شاید
اصل این بوده : گفتا که بزیر ناودان
منشین ، بندیش ز روزگار بارانی (؟)
که شبیه میشود باین مثل عرب : فَرَّمِنَ
اَلقَطْر تَحْتَ المِرْزاب (یا : مِزْراب ،
یا : میزاب) و این شعر نظامی :

* کنون در خطر های جان آمدیم
ز باران سوی ناودان آمدیم *

ص ٤١٤ س ٢٢ ، یوم لا تَملك نفسٌ لنفسٍ شيئاً
والأمر يومئذٍ لله ،

س ٢٣ ، فإذا ٱلنُّجُومُ طُمِسَتْ

س ٢٤ ، إذاالشَّمْسُ كُوِّرَتْ و إذاالنجومُ
ٱنْكَدَرَتْ .

ص ٤١٥ س ١ ، و تكونُ الجبال كالعِهْن
المنفوش . خُشَّعاً ابصارَهم يخرجون
من الأَجداث كأنَّهُم جرادٌ منتشر

س ٣ «سپندانی» هرچند همان‌طور که
در ذیل صفحه نوشته اند سپندان بمعنی
خَرْدَل است ولی درین جا گویا اصطلاح
مخصوصی است بمعني مَزَه که باشراب خورند
ومراد این باشد که درروز قیامت چنانکه
امروز پیش شحنه بعذر گوئی « آری حاضر
مجلس شراب بودم لیکن دیگری می
میخورد و من تنها بمزه خوردن قناعت
داشتم » نتوانی گفت (؟)

ص ٤١٦ . س ١١ ،

* جهانا مپرور چو خواهی درود
چو می‌بدروی پروریدن چسود * (فردوسی)
* جهانا ندانم چرا پروری *
چوپروردهٔ خویش‌را بشکری * (فردوسی)

س ١٣ « گرد . . . چو خونخواره . . .
که خونخواری » شاید بشعر بصورتی
که هست معنائی تجشّمی توان داد مثل
اینکه قاتل را حیرانی و سر گشتگی
دست دهد و امثال آن ، لیکن ظاهراً
« گرد . . چودوّاره ... که دوّاری »
باشد ، دوّاره بمعنی پَرگار است

ص٤١٦س٢٥ « نگهبانست » ظ : نگهبانیست

ص ٤١٧ س ٦ «بگفتاري» ظ: نه کفتاری ،
معروف است که برای صید کفتار دف
و سازی نزدیك سوراخ آن برند ویا
دو سنگ بر هم زنند و یکي بالحنی
مطرب همیگوید کفتار در خانه است ؟
دیگری جواب دهد کفتار درخانه نیست
و کم‌کم سوراخ را فراخ کرده دست‌و
پای کفتار بر بندند ، ناصر در جاهای
دیگر گوید :

* چرخ همی بنددت بگشت زمان پای
روزی‌از اینجابرون بردت‌چو کفتار *
* چون خفت در آن غار برون نايد ازان تا
بیرون نکشی پایش از آن جای چو کفتار *
* چو کفتاری که بندندش بعمدا
همیگویند کاین جا نیست کفتار *

و فی ٱلحدیث : وَ اللهِ لا أكونُ مِثْلَ
ٱلضَّبُع تَسْمَعُ ٱللَّدْم حَتی تَخْرُج فتُصاد ،
حقیر مجتبی مینوی گوید در مثنوی
مولوی نیز این حکایت آمده است
(ص ١٨٠ چاپ علاءُ الدّوله) : ـ

*چون خری درگل فتد ازگام تیز
دم بدم جنبد برای عزم خیز *
* جای را هموار نکند بهر باش
داند اوکه نیست آن جای معاش *
* حس تو ازحس خر کمتر بد است
که دل تو زان وحلها بر نجست *
* در وحل تأویل رخصت میکنی
چون نمیخواهی کزان دل برکنی *
* کاین روا باشد مرا من مضطرم
حق نگیرد عاجزی را از کرم *
* خودگرفتست‌و تو چون کفتارکور
این گرفتن را نبینی از غرور *

* می بگویند اندرون کفتار نیست
از برون جوئید کاندر غار نیست *
* نیست در سوراخ کفتار ای پسر
رفت تازان او بسوی آبخور *
* این همی گویند و بندش مینهند
او همی گوید ز من کی آگهند *
* گر ز من آگاه بودی این عدو
کی ندا کردی که آن کفتار کو *
* تا که بر بندند و بیرونش کنند
غافل آن کفتار از این ریشخند*

ص٤١٧ س ٨ «مرمرا» ظ : مرترا ، رجوع
ببیت بعد شود

ص ٤١٨ س ٢٥ ، لَنْ يَلِجَ مَلَكُوتَ ٱلسَّمَاء
مَنْ لَمْ يُولَدْ مَرَّتَيْن

ص ٤١٩ س ٢ « بیاید » ظ : بیاید

ص ٤٢٠ س ٢٢، مصراع دوم مناسب نیست
شاید درصل عبارتی شبیه باین بوده :
در طاعت و زهد پشت دوتاهی .

ص ٤٢١ س ٤ و ٥ ، وفی الحدیث : إنَّ اللهَ
تعالی فرض علیکم زکوةَ جاهِکم کمافرض
علیکم زکوةَ مالكُمْ

س ٢٢ « بودش » ظ : زایش

س ٢٣ « پیوسته کنی بخاك تازو »
ظ : پیوسته شدی بخاك واز او

ص ٤٢٢ س٢ « گر می » ظ : دانی

س ٥ ، بیت چنین خوانده شود :
ای گاوِ چرا ز شیر نَر می
بندیش که پیش او نیائی

س١٠ ، رجوع شود بص٦٦٨ ستون ١
سطر آخر

ص ٤٢٣ س١٣ « دیبای نکوشوی بهائی »
ظ : دیبا شوی و نکو بهائی ، بهائی
بمعنی نوعی منسوج است چنانکه ناصر
جای دیگر گوید :

* مرد بحکمت بها و قیمت گیرد
زی زنانست ششتری و بهائی *

و بدین فرض قافیه نیز مکرّر نمیشود

ص ٤٢٤ س ١٠ « نبینی نشنوي تو » ظ :
بینی نشنوی تو ، یعنی رؤیت کنی و
استماع نکنی ، لغز در باب کتابست

ص ٤٢٥ س ٢٤ «می» ظ : مَنّ (کەوزني
از اوزان است)

ص ٤٢٦ س٩ « تو از نابکاریت » ظ : تو
از نابکاری نه

س ١٤ « ستوران » ظ : جوانان

ص٤٢٧ س ٩ « ز مار و ز طاووس» ظ :
تو ماریُ و طاووس

س ٢٥ « نه غازيّ و نه حاجیّ و نه
رازی» شاید : نه تازیُ و نه چاچيُ
و نه رازی

ص ٤٢٨ س ٢ « برین میدان درین خیمه
همیشه ، همیتازد نهانی‌را بغازي » ظ :
برین میدان عیانی وآشکارا ، همی‌تازي
نهانی وابتازی (رجوع بص٤٤٥ س٤
شود)

س ٦ « خبر » ظ : چیر

س ١٥ ، جای دیگر میگوید : ـ

* بشنوپند بدین اندر وبر حق بایست
خویشتن‌کژمکن‌وخیره چوآهومگراز*(?)

س١٩ «نشسته لیك درجسم گرازی »
ظ : برفته‌لیك درجلد نهازی ، کلمهٔ نسب
از « نهاز » براي این بیت نیافتم اگر
چه قافیه مکرّر میشود

ص ٤٢٩ س١ ، جای دیگر میگوید :

* مرد دانا شود بدانا مرد
مرغ فربه شود بزیرجواز *

س١٤ « پیشهٔ بیدادی » ظ : پیشه بیدادی

ص ٤٣٠ س٦ « آن خر لنگت ، تو همی » ظ :
آن خَرَكِ لنگت ، که همی

ص٤٣٠س ٩ « چون بکوشی که بپوشي شکم و عورت» ظ : چون نکوشی که بپوشی شکمِ عُورت

س ١١ « به چو بر جانت » ظ : به که بر خالت (یا : بر یارت) ، رجوع بسطر ٩ و ١٠ و ١٢ شود

س١٣ « تا سزاوار » ظ : بسزاوار

[س١٨ « با بادهٔ ریحانی » والظّاهر : با باده و ریحانی ، مجتبی]

س ١٩ « بو یوسفِ نعمان » ، نعمان نام ابوحنیفه است (امام اعظم ابوحنیفه نعمان بن ثابت) و ابو یوسف یکی از اصحاب اوست که لباس علمای کنونی ما (عمامه و قبای بلند) از اختراعات اوست که از دستوران و موبدان تقلید نموده است ، و اینکه شاعر درین جا میگوید مرادش همان ابو یوسفِ منسوب بنعمان است

س٢١ « زقضا » ظ : بقضا ، مقصود امور قضائی و داوري است

س٢٤ « من از استاد تو و یوزهٔ تو بیزارم» ظ : من از استاد تو ور بوذر بیزارم ، تصحیحي که در ذیل صفحه شده تناسبی ندارد

ص ٤٣٢ س ١ « قلم را » بجای این کلمه درین جا باید کلمهٔ مانند « بدُودَه » یا امثال آن باشد ، و یا «نوکِ قلم» در مضراع اوّل مثلاً « بر طَمْع مال» بوده است

س ٢ ، ابن یمین میگوید :

* همت از مردم بزرك طلب
خاك از تودهٔ کلان بر دار *

و ابوالفضل السّکّري المَرْوزی همین مثل را بتصریح ثعالبی ازفارسی بعربی نقل کرده (یتیمةالدّهر ج ٤ ص٢٣) :

إذا وضعتَ عَلَى الرَّأْسِ التُّرابَ فضَعْ
من أعظم التّلّ إنّ النّفعَ منه یقَعْ

ص٤٣٢س ٦ « ای پسر پیغمبری را تاج کی شاید شگفت » ظ : نبسهٔ پیغمبری را تاج کی باشد شگفت ، مقصود از نبسهٔ پیغمبر المستنصر بالله است

س ١٨ « داور » ظ : داوری

س ٢٤ « آب را » ظ : چوب را

ص ٤٣٣ س ٣ « نباشد » ظ : نسازد

س ٨ « تو همی نازش بسند و هند بدگوهر کنی » ظ : توهمی نازش بنسلِ هندِ بد گوهر کنی ، مقصود هند بنت عتبة بن ربیعة بن عبد شمس بن عبد مناف است که زن ابوسفیان بود و مراد از نسل او بنی أُمیّه است

س ١٧ « بعدل » ظ : جزا

ص ٤٢٤ س ٧ « روشن » ظ ، رُويِ

س ٨ « باز دهد » ظ : می ندهد ، یا ، کی بدهد .

س ١٣ ، و صَدَّقَتْ بِکلماتِ ربّها و کُتُبِهِ و کانَتْ مِنَ ٱلقانتین .

ص٤٣٥ س ١٢ « وریپسندی بستوری چنین ظ : ور نه پسندست سوری چنین

س ١٧ «دانی تو که خود خوار و » ظ : دانی که توئی خوارو

ص٤٣٦ س ٢٠ « باخَبَرنا وقال قالی » ظ : با أخْبَرَنا عنه وقال‌قالی ، یا : با أخْبَرَنا و مقال وقالی ، رجوع شود بص ٦٧٥ ستون ١ سطر ٣٠

ص ٤٣٧ س ١٢ « بزیدو» ظ : بِعَمْرو و

ص ٤٣٨ س٧ « پس چون تو با خرد زدر

داري » ظ : بی شگ تو باخرد زدرِ ناری ، رجوع ببیت قبل شود

ص٤٣٨س ١٤ « نیکو و ناخوشی که چنین باشد ، پالودهٔ مزوّر بازاری » نیکو دراستعمال ناصرخسرو گاهی بمعنی زیبا و جمیل است . چنانکه گوید :

* همه گفتار خوب بی کردار
بی مزه و بس نکو چو دستنبوی *
* نیکوی چیست و خوش چه ای برنا
دیباست ترا نکو و خوش حلوا *

و غیره ، و پالوده مُزوّر بازاری اشاره باین مثل عربی «فالوذج الجسر وفالوذج السّوق» (لذی المنظر بغیر مَخْبر ، میدانی)است . فالوذ و فالوذق وفالوذج که مُعرّب پالودهٔ فارسي است در قدیم معنی امروزی را که رشته های باریك نشاسته مخلوط با برف و شربت قند است نمیداده بلکه مراد طعامی بوده که حالا حلوا میگوئیم یعنی آرد برشته مخلوط بروغن با قند یا عسل یا شیره یا خرما و امثال آن ، رُوِيَ أنّ الحسن علیه‌السّلام رأي رَجُلاً یَعیب الفالوذج فقال لُبابُ البُرّ بلعاب النّحْل بخالص السّمن ماعاب هذا مُسلمٌ (مکارم الأخلاق حسن بن فضل طبرسی چاپ طهران ص ٨٧) بعضُ الصّحابة أتی النّبیّ بالفالوذج فأکل منه و قـال مِمّ هذا یاعبدالله فقال بأبی أنت وأُمّی نجعل السّمن والعَسَل فی البُرمَة ونضعهما علی النّار ثمّ نقلبه ثُمّ نأخُذُ مخّ الحنطة اذا طحنت فنلقیه علی السّمن ثمّ نُسَوِّطه حتی ینضج فیأتی کما تری فقال علیه‌السّلام إنّ هذا الطّعام طیّبٌ (مجمع البحرین درمادّهٔ‌فَلَذَ) وآنچه‌راکه امروز پالوده میگویند در قدیم ظاهراً رشته میگفته‌اند ، رجوع بص٢٢٤ و ٢٢٥ تاریخ بیهقی شود

ص٤٣٨س ١٨ ، در جای دیگر میگوید :

* تو لنگی را برهواری برون بردن همی‌خواهی
بیا این‌را جوابی گو که ناصر این ز بردارد *
* خفتهٔ خفته و گوئی که من آگاهم
کی شود بیرون لنگیت بر هواری *

و سنائی آورده :

* تا کی ای مست لاف هشیاری
خر لنگی بری برهواری *

و خواجه علی شهاب ترشیزی گوید :

* سپهر برق عنان با براق همت تو
بخیره خیره برد لنگیش برهواری *

و بهتر از همه درویس ورامین آمده :

* بخنده می‌نهفت ازدلش تنگی
برهواری همی پوشید لنگی *

س ٢٢ « اشترعمّاری » ظ : اشتر و عمّاری .

ص ٤٣٩ . س ١١ « سوی من » ظ : باشی کُل ، ویا آنکه پیش ازاین شعر بیتی سقط شده است

ص ٤٤٠ س ١٤ « نور پاك و خیر و خوب اندر طبایع کی چنین ، ظلمت و شرّ و پلیدی زشت را اعداستی» ظ : نورو خیرو پاك و خوب اندر طبایع کی چنین ، ظلمت و شرّ و پلید و زشت را اعداستی

س ٢٠ « می نگفتی راستی گر ازز بان» ظ : می بگفتی راستی گراز زبان

ص ٤٤١ س ١٠ مصراع اوّل ، ألا لَهُ ٱلخَلْقُ وَٱلأمْر تبارك‌الله ربُّ‌العالمین . مصراع دوم « کی روا باشد که گوئي زین سپس جز راستی » قافیهٔ راستی درین قصیده مکرّر میشود ، مصراع هم با ماقبل خود تناسب ندارد شاید « کی روا

باشد کزین پس زو کنی درخواستی » بوده

ص ٤٤٢ س ٩ « لالزاری » ظ : گلعِذاری .

س ١٠ « ولیکن ، بزاری نیست کار لاله‌زاری » ظ : که بَهمَن ، بپیوستست با او کارزاری .

س ١١ « که‌دهقان ، نبیند » ظ : زدِهقان ، نباشد .

ص ٤٤٣ س ١ « خلافست اهل دین‌را اهل دنیا » ظ : خلاف آن روند ار اهل دنیا .

س ٧ « دو چشمت » ظ : که چشمت

س ٨ ،

* هرکه نامخت ازگذشت روزگار
نیز ناموزد زهیچ آموزگار * (رودکی)

* مگر پیش بنشاندت روزگار
که بی او نیابی تو آموزگار *
(ابوشکور بلخی)

* نگه کن بدین گردش روزگار
جز او را مکن بر خود آموزگار * (فردوسی)

* هرکه شاگرد روز و شب نبود
جز تهی دست و بی ادب نبود * (سنائی)

ص ٤٤٤ س ٩ « جلدی و مردي همی پدید کنی » ظ : جلدي گاه عمل پدید کنی ، مراد از عَمَل خدمات دولتی و مالی است ، رجوع بشعر بعد از این بیت شود .

س ١١ « روبهی از بهر چه همی طلبی ، چون که ز بی حاصلیّ و مُفتعلی » ظ : روزبهی بهر چه همی طلبی ، چونکه (یا : چون نه) ز بی حاصلیت مُنفعلی ، روز بهی ترقّی و تعالي است :

* هر کسی روز بهی میطلبد از ایام *
(حافظ شیرازی)

ومفتعلی باردیگر درین قصیده قافیه آمده و علاوه بر آن صورت مضبوط دیوان معنی ندارد .

س ٢١ « نخواهی » ظ : بخواهی

ص ٤٤٥ س ١ « اکنون می فرود آرَدْ » فاعل بر آوردن و فرود آوردن جهان است وضمیر در « برآوردِمْ » مفعول

س ١٢ « نبوده چیز جز بازی » ظ : بِرَفْته چیز (یا : پُوده چیز) چه نازي ، بازی درین قصیده باز قافیه شده ودرین جا هم معنی ندارد

ص ٤٤٦ س ١١ « بس هوازي » ظ : چون نگوني ! ، یا : بس نگوئی ! ، رجوع بصفحهٔ ٤٧٥ سطر ٢٥ شود

ص ٤٤٧ س ٤ « نَسَّلي » ظ : بَسَلی ، و در شعر فرّخی نیز که در حاشیه استشهاد شده بَسَلَد صحیح است

ص ٤٤٨ س ٧ « نبید قطره بلي » هكذا كان فی الأصل المطبوع عنه والصّواب نبیذ قُطْرُبُلی ، قُطْرُبُل بضبط جوهری و قُطْرَبُل وقُطْرُبُلّ بضبط یاقوت نامی بوده که بر دوموضع اطلاق میشده : یکی در عراق در طرف مغرب دجله (بر حسب کتاب العُباب) میان بغداد و عُكْبَرآء (بقول یاقوت در کتاب المشترك) « وكان مَجْمعاً لأهل القصْف والشّعرآء والخلعآء يُنْسَبُ إليهِ الخمر » و دیگری قریه‌ای بوده مقابل آمِد (دیار بکر) « يُباعُ فيها الخمر ایضاً » - و نبیذ قطربلی از قدیم مشهور بوده است « ریذك خوش آرزو یکی ازغلامان خسرو پرویز و فرزند یکی از رؤساي دهقانان بود و از همهٔ مردم نیکوترین انواع اطعمه و ملاذّ را بهتر میشناخت روزی خسرو پرویز ازو پرسید . . . . بهترین شرابها کدامست گفت شراب انگور که خوشرنگی

و صفاي كامل و لطافت و خوشبوئی و گوارائی و زودگذری را جمع دارد و بهترین آن بلخی و مروّزی و پوشنجی و بُستی وگوریّ و قنارزیّ و درغميّ است ومن بَرسوريّ وقطربّلیّ هیچ چیزی را رجحان نیدهم . . . . آنگاه ازو از بوی بهشت پرسید گفت اگر بوی شراب خسروانیّ و سیب شامیّ و گل سرخ پارسی و شاهسپرم سمرقندیّ وترنج طبريّ و نرگس مشکی وبنفشهٔ اصفهانی وزعفران قمّی ونیلوفر شیروانی و نِدّی که از عود هندی و مشك تبّتی و عنبر شِحْری بسازند همگی با هم جمع شود از بوي بهشت که پرهیزگاران وعده‌داده‌شده محروم نمانی » وشراب قطربل درردیف روغن بلسان مصر ونخل و باغهای بصره وخرما خشکهٔ کوفه وقند أهواز و دیبا ومیوهٔ ششتر و دستنبوي جُندیشاپور وگلابی و زعفران نهاوند شمرده میشده است ، و ثعالبی در ترجمهٔ قاضی تنوخیّ آنجا که مجالس لهو و لعب ومحافل عیش و عشرت مُهَلّبي وزیر را صفت میکند گوید « . . . و وُضِعَ فی يد كلِّ واحدٍ منهما كأْسُ ذهبٍ من الف مثقال إلى مادونها مملوءا شراباً قطربلیّاً او عكبريّاً . . . » و شاعري در مدح فضل بن ربیع گوید :

❀ ألا أنْعِمْ صباحاً أيُّها الفضْلُ وَ أرْبَعِ
عَلَى مَرْبعِ القُطْرُبُليِّ المُشَعْشَعِ ❀

و میخانهٔ قطربّل ذکر خاصّي در کتب یافته و ابو نواس را در بارهٔ خمّار آن « ابن أذين » نام شعریست ، (رجوع شود بتاج العروس ج ٨ ص ٨٢ وغُرَر أخبار ملوك الفُرس للثّعالبی ص ٦٠٨ و ٦٠٩ چاپ پاریس و تاریخ الوزراء هلال بن المحسّن الصّابی ص ٣١٨ چاپ بیروت ومسالك الأبصار ج ١ ص ٢٩٣ چاپ مصر و کتاب الأغانی لأبی الفرج الإصبهانیّ ج ٥ ص ٢٠ و ص ٨٠ و ج ١٧ ص ١٢٤ و ص ١٢٥ و معجم البلدان یاقوت در مادّهٔ قطربّل و یتیمة الدّهر ثعالبی ج ١ ص ١٩٨ وص ٣٠٣ وص ٤٨٢ وص ٤٩٨ و ج ٢ ص ١٠٦ و ج ٣ ص ١٦٨) ،

حرّره الأقلّ مجتبی مینوی

ص ٤٥١ س ٣ ، جاي دیگر میگوید : -

* ازخاك نور جوی و زگیتی وفا مجوی
گر عاقلی مبر بدر سائلان سؤال *

س ٤ « همرهان تو » ظ : همرهان و تو

س ١٣ « نسبرده است حاکمی » ظ : ننشسته بحاكمي ، چه سذوم اسم شهریست از شهرهای لوط و اسم شخص نیست (رجوع بمجمع الأمثال میدانی درذیل مثل أجْوَرُ مِنْ قاضی سذوم شود) فردوسی راست :

*بود داوریمان چو حکم سذوم
همانا شنیدستی آن حکم شوم*
*که در شهر خائن شد آهنگری
بزد قهرمان گردن دیگری *

ص ٤٥٢ س ١٥ « نفریفت » ظ : نفریفت

س ١٦ « نخواهی » ظ : نخوابی

س ٢٠ « بنخیر » ظ : بنچیز (نچیز ضدّ چیز است) در جای دیگر گفته :

* یکیست باصفت و بی صفت بگوئیمش
نچیز و چیز مگویش کمان چنین فرمود *

و درکشف المحجوب خطّی از کتب

اسماعیلیان که دردیباچهٔ کتاب و مقدّمهٔ
همین تعلیقات بدان اشاره شده درجستار
هفتم از مقالت اوّل گوید : « هرچند
ایدون گوئیم کی آفریدگار نه چیزست
و نه نچیز و نه محدود و نه نامحدود »
و باز گوید : « و چنین گوئیم کی او
نه نچیزست ونه‌نهست واجب آید کی او
در بسته شود بدان چیز که چیزست و
هست »

ص٤٥٢ س ٢٢ «شاخ زنبور» ظ : شار و
زنبور ، شار بمعنی مرغیست و بمعنی‌شغال
نیز هست ومعنی شعر از آن قبیل است
که فردوسی فرماید :

* چو بیدادگر شد جهاندار شاه
بگردون نتابد ببایست ماه *
* بپستانها در شود شیر خشك
نباشد بنافه درون بوی مشك *
* زنا و ریا آشکا را شود
دل نرم چون سنك خارا شود *
* بدشت اندرون گرك مردم خورد
خردمند بگریزد از بی خرد *
* شود خایه در زیر مرغان تباه
هر آنگه که بیداد گر گشت شاه

وفي‌الحديث: إذاجار السُّلطانُ قحطتِ ألسّنة

ص ٤٥٣ س ٧ « چه بودند ایشان » ظ : چه
بوداست ایمان (؟)

س ٢١ « درین » ظ : وزین

س ٢٦ « بجمله جنّ و پری ، » ظ :
چنان زجنّ وپری ، رجوع بص ٥٧٤
همین مجموعه شود

ص ٤٥٤ س ٦ « که نه سخن بشنود است گفتهٔ
دنبي » ظ : که نه سخن‌نشنود است کس
بجز بندِي ، یعنی پارهٔ سخنان را با
حواسّ غیر سامعه میتوان در یافت ،
رجوع بنسخه بدلهای ذیل صفحه شود

ص٤٥٤ س ١٧ « عالمی » ظ : نامهٔ

س١٨ « إنّما المسيحُ عيسى بْنُ مريَم رسُولُ
اللهِ و كلمتُهُ ألقاها إلى مَرْيَمَ (الآيه)

ص ٤٥٥ س ٢٠ « نشیب و » ظ : نشیبِ

س ٢٢ « شسته وزرفتن بر آسوده »
دوست فاضل من رشید یاسمی نسخهٔ
ازین قصیده داشت که در آنجا بجای
این‌جمله « شسته‌و زرفین برآسوده »
ضبط شده

ص ٤٥٦ س ٧ « اندرین خیمه » در نسخهٔ
آقای یاسمي : زیر این خیمه

س ٨ « دانائی » نسخهٔ‌یاسمی : رؤیائی

س ١٤ « برنور » ن ی : برحور

س ١٥ « نکو » ن ی : برو

ص ٤٥٧ س ٩ « پیوسته بناچاره » ن ی :
پیوستند و ناچاره

ص٤٥٨ س٨ « نشسته میر و مولائی » ن ی :
شه و میر است مولائی ، مولی درین‌جا
بمعنی عبد است

س ١١ « تا مردم » ن ی : نا مردم

س١٧ « تهي تر دانش ازدانش ازان
کز مغز ترب ارچه » ن ی عیناً همین
طوراست ولی‌ظاهراً نسخهٔ اصل‌مطابق
حدس این بنده است : تهی تر دانش
ازدانش‌که ازروغن ترب ارچه ، چنانکه
ناصرخسرو دردوجای‌دیگرنیز میگوید :-

*وگر چون ترب بی روغن شدستی
بخیره ترب در هاون میفگن
زین‌خسان خیرجه جوئی چوهمی‌بینی
که بترب اندر هرگز نبود روغن

س٢٤ « با طبعی » ن ی : با صعبی

ص٤٥٩ س٣ « دستِ خویش » ن ی : دست
شسته

ص ٤٦٠ س ١ « وان را که بی بصارت
یافه همی دراید ، زین قول مي‌بخندد
شهريّ و روستائی » ظ : وان کس
که بی بصارت باقی همیت داند ، زین
قول او بخندد شهریّ و روستائی .
خطاب بچرخ است ، بقبل و بعد این‌بیت
رجوع شود

ص٤٦٠ س ٢٥ « خمّیده چون حنائی » ظ :
خمّ و بانحنائی

ص٤٦١ س١١ « زنان سرائي » ظ : زنِ
سرائی ، یا : زن و سرائی

س ١٤ « توشعرهای » ظ : نوْشعرهایِ

س ٢٥ « پرسیدن » ظ : ترسیدن

ص ٤٦٢ س ٤ « بر زبان تازگیّ و برنوی
تا کی نوي » ظ : با زبان از تازگیّ
و از نوی تا کی نوی

ص ٤٦٣ س١٢ « موی جعدت ششتریّ و
روی‌خوبت مرغزی » ظ : روی‌خوبت
ششتریّ‌و موی جعدت مِرْعِزی ، مِرْعِز
و مِرْعِزی بکسر میم و سکون راء و
کسر عین مهمله : پشم نرم بُز

س ٢١ « عارضي » ظ : تاچِنی .

س ٢٤ « درسگان . . . زرّو دیبا »
ظ : درسگی (؟) . . . زیر دیبا

ص٤٦٤ س١٢ « نزد دانا » ظ : یك دو دانا

س١٣ « از رسول » ظ : نی رسول

س١٧ « بتازه » ظ : بنازِ (؟)

س٢١ « یار مردم » ظ : کی زمردم

س ٢٢ « حجّت او پیش » ظ : حجّت
آور پیش

س ٢٣ « خفتن شد بغار » ظ : خفتن .
شب بغار

ص ٤٦٥ س ٥ « بار و بارور » ظ : بار
بارور

ص٤٦٥ س١٤ « همچنان آنگه » ظ : همچنانك آنگه

ص ٤٦٦ س ٣ « بابانگ و » ظ : با بانگِ

س٦ « خجده لبست » ظ : چخده کُنیست

س ٩ « ز یاران » ظ : چو یاران

ص ٤٦٧ س ٨ « خوش ما و شب » ظ :
خوش باد شبِ

س ١٩ « قران و بررس » ظ : قران
و پُرس

س ٢٠ « برانی » ظ : بدانی

ص ٤٦٨ س ٣ « کجا باشد » ظ : کجا نَجْهد

س ٤ « زنهار مشو فتنه برُو زیرا »
ظ : زنهار تو فتنه‌اش مشو زیرا

س٨ « غمري نرمست و » ظ : غَمْری
رند است و ، کلمهٔ رند را خود اوجای
دیگر آورده است :-

مگر آن‌را کزو ناید بجز بدفعلی ورندی

س١٢ « ماریست کزو کسی‌نخواهدرَست ،
از خلق جهان بحمله و یاری » ظ :
ماریست کزو همی نخواهد رَست ، از
خلق جهان بجمله دیّاری

س ١٤ « با بخت » ظ : با تخت

س ١٥ « استاده بدی بیامیان شیری ،
بنشسته بغر دربشیر شاری » درمصراع
اوّل « بیامیان » صوابست‌و مصراع دوم‌را
در نظرهٔ اولي بنده گمان کرده بود
« بنشسته بشهرغزنه در شاری » باشد
آقای مینوی مرا توجّه دادند که شار
ملك غرچستان است و شاید « بنشسته
بغرچه (یا : بغرش ، یا : بغور) در بدی
شاری » صحیح باشد ،

[شیر بامیان ملك آنجاست چنانکه‌ملك

ختّلان را نیزشیر ختلان یاختلان خداه یا ختّلان شاه گفتندی (ابن خرداذبه: المسالك و الممالك ص ۳۹ و ۴۰ ، الاصطخری:مسالك الممالك ص ۲۸۰ ، الیعقوبی : کتاب البلدان ص ۲۸۹ هرسه مصحّح دخویه و چاپ لیدن) ، و شار عنوان ملك غور یا غرش یا غرشتان یاغرستان (بتلفّظ اوستائی : غرستانه ، در شاهنامهٔ فردوسی : غرچگان) یا غرجستان یا غرچستان یا غرشستان است و غرشستان ولایتی مستقلّ بوده است که در طرف غربی آن هرات ودرجانب شرقیش غور ودر سمت شمالیش مروروّذ و در ناحیهٔ جنوبیش غزنه بوده است و آن را بنسبت بملکش غرج الشّار نیز میگفتند، مستقرّ شار گاهی در شهری مسمّی بـه بشین (یا افشین) بوده و هنگامی در دیهي از کوهستان مسمّی به بلکیان و وقتی در فیروز کوه و شاید زمانی هم دربیْوَار ، دیگر از بلادآنجا سُرْخَکْ و سِنْجَة و سورمین است و اهل غرج‌شار بخوبی وشار آنجا بعدل موصوف بوده‌اند و ازآنجا زر وانواع پوستها وفرشها و خرجین و ازان‌قبیل بر میخاسته واسب نیکو و استر ازآنجا میبرده‌اند (الإصطخری: مسالك الممالك ص ۲۷۱-۲۷۲ چاپ لیدن ، المقدّسی ص ۲۶ و ۳۴ و ۳۵ و ۵۰ و ۳۰۹-۳۱۰ و ۳۲۴ چاپ‌لیدن ، ابوالفداء: تقویم البلدان ص ۴۶۴ ، القزوینی: آثارالبلاد در اقلیم پنجم ص ۲۸۵ چاپ گتینگن ، یاقوت : معجم البلدان ج ۱ ص ۸۰۳ و ج ۳ صفحات ۷۲ و۱۶۳ و۱۸۶ و۷۸۵ و۷۸۶ و ۹۲۰، مراصد الإطّلاع ج ۲ ص ۳۰۷ چاپ لیدن) ، آنچه که ناصر خسرو بدان اشاره میکند داستان زوال ملك شار است در زمان سلطان محمود غزنوي ، اینك ملخّص آن حکایت بنقل ازتاریخ عتبی (الفتح‌الوهبی ج ۲ ص ۱۳۳ و مابعد ، ترجمهٔ یمینی ص ۳۳۷ و مابعد - همچنین‌رجوع‌شودبتاریخ‌ابن الأثیر ج ۹ ص ۱۰۴ و ص ۱۸۴ چاپ لیدن و اوپسالا ودرفارسی بتاریخ‌روضة‌الصّفاي میر خواند در احوال سامانیان وبتاریخ گزیده چاپ اوقاف گیب ص ۲۹۷) میگوید هرکس که والی غرشستان میشد برحسب اصطلاح بعنوان شار ملقّب میساختندش و آن لفظ حکایت از پادشاهی و بزرگی میکند ، وشارابونصر محمّدبن‌اسدوالي آنجابود تاآنکه پسرش شاه محمّدمعروف بشار شاه بحدّ مردی رسید و چیزیش میشد و بقوّت شباب و پایمردی و پشت گرمی اصحاب برملك پدر غالب شد و پدرش گوشهٔ عزلت گرفت و ملك بپسر بازگذاشت و خود بمطالعهٔ کتب پرداخت وبدان کارمولع بود و افاضل از بلاد دور دست روي بدرگاه او میآوردند ، و چون ابوعلی محمّدبن محمّد بن سیمجور برملك رضیّ نوح بن‌منصورعصیان آغاز کردخواست ولایت غرش ولواحق آن را درتصّرف خویش آرد و پدر و پسر را باطاعت خودوادارد اینان سرباز زدند و حقوق طاعت‌نوح‌نگاه‌داشتند ابوعلی‌بنزاع‌آنان برخاست ولشکر بمحاصرهٔ ایشان فرستاد

وپس از انکه بارها منهزم گشتند عاقبت درقلعه‌اي منیع که در اواخر کوهستان آنجابود وبارث بدیشان رسیده حصاری شدند تاامیرناصرالدّین سبکتگین آهنگ ابوعلی کرد و لشکر ازحصار قلعهٔ شار بازگشتند و شاران دریاری نوح بامیر سبکتگین منضمّ شدند و هنگامی که ابوعلی هزیمت کنان بجانب جرجان میرفت ازُو سخت انتقام کشیدند و از آن پس حالشان نیکو بود تاآنکه یمین‌الدّوله محمود بن سبکتگین غزنوی بارث امیر خراسان شد و چون ولات اطراف اذعان باطاعت او آورد و خطبه بنامش خواندند من (ابوالنّصر یا ابوالنّضر محمّد بن عبدالجبّار عتبی) مأمور شدم که پیش شارین‌رفته ازیشان بیعت ستانم ، ایشان بواجب طاعت قیام کردند و فرمودند تادر شهور سنهٔ ۳۸۹ در کورهٔ غرش اقامهٔ خطبه بنام محمود شد و من هنوز آنجا بودم که نامهائي از جماعتی که از مرو ببخارا گریخته‌بودندیعنی بکتوزون وفائق وابوالقاسم سیمجوری وعبدالملك سامانی وهمراهان او ازسامانیان رسیدکه‌نوشته بودند ما با استعداد وافی مهیّای معاودت جنگیم واز شاران توقّع مَدَد کرده‌بودند شار ابونصر آن مکاتیب‌را بمن‌فرستاد که مطالعه کنم‌و انگاه بنشان ثبات عهد آن پدر و پسر آنها را عیناً بخدمت محمود فرستم من مکتوبی برای دلگرمی و تحسین ایشان نوشتم (عین مکتوب را نیز در کتاب درج کرده) پس‌از ان شار شاه بدرگاه حاضر آمد و اکرام وانعام فراوان یافت و بمقرّ خود افشین (قریه‌ای‌از حدود غرشستان که در ۱۲ فرسخی مروروّذ است) برگشت تاآنکه برای سلطان جنگی پیش آمد که لازم بود عدّهٔ بسیار جمع آورد بدیشان نیز نوشت که بسهم خود عِدّه وعُدّه فرستند ایشان عصیان گونه‌ای نمودند سلطان بجنگي که در پیش‌داشت رفت و چون مظفّر و فیروز بازگشت از نوبشار شاه‌نامه‌ای نوشت وباطاعتش خواند وامان داد لکن‌ایشان درعصیان ماندند سلطان محمود حاجب کبیر خویش ابوسعیدالتونتاش ووالی‌طوس ابوالحارث ارسلان‌جاذب را باسپاهی بسیاربتصرّف غرش فرستاد وپس‌ازچند فقره پیشرفت که‌لشکریان سلطان راحاصل‌شد ابونصر پدر سرباطاعت پیش آورد و ازحاجب امان خواست و از فعل پسر خویش براءَت جست التونتاش او را بهراة فرستاد وروی بقمع پسرش آوردشارشاه در قلعه ای که زمان ابو علی سیمجور گفتیم که بدان پناه آورده بود متحصّن گردیدلشکریان قلعه را درحصارآوردند و منجنیقها بپا کردند و دیوار قلعه را کوفتند و وی را اسیر نمودند و هرچه در قلعه بود بتصرّف آوردند و او را شکنجه کردند تا پنهانیها را نیز بروزداد وخراج غرش را باابوالحسن منیعی‌مقاطعه دادند و قلعه را بکوتوالی سپردند وباز گشتند و اسیر خود را بغزنه بردند و بامر سلطان چوب بسیار بزدند آنگاه پدرش را ازهرات خواستند و سلطان

بعين عنايت بدو نگريست و املاك خاصّ آن دو را بنام خود ازيشان خريد و بفرمود كه بهاى آنها نقداً دادند تا براى معاش خود چيزى داشته باشند و شمس الكفاة احمد بن حسن ميمندى شار ابونصر را درساية مرحمت خويش گرفت تا آنكه درسال ٤٠٦ در گذشت ، مجتبى مينوي]

ص ٤٦٩ س ١٥ « غارى » ظ : دارى

س ١٩ « بيمارنئى » ظ : بيمارنه و

س ٢٢ « فراشوبد » ظ : بر آشوبد

س ٢٦ « بدرّدى » ظ : بدرّدش

ص ٤٧٠ س ١ « غارى . . . غارى » ظ : عارى . . . عارى

س ٣ « بنشين بى ـ » ظ : منشين بى ،
[حقير مجتبى مينوى گويد هرچند كه اگر اين بيت بالإنفراد خوانده شود حفظ علوّ نظر شاعر اقتضاى آن ميكند كه بگوئيم وى گفته است كه « بيگارى به كه بيكارى » لكن من گمان دارم كه در اينجا قصدش درست عكس اين بوده يعنى خطاب بمخاطب بيت قبل نموده و ميگويد : بنشين بى كار ازانكه بى كارى ، به زانكه كنى بخيره بيگارى . علاوه برآنكه جملهٔ « بى كارى كنى » طبيعى نيست ، والله اعلم]

س ٥ « همواره » ظ : زنهار

س ١٨ « گر اين » ظ : كه اين

س ٢٢ « ركاب ميرنبوسى مگر همى زرسى » ظ : ركاب ميرچه بوسى همى مگر جرسى (يا : زِرَسى ، رَس بمعنى رسن است)

ص ٤٧١ س ٥ « خيانت وپيسى » ظ : خباثت و لبسى

س ١٠ « شوى جدا » ظ : شود جدا

ص ٤٧٢ س ٣ « بحيله » ظ : بجمله (؟)

ص ٤٧٢ س ٤ « نكشتى » ظ : بگشتى

س ١١ « گر » ظ : كى

س ١٧ « نانم و پستى » ظ : آبم و پستى ، پست بمعنى سبوس است : ـ

* هرگه كه مرا شكر شمارى
من پست ازان پست شمارم (ناصر خسرو)

و درينجا مراد اينكه چنانكه سبوس از آب خمير نشود ، طبع تو با من نسازد ، چنانكه جاى ديگر گويد :ـ

همچون سبوس تر نه خميرى و نه فطير

س ٢٤ « بست » ظ : پست ، رجوع شود بص ٦٢٦ ستون ٢ سطر ١٩ و بعد

ص ٤٧٣ س ٧ « و هركس » ظ : مَركس

س ٨ « اندستى » ظ : رانِستى

س ١٣ « به بتحستى » ظ : نشانِستى (بمعنى نشاندى) ، يا : چه مانستى (بمعنى چرا ماندى و گذاشتى) ؟

س ٢٠ « جانيست » ظ : جائيست

س ٢٢ « بود » ظ : خويش

ص ٤٧٤ س ٩ ، قسمت اوّل اين بيت نامفهوم است ولى در قسمت اخير ميگويد كه نام دونى بر تو نهند چنانكه متداول است كه غالباً گردون دون گويند .

س ١٠ « قارون را » ظ : گردون را

س ١٥ « سال » ظ : ساله .

س ١٨ « گلگون رخت چو شست بهار ازدر ، بگذشت و گل نكشت ز گلگونى » ظ : گلگون رخت چو شست بهار ازوى ، بگذشت گل بگشت ز گلگونى .

ص ٤٧٥ س ٢ « بايدت چيز جز همه وارونى » ظ : نايدت خير جز همه وارونى ، وارونى خير ريخ است .

ص ٤٧٦ س ١ « بأبر پر » ظ : بأربر .

ص ٤٧٧ س ٧ « نداند و » ظ : بداند و .

س ١٣ « سائلي » ظ : مَشكى و .

س ١٥ « ضياع » ظ : ضباع و .

س ١٦ « حقومندى » ظ : هنرمندي

س ٢٢ « عيبهٔ » ظ : غيبه را ،
غيبه پاره هاى آهن باشد كه آنرا در گرد جوشن بكار برند (برهان)

ص ٤٧٨ س ١٤ « نامد » ظ : نايد ، اشاره است بمثل معروف « خر بنده بخانهٔ شتربان آيد » فرّخى سيستانى بمزاح در رباعي آورده است :

* از زلف تو بوى عنبر وبان آيد
زان تنك دهان هزارچندان آيد *
* زلف توهمى سوى دهانزان آيد
خر بنده بخانهٔ شتر بان آيد *

ص ٤٧٩ س ١٥ « بلى اژدها » ظ : يكى اژدها

س ١٨ « بحرب چنين » ظ : بحربِ حُنَيْن

س ٢٢ « پرسى همي ، ره فخر بايد » ظ : ترسى همي ، رَهت جُست بايد .

س ٢٥ « نبينى » ظ : ببينى .

ص ٤٨٠ س ١٤ « ديگ پر » ظ : ديگ پز ، رجوع ببيت قبل شود ، ديگ پختن بمعنى طبّاخى است چنانكه در راحة الصّدور راوندى (چاپ ليدن ص ٨) گويد :

* سروزرفدا كردند تاديك مسلمانى بپختند *

س ٢٢ « كه توميز بانى نه بس نيكخوانى » ظ : كه بد ميزبانىّ و بس تنگ خوانى ، خوان بمعنى سفره ومائده است ، رجوع ببيت بعد شود .

ص ٤٨١ س ٢ « پس » ظ : بس ، بدو شعر متوالى بعد از اين شعر رجوع شود .

ص ٤٨٢ س ٣ « گراو را » ظ : كه اورا(؟)

س ٥ « پورا » ظ : پيرا ، بقرينهٔ ابيات بعد .

ص ٤٨٢ س ٦ « نشان » ظ : نشاط .

س ١٩ « كه تو » ظ : كنون .

ص ٤٨٣ س ١٢ « حرامى » ظ : خرامى ، نويد بمعنى وعد و خرام بمعنى وفاست ، رجوع شود بص ٦٥٥ ستون ١ سطر آخر .

س ١٨ ، رجوع شود بص ٦٢٢ ستون ٢ س ٢٣ .

س ٢١ « بأنديشه » ظ : ببيندْش .

س ٢٢ ، يعنى آنكه مرا بهرسو ميتاخت و شب و روز بامن لِطام ميزد طمع بود

س ٢٣ « نديدم » ظ : بديدم

س ٢٤ « نهاداست » ظ : كه اوراست

ص ٤٨٤ س ١٦ ، اشاره است بآيهٔ والّتى أَحْصَنَتْ فَرْجَهافَنَفَخْنافيهامِنْ روحنا ، الآيه

س ١٧ ، درآخر نديدى كه برباد رفت (سعدى)

س ١٨ ، اى باد عصر اگر گذرى بر ديار بلخ ، بگذر بخانهٔ من و آنجاى جوى هال ، (ناصر)

س ١٩ « بهر دشتى » ظ : بهر چمنى

س ٢٠ « زبيم تيغ چوتو بگذري » ظ : ز بيم تيغ توچون بگذرى (يا : بر كشى)

س ٢١ « سپاه از » ظ : سپاهيان

س ٢٣ « دختريش » يعنى يكى از دختران باغ

[س ٢٤ « بى قياس مر » ظ : بى قياس و مر ، م م]

ص ٤٨٥ س ١٩ « چو راه رهبر جويد » ظ : چو راه جويد رَه جو (يا : رَهْرَو)

ص ٤٨٦ س ٤ « آفتاب دين » درمصراع دوم ، ظ : آسمان دين

س ٢٠ « بازى گيتيست » ظ : گيتى بازيست

ص ٤٨٨ س ٤ « بكردستم » ظ : نكردستم ،

بدليل ابيات بعد

ص٤٨٨س ٩ « آب خالى » ظ : آبسالي

س ١٠ ، الجميلة : الجماعة من الظّباء و الحمام

س١٢ « نتابد » ظ : نيابد

س١٤ « نيابد » ظ : بيابد

س ١٨ « دنيا » ظ : دانا

س ٢٢ « جواب سائل شاهان » ظ : جواب سائل و شاعر

ص ٤٨٩ س ٣ « درنده » ظ ، دونده .

س٦ « بمن نا كرده قصد خواسته و خور » ظ : بمن نا كرده قصد و خواسته جور .

س ٢٢ « محال باشد جستن كمّى و بيش و بهى » ظ : محال باشد جستن مِهىّ و پيشگهى ، براى معنى پيشگهى رجوع بص ٦٧٤ ستون ١ س ١٧ شود .

ص ٤٩٠ س ١ « تنه » ظ : تن .

س ٢ « بدى » ظ : بدِ .

س ٤ « به نشود » ظ : پُر نشود .

س ١٠ « بدو پديد شود مان كه تو كهين گرهى » ظ: بدو پديد شود تا كدام ازين گرُهى (؟)

س١٢ « دو من سُرُب بخورد ده ستير سُرب همى » ظ : دو من سُرُبْ بخورد ده ستير تيزَبهى (يعنى تيزابه اى) و مراد اينكه بزرگى و كوچكى بزيادت وزن نيست، چه ده سير تيز آب دو من سُرب را حلّ كنند .

س ١٤ « آب چهى » آب چاه بمذاق شاعر خوش نبوده ، درجاى ديگر ميگويد

* آنگاه بجوى آب چاهى * هرگه كه چشيدى آب كوثر *

س ٢٣ « كمال بهى » ظ : كمال و مهى، چه اين صورت ابلغ بمقصود است و قافيه نيز مكرّر نميشود

ص ٤٩١ [س٢٣ «ننگينى» ظ : ننگستي، م]

ص ٤٩٢ س ٢ « حكيمانت » ظ : حكيمانه‌ت

س ١٢ ، مصراع اوّل مفهوم نيست و در مصراع دوم بجاى « نيروى » شايد « تيزيّ » صواب باشد

س ١٩ « حيران » ظ : بيجان

ص٤٩٣ س٦ « توافكندى » ظ : تونفگندى

ص ٤٩٥ س ٦ « بندو » ظ : بندِ

س ١٠ « صنعت بتو صانع » ظ : ضيعت ز تو ضايع

س ١٦ ، شنج بمعنى سرين حيوان نيز آمده شايد درين جا سواري را اراده كرده باشد (؟)

س ١٨ « سبز ترنجى » اين دو كلمه درين جا بى مناسبت است بقرينهٔ سركه وترف مصراع اوّل شايد « شيرهٔ مُنْجى » يا « شهد ز مُنجي » باشد ، مُنْج مگس عسل است

ص ٤٩٦ س ١٤ « مرده صفت » ظ : مرده صَدَف

س ١٥ « گردند » ظ : گرديده

س٢٣ « تاازين بازى زندان نئى آرسته » ظ : تا ازين تارى زندان نشوى رسته

س ٢٦ « نبر دستت » ظ : ببر دستت

ص ٤٩٧ س ٢ « چون كدو خانش ز فكرت تهى و دانش ، بر چون » ظ : چون كدو جانْش (يا : سَرْش) ز فكرت تهى و دانش ، تن چون

س ٦ « خربطو » ظ : خربطْ

[س ٧ ، وزن مصراع اوّل بلند است شايد لفظ « دين » زائد باشد ، مجتبى]

ص٤٩٧ س ١١ « خنك آندم كه توبنشسته » ظ : خُنُكا برتو كه بنشسته

س ١٧ « بيكي جاهل كز بيم كند نوشت » كلمهٔ بيكى شايد مصحّف از « سيكى » يا « بنگ را » باشدوگويامصراع طور ديگر بوده مثلاً : سيكى جاهل اگر نام كند نوشش ، سه يكى وسيْكى شراب مثلّث است ، رجوع بص٦٦٩ ستون ١ سطر ٧ شود .

مقطعات

ص ٤٩٩ س ٨ ، قطعهٔ « روزى ز سر سنگ عقابى بهوا خاست » را بشاعر ديگرى نيز نسبت كرده اند ، اعمّ از اينكه از حكيم ناصرخسرو باشد يااز ديگرى اصل اين قصّه يونانيست كه شاعر ايرانى نهايت روان ورسا ترجمه كرده است بحدّى كه مصراع اخير « گفتا زكه ناليم كه از ماست كه بر ماست » همانطور كه در زبان يونانى مثل شده عيناً در فارسى ازامثال سايره بشمار آمده . قطعه از Eschyle يونانى است ، از سوء حظّ كلّيات او نزد راقم نيست ولى در كتاب اريستوفان كه در دست دارد در تئاتر موسوم بپرندگان ترجمهٔ André - Charles Brotier منطبعهٔ پاريس كتابفروشي Garnier Frères در ذيل عبارت Voilà des ressemblances qui nous conviennent parfaitement et comme dit fort bien Eschyle « ces plumes sont fort bien à nous; elles ne sont pas d'un autre بطور حاشيه مينويسد : ـ

« Vers paroidié *(sic)* des Mirmidons d'Eschyle, où un aigle abattu par un flèche dont il est percé, s'exprime. ainsi en voyant les plumes qui garnissaient l'autre extrémité de la flèche: ce ne sont point là les plumes d'autrui, ce sont bien les nôtres qui nous atteignent dans les airs. Ce qui est devenu proverbe. »

حقير مجتبى مينوى ميگويد مؤيّد الدّين طغرائى صاحب لاميّة العجم را بدين مضمون قطعه ايست كه در ديوان او (چاپ قسطنطينيّه ص ٧١) ثبت است ازين قرار : ـ

❀ إنّى و إيّاك وَالأعداء تنصرهم
و أنت منّى على مافيك مِنْ دخلِ ❀

❀ مثل الغراب رأى نصلاً يركّب فى
قدحٍ لطيفٍ قويم الحدّ معتدل ❀

❀ فقال لابأس إذ لم يأته مددٌ
منّى يكون له عونٌ على العمل ❀

❀ فألبس القدح وحفاً من قوادمه
لمّا تطاير رامٍ من بنى ثعل ❀

❀ رماهُ رشقاً فلَمْ يُخطىْ مقاتِلَهُ
فخرّ منتكسًا من ذروة الجبل ❀

﴾ فقال والسهم تحدوه قوادمه
مَنْذا الومُ وحَتْفی جاءَ مِنْقِبَلي ﴾

ص ۵۰۰ س۱ ، این قطعه را در بسیاری از تذکره ها وکتب أدب بأنوری نسبت داده اند ودرنسخ خطّی وچاپی دیوان او نیز ضبط است ، مجتبي

س ۷ « ستمگاران » ظ : ستمگاری ، حقیر مجتبی مینوی گوید اینبیت درنسخهٔ چاپی فرهنگ‌لغات فرس اسدي درذیل لغت‌چرخشت برودکی نسبت داده شده و ازان استنباط میشود که تمام قطعه از رودکی باشد ، والله اعلم ،

س ۱۵ « ستم ماله ستیر همیشه ملخ » ظ : شکم سیرهمی از خَلَه و فَرْفخ ، یا: از یَلَه وفرفخ ،یا :از فَلَه و کامخ ،

خله گیاهی است که طعمی شیرین دارد (برهان)
*فرفخ معرّب پرْپهن است که خرفه و بقلة الحمقاء باشد *

یَلَه هرچند در برهان مینویسد « درختیست . . . در جنگلهاي هندوستان » ولی از اشعار ناصر ظاهراً مستفاد میشودکه مطلق گیاه یا گیاهی معروف در ایران بوده که بستور میخورانیده اند : ـ

گوشت همیسازند از بهر تو
ازخس‌وخارویله کاندر فلاست*

و فَلَه چنانکه یَلَه بمعنی شیراوّل حیوانات یعنی آغوز و شیر ماك آمده و کامخ لغتی است در کامه .

ص ۵۰۱ س ۲۰ « وگر » ظ : دگر .

ص ۵۰۲ س ٤ ،لایَضُرُّ السّحابَ نباحُ الکِلاب ،
* ابر را بانك‌سك زیان نکند *

س ۱۷ « تودهٔ » ظ : تورَه .

ص ۵۰۳ [س۳ « بربند » ظ : بر بنده ، م]

س ۳ « بخواهد » ظ : نخواهد .

ص۵۰۳ س ٦ « وز بنده کامگار نخواهد جز آنکه داد» ظ : وزبنده‌گردگار بخواهد هرآنچه داد .

س ۹ « باراستی که» ظ : باراستی چه

[س ۱۷ « نتوانند» ظ : نتوانند و، م]

س ۱۹ « که ازنافه » ظ : کزین نافه

ص ۵۰۵ س ۱۹ « بادختر وداماد وپسرعمّ و بنی هم» ظ : با دختر و داماد و دو نبسه ز پسر عمّ .

ص ۵۰٦ س ۱۳ « دینست نهال » ظ : دینستت نالِ .

ص ۵۰۷ س ۳ « گوش مدهوش کن » ظ : گوش اُطرُوش کن .

س ۵ « بگفتار خیروبدیدار حقّ ،زبان عَسکر و چشمها شوش کن » در ذیل صفحه نوشته شده است شاید بوش بوده که داروی چشمست ، البتّه اینجا بوش بمعنی شباف معروف مورد ندارد و همان شوش متن صحیح است ، مراد شاعر اینست که از کفتار خیر دهان را شکر زار ومانند عسکر مُکرم ساز و از دیدار حقّ چشمها را معدن دیبا و خزّ یعنی‌ششتر کن . چنانکه درمواضع دیگر نیز مکرّر گفته‌است :

* نیست جمال و شرف شوشتر
جز ببها گیرو نکو ششتری *
* چون شکر عسکری‌آور سخن
شاید اگر تو نبوی عسکری *
* پریت ای برادربرهنه چراست
اگر دیوت اندرخز ششتری است *
* بداروی درد درون‌علم دین
ز بس منفعت شکر عسکریست *
* دیبا همی بدیع برون آری
اندر ضمیر تست مگر ششتر *
* باغی که بد از برف‌چو گنجینهٔ نداف
بنگرش‌چو دیبای محلق‌شده‌چون‌شوش *

*چون برك او بزینت دیبای‌شوشتر نیست *
*آهنك آن‌شجر کن گر بر سرت بطر نیست **

ص۵۰۷ [س ۸ « بقراطرا» ظ : سقراط‌را، م]

س ۲۰ « گنده پیري گفت کت خوردی برنج ، مر مرا نان تهی بود آرزو » ظ : گنده پیری گفت کش خوزي بریخت ، خود مرانان تهی بود آرزو. خوزی بمعنی آبگوشت و خوزیخوار بعدها قسمی دشنام بوده، شاعر میگوید مَثَلِ تو که پس از پیري و فروماندن قُوای جوانی از کار جبراً و قسراً پارسائی گزیدهٔ مَثَلِ آن گنده‌پیر است که پس‌از واژگون شدن دیگ اوگفت من خود امروز بنان تهی راغب تر بودم ، و این مانند مَثَلی دیگر است که راقم این سطور در قُرّةُ العیون (رسالهٔ کوچك در امثالي که از قرآن و احادیث متداول شده و ترجمهٔ آن بفارسی)دیده که میگوید :ـ

* پیر زن‌را دست‌بدرخت آلو نرسیدگفت
مرا خود ترش نسازد *

ص ۵۰۸ س ۷ «زهی» ظ : زِهای

س ۱۲ «مباش» ظ : مساز

ص ۵۰۹ س ٤ «وانچت گزیر نیست» ظ : زانچت گزیر هست .

س ۵ « بی‌روي اگر» ظ : بی‌رونی‌ار

س ۱۱ « خوني‌زخون » ظ:خونی بخون

س ۱۳ «روشن روانت گند زبی‌علمی » ظ : گنده ز . . . ، یا : تیره روانت علم کند روشن ، گنده تنت چو مُشك بخوشبوئی .

روشنائی نامه

ص ۵۱۱س ۱۵ « چوانسان » ظ:تو انسان.

ص۵۱۱س ۱۸ « نهادت » ظ : دهانت

ص ۵۱۲س۵ «بسی بهتر . . . ،بسی کمتر» ظ : بسی مِهتر . . . ، بسی کِهتر .

س۲۵، لاتُبْطِلُوا صَدَقاتِکُمْ بِٱلْمَنِّ وَٱلْأَذَی کَٱلَّذِي یُنْفِقُ مَالَهُ رِئَاءَالنّاس (الآیه)

ص ۵۱۳ ، س ۲۰ « تلقین » ظ : تحسین .

ص ۵۱٤ س ٤ « اگر بدکار به» ظ : اگر برکار بد .

س ۸ « که تو از کام » ظ : که از اکرام .

ص ۵۱۵ س ۱٦ « پدید آمد » ظ : وزان آمد .

ص ۵۱٦ س ۳ « که در تاریخ » ظ : که تا در رنج .

س ۱۰ « تو درپیري » ظ : پیرنائی

س۱۱ «بسوی بندگان‌گوشی همی‌دار» ظ : گناه بندگان پوشیده میدار

س۱۹ «عیب داري . . . سزای‌عیب» ظ : عیب دارد . . . سِزا از عیب

س ۲۱ «مکن مدح » ظ : مگو مدح

س ۲۳ « آن داری » ظ: آن دادی

ص ۵۱۹ س ۱۷ «رهبر»ظ : رهبان ، چنانکه جای دیگر میگوید : ـ

*قول‌مسیح آنچه گفت زی پدر خویش
میشوم این رمز بود پیش افاضل*
* عاقل دانست کو چگفت و لیکن
رهبان گمراه گشت و هرقل جاهل*
چون دادملك‌خود بتو گرنیستی همگوهرش
ازمرد یابد ملك هرگز جز پسر یا دخترش
نشنود ترسا جزچنین گفتاری ازپیغمبرش
منکرشدش نادان ولیکن نیست دانا منکرش

ص ۵۲۰ س ٦ «زاووش» اصل این کلمه از Zeus است که‌نام ربّ‌الأرباب یونانیان بوده است .

ص ٥٢٤ س ٧ «بالای» ظ : بارای
ص ٥٢٩ س ١ ، وَ أُبْرِئُ ٱلأَكْمَهَ وَٱلأَبْرَصَ
وَ أُحْيِى ٱلمَوْتَى بِإِذْنِ ٱللهِ (الآیه)
ص ٥٣١ س ١٨ «بپوشد» ظ : نپوشد ،
کلمهٔ کجا دراوّل مصراع بمعنی «که» است
ص ٥٣٣ س ٦ ، جای عنوان «در نکوهش
تقلید» بعد از این بیت است
س ٩ «نه بس کاریست آخر ناشنیدن ،
بقول بد نباید بگرویدن» ظ : نه بس
کاریست أخبرنا شنیدن ، بحدّثنا نشاید
بگرویدن ، رجوع بص ٦٧٥ ستون ١
س ٣٠ شود
ص ٥٣٩ س ٣ «او» ظ : تو
س ٤ «کردنش» ظ : کردنت .
س ٧ «سُخنهاشان سزا» ظ : سخنشان
را سزا .
س ٩ ، الشّعراء أُمراء الکلام (حدیث نبوي)
ص ٥٤١ س ١٧ «در خاطر» ظ : در دفتر

سعادت نامه

ص ٥٤٥ س ٣ «مدان تو یاوران را» ظ :
مدان بی یاوران را .
س ٧ «ترابر» ظ : ترا از
س ٩ «برین در» ظ : بدین در
و اشاره است بآیهٔ شریفهٔ لا إِکْرَاهَ
فی الدّین قَدْتَبَیَّنَ الرُّشْدُ مِنَ ٱلغَیِّ .
ص ٥٤٦ س ٨ «بیان» ظ : بنانِ
س ٩ «شادکار است» ظ : شادخوار
است ، شاد خواري رفاه وسعهٔ درعیش
است : ـ

* از هر یکی جدا غزلی نوشنو
شاهانه شادمانه زی و شاد خوار * (فرخی)
* یکی مستمند باد یکی باد دردناك
یکی باد شادکام یکی باد شاد خوار * (فرخی)
* آنکه چون جام می روشن بکف گیرد شود
بی نوا زو با نوا و ممتحن زو شاد خوار *
(فرخی)

ص ٥٤٦ س ١٦ «خواهد» ظ : خواهند ، در
هر دو مصراع ، ودر مصراع اوّل باید
«عُمْر وساز و برگ» بعطف خوانده شود
ص ٥٤٩ س ٤ «بران» ظ : هرآن .
س ١٢ «دَهَد» ظ : بُوَد
ص ٥٥٠ س ١٦ «ز دانائي دمی ارزد» ظ :
ز دانا موئی ارزد با .
س ١٧ «بدروئی» ظ : روز بِهْ
ص ٥٥١ س ١ «جهل» ظ : جهد ، و من
کان في هذهِ أعمی فهو فی الآخرة أعمی و
أضلّ سبیلاً
س ٤ «ازیشانند» ظ : از انسانند
ص ٥٥٨ س ١١ «باعقلم گرودان» ظ : بعقلم
من گروگان
ص ٥٦١ س ٣ «بار بستن» ظ : تار بستن
س ٨ ، بعید نیست که شریف تخلّص
ناظم کتاب باشد و اگر ناصر خسرو
کتابی بنام سعادتنامه داشته غیر از این
کتاب بوده است چه نام ناصر خسرو
فقط منحصر بیك نسخه است و سایر
نسخ آن شعر را بالتّمام نداشته است
و ازین رو آن اشعار بکلّی ملحق
بنظر میآید و از طرف دیگر برای
نمونه نیز یکي از الفاظ متداول زبان
ناصر و یکی از افکار مکرّر او در
دیوان و کتب دیگر درین سعادتنامه
دیده نمیشود و سبك و سلیقهٔ شاعری
نیز درین کتاب نزدیك بناصر خسرو نیست
مگر اینکه گفته شود این کتاب در اوّل
عمر شاعر انجام یافته است ، والله اعلم

رساله

ص ٥٦٣ س ١٦ «ناحی» یا حيّ ، دَ
ص ٥٦٤ س ٧ «حیات روزگذار» که در سطر
ششم ص قبل نیز آمده است گویا قافیهٔ
یکی از ابیات اصل قصیده ایست که این
رساله شرح آنست ،
ص ٥٦٥ س ٦ «عرضی زنده بود» ظ : عرضی
او زنده بود ، دَ
س ١٢ «معالت» ظ : معا است ،
این کلمه در ص ٥٨٠ س ٤ نیز آمده است
ص ٥٦٨ س ٣ و س ٢٢ ، ظاهراً جملهٔ از
قصیده نیست وفاعل «گفت» افلاطون
است ، دَ
ص ٥٦٩ س ١٤ — ١٥ ، وقت و نه وقت را
کی تو نام بري در میان سه بهرست از
زمان ، زمان گذشته و زمان ایستاده
و زمان نا آمده (کشف المحجوب)

* پیمانهٔ این چرخ را سه نامست
معروف بامروز و دی و فردا * (ناصر)

ص ٥٧٠ س ٢ «مزحل» ، ابراهیم بن کنیف
النّبهانی گوید : —

❀ فکَیْفَ و کلٌّ لَیْس یَعْدو حِمَامَهُ
وَمَا لِامْرِيءٍ عمّا قضی اللهُ مَزْحَلٌ ❀

ومعن بن أوس گوید (ضمیر در بیت راجع
است به اخاك در بیت قبل) : —

❀ و یرکبُ حدّ السّیف مِنْ أن تُضیمَهُ
إذا لمْ یَکُنْ عَنْ شفرة السّیف مَزْحَلٌ ❀

س ١٦ و حاشیهٔ ٥ ، ابیات آتی
ناصر خسرو نیز نظیر این اقوالست : —

* شریف جان تو زین قبهٔ کبود برون
چنانکه گفت حکیمی یکی پدر دارد *
* سخیف عقل گمان برد کو همیگوید
خدای ما بجهان در زن و پسر دارد *
* ازان حکیم چو تقلیدی این سخن بشنود
بجهل گفت چه دانیم ما مگر دارد *

(دیوان ص ١١٥ س ٢٢ — ٢٤)
نیز رجوع شود بحاشیهٔ آقای دهخدا
بر سطر ١٧ صفحهٔ ٥١٩
ص ٥٧٢ س ٢١ و ص ٥٧٣ س ٣ «جسد» ، دراصل
باکمال وضوح چنین دارد ولکن بی شكّ
صواب «جِدّ» است ، رجوع شود بتحقیق
آقای تقی زاده در مقدّمهٔ این کتاب
ص مزَ س ٧ و بعد
ص ٥٧٣ س ١٥ «واوصیا» دراصل : ووصیا
ص ٥٧٧ س ١ «کانانی» ظ : کانالی ، دَ
س ٩ ، و حدّ جوهر آنست کی او مر
چیزهآ مخالف را بپذیرد و با آن یکی
باشذ و حال او بپذیرفتن آن حال
دیگر بنشود (رسالهٔ گشایش و رهایش
ازکتب اسماعیلیان که بنام المستنصر بالله
تألیف شده بفارسی متضمّن سی فصل
بصورت سؤالْ وجواب) ، جوهر آنست کی
ذات او یکی باشذ و چیزهآ مخالف را
جمع کند و بذان جمع کردن از حال
خویش بنگردذ (ایضاً گشایش ورهایش)
س ١٨ «سخن وامیرنده» در کشف
المحجوب گوید «حیوان بدو قسمت
شوذ قسمی ناطق وقسمی غیر ناطق ،
و ناطق بدوقسمت شوذ یکی میرنده چون
مردم و یکی نا میرنده چون ملایکه»
بنابرین ظاهراً صواب درین موضع
«سخنگو و میرنده» باشد ، والله اعلم
ص ٥٧٩ س ١٠ «ارس» شاید : أزَل
ص ٥٨٠ س ٥ «واگر نه حرکت نه زمان» ،
«زمان را ابتدا از حرکات افلاکست و
زمان بر افلاك پیشی ندارد و نه افلاك

بر زمان» (کشف‌المحجوب) ص ۵۸۲ س ١٤ وحاشیهٔ (۱۱)، رجوع شود

بمختصری که این بنده درذیل بر دیباچهٔ کتاب ص صدّ نوشته‌ام،

شکر و سپاس بی حد و بی مر خدای را

جلّ شانه و عمّ احسانه

که توفیق فراغ از طبع و تصحیح این مجموعهٔ منیف

پس از سه سال و دو ماه تحمّل زحمت و صرف عمر شریف

در اواخر مهر ماه ۱۳۰۷ هجری شمسی ارزانی داشت،

علیه توکّلت و الیه اُنیب

و انا العبد الضّعیف مجتبی مینوی طهرانی